

هری پاتر

و فرنس نیمه اصلی

جی.کی.رولینگ

ترجمه‌ی: قاسم کیانی مقدم



کتاب ششم از مجموعه‌ی هری پاتر

بسم الله الرحمن الرحيم

هري پاتر و پرنس نيمه اصيل

جي.كى. رولينگ

ترجمه‌ی دکتر قاسم کیانی مقدم

ghasemkiani@gmail.com

فهرست

۵	سخن مترجم
۹	فصل ۱: آن وزیر دیگر
۲۵	فصل ۲: انتهای اسپیتر
۴۱	فصل ۳: خواستن و نخواستن
۵۷	فصل ۴: هوراس اسلامگ‌هورن
۷۷	فصل ۵: بلغم زیادی
۹۷	فصل ۶: میانبر دراکو
۱۱۵	فصل ۷: باشگاه اسلامگ
۱۳۵	فصل ۸: اسنیپ پیروز
۱۴۹	فصل ۹: پرنس نیمه‌اصیل
۱۶۷	فصل ۱۰: خانه‌ی گانت
۱۸۵	فصل ۱۱: دست یاریگر هرمایونی
۲۰۱	فصل ۱۲: نقره و عین‌الشمس
۲۱۷	فصل ۱۳: ریدل مرموز
۲۳۳	فصل ۱۴: کیمیای سعادت
۲۵۱	فصل ۱۵: عهد ناشکستنی
۲۶۷	فصل ۱۶: یک کریسمس بسیار سرد
۲۸۵	فصل ۱۷: حافظه‌ی کم‌کشش
۳۰۳	فصل ۱۸: هدایای روز تولد
۳۲۳	فصل ۱۹: تعقیب توسط جن‌ها
۳۴۱	فصل ۲۰: تقاضای لرد ولدمور
۳۵۹	فصل ۲۱: اناق نشناختنی
۳۷۵	فصل ۲۲: پس از خاکسپاری
۳۹۳	فصل ۲۳: هورکراکس‌ها
۴۰۹	فصل ۲۴: سکتموس‌مپرا
۴۲۵	فصل ۲۵: استراق سمع غیبگویی
۴۴۱	فصل ۲۶: غار
۴۵۹	فصل ۲۷: برج صاعقه‌زد
۴۷۳	فصل ۲۸: فرار پرنس
۴۸۳	فصل ۲۹: نوحه‌ی ققنوس
۴۹۹	فصل ۳۰: مقبره‌ی سفید

سخن مترجم

در این ترجمه که بر اساس نسخه‌ی بریتانیایی کتاب ششم مجموعه‌ی هری پاتر انجام شده است، سعی من بر آن بوده که تا جایی امکان دارد به متن اصلی و اصطلاحات به کار رفته در آن وفادار بمانم. از این رو، پاره‌ای از واژه‌ها که به سادگی قابل برگردان به فارسی نبوده، یا در صورت ترجمه برخی از دلالت‌های خود را از دست می‌دادند، به صورت اصلی به کار برده شده‌اند. تا چه قبول افتاد و که در نظر آید.

لازم می‌دانم از همسر عزیزم، خانم دکتر مرضیه شهابی، که با شکیبایی خود مرا در این کار یاری داد، سپاسگزاری کنم.

قاسم کیانی مقدم

مهر ۱۳۸۴

ترجمه‌ی این اثر را به فرزندان دلbinدم
علی، سوسن، و آریا
تقدیم می‌کنم.

آگهی‌ها

آگهی‌ها را رد کن!

وبلاگ قاسم کیانی مقدم

<http://ghasemkiani.blogspot.com/>

Ghasem Kiani's Weblog - Microsoft Internet Explorer - [Working Offline]

File Edit View Favorites Tools Help

Address http://ghasemkiani.blogspot.com/

SEARCH BLOG FLAG BLOG Next Blog Create Blog | Sign In

Ghasem Kiani's Weblog

Notes about science, literature, society, and arts

Front page E-mail atom.xml

Quick Links Official Java Site SourceForge.net The Jakarta Project Globalize ColdFusionMX Usenet-Replayer.com Persian Calendar My GeoCities Site Michael Crichton Mark Watson Bruce Eckel Marco Cantù

Archive

2007-02-16

Thrillers

A Few Great Books

 Michael Crichton's "Next" is about a not-so-distant future when genetic engineering has encroached every aspect of our life. As usual, the author warns us about the uninhibited progress of science. I enjoyed this book much better than the "State of Fear". Like many of the novels by Crichton, the characters seem to be one-dimensional, almost soulless, but the events are very entertaining, and the science interspersed in the book is informative.

"Next" has a unique tinge of humor which I have not seen in other books by Crichton. In a certain part of the book, a company which has claimed ownership of a cell line derived from the cells of a patient's body, attempts to buyout another company to acquire another.

صفحه‌ی اول پست‌کنترولیک
پیوندها خانمی کتاب ایران کتاب‌های ایرانی فارسی گروه کتاب‌های فارسی یاهو پلگاه رسماً زبان جاوا نرم‌افزارهای بازمان برنامه‌های ایرانی جالب پارس جاوا
کارهای دیگر اندیشه و بین‌الملوکی گروه ایران‌جاوا گروه کتابخانه‌ی فارسی تقدیم شمسی به زبان جاوا

وبلاگ هری پاتر به زبان فارسی

<http://harry-potter-in-persian.blogspot.com/>

هری پاتر به زبان فارسی - Microsoft Internet Explorer - [Working Offline]

File Edit View Favorites Tools Help

Back Forward Stop Home Search Favorites Media Mail Print Pictures People Address http://harry-potter-in-persian.blogspot.com/ Go

SEARCH BLOG FLAG BLOG Next Blog» ghasemkiani@gmail.com | New Post | Customize | Sign Out

هری پاتر به زبان فارسی

در باره‌ی ترجمه‌ی کتاب‌های مجموعه‌ی هری پاتر

About Me

Name: Ghasem Kiani
Location: Sabzevar, Khorasan, IR

Currently I am a practicing pediatrician in Sabzevar, Khorasan, Iran.

[View my complete profile](#)

15-08-2005 فصل جدید

ترجمه‌ی **فصل ۱۲** هم در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفت، به دلایل بدینهی، فعلاً تمام فصل‌ها را به ترتیب ارائه نمی‌کنم، ولی ترجمه‌ی فضول قلبی در بارگاه‌های دیگر موجود است.

پوشته شده توسط [قاسم گیانی مقدم](#) @ ۲۰۳۰۶ نظر

10-08-2005

بیوودها

اخبار گوگل ◊
وبلاگ رسمی قاسم گیانی مقدم ◊

Internet

کتابخانه اینترنتی
کتابخانه اینترنتی

طاعمه



خانه‌ی کتاب

خرید اینترنتی

گزیده‌ی رایگان

مایکل کالینز

حاشم گیاں افضل



سوداگر



خانه‌ی کتاب

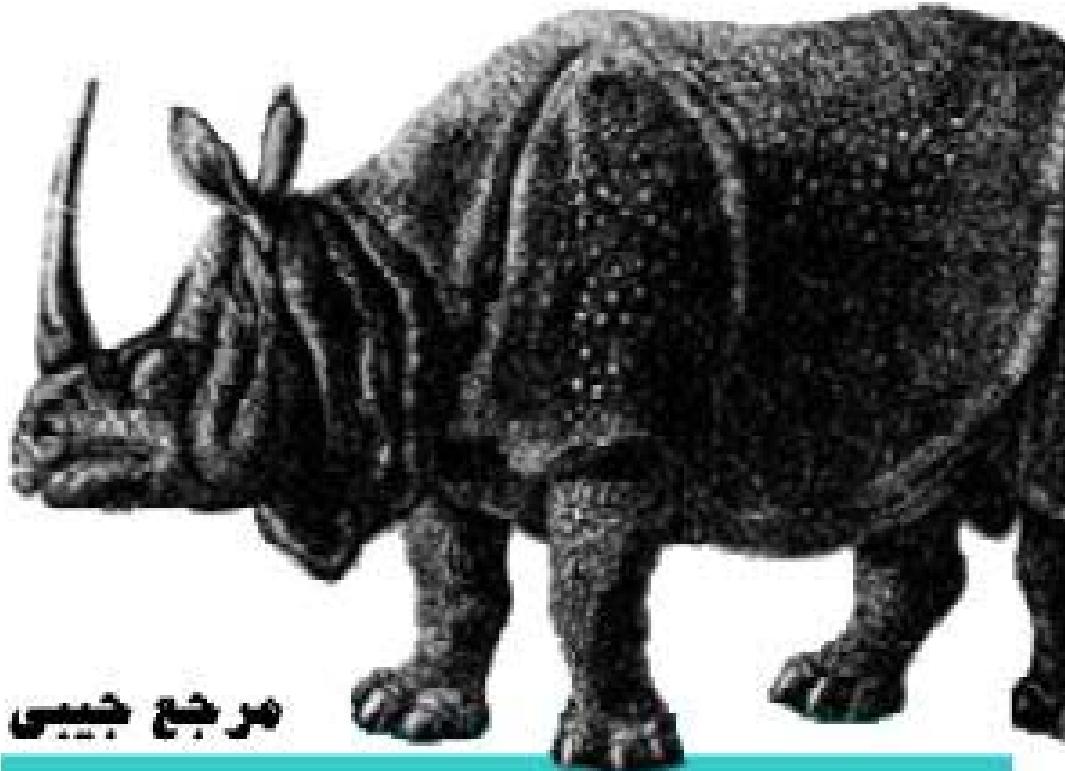
جان گریشام

خرید اینترنتی

گزیده‌ی رایگان

قاسم کیانی مقدم

انتشارات امید بهار



مرجع جیسی

جاوا اسکریپت

ڈیوید فلانٹاکان

متن کامل

ترجمہی دکتر قاسم حیاتی مقدم



فصل ۱: آن وزیر دیگر

نژدیک نیمه‌شب بود. نخستوزیر تنها در دفترش نشسته بود و گزارشی طولانی را می‌خواند. هر چه بیشتر می‌خواند، کمتر معنای جملات را درک می‌کرد. منتظر تلفنی از رئیس‌جمهور یک کشور دوردست بود. از یک طرف در این فکر بود که آن مردک کی زنگ می‌زند، و از طرفی سعی داشت جلوی زنده شدن خاطرات ناخواهایند هفته‌ی طولانی، خسته کننده، و دشواری را که پشت سر گذاشته بود، بگیرد. به این ترتیب، ذهن‌ش جایی برای فکر دیگری نداشت. هر چه بیشتر سعی می‌کرد بر صفحه‌ی چاپ شده‌ای که در برابر چشمانش قرار داشت، تمرکز کند، چهره‌ی تمسخرآمیز یکی از مخالفان سیاسی بیشتر در مقابلش مجسم می‌شد. این مخالف سیاسی، همان روز در اخبار ظاهر شده بود و نه تنها یک‌ایک حوادث و حشتناک هفته‌ی گذشته را بر شمرده بود (گویی در بین مردم کسی هم بود که آنها را از یاد برده باشد)، بلکه به دلایل متعدد ادعا کرده بود که همه‌ی آنها تقصیر دولت است.

حتی از فکر این اتهامات عاری از حقیقت و انصاف، قلب نخستوزیر به تپیش

در آمد. آخر دولت او به چه طریقی باید از فرو ریختن آن پل جلوگیری می‌کرد؟ ظالمانه بود که کسی بگوید پول کافی برای پل‌ها خرج نمی‌کنند. این پل حتی ده سال هم قدمت نداشت، و حتی بهترین کارشناسان هم نتوانسته بودند توضیح دهنده که چطور دقیقاً از وسط به دو نیم شده و یک دوجین ماشین را به اعماق خروشان آب‌های رودخانه فرستاده است. و باز با چه جرئتی ادعا می‌کردند که آن دو قتل فجیع و معروف بر اثر کمبود پلیس روی داده است؟ یا اینکه دولت باید به طریقی گردباد عجیبی را که غرب کشور را در بر گرفته بود و خسارات جانی و مالی هنگفتی را به بار آورده بود، پیش‌بینی می‌کرد؟ یا اینکه آیا تقصیر او بود که دقیقاً در چنین موقعیت خطیری، یکی از افراد کابینه‌اش به نام هبرت چورلی^۱ چنان رفتار عجیبی را از خود به نمایش گذاشته بود که مجبور شده بودند او را برای مدتی استراحت به نزد خانواده‌اش بفرستند؟

مخالف سیاسی، تقریباً بی‌آنکه لبخند بزرگش را پنهان کند، در پایان سخنرانی گفته بود: «حال و هوای عبوسی کشور رو در بر گرفته». و متأسفانه، این حرف کاملاً درست بود. نخست وزیر خودش هم آن را احساس می‌کرد؛ مردم واقعاً از همیشه بدیخت‌تر به نظر می‌رسیدند. حتی هوا هم نامطبوع بود؛ چنین مه سردی در اواسط زوئیه^۲ ... طبیعی نبود، عادی به نظر نمی‌رسید... به سراغ صفحه‌ی دوم گزارش رفت، و وقتی دید هنوز مقدار زیادی از آن مانده است، از خواندنش منصرف شد. دست‌هایش را بالای سرش کش داد و با اندوه به اطراف دفترش نگاه کرد. اتاق قشنگی بود با یک شومینه‌ی زیبای مرمرین در مقابل پنجره‌هایی بزرگ که به خاطر سرمای نابهنجام محکم بسته شده بودند. با لرزشی مختصر، نخست وزیر بلند شد و به کنار پنجره رفت، و به مه رقیقی که آن سوی پنجره‌ها را در بر گرفته بود، خیره شد. در این زمان بود که، پشت به اتاق، صدای سرفه‌ی آهسته‌ای را از پشت سر خود شنید.

چهره به چهره تصویر وحشت‌زدهی خودش در شیشه‌ی پنجره، بر جا خشک شد. این سرفه را می‌شناخت. قبل‌آمدهم آن را شنیده بود. خیلی یواش بر گشت و به اتاق خالی رو کرد.

سعی کرد خودش را از آنچه بود، شجاع‌تر نشان دهد، و گفت: «بله؟» چند لحظه نومیدانه این امید را در سر پروراند که کاش هیچکس جواب ندهد. اما فوراً صدایی جواب داد، صدای قاطع و خشکی که گویی متن آماده‌ای را قرائت می‌کرد. همانطور که نخست وزیر از همان سرفه‌ی اول فهمیده بود، صدا از مرد کوچک قورباغه‌مانندی با کلاه‌گیس نقره‌ای بود که در تابلوی رنگ روغن کوچک کشیفی در

۱– Herbert Chorley.

۲– اواخر تیر.

گوشه‌ی اتاق دیده می‌شد.

«خطاب به نخستوزیر ماگل^۱‌ها. ملاقات فوری. لطفاً فوراً پاسخ دهید. ارادتمند، فاج^۲»

مرد داخل تابلو با نگاهی استفهام‌آمیز به نخستوزیر چشم دوخت.

نخستوزیر گفت: «اه... ببین... الان وقت خیلی خوبی برای من نیست... می‌دونی، منتظر یه تلفن مهم هستم... از رئیس‌جمهور...»

مرد نقاشی شده فوراً گفت: «برنامه‌ی اونو می‌شه تغییر داد.» دل نخستوزیر فرو ریخت. از همین می‌ترسید.

«ولی من واقعاً امیدوار بودم که با رئیس‌جمهور...»

مرد کوچک گفت: «ما ترتیبی می‌دیم که رئیس‌جمهور یادش بره که تلفن بزن. در عوض، فردا شب تلفن می‌زن. لطفاً بلافصله به آقای فاج جواب بدین.»

نخستوزیر با صدای ضعیفی گفت: «من... اه... خیلی خوب. باشه، با فاج ملاقات می‌کنم.»

فوراً به پشت میش رفت و همانطور که می‌رفت، کراواتش را مرتب کرد. سعی کرد بنشیند و قیافه‌ی آرامی که زیاد به هم ریخته نباشد، به خود بگیرد، ولی هنوز کارش تمام نشده بود که در شومینه‌ی مرمری اتاق، شعله‌های سبز روشنی پدیدار شد. به شعله‌ها نگاه کرد و سعی کرد از شگفتی و ترسی که وجودش را در بر گرفته بود، چیزی بروز ندهد. مرد هیکل‌مندی که مثل یک فرفه در هوا می‌چرخید، از درون شعله‌ها پدیدار شد. چند ثانیه بعد، با کلاه لبه‌داری به رنگ سبز لیمویی در دست، پا به روی قالی عتیقه‌ی لطیف گذاشت و خاکستر روی آستین‌های ردای رامراه بلندش را تکاند.

کورنلیوس فاج^۳ با قدم‌های بلند جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت: «اه... جناب نخستوزیر. از دیدن مجددتون خوشحالم.»

نخستوزیر نمی‌توانست جواب صادقانه‌ای به این تعارف بدهد، بنا بر این، چیزی نگفت. اصلاً از دیدن فاج خوشحال نبود، چون، جدا از اینکه نحوه‌ی آمدنش به خودی خود ترسناک بود، همیشه خبرهای خیلی بدی با خود می‌آورد. ضمن اینکه فاج مشخصاً مضطرب به نظر می‌رسید. از گذشته، لاغرتر و تاس‌تر و رنگ‌پریده‌تر شده بود، و قیافه‌اش مکدر به نظر می‌رسید. نخستوزیر چنین قیافه‌ای را قبل‌اً هم در سیاستمداران دیده بود و می‌دانست که معنای خیلی بدی دارد.

خیلی کوتاه با فاج دست داد و سفت‌ترین صندلی جلوی میش را به او تعارف

1—muggle.

2—Fudge.

3—Cornelius Fudge.

کرد و گفت: «چه کمکی از دستم ساخته‌ست؟»

فاج من من کنان گفت: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم.» صندلی را جلو کشید و نشست و کلاه لبه‌دارش را روی زانوهایش گذاشت، و ادامه داد: «چه هفته‌ای بود، چه هفته‌ای...»

نخست وزیر با ترشیبی گفت: «شما هم هفته‌ی بدی داشتین، درسته؟» امیدوار بود با لحنش به او بفهماند که بشقابش به قدر کافی پر هست، نیازی نیست که فاج هم یک پرس به آن اضافه کند.

فاج با خستگی چشمانش را مالید و با ناراحتی به نخست وزیر زل زد و گفت: «بله، البته. من هم همون هفته‌ی شما رو داشتم، جناب نخست وزیر. پل برآکدیل^۱ ... قتل بونز^۲ و نس^۳ ... و تازه بلبسوی غرب کشور...»

«شما—یعنی مردم شما—منظورم اینه که بعضی از مردم شما—در اون چیزا دخالت داشتن، درسته؟»

فاج با نگاه سنگینی به نخست وزیر چشم دوخت.

بعد گفت: «البته که دخالت داشتن. مسلماً شما متوجه شدین چه اتفاقاتی داره می‌افته؟»

«من...» نخست وزیر مکث کرد.

دقیقاً همین طرز رفتار بود که سبب می‌شد تا این حد از ملاقات با فاج بدش بیاید. ناسلامتی او نخست وزیر بود. دلش نمی‌خواست طوری با او رفتار شود گویی یک بچه‌مدرسه‌ای بی‌اطلاع است. ولی خوب، از همان شب اول نخست وزیری اش که فاج به دیدنش آمد، رفارش به همین صورت بود. طوری در خاطرش مانده بود، گویی همین دیروز بود، و می‌دانست که این خاطره‌ی بد تا آخر عمر هم رهایش نخواهد کرد.

آن شب در همین اتاق ایستاده بود و در اندیشه‌ی پیروزی بزرگی بود که بعد از آن همه سال آرزو کردن و نقشه کشیدن نصیبش شده بود که، درست مثل امشب، از پشت سر صدای سرفه‌ای شنیده بود و وقتی رویش را بر گردانده بود، آن پرتره‌ی کوچک رشت با او سخن گفته بود و اعلام کرده بود که عنقریب وزیر جادو وارد می‌شود تا خودش را معرفی کند.

طبعیتاً، اولین فکری که به سرش رسیده بود، این بود که پیکار انتخاباتی طولانی و فشار انتخابات بر او تأثیر گذاشته و موجب شده است که دیوانه شود. از اینکه می‌دید تابلویی با او سخن می‌گوید، پاک و حشتشده شده بود، اما وقتی که یک به اصطلاح جادوگر از شومینه پدیدار شد و با او دست داد، وحشتش صدچندان شد.

1— Brockdale.

2— Bones.

3— Vance.

آن شب زبان نخستوزیر بند آمده بود، و فاج با مهربانی برایش توضیح داده بود که هنوز هم مردان و زنان جادوگر در سراسر دنیا مخفیانه زندگی می‌کنند، و اطمینان داده بود که او لازم نیست سر خود را برای این موضوع به درد آورد، چون وزارت جادو مسئولیت جامعه‌ی جادوگری را بر عهده می‌گیرد، و مانع از این می‌شود که جمعیت غیرجادوگر از وجود جادوگران بویی ببرند. فاج گفته بود که برای این مقصود، کارهای زیادی می‌کنند، از وضع مقررات برای استفاده‌ی مسئولانه از دسته‌جارو گرفته تا زیر کنترل گرفتن جمعیت ازدهاها (نخستوزیر به یاد می‌آورد که در این هنگام، لبه‌ی میزش را سخت چسبیده بود). بعد، فاج پدرانه دستی بر شانه‌ی نخستوزیر که هنوز میهوش مانده بود، زده بود.

او گفته بود: «نگران نباشین. احتمال داره دیگه اصلاً منو نبینین. فقط در صورتی ممکنه مزاحمتون بشم که در طرافی ما مسئله‌ی خیلی مهمی در جریان باشه، چیزی که امکان داشته باشه که بر جمعیت مأگل‌ها، منظورم جمعیت غیرجادوگره، تأثیر بگذاره. در غیر این صورت، ما می‌ریم سراغ کار خودمنون و شما هم سراغ کار خودتون. و در ضمن، باید بگم که برخورد شما خیلی بهتر از نفر قبلیه. اون فکر کرد مخالفینش با فرستادن من خواستن دستش بندازن و سعی کرد منو از پنجه بندازه بیرون.»
در اینجا بالاخره نخستوزیر صدایش را باز یافته بود.

«بعنی—پس شما یه شوخی نیستین؟»

این آخرین امیدی بود که برایش مانده بود.

فاج با ملایمت گفته بود: «نه، متأسفانه اینطور نیست. ببینین.»

و فنجان چای نخستوزیر را تبدیل به یک موش خرما کرده بود.

فتحان، در مقابل چشمان نخستوزیر، به جویدن گوشه‌ی کاغذ سخنرانی آینده‌اش پرداخته بود، و او بريده بريده گفته بود: «پس چرا هیچکس به من نگفته بود—؟»

فاج چوبدستی اش را مجدداً داخل جیبش گذاشته بود و جواب داده بود: «وزیر جادو خودشو فقط به نخستوزیر وقت معرفی می‌کنه. به نظر ما، بهتره این مسائل مخفی بمونه.»

نخستوزیر با ناله گفته بود: «خوب چرا نخستوزیر قبلی بهم هشدار نداده بود که—؟»

در اینجا، فاج به خنده افتاده بود.

«نخستوزیر عزیز، یعنی خود شما می‌خواین به کسی بگین؟»

بعد، قاهقهازنان، کمی پودر داخل شومینه ریخته بود، قدم به داخل شعله‌های زمردین گذاشته بود، و با صدای صفير دور شده بود. نخستوزیر کاملاً بحرکت سر جایش مانده بود و متوجه شده بود که تا زنده است، هرگز جرئت نخواهد کرد ماجراجی این دیدار را برای هیچ تنبابنده‌ای تعریف کند، آخر کی ممکن بود حرفش را باور کند؟

برطرف شدن شوک این دیدار مدتی طول کشیده بود. تا مدتی سعی کرده بود خودش را متقاعد کند که فاج، در واقع، یک توهم بود که بر اثر بی‌خوابی دوران مبارزات خسته کننده‌ی انتخاباتی به وجود آمده بود. در تلاشی بیهوده برای زدودن هر گونه خاطره‌ی این دیدار، موش خرما را به خواهرزاده‌اش داده بود که خیلی هم خوشحال شده بود، و به منشی خصوصی‌اش گفته بود که تابلوی مرد کوچک‌زشتی را که آمدن فاج را اعلام کرده بود، پایین بکشند. اما، از بخت بد نخستوزیر، نتوانسته بودند تابلو را بر دارند. وقتی تلاش چند نجار، یکی دو تا بنا، یکی تاریخدان هنر، و رئیس خزانه‌داری برای کندن تابلو ناکام مانده بود، نخستوزیر از این تلاش دست کشیده بود و صرفاً به این امید بستنده کرده بود که در مدت باقیمانده‌ی دوره‌ی نخستوزیری‌اش، تابلو بی‌حرکت و ساکت باقی بماند. گهگاه تردیدی نداشت که از گوشه‌ی چشمش دیده بود مرد ساکن تابلو خمیازه کشیده بود یا دماغش را خارانده بود؛ حتی یکی دو بار اصلاً از تابلو بیرون رفته بود و تنها بوم قهقهه‌ای گلی را پشت سر خود بر جای گذاشته بود. ولی نخستوزیر خودش را عادت داده بود که به تابلو زیاد نگاه نکند، و هر گاه چیزی از این دست اتفاق می‌افتد، مرتب به خودش می‌گفت که خطای دید بوده است.

بعد، سه سال پیش، در شبی درست مثل امشب، نخستوزیر در دفترش تنها نشسته بود که پرتره یک بار دیگر آمدن عاجل فاج را خیر داده بود. فاج با قیافه‌ای شدیداً وحشتزده و سراپا خیس از شومینه بیرون جسته بود. قبل از آنکه نخستوزیر فرست پیدا کند از او بپرسد که چرا قالی اکس‌مینستر^۱ را اینگونه غرق آب می‌کند، فاج زبان به گفتگو در باره‌ی زندانی که نخستوزیر هرگز نامش را نشنیده بود، گشوده بود، و در باره‌ی مردی به نام «سیروس» بلک^۲، چیزی شبیه «هاگوارتس»^۳، و پسری به نام هری پاتر^۴ صحبت کرده بود که هیچکدام از اینها برای نخستوزیر اندک معنایی نداشت.

فاج مقدار زیادی آب را از لبه‌ی کلاهش داخل جیبیش چکانده بود و لهدزنان گفته بود: «...الآن از آzkaban^۵ می‌آم. می‌دونین که، وسط دریای شمال، ... پرواز بدی بود... دیوونه‌سازا بدجوری هیاوه به پا کرده‌ن»—فاج بر خود لرزید—«هیچ وقت تا حالا کسی از دستشون در نرفته بود. به هر حال، باید می‌اودم پیشتون، جناب نخستوزیر. بلک یه ماگل کش شناخته شده‌ست، و شاید قصد داشته باشه به اسمشو نبر بپیوندنه... ولی البته شما حتی نمی‌دونین (اسمشو نبر) کیه!» لحظه‌ای با بیچارگی به نخستوزیر

1- Axminster.

2- "Serious" Black.

3- Hogwarts.

4- Harry Potter.

5- Azkaban.

چشم دوخته بود و بعد گفته بود: «خیلی خوب، بشینین، بشینین، بهتره براتون توضیح بدم... یه نوشیدنی بخورین...»

نخستوزیر کمی عصبانی شد که در دفتر خودش به او بگویند که بنشیند، چه برسد به اینکه نوشیدنی خودش را به او تعارف کنند، ولی به هر حال، نشست. فاج چوبدستی اش را بیرون آورد، و در هوا با جادو دو گیلاس بزرگ پر از مایع کهربایی پدیدار کرد، یکی از آنها را به طرف نخستوزیر هل داد، و روی یک صندلی نشست. آن روز فاج بیش از یک ساعت حرف زده بود. یک جا حاضر نشده بود و به دست بدون گیلاس نخستوزیر داده بود. وقتی بالاخره فاج برای رفتن بلند شده بود، نخستوزیر هم از سر جایش بلند شده بود.

به اسمی که در دست چپش بود، نگاهی انداخته و گفته بود: «یعنی فکر می‌کنین که... لرد ولد^۱»

فاج با دندان قروچه گفته بود: «سمشو نبر!»

«متاسفم... پس فکر می‌کنین اسمشو نبر هنوز زندهست؟»

فاج در حالی که بند ردای راهراهش را زیر چانهاش می‌بست، گفته بود: «خوب، دامبلدور^۲ می‌گه اون زندهست، ولی هنوز پیداش نکردیم. اگه از من می‌پرسین، اون خطری نداره، مگه اینکه افرادی ازش حمایت کنن. بنا بر این، باید بیشتر در باره‌ی بلک نگران باشیم. پس شما هشدار رو پخش می‌کنین؟ عالیه. خوب، امیدوارم دیگه هم‌دیگه رو نبینیم، جناب نخستوزیر! شب به خیر!»

ولی باز هم یکدیگر را دیده بودند. کمتر از یک سال بعد، فاج با قیافه‌ای برآشته ناگهان در برابر نخستوزیر در اتاق کابینه ظاهر شده بود تا به او اطلاع دهد که در جریان «جام جهانی کوویدیج^۳» (یا یک چنین چیزی) مشکلاتی پیش آمده که چند ماگل هم در آن «گرفتار» شده‌اند، ولی لازم نیست نخستوزیر به خودش نگرانی راه دهد، اینکه نشانه‌ی اسمشو نبر دوباره ظاهر شده، معنای خاصی ندارد؛ او مطمئن بود که این یک رویداد اتفاقی است، و دفتر ارتباطات ماگلی هم‌اکنون مشغول تغییر دادن حافظه‌ی ماگل‌های مربوطه است.

بعد، فاج اضافه کرده بود: «و نزدیک بود یادم بره که بگم داریم برای تورنمنت سنه‌نفره‌ی جادوگرا سه تا اژدها و یه شیر آدم‌نما از خارج وارد می‌کنیم، البته این کار کاملاً متداوله، ولی خوب، اداره‌ی نظارت و کنترل مخلوقات جادویی می‌گه تو کتاب مقررات نوشته که هر موقع بخوایم مخلوقات خیلی خطرناک رو به کشور وارد کنیم،

1— Lord Voldemort.

2— Dumbledore.

3— Quidditch.

باید بهتون اطلاع بدمیم.»

نخستوزیر با من و من گفت: «من چی ازدها؟»

فاج گفت: «بله، سه تا و یه دونه شیر آدم‌نما. خوب، روزتون به خیر.»

نخستوزیر با تمام وجود آرزو کرده بود دیگر خبری بدتر از این سه ازدها و شیر آدم‌نما به او نرسد، ولی اشتباه کرده بود. کمتر از دو سال بعد، فاج یک بار دیگر از وسط آتش ظاهر شده بود، و این بار خبر داده بود که جمع زیادی از زندانیان از آرکابان گریخته‌اند.

نخستوزیر با صدای گرفته‌ای تکرار کرد: «فرار جمعی؟»

فاج که به سرعت داشت وارد آتش می‌شد، فریاد زد: «دلیلی برای نگرانی نیست، دلیلی برای نگرانی نیست! فوراً اونا رو جمع آوری می‌کنیم— فقط فکر کردم بد نیست بدounin!»

نخستوزیر می‌خواست فریاد بزند: «آهای، یک لحظه صبر کن!» ولی فاج در رگباری از جرقه‌های سبز ناپدید شده بود.

صرف نظر از آنچه مطبوعات و مخالفان می‌گفتند، نخستوزیر آدم احمقی نبود. این نکته از نظرش دور نمانده بود که علیرغم اطمینان‌بخشی اولیه‌ی فاج، دیدارهایشان با یکدیگر بیشتر و بیشتر می‌شد، و تازه، در هر ملاقات، فاج از دفعه‌ی قبل سراسیمه‌تر بود. گرچه نخستوزیر دوست نداشت در باره‌ی وزیر جادو (یا به طوری که در ذهن خود می‌گفت، آن وزیر دیگر) فکر کند، ولی ناخودآگاه این فکر ذهن‌ش را به خود مشغول می‌داشت که دفعه‌ی بعد که فاج ظاهر شود، خبر ناگوارتری برایش خواهد داشت. بنا بر این، اینکه فاج یک بار دیگر از درون آتش پدیدار شده بود و آشفته و مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید، و از اینکه نخستوزیر دقیقاً علت آمدنش را نمی‌دانست متحیر شده بود، بدترین چیزی بود که در طول این هفته‌ی بسیار ناخوشایند برایش اتفاق افتاده بود.

حالا نخستوزیر با تشر گفت: «من از کجا باید بدونم در اه‌جامعه‌ی جادوگرا چی می‌گذرد؟ من باید یه کشور رو اداره کنم، و در حال حاضر، به قدر کافی برای خودم مشکلات دارم، بدون اینکه بخوام...»

فاج حرفش را قطع کرد: «ما مشکلات مشترکی داریم. پل برآکدیل بر اثر استهلاک خراب نشد. اون یکی هم در واقع یه گردداد نبود. اون قتل‌لا هم کار ماگلا نبود. و هربرت چورلی هم در وضعیتیه که پیش خانواده‌ش نباشه، بهتره. فعلًاً داریم ترتیبی می‌دیم که به بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنت‌مانگو^۱ منتقل بشه. انتظار داریم امشب منتقل بشه.»

نخستوزیر با صدای بلند گفت: «چی گفتین... ببخشین... چی؟»
فاج نفس عمیق بلندی کشید و گفت: «جناب نخستوزیر، با کمال تأسف باید
بگم که اون بر گشته. اسمشو نبر بر گشته».

«بر گشته؟ وقتی می‌گین (بر گشته)... یعنی زنده‌ست؟ منظورم اینه که—»
نخستوزیر به حافظه‌اش فشار آورد تا جزئیات گفتگوی وحشتناک سه سال قبل
خود با فاج را به خاطر آورد. فاج در باره‌ی جادوگری صحبت کرده بود که از هر کسی
وحتشتنگیزتر است، و تا قبل از ناپدید شدن اسرارآمیزش، در حدود پانزده سال قبل،
هزاران جنایت وحشتناک را مرتکب شده است.

فاج گفت: «بله، زنده‌ست. یعنی نمی‌دونم—وقتی یه آدم قابل کشتن نیست،
می‌شه بهش گفت زنده؟ من در واقع اینو نمی‌فهمم، و دامبلدور هم درست برام
توضیح نمی‌ده—ولی، به هر حال، مطمئنیم یه بدن داره و راه می‌ره و حرف می‌زنه و
آدم می‌کشه، پس فکر می‌کنم فعلًاً می‌تونیم بگیم که بله، زنده‌ست».

نخستوزیر نمی‌دانست به این حرف‌ها چه جوابی بدهد، ولی چون دلش
می‌خواست در باب هر موضوعی کاملًا مطلع به نظر برسد، سعی کرد تمام جزئیات
گفتگوهای قبلی را زیر و رو کند.

«سیروس بلک هم با—اه—اسمشو نبر همراه شده؟»

فاج به سرعت کلاه لبهدارش را با انگشتانش چرخاند و با حواس پرتی گفت:
«بلک؟ بلک؟ منظورتون سیریوس^۱ بلکه؟ مرلین^۲ بزرگ، نه. بلک مرد. معلوم شد که
ما در باره‌ی بلک—اه—اشتباه کرده بودیم. به هر حال، بی‌گناه بود. با اسمشو نبر هم
متحد نبود. منظورم اینه که—» با لحنی دفاعی و در حالی که کلاه لبهدار را سریع‌تر
می‌چرخاند، اضافه کرد: «تمام شواهد بر علیه او بود—بیشتر از پنجاه شاهد عینی
داشتم—ولی به هر حال، همانطور که گفتم، اون مرد. در واقع، به قتل رسیده. در
 محل خود وزارت جادو. در حقیقت، قراره یه بازجویی به عمل بیاد...»

در این زمان، نخستوزیر با تعجب به مدت چند لحظه احساس کرد دلش به
حال فاج می‌سوزد. اما بعد بلافاصله به حس خود پسندی مبدل شد، زیرا گرچه در
غیب شدن و پدیدار شدن از شومینه مهارتی نداشت، ولی لائق در هیچکدام از ادارات
تحت مسئولیتش قتلی به وقوع نپیوسته بود... دستکم تا آن زمان...

نخستوزیر دزدکی دستش را به میز تکیه داد. فاج به سخنانش ادامه داد: «ولی
حالا دیگه بلک تموم شده، رفته. مسئله اینه، جناب نخستوزیر، که ما در حال
جنگیم، و باید اقدامات لازم انجام بشه.»

نخستوزیر با لحن مضطربی تکرار کرد: «در حال جنگ؟ مسلماً دارین به کم

1—Sirius Black.

2—Merlin.

مبالغه می‌کنین؟»

فاج گفت: «اونایی که در ماه ژانویه^۱ از زندون آزکابان فرار کرده بودن، حالا به اسمشو نبر پیوستن.» تندتند حرف می‌زد و کلاهش را چنان تند می‌چرخاند که فقط رنگ سبز لیمویی مبهمنی از آن دیده می‌شد. «از وقتی که آزاد شدن، مشغول غارت و هیاهو شدن. پل برآکدیل کار اون بود، جناب نخستوزیر، تهدید کرده بود که جمع

زیادی از ماگلا رو می‌کشه، مگه اینکه راهو براش باز بدزارم، و...» نخستوزیر خشمگینانه گفت: «والاسفا، پس تقصیر شما بوده که اون آدم‌اکشه شدن، و من باید در مورد تیرهای زنگ زده و خورددگی مفاصل انبساطی و نمی‌دونم چه کوافت دیگه‌ای جواب بدم!»

فاج برافروخته شد و گفت: «تقصیر من! یعنی دارین می‌گین اگه جای من بودین، تسلیم این جور اخاذی می‌شدين؟»

نخست وزیر بلند شد و در اتفاق به راه رفتن پرداخت، و گفت: «شاید نه، ولی مسلم‌اً تمام تلاشم رو به کار می‌گرفتم که اون اخاذ رو قبل از اینکه مرتکب این جور اعمال سُعانه بشه، بگیرم!»

فاج با حرارت گفت: «یعنی فکر می‌کنین من تمام تلاشم رو به کار نگرفتم؟ همه‌ی اورورهای وزارت‌خونه مشغول پیدا کردن اون و جمع‌آوری پیروانش بودن— و هستن. ولی باید بدونین کسی که داریم در باره‌ش صحبت می‌کنیم، یکی از مقتدرترین جادوگرای تمام اعصاره، جادوگری که تقریباً سه دهه از دست همه در رفته!»

نخستوزیر که با هر قدمی که بر می‌داشت، بیشتر عصبانی می‌شد، گفت: «گمونم می‌خواین بگین گردداد غرب کشور هم کار اون بوده؟» چیزی که بر خشم او می‌افزود، این بود که با آنکه علت همه‌ی این مصایب دهشتناک برایش آشکار شده بود، نمی‌توانست آن را به مردم بگوید، و از همه بدتر اینکه تمام اینها در نهایت به پای دولت خودش نوشته می‌شد.

فاج با درماندگی گفت: «اون یه گردداد نبود.»

نخستوزیر که حالا دیگر با غیظ بالا و پایین می‌رفت، فریاد زد: «ببخشین! درختا از ریشه کنده شدن، سقف خونه‌ها کنده شد، تیرای چراغ برق خم شدن، جراحات وحشتناک—»

فاج گفت: «کار مرگ خوارها بود. پیروان اسمشو نبر. و در ضمن، ... به غولا هم مشکوکیم.»

نخستوزیر انگار به دیواری نامرئی برخورد کرده باشد، سر جای خودش ایستاد.

«به کسی مشکوکین؟»

فاج دهانش را کج کرد و گفت: «دفعه‌ی قبل که سر بلند کرده بود، برای اینکه جلوه‌ی بیشتری داشته باشد، از غولا استفاده کرد. اداره‌ی اطلاعات غلط شبانه‌روز در حال کار بوده، و یه تیم از فراموش‌سازها تلاش کردن حافظه‌ی همه‌ی مأگلایی رو که واقعیت ماجرا رو دیدن، تغییر بدن. اکثر افراد اداره‌ی نظارت و کنترل مخلوقات جادویی رو فرستادیم به سامرسـت^۱، ولی نتونستیم غولو پیدا کنیم—این یه مصیبته.»

نخستوزیر با غضب گفت: «شما اینو نگین!»

فاج گفت: «انکار نمی‌کنم که روحیه‌ی همه در وزارت خونه خیلی پایینه. همه‌ی اینا کم بود، آملیا بونز^۲ رو هم از دست دادیم.»

«کی رو از دست دادین؟»

«آملیا بونز. رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی. فکر می‌کنیم اسمشو نبر خودش اونو به قتل رسونده، چون اون جادوگر خیلی قابلی بود و مجموع شواهد نشون می‌ده که مقاومت شدیدی هم از خودش نشون نداده.»

فاج گلویش را صاف کرد و ظاهراً به زحمت دست از چرخاندن کلاه لبه‌دارش برداشت.

نخستوزیر موقتاً عصبانیتش را از یاد برد و گفت: «ولی اون قتل که توی روزنامه‌ها بود. یعنی تو روزنامه‌های ما. آملیا بونز... فقط نوشته بود که یه زن میانسال بود که تنها زندگی می‌کرده. یه—یه قتل فجیع بوده، درسته؟ سر و صدای زیادی به پا کرد. در واقع، پلیسا دستپاچه شده‌ن.»

فاج آه کشید و گفت: «معلومه که دستپاچه می‌شن. گفتن تو اتفاقی کشته شده که از داخل قفل شده بود، درسته؟ بر عکس، ما دقیقاً می‌دونیم کار کی بوده، ولی این چندان کمکی به گرفتنش نمی‌کنه. به علاوه، املین ونس^۳ هم هست، شاید در مورد اون چیزی نشنیده باشین—»

نخستوزیر گفت: «او، چرا شنیده‌م! در واقع، سر نبش همین خیابون اتفاق افتاد. روزنامه‌ها با این قتل نوشون تو روغن بود: بی‌قانونی و بی‌نظمی در حیاط خلوت نخستوزیر—»

فاج که گویی به حرف‌های نخستوزیر گوش نمی‌کرد، گفت: «تازه، انگار همه‌ی اینا کم بود، دیوونه‌سازا هم همه جا راه افتادن و چپ و راست به آدم‌ها حمله می‌کنن...»

شاید اگر نخستوزیر این جمله را در دوران خوب قدیم می‌شنید، چیزی از آن نمی‌فهمید، ولی حالا فهمیده‌تر بود.

1— Somerset.

2— Amelia Bones.

3— Emmeline Vance.

با احتیاط گفت: «فکر کردم دیوونه‌سازا نگهبانای زندون آزکابان هستن». فاج با درماندگی گفت: «بودن. ولی دیگه نه. زندونو ول کردن و به اسمشو نبر پیوستن. انکار نمی کنم که برامون ضربه‌ی بزرگی بود.» نخست وزیر که به تدریج وحشتی عمیق‌تر را حس می‌کرد، گفت: «ببینم، نگفتن که اونا موجوداتی هستن که شادمانی و امید رو از درون آدمای بیرون می‌کشن؟»

«درسته. و حالا دارن تکثیر می‌شن. علت این مه هم همینه.» زانوهای نخست وزیر شل شد و روی نزدیک‌ترین صندلی افتاد. این فکر که موجوداتی نامرئی در شهرها و روستاهای راه بیفتند و بذر نومیدی و بیچارگی را در میان رأی دهنده‌گان بیفشاپند، احساس ضعف کاملاً عمیقی را در او بر می‌انگیخت. «گوش کن، فاج—تو باید یه کاری بکنی! این مسئولیت توئه، به عنوان وزیر جادو!»

«نخست وزیر جان، نکنه فکر می‌کنین بعد از همه‌ی این بدبهتی‌ها من هنوز هم وزیر جادو هستم؟ سه روز پیش اخراج شدم! دو هفته‌ست که کل جامعه‌ی جادوگرا دارن تقاضای استغفاری منو با فریاد بیان می‌کنن. در تمام مدت خدمتم اونا رو اینقدر متعدد ندیده بودم.» و با این حرف، سعی کرد شجاعانه لبخند بزند.

نخست وزیر مدتی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. با وجود آنکه از موقعیتی که برایش ایجاد شده بود، خشمگین بود، ولی باز برای مرد بینوایی که در مقابلش نشسته بود، کمی احساس رقت می‌کرد.

بالاخره گفت: «خیلی متأسفم. از دست من کاری بر می‌آد؟» «خیلی لطف دارین، جناب نخست وزیر، ولی کاری نمی‌شه کرد. منو امشب اینجا فرستاده‌ن که اخبار جدید رو بهتون اطلاع بدم، و جانشین خودم رو بهتون معرفی کنم. در واقع، فکر می‌کردم حالا دیگه باید خودش اینجا باشه، ولی البته، در حال حاضر، خیلی گرفتاره، و کارهای زیادی رو باید سر و سامون بده.»

فاج به تصویر مرد کوچک زشتی که کلاه‌گیس نقره‌ای رنگ بلند بر سر داشت، نگاه کرد. مرد با نوک یک قلم پر داخل گوشش را می‌خاراند. وقتی نگاه فاج به او افتاد، گفت: «تا چند لحظه‌ی دیگه می‌آد اینجا، داره یه نامه برای دامبلدور می‌نویسه.»

فاج، که برای نخستین بار لحن تلخی پیدا کرده بود، گفت: «امیدوارم شانس بیاره. من دو هفته‌ست که روزی دو بار برای دامبلدور نامه می‌نویسم، بدون اینکه اون زیر بار نمی‌ره. اگه فقط قبول می‌کرد پسره رو ترغیب بکنه، شاید من هنوز... خوب، شاید اسکریم‌جور بتونه موفق بشه.»

فاج در سکوتی حزن آلود فرو رفت، ولی تقریباً بلاfaciale پرتره با صدای خشک رسمی‌اش به صحبت در آمد. «به نخست وزیر ماگل‌ها. تقاضای ملاقات. فوری. لطفاً بلاfaciale پاسخ دهید.

روفوس اسکریمجر^۱، وزیر جادو.

نخستوزیر با بی حوصلگی گفت: «بله، بله، باشه». بدون اینکه متحیر شود، به شومینه نگاه کرد. شعله‌ها دوباره به رنگ سبز زمردی در آمد، و در دل آن، جادوگر چرخان دیگری پدیدار شد، که پس از چند لحظه روی قالی عتیقه فروید آمد.

فاج بلند شد، و نخستوزیر هم پس از مدتی تأمل، همان کار را کرد. مرد تازهوارد که گرد و خاک روی لباس سیاه بلندش نشسته بود، قد راست کرد و به اطراف نگاه کرد.

اولین فکر احمقانه‌ای که به ذهن نخستوزیر رسید، این بود که روفوس اسکریمجر تقریباً به یک شیر پیر شباخته دارد. در موی گندمگون یال‌مانند و ابروهای پرپشتش رگه‌های خاکستری‌رنگی دیده می‌شد؛ پشت عینک سیمی اش، چشمان تیزی داشت که به زردی می‌زد، و گرچه کمی می‌لنگید، ولی در راه رفتنش وقاری مقتدرانه دیده می‌شد. زرنگی و خشونت از قیافه‌اش می‌بارید؛ برای نخستوزیر قابل درک بود که چرا جامعه‌ی جادوگران در این اوضاع و احوال اسکریمجر را به عنوان رهبر فاج ترجیح داده‌اند.

نخستوزیر دستش را دراز کرد و مؤدبانه پرسید: «حالتون چطوره؟» اسکریمجر مدت کوتاهی با او دست داد، اتاق را ورانداز کرد، و بعد، از زیر لباسش یک چوبدستی در آورد.

به طرف در رفت و با چوبدستی اش به سوراخ کلید زد و گفت: «فاج همه چیزو بهتون گفته؟» نخستوزیر صدای قفل شدن در را شنید.

نخستوزیر گفت: «اه—بله. و اگه ناراحت نمی‌شین، ترجیح می‌دم اون در قفل نشده باقی بمونه.»

اسکریمجر به اختصار گفت: «من ترجیح می‌دم کسی مزاحم نشه... یا نگاه نکنه...» با چوبدستی اش به پنجره‌ها اشاره کرد، و فوراً همه‌ی پرده‌ها کشیده شدند. «خیلی خوب، درست شد. من خیلی گرفتارم، بنا بر این، بریم سر اصل مطلب. قبل از هر چیز، باید در باره‌ی امنیت شما صحبت کنیم.»

نخستوزیر قدش را کاملاً راست کرد و جواب داد: «من از همین امنیتی که دارم، کاملاً راضی‌ام، خیلی از شما ممنونم»

اسکریمجر حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی ما راضی نیستیم. برای ما گلا منظره‌ی خوبی نداره که نخستوزیرشون تحت نفرین ایمپریوس^۲ قرار بگیره. منشی جدید دفتر خارجی‌تون—»

1— Rufus Scrimgeour.

2— Imperius (سلطه).

نخستوزیر با حرارت گفت: «اگه منظورتون اینه که کینگزلی شاکلبولت^۱ رو اخراج کنم، باید بگم که هرگز این کارو نمی‌کنم! اون خیلی کارآمده، دو برابر بقیه کار می‌کنه».

اسکریمجرور بدون هر گونه لبخندی گفت: «به خاطر اینه که اون یه جادوگره. یه اورور کاملاً آموزش دیده، که برای حفاظت از شما مأمور شده». نخستوزیر گفت: «صبر کنین، بینین! شما نمی‌تونین به همین سادگی هر کی رو خواستین وارد دفتر من بکنین، این منم که باید تصمیم بگیرم کی برام کار بکنه».

«

اسکریمجرور به سردی گفت: «فکر کردم از شاکلبولت راضی هستین؟»
«بله، هستم—یعنی بودم—»

اسکریمجرور گفت: «پس مشکلی نیست، درسته؟»

نخستوزیر با تنه پته گفت: «خوب... باشه، تا وقتی که کار شاکلبولت همین طور... اه... عالی باشه...» ولی انگار اسکریمجرور حرف‌هایش را اصلاً نمی‌شنید. او ادامه داد: «حالا در باره‌ی وزیرتون، هربرت چورلی. اونی که با در آوردن صدای اردک مردم رو سرگرم می‌کنه».

نخستوزیر پرسید: «در باره‌ی اون چی؟»

اسکریمجرور گفت: «روشننه که اون به یه نفرین ایمپریوس خوب اجرا نشده واکنش نشون داده. این نفرین مغزشو خراب کرده، ولی اون باز هم می‌تونه خطرناک باشه».

نخستوزیر با صدای ضعیفی گفت: «اون فقط کواک‌کواک می‌کنه! مسلماً یه کم استراحت... شاید هم یه کم نوشیدنی...»

اسکریمجرور گفت: «همین الان یه تیم از شفاغرهای بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنتمانگو مشغول معاینه‌ی اون هستن. تا حالا سه تاشونو سعی داشته خفه کنه. فکر می‌کنم بهتره اونو تا مدتی از دنیای ماگلا خارج کنیم».

نخستوزیر مضرابانه پرسید: «من... خوب... اون حالت خوب می‌شه، مگه نه؟» اسکریمجرور فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف شومینه به راه افتاد.

«خوب، این در واقع همه‌ی اون چیزی بود که می‌خواستم بگم. سعی می‌کنم تحولات رو بهتون اطلاع بدم—یا، لاقل، فاج رو می‌فرستم، چون خودم احتمالاً وقت ندارم. اون موافقت کرده به عنوان مشاور به کار خودش ادامه بده».

فاج سعی کرد لبخند بزند، ولی نتوانست؛ فقط قیافه‌اش طوری شد که انگار دندان درد دارد. اسکریمجرور در جیب‌هایش به دنبال پودر اسرارآمیزی می‌گشت که

آتش را به رنگ سبز در می‌آورد. نخستوزیر مدتی با یأس به دو نفرشان نگاه کرد، و بعد کلماتی که تمام مدت در دلش نگه داشته بود، ناخودآگاه از زبانش بیرون پرید. «آخه، محض رضای خدا—مگه شماها جادوگر نیستین! شما می‌تونین جادو بکنین! مسلمًا می‌تونین خوب—هر چیزی رو درستش کنین!» اسکریمgor به آهستگی سر جایش چرخید و با ناباوری به فاج نگاه کرد؛ فاج این بار توانست لبخندی بر لب آورد و با مهربانی گفت: «مسئله اینه که طرف مقابل هم می‌تونه جادو بکنه، جناب نخستوزیر.» و با این کلمات، دو جادوگر یکی پس از دیگری وارد آتش سیز فروزان شدند و از نظر ناپدید شدند.



فصل ۲: انتهای اسپینر

چندین مایل دورتر، همان مه سردی که پنجره‌های دفتر نخستوزیر را در بر گرفته بود، بر فراز رودخانه‌ی کثیف پر پیچ و خمی با کناره‌های پر از علف و آشغال در جریان بود. دودکش عظیمی که یادگار آسیابی متروکه بود، با سایه‌ای شوم سر بر افراشته بود. غیر از نجوای آب سیاه، صدایی به گوش نمی‌رسید، و غیر از روباهی استخوانی که در آرزوی یافتن بقایای خوراک ماهی قدیمی در میان علف‌های بلند به کنار ساحل آمده بود، هیچ نشانه‌ای از حیات مشهود نبود.

ناگهان، با یک صدای تپ ضعیف، هیکلی لاغر و سرپوش‌دار در کنار رودخانه ظاهر شد. روباه بر جا خشک شد و با چشمان محاط به این پدیده‌ی نوظهور عجیب زل زد. هیکل ظاهر شده تا چند لحظه سعی کرد موقعیتش را تشخیص دهد، بعد، با قدم‌های سبک و تندر به حرکت در آمد. ردای بلندش روی علف‌ها کشیده می‌شد. با یک تپ بلندتر، هیکل سرپوش‌دار دیگری ظاهر شد.

«صبر کن!»

روباه که اکنون وسط علف‌ها کز کرده بود، از این فریاد بلند یکه خورد. از محل اختفایش بیرون جست و در طول ساحل به دو بدن پرداخت. نور سبزی درخشید، ناله‌ای شنیده شد، و روباه، مرده، به پشت بر زمین افتاد. هیکل دوم لاشه‌ی حیوان را با نوک پا پشت و رو کرد.

از زیر سرپوش، صدای زنی با کراحت گفت: «فقط یه رو باهه. فکر کردم شاید یه اورور باشے—سیسی^۱، صبر کن!»
ولی رفیقش که با درخشش نور سبز مدتی مکث کرده بود و به پشت سرش نگاه کرده بود، دوباره به راه افتاده بود و از ساحلی که روباه از آن پایین افتاده بود، بالا می‌رفت.

«سیسی—نارسیسا^۲—گوش کن ببین چی می‌گم!»
زن دوم به اولی رسید و بازویش را گرفت، ولی او دستش را بیرون کشید.
«تو بر گرد، بلا!^۳!»
«باید به حرفم گوش بدی!»

«قبلًا گوش دادم. من تصمیم‌م رو گرفته‌م. دست از سرم بردار!»
زنی که نارسیسا نام داشت به بالای ساحل رسید که نرده‌هایی قدیمی رود را از خیابان باریک سنگفرش شده‌ای جدا می‌کرد. زن دوم، بلا، فوراً دنبالش آمد. دو زن در کنار هم ایستادند و به طرف دیگر جاده نگاه کردند. چندین ردیف خانه‌ی آجری زهوار در رفته می‌دیدند که در تاریکی، پنجه‌هایی سوت و کور داشتند.

بلا با لحن انزجارآلودی گفت: «اون اینجا زندگی می‌کنه؟ بیجا؟ تو این مزله‌ی ماگلی؟ احتمالاً ما اولین نفرایی از نوع خودمون هستیم که پا به اینجا می‌ذاریم!»
ولی نارسیسا به حرف‌های او گوش نمی‌کرد؛ از شکافی در میان نرده‌های زنگ زده رد شده بود و با شتاب به طرف دیگر جاده می‌رفت.

«سیسی، صبر کن!»
بلا که رداش پشت سرش کشیده می‌شد، دنبالش رفت و دید که نارسیسا از کوچه‌ای در میان خانه‌ها وارد خیابان تقریباً یکسان دیگری شد. بعضی از چراغ‌های برق شکسته شده بود؛ دو زن در میان لکه‌های متناوب روشنی و تاریکی عمیق حرکت می‌کردند. زن تعقیب کننده درست سر پیچ کوچه به شکارش رسید، و این بار توانست دستش را بگیرد و او را بچرخاند، به طوری که چهره‌ی هم قرار گرفتند.

«سیسی، نباید این کارو بکنی، نمی‌تونی به اون اعتماد کنی!»
«لرد سیاه بهش اعتماد می‌کنه، مگه نه؟!»

بلا لله‌زنان گفت: «لرد سیاه... به نظر من... اشتباه می‌کنه.» چشمانش در زیر سرپوش برق زد. رویش را بر گرداند تا مطمئن شود واقعاً تنها هستند. «به هر حال، بهمون گفته‌ن که نباید در باره‌ی این نقشه با کسی صحبت کیم. این خیانت به لرد سیاهه—»

1—Cissy.

2—Narcissa.

3—Bella.

نارسیسا داد زد: «ولم کن، بلا!» و از زیر ردایش یک چوبدستی در آورد و با حالتی تهدید کننده به طرف صورت او گرفت. بلا فقط خندید.
 «سیسی، خواهر خودتو تهدید می کنی؟ تو هیچ وقت—»
 نارسیسا با حالتی پر از هیجان گفت: «حالا دیگه هیچ کاری نیست که حاضر نباشم بکنم!» چوبدستی را همچون چاقویی پایین آورد. برقی از نور سبز درخشید. بلا چنانکه گویی سوخته باشد، دست خواهرش را رها کرد.
 «نارسیسا!»

ولی نارسیسا داشت می دوید و دور می شد. تعقیب کننده دستش را مالید، و حالا با قدری فاصله در پی او به راه افتاد. در هزارتوی متروکه‌ی خانه‌های آجری جلوتر می رفتند. بالاخره، نارسیسا وارد خیابانی به نام انتهای اسپینر^۱ شد که بر فراز آن، دودکش بزرگ آسیاب همچون انگشت نکوهش گر غول آسایی سر بر افراسته بود. در حالی که قدم‌هایش روی سنگفرش خیابان صدا می کرد، از برابر پنجره‌های تخته‌زده و شکسته گذشت تا اینکه به آخرین خانه رسید که سوسوی نور ضعیفی از ورای پرده‌ی اتاق طبقه‌ی پایین آن دیده می شد.

قبل از آنکه بلا که زیر لب ناسزا می گفت، به آنجا برسد، او در را زده بود. با هم منتظر شدند. کمی نفس نفس می زدند، و بوی رودخانه‌ی کثیف را که نسیم شبانگاهی به سویشان می آورد، استشمام می کردند. پس از چند ثانیه از پشت در صدای جنبشی به گوششان رسید و در به اندازه‌ی درزی باز شد. مردی نقره‌فام به آنها نگاه می کرد، مردی با موهای سیاه بلند که همچون پرده‌ای صورت زردنبو و چشمان سیاهش را در بر گرفته بود.

نارسیسا سرپوشش را کنار انداخت. به قدری رنگ پریده بود که انگار در تاریکی می درخشید؛ موهای بور بلندش که روی پشتیش ریخته بود، قیافه‌ی آدمی غرق شده به او می داد.

«نارسیسا!» مرد در را کمی بیشتر باز کرد و نور روی نارسیسا و خواهرش افتاد.
 «چه دیدار مسرت‌بخشی!»
 نارسیسا به رحمت صدایش را بیرون داد: «سوروس^۲. می‌تونم باهات صحبت کنم؟ فوریه.»
 «البته، مسلماً»

عقب ایستاد تا او از مقابلش وارد خانه شود. خواهرش که هنوز سرپوش بر سر داشت، بدون دعوت به دنبال او وارد شد.

1- Spinner's End (انتهای آسیاب)

2- Severus.

در حالی که از مقابل آن مرد می‌گذشت، به اختصار گفت: «اسنیپ^۱.»
لبخندی که یک کم نشان از استهزا داشت، بر لبان نازک مرد نشست.
«بلاطیریکس^۲» در را محکم پشت سرشان بست.

مستقیماً قدم به اتاق نشیمن کوچکی گذاشته بودند، که همچون سلول تاریک
بالشتکداری به نظر می‌رسید. دیوارها تماماً پر از کتاب‌هایی بود، که اکثر آنها
جلدهایی از چرم مشکی یا قهوه‌ای کهنه داشتند؛ کانایهای نخنما، یک صندلی راحتی
قدیمی، و میزی زهوار در رفته در کنار هم گذاشته شده بودند و نور ضعیف یک چراغ
شموعی که از سقف آویزان بود، روی آنها پخش می‌شد. کلاً به نظر می‌رسید کسی به
فکر این محل نبوده، انگار معمولاً کسی در آنجا سکونت نداشت.

اسنیپ نارسیسا را با اشاره به نشستن روی کاناپه دعوت کرد. نارسیسا رداش را
باز کرد و کنار گذاشت، و نشست و به دستهای سفید لرزانش که روی زانوانش قرار
داده بود، زل زد. بلاطیریکس روبندش را یواش‌تر پایین آورد. بر خلاف خواهر سفیدش،
سبزه بود، با پلک‌هایی کلفت، و آرواره‌های محکم. بدون اینکه نگاه ثابتش را از چهره
اسنیپ بر دارد، پشت سر نارسیسا ایستاد.

اسنیپ در صندلی راحتی مقابل دو خواهر نشست، و پرسید: «خوب، چکار
می‌تونم برآتون بکنم؟»

نارسیسا یواش گفت: «ما... تنها بیم، درسته؟»

«بله، البته. خوب، ورم‌تیل^۳ اینجاست، ولی کرما که به حساب نمی‌آن، مگه نه؟»
چوبدستی اش را به طرف دیوار پوشیده از کتاب پشت سرش گرفت، و با صدای
بنگ، دری پنهان باز شد، و پلکانی باریک را پدیدار کرد که مرد کوچکی روی آن
خشکش زده بود.

اسنیپ با تنبیه گفت: «ورم‌تیل، همونطور که خودت هم واضح فهمیدی، مهمون
داریم.»

مرد با پشت قوز کرده چند پله‌ی آخر را پایین آمد و وارد اتاق شد. چشمان
کوچک و پرآبی داشت با یک بینی نوک‌تیز، و پوزخندی نامطبوع بر لب داشت. با
دست چپ، دست راستش را که گویی در دستکش نقره‌ای رنگ روشنی قرار گرفته
بود، نوازش می‌کرد.

با صدایی جیغ‌مانند گفت: «نارسیسا! و بلاطیریکس! چه سعادتی—»
اسنیپ گفت: «اگه مايل باشین، ورم‌تیل برامون نوشیدنی می‌آره. بعدش هم
بر می‌گردد به اتاق خوابش.»

1– Snape.

2– Bellatrix.

3– Wormtail (دم‌کرمی).

ورم تیل عقب جست، گویی اسنیپ چیزی به طرفش پرتاب کرده بود.

بدون اینکه به چشمان اسنیپ نگاه کند، جیغ کشید: «من خدمتکارت نیستم!»

«واقعاً؟ ولی فکر می کردم لرد سیاه تو رو برای کمک به من گذاشته اینجا!»

«برای کمک، بله—ولی نه برای اینکه نوشیدنی درست کنم و خونه تو تمیز

کنم!»

اسنیپ با لحنی دلچسپانه گفت: «ورم تیل، فکر نمی کردم دنبال کارای خطرناک تر

باشی. می تونم ترتیبشو بدم: با لرد سیاه صحبت می کنم...»

«اگه بخواهم، خودم می تونم باهاش صحبت کنم!»

اسنیپ پوز خندزان گفت: «البته که می تونی. ولی در این اثنا، نوشیدنی هم

برامون بیار. از همون نوشیدنی هایی که جن های خانگی ساخته نه، خوبه.»

ورم تیل مدتی تأمل کرد، گویی می خواست هنوز هم بحث کند، ولی بعد رویش

را بر گرداند و به طرف یک در ناپیدای دیگر رفت. از پشت، صدای تلق و تولوق و به

هم خوردن گیلاس ها را شنیدند. چند ثانیه بعد، با یک بطری نوشیدنی و سه گیلاس

روی سینی ظاهر شد. آنها را روی زهوار در رفته انداخت و با سرعت از حضور آنها

مرخص شد و در را که از قفسه های کتاب پوشیده شده بود، پشت سرش به هم کویید.

اسنیپ سه گیلاس نوشیدنی خون رنگ ریخت، و دو تا از آنها را به دو خواهر داد.

نارسیسا کلمه ای تشکرآمیز زیر لب ادا کرد، ولی بلا تریکس چیزی نگفت و همچنان با

چشمانی خشم آلود به اسنیپ خیره شده بود. ظاهراً اسنیپ از این نگاه خمی به ابرو

نمی آورد، حتی کمی برایش جالب بود.

گیلاس ش را بلند کرد و گفت: «به افتخار لرد سیاه.» و آن را سر کشید.

خواهرا هم همین کار را تکرار کردند. اسنیپ دوباره گیلاس های آنها را پر کرد.

نارسیسا گیلاس دومش را گرفت و با عجله گفت: «سوروس، متأسفم که اینجور

سرزده اومدم پیشست، ولی مجبور بودم ببینم. فکر می کنم تو تنها کسی هستی که

می تونی بهم کمک کنی!»

اسنیپ با دست مانع حرف زدن او شد و چوبدستی اش را به طرف در مخفی

پشت سرش دراز کرد. صدای یک ضربه شدید و بعد صدای جیغی شنیده شد، و

آنگاه صدای پاهای ورم تیل که با عجله از پله ها بالا می رفت.

اسنیپ گفت: «عذر می خواهم. اخیراً عادت کرده پشت درها گوش می ایسته،

نمی دونم منظورش از این کار چیه... چی داشتی می گفتی، نارسیسا؟»

نارسیسا نفس لرزان عمیقی کشید و دوباره صحبت را از سر گرفت.

«سوروس، می دونم که نباید اینجا باشم. بهم گفته شده که هیچی به کسی نگم،

ولی—»

بلا تریکس غرید: «پس باید زبون تو نگه داری! مخصوصاً در این شرایط!»

اسنیپ با نیشخند گفت: «(این شرایط؟) و این چه معنی می دهد، بلا تریکس؟»

«اینکه من به تو اعتماد ندارم، اسنیپ، و خودت هم اینو خوب می‌دونی!»
نارسیسا صدایی مثل یک گریهی خشک کرد و صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرد. اسنیپ گیلاسش را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی قرار داد، و به چهره‌ی خشم‌آلود بلاط‌ریکس لبخند زد.

اسنیپ گفت: «نارسیسا، فکر می‌کنم لازمه ببینیم حرف حساب بلاط‌ریکس چیه؛ به این ترتیب، دیگه کمتر حرف‌تو قطع می‌کنه. خوب، ادامه بده، بلاط‌ریکس. چرا بهم اعتماد نداری؟»

با صدای بلند گفت: «به صد دلیل!» با قدم‌هایی بلند از پشت کاناپه بیرون آمد و گیلاسش را روی میز کویید. «از کجا شروع کنم! موقعی که لرد سیاه سقوط کرد، کجا بودی؟ وقتی ناپدید شد، چرا هیچ تلاشی برای پیدا کردنش نکردی؟ همه‌ی این سال‌ها که تو بغل دامبلدور زندگی می‌کردی، چکار داشتی می‌کردی؟ چرا مانع از دستیابی لرد سیاه به سنگ جادوگر شدی؟ چرا وقتی لرد سیاه دوباره متولد شد، فوراً پیش اون بر نگشته؟ چند هفته پیش که ما می‌خواستیم پیشگویی رو برای لرد سیاه به دست بیاریم، تو کجا بودی؟ و تازه، اسنیپ، چرا هری پاتر هنوز زنده‌ست، در حالی که پنج ساله در دستریس تو قرار داشته؟»

در حالی که سینه‌اش به تتدی بالا و پایین می‌رفت، با گونه‌هایی برافروخته دست از صحبت کشید. پشت سرش، نارسیسا بی‌حرکت ایستاده بود و صورتش را هنوز داخل دست‌هایش مخفی کرده بود.

اسنیپ لبخند زد.

«قبل از اونکه جواب بدم—اوہ، آره، بلاط‌ریکس، می‌خوام به همه‌ی اینا جواب بدم! می‌تونی حرفای منو به گوش اونایی که پشت سرم حرف می‌زن، برسونی، و قصه‌های دروغ خیانت منو به لرد سیاه بگی! ولی قبل از اونکه جواب بدم، بذار من هم به نوبه‌ی خودم یه سؤال ازت بپرسم. واقعاً فکر می‌کنی لرد سیاه خودش تک‌تک این سؤالاً رو ازم نپرسیده؟ و واقعاً فکر می‌کنی که اگه نتونسته بودم جوابای قانع کننده‌ای به این سؤالاً بدم، الان اینجا نشسته بودم و با تو صحبت می‌کردم؟»

بلاط‌ریکس مدتی مکث کرد.

«می‌دونم اون حرف‌تو باور می‌کنه، ولی...»

«فکر می‌کنی اشتباه می‌کنه؟ یا اینکه من به طریقی سر اونو کلاه گذاشته‌م؟ لرد سیاه، یعنی بزرگ‌ترین جادوگر و قابل‌ترین لجیلیمنسی^۱ رو که دنیا تا حالا به خودش دیده، فربیب داده‌م؟»

۱– Legilimens (ذهن‌خوان).

بلاطیکس چیزی نگفت، ولی برای اولین بار آثاری از عدم اطمینان در چهره‌اش هویدا شد. اسنیپ بر حرفش اصرار نورزید. دوباره نوشیدنی را برداشت، کمی مزمزه کرد، و صحبتش را ادامه داد: «می‌پرسی وقتی لرد سیاه سقوط کرد، کجا بودم، همون جایی بودم که خودش دستور داده بود اونجا باشم، در مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتس، چون اون می‌خواست که جاسوسی آلبوس دامبلدور^۱ رو بکنم. تصویر می‌کنم بدونی که من این کارو به دستور لرد سیاه قبول کرم؟»
به طرز تقریباً نامحسوسی سرش را تکان داد، و بعد دهانش را باز کرد، ولی اسنیپ بر او پیشدهستی کرد.

«می‌پرسی که وقتی ناپدید شد، چرا سعی نکردم پیداش کنم. به همون علت که اوری^۲، یاکسلی^۳، کاروها^۴، گریبک^۵، و لوسیوس^۶—سرش را کمی به طرف نارسیسا پایین آورد—و خیلی‌های دیگه سعی نکردن پیداش کن. فکر می‌کردم کارش تموم شده. افتخار نمی‌کنم، می‌دونم که اشتباه کرده بودم، ولی همینه که هست... اگه اون ماهها رو که در اون موقع ایمانمون رو بهش از دست دادیم، نمی‌بخشید، آن پیروان خیلی کمی می‌داشت.»

بلاطیکس با شور زایدالوصفي گفت: «من براش می‌موندم! منی که سال‌های زیادی رو به خاطر اون در آزکابان گذرondم!»
اسنیپ با بی‌حوصلگی گفت: «بله، واقعاً قابل تحسینه. مسلماً تو زندون کار زیادی نمی‌تونستی براش بکنی، ولی به هر حال، شکی نیست که نمایش خوبی بود—»
جیغ کشید: «نمایش!» از شدت خشم نزدیک بود دیوانه شود. «در حالی که من دیوونه‌سازا رو تحمل می‌کردم، تو در هاگوارتس بودی، راحت و آسوده نقش سگ دست‌آموز دامبلدور رو بازی می‌کردی!»
اسنیپ به آرامی گفت: «نه کاملاً می‌دونی که حاضر نبود درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو بهم بده. ظاهراً فکر می‌کرد ممکنه باعث عود بشه... منو وسوسه کنه که به عادات قدیم بر گردد.»

او طعنه‌زنان گفت: «پس اینه فدیه‌ی تو برای لرد سیاه، اینکه درس مورد علاقه‌تو نتونستی تدریس کنی. چرا اون همه وقت اونجا موندی، اسنیپ؟ هنوز هم جاسوسی دامبلدور رو می‌کردی، برای اربابی که فکر می‌کردی مرده؟»
اسنیپ گفت: «نه، نمی‌شه گفت. ولی خوب، لرد سیاه خوشحاله که من پستم رو

1– Albus Dumbledore.

2– Avery.

3– Yaxley.

4– Carrow.

5– Greyback.

6– Lucius.

حالی نگذاشتم؛ وقتی بر گشت، شونزده سال اطلاعات در باره‌ی دامبلدور داشتم که بهش بدم، که به عنوان هدیه‌ی خیرمقدم یه کم بهتر از خاطرات ناگوار از آذکابان بود...»

«ولی اونجا موندی—»

اسنیپ که برای نخستین بار علایم ناشکیبایی در وجناش هویدا بود، گفت: «درسته، بلاتریکس، موندم. یه کار راحت داشتم که اونو بر یه محل تنگ و تاریک تو آذکابان ترجیح می‌دادم. می‌دونی که، داشتن مرگ‌خوارا رو می‌گرفتن. محافظت دامبلدور منو از زندون در امان نگه داشت؛ موقعیت خیلی خوبی بود، و من ازش استفاده کردم. تکرار می‌کنم، لرد سیاه از اینکه من موندم شکایتی نداره، بنا بر این، نمی‌فهمم تو چرا ناراحتی.»

بلاتریکس می‌خواست حرفش را قطع کند، از این رو، اسنیپ با صدای بلندتری ادامه داد: «فکر می‌کنم سؤال بعدی ت این بود که چرا بین لرد سیاه و سنگ جادو ایستادم. جوابش خیلی ساده‌ست. اون نمی‌دونست که می‌تونه به من اعتماد کنه. اونم مثل تو فکر می‌کرد من از یه مرگ‌خوار وفادار تبدیل به آلت دست دامبلدور شده‌م. اون وضعیت رقت‌باری داشت، خیلی ضعیف بود و از بدن یه جادوگر ضعیف معمولی استفاده می‌کرد. جرئت نمی‌کرد خودشو به یه متحد سابق نشون بده، از ترس اینکه مبادا اون متحد اونو به دامبلدور یا وزارت‌خونه تحويل بده. خیلی متأسفم که اون به من اعتماد نکرد. و گرنه سه سال زودتر به قدرت بر می‌گشت. به این ترتیب، من فقط کویل^۱ حریص و بی‌ارزش دیدم که سعی داشت سنگو بذد، و باید اذعان کنم که تمام تلاشمو به کار گرفتم که مانع کارش بشم.»

دهان بلاتریکس کج شد، گویی دوای خیلی بدمزه‌ای را خورده باشد.

«ولی وقتی بر گشت، و دیدی که نشان سیاهت داره می‌سوزه، فوراً بر نگشته پیشش—»

«درسته، دو ساعت بعد او مدم. این به دستور دامبلدور بود.»

با لحنی غصب‌آلود گفت: «دامبلدور—؟»

اسنیپ باز هم با بی‌صبری گفت: «فکرشو بکن! فکرشو بکن! با دو ساعت صیر کردن، فقط با دو ساعت، کاری کردم که باز هم بتونم به عنوان جاسوس در هاگوارتس بمونم! کاری کردم که دامبلدور فکر کنه به دستور اون دارم می‌رم پیش لرد سیاه، و به این ترتیب، تا حالا تونسته‌ام اطلاعات دامبلدور و جرگه‌ی ققنوس رو برای لرد سیاه ببرم! فکرشو بکن، بلاتریکس: ماهها بود که نشانه‌ی سیاه داشت قوی‌تر می‌شد. می‌دونستم که اون به زودی بر می‌گردد، همه‌ی مرگ‌خوارا می‌دونستن! خیلی وقت

داشتم که در باره‌ی کاری که می‌خواستم انجام بدم فکر کنم، و حرکت بعدیم روبرنامه‌ریزی کنم. می‌تونستم مثل کارکاروف^۱ فرار کنم، مگه نه؟

«بهت اطمینان می‌دم که وقتی برای لرد سیاه توضیح دادم که هنوز بهش وفادارم، ولی کاری کردهم که دامبیلدور فکر کنه طرف اون هستم، بدگمانی او لیه‌ش نسبت به من فوراً از بین رفت. بله، لرد سیاه فکر می‌کرد من برای همیشه از طرف او رفته‌م، ولی اشتباه می‌کرد.»

بلاتریکس با پوزخند گفت: «ولی چه فایده‌ای برash داشتی؟ چه اطلاعات مفیدی از تو به دست آوردیدم؟»

اسنیپ گفت: «من اطلاعاتمو مستقیماً به لرد سیاه می‌دم. اگه اون نمی‌خواهد اونا رو در اختیار تو بداره...»

بلاتریکس فوراً آتشی شد و داد زد: «اون همه چیزو به من می‌گه! اون منو وفادارترین و معتقد‌ترین—»

اسنیپ گفت: «واقعاً؟» لحنش به خوبی عدم اعتقادش را نشان می‌داد. «هنوز هم اینطور فکر می‌کنه، بعد از افتضاحی که تو وزارت‌خونه به بار آوردین؟»

بلاتریکس سرخ شد: «اون تقصیر من نبود! لرد سیاه در گذشته همه‌ی اطلاعات بالرژش رو با من در میون گذاشته—اگه لوسيوس—»

نارسیسا به خواهرش نگاه کرد و با صدای آهسته‌ی خشم‌آلوی گفت: «اگه جرئت داری—اگه جرئت داری، چیزی بر علیه شوهر من بنگو!»

اسنیپ با ملایمت گفت: «دلیلی نداره همدیگه رو سرزنش کنیم. کاری که شده، شده.»

بلاتریکس با عصبانیت گفت: «ولی نه کار تو! نه، تو یه بار دیگه هم موقعی که ما با خطر دست و پنجه نرم می‌کردیم، حاضر نبودی، درسته، اسنیپ؟»

اسنیپ گفت: «من دستور داشتم که عقب بمونم. شاید نظر تو با لرد سیاه فرق می‌کنه، شاید تو فکر می‌کنی که اگه من با مرگ خوارا به جنگ با جرگه‌ی ققنوس می‌پرداختم، دامبیلدور متوجه نمی‌شد؟—منو ببخش که اینو می‌گم—تو از خطر صحبت می‌کنی... تو فقط با شش تا بچه طرف بودی، مگه نه؟»

بلاتریکس با غضب گفت: «خودت خوب می‌دونی که طولی نکشید نصف اعضای جرگه هم بهشون پیوستن! حالا که صحبت از جرگه به وسط اومد، تو هنوز هم ادعا

می‌کنی که نمی‌تونی محل استقرار اونا رو لو بدی، درسته؟»

«من پرده‌دار جرگه نیسم؛ نمی‌تونم اسم اون محل رو بر زبون بیارم. تصور می‌کنم خودت می‌دونی این طلسم چطور کار می‌کنه، نه؟ لرد سیاه از اطلاعاتی که

در باره‌ی جرگه بهش داده‌م، راضیه. شاید خبر داشته باشی که با همین اطلاعات بود که اخیراً تونستیم املین ونس رو بگیریم و بکشیم، و مسلماً اطلاعات من در خلاص شدن از شر سیریوس بلک هم مؤثر بود، ولی البته افتخار ضربه‌ی نهایی در مورد اونو به خود تو می‌دم.»

سرش را پایین آورد و گیلاسش را به افتخار او بالا برد. قیافه‌اش نرم‌تر نشد.
«از سؤال آخرم طفره می‌ری، استنیپ. هری پاتر. در طول پنج سال گذشته در هر لحظه می‌تونستی اونو بکشی. ولی این کارو نکرده. چرا؟»

استنیپ گفت: «در باره‌ی این مسئله با لرد سیاه صحبت کردی؟»
«اون... این اواخر، ما... حالا از تو می‌پرسم، استنیپ!»

«اگه هری پاتر رو کشته بودم، لرد سیاه نمی‌تونست از خونش برای تجدید حیات و شکستن‌ناپذیر شدن استفاده کنه—»

به طعنه گفت: «ادعا می‌کنی از قبل این استفاده رو پیش‌بینی کرده بودی!»
«ادعا نمی‌کنم؛ از نقشه‌های اون هیچ اطلاعی نداشتم؛ قبلًا اعتراف کردم که من فکر می‌کردم لرد سیاه مرده. فقط می‌خوام بدounی که چرا لرد سیاه از اینکه پاتر زنده مونده، ناراحت نیست، لااقل تا به سال پیش...»
«خوب چرا اونو زنده گذاشتی؟»

«بعنی حرفمو نفهمیدی؟ فقط محافظت دامبلدور بود که منوا از افتادن به زندون آز کابان نجات می‌داد! یعنی قبول نداری که اگه شاگرد محبوشو می‌کشتم، با من دشمن می‌شد؟ البته مسئله عمیق‌تر از این حرفا بود. باید بهت خاطرنشان کنم که وقتی پاتر به هاگوارتس اومد، شایعات زیادی در باره‌ی او دهان به دهان می‌گشت. می‌گفتن او خودش یه جادوگر سیاه بزرگ، و به همین خاطر تونسته از حمله‌ی لرد سیاه جون سالم به در ببره. در واقع، خیلی از پیروان لرد سیاه فکر می‌کردن اونو بهترین کسیه که می‌تونیم یه بار دیگه دورش جمع بشیم. باید اعتراف کنم که من هم در این مورد کنجکاو بودم، و اصلاً تمایلی به اینکه به محض وارد شدنش به قلعه اونو بکشم، نداشتم.

«البته، خیلی زود برام معلوم شد که اون اصلاً هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای نداره. صرفاً به خاطر خوش‌شانسی و دوستایی بالاستعدادتر از خودش تونسته از چند گرفتاری مهم خلاصی پیدا کنه. اون یه جادوگر خیلی معمولیه، ولی درست مثل پدرش موذی و از خود راضیه. من تمام تلاشمو کردهم که اونو از هاگوارتس که اصلاً به نظر من جای امثال اون نیست، بندازن بیرون، ولی اینکه بخواه اونو بکشم یا بذارم جلوی روی من اونو بکشن، نه، حماقت بود که با بودن دامبلدور در اون اطراف دست به همچین کاری بزنم.»

بالاتریکس گفت: «و با همه‌ی این احوال، باید باور کنیم که دامبلدور هیچ وقت به تو شک نکرده؟ هیچ اطلاعی از وفاداری واقعی تو به لرد سیاه نداره و هنوز هم

کاملاً بهت اعتماد داره؟»

اسنیپ گفت: «من نقشم رو خوب بازی کردم. ضمن اینکه تو به بزرگترین ضعف دامبلدور توجه نکردی: اون همیشه نسبت به افرادش حسن ظن داره. وقتی به افراد اون پیوستم، تظاهر کردم از کارام و از دورانی که مرگ خوار بودم، عمیقاً پشیمونم. و اون منو با آغوش باز پذیرفت—البته، همونطور که گفتم، تا جایی که می‌تونست نداشت دوباره به هنرهای سیاه نزدیک بشم. دامبلدور جادوگر بزرگیه—او، آره» (چون بلاطیکس با غیظ فریادی کشید) «واقعاً جادوگر بزرگیه، لرد سیاه هم به این نکته اعتراف می‌کنه. ولی خوشبختانه باید بگم که داره پیر می‌شه. دوئل ماه گذشته با لرد سیاه اونو متزلزل کرده. از اون موقع دچار آسیب جدی شده، چون دیگه واکنش‌های بدنی مثل سابق نیست. ولی در تمام این دوران، هیچ وقت از اعتماد به سوروس اسنیپ^۱ دست بر نداشته، و این بزرگترین ارزش من برای لرد سیاهه».

بلاطیکس ناراحت به نظر می‌رسید، ولی ظاهراً دیگر نمی‌دانست از چه زاویه‌ای به اسنیپ حمله کند. اسنیپ از سکوت او استفاده کرد و به خواهرش رو کرد.

«خوب... تو اومدی از من کمک بخوای، نارسیسا؟»

narssisa با چهره‌ای مشحون از یأس به او نگاه کرد.

«بله، سوروس... فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌توانی بهم کمک کنی، به هیچکس دیگه نمی‌تونم رو بندازم. لوسیوس که زندونه و...»

چشمانش را بست و دو اشک بزرگ از زیر پلکهایش روان شد.

narssisa، در حالی که هنوز چشم‌هایش را بسته بود، گفت: «لرد سیاه قدغن کرده که در این مورد صحبت کنم. می‌خواهد که هیچکس از نقشه خبر نداشته باشه. این... خیلی سریه. ولی—»

اسنیپ فوراً گفت: «اگه قدغن کرده؛ نباید در اون مورد صحبت کنی. سخن لرد سیاه قانونه.»

narssisa نفس تندي کشید، گویی آب سرد روی او ریخته باشدند. بلاطیکس برای اولین بار از زمانی که وارد این خانه شده بود، خشنود به نظر می‌رسید.

سرافرازانه به خواهرش گفت: «می‌بینی! حتی اسنیپ هم همینو می‌گه: به تو گفته شده که حرف نزنی، پس زبونتو نگه دار!»

ولی اسنیپ بلند شد و به طرف پنجره‌ی کوچک رفت و از لای پرده‌ها به خیابان سوت و کور نگاه کرد. بعد، با کی تکان آنها را دوباره بست. با چهره‌ای در هم کشیده به نزد narssisa باز گشت.

با صدای آهسته‌ای گفت: «از قضا من خودم از نقشه خبر دارم. من یکی از

معدود افرادی هستم که لرد سیاه بهشون گفته. با این وجود، اگه من خبر نمی‌داشم، نارسیسا، تو مرتكب خیانت بزرگی به لرد سیاه می‌شدم.»

نارسیسا که راحت‌تر نفس می‌کشید، گفت: «فکر می‌کردم تو هم خبر داشته باشی! اون به تو اعتماد داره، سوروس...»

بلاتریکس، که حس رضایت زودگذرش فوراً جای خود را به کینه داده بود، گفت: «تو از نقشه خبر داری؟ تو خبر داری؟»

اسنیپ گفت: «مسلمان. ولی تو چه کمکی می‌خوای، نارسیسا؟ اگه فکر می‌کنی من می‌تونم لرد سیاه رو ترغیب کنم که نظرش رو عوض کنه، متأسفانه باید بگم هیچ امیدی نیست، هیچ.»

اشک‌ها بر روی گونه‌های سفیدش روان شد. زمزمه کرد: «سوروس... پسرم... تنها پسرم...»

بلاتریکس با بی‌تفاوتی گفت: «دراکو^۱ باید احساس غرور بکنه. لرد سیاه افتخار بزرگی بهش داده. ضمناً اینتو در باره‌ی دراکو بگم: اون از این وظیفه شونه خالی نمی‌کنه، ظاهراً خوشحاله که بهش فرصت داده شده که خودشو به اثبات برسونه، از چشم‌انداز آینده‌ی این کار خیلی هم خوشحاله—»

نارسیسا با حرارت به گریه در آمد و تمام مدت با نگاهی ملتمنانه به اسنیپ چشم دوخته بود.

«علتش اینه که اون فقط شونزده سالشه و نمی‌فهمه دنیا چی به چیه! چرا، سوروس، چرا پسر من؟ این خیلی خطرناکه! می‌دونم، می‌خواهد به خاطر اشتباه لوسيوس انتقام بگیره!»

اسنیپ چیزی نگفت. نگاهش را به جای دیگری دوخت تا اشک‌های او را که گوبی به نظرش زشت بودند، نبیند، ولی نمی‌توانست وانمود کند صدایش را هم نمی‌شنود.

نارسیسا مصرانه گفت: «به این خاطر دراکو رو انتخاب کرده؟ برای تنبیه لوسيوس؟»

اسنیپ بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «اگه دراکو موفق بشه، بیشتر از هر کسی احترام قرار می‌گیره.»

نارسیسا گریه‌کنان گفت: «ولی اون موفق نمی‌شه! چطور می‌تونه، وقتی خود لرد سیاه—؟»

بلاتریکس نفس تندي کشید؛ نارسیسا انگار دست و پایش را گم کرد. « فقط می‌خواستم بگم... که تا حالا هیچکس نتونسته... سوروس... لطفاً... تو معلم

مورد علاقه‌ی دراکو هستی، همیشه هم بودی... تو دوست قدیمی لوسيوسی... ازت خواهش می‌کنم... تو مورد علاقه‌ی لرد سیاه هستی، بهترین مشاور اونی... باهاش صحبت می‌کنی، اونو ترغیب می‌کنی؟»

اسنیپ بی‌تعارف گفت: «لرد سیاه رو نمی‌شه به کاری ترغیب کرد. منم اونقدر احمق نیستم که برای این کار تلاش بکنم. نمی‌تونم انکار کنم که لرد سیاه از دست لوسيوس خیلی عصبانیه. لوسيوس مسئولیت این کارو بر عهده داشت. هم خودش به زندون افتاد، هم خیلی‌های دیگه رو به بند انداخت، و تازه نتونست پیشگویی رو برای لرد سیاه بگیره. بله، نارسیسا، لرد سیاه عصبانیه، خیلی عصبانیه.»

نارسیسا انگار داشت خفه می‌شد. «پس حق با من بود که دراکو رو برای انتقام انتخاب کرده. منظورش این نیست که اون موفق بشه. می‌خواه که در جریان این کار کشته بشه!»

چون اسنیپ سخنی نگفت، گویی نارسیسا اندک خویشن‌داری باقیمانده‌اش را هم از دست داد. بلند شد و تلوتوخوران به نزد اسنیپ رفت، و جلوی جامه‌ی او را گرفت. صورتش را نزدیک صورت او برد، با اشک‌هایی که بر سینه‌اش فرو می‌ریخت، و با نفس‌هایی تنگ گفت: «تو می‌تونی این کارو بکنی. تو می‌تونی به جای دراکو این کارو بکنی، سوروس. مسلماً می‌تونی موفق بشی، و اونم از همه بیشتر بہت پاداش

می‌خواهم...»

اسنیپ مج دست‌هایش را گرفت و از لباس خود جدا کرد. به صورت اشک‌آلودش نگاه کرد و به آهستگی گفت: «فکر می‌کنم قصدش اینه که در نهایت من کارو تموم کنم. ولی مصممه که اول دراکو تلاشش رو بکنه. چون اگه به فرض محال دراکو موفق بشه، در اون صورت من هنوزم می‌تونم مدتی دیگه در هاگوارتس بمونم و نقش مفیدم رو به عنوان جاسوس انجام بدم.»

«به عبارت دیگه، برash فرق نمی‌کنه که دراکو کشته بشه!»

اسنیپ به آرامی حرفش را تکرار کرد: «لرد سیاه خیلی عصبانیه. اون نتونست پیشگویی رو بشنوه. تو هم، نارسیسا، مثل من می‌دونی که لرد سیاه به سادگی کسی رو نمی‌بخشه.»

نارسیسا در مقابل پاهای او به زانو در آمد و روی زمین به گریه و زاری پرداخت.
«تنها پسرم... تنها پسرم...»

بلاتریکس بی‌رحمانه گفت: «تو باید افتخار کنی! اگه من چند تا پسر داشتم، با کمال خوشحالی اونا رو در خدمت لرد سیاه می‌گذاشت!»
narسیسا فریادی از سر نومیدی کشید، و به موهای بور بلندش چنگ انداخت.
اسنیپ خم شد، دستان او را گرفت، از زمین بلندش کرد، و روی کاتاپه نشاند. بعد، مقدار بیشتری نوشیدنی برایش ریخت و گیلاس را به زور به دست او داد.
«narسیسا، کافیه. اینو بخور. به حرف من گوش کن.»

نارسیسا کمی آرام شد؛ یک قلب از نوشیدنی خورد و مقداری هم روی خودش ریخت.

«شاید امکان داشته باشه... که من به دراکو کمک کنم.»

نارسیسا بلند شد، با صورتی به سفیدی کاغذ، و چشمانی بزرگ.

«سوروس—او، سوروس—تو بهش کمک می‌کنی؟ ازش مواظبت می‌کنی، مراقب هستی که آسیبی نبینه؟»

«می‌تونستم سعیم و بکنم.»

گیلاس از دست نارسیسا افتاد و روی میز لغزید. نارسیسا جلوی پای اسنیپ زانو زد و دو دستش را در دستان خود گرفت، و لبهاش را به آنها فشرد.

«اگه می‌خوای ازش محافظت کنی... سوروس، حاضری سوگند بخوری؟ حاضری عهد ناشکستنی بیندی؟»

«عهد ناشکستنی؟»

در قیافه‌ی اسنیپ احساسی خوانده نمی‌شد، ولی بلاطیریکس با حالت فاتحانه‌ای خنده‌ید.

«گوش نمی‌کنی، نارسیسا؟ او، سعیشو می‌کنه، مطمئنم... همون کلمات تو خالی معمولی، همون شونه از زیر کار خالی کردن... او، البته به دستور لرد سیاه!»

اسنیپ به بلاطیریکس نگاه نکرد. نگاهش به چشمان آبی اشک‌آلد نارسیسا دوخته شده بود، که همچنان دستان او را در دست گرفته بود.

به آرامی گفت: «حتماً، نارسیسا، عهد ناشکستنی می‌بندم. شاید خواهرت هم حاضر باشه پیوند دهنده‌ی عهد ما باشه.»

دهان بلاطیریکس باز ماند. اسنیپ خودش را پایین برد، به طوری که در برابر نارسیسا به زانو در آمد. زیر نگاه حیرت‌زده‌ی بلاطیریکس، دست راست یکدیگر را گرفتند.

اسنیپ به سردی گفت: «بلاطیریکس، باید چوبدستی ت رو در بیاری.»

چوبدستی اش را در آورد، و هنوز هم مبهوت مانده بود.

اسنیپ گفت: «ضمناً باید یه کم بیای جلوتر.»

بلاطیریکس تا کنار آنها جلو آمد و نوک چوبدستی اش را روی دستان زنجیر شده‌ی آنها قرار داد.

نارسیسا به سخن در آمد.

«تو، سوروس، از پسر من، دراکو، در حین تلاش برای انجام منویات لرد سیاه، مراقبت می‌کنی؟»

اسنیپ گفت: «بله.»

زبانه‌ی باریکی از شعله‌های درخشان از چوبدستی ساطع شد و مانند سیم داغ قرمزی دور دستان آن دو پیچیده شد.

«و تا نهایت حد توانت از او در مقابل هر گزندی محافظت می‌کنی؟»
اسنیپ گفت: «بله.»

باز زبانه‌ی دیگری از چوبدستی بیرون جست و با شعله‌ی اول در هم تنیده شد و زنجیری درخشان و ظریف تشکیل داد.

نارسیسا نجوا کرد: «و اگه احیاناً لازم بشه... اگه به نظر برسه که دراکو موفق نمی‌شه...» (دست اسنیپ در دست نارسیسا لرزید، ولی آن را بیرون نکشید) «کاری رو که لرد سیاه به دراکو فرمان انجامشو داده، تو انجام می‌دی؟»
مدتی سکوت برقرار شد. بلاتریکس چوبدستی‌اش را روی دستان آنها قرار داده بود و با چشمان گشاده نگاه می‌کرد.

اسنیپ گفت: «بله.»

سومین شعله‌ی عجیب از چوبدستی بیرون جست و چشمان متحیر بلاتریکس را در پرتو قرمز خود روشن کرد. این زبانه هم با شعله‌های قبلی در آمیخت و زنجیر کلفتی را پدید آورد که مانند ماری آتشین به دور دستان آنها پیچیده شد.



فصل ۳: خواستن و نخواستن

هری پاتر با صدای بلند خُرخُر می‌کرد. حدود چهار ساعت پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته بود و به خیابان که مرتب تاریکتر و تاریکتر می‌شد، چشم دوخته بود، و بالاخره خوابش برده بود. یک طرف صورتش بر شیشه‌ی پنجره فشرده می‌شد، عینکش کج شده بود، و دهانش کاملاً باز بود. از پشت مه غبارمانندی که از نفسش بر روی شیشه نشسته بود، نور چراغ‌های خیابان مانند جرقه‌های نارنجی به نظر می‌رسید، و از درخشش مصنوعی آن رنگ‌های عجیبی بر چهره‌اش پدیدار می‌شد که به او، با آن موهای پریشان سیاه، قیافه‌ای شب‌شیخ‌مانند می‌داد.

در سرتاسر اتاق، وسایل هری پاتر و مقدار زیادی آشغال پراکنده شده بود. پرهای جغد، هسته‌ی سیب، و پوسته‌ی شکلات روى زمین ریخته بود، چندین کتاب ورد به صورت هشلهفت در میان لباس‌هایی در هم پیچیده روی تختش ولو بود، و تودهای نامرتب از روزنامه‌ها هم روی میزش در زیر نور چراغ روی هم ریخته شده بود. عنوان یکی از آنها واضح‌تر به چشم می‌خورد:

هری پاتر: فرد برگزیده؟

هنوز هم شایعات زیادی در باره‌ی نآرامی اخیر در وزارت جادو، که در اثنای آن، اسمشو نبر یک بار دیگر دیده شد، بر سر زبان‌ها است.

دیشب یکی از فراموش‌سازها که حاضر به افسای اسم خود نشد، در حال خروج از وزارت جادو با لحنی مضطرب گفت: «جازه نداریم در باره‌ی آن صحبت کنیم، از من سؤال نکنید».

با این وجود، منابع موثقی در درون وزارتخانه تأیید کرده‌اند که این نآرامی مستمرکر بر محل افسانه‌ای «تالار پیشگویی» بوده است.

گرچه سختگویان وزارتخارانه تا کنون حتی از تأیید وجود چنین تالاری امتناع کرده‌اند، لیکن در حال حاضر، خیلی از جادوگران در جامعه براین باورند که مرگ خوارانی که به علت تجاوز به حريم وزارتخارانه و تلاش برای سرقت در آزکابان زندانی شده‌اند، سعی داشته‌اند یک پیشگویی را بدزندند. ماهیت این پیشگویی ناشناخته است، اما حدس و گمان‌ها اکثراً حاکی از آن است که این پیشگویی مربوط به هری پاتر است، تنها کسی که تا کنون از نفرین کشن جان به در برده است، واو هم در شب مورد نظر در وزارتخارانه بوده است. حتی بعضی‌ها تا آنجا پیش رفته‌اند که پاتر را «فرد برگزیده» نامیده‌اند، و معتقدند او تنها کسی است که خواهد توانست ما را از شر امشمتو نبر خلاص نماید.

در باره‌ی محل فعلی پیشگویی، به فرض وجود، اطلاعی در دست نیست، هر چند که (ادامه در صفحه‌ی ۲، ستون ۵)

باز، روزنامه‌ی دیگری در کنار روزنامه‌ی اولی بود که عنوان زیر در آن به چشم می‌خورد:

اسکریم مجرور جانشین فاج شد

قسمت عمده‌ی صفحه‌ی اول، تصویر سیاه و سفید بزرگی بود از مردی با موهای پرپشت شبیه یال شیر، و چهره‌ای تقریباً داغان. تصویر حرکت می‌کرد، و مرد به طرف سقف، دست تکان می‌داد.

روفوس اسکریم مجرور، رئیس قبلی دایره‌ی اورورها در اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، به عنوان وزیر جادو جانشین کورنلیوس فاج شد. اغلب مردم در دنیای جادوگری از این انتصاب با خوشحالی استقبال کرده‌اند، گرچه گزارش‌ها حاکی از آن است که در همان ساعت اولیه‌ی انتصاب وزیر جدید، بین او و آلبوس دامبلدور، که مجدداً به عنوان رئیس شورای عالی جادوگران (ویزن‌گاموت^۱) انتخاب شده است، اختلافاتی بروز کرده است.

نمایندگان اسکریم مجرور تأیید کرده‌اند که او بالافصله پس از انتخاب به عنوان وزیر با دامبلدور ملاقات کرده است، ولی در باره‌ی موضوعات مورد بحث توضیحی ارائه نکرده‌اند. گفته می‌شود که آلبوس دامبلدور... (ادامه در صفحه‌ی ۳، ستون ۲)

در طرف چپ این روزنامه، روزنامه‌ی دیگری بود که طوری تا شده بود که مقاله‌ای با عنوان «وزارتخارانه سلامت شاگردان را تضمین می‌کند» در معرض دید قرار گرفته بود.

وزیر جدید جادو، روفوس اسکریم مجرور، امروز از اقدامات امنیتی شدیدی پرده

برداشت که توسط این وزارتخانه برای تضمین امنیت شاگردانی که پاییز امسال به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتس باز می‌گردند، اتخاذ شده است.

وزیر گفت: «وزارتخانه، به دلایل واضح، تصمیم ندارد جزئیات این برنامه‌های امنیتی جدید را بر ملا کند». لیکن، یکی از منابع نزدیک به وزیر اعلام کرده است که این اقدامات شامل وردها و افسون‌های دفاعی، مجموعه‌ی پیچیده‌ای از ضدنفرین‌ها، و گروه ضربت کوچکی از اوروها است که مخصوصاً برای حفاظت از مدرسه‌ی هاگوارتس مأمور شده‌اند.

ظاهراً اکثر مردم از اقدامات جدی وزیر جدید برای حفظ امنیت شاگردان اطمینان خاطر پیدا کرده‌اند. خانم آگوستا لانگ‌باتم^۱ گفت: «نوهام، نویل^۲ که اتفاقاً از دوستان هری پاتر است و در ماه ژوئن^۳ به همراه او با مرگ‌خواران در وزارتخانه مقابله کرد و ...»

ولی ادامه‌ی مقاله به علت قفس بزرگی که روی روزنامه قرار گرفته بود، دیده نمی‌شد. داخل قفس، جغد قشنگی به رنگ برف قرار داشت. چشمان کهربایی اش با وقاری شاهانه اتاق را در می‌نوردید، و سرش گهگاه کج می‌شد و به صاحبین که خرخر می‌کرد، می‌نگریست. یکی دو بار منقارش را با بی‌صبری بر هم زد، ولی هری در چنان خواب عمیقی بود که چیزی نشینید.

صندوق بزرگی درست وسط اتاق قرار گرفته بود. در آن باز بود و منتظر سفر به نظر می‌رسید، ولی تقریباً خالی بود، مگر مقداری لباس زیر کهنه، بقایای شکلات، دوات مرکب خالی، و قلم‌های شکسته‌ای که در ته صندوق تلنبار شده بود. در کنار آنها، روی کف صندوق، کتابچه‌ای ارغوانی از دیده می‌شد که روی آن کلمات زیر نقش بسته بود:

— صادر شده از طرف —

وزارت جادو

حفظ از خانه و خانواده در برابر نیروهای سیاه

در حال حاضر، جامعه‌ی جادوگری از طرف سازمانی که خود را مرگ‌خواران می‌نامند، مورد تهدید قرار گرفته است. با رعایت دستورالعمل‌های امنیتی ساده‌ی زیر می‌توانید از خود و خانواده و خانه‌ی خود در برابر حمله محافظت کنید.

۱. توصیه‌ی می‌کنیم تنها از خانه خارج نشوید.
۲. مخصوصاً در ساعت‌های تاریکی مواطن باشید. حتی‌اماکان، ترتیبی بدھید که

1– Augusta Longbottom.

2– Neville.

3– خوداد-تیر.

سفرهایتان قبل از فرا رسیدن شب به پایان برسد.

۳. ترتیبات امنیتی اطراف خانه‌ی خود را مورد بررسی قرار دهید و اطمینان حاصل کنید که تمام اعضای خانواده از اقدامات امنیتی، مانند افسون‌های محافظت و رفع توهّم، و در مورد اعضای صغير خانواده، در باره‌ی غیب شدن به صورت همراه، آگاهی داشته باشند.

۴. در باره‌ی سؤالات امنیتی خاصی بین خود توافق کنید، تا اگر احیاناً یکی از مرگ خواران با استفاده از معجون چندشیره خود را به صورت یکی از اعضای خانواده‌ی شما در آورده باشد، بتوانید تشخیص بدھید (رک. صفحه‌ی ۲).

۵. اگر احساس کردید که یکی از اعضای خانواده، همکاران، دوستان، یا همسایگان شما به صورت عجیب رفتار می‌کند، فوراً به جوشه‌ی اجرای قوانین جادویی اطلاع دهید. ممکن است او را تحت نفرین ایمپریوس قرار داده باشند (رک. صفحه‌ی ۲).

۶. اگر نشانه‌ی سیاه روی محل مسکونی یا ساختمان دیگری پدیدار شد، به آنجا وارد نشوید، بلکه بالافصله مراتب را به دایره‌ی اورورها اطلاع دهید.

۷. مشاهدات تأیید نشده حاکی از آن است که احتمالاً مرگ خواران از اینفریوس‌ها^۱ استفاده می‌کنند (رک. صفحه‌ی ۱۰). هر گونه مشاهده یا برخورد با اینفریوس را **بالافصله** به وزارتخانه گزارش دهید.

هری در خواب خرناصی کشید و صورتش روی لبه‌ی پنجه پقداری جا به جا شد، به طوری که عینکش بیشتر کج شد، ولی بیدار نشد. ساعتی شماطهدار که هری سال‌ها پیش آن را تعمیر کرده بود، با صدای بلند تیکتاك می‌کرد و ساعت یک دقیقه به یازده را نشان می‌داد. در کنارش تکه‌ای کاغذ پوستی در دست هری بود که دستخطی نازک و اریب بر روی آن دیده می‌شد. از سه روز پیش که این نامه به دست هری رسیده بود، به قدری آن را خوانده بود، که با آنکه روز اول به صورت طوماری در هم پیچیده به دستش رسیده بود، ولی امروز کاملاً صاف روی لبه‌ی پنجه قرار گرفته بود.

هری عزیز،

اگر از نظر تو اشکالی ندارد، جمعه‌ی این هفته، ساعت یازده شب، به پلاک چهار، بولوار پریوت^۲ می‌آیم تا به همراه تو به پناهگاه برویم، چون برای گذراندن بقیه‌ی تعطیلات مدرسه به آنجا دعوت شده‌ای.

اگر موافق باشی، خوشحال خواهم شد که در انجام کاری که در نظر دارم در

هین رفتن به پناهگاه انجام دهم، از کمک تو نیز استفاده کنم. در این مورد، وقتی تو را ببینم، بیشتر توضیح خواهم داد.
اطفال جوابت را با این جند بفرست. به امید دیدار در جمیعه‌ی این هفته،
ارادتمند خالصانه‌ی تو،
آلبوس دامبلدور

با آنکه هری دیگر این نامه را از حفظ می‌دانست، ولی از ساعت هفت آن شب که در کنار پنجره‌ی اتاق خواش، در جایی که هر دو انتهای بولوار پریوت به خوبی دیده می‌شد، نشسته بود، گهگاه دزدکی نگاه دیگری به آن می‌انداخت. می‌دانست که فایده‌های ندارد که نامه‌ی دامبلدور را مکرراً بخواند؛ «بله» خود را با همان جذبی که نامه را آورده بود، فرستاده بود، و حالا فقط می‌توانست منتظر باشد: یا دامبلدور خواهد آمد، یا نخواهد آمد.

ولی هری وسایلش را جمع نکرده بود. این خبر که با گذشت فقط دو هفته از آمدنش به نزد دورسلی^۱ها از شر آنها راحت شود، به قدری خوب بود که فکر نمی‌کرد حقیقت داشته باشد. نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که احتمال دارد یک جای کار دچار مشکل شود—ممکن است جواب او به نامه‌ی دامبلدور به دستش نرسد؛ ممکن است دامبلدور به دلایلی نتواند برای بدن او بیاید؛ ممکن است معلوم شود که اصلاً این نامه از دامبلدور نبوده، و تنها یک فریب یا شوخی بوده است. هری تحمل آن را نداشت که وسایلش را جمع کند و بعد، به هر کدام از این دلایل، امیدش به یأس مبدل گردد، و مجبور شود دوباره وسایلش را باز کند. تنها کاری که با توجه به احتمال سفر انجام داده بود، این بود که جند برفی اش، هدویگ^۲، را داخل قفس کرده بود و در قفس را محکم بسته بود.

عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت به عدد دوازده رسید، و درست در همان لحظه، چراغ برق داخل خیابان در پشت پنجره خاموش شد.

هری، انگار بر اثر تاریکی ناگهانی، از خواب پرید. با عجله عینکش را راست کرد و گونه‌اش را از شیشه جدا کرد، و در عوض بینی‌اش را به پنجره چسباند و به سنگفرش خیره شد. هیکلی قدبلند با یک ردای بلند و مواج از راهروی باغچه به طرف خانه می‌آمد.

هری مثل آنکه دچار برق گرفتگی شده باشد، از جا پرید و صندلی را پشت سرش انداخت. بلافصله هر چه را به دستش می‌رسید، از روی زمین برداشت و داخل صندوق انداخت. بعد، وقتی داشت چند تکه لباس، دو کتاب ورد، و یک پاکت گیره را به طرف دیگر اتاق پرتاپ می‌کرد، زنگ در به صدا در آمد. در طبقه‌ی پایین در اتاق

1—Dursley.

2—Hedwig.

نشیمن عمو ورنون^۱ فریاد زد: «کیه این وقت شب داره زنگ می‌زنه؟» هری با یک تلسکوپ برجی در یک دست و یک جفت کفش لاستیکی در دست دیگر بر جا خشک شد. پاک یادش رفته بود به دورسلی‌ها بگوید که ممکن است دامبلدور به دیدنش بیاید. از یک طرف وحشت‌زده شده بود، و از طرف دیگر دلش می‌خواست بخندد. از روی صندوق پرش کرد، و به موقع در اتاقش را باز کرد و صدای عیقی به گوشش رسید که می‌گفت: «شب به خیر. شما باید آقای دورسلی باشید. حدس می‌زنم هری بهتون گفته باشه که من می‌آم دنبالش؟»

هری از پله‌ها دو تا یکی پایین دوید، و چند پله مانده به آخر متوقف شد، چون به تجربه دریافتی بود که بهتر است همیشه تا جایی که امکان داشته باشد، دور از دسترس عمو ورنون باشد. در آستانه‌ی در، مرد لاگر بلندقدی ایستاده بود که موی نقره‌ای سر و ریشش تا کمر می‌رسید. عینکی نیمدایره‌ای روی بینی خمیده‌اش قرار داشت، و یک ردای مسافرتی سیاه بلند بر تن و یک کلاه نوک‌تیز بر سر داشت. ورنون دورسلی که سبیلش دست کمی از سبیل دامبلدور نداشت، گرچه رنگش سیاه بود، گویی لباس راحتی آبالویی‌رنگی بر تن داشت، طوری به مرد غریبه خیره شده بود، گویی نمی‌توانست به چشمان ریزش اعتماد کند.

دامبلدور با صدای خوشایندی گفت: «از قیافه‌ی ناباورانه و حیرت‌زده‌تون معلومه که هری بهتون نگفته که من دارم می‌آم. ولی بذارین فرض کنیم که منو با گرمی به داخل خونه‌تون دعوت کردین. عاقلانه نیست در این روزای پردردسر زیاد دم در بایستیم.»

با چاککی قدم به داخل خانه گذاشت و در را پشت سرش بست. دامبلدور، از بالای بینی خمیده‌اش به عمو ورنون نگاه کرد و گفت: «از آخرین ملاقاتاتم خیلی وقت می‌گذره. می‌بینم که گل‌های سوسن آفریقا‌بی‌تون دارن شکوفا می‌شن.»

ورنون دورسلی اصلاً چیزی نگفت. هری تردیدی نداشت که دوباره به صدا در خواهد آمد، و خیلی هم زود‌رگی که در شقیقه‌اش می‌زد، داشت به حد خطر نزدیک می‌شد—ولی ظاهراً در دامبلدور چیزی بود که فعلًاً قوه‌ی تکلم را از او سلب کرده بود. شاید قیافه‌ی جادوگرانه‌ی واضحش بود، ولی شاید هم این مسئله بود که حتی عمو ورنون هم فهمیده بود که مردی در برابرشن قرار دارد که به سادگی نمی‌توان بر او قدری کرد.

دامبلدور گفت: «آه، شب به خیر، هری.» با حالتی کاملاً رضایت‌آمیز با عینک نیمدایره‌ایش به هری نگاه کرد و ادامه داد: «عالیه، عالیه.»

این کلمات ظاهراً عمو ورنون را متغیر کرد. واضح بود که از نظر او، هر کسی بتواند به هری نگاه کند و بگوید «عالیه»، کسی نیست که برای او قابل تحمل باشد. گفت: «نمی خوام بی‌ادبی کنم—» لحنش به صورتی بود که بی‌ادبی از هر هجای او می‌بارید.

دامبلدور متفکرانه جمله را برایش تمام کرد: «ولی متأسفانه بی‌ادبی چیزی که به طرز نگران کننده‌ای رو به افزایشه. بهتره اصلاً چیزی نگی، آقای عزیز. آه، و این هم باید پتونیا^۱ باشه.»

در آشپزخانه باز شده بود، و خاله‌ی هری آنجا ایستاده بود؛ دستکش لاستیکی در دست داشت و روی لباس خواب، یک ژاکت پوشیده بود و معلوم بود که می‌خواسته آشپزخانه را مطابق روال معمولش تمیزکاری کند. در صورت نسبتاً اسب‌مانندش چیزی جز حیرت و وحشت دیده نمی‌شد.

دامبلدور، وقتی عمو ورنون تلاشی برای معرفی کردنش نکرد، گفت: «آلبوس دامبلدور هستم. البته قبلًا با هم مکاتبه داشتیم.» هری با خودش فکر کرد که خیلی عجیب است که نامه‌ی منفجر شونده‌ای را که برای خاله پتونیا فرستاده بود، مکاتبه به شمار می‌آورد، ولی خاله پتونیا در این مورد مته به خشخاش نگذاشت. «اینم باید پسرتون، دادلی^۲، باشه؟»

در این لحظه، دادلی از در اتاق نشیمن سرک کشیده بود. سرش با موهای بور از یقه‌ی لباس خواشی به طرز عجیبی بیرون زده بود، و دهانش از حیرت و ترس باز مانده بود. دامبلدور چند لحظه صبر کرد. ظاهراً منتظر بود بینند هیچکدام از دورسلی‌ها نمی‌خواهند حرفی بزنند، ولی وقتی دید سکوت همچنان برقرار است، لبخند زد.

«باید فرض کنیم منو به داخل اتاق پذیرایی دعوت کردیں؟» دامبلدور به حرکت در آمد و دادلی از جلوی راهش عقب جست. هری، که هنوز تلسکوپ و کفش لاستیکی را در دست داشت، از چند پله‌ی آخر پایین جست و دنبال دامبلدور وارد اتاق شد. دامبلدور روی یک صندلی راحتی نزدیک آتش نشسته بود و با کمی علاقه به دور و برش نگاه می‌کرد. قیافه‌ی او به طرز خارقالعاده‌ای با این محل ناسازگاری داشت.

هری با اضطراب پرسید: «نمی‌خوایم—نمی‌خوایم برمی‌بریم، قربان؟» دامبلدور گفت: «چرا، واقعاً می‌خوایم برمی‌بریم، ولی اول چند مسئله هست که باید در اون مورد صحبت کنیم. و ترجیح می‌دم که این صحبتا در بیرون نباشه. فقط مدت کوتاهی مزاحم خاله و عمومی مهمان نواز تو می‌شیم.»

«واقعاً؟»

ورnoon دورسلی وارد اتاق شده بود. پتونیا در کنارش ایستاده بود، و دادلی پشت هر دو نفرشان قایم شده بود.

دامبلدور به سادگی گفت: «بله، واقعاً»

چوبدستی اش را با چنان سرعتی بیرون آورد که هری اصلاً متوجه نشد؛ با یک حرکت ساده چوبدستی، یک کانپه جلو کشیده شد و هر سه نفر دورسلی‌ها مثل تودهای روی آن افتادند. و با یک حرکت دیگر چوبدستی، کانپه به محل اولیه‌اش باز گشت.

دامبلدور با لحنی خوشایند گفت: «خوب، می‌تونیم راحت باشیم.»

وقتی چوبدستی اش را در جیب می‌گذاشت، هری دید که دستش سیاه و چروکیده شده است؛ طوری به نظر می‌رسید گویی گوشت آن سوخته و از بین رفته است.

«قربان—دستتون چی—؟»

دامبلدور گفت: «بعداً، هری. لطفاً بشین.»

هری در صندلی راحتی باقیمانده نشست، طوری که دورسلی‌ها را که گویی بر جا خشک شده بودند، نبیند.

دامبلدور به عمو ورنون گفت: «تصور من این بود که می‌خواستین برام نوشیدنی بیارین، ولی شواهد فعلی نشون می‌ده که این نوعی خوش‌بینی احمقانه از طرف من بوده.»

یک بار دیگر چوبدستی را تکان داد و یک بطربی نوشیدنی و پنج گیلاس در هوا پدیدار شد. بطربی کج شد و مقدار زیادی مایع انگبین‌رنگ در هر کدام از گیلاس‌ها ریخت، و بعد هر گیلاس به طرف یکی از افراد حاضر در اتاق رفت.

دامبلدور گفت: «بهترین نوشیدنی بلوطی مadam روزمرتا^۱.» گیلاسش را به افتخار هری بلند کرد، و او هم گیلاسش را برداشت و ممزه کرد. هیچ وقت چنان چیزی نخورده بود، ولی خیلی از آن خوشش آمد. دورسلی‌ها، پس از آنکه وحشت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، سعی کردند به گیلاس‌ها هیچ توجیهی نکنند، ولی این کار چندان آسانی نبود، چون هر گیلاس با ملایمت به کنار سر صاحبش می‌زد. هری ناخودآگاه فکر کرد که احتمالاً دامبلدور از این اوضاع کمابیش لذت می‌برد.

دامبلدور به طرف او رو کرد و گفت: «خوب، هری، یه مشکلی پیش اومده که امیدوارم تو بتونی برامون حل کنی. منظورم از ما، جرگه‌ی ققنوسه. ولی قبل از هر چیز باید بگم که وصیت‌نامه‌ی سیریوس هفته‌ی قبل پیدا شد، و اون هر چی داشته،

برای تو به ارت گذاشته.»

روی کاناپه، عمو ورنون سرش را به طرف هری چرخاند، ولی هری به او نگاه نکرد، و هیچ چیزی هم به نظرش نرسید که بگوید، جز اینکه گفت: «او، خوب» دامبلدور ادامه داد: «به طور کلی، این مسئله کاملاً مشخصه. مقدار زیادی طلا به حسابت در گرینگاتس^۱ اضافه می‌شه، و همه‌ی مایملک شخصی سیریوس هم به تو می‌رسه. تنها قسمت از ارثیه که یه کم مشکل راست—»

عمو ورنون با صدای بلند از روی کاناپه گفت: «پدرخوندهش مرده؟» دامبلدور و هری هر دو به او نگاه کردند. گیلاس نوشیدنی حالا با اصرار زیاد به کنار سر ورنون می‌زد؛ او سعی می‌کرد سرش را کنار بکشد. «مرده؟ پدرخوندهش؟»

دامبلدور گفت: «بله.» از هری نپرسید که چرا این خبر را به دورسلی‌ها نداده است. با حالتی که گویی کسی حرفش را قطع نکرده است، سخشن را خطاب به هری ادامه داد: «مشکل ما اینه که سیریوس خونه‌ی شماره‌ی دوازده در میدون گریمولد^۲ رو هم برای تو گذاشته.»

چشمان کوچک عمو ورنون تنگ شد، و حریصانه گفت: «یه خونه بهش به ارت رسیده؟» ولی کسی به او جواب نداد.

هری گفت: «می‌تونین مثل گذاشته از اونجا به عنوان قرارگاه استفاده کنین. من اهمیتی نمی‌دم. می‌توینی اونجا رو داشته باشین، من واقعاً اونجا رو نمی‌خوام.» اگر دست هری می‌بود، اصلاً دلس نمی‌خواست دوباره پایش را در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بگذارد. با خودش فکر کرد که آن خانه همیشه خاطره‌ی سیریوس را برایش زنده خواهد کرد که اتاق‌های کپکزده‌ی آن را یکه و تنها در می‌نوردید، و با آنکه خیلی دلس می‌خواست از آنجا خارج شود، ولی مجبور بود در آنجا بماند. دامبلدور گفت: «این سخاوتمندانه‌ست. ولی ما داریم موقتاً ساختمان رو تخلیه می‌کنیم.»

«چرا؟»

دامبلدور بدون توجه به کلماتی که عمو ورنون زیر لب می‌گفت، چون گیلاس با سماحت بر فرق سرش می‌کوفت، گفت: «خوب، در رسم و رسوم خانواده‌ی بلک، حکم شده که این خونه باید به فرد ذکور بعدی که فامیلش (بلک) باشه، برسه. سیریوس آخرین نفر در این خانواده بود، چون برادر کوچکترش، رگولوس^۳، قبل از خودش فوت کرد، و دوتایی شون بی‌چه بودن. با اونکه وصیت‌نامه‌ش با کمال صراحةً اعلام کرده که خونه به تو می‌رسه، ولی ممکنه ورد یا طلسمی در خونه به کار رفته باشه که

1– Gringotts.

2– Grimmauld Place.

3– Regulus.

اجازه نده کسی غیر از افراد اصیل مالک اون بشن».

پرتره‌ی مادر سیریوس که در هال خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد آویزان بود، و مرتب جیغ می‌کشید و تشر می‌زد، به وضوح در ذهن هری زنده شد. او گفت: «آره، فکر کنم همینطور باشه.»

دامبلدور گفت: «کاملاً درسته. و اگه یه همچین طلسما در کار باشه، در اون صورت، مالکیت خونه به احتمال زیاد به مسن‌ترین خویشاوند زنده‌ی سیریوس می‌رسه، که دختر عمومی اون، بلاتریکس لسترانز^۱، باشه.»

هری، بدون آنکه خودش بفهمد چکار می‌کند، از جا پرید؛ تلسکوپ و کفش‌های لاستیکی که در روی زانوهایش بودند، روی زمین افتادند. بلاتریکس لسترانز، قاتل سیریوس، خانه را به ارث ببرد؟

هری گفت: «نه.»

دامبلدور به آرامی گفت: «خوب، واضحه که ما هم دوست نداریم خونه به اون برسه. وضعیت فعلی با مشکلات زیادی همراهه. مثلاً ما نمی‌دونیم که طلسما که خودمن روی اون گذاشتیم، و مثلاً اونو غیرقابل تعیین محل کردیم، وقتی مالکیتش از دست سیریوس خارج می‌شه، برقرار می‌مونه یا نه. امکان داره هر لحظه بلاتریکس دم در خونه ظاهر بشه. طبیعیه که می‌بايست خونه رو تخليه کنیم، تا تکلیف این مسائل مشخص بشه.»

«ولی چطور می‌خوابیں بفهمین من مجاز به مالکیت اون هستم یا نه؟»

دامبلدور گفت: «خوشبختانه، یه آزمایش ساده وجود داره.»

گیلاس خالی‌اش را روی میز کوچکی در کنار صندلی نهاد، ولی قبل از آنکه کار دیگری بکند، عمو ورنون فریاد زد: «همیشه/ این چیزی قرمز رو از سر ما و/کنیں؟» هری به آن طرف نگاه کرد؛ هر سه دورسلی زیونانه دست‌هایشان را روی سرشان گرفته بودند و روی سر هر کدام یک گیلاس بالا و پایین می‌پرید و محتویاتش به اطراف می‌پاشید.

دامبلدور مؤدبانه گفت: «اوه، متأسفم.» چوبدستی‌اش را بلند کرد و هر سه گیلاس ناپدید شدند. «ولی، راستش، ادب حکم می‌کرد که اونو بنوشین.»

ظاهراً عمو ورنون جواب‌های ناخوشایند زیادی آماده داشت، ولی صرفًا به بالش‌های روی کاناپه در کنار خاله پتونیا و دادلی تکیه داد، و چیزی نگفت، و همچنان با چشم‌های کوچک خوک‌ماندش به چوبدستی دامبلدور نگاه می‌کرد.

دامبلدور دوباره به هری رو کرد و باز با لحنی که گویی عمو ورنون اصلاً حرفری نزده است، ادامه داد: «بین، اگه واقعاً خونه به تو به ارث رسیده باشه، در این صورت

باید اینم بہت رسیده باشه»

برای پنجمین بار چوبستی‌اش را تکان داد. صدای ترق بلندی شنیده شد، و یک جن خانگی ظاهر شد. دماغی پوزه‌مانند، گوش‌هایی مانند گوش‌های یک خفاش بزرگ، و چشمان درشت پرخونی داشت. با لباس‌هایی ژنده و کثیف، روی قالی دورسلی‌ها قوز کرد. حاله پتونیا جیغ بلندی کشید که مو را بر تن همه راست کرد؛ تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد، تا کنون چنین چیز کثیفی وارد خانه‌اش نشده بود. دادلی پاهای خپل صورتی رنگ برخنه‌اش را از روی کف اتاق بلند کرد، طوری که از سرش هم بالاتر رفت، گویی فکر می‌کرد این مخلوق عجیب ممکن است بخواهد از پاچه‌ی پیژامه‌اش بالا برود، و عموم ورنون داد کشید: «این لعنتی دیگه چیه؟» دامبلدور در ادامه‌ی حرفش گفت: «کریچر^۱.»

جن خانگی، پاهای پیچ‌دار بلندش را بر زمین زد و گوش‌هایش را کشید و با صدای غوک‌مانندی به بلندی فریاد عموم ورنون جیغ کشید: «کریچر نمی‌خواود، کریچر نمی‌خواود، کریچر نمی‌خواود! کریچر به خانم بلاتریکس تعلق داره، اوه بله، کریچر به خانواده‌ی بلک تعلق داره، کریچر خانم ارباب حدیدشو می‌خواود، کریچر نمی‌خواود پیش پاتر لوس بره، کریچر نمی‌خواود، نمی‌خواود، نمی‌خواود—» دامبلدور، با صدایی بلندتر از فریادهای مداوم «نمی‌خواود، نمی‌خواود، نمی‌خواود» کریچر، گفت: «همونطور که می‌بینی، هری، کریچر یه مقدار عدم تمایل نشون می‌ده برای اینکه به تملک تو در بیاد.» هری با انزجار به جن خانگی خشمگین و خروشان نگاه کرد و دوباره گفت: «اهمیت نمی‌دم. من اونو نمی‌خوام.» «نمی‌خواود، نمی‌خواود، نمی‌خواود—»

«یعنی ترجیح می‌دی به مالکیت بلاتریکس لسترانز در بیاد؟ با وجود اینکه می‌دونی در طول سال گذشته در قرارگاه جرگه‌ی قفنوس زندگی می‌کرده؟» «نمی‌خواود، نمی‌خواود، نمی‌خواود—» هری به دامبلدور خیره شد. می‌دانست که نمی‌توان به کریچر اجازه داد که برود و با بلاتریکس لسترانز زندگی کند، ولی فکر اینکه مالک او باشد و موجودی را که به سیریوس خیانت کرده، در مسئولیت خود داشته باشد، تنفرانگیز بود. دامبلدور گفت: «یه دستور بهش بد. اگه به مالکیت تو در اومده باشه، مجبوره اطاعت کنه. و الا باید فکر دیگه‌ای بکنیم که اونو از ارباب واقعی‌ش دور نگه داریم.» «نمی‌خواود، نمی‌خواود، نمی‌خواود!» صدای کریچر تبدیل به جیغ ممتد شده بود. چیزی به ذهن هری نرسید، جز

اینکه گفت: «کریچر، ساکت شو!»

یک لحظه به نظر می‌رسید گویی کریچر دارد خفه می‌شود. دهانش همچنان حرکت می‌کرد، ولی گلوی خودش را گرفته بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. پس از چند ثانیه بلعیدن دیوانهوار، خودش را به صورت روی فرش انداخت (حاله پتونیا زوزه کشید) و با دست‌ها و پاهایش با خشونت به زمین می‌زد، ولی صدایی از او خارج ننمی‌شد.

دامبلدور با شادمانی گفت: «خوب، این کار ما رو ساده می‌کنه. معناش اینه که سیریوس می‌دونسته چکار داره می‌کنه. تو مالک واقعی خونه‌ی شماره‌ی دوازده میدون گریمولد و کریچر هستی.»

کریچر جلوی پای هری دست بر زمین می‌کویید. هری با نفرت گفت:
«مجبورم—مجبورم اونو پیش خودم نگهش دارم؟»

دامبلدور گفت: «نه، اگه نخوای مجبور نیستی. اگه من اجازه داشته باشم یه پیشنهادی بکنم، باید بگم که می‌تونی اونو بفرستی به هاگوارتس که تو آشپزخونه‌ی اونجا کار کنه. به این ترتیب، جن‌های خانگی دیگه می‌تونن مواظبتش باشن.»
هری نفس راحتی کشید و گفت: «آره. آره، همین کارو می‌کنم. اه—کریچر—
می‌خوام که برعی به هاگوارتس و در آشپزخونه‌ی اونجا با جن‌های خونگی دیگه کار کنی.»

کریچر که اینک به پشت خوابیده بود و پاهای دست‌هایش را به هوا کرده بود، با خشم عمیق نگاهی وارونه به هری انداخت، و با یک صدای ترق بلند دیگر، ناپدید شد.

دامبلدور گفت: «خوبه. مسئله‌ی اون هیپوگریف^۱، باکبیک^۲، هم هست. از وقتی سیریوس مرده، هگرید^۳ از اون مراقبت می‌کنه، ولی حالا باکبیک مال تونه، و اگه بخوای تصمیم دیگه‌ای برای نگهداری ش بگیری—»

هری فوراً گفت: «نه، می‌تونه پیش هگرید بمونه. فکر می‌کنم باکبیک اینطوری ترجیح می‌دهد.»

دامبلدور با لبخند گفت: «هگرید خوشحال می‌شه. از دیدار مجدد باکبیک خیلی هیجان‌زده شده بود. در ضمن، ما برای امنیت خود باکبیک، تصمیم گرفتیم فعلًاً اسمشو بذاریم (ویدروینگر)^۴، هر چند شک دارم افراد وزارت خونه متوجه بشن این همون هیپوگریفیه که اونا زمانی به مرگ محکومش کردند. خوب، هری، وسایل‌تو جمع

1— hippogriff.

2— Buckbeak (کچ منقار).

3— Hagrid.

4— Witherwings (پژ مردمبال).

کردی؟»

«راستش...»

دامبلدور با زرنگی گفت: «شک داشتی اینجا پیدام بشه؟»

هری با عجله گفت: «الآن می‌رم و اه بقیه‌شو جمع می‌کنم.» با عجله تلسکوپ و کفش‌های لاستیکی را که از دستش افتاده بود، برداشت.

جمع کردن وسایلش چندان بیشتر از ده دقیقه طول نکشید. سرانجام، ردای نامرئی کننده‌اش را از زیر تخت پیدا کرد، سر شیشه‌ی مرکب تغییر رنگش را بست، و در صندوق را فشار داد تا روی پاتیلش بسته شود. بعد، صندوقش را با یک دست بلند کرد و قفس هدویگ را در دست دیگر گرفت، و به طرف پایین پلکان به راه افتاد. متأسفانه وقتی پایین رفت، دامبلدور در هال منتظرش نبود، یعنی مجبور بود دوباره به اتاق پذیرایی باز گردد.

کسی صحبت نمی‌کرد. دامبلدور زیر لب زمزمه می‌کرد، و ظاهراً کاملاً احساس راحتی می‌کرد، ولی حال و هوای اتاق از فرنی سرد هم سنگین‌تر بود، و هری جرئت نکرد به دورسالی‌ها نگاه کند. فقط گفت: «پروفسور—من آماده شدم.» دامبلدور گفت: «خوبه. پس فقط یه چیز دیگه مونده.» دوباره به دورسالی‌ها رو کرد.

«به طوری که مسلماً می‌دونین، هری یه سال دیگه به سن قانونی می‌رسه—»

حاله پتونیا برای اولین بار از زمان آمدن دامبلدور لب به سخن گشود: «نه.»

دامبلدور مؤدبانه گفت: «چی گفتین؟»

«نه، اینطور نیست. اون یه ماه از دادلی کوچک تره، و دادرز^۱ تازه دو سال دیگه هجده سالش می‌شه.»

دامبلدور با لحن خوشایندی گفت: «آ، ولی در دنیای جادوگرا سن قانونی هفده سالگیه.»

عمو ورنون زیر لب گفت: «مضحکه.» ولی دامبلدور توجهی به او نکرد.

«حالا همونطور که می‌دونین، جادوگری که بهش لرد ولدمور می‌گن، به این کشور بر گشته. جامعه‌ی جادوگرا، در حال حاضر، در وضعیت جنگ تمام‌عیاره. لرد ولدمور تا حالا چند بار سعی کرده هری رو بکشه، و حالا، نسبت به پونزد ه سال پیش که اوно پشت در خونه‌ی شما گذاشتیم و همراهش یه نامه گذاشتیم که در اون قتل والدینشو توضیح دادم و اظهار امیدواری کردم که از اون مثل بچه‌ی خودتون مراقبت کنین، هری در معرض خطر خیلی بیشتری قرار داره.» دامبلدور مدتی مکث کرد. با آنکه لحنش همچنان آهسته و آرام بود، و هیچ

عالیمی از خشم واضح را نشان نمی‌داد، ولی هری احساس می‌کرد که نوعی عصبانیت در درونش زبانه می‌کشد، و دورسلی‌ها هم کمی به یکدیگر نزدیک‌تر شدند.
 «شما طوری که من خواسته بودم، عمل نکردین. هیچ وقت با هری مثل اینکه بچه‌ی خودتون باشه، رفتار نکردین. چیزی جز بی‌توجهی و چه بسا بی‌رحمی از جانب شما نصیب اون نشده. بهترین چیزی که می‌شه گفت، اینه که لاقل از اون سدمات وحشتناکی که بر اون پسر بدیخت که وسط شما نشسته وارد کردین، در امان مونده.»
 خاله پیتونیا و عمو ورنون هر دو به طور غریزی به اطراف نگاه کردند، گویی منتظر داشتند کس دیگری را در وسط خود ببینند. ولی فقط دادلی بین آن دو چپانده شده بود.

عمو ورنون با عصبانیت گفت: «اما دادرز بدرفتاری کردیم؟ منظورتون-؟»
 ولی دامبلدور انگشتش را به علامت سکوت بلند کرد، و گویی عمو ورنون ناگهان لال شده باشد، سکوت مطلق بر آنجا حمکفرما شد.

«جادویی که پونزده سال پیش فرا خوندم، به این معناست که تا وقتی هری ب-toneh اینجا رو برای خودش (خونه) حساب کنه، از حفاظت قوی برخوردار می‌شه. هر چی هم در اینجا بدیختی کشیده باشه، هر چی هم باهаш بدرفتاری کرده باشین، ولی لاقل امکان اقامت بهش دادین. اثر این جادو از لحظه‌ای که هری هفده ساله بشه، از بین می‌ره؛ به عبارت دیگه، در موقعی که اون یه مرد می‌شه. من فقط اینواز شما می‌خوم؛ اینکه اجازه بدين که هری قبل از هفدهمین روز تولدش یه بار دیگه به اینجا بر گرده، چون به این ترتیب، حفاظت تا اون زمان ادامه پیدا می‌کنه.»
 هیچکدام از دورسلی‌ها چیزی نگفتند. دادلی کمی اخم کرده بود، گویی هنوز در فکر این بود در بینند در کجا با او بدرفتاری شده است. عمو ورنون طوری رفتار می‌کرد انگار چیزی در گلویش گیر کرده است؛ اما خاله پیتونیا به طرز عجیبی برافروخته شده بود.

بالاخره دامبلدور گفت: «خوب، هری وقتی که ما ببریم.» بلند شد و ردای سیاه بلندش را راست کرد. به دورسلی‌ها گفت: «تا دیدار مجدد.» ولی آنها طوری به نظر می‌رسیدند گویی اصلاً دلشان نمی‌خواهد چنان زمان دیداری فرا برسد. دامبلدور کلاهش را بلند کرد و از اتاق بیرون رفت.

هری با عجله به دورسلی‌ها گفت: «خداحافظ.» به دنبال دامبلدور به راه افتاد. دامبلدور کنار صندوق هری که قفس هدویگ هم روی آن گذاشته شده بود، متوقف شد.

چوبدستی اش را دوباره بیرون آورد و گفت: «فعلاً بهتره اینا مرا حممون نباشه. اینا رو می‌فرستم پناهگاه که اونجا منظرمون باشه. ولی می‌خوم که ردای نامرئی کننده‌ت رو با خودت بیاری... محض احتیاط.»
 هری به زحمت ردایش را از داخل صندوق بیرون کشید و سعی کرد دامبلدور

نامنظمی وسایل داخل آن را نبیند. وقتی ردا را داخل جیب ژاکتش چپاند، دامبلدور چوبدستی اش را تکان داد و صندوق و قفس و هدویگ ناپدید شدند. بعد، دامبلدور دوباره چوبدستی اش را تکان داد و در خانه به سوی تاریکی خنک و مهآلود بیرون باز شد.

«خیلی خوب، هری، بزن بریم به دل شب و تعقیب کنیم اون ماجرا عجیب و «مهیج رو».



فصل ۴: هوراس اسلامی هورن

با آنکه هری لحظه به لحظه‌ی چند روز گذشته را در این آرزوی مأیوسانه سپری کرده بود که دامبلدور واقعاً برای برداش بباید، ولی وقتی با هم در بولوار پریوت به راه افتادند، دلشوره‌ی مشخصی را در درونش حس کرد. قبلاً هرگز با مدیر در خارج از هاگوارتس گفتگو نکرده بود؛ معمولاً میزی بینشان حایل بود. تازه، خاطره‌ی آخرین دیدار چهره به چهره‌شان مرتب در ذهن هری زنده می‌شد، و حس خجالت‌زدگی را در او تقویت می‌کرد؛ در آن دیدار هری خیلی فریاد کشیده بود، و حتی بعضی از متعلقات بسیار بالارزش دامبلدور را خرد و خاکشیر کرده بود.

اما دامبلدور کاملاً آرام به نظر می‌رسید.

او با سرحالی گفت: «چوبدستیت رو آماده نگه دار، هری.»

«ولی فکر می‌کرم اجازه ندارم خارج از مدرسه از جادو استفاده کنم، قربان.»
دامبلدور گفت: «اگه بهمون حمله بشه، بهت اجازه می‌دم از هر ضدسرح یا ضدنفرینی به نظرت رسید، استفاده کنی. ولی فکر نمی‌کنم لازم باشه که امشب در باره‌ی حمله نگران باشی.»

«چرا نه، قربان؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «چون با منی همین جا خوبه، هری.»
در پایان بولوار پریوت ناگهان ایستاد.

گفت: «مسلمان تو امتحان غیب شدن رو نگذر و ندی.»
هری گفت: «نه. فکر می‌کرم برات این امتحان لازمه که هفده ساله باشیم؟»

دامبلدور گفت: «درسته. پس باید دست منو محکم بگیری. دست چپم، اگه اشکال نداشته باشه—می‌بینی که دست چوبدستی م فعلًاً وضعش یه کم خرابه.» هری دست تقدیم شده‌ی دامبلدور را گرفت.

دامبلدور گفت: «خیلی خوب. پس حالا می‌ریم.»

هری احساس کرد دست چپ دامبلدور از او دور می‌شود و آن را محکم‌تر گرفت؛ بعد، همه چیز سیاه شد؛ از همه طرف به سختی فشرده می‌شد؛ نمی‌توانست نفس بکشد، گویی میله‌هایی آهنی دور سینه‌اش را گرفته بود؛ چشم‌هایش به درون حدقه فشرده می‌شد؛ پرده‌های گوشش بیشتر به داخل جمجمه‌اش فرو می‌رفتند؛ و بعد—

در هوای خنک شبانگاه نفس‌های عمیقی کشید و چشمان اشکبارش را باز کرد. احساس می‌کرد گویی به زور از درون لوله‌ی لاستیکی بسیار تنگی عبورش داده‌اند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که متوجه شد بولوار پریوت ناپدید شده است. او و دامبلدور حالا در وسط جایی ایستاده بودند که به نظر می‌رسید میدان خالی یک روستا باشد که در وسطش یک تندیس یادبود جنگ و چند نیمکت قوار داشت. وقتی کم‌کم قوه‌ی تعقلش هم با حواسش همراه شد، ملاحظه کرد که برای اولین بار در زندگی اش غیب شده و دوباره ظاهر شده است.

دامبلدور پرسشگرانه نگاهی به او انداخت و پرسید: «حالت خوبه؟ یه کم طول می‌کشه تا آدم به این احساس عادت کنه.»

هری گفت: «خوبم.» گوش‌هایش را مالید. احساس می‌کرد گوش‌هایش چندان تمایلی برای ترک بولوار پریوت نداشته‌اند. (ولی فکر می‌کنم دسته‌جارو رو ترجیح بدم...)

دامبلدور لبخند زد، بند ردای مسافرتی اش را دور گردنش کمی محکم‌تر کرد، و گفت: «از این طرف.»

با قدمهایی تند به راه افتاد، و با هم از مقابل یک مهمانخانه‌ی خالی و چند خانه گذشتند. ساعت یک کلیسا در آن حوالی، زمان را نزدیک نیمه‌شب نشان می‌داد.

دامبلدور گفت: «خوب، بگو ببینم، هری. جای زخم روی پیشونی‌ت... اصلاً درد هم گرفته؟»

هری ناخودآگاه دستش را به طرف پیشانی بالا برد و علامت آذرخشنانند روی پیشانی اش را مالید.

گفت: «نه، و از این بابت متعجب هم بودم. فکر می‌کردم حالا که ولدمور دوباره داره قوی تر می‌شه، باید همیشه در حال سوزش باشه.»

به دامبلدور نگاه کرد و دید که علایمی از خشنودی در قیافه‌اش خوانده می‌شود.

دامبلدور گفت: «ولی من عکس اونو نتصور می‌کرم. لرد ولدمور بالآخره متوجه شده که تو به طرز خطرناکی دسترسی به افکار و احساساتش داشتی. ظاهراً حالا در

برابر تو از اکلومنسی^۱ استفاده می‌کنه.»

هری که دلش برای آن رؤیاهای پریشان کننده یا تصاویر ناگهانی ذهن ولدمور که قبلاً در برابریش ظاهر می‌شد، تنگ نشده بود، گفت: «خوب، من که شکایتی ندارم.» از خم یک کوچه گذشتند و از یک باجهی تلفن و یک ایستگاه اتوبوس عبور کردند. هری دوباره از گوشی چشم به دامبلدور نگاه کرد و گفت: «پروفسور؟»

«چیه، هری؟»

«اه—ما دقیقاً کجا هستیم؟»

«اینجا، هری، روستای قشنگیه به اسم بادلی بیرون.^۲»

«اوینجا چکار داریم؟»

دامبلدور گفت: «آه، بله، البته، بہت نگفته‌م. خوب، نمی‌دونم در سال‌های اخیر چند بار این جمله رو بہت گفتم، ولی باز هم یه معلم کم داریم. اومدیم اینجا که یکی از همکارای قدیمی منو ترغیبیش کنیم که از بازنشستگی بیاد بیرون و به هاگوارتس باز گردد.»

«من چه کمکی می‌تونم به این کار بکنم، قربان؟»

دامبلدور با ابهام گفت: «اووه، فکر می‌کنم بتونیم یه استفاده‌های هم از تو بکنیم.

بپیچیم به چپ، هری.»

از خیابان شب‌دار باریکی که دو طرفش را خانه‌ها گرفته بودند، بالا رفتند. تمام پنجره‌ها تاریک بودند. سرمای عجیبی که از دو هفتھی قبل در بولوار پریوت حاکم شده بود، در اینجا هم برقرار بود. هری به یاد دیوانه‌سازها افتاد. از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره دستش را به جیبیش برد و با لمس کردن چوبدستی، خیالش راحت‌تر شد.

«پروفسور، مگه نمی‌تونستیم مستقیماً توی خونه‌ی همکار قدیمی‌تون ظاهر بشیم؟»

دامبلدور گفت: «نه، این همون قدر بی‌ادبانه‌ست که در خونه‌شو با لگد از جا بکنیم. ادب حکم می‌کنه که به همنوعان جادوگرمان این امکانو بدیم که اگه نخواستن، درو به روی ما باز نکنن. گذشته از این، اکثر خونه‌های جادوگرا به صورت جادویی محافظت می‌شه و هر کسی نمی‌تونه توش ظاهر بشه. مثلاً در هاگوارتس—»

هری فوراً گفت: «—داخل ساختمان‌ها یا محوطه‌ی مدرسه نمی‌شه ظاهر شد. هر مایونی گرینجر^۳ بهم گفته.»

«کاملاً درست گفته. بازم بپیچیم به چپ.»

1– Occlumency (ذهن‌بندی).

2– Budleigh Babberton.

3– Hermione Granger.

ساعت کلیسا نیمه شب را پشت سرشاران نواخت. هری متعجب بود که چطور از نظر دامبلدور بی‌ادبی نیست که چنین ساعت دیروقتی به سراغ همکار قدیمی‌اش برود، ولی اکنون که صحبت‌شان گل کرده بود، سؤالات مهم‌تری برای پرسیدن داشت.

«قربان، تو پیام/امروز خوندم که فاج اخراج شده...»
دامبلدور به طرف یک خیابان فرعی سربالا پیچید و گفت: «درسته. مطمئنم خبر داری که روفوس اسکریم‌جور که قبلاً رئیس دایرہ‌ی اورورها بود، جانشین اون شده.»

هری پرسید: «اون... فکر می‌کنین برای این کار خوبه؟»
دامبلدور گفت: «سؤال جالبیه. توانایی‌شو مسلماً داره. شخصیت قاطع‌تر و قوی‌تری نسبت به کورنلیوس داره.»
«بله، ولی منظورم—»

«می‌دونم منظورت چیه. روفوس مرد عمله، و چون قسمت اعظم زندگی حرفة‌ای‌شو در جنگ با جادوگرای سیاه گذرونده، لرد ولدمور رو دست کم نمی‌گیره.»
هری منتظر شد، ولی دامبلدور اشاره‌ای به اختلاف نظری که پیام/امروز بین او و اسکریم‌جور گزارش کرده بود، نکرد، و هری هم جرئت پرسیدن آن را نداشت. بنا بر این، موضوع صحبت را عوض کرد.

«... قربان... خبر مadam بوز رو هم خوندم.»
دامبلدور آهسته گفت: «بله. فقدان وحشتناکیه. اون جادوگر بزرگی بود. فکر کنم رسیدیم—آخ.»

با دست آسیب دیده‌اش اشاره کرده بود.
«پروفسور، دستتون چی...؟»
دامبلدور گفت: «فعلاً وقت ندارم توضیح بدم. قصه‌ی مهیجیه، می‌خواه سر فرصت تعریفش کنم.»

به هری لبخند زد، و هری فهمید که دامبلدور سعی ندارد او را از سر خود واکند، و او می‌تواند به پرسیدن سؤالات ادامه دهد.

«قربان، از وزارت جادو یه بروشور با جغد دریافت کردم، در باره‌ی اقدامات امنیتی که باید برای مقابله با مرگ‌خواران انجام بدیم...»

دامبلدور که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «بله، خود من هم یکی دریافت کردم. به دردت هم خورد؟»
«نه، واقعاً.»

«مشخصه. مثلاً از من نپرسیدی به چه مربایی بیشتر علاقه دارم، تا بینی واقعاً پروفسور دامبلدور هستم، نه یه آدم قلابی.»
هری شروع به صحبت کرد: «من نمی...» نمی‌دانست دامبلدور واقعاً دارد او را توبیخ می‌کند یا نه.

«برای دفعات آینده، هری، مربای تمشکه... هر چند که اگه من یه مرگ خوار بودم، قلی از اینکه به شکل کسی در بیام، در باره‌ی مربای مورد علاقه‌ش هم تحقیق می‌کدم.»

هری گفت: «اه... درسته. خوب، تو این بروشور، در باره‌ی اینفیریوس‌ها نوشه بود. اونا دقیقاً چی هستن؟ تو بروشور توضیح نداده بود.»

دامبلدور به آرامی گفت: «اینفیریوس یه نعشه. جسد یه مرده که یه جادوگر سیاه اونو جادو می‌کنه تا فرمان‌های اونو انجام بدhe. ولی خیلی وقته کسی اینفیریوس ندیده، از دفعه‌ی قبل که لرد ولدمور قدرت گرفته بود... البته اون موقع اونقدر آدم کشت که یه ارتش از اونا داشت. خوب، رسیدیم، هری، همین جاست...»

نزدیک خانه‌ی سنگی کوچک مرتبی بودند که داخل باғی قرار گرفته بود. هری چنان از فکر کردن در باره‌ی اینفیریوس‌ها و حشتش زده شده بود که به چیز دیگری توجه نمی‌کرد، ولی وقتی به در جلوی باغ رسیدند، ناگهان دامبلدور حیرت‌زده متوقف شد و هری به او برخورد کرد.

«اووه، وای، اووه، وای، وای، وای.»

هری مسیر نگاه او را در راهروی شسته رفته‌ی جلوی خانه دنبال کرد، و ناگهان دلش فرو ریخت. در خانه از لولا آویزان بود.

دامبلدور به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. کامل‌آخالی به نظر می‌رسید. به آرامی گفت: «چوبدستی تو در بیار و دنبالم بیا.»

در بیرون را باز کرد و به تندي و بدون سر و صدا از راهروی وسط باغ عبور کرد. هری هم دنبالش می‌رفت. دامبلدور چوبدستی‌اش را بلند کرد و با آمادگی کامل، در خانه را خیلی آهسته فشار داد.

«لوموس^۱.»

چوبدستی دامبلدور فروزان شد، و با نور خود، هال باریکی را روشن کرد. در طرف چپش، در دیگری باز بود. دامبلدور چوبدستی‌اش را بالا گرفت و در حالی که هری پشت سرش می‌رفت، وارد اتاق نشیمن شد.

صحنه‌ی خرابی وسیعی در برابر چشمانشان ظاهر شد. یک ساعت پاندولی پایه‌دار که خرد و خاکشیر شده بود، جلوی پایشان بود. صفحه‌اش ترک خورده بود و پاندولش کمی دورتر مانند شمشیری بر زمین افتاده بود. کنارش یک پیانو به پهلو افتاده بود و کلیدهایش روی زمین ریخته و پاشیده شده بود. قطعات یک چلچراغ شکسته هم در اطرافش پخش شده بود. بالش‌ها خالی شده بودند و پرها از شکاف‌های روکش آنها بیرون زده بود؛ تکه‌های شیشه و چینی مثل گرد همه جا ریخته شده بود.

دامبلدور چوبدستی اش را بالاتر برد، به طوری که نور آن به روی دیوارها افتاد. ماده‌ی قرمز و چسبناکی روی کاغذ دیواری پاشیده شده بود. هری چنان آه تندی کشید که دامبلدور به طرفش نگاه کرد.

دامبلدور با لحن گرفته‌ای گفت: «صحنه‌ی ناخوشایندیه، مگه نه؟ درسته، اینجا اتفاق وحشتناکی افتاده.»

با دقت به وسط اتاق رفت و ریخت و پاش کف اتاق را با نگاهی موشکافانه بررسی کرد. هری هم به اطراف نگاه کرد، و می‌ترسید که پشت پیانوی خرد شده یا کانپه‌ی وارونه شده چیزی قایم شده باشد، ولی علامتی از یک جسد دیده نمی‌شد.

هری گفت: «شاید درگیر شدن و کشوندنش ببرون، پروفسور؟» سعی داشت به این فکر نکند که چه جراحاتی ممکن است بر کسی وارد شده باشد تا چنان لکه‌های خونی تا نیمه‌راه دیوار پاشیده شود.

دامبلدور گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم.» به یک صندلی راحتی پربار که به پهلو افتاده بود، خیره شده بود.

«عنی می‌گین او—»

«هنوز همین دور و براست؟ بله.»

بعد، دامبلدور بی‌مقدمه جلو پرید و نوک چوبدستی اش را در نشیمنگاه صندلی راحتی پربار فرو کرد. صندلی فریاد زد: «آخ!»

دامبلدور دوباره قد راست کرد و گفت: «شب به خیر، هوراس!»^۱

هری میهوت شده بود. جایی که قبل‌اً یک صندلی راحتی بود، اکنون پیرمردی بسیار چاق با سر ناس نشسته بود و پایین شکمش را می‌مالید، و با چشمانی آزرده و اشک‌آلود به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

بلند شد و به درشتی گفت: «لازم نبود چوبدستی رو او نقدر محکم فرو کنی. دردم اومد.»

نور چوبدستی روی فرق سر برآقش می‌درخشید، و چشمان ورقلمییده، سبیل سفید بزرگ شیرماهی‌مانند، و دکمه‌های براق ژاکت بنفسح تیره‌ای را که روی زیرشلواری حریر یاسی‌رنگ بر تن داشت، روشن می‌کرد. بالای سرش به زحمت به چانه‌ی دامبلدور می‌رسید.

تلوتلوخوران بلند شد و در حالی که هنوز پایین شکمش را می‌مالید، گفت: «از کجا فهمیدی؟» با آنکه تا همین چند لحظه پیش تظاهر می‌کرد یک صندلی راحتی است، ولی حالا خیلی گستاخانه حرف می‌زد.

دامبلدور که گویی علاقه‌اش جلب شده بود، گفت: «هوراس عزیز، اگه واقعاً

مرگ خوارا به سراجت او مده بودن، باید نشانه‌ی سیاه روی خونه‌ت می‌بود.»

مرد جادوگر دست خپلش را به پیشانی بزرگش زد.

زیر لب گفت: «نشانه‌ی سیاه. می‌دونستم یه چیزی یادم رفته... آه، خیلی خوب. به هر حال، وقتشو هم نداشتمن، داشتم اسباب و اثاثیه‌مو به هم می‌ریختم که تو وارد اتاق شدمی.»

آه بلندی کشید که در اثنای آن، گوشه‌های سبیلش لرزید.

دامبلدور مؤدبانه گفت: «می‌خوای در تمیز کردن کمکت کنم؟»

دیگری گفت: «لطف می‌کنی.»

پشت به یکدیگر ایستادند، یکی قدبند و لاغر و دیگری قدکوتاه و گرد، و چوبدستی‌هایشان را به صورتی یکسان تکان دادند.

مبل‌ها به جای اصلی خود باز گشتند؛ در نیمه‌راه، تریینات دوباره تشکیل شدند، و پرها به درون بالش‌ها بر گشتند؛ کتاب‌های پاره‌پاره شده ترمیم شدند و به روی قفسه‌ها باز گشتند؛ فانوس‌های نفتی به روی میزهای کناری بر گشتند و دوباره فروزان شدند؛ چندین قاب عکس نقره‌ای خرد شده دوباره به حالت اول خود باز گشتند و دست‌نخورده و براق روی یک میز تحریر قرار گرفتند؛ پارگی‌ها، درزها، و سوراخ‌ها در همه جا ترمیم شدند، و دیوارها دوباره تمیز گردیدند.

ساعت پاندولی پایه‌دار که دوباره سریا شده بود، به زنگ زدن پرداخت، و دامبلدور همزمان با صدایی بلند پرسید: «ببینم، اون چه نوع خونی بود؟»

در حالی که یک شمعدان بزرگ با ترق و توروق زیاد به سقف وصل می‌شد، جادوگری که هوراس نام داشت، با صدای بلند جواب داد: «روی دیوار؟! خون اژدها.»

بالاخره با صدایی که از پیانو به گوش رسید، سکوت برقرار شد.

جادوگر لب به اختلاط گشود و گفت: «بله، اژدها بود. آخرین شیشه‌ای بود که داشتم. حالا هم که قیمتا سر به آسمون می‌زنم. البته، شاید بشه دوباره هم ازش استفاده کرد.»

به طرف بطری شیشه‌ای کوچکی که روی میز کناری بود، رفت و آن را در مقابل نور گرفت و مایع غلیظ درون آن را از نظر گذراند.
نور گرفت و مایع غلیظ درون آن را از نظر گذراند.
«هووم. یه کم کدر شده.»

بطری را دوباره روی میز گذاشت و آه کشید. در این موقع بود که چشمش به هری افتاد.

گفت: «اوهو.» چشمان گرد بزرگش به پیشانی هری معطوف شد و جای زخم آذربخش‌مانند روی پیشانی اش را دید. «وهو!»
دامبلدور جلو آمد تا هری را معرفی کند و گفت: «این هری پاتره. هری، این

دوسست و همکار قدیمی منه، هوراس اسلامگهورن.^۱

اسلامگهورن با قیافه‌ای زیرکانه به دامبلدور رو کرد.

«پس اینطوری می‌خوای منو تشویق به پذیرفتن پیشنهادت کنی؟ ولی جواب من منفیه، آلبوس.»

سرش را با قاطعیت بر گرداند، مثل کسی که می‌خواهد در مقابل وسوسه‌ای مقاومت کند، و از کنار هری گذشت.

دامبلدور پرسید: «فکر کنم لاقل یه نوشیدنی بتونیم بخوریم؟ به خاطر روزای قدیم؟»

اسلامگهورن مدتی تأمل کرد.

با بی‌نزاکتی گفت: «خیلی خوب، فقط یه نوشیدنی.»

دامبلدور به هری لبخند زد و او را به طرف یک صندلی هدایت کرد که تا حدودی شبیه همان صندلی بود که اسلامگهورن خودش را به شکل آن در آورده بود. در کنار آن، آتشی می‌سوخت و چراغی نفتی با درخششی زیاد، روشن بود. هری روی صندلی نشست. معلوم بود که دامبلدور می‌خواهد به طریقی او را به نمایش بگذارد. و اسلامگهورن وقتی از کار تُنگ‌ها و جام‌ها فارغ شد و دوباره به اتاق رو کرد، بلا فاصله نگاهش به هری افتاد.

گفت: «همپف.» فوراً نگاهش را از هری بر گرفت، انگلار می‌ترسید چشمش از نگاه کردن به او درد بگیرد. «بفرمایین—» یک نوشیدنی به دامبلدور داد، که بی‌دعوت نشسته بود، و سینی را به طرف هری هل داد، و روی بالش‌های کاناپه که تازه ترمیم شده بودند، لم داد، و به سکوتی همراه با ناخشنودی فرو رفت. پاهایش آنقدر کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید.

دامبلدور گفت: «خوب، اوضاعت چطوره، هوراس؟»

اسلامگهورن فوراً گفت: «خیلی خوب نیست. سینه‌م ضعیفه. تنگی نفس دارم. روماتیسم هم دارم. دیگه مثل سابق نمی‌تونم حرکت کنم. البته، دور از انتظار هم نیست. پیریه و خستگی.»

دامبلدور گفت: «ولی باید حرکات خیلی خوب بوده باشه که بتونی یه همچین خیر مقدمی رو در یه مدت کوتاه برای ما آماده کنی. شاید سه دقیقه بیشتر وقت نداشتی؟»

اسلامگهورن با لحنی نیمه‌ناراحت و نیمه‌مغفروزانه گفت: «دو دقیقه. داشتم حمام می‌گرفتم، متوجه فعال شدن افسون مزاحم بباب نشدم.» دوباره خودش را جمع و جور کرد و با لحن عبوسی ادامه داد: «با این حال، این مسئله به قوت خودش باقیه که من

یه مرد پیرم، آلبوس. یه پیرمرد خسته که حق داره زندگی آرومی با یه کم رفاه و آسایش دنیوی داشته باشه.»

هری به اطراف اتاق نگاه کرد و با خود گفت که اینها را که مسلمان دارد. گرچه تا حدودی شلوغ و به هم ریخته بود، ولی هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که جای راحتی نیست؛ صندلی‌های نرم و چهارپایه‌ها، نوشیدنی و کتاب، جعبه‌های شکلات، و بالش‌های فربه. اگه هری نمی‌دانست چه کسی اینجا زندگی می‌کند، حدس می‌زد از آن پیرزن متمول و ایرادگیری باشد.

دامبلدور گفت: «تو هنوز به اندازه‌ی من پیر نیستی.»

اسلاگ‌هورن بدون علاقه گفت: «خوب، شاید خود تو هم بهتر باشه که به فکر بازنشستگی بیفتی.» چشمان رنگ پریده‌اش که شبیه انگور فرنگی بود، به دست صدمه دیده‌ی دامبلدور نگاه کرد. «می‌بینم که واکنش‌های بدنست دیگه مثل سابق نیست.»

دامبلدور صادقانه گفت: «کاملاً درست می‌گی.» سر آستینش را عقب زد و نوک انگشتان سوخته و سیاه شده‌اش را نشان داد؛ هری از دیدن این منظره، در پشت گردن خود سوزش ناخوشایندی احساس کرد. «شکی نیست که من نسبت به گذشته کندر شده‌م. ولی، از طرف دیگه، ...»

شانه‌هایش را بالا انداخت، دستانش را به دو طرف باز کرد، گویی می‌خواست بگوید پیری محسناً هم دارد؛ هری انگشتتری در یکی از انگشتان سالمش دید که قبل‌اً ندیده بود: انگشتتری بود بزرگ و کمابیش زمخنث از جنسی مانند طلا که نگین آن سنگ سیاه درشتی بود که از وسط شکاف بر داشته بود. نگاه اسلاگ‌هورن هم چند لحظه روی انگشت ثابت ماند، و هری دید که چند لحظه، چین اخم‌آلودی در پیشانی او پدیدار شد.

دامبلدور پرسید: «خوب، این همه احتیاط در مقابل ورود افراد مزاحم، هوراس... به خاطر مرگ خوارهاست، یا به خاطر من؟»

اسلاگ‌هورن پرسید: «مرگ خوارا با پیرمرد از کار افتاده‌ای مثل من چکار دارن؟» دامبلدور گفت: «تصور می‌کنم بخوان که تو استعداد قابل ملاحظه‌تو برای زور و شکنجه و قتل آدما در خدمت اونا قرار بدی. واقعاً می‌خوای بگی که تا حالا برای دعوت پیش نیومده‌ن؟»

اسلاگ‌هورن مدتی با حزن به دامبلدور نگاه کرد، و بعد زیر لب گفت: «فرضتشو بهشون نداده‌م. یک ساله که مرتب در حرکتم. هیچ وقت بیشتر از یه هفته یه جا نمی‌مونم. از یه خونه‌ی ماجلی می‌رم به یه خونه‌ی دیگه—مالکین این خونه برای تعطیلات رفته‌ن به جزایر قناری—جای خیلی خوبی بود، دلم نمی‌آد از اینجا برم. وقتی آدم راهشو یاد بگیره، خیلی ساده‌ست. کافیه یه افسون انجاماد روی دزدگیرای مسخره‌ای که به جای دزدنا استفاده می‌کنن، بذارین و مواظب باشین که همسایه‌ها موقع آوردن پیانو متوجه نشن.»

دامبلدور گفت: «خیلی ابتکاریه، ولی برای یه پیرمرد بیچاره که دنبال زندگی آروم، یه خرد خسته کننده‌ست. ولی، اگه بر گردی به هاگوارتس»
«اگه می‌خوای بگی تو اون مدرسه‌ی افتزاده زندگی م آرومتر می‌شه، به خودت
زحمت نده، آلبوس! شاید من خودمو مخفی کرده باشم، ولی از موقع رفتن دولورس
آمبریج^۱ یه شایعاتی به گوشم رسیده! اگه واقعاً این روزا با معلماتون اینطوری رفتار
می‌کنین»^۲

دامبلدور گفت: «پروفسور آمبریج با گله‌ی قنطورس‌ها درگیر شد. فکر کنم تو،
هوراس، لاقل فهمیده‌تر از اون باشی که بری وسط جنگل و به یه گله قنطورس‌های
عصبانی بگی (دورگه‌های کثیف)».
اسلامگهورن گفت: «یعنی اون این کارو کرده؟ واقعاً؟ زن احمق. هیچ وقت ازش
خوشم نمی‌اومد».

هری خندید و دامبلدور و اسلامگهورن هر دو به طرف او نگاه کردند.

هری با دستپاچگی گفت: «متأسقم. آخه—منم ازش خوشم نمی‌اومد».
دامبلدور تقریباً ناگهان از جایش بلند شد.

اسلامگهورن فوراً امیدوارانه نگاه کرد و گفت: «داری می‌ری؟»

دامبلدور گفت: «نه، می‌خواستم برم دستشویی».
اسلامگهورن که معلوم بود نالمید شده، گفت: «او. پایین هال، در دوم، دست
چپ».

دامبلدور از اتاق خارج شد. وقتی در پشت سرش بسته شد، سکوت برقرار شد.
پس از چند لحظه، اسلامگهورن از سر جایش بلند شد، ولی مرد بود چکار کند.
نگاهی دزدکی به هری انداخت، بعد به طرف آتش رفت و پشت پهنش را به طرف
آتش کرد تا گرم شود.

بعد، ناگهان به سخن در آمد و گفت: «فکر نکن نمی‌دونم چرا تو رو آورده».
هری فقط به اسلامگهورن نگاه کرد. چشمان پرآب اسلامگهورن از جای زخم
هری جدا شد و بقیه‌ی صورتش را بررسی کرد.

«تو خیلی شبیه پدرت هستی».

هری گفت: «آره، اینو بهم گفتن».

«غیر از چشمات. چشمات—»

«مثل مادرمه، آره» هری به قدری این جملات را شنیده بود که دیگر تقریباً از
شنیدنش خسته شده بود.
«همیف. بله، خوب. درسته که یه معلم بین شاگردها فرق بذاره، ولی اون یکی از

شاگردای محبوب من بود.» در جواب به نگاه پرسشگرانه‌ی هری، اسلاگ‌هورن اضافه کرد: «مادرت، لیلی اوانز.^۱ یکی از باهوش‌ترین شاگردایی بود که تا حالا بهشون درس داده‌م. خیلی سرزنه بود، می‌دونی. دختر ماهی بود. مرتب بهش می‌گفتم تو باید تو گروه من می‌بودی. البته جوابای گستاخانه‌ای هم بهم می‌داد.»

«گروه شما کدام بود؟»

اسلاگ‌هورن گفت: «من سرپرست گروه اسلیترین^۲ بودم. او، دست بر دار.» با دیدن قیافه‌ی هری، انگشتش را به طرف او گرفت و فوراً ادامه داد: «ینجوری به من نگاه نکن! فکر کنم، تو هم باید مثل اون تو گریفیندور^۳ باشی؟ بله، معمولاً تو خانواده‌ها به ارث می‌رسه. البته نه همیشه. تا حالا اسم سیریوس بلک رو شنیدی؟ باید شنیده باشی—یکی دو سال گذشته روزنامه‌ها راجع به اون خیلی چیزا نوشتن—همین چند هفته قبل مرد—»

هری احساس کرد گویی دستی نامرئی روده‌هایش را در هم پیچیده و سفت نگه داشته است.

«خوب، به هر حال، تو مدرسه از دوستای نزدیک پدرت بود. کل خانواده‌ی بلک تو گروه من بودن، ولی سیریوس از گریفیندور سر در آورد! شرم‌آوره—پسر بالاستعدادی بود. البته بعداً برادرش، رگلوس، که او مد، توی گروه من بود، ولی دوست داشتم همه‌شونو می‌داشتم.»

مثل کلکسیونر مشتاقی به نظر می‌رسید که در یک حراجی باخته باشد. ظاهرآ در خاطراتش غرق شده بود. به دیوار مقابل زل زده بود و گهگاه حرکت می‌کرد تا گرما به طور یکنواخت در پشتیش پخش شود.

«البته مادرت تو خانواده‌ی ماگلی به دنیا او مده بود. وقتی فهمیدم، نمی‌تونستم باور کنم. اونقدر کارش خوب بود که فکر می‌کردم نژادش اصیل باشه.»

هری گفت: «یکی از بهترین دوستای من هم از والدین ماگل به دنیا او مده، و با این حال، تو دوره‌ی ما شاگرد اوله.»

اسلاگ‌هورن گفت: «عجیبه که گهگاه اینطوری پیش می‌آد، مگه نه؟»

هری به سردی گفت: «نه، در واقع، خیلی عجیب نیست.»

اسلاگ‌هورن با تعجب به او نگاه کرد. گفت: «فکر نکن من متغصیم! نه، نه، نه! همین الان بہت نگفتم مادرت یکی از محبوب‌ترین شاگردایی من در تمام زندگی م بوده؟ تازه سال بعد از اونم درک کرسویل^۴ رو داشتم—البته اون الان رئیس دفتر

1— Lily Evans.

2— Slytherin.

3— Gryffindor.

4— Dirk Cresswell.

ارتباطات گابلین‌هاست—اونم ماگلزاده بود، شاگرد خیلی با استعدادی که هنوز هم اطلاعات داخلی ذیقیمتی رو از اوضاع و احوال گرینگاتس بهم می‌دهد! مقداری بالا و پایین رفت، رضایتمندانه لبخند زد، و به قاب عکس‌های براق زیادی که روی میز لباس بود، اشاره کرد. داخل قاب‌ها، عکس‌های ریز متحرکی از افراد دیده می‌شد.

«عکسای اضافاً شده از شاگردای سابقم. مثلاً اینجا بارناباس کاف^۱ رو می‌بینی، سربدیر پیام/امروز، که همیشه علاقه‌منده نظر منو راجع به اخبار روزش بدونه. و اینم، آمبروزیوس فلوم^۲، از هانی دوکس^۳ هر سال روز تولد یه بسته برام می‌فرسته، اونم فقط به خاطر اینکه اونو به سیسرونون هارکیس^۴ معرفی ش کردم تا اولین کارشو گیر بیاره! و اون پشت هم—اگه یه کم سرتوبیاری بالاتر، می‌تونی ببینی ش—گونوگ جونز^۵ رو می‌بینی، که حتی می‌دونی که کاپیتان تیم هولی‌هد هارپیز^۶... همه تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن من با بازیکنای هارپیز رفاقت نزدیک دارم، و هر وقت هم بخواه، بلیت مجانی بهم می‌دن!»

ظاهراً این فکر او را خیلی شademan کرد.

هری که نمی‌توانست بهفهمد که اگر بسته‌های شیرینی و بلیت‌های کوییدیچ^۷ و کسانی که به دنبال مشورت با اسلامگهورن بودند، می‌توانستند او را پیدا کنند، پس چطور مرگ‌خوارها تا کنون نتوانسته بودند روش را بگیرند، پرسید: «و همه‌ی این آدم‌تونسته ن شما رو پیدا کنن و برآتون هدیه بفرستن؟» لبخند از لب‌های اسلامگهورن محو شد، با همان سرعتی که خون از دیوارش رخت بر بسته بود.

به هری نگاه کرد، و گفت: «البته که نه. یه ساله که تماسم با همه قطع بوده.» هری احساس کرد این کلمات حتی خود اسلامگهورن را هم بهت‌زده کرد. چند لحظه کاملاً سرآسمیمه به نظر می‌رسید. بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت. «به هر حال... هر جادوگر بافکری در این جور وقتاً سرشو پایین می‌گیره. دامبلدور کار خوبی می‌کنه که این حرف‌ها رو می‌زن، ولی اگه در موقعیت فعلی کاری رو تو هاگوارتس قبول کنم، مثل اونه کهرسماً به جرگه‌ی قفنوس ابراز وفاداری کنم! و با اونکه می‌دونم اونا آدمای تحسین برانگیز و دلیری هستن، و از این جور حرف‌ها، ولی

1- Barnabas Cuffe.

2- Ambrosius Flume.

3- Honeydukes.

4- Ciceron Harkiss.

5- Gwenog Jones.

6- Holyhead Harpies.

7- Quidditch.

شخصاً فکر نمی‌کنم با این وضع مرگ و میرا...»

هری که نمی‌توانست حالت استهزا را از لحنش کاملاً دور کند، گفت: «برای درس دادن در هاگوارتس لازم نیست حقتاً به جرگه بیرونندین». وقتی به یاد سیریوس می‌افتداد که در غارها زندگی می‌کرد و از موش‌های صحرایی تغذیه می‌کرد، به سختی می‌توانست با اسلامگ‌هورن نازپرورده احساس همدردی کند. «اکثر معلم‌ها عضو جرگه نیستن، و هیچکدامشون هم تا حالا کشته نشدن—البته غیر از کویرل، که او نم با توجه به اینکه با ولدمور همکاری می‌کرد، حقش بود.»

هری مطمئن بود اسلامگ‌هورن از آن دسته از جادوگران است که تحمل ندارند کسی نام ولدمور را با صدای بلند بر زبان آورد، و همین طور هم بود: اسلامگ‌هورن بر خود لرزید، و جیغ معترضانه‌ای کشید که هری به آن توجهی نکرد.

هری ادامه داد: «من فکر می‌کنم تا وقتی دامبلدور مدیر مدرسه‌ست، اونایی که زیر نظرش کار می‌کنن، از اکثر افراد دیگه امنیت بیشتری دارن؛ تا جایی که می‌دونم، اون تنها کسیه که ولدمور ازش می‌ترسه، مگه نه؟»

اسلامگ‌هورن چند لحظه به جلو خیره شد: ظاهراً داشت در مورد کلمات هری فکر می‌کرد.

لوجوانه زیر لب گفت: «خوب، بله، درسته که اسمشو نبر تا حالا به دنبال رویارویی با دامبلدور نبوده. در ضمن، چون من به مرگ خوارها نپیوستم، بعیده که اون منو یه دوست به حساب بیاره... و در این حالت، اگه یه کم به آلبوس نزدیک‌تر باشم، امنیت بیشتری خواهم داشت... نمی‌تونم تظاهر کنم که از مرگ آملیا بونز شوکه نشدم... اگه اون، با اون همه روابط نزدیک تو وزارت‌خونه و حفاظتی که از طرف اونا داشت...»

دامبلدور وارد اتاق شد، و اسلامگ‌هورن از جا پرید، مثل اینکه یادش رفته بود او هم داخل خانه است.

گفت: «اووه، اومدی، آلبوس. خیلی وقت طول کشید. مراجعت ناراحته؟» دامبلدور گفت: «نه، فقط داشتم مجله‌های ماگلی رو مطالعه می‌کردم. از الگوهای بافتی خیلی خوشم می‌آد. خوب، هری، دیگه به قدر کافی مزاحم هوراس شدیم؛ فکر می‌کنم وقتیش که برمی‌یم.»

هری هم با کمال میل از جا پرید. اسلامگ‌هورن کمی یکه خورد.

«دارین می‌رین؟»

«بله، درسته. فکر می‌کنم می‌تونم یه مورد از دست رفته رو از همون اول تشخیص بدم.»

«از دست رفته؟»

اسلامگ‌هورن آشفته به نظر می‌رسید. در حالی که دامبلدور ردای مسافرتی اش را سفت می‌کرد و هری زیپ ژاکت‌ش را بالا می‌کشید، اسلامگ‌هورن در جای خود وول

می خورد و با انگشتان گوشتی اش بازی می کرد.

دامبلدور دست سالمش را به علامت وداع بالا برد و گفت: «خوب، هوراس، متأسفم که این کارو قبول نکردم. اگه بر می گشتی، هاگوارتس با خوشحالی ازت استقبال می کرد. با وجود اینکه ترتیبات امنیتی مدرسه رو تشدید کردیم، ولی اگه یه وقت خواستی برای ملاقات بیای، ازت استقبال می کنیم.»

«بله... خوب... خیلی لطف دارین... گفتم که...»

«خوب، پس، خدا حافظ.»

هری هم گفت: «خدا حافظ.»

نزدیک در خانه بودند که فریادی از پشت سرshan شنیدند.

«خیلی خوب، خیلی خوب، قبول می کنم!»

دامبلدور بر گشت و اسلامگهورن را دید که نفس نفس زنان جلوی در اتاق نشیمن ایستاده است.

«یعنی از بازنشستگی می آی بیرون؟»

اسلامگهورن با بی صیری گفت: «بله، بله. دیوونگیه، ولی می آم.»

دامبلدور لبخندزنان گفت: «عالیه. پس، اول سپتمبر^۱ می بینمت، هوراس.»

اسلامگهورن با صدایی شبیه خرناس گفت: «بله، حتماً.»

وقتی از راهروی وسط باغ عبور می کردند، صدای اسلامگهورن از پشت سرshan

بلند شد: «باید حقوقمو اضافه کنی، دامبلدور!»

دامبلدور خندید. در باغ پشت سرshan بسته شد، و از میان تاریکی و هوای مه

گرفته به طرف پایین تپه به راه افتادند.

دامبلدور گفت: «کارت خوب بود، هری.»

هری با تعجب گفت: «من که کاری نکردم.»

«او، چرا، کردی. به هوراس نشون دادی که با بر گشتن به هاگوارتس دقیقاً چه

چیزی به دست می آره. ازش خوشت او مدد؟»

«خوب...»

هری مطمئن نبود از اسلامگهورن خوشش می آید، یا نه. به نظرش می رسید که

از بعضی جهات آدم خوشایندی بود، ولی گاهی هم آدم بیهودهای به نظر می رسید، و

صرف نظر از آنچه در دفاع از خودش می گفت، به هر حال، از اینکه ماجلزادهای

توانسته باشد جادوگر خوبی باشد، خیلی تعجب کرده بود.

دامبلدور لب به سخن گشود و هری را از دودلی بر زبان آوردن این مطالب

رهایی بخشید. «هوراس راحت طلبه. و دوست داره که آدمای مشهور و موفق و قوی

دور و برش باشن. از احساس اینکه بر اینجور آدم‌تا ثیر می‌گذاره، لذت می‌بره. خودش هیچ وقت دلش نمی‌خواد بر تخت بشینه. صندلی عقب رو ترجیح می‌ده‌می‌بینی که اینجوری جای بیشتری برای پنهن شدن داره. عادت داشت تو هاگوارتس شاگردای خوبو گلچین کنه، گاه به خاطر جاها طلبی یا هوشی که داشتن، و گاه به خاطر جذابت و استعدادشون. و استعداد خارق‌العاده‌ای در انتخاب افرادی داره که در زمینه‌های مختلف پیشرفته‌ای بزرگی می‌کنن. هوراس یه جور باشگاه از افراد مورد علاقه‌ی خودش درست کرده بود و خودش در مرکز اونجا واقع می‌شد. اونا رو به هم‌دیگه معرفی می‌کرد، روابط مفید بینشون برقرار می‌کرد، و همیشه هم در عوض یه جور فایده‌ای برای خودش جدا می‌کرد، یا یه جعبه‌ی مجانی از شکلات‌آنناسی مورد علاقه‌ش بهش می‌دادن و یا مثلاً بهش فرصت می‌دادن که کسی رو برای کارآموزی به دفتر ارتباطات گابلین‌ها معرفی کنه».

هری در ذهن خود عنکبوت چاق بزرگی را تصور کرد که تاری را دور خود می‌تند، و اینجا و آنجا رشته‌ای را تکان می‌دهد تا مگس‌های بزرگ آبدار را کمی به خود نزدیک‌تر کند.

دامبلدور ادامه داد: «اینا رو نه برای این می‌گم که تو رو با هوراس—که حالا دیگه باید بهش بگیم پروفسور اسلاگ‌هورن—دشمن کنم، بلکه از این جهت می‌گم که مواظب باشی. اون مسلمًا سعی می‌کنه تو رو جلب کنه، هری. تو جواهر کلکسیون اون می‌شی؛ (پسری که زنده موند)... یا، اسمی که حالا روت گذاشت، فرد برگزیده».

با این کلمات، سوز سرمایی که هیچ ربطی به هوای مه آلود بیرون نداشت، بر هری مستولی شد. کلماتی را به خاطر آورد که چند هفته‌ی قبل شنیده بود، کلماتی که معنای مخصوص و حشتناکی برای او داشت:

هیچکدام با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بماند...

دامبلدور جلوی کلیساپی که اول از مقابلش رد شده بودند، از حرکت باز ایستاده بود.

«همین جا خوبه. دستمو می‌گیری هری؟»

هری این بار برای غیب شدن آماده‌تر بود، ولی باز هم احساس ناخوشایندی داشت. وقتی فشار بر داشته شد و توانست دوباره نفس بکشد، در کوچه‌ای روستاوی در کنار دامبلدور ایستاده بود، و در مقابل خود، شبح معوج ساختمانی را می‌دید که دومین ساختمان محبوبش در جهان بود: پناهگاه. با همه‌ی احساس وحشتی که چند لحظه‌ی قبل در وجودش خانه کرده بود، با دیدن آن روحیه‌اش ناخودآگاه بالاتر رفت. رون^۱ اینجا بود... و همینطور خانم ویزلی^۲، که آشپزی‌اش از هر کس دیگری که هری

1– Ron.

2– Weasley.

می‌شناخت، بهتر بود...

وقتی از دروازه وارد می‌شدند، دامبلدور گفت: «اگه ناراحت نمی‌شی، هری، دوست دارم قبل از اینکه از هم جدا بشیم، چند کلمه با هم حرف بزنیم. خصوصی. شاید اینجا خوب باشه؟»

دامبلدور به یک اتفاق سنگی که ویزلی‌ها دسته‌جاروهای خود را در آن نگه می‌داشتند، اشاره کرد. هری که کمی گیج شده بود، به دنبال دامبلدور از در اتفاق که غژغژ صدا می‌کرد، وارد فضایی شد که از یک کمد دیواری معمولی اندکی کوچک‌تر بود. دامبلدور نوک چوبیدستی اش را همچون مشعل درخشانی روشن کرد و به طرف هری لبخند زد.

«امیدوارم به خاطر این اشاره منو ببخشی، هری، ولی خوشحالم و حتی به کم احساس غرور می‌کنم که تو، بعد از همه‌ی اون اتفاقاتی که در وزارتخونه افتاد، به این خوبی با مسایل کنار او مدمدی. بذار بگم که فکر می‌کنم اگه سیریوس می‌بود، بهت مباراهم می‌کرد.»

هری آب دهانش را قورت داد؛ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. فکر نمی‌کرد بتواند در باره‌ی سیریوس بحث کند؛ همان عمو ورنون که گفته بود «پدرخوندهش مرد؟» به قدر کافی برایش دردنگ بود، و حتی بدتر از آن، اسلامگهورن که اسم سیریوس را خیلی معمولی بر زبان آورده بود.

دامبلدور به آرامی گفت: «خیلی بی‌رحمانه بود که زمان همراهی تو و سیریوس اینقدر زود به سر اومد. پایانی بی‌رحمانه برای رابطه‌ای که باید رابطه‌ای طولانی و فرح‌بخش می‌بود.»

هری سرش را تکان داد و با تمام قوا نگاهش را روی عنکبوتی متمرکز کرد که از کلاه دامبلدور بالا می‌رفت. شک نداشت که دامبلدور درک می‌کند، و چه بسا حتی در این اندیشه باشد که تا زمان رسیدن نامه‌ی او، تنها کاری که هری کرده این بوده که روی تختش در خانه‌ی دورسلی‌ها خوابیده و از خوردن غذا امتناع کرده است و از پنجره‌های مه گرفته به هوای سرد و بی‌روح بیرون که یادآور دیوانه‌سازها بود، خیره شده است.

هری، بالاخره، با صدای آهسته‌ای گفت: «خیلی سخته که بپذیرم که دیگه برام نامه نخواهد نوشت.»

نگاهان سوزشی در چشمانش احساس کرد و پلکهایش را بر هم زد. از پذیرفتن این مسئله احساس حماقت می‌کرد، ولی اینکه در خارج از هاگوارتس کسی بود که تقریباً مثل پدر یا مادر به او اهمیت می‌داد، یکی از بهترین چیزهایی بود که با شناختن پدرخواندهاش به آن دست یافته بود... و حالا دیگر هیچ وقت جغدهای نامه‌بر این شادی را برای او به ارمغان نخواهد آورد...

دامبلدور با ملایمت گفت: «ارزش سیریوس برای تو از هر چیزی که قبلاً حس

کرده بودی، بیشتر بود. طبیعیه که تحمل فقدانش خیلی سخته...»

هری، با صدایی که کم کم قوی‌تر می‌شد، حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی وقتی پیش دورسلی‌ها بودم، ... متوجه شدم که نمی‌تونم چشم رو به روی دنیا بیندم، یا—یا اینکه از پا در بیام. سیریوس هم اینو از من نمی‌خواست، مگه نه؟ و به هر حال، زندگی خیلی کوتاهه... به مادام بونز نگاه کنین، یا به املین ونس... شاید نفر بعدی من باشم، مگه نه؟» در حالی که مستقیم به چشمان آبی دامبلدور که در نور چوبدستی می‌درخشید، نگاه می‌کرد، با صدای محکمی ادامه داد: «ولی اگه نوبت من باشه، تمام تلاشمو می‌کنم که تا جایی می‌تونم تلفات زیادی از مرگ‌خوارا بگیرم، و اگه بتونم، خود ولدمور رو هم از بین برم.»

دامبلدور با حالتی تأییدآمیز دستش را بر پشت هری زد و گفت: «این حرف‌نشون می‌ده که پسر واقعی پدر و مادرت و پسرخونده‌ی واقعی سیریوس هستی! من کلاهمو به افتخارت بر می‌دارم—یعنی بر می‌داشتم، اگه نمی‌ترسیدم تو رو پر از عنکبوت کنم.»

«ضمناً هری، یه حرف دیگه در همین مورد دارم... حدس می‌زنم در طول دو هفته‌ی گذشته، روزنامه‌ی پیام/امروز رو مطالعه می‌کردی؟»

هری گفت: «درسته. تپش قلبش کمی تندتر شد.

«پس مسلماً دیدی که در باره‌ی ماجراهی تو در تالار پیشگویی مطالب زیادی به روزنامه‌ها درز کرده؟»

هری دوباره گفت: «بله. و حالا همه می‌دونن که من همون کسی‌ام—» دامبلدور حرفش را قطع کرد: «نه، نمی‌دونن. در تمام دنیا، فقط دو نفر هستن که از محتوای کامل پیشگویی انجام شده در باره‌ی تو و لرد ولدمور اطلاع دارن، و اون دو نفر الان در این اتفاق جاروی بو گرفته و پر عنکبوت ایستاده‌ن. البته درسته که خیلی تونستن به درستی حدس بزنن که ولدمور مرگ‌خوارهاش رو فرستاده تا پیشگویی رو بذدن، و اینکه پیشگویی در ارتباط با توئه.»

«حالا، تصور می‌کنم این حدس من درست باشه که تو به کسی نگفتی که می‌دونی پیشگویی چی می‌گه؟»

هری گفت: «درسته، نگفتم.»

دامبلدور گفت: «روی هم رفته تصمیم عاقلانه‌ای بوده. گچه فکر می‌کنم باید اونو به دوستات، آقای رونالد ویزلی^۱ و خانم هرمایونی گرینجر بگی.» هری یکه خورد و دامبلدور در ادامه‌ی حرفش گفت: «بله، به نظر من اونا باید بدونن. این یه جور کم‌لطفیه که همچین مطلب مهمی رو بهشون نگی.»

«من نمی‌خواستم»

دامبلدور از بالای عینک نیمدایره‌ای اش به هری نگاه کرد و گفت: «—که اونا رو نگران کنی یا بترسوئی؟ یا اینکه اعتراف کنی که خودت نگرانی یا ترسیدی؟ هری، تو به دوستات احتیاج داری. همونطور که خودت گفتی و راست هم می‌گی، اگه سیریوس می‌بود، دلش نمی‌خواست که تو چشمتو به روی دنیا بیندی.»
هری چیزی نگفت، ولی ظاهراً دامبلدور نیازی به جواب نداشت. او ادامه داد: «یه مطلب دیگه هم هست که با این موضوع در ارتباطه. من می‌خواهم امسال بہت درس خصوصی بدم.»

هری حیرت‌زده سکوت‌ش را شکست و گفت: «خصوصی—شما؟»
«بله. فکر می‌کنم وقتی که من سهم بیشتری در آموزش داشته باشم.»
«چی به من درس می‌دین، قربان؟»
دامبلدور طریفانه گفت: «او، یه کم از این، یه کم از اون.»
هری با اشتیاق منتظر شد، ولی دامبلدور توضیح بیشتری نداد. به همین جهت، مطلب دیگری را پرسید که کمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود.
«اگه بخواه با شما درس بخونم، دیگه لازم نیست که درس اکلومنسی رو پیش اسنیپ یاد بگیرم، درسته؟»

«پروفسور اسنیپ، هری—و نه، دیگه لازم نیست.»

هری با خیال راحت گفت: «خوبه. چون اون درس‌ها—»
حرفش را نیمه‌کاره گذاشت تا آنچه را واقعاً در ذهن داشت، بر زبان نیاورد.
دامبلدور سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت: «فکر کنم کلمه‌ی (افتضاح) برای اینجا مناسب باشه.»
هری خندید.

گفت: «خوب، این معنی‌ش اینه که از حالا به بعد دیگه پروفسور اسنیپ رو زیاد نمی‌بینم، چون اون اجازه نمی‌ده که درس معجون‌ها رو ادامه بدم، مگه اینکه تو امتحان OWL نمره‌ی (عالی) بگیرم که می‌دونم این نمره رو نیاوردهم.»
دامبلدور با لحن سنگینی گفت: «جوچه‌ها رو آخر پاییز می‌شمن. در ضمن، حالا که فکرشو کردم، می‌بینم که باید بعداً همین امروز نمره‌ها فرستاده بشن. حالا دو مطلب دیگه، هری، قبل از اینکه از هم جدا بشیم.»
«اولاً، از این لحظه به بعد می‌خواهیم که ردای نامرئی کننده تو همیشه همراه داشته باشی. حتی تو خود هاگوارتس. محض احتیاط، می‌فهمی که؟»
هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.
«و بالاخره اینکه در مدتی که تو اینجا هستی، وزارت خونه بالاترین امنیت ممکن

رو برای پناهگاه تأمین کرده. این اقدامات برای آرتور^۱ و مولی^۲ یه سری در دسرایی ایجاد کرده—مثلاً ت мом نامه‌های او نا رو قبل از ارسال در وزارت خونه بازرسی می‌کنن. او نا اصلاً شکایتی از این مسئله ندارن، چون تنها نگرانی شون سلامتی توئه. ولی اگه در مدتی که پیش او نا هستی، جون خود تو به خطر بندازی، جواب خوبی به زحماتشون ندادی..»

هری به سرعت گفت: «می‌فهمم.»
دامبلدور گفت: «خیلی خوب، پس.» در اتفاقک جارو را باز کرد و قدم به داخل حیاط گذاشت. «یه نوری تو آشپزخونه می‌بینم. بذار مولی رو بیش از این از فرصت نالیدن در باره‌ی اینکه تو چقدر لاغری شدی، محروم نکنیم.»

1- Arthur.

2- Molly.



فصل ۵: بلغم زیادی

هری و دامبلدور به طرف در پشتی پناهگاه رفتند که آت و آشغال‌های آشنا مانند پوتین‌های لاستیکی کهنه و پاتیل‌های زنگ زده آن را احاطه کرده بود؛ هری گهگاه صدای جیک‌جیک آهسته‌ی جوچه‌های خواب‌آلوده‌ای را از آلونکی دوردست می‌شنید. دامبلدور سه بار در زد و هری از پنجره‌ی آشپزخانه، جنبشی ناگهانی را مشاهده کرد. صدای مضطربی که هری فهمید صدای خانم ویزلی است، گفت: «کیه؟ خودتون معرفی کن!»

«منم، دامبلدور، هری رو آورده‌م.»
در فوراً باز شد. خانم ویزلی، کوتاه‌قد و گوش‌تالو، در آستانه‌ی در ایستاده بود و لباس خواب سبز کهنه‌ای بر تن داشت.
«هری جون! ای وای، آلبوس، منو ترسوندی، گفته بودی تا صبح منتظرتون نباشیم!»

دامبلدور هری را به سرعت از در وارد کرد و گفت: «شانس آوردم. معلوم شد که اسلام‌هورن از اونی که فکر می‌کرم، راحت‌تر ترغیب می‌شه. البته کار هری بود. آه، سلام، نیمفادرَا!^۱!»

هری به طرف دیگر اتاق نگاه کرد و دید که با آنکه دیروقت است، ولی خانم ویزلی تنها نیست. زن جادوگر جوانی با صورت رنگ‌پریده به شکل دل و موهای

1- Nymphadora.

قهوهه‌ای موش‌مانند پشت میز نشسته بود و فنجان بزرگی را در دست گرفته بود.
او گفت: «سلام، پروفوسور. سلام، هری.»
«سلام، تانکس^۱.»

هری احساس کرد تانکس خسته و چه بسا مریض است و به زور لبخند بر لب
می‌آورد. قبلاً موهایش را معمولاً به رنگ صورتی مانند آدامس بادکنکی در می‌آورد، و
حالاً بدون آن، چهره‌اش بی‌آب و رنگ به نظر می‌رسید.
تانکس به سرعت بلند شد و رداش را دور شانه‌هایش کشید و گفت: «بهتره من
برم. به خاطر چای و دلداری ازت متشرکرم، مولی.»
دامبلدور مؤبدانه گفت: «لطفاً به خاطر اومدن من نرو. من نمی‌تونم بمونم،
مسایل مهمی دارم که باید با روپوش اسکریمچور مورد بحث قرار بدم.»
تانکس بدون آنکه به چشمان دامبلدور نگاه کند، گفت: «نه، نه، باید برم. شب به
خیر...»

«عزمی، می‌تونی آخر هفته شام بیای اینجا، ریموس^۲ و چشم‌مجنون هم
می‌آن...؟»

«راستش، نه، مولی... به هر حال، متشرکرم... همگی شبتوں به خیر.»
تانکس با شتاب از جلوی دامبلدور و هری رد شد و وارد حیاط شد؛ چند قدم از
درگاه دورتر رفت، بعد روی یک لکه چرخید و در هوای غیب شد. هری متوجه شد که
خانم ویزلی ناراحت به نظر می‌رسد.
دامبلدور گفت: «خوب، هری، تو هاگوارتس می‌بینمت. مواطبه خودت باش.
مولی، با اجازه‌ی شما.»

به خانم ویزلی تعظیم کرد، و از همان راهی که تانکس رفته بود، روان شد، و
درست در همان لکه غیب شد. خانم ویزلی در را به روی حیاط خالی بست، و
شانه‌های هری را در دست گرفت و او را به طرف روشنایی فانوس روی میز برد تا
قیافه‌اش را بهتر ببیند.

از بالا تا پایین وراندازش کرد و آه کشید و گفت: «تو هم مثل رون شدی. انگار
سحر کشش رو دوتایی تون گذاشته‌ن. باور کن، قد رون از دفعه‌ی قبل که براش لباس
مدرسه خریدم، چهار اینج^۳ بلندتر شده. گرسنه‌ای، هری؟»

هری ناگهان متوجه شد که چقدر احساس گرسنگی می‌کند و گفت: «آره،
گشنه‌مه^۴.»

«بشین اینجا، جونم، یه چیزی برات درست می‌کنم.»

1— Tonks.

2— Remus.

وقتی هری نشست، گربه‌ی پشمaloی زردرنگی با صورت پهنه به روی زانوهایش پرید و خرخرکنان نشست.

هری پشت گوش‌های کروک‌شنکس^۱ را قلقلک داد و با خوشحالی گفت: «پس هر مایونی اینجاست؟»

خانم ویزلی با چوبدستی‌اش به یک دیگچه‌ی آهنی بزرگ زد و گفت: «اوہ، بله، پریروز رسید.» دیگچه با تلق و تولوق بلندی روی اجاق افتاد و فوراً شروع به جوشیدن کرد. «البته، الان همه خوابیده‌ن، ما چند ساعت دیگه منتظر اومند تو بودیم. خوب، بیا...»

یک بار دیگر به دیگچه زد. دیگچه به هوا بلند شد، به طرف هری پرواز کرد، و کچ شد؛ خانم ویزلی به موقع کاسه‌ای را جلو برد و زیر آن گذاشت. سوب پیاز داغ و غلیظ داخل کاسه ریخت.

«نون می‌خوای، جونم؟»

«متشکرم، خانم ویزلی.»

چوبدستی‌اش را روی شانه حرکت داد؛ یک قرص نان و یک چاقو به آرامی روی میز آمدند؛ قرص نان خود به خود تکه شد و دیگچه به روی اجاق باز گشت. خانم ویزلی جلوی هری نشست.

«پس تو هوراس اسلامگ‌هورن رو ترغیب کردی که کارو قبول کنه؟»

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد؛ دهانش از سوب داغ چنان پر بود که نمی‌توانست صحبت کند.

خانم ویزلی گفت: «اون معلم من و آرتور بود. مدت‌ها تو هاگوارتس بوده، فکر می‌کنم تقریباً از همون زمان دامبلدور کارشو شروع کرده. ازش خوشت اومد؟»

هری، حالا با دهان پر از نان، شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را به صورت مبهومی تکان داد.

خانم ویزلی سرش را خردمندانه تکان داد و گفت: «می‌دونم منظورت چیه. البته موقعی که دلش بخواهد می‌تونه آدم خوشایندی باشه، ولی آرتور هیچ وقت از ازی خوشش نمی‌اومد. وزارت‌خونه پر از سوگلی‌های قدیمی اسلامگ‌هورن‌هه، تو پارتی‌بازی خیلی وارد بود، ولی به آرتور هیچ وقت اهمیت زیادی نمی‌داد... ظاهراً فکر نمی‌کرد اونم ممکنه یه وقت به جایی برسه. خوب، این فقط نشون می‌ده که حتی اسلامگ‌هورن هم ممکنه اشتباه بکنه... نمی‌دونم رون تو نامه‌هاش بعثت گفته یا نه... البته خیلی وقت نیست... آرتور ترفع گرفته!»

کاملاً معلوم بود که خانم ویزلی بی‌صبرانه منتظر گفتن این خبر بوده است.

هری لقمه‌ی بزرگی از سوب داغ را فرو داد و احساس کرد گلوبیش پر از تاول شد.

با نفسی تندرست گفت: «عالیه!»
خانم ویزلی لبخند زد و از شدت هیجان، دستی به چشمان پراپاش کشید و گفت: «تو چقدر خوبی. آره، روپوش اسکریم‌جور در پاسخ به اوضاع جاری چند دفتر جدید دایر کرده، و آرتور رئیس دفتر شناسایی و توقیف وردهای دفاعی و اشیای حفاظتی تقلیب شده. پست مهمیه، حالا ده نفر زیر دستشن!»
«کارشوون دقیقاً چیه؟»

«خوب، راستش، با این وحشتی که به خاطر اسمشو نبر ایجاد شده، چیزای عجیب و غریبی به فروش گذاشته شدن، چیزایی که در اصل باید آدمو در مقابل اسمشو نبر و مرگ‌خوارا محافظت کنن. می‌تونی تصور کنی چه جور چیزایی... معجونای به اصطلاح حفاظتی که در واقع چیزی جز آبگوشت نیست که یه کم چرک غده‌ی خیارکی بهش اضافه شده، یا دستورالعمل سحرهای دفاعی که در واقع باعث افتادن گوشایی شه... البته کسایی که مرتکب اینجور کارا می‌شن، عمدتاً آدمایی هستن مثل ماندانگوس فلچر^۱ که تو تمام عمرشون یه کار درست نکردن و از وحشتی که مردم این روزا پیدا کردن، استفاده می‌کنن. ولی هر از گاهی هم چیزایی واقعاً بدی پیدا می‌شه. مثلاً، چند روز پیش، یه جعبه‌ی دزدیمای نفرین شده رو توقیف کرد که به احتمال زیاد یه مرگ‌خوار کار گذاشته بود. همونطور که می‌بینی، کار خیلی مهمیه، و من مرتب بهش می‌گم احمقانه‌ست که باز دلش هوای شمع موتور و دستگاه برشه‌کن و این جور چیزای ماگلی مزخرف بکنه». خانم ویزلی سخنرانی‌اش را با نگاه عبوسی به پایان برد، انگار هری بود که می‌گفت خیلی عادی است که آدم دلش هوای شمع موتور بکند.

هری پرسید: «آقای ویزلی هنوز سر کاره؟»
«بله، سر کاره. در واقع، یه کم دیر کرده... گفته بود حوالی نیمه‌شب بر می‌گردید...»

رویش را بر گرداند و به ساعت بزرگی که به طور هشلهفت روی تلی از ملافه‌ها در سبد لباس‌های شستنی در انتهای میز قرار داده شده بود، نگاه کرد. هری فوراً آن را تشخیص داد: این ساعت نه عقربه داشت، هر کدام به نام یکی از اعضای خانواده‌ی ویزلی، و معمولاً از دیوار اتاق نشیمن ویزلی‌ها آویزان بود، ولی موقعیت فعلی‌اش نشان می‌داد که خانم ویزلی احتمالاً تصمیم گرفته آن را همه جای خانه با خود ببرد. حالا تک‌تک نه عقربه‌ی آن به خطر مرگ اشاره می‌کرد.

خانم ویزلی با لحنی عادی که برای هری متقادع کننده نبود، گفت: «حالا مدتیه که اینطوری شده، از وقتی که اسمشو نبر دوباره ظاهر شده. گمنام حالا همه در خطر مرگ قرار دارن... فکر نمی‌کنم فقط خانواده‌ی ما باشند... ولی هیچکس دیگه رو نمی‌شناسم که یه همچین ساعتی داشته باشه، تا برم ببینم چطوریه. اووه!» با قیافه‌ای شگفت‌زده به صفحه‌ی ساعت اشاره کرد. عقربه‌ی آفای ویزلی حالا به علامت در حال سفر اشاره می‌کرد.
«داره می‌آد!»

و واقعاً هم دیری نگذشت که کسی در پشتی را زد. خانم ویزلی از جا پرید و به طرف در رفت؛ یک دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و صورتش را به چوب در فشار داد. با صدای آهسته‌ای گفت: «آرتور، تویی؟»
صدای خسته‌ی آفای ویزلی به گوش رسید: «بله. ولی، اگه یه مرگ خوار هم بودم، همینو می‌گفتم، عزیزم. سؤالو بپرس!»
«اووه، راستش...»
«مولی!»

«خیلی خوب، خیلی خوب... بزرگ‌ترین آرزوی تو چیه؟»
«اینکه ببینم هواپیماها چطوری تو هوا می‌مونن.»
خانم ویزلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و دستگیره را چرخاند، ولی ظاهراً آفای ویزلی آن را از طرف دیگر محکم گرفته بود، چون در کاملاً بسته باقی ماند.
«مولی! اول باید من هم سؤال تو رو بپرسم!»
«آرتور این واقعاً احمقانه‌ست...»

وقتی با هم تنها هستیم، دوست داری بهت چی بگم؟»
حتی در کورسوی فانوس هم هری می‌توانست سرخ شدن خانم ویزلی را ببیند؛ خودش هم ناگهان احساس کرد گوش‌ها و گردنش گرم شده است، و با عجله به خوردن سوب پرداخت و تا جایی می‌توانست قاشق را با سر و صدای زیاد به کاسه می‌کشید.

خانم ویزلی با رنجیدگی از داخل درز در گفت: «مولی گلی.»
آفای ویزلی گفت: «درسته. حالا می‌تونی بذاری بیام تو.»
خانم ویزلی در را باز کرد. شوهرش جادوگر لاغر و تاسی با موهای قرمز و عینک کائوچویی بود و ردای مسافرتی بلند و پُر گرد و خاکی بر تن داشت.
خانم ویزلی که هنوز هم برافروخته بود، به شوهرش کمک کرد ردايش را در آورد و گفت: «هنوز هم نمی‌تونی بهفهمم چرا باید این م Sarasmo هر بار که می‌آی خونه، انجام بدیم. منظورم اینه که یه مرگ خوار هم قبل از اینکه خودشو به شکل تو در بیاره، می‌تونه این سؤالا رو به زور از زیر زبونت بکشه!»
«می‌دونم، عزیزم، ولی اینا دستورالعمل‌های وزارت‌خونه‌ست، و من باید در اجرای

اونا برای بقیه الگو باشم. چه بوی خوبی می‌آد... سوب پیاز؟»

آقای ویزلی با امیدواری به طرف میز رو کرد.

«هری! ما فکر می‌کردیم صبح می‌آی!»

با هم دست دادند، و آقای ویزلی در صندلی کنار هری نشست. خانم ویزلی برای او هم یک کاسه سوب آورد.

«منونم، مولی. شب سختی بود. یه احمقی ور داشته بود مدارالهای تغییر

شکل دهنده می‌فروخت. کافیه از گردنتون آویزون کنین تا بتونین قیافه‌تون رو به میل خودتون تغییر بدین. صد هزار قیافه‌ی مبدل، کلش فقط ده گالئون!^۱

«وقتی آدم سرش می‌کنه، واقعاً چه اتفاقی می‌افته؟»

«اکثراً فقط رنگ نارنجی ناخوشایندی پیدا می‌کنن، ولی چند مورد هم بوده که از تموم بدنشون زگیل‌هایی مثل شاخد در اومده. انگار سنت‌مانگو با این همه

گرفتاری هنوز هم جای خالی داره!»

خانم ویزلی با تأمل گفت: «مثل مسخره‌بازی‌هاییه که فرد^۲ و جورج^۳ می‌کردن. مطمئنی که...؟»

آقای ویزلی گفت: «البته که مطمئن‌نم! پسرا هیچ وقت دست به همچین کاری نمی‌زنن، مخصوصاً حالا که مردم احتیاج به محافظت دارن!»

«بس به خاطر این مدارالهای تغییر شکل دهنده بود که دیر او مدی؟»

«نه، شنیدیم تو الفنت و کسل^۴ یه سحر انفجاری مزاحم دیده شده، ولی خوشبختانه وقتی رسیدیم اونجا، جو خهی اجرای قوانین جادویی زحمتشو کشیده بودن...»

هری دستش را جلوی دهانش گرفت و مخفیانه خمیازه کشید.

خانم ویزلی که کلاه سرش نمی‌رفت، فوراً گفت: «برو بخواب. اتاق فرد و جورج رو برات آماده کردم، اونجا مال خودت تنهاست.»

«چرا، مگه اونا کجان؟»

«اووه، اونا تو کوچه‌ی دیاگون^۵ هستن؛ چون خیلی گرفتارن، در آپارتمان بالای جوک‌شابل می‌خوابن. راستش، اول دل خوشی از کارشون نداشتمن، ولی حالا می‌بینم واقعاً یه کم شم تجارت دارن! بیا، جونم، وسایلتون قبلاً گذاشتیم بالا.»

هری صندلی‌اش را عقب کشید و گفت: «شب به خیر، آقای ویزلی. کروک‌شنکس آرام از روی زانوهایش پایین آمد و از اتاق بیرون خزید.

1— Galleons.

2— Fred.

3— George.

4— Elephant and Castle.

5— Diagon.

آقای ویزلی گفت: «شب به خیر، هری.»

هری دید که موقعی که از آشپزخانه بیرون می‌رفتند، خانم ویزلی یک بار دیگر نگاهی به ساعتی که روی سبد لباس شویی بود، انداخت. دوباره تمام عقریه‌های آن به خطر مرگ اشاره می‌کرد.

اتفاق خواب فرد و جورج در طبقه‌ی دوم بود. خانم ویزلی با چوبدستی اش به چراغی که روی میز کنار تختخواب بود، اشاره کرد. چراغ بلافضله روشن شد، و تلاط زرین زیبایش اتفاق را فرا گرفت. با آنکه گلدان گل بزرگی روی میز تحریری در مقابل پنجره‌ی کوچک اتفاق قرار داده شده بود، ولی رایحه‌ی گل‌ها نمی‌توانست بوی مانده‌ی چیزی را که به نظر هری باروت بود، مخفی کند. مقدار زیادی از فضای اتفاق به تعداد زیادی جعبه‌ی مقوایی دربسته‌ی بی‌علامت اختصاص داده شده بود که صندوق هری هم در میان آنها قرار داشت. گویی از این اتفاق به عنوان یک انبار موقتی استفاده می‌شد.

هدویگ که روی میله‌ای بالای یک کمد لباس بزرگ نشسته بود، با دیدن هری با مسرت هوهو کرد و بعد از پنجه به بیرون پرواز کرد؛ هری می‌دانست که هدویگ منتظر بوده او را ببیند و بعد به شکار برود. به خانم ویزلی شب به خیر گفت، لباس خانه پوشید و روی یکی از تختخواب‌ها خوابید. داخل بالش چیزی سختی لمس می‌شد. دستش را داخل آن کرد و یک شیرینی چسبناک از گوانی و نارنجی بیرون کشید، و فوراً فهمید که پاستیل قی آور است. لبخند بر لب به پهلوی دیگر غلتید و فوراً به خواب فرو رفت.

مدتی بعد، که از نظر هری چند ثانیه بیشتر نبود، سر و صدایی مثل شلیک توپخانه از در به گوش رسید. هری از خواب بیدار شد، و روی تخت نشست. پرده‌ها کنار کشیده شد و پرتو درخشان آفتاب همچون خنجری به هر دو چشمش فرو رفت. یک دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دست دیگر نومیدانه به دنبال عینکش گشت.

«چغیرشده؟»

صدایی هیجان زده و رسا گفت: «نمی‌دونستیم دیشب رسیدی! و ضربه‌ی محکمی به بالای سر هری خورد.

صدای عتاب‌آسود دختری گفت: «رون، نزنش!»

هری عینکش را پیدا کرد و روی چشم‌هایش گذاشت، هر چند که نور به قدری شدید بود که به هر حال، نمی‌توانست چیز زیادی ببیند. یک لحظه سایه‌ای بلند در مقابل چشمانش دید و وقتی پلک بر هم زد، رون ویزلی را دید که به او لبخند می‌زد.

«خوبی؟»

هری گفت: «هیچ وقت بهتر از این نبودم.» بالای سرش را مالید و دوباره روی بالش‌ها افتاد. «تو چی؟»

رون گفت: «بد نیستم.» یک جعبه‌ی کارت‌نی جلو کشید و روی آن نشست. «کی او مدی اینجا؟ مامان تازه حالا به ما گفت.»
«تقریباً ساعت یک صبح»

«ماگلا حالشون خوب بود؟ باهات خوش‌رفتاری کردن؟»
هری گفت: «مثل همیشه.» هرمایونی روی لبه‌ی تختش نشست، و هری ادامه داد: «با من زیاد حرف نمی‌زدن، ولی من اینجوری بیشتر دوست دارم. تو چطوری، هرمایونی؟»

هرمایونی که با قیافه‌ی محتزده‌ای به هری نگاه می‌کرد، گفت: «او، من خوبم.» هری حدس زد علت این قیافه‌ی او را می‌داند، و چون دلش نمی‌خواست فعلًا در باره‌ی مرگ سیریوس یا هر موضوع فلاکت‌بار دیگری صحبت کند، گفت: «ساعت چنده؟ من به صبحونه نرسیدم؟»

رون به گونه‌ی معنی‌داری چشم‌هاش را چرخاند و گفت: «نگران اون نباش، مامان یه سینی برات می‌آره؛ فکر می‌کنه خیلی لاغر شدی. خوب، تعریف کن، چه خبر؟!»

«خبر زیادی ندارم. من که فقط پیش خاله و شوهر خاله‌م گیر افتاده بودم، مگه نه؟»

رون گفت: «دست بر دار! تو با دامبیلدور بودی!»
«خیلی هیجان‌انگیز نبود. فقط می‌خواست بهش کمک کنم یه معلم قدیمی رو ترغیب کنه از بازنشستگی در بیاد. اسمش هوراس اسلام‌گ‌هورنله.»

رون، که ظاهراً مایوس شده بود، گفت: «او، ما فکر کردیم— هرمایونی نگاه تندی به رون انداخت و رون فوراً حرفش را عوض کرد.
«فکر کردیم یه همچین چیزی باشه.»
هری با لحنی علاقه‌مندانه گفت: «واقعاً؟»

«آره... آره، حالا که آمیریج رفته، مسلماً بیه معلم دیگه برای درس دفاع در برابر هنرهای سیاه نیاز داریم، مگه نه؟ خوب، اه، اون چه شکلیه؟»
هری گفت: «یه کم شیبیه یه شیرماهی به نظر می‌رسه، و قبلًا سرپرست گروه اسلیتیرین بوده. مشکل چیه، هرمایونی؟»

هرمایونی طوری به او نگاه می‌کرد، گویی انتظار داشت هر لحظه علایم عجیب و غریبی در او پدیدار گردد. فوراً قیافه‌اش را به لبخندی غیرواقعی تغییر داد.

«هیچی، چیزی نیست! خوب، هوم، به نظرت اسلام‌گ‌هورن معلم خوبی می‌شه؟»
هری گفت: «نمی‌دونم. مسلماً از آمیریج بدتر نمی‌شه، مگه نه؟»
صدایی از آستانه‌ی در گفت: «من یکی رو می‌شناسم که از آمیریج بدتره.» خواهر کوچک‌تر رون با ظاهری آزرده وارد اتاق شد. «سلام، هری.»
رون پرسید: «تو چه‌ته؟»

جینی^۱ خودش را روی تخت هری انداخت و گفت: «مسئله/ون خانمه. داره منو دیوونه می‌کنه».»

هرمایونی با همدردی گفت: «دیگه چکار کرد؟»

«طوری با من حرف می‌زن، انگار فقط سه سالمه!»

هرمایونی با صدای آهسته‌ای گفت: «می‌دونم. اون خیلی خودخواهه.»

هری متوجه شد که هرمایونی در مورد خانم ویزلی اینطوری حرف بزند و خوشحال شد که رون با عصبانیت داد زد: «شما دو نفر پنج ثانیه هم نمی‌تونین دست از سر اون بر دارین؟»

جینی فریاد کشید: «او، آره، ازش دفاع کن. همه‌مون می‌دونیم تو خیلی اونو دوست داری.»

عجبی بود که کسی در باره‌ی مادر رون اینطوری حرف بزند. هری کم کم به فکر افتاد شاید چیزی هست که او نمی‌داند، و پرسید: «شما در باره‌ی کی...؟»

ولی قبل از آنکه بتواند سؤالش را تمام کند، جوابش را گرفت. در اتاق خواب دوباره باز شد، و هری به طور غریزی ملاffe‌ها را تا زیر چانه‌اش با چنان شدتی بالا کشید که هرمایونی و جینی از روی تخت رونی زمین افتادند.

زن جوانی در آستانه‌ی در ایستاده بود، زنی چنان زیبا که هری به طرز عجیبی احساس کرد هوای اتاق خالی شده است. بلندقد بود و بیدمانند، با موهای بور بلند که گویی پرتو سیمین از او متلألئی بود. و کامل‌تر از این سیمای بسی عیب و نقص، آنکه سینی صبحانه‌ی مفصلی نیز در دست داشت.

با صدایی حلقی گفت: «أري، خيلي وقتنه آميدیگه رو نديديم!»

وقتی از آستانه‌ی در به طرف هری جلو آمد، خانم ویزلی آشکار شد که با قدمهای تند پشت سر او می‌آمد و کمی عصبانی به نظر می‌رسید.

«لازم نبود سینی رو بیاری بالا، خودم الان اونو می‌آوردم!»

فلور دولاکور^۲ سینی را روی زانوان هری نهاد و گفت: «نه، زحمتی نداشت.» بعد، فوراً خم شد و روی هر دو گونه‌ی او را بوسید: هری در گونه‌هایش احساس سوزش کرد. «خیلی مشتاق بودم اونو ببینم. تو خواهرم، گابریل^۳، یادت آست؟ اون آمیشه در باره‌ی آری پاتر حرف می‌زن. خوشحال می‌شه دوباره تو رو ببینه.»

هری به زحمت گفت: «اووه... اونم اینجاست؟»

فلور با خنده‌ی طنبین‌داری گفت: «نه، نه، خله. منظورم تابستون سال آینده‌ست، موقعی که بخوایم... مگه تو خبر نداری؟»

1— Ginny.

2— Fleur Delacour.

3— Gabrielle.

چشمان آبی بزرگش گشاد شد و سرزنش گرانه به خانم ویزلى نگاه کرد. خانم ویزلى گفت: «هنوز فرصت نشده بهش بگیم».

فلور دوباره به هری رو کرد و موهای سیمینتش در هوا تاب خورد و مثل تازیانه‌ای بر صورت خانم ویزلى فرود آمد.

«من و بیل^۱ می‌خوایم ازدواج کنیم!»

هری به سادگی گفت: «اوه». کاملاً واضح بود که خانم ویزلى، هرمایونی، و جینی سعی می‌کردند چشمشان به چشم یکدیگر نیفتند. «عالیه. اه... تبریک می‌گم!» او خم شد و دوباره هری را بوسید.

«بیل فعلًاً گرفتاره و سخت کار می‌کنه، ولی من در گرینگاتس به صورت پاره وقت برای یاد گرفتن زبان کار می‌کنم. به آمین جهت، منو آورده اینجا تا خانواده‌شو بهتر بشناسم. خیلی خوشحال شدم که فهمیدم تو می‌آی... اینجا کار زیادی نیست که آدم انجام بده، مگه اینکه از آشپزی و مرغداری خوشت بیاد! خوب، ... از صحونه‌ت لذت ببر، آری!»

با این کلمات بر گشت و از اتاق بیرون خرامید و در را آرام پشت سرش بست.

خانم ویزلى صدایی کرد و انگار گفت: «په!»

جینی یواش گفت: «مامان ازش متفرقه.»

خانم ویزلى با نجوای خشم‌آلود گفت: «من ازش متفرق نیستم! فقط فکر می‌کنم اونا خیلی تو نامزدی عجله کردن، همین!»

رون که با حالت سُکرآلود عجیبی به در بسته خیره شده بود، گفت: «یه ساله همدیگه رو می‌شناسن.»

«خوب، یه سال که زیاد نیست! البته می‌دونم چرا این کارو کردن. همه‌ش به خاطر اینه که اسمشو نبر بر گشته و مردم بی‌اعتماد شدن؛ فکر می‌کنن فردا ممکنه زنده نباش؛ بنا بر این، تصمیماتی رو که معمولاً باید با صرف وقت بیشتری بگیرن ، با عجله می‌گیرن. دفعه‌ی قبلی هم که قدرت گرفته بود، مردم‌ما چپ و راست با همدیگه دوست می‌شدن و فرار می‌کردن...»

جینی با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «یکی‌ش هم تو و بابا بودین.»

خانم ویزلى گفت: «بله، خوب، من و پدرت برای همدیگه ساخته شده بودیم، چرا باید صبر می‌کردیم؟ در حالی که بیل و فلور... خوب... آخه اونا واقعاً چه چیز مشترکی دارن؟ بیل یه آدم کاریه و سرش تو لاک خودشه، در حالی که اون...»

جینی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «یه گاوه. ولی بیل هم اونقدر را تو لاک خودش نیست. اون یه نفرین‌شکنه، دیگه، دنبال ماجراجویی و زرق و

برقه... فکر کنم به خاطر همینه که دنبال بلغم راه افتاده.»

هری و هرمایونی به خنده افتادند و خانم ویزلی به تندی گفت: «جینی، دیگه به این اسم صداش نزن. خوب، دیگه بهتره من برم... هری تخم مرغتو تا گرمه، بخور.» بعد، با قیافه‌ای محنت‌زده از اتاق بیرون رفت. رون هنوز کمی مخمور به نظر مرسید؛ سرش را به دو طرف تکان می‌داد، مثل سگی که می‌خواهد آب را از گوش‌هایش خارج کند.

هری پرسید: «حالا هم که اینجاست، آدم بهش عادت نمی‌کنه؟»

رون گفت: «خوب، چرا. ولی اگه اینجور ناگهانی بپره سر آدم، ...»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «رقت‌انگیزه.» تا جایی که می‌توانست از رون دور شد، و وقتی به دیوار رسید، دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و به او نگاه کرد. جینی ناباورانه از رون پرسید: «نکنه واقعاً دلت می‌خواه همیشه پیش‌ت باشه؟» رون فقط شانه‌هایش را بالا انداخت، و جینی ادامه داد: «به هر حال، خیالت راحت باشه که مامان اگه بتونه، می‌خواه جلوشو بگیره.»

هری پرسید: «چطوری می‌خواه این کارو بکنه؟»

«مرتب تلاش می‌کنه تانکس رو برای شام دعوت کنه. گمونم می‌خواه که بیل به جای اون، به تانکس علاقه‌مند بشه. منم امیدوارم همینطور بشه، ترجیح می‌دم تانکس رو تو خانواده ببینم.»

رون به طعنه گفت: «آره، همین جورم می‌شه. آخه کدوم مردی ممکنه با بودن فلور به تانکس نگاه کنه؟ البته تانکس هم اگه کارای احمقانه‌ای با موها و دماغش نکنه، قیافه‌ش بد نیست، ولی...»

جینی گفت: «اون قیافه‌ش از بلغم خیلی هم بهتره!»

هرمایونی از گوشه‌ی اتاق گفت: «و تازه باهوش‌تر هم هست، یه اوروره!»

هری گفت: «فلور هم آدم کودنی نیست. هوشش اونقدر بود که وارد تورنمنت سه‌نفره بشه.»

هرمایونی با مرارت گفت: «مثل خود تو!»

جینی از روی استهزا گفت: «گمونم از آری، گفتن بلغم خیلی خوشت می‌آد، مگه نه؟»

هری، پشیمان از اینکه حرف زده بود، گفت: «نه. فقط می‌خواستم بگم که بلغم... منظورم اینه که فلور...»

جینی گفت: «من که تانکس رو تو خانواده ترجیح می‌دم. لاقل اون یه کم ما رو می‌خندونه.»

رون گفت: «این اواخر که زیاد تو حال و هوای خنده نیست. هر بار که

می‌بینیمش، بیشتر شبیه میرتل^۱ گریانه.» هرمايونی داد زد: «این منصفانه نیست. اون هنوز نتونسته با اون اتفاقی که... می‌دونین که... منظورم اینه که اون پسر عموش بودا» دل هری فرو ریخت. بالاخره به موضوع سیریوس رسیده بودند. چنگال را برداشت و شروع کرد به خوردن تخم مرغ نیمرو، تا کسی از او نخواهد در این قسمت از گفتگو وارد شود.

رون گفت: «تانکس و سیریوس زیاد همدیگه رو نمی‌شناختن! سیریوس نصف عمر اون تو آزکابان بود، و قبلش هم خانواده‌هاشون هیچ وقت پیش هم نبودن—» هرمايونی گفت: «مسئله این نیست. فکر می‌کنه تقصیر اون بوده که سیریوس مرده!»

هری، ناخودآگاه گفت: «چطور همچین فکری می‌کنه؟» «خوب، مگه اون با بلاطیکس لسترائز درگیر نشده بود؟ فکر می‌کنه اگه کار بلاطیکس رو تموم می‌کرد، اون نمی‌تونست سیریوس رو بکشه.» رون گفت: «احمقانه است.»

هرمايونی گفت: «این از نوع احساس گناهیه که معمولاً افراد زنده مونده بهش دچار می‌شن. شنیده‌م لوپین^۲ سعی کرده باهاش صحبت کنه، ولی اون واقعاً افسرده است. حتی حالا نمی‌تونه مثل قبل تغییر شکل بد!» «تغییر شکل...؟»

هرمايونی توضیح داد: «آره، نمی‌تونه مثل قبل قیافه‌شو تغییر بده. فکر می‌کنم شوک یا همچین چیزی بر توانایی ش تأثیر گذاشته.» هری گفت: «نمی‌دونستم اینجوری هم می‌شه.» هرمايونی گفت: «منم نمی‌دونستم، ولی فکر می‌کنم وقتی آدم واقعاً افسرده باشه...»

در دوباره باز شد و خانم ویزلی سرش را از درز در وارد کرد، و با صدای آهسته گفت: «جینی، بیا پایین کمک کن ناهارو آماده کنیم.» جینی با عصبانیت گفت: «دارم با این بچه‌ها حرف می‌زنم!» خانم ویزلی گفت: «بلند شو بیا!» و بعد سرش را بیرون کشید. جینی با لحنی خشم‌آلود گفت: «فقط به خاطر این می‌خواد اونجا باشم که با بلغم تنها نباشه!» موهای قرمزش را با تقلید خوبی از فلور دور خودش تاب داد و در حالی که دست‌هایش را مانند یک بالرین بالا گرفته بود، از اتاق بیرون دوید. قبل از رفتن گفت: «شماها هم بهتره زود بیاین پایین، بچه‌ها.»

1— Myrtle.

2— Lupin.

هری سکوت را مغتنم شمرد و به خوردن صبحانه پرداخت. هرمایونی به داخل جعبه‌های فرد و جورج سرک می‌کشید، ولی گهگاه دزدکی نگاهی به طرف هری می‌انداخت. رون که حالا تکه‌ای از نان برشته‌ی هری را می‌خورد، هنوز هم با حالتی رؤیایی به در زل زده بود.

بالاخره هرمایونی چیزی را که مثل تلسکوپ کوچکی بود، در دست گرفت و پرسید: «این چیه؟»

رون گفت: «نمی‌دونم، ولی اگه فرد و جورج اونو گذاشتن اینجا، معنی‌ش اینه که هنوز برای چوکش‌آماده نیست. پس بهتره مواطن باشی.»

هری گفت: «مامانت می‌گه کارشون خوب رونق گرفته. می‌گه فرد و جورج شم تجاری دارن.»

رون گفت: «تازه حق مطلبو ادا نکرده. دارن گالثون پارو می‌کنن! خیلی عجله دارم اونجا رو ببینم، هنوز به کوچه‌ی دیاگون نرفتیم، چون مامان می‌گه برای امنیت بیشتر، بابا هم حتماً باید باشه، و اونم که فعلاً سرش خیلی شلوغ، ولی ظاهراً اونجا خیلی عالیه.»

هری پرسید: «ببینم، از پرسی^۱ چه خبر؟» پرسی سومین پسر خانواده ویزلی بود که رابطه‌اش را با بقیه‌ی خانواده قطع کرده بود. «با مامان و بابات آشتبی کرده؟»

رون گفت: «نج»

«ولی فهمیده که تموم مدت که بابات می‌گفت ولدمور بر گشته، حق با اون بود...»

هرمایونی گفت: «دامبلدور می‌گه آدم‌ها دیگران رو به خاطر اشتباه گفتن خیلی راحت‌تر می‌بخشن تا به خاطر راست گفتن. شنیدم اینتو به مامانت می‌گفت، رون.»

رون گفت: «آره، از اون جور جملاتیه که معمولاً دامبلدور می‌گه.»

هری با لحنی عادی گفت: «امسال می‌خواود به من درس خصوصی بده.» رون نزدیک بود از تکه‌ی نان برشته‌ای که در دهانش گیر کرد، خفه شود، و هرمایونی نیز نفس تندي کشید.

رون گفت: «پس چرا نمی‌گی!»

هری صادقانه گفت: «تازه یادم اومد. دیشب تو اتاقک جاروی حیاط شما بهم گفت.»

رون که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «واي... درس خصوصی با دامبلدور! نمی‌دونم چرا...؟»

صدایش محو شد. هری دید که با هرمایونی به هم نگاه کردند. هری چاقو و

چنگالش را زمین گذاشت و با آنکه روی تخت راحت نشسته بود، ولی تپش قلبش کمی تندد شد. دامبلدور به او گفته بود که این کار را بکند... پس چرا همین الان نه؟ نگاهش را به چنگالش دوخت که در پرتو خورشید که بر روی زانو اش می‌تابید، بر قمی زد. گفت: «نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خواهد بهم درس بده، ولی فکر می‌کنم باید به خاطر پیشگویی باشه.»

رون یا هرمایونی هیچکدام صحبتی نکردند. هری حس کرد هر دو بر جا خشک شده‌اند. بدون آنکه نگاهش را از چنگال بر گیرد، ادامه داد: «می‌دونیم که، منظورم همون پیشگویی که می‌خواستن تو وزارت خونه بدزدن.»

هرمایونی به سرعت گفت: «ولی هیچکس نمی‌دونه اون پیشگویی چی می‌گفت. اون شکسته شد.»

رون لب به سخن گشود: «گرچه تو پیام نوشته...، ولی هرمایونی گفت: «هیسس!»

هری گفت: «پیام درست نوشته.» به زحمت سرش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد: هرمایونی ترسیده بود و رون حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «اون گویی شیشه‌ای که خرد شد، تنها نسخه‌ی پیشگویی نبود. من تمام پیشگویی رو تو دفتر دامبلدور شنیدم، پیشگویی در اصل در حضور اون انجام شده بود و به همین جهت تونست اونو بهم بگه. بر اساس اونچه که پیشگویی می‌گه»—هری نفس عمیقی کشید—«ظاهراً کار ولدمور رو من باید تموم کنم... لاقل، می‌گه هیچیک از ما دو نفر نمی‌تونه با بودن اون نفر دیگه زنده بمونه.»

چند لحظه در سکوت سه نفر به یکدیگر خیره شدند. بعد صدای بنگ بلندی شنیده شد و هرمایونی پشت ابری از دود سیاه ناپدید شد.

هری و رون فریاد زدند: «هرمایونی!» سینی صحابه به شدت روی زمین افتاد. هرمایونی سرفه‌کنان از وسط دود بیرون آمد. تلسکوپ را در دست داشت، و یک چشمش به رنگ ارغوانی متمایل به سیاه در آمده بود.

با نفس‌های بریده بریده گفت: «فشارش دادم و اون... بهم مشت زد!» درست هم می‌گفت، حالا می‌توانستند ببینند که مشت کوچکی در انتهای یک فتر بلند از داخل تلسکوپ بیرون آمده است.

رون گفت: «نگران نباش.» به زحمت جلوی خودش را می‌گرفت که نخند. «مامان درستش می‌کنه، اون به شفا دادن زخمای کوچک وارد...» هرمایونی فوراً گفت: «او، خیلی خوب، فعلآً مهم نیست! هری، او، هری...» دوباره روی لبه‌ی تخت نشست.

«بعد از اونکه از وزارت خونه بر گشتم، این مسئله برامون سؤال بود... مسلمًا نمی‌خواستیم چیزی بگیم، ولی بر اساس اونچه لوسیوس مالفوی در باره‌ی پیشگویی گفت، و گفت که به تو و ولدمور مربوط می‌شه، خوب ما فکر کردیم باید یه

همچین چیزی باشه... اووه، هری...» مدتی به او زل زد و بعد آهسته گفت: «می‌ترسی؟» هری گفت: «حالا دیگه نه زیاد. وقتی اولین بار شنیدم، ترسیدم... ولی حالا، مثل اینه که انگار همیشه می‌دونستم که بالاخره باید باهاش رو به رو بشم...»

رون با حرارت گفت: «وقتی شنیدیم دامبلدور خودش برای بردنت می‌آد، گفتیم حتماً می‌خوادم در باره‌ی پیشگویی چیزی بهت بگه یا بهت نشون بده. پس حق داشتیم، مگه نه؟ اگه می‌دونست کاری ازت ساخته نیست، بهت درس نمی‌داد، وقتی شو تلف نمی‌کرد... پس حتماً فکر می‌کنه تو شانس برنده شدن داری!»

هرمايونی گفت: «درسته. ولی نمی‌دونم چی می‌خواهد بهت درس بده، هری؟ احتمالاً جادوهای دفاعی خیلی پیشرفته... صدفربین‌های قوی... ضدسر...»

هری واقعاً گوش نمی‌کرد. گرمایی وجودش را پر می‌کرد که مربوط به هُرم آفتاب نبود؛ گره تنگ سینه‌اش داشت باز می‌شد. می‌دانست که رون و هرمايونی بیشتر از آیچه به نظر می‌رسد، وحشت‌زده‌اند، ولی همین که هنوز در دو طرفش بودند و جملات دلگرم کننده به او می‌گفتند، نه اینکه مثل موجودی آلوده و خطرناک از او فوار کنند، به قدری برایش ارزشمند بود که از بیان آن عاجز بود.

هرمايونی در پایان سخن‌ش گفت: «... و کلاً، افسون‌های دررفتنی. خوب، پس لاقل تو یکی از درس‌ای سال آینده‌تو می‌دونی، من و رون که اصلاً از درس‌ای امسال‌مون خبر نداریم. نمی‌دونم نتایج امتحانات OWL کی می‌آد؟»

رون گفت: «دیگه چیزی نمونده، الان یه ماه گذشته.»

هری بخش دیگری از گفتگوهای دیشب را به خاطر آورد و گفت: «صبر کن، ببینم. گمونم دامبلدور گفت که نتایج امتحانات OWL امروز می‌آد!»

هرمايونی جیغ کشید: «امروز؟/امروز؟ پس چرا نگفتی؟... اووه خدای من... باید بهمون می‌گفتی...»

فوراً از جا پرید.

«می‌رم ببینم جغدی او مده یا نه...»

ولی وقتی هری ده دقیقه‌ی بعد لباس پوشید و با سینی خالی صحابه به طبقه‌ی پایین آمد، هرمايونی را دید که آشفته و پریشان پشت میز آسپرخانه نشسته و خانم ویزلی تلاش دارد صورتش را که در یک طرف، شبیه خرس پاندا شده بود، درست کند.

خانم ویزلی چوبدستی در دست داشت و فصل «خونمردگی‌ها، بریدگی‌ها، و خراشیدگی‌ها» از کتاب دستیار شفاغر را باز کرده بود. با نگرانی می‌گفت: «اصلاً جم نمی‌خوره. نمی‌دونم چه شده، قبل‌اً همیشه مؤثر بود.»

جبینی گفت: «شوخی‌های فرد و جورج همین جوریه، دیگه. کاری می‌کنن که پاک نشه.»

هرمايونی جیغ کشید: «ولی باید پاک بشه. نمی‌تونم همیشه با این قیافه باشم!»

خانم ویزلی با لحن دلجویانه‌ای گفت: «نگران نباش عزیزم، پادزه رشو پیدا می‌کنیم، ناراحت نباش.»
فلور با آرامش لبخند زد و گفت: «بیل بهم گفته بود که فرد و جورج خیلی شوختن!»

هرمايونی گفت: «آره، با این کارشون، نزدیکه از خنده روده بربشم.»
بلند شد و در حالی که انگشتانش را به هم می‌مالید، دور آشپزخانه به راه رفتن پرداخت.

«خانم ویزلی، شما کامل کامل مطمئنین امروز صبح هیچ جغدی نرسیده؟»
خانم ویزلی صبورانه گفت: «آره، جونم. اگه می‌اوهد، می‌فهمیدم. ولی هنوز تازه ساعت نهه، هنوز خیلی وقت هست...»

هرمايونی با حرارت زیر لب گفت: «می‌دونم رموز باستانی رو خراب کردهم. لاقل یکی شو خیلی بد ترجمه کردهم. امتحان عملی دفاع در برابر هنرهای سیاه رو هم که اصلاً خوب ندادم. اول فکر می‌کردم امتحان تبدیل شکل رو خوب دادم، ولی حالا که نگاه می‌کنم—»

رون تشر زد: «هرمايونی، می‌شه ساكت شی، فقط تو نیستی که اضطراب داری! و وقتی تو هر یازده تا امتحان OWL، نمره‌ی (عالی) گرفتی...»
هرمايونی دیوانه‌وار دستانش را به هم زد و گفت: «نگو، نگو، نگو! می‌دونم تو هیچ‌کدام قبول نمی‌شم!»
هری از بقیه پرسید: «اگه قبول نشیم، چی می‌شه؟» ولی باز هم هرمايونی جواب داد.

«باید در باره‌ی انتخاب‌های‌مون با سرپرست گروه صحبت کنیم. آخر ترم پیش، از پروفسور مک‌گونگال پرسیدم.»
معده‌ی هری تاب خورد. آرزو کرد کاش کمتر صحبانه خورده بود.
فلور با خوشروی گفت: «ما تو بوباتون^۱ یه جور دیگه عمل می‌کردیم. فکر کنم اونجوری بهتر بود. امتحانای ما بعد از سال ششم بود، نه پنجم، و بعد...»
كلمات فلور در جیغ بلندی محو شد. هرمايونی از وسط پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون اشاره می‌کرد. سه خال سیاه در آسمان هویدا شده بودند و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند.

رون هم از جا پرید و به کنار هرمايونی رفت و گفت: «شک ندارم اونا جغدن.»
هری هم به طرف دیگر هرمايونی دوید و گفت: «سه تا هم هستن.»
هرمايونی با نجوای و حشت‌آلود گفت: «یکی برای هر کدوم از ما. اووه، نه... اووه،

نه... اوه، نه... »

آرنج هری و رون را محکم چسبیده بود.
جغدها مستقیماً به طرف پناهگاه می‌آمدند، سه جغد گندمگون قشنگ، که وقتی بالای مسیر جلوی خانه، پایین‌تر آمدند، معلوم شد هر کدام بک پاکت مربعی بزرگ در پنجه دارند.

هرمایونی جیغ کشید: «او، نه!»
خانم ویزلی به زور از وسط آنها رد شد، و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. یک، دو، سه جغد از پنجره به داخل پریدند، و در صف مرتبی روی میز آشپزخانه فرود آمدند. هر کدام پای راست خود را بلند کردند.

هری جلو رفت. نامه‌ی او به پای جغد وسطی بسته شده بود. آن را با دستهای لرزان باز کرد. در طرف چپش، رون سعی داشت نامه‌ی خودش را تکان می‌داد.
راست، دستان هرمایونی چنان می‌لرزید که تمام جغدش را تکان می‌داد.
داخل آشپزخانه هیچکس حرف نمی‌زد. بالاخره هری پاکتش را باز کرد. آن را به سرعت گشود و کاغذ پوستی را که داخل آن بود، در آورد.

نتایج سطح‌بندی عادی جادوگران (OWL)

نمراهای قبولی:

عالی (ع)

فراتر از انتظار (ف)

قابل قبول (ق)

نمراهای مردودی:

ضعیف (ض)

وحشتناک (و)

افتضاح (ا)

نمراهای هری جیمز پاتر^۱ به شرح زیر است:

نجوم ق

مراقبت از مخلوقات جادویی ف

افسون‌ها ف

دفعع در برابر هنرهای سیاه ع

غیبگویی ض

گیاه‌شناسی ف

تاریخ جادوگری و

معجون‌ها
تبدیل شکل

هری کاغذ پوستی را چندین بار خواند و با هر خواندن، نفس کشیدنش راحت‌تر می‌شد. عیبی نداشت: از اول هم می‌دانست در غیبگویی قبول نمی‌شود، و برای قبولی در درس تاریخ جادوگری هم با توجه به اینکه وسط امتحان از حال رفته بود، بخت چندانی نداشت، اما در بقیه‌ی درس‌های دیگر قبول شده بودا با حرکت انگشتش نمره‌ها را مرور کرد... در تبدیل شکل و گیاه‌شناسی خوب قبول شده بود، و حتی در معجون‌ها نمره‌ی فراتر از انتظار آورده بود! و بهتر از همه اینکه در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه نمره‌ی «عالی» آورده بود!

به بقیه نگاه کرد. هرمايونی پشت به او ایستاده بود و سرش را خم کرده بود، ولی رون خوشحال به نظر می‌رسید.

با مسرت به هری گفت: «فقط از غیبگویی و تاریخ جادوگری رد شدم، که اونا هم اصلاً مهم نیست. بیا... عوض کنیم...»

هری به نمره‌های رون نگاه کرد. هیچکدام «عالی» نبود... رون مشتی به شانه‌ی هری زد و گفت: «می‌دونستم تو دفاع در برابر هنرهای سیاه بالاترین نمره رو می‌آری. نمره‌هامون خوب بود، مگه نه؟» خانم ویزلی دستش را لای موهای رون برد و مغروانه گفت: «آفرین! هفت تا OWL، از مجموع فرد و جورج بیشتره!» چون هرمايونی هنوز رویش را بر نگردانده بود، جینی گفت: «هرمايونی؟ تو چکار کردی؟»

هرمايونی با صدای آهسته‌ای گفت: «من—بد نیست.» رون به طرفش رفت و نمره‌ها را از دستش قاپید و گفت: «اووه، ول کن. آوه... ده تا (عالی)، و یه دونه هم (فراتر از انتظار)، در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه.» با علاقه و کمی هم اوقات تلخی به او نگاه کرد و گفت: «واقعاً مأیوس شدی، درسته؟» هرمايونی سرش را تکان داد، ولی هری خندهید.

رون لبخند زد: «خوب، حالا شاگردای دوره‌ی NEWT هستیم! مامان، بازم سوسييس داريم؟»

هری دوباره به نمره‌هایش نگاه کرد. از هر چه انتظارش را داشته بود، بهتر بود. فقط ذره‌ای احساس حسرت می‌کرد... این پایان آرزویش برای اورور شدن بود. در معجون‌ها نمره‌ی لازم را نیاورده بود. از اول هم می‌دانست نخواهد توانست، ولی باز هم وقتی به آن ف سیاه نگاه می‌کرد، دردی در درونش حس می‌کرد. در واقع، عجیب بود، چون کسی که اولین بار به هری گفته بود می‌تواند اورور خوبی بشود، مرگ‌خواری با قیافه‌ی مبدل بود، ولی به هر حال، این آرزو در دلش جای گرفته بود و به سادگی نمی‌توانست به شغل دیگری فکر کند. به علاوه، از چند هفته‌ی

قبل هم که پیشگویی را شنیده بود، به نظرش می‌رسید که آینده‌ی مناسب برای او همین است... هیچکدام با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بمانند... مطابق این پیشگویی، آیا بهترین شانس زنده ماندنش این نبود که به جادوگران بسیار آموزش دیده‌ای که کارشان پیدا کردن و کشتن ولدمور بود، بپیوندد؟



فصل ۶: میانبر دراکو

در طول چند هفته‌ی بعد، هری از محدوده‌ی باع پناهگاه بیرون نرفت. اکثر روزهایش را به بازی کوییدیچ دو نفره در باستان ویزلی‌ها می‌گذراند (او و هرمایونی در یک طرف و جینی و رون در طرف دیگر—بازی هرمایونی و حشتناک بود و بازی جینی خوب؛ به این ترتیب، هر دو تیم تقریباً در یک سطح بودند)، و شب‌ها هم از هر چه خانم ویزلی جلویش می‌گذاشت، سه پرس می‌خورد.

اگر به خاطر اخبار ناپدید شدن آدم‌ها، حوادث عجیب، و حتی مرگ‌هایی که هر روز در روزنامه‌ی پیام درج می‌شد، نبود، می‌توانست تعطیلات آرام و فرح‌بخشی باشد. حتی بعضی وقت‌ها، بیل و آقای ویزلی خبرها را قبل از آنکه به روزنامه برسد، به خانه می‌آورند. در جشن شانزده‌همین روز تولد هری، ریموس لوین که بسیار لاغر و مکدر به نظر می‌رسید، و مقدار زیادی از موهاش خاکستری و لباس‌هایش از همیشه ژنده‌تر و پینه‌دارتر شده بود، با اخباری مهیب، عیش همه را بر هم زد و خانم ویزلی را بسیار ناراحت کرد.

در حالی که خانم ویزلی تکه‌ی بزرگی از کیک تولد به او می‌داد، لویین گفت: «دیوونه‌سازا به دو جای دیگه هم حمله کردن. جسد ایگور کارکاروف^۱ رو هم تویه کلبه در شمال پیدا کرده‌ن. می‌گن بر فراز اونجا نشانه‌ی سیاه ظاهر شده بوده... خوب راستش، به نظر من همین یه سال هم که تونسته بعد از جدا شدن از مرگ خوارا زنده بمونه، جای تعجبه؛ تا جایی که یادم هست، برادر سیریوس، رگولوس، چند روز بیشتر زنده نموند.»

خانم ویزلی با اخم گفت: «بله، خوب، شاید بهتر باشه در باره‌ی چیز دیگه‌ای صحبت...»

بیل، که فلور مرتب نوشیدنی به خوردش می‌داد، گفت: «جریان فلورین فورتسکیو^۲ رو شنیدی، ریموس؟ همونی که—»

هری با احساس ناخوشایند و نامطبوعی که در دلش ایجاد شد، حرف او را قطع کرد و گفت: «همون که تو کوچه‌ی دیاگون بستنی فروشی داشت؟ همیشه به من بستنی مجانی می‌داد. چه اتفاقی برash افتاده؟»

«جوری که از مغازه‌ش معلوم می‌شه، بردنش.»

خانم ویزلی نگاه خشمناکی به بیل انداخت و رون پرسید: «چرا؟»

«کی می‌دونه؟ حتماً یه جورایی ناراحتشون کرده. فلورین آدم خوبی بود.» آقای ویزلی گفت: «حالا که صحبت کوچه‌ی دیاگون به میون اومند، انگار او لیوندر^۳ هم رفته.»

جنینی یکه خورد و گفت: «همون که چوبدستی می‌ساخت؟»

«بله، همون. مغازه‌ش خالیه. هیچ علامتی از درگیری هم دیده نشده. معلوم نیست به اختیار خودش رفته، یا دزدیدنش.»

«ولی—پس مردم برای چوبدستی چکار باید بکنن؟»

لوپین گفت: «باید بمن سواغ چوبدستی سازه‌ای دیگه. ولی او لیوندر از همه‌شون بهتر بود، و اگه طرف مقابل اونو با خودشون همراه کرده باشن، برای ما اصلاً خوب نیست.»

روز بعد از این جشن افسرده‌ی روز تولد، نامه‌ها و لیست کتاب‌هایشان از هاگوارتس رسید. نامه‌ی هری غافلگیرش کرد: او کاپیتان تیم کوییدیج شده بود.

هرمایونی با خوشحالی گفت: «به این ترتیب، می‌شی هم رتبه‌ی مبصرها! حالا می‌تونی از حمام مخصوص ما و همه‌ی چیزای دیگه استفاده کنی!»

رون با خوشحالی سینه‌بند کاپیتانی را ورانداز کرد و گفت: «وای، یادم هست

1– Igor Karkaroff.

2– Florean Fortescue.

3– Ollivander.

چارلی یکی از اینا رو می‌پوشید. هری، خیلی خوبه تو کاپیتان من شدی... البته اگه بذاری باز هم تو تیم بازی کنم، ها ها...»
 خانم ویزلی نگاهی به لیست کتاب‌های رون کرد و آهی کشید. «خوب، فکر کنم
 حالا که اینا رسید دیگه نمی‌تونیم رفتن به کوچه‌ی دیاگون رو بیشتر به تأخیر
 بندازیم. شنبه می‌ریم، البته اگه پدرت نخواود بره سر کار. حاضر نیستم بدون اون برم.»
 رون با پوز خند گفت: «امامان، واقعاً فکر می‌کنی اسمشو نبر ممکنه پشت یه
 قفسه‌ی کتاب در فروشگاه فلاریش و بلاس^۱ مخفی شده باشه؟»
 خانم ویزلی فوراً در جواب فریاد زد: «لابد فورتسکیو و اولیوندر رفتن تعطیلات،
 ها؟ اگه فکر می‌کنی امنیت مسئله‌ی خنده‌داریه، می‌تونی خونه بمونی تا من خودم
 کتاباتو برات بگیرم...»

رون با عجله گفت: «نه، می‌خوام بیام، می‌خوام مغازه‌ی فرد و جورج رو ببینم!»
 خانم ویزلی با عصبانیت گفت: «پس دیگه از این حرفا نزن، آقا پسر، وگرنه
 ممکنه به این نتیجه برسم که تو بچه‌تر از اونی که با ما بیای!» بعد، ساعتش را که
 هنوز هر نه عقربه‌اش به خطر مرگ اشاره می‌کرد، برداشت و آن را روی تودهای از
 حوله‌های شسته شده گذاشت. «ضمناً در مورد بر گشتن به هاگوارتس هم همینطور!»
 خانم ویزلی سبد لباس‌های شسته شده و ساعت به هم ریخته را به بغل زد و
 برافروخته از اتاق بیرون رفت. رون نایاورانه به هری خیره شد.
 «ای بابا... آدم اینجا دیگه شوخی هم نمی‌تونه بکنه...»

ولی رون در طول چند روز بعد مواظب بود که در باره‌ی ولدمور وراجی نکند.
 صبح شنبه بدون اوقات تلخی دیگری از سوی خانم ویزلی فرا رسید، ولی او سر
 صحبانه خیلی مضطرب به نظر می‌رسید. بیل که (از شانس خوب هرمایونی و جینی) می‌خواست با فلور در خانه بماند، یک کیسه‌ی پر پول را به هری که در طرف دیگر می‌نشسته بود، داد.

رون، با چشمانی حیرت‌زده، فوراً پرسید: «مال من کو؟»
 بیل گفت: «ینا مال خود هری بود، احمق. هری، اینا رو برات از خزانه‌ی بانکی ت
 گرفتم، چون در حال حاضر، برداشت طلا برای مردم حدود پنج ساعت طول می‌کشه،
 گابلین‌ها اقدامات امنیتی رو خیلی تشید کردن. مثلاً دو روز پیش، آرکی فیلپات^۲ رو
 حسابی بازرسی کردن... به هر حال، بهت می‌گم اینجوری راحت‌تره.»

هری طلا را در جیب گذاشت، و گفت: «متشرکم، بیل.»
 فلور دست نوازشی به روی بینی بیل کشید و گفت: «اون آمیشه خیلی بافکره.»
 جینی پشت سر فلور ادای استفراغ کردن داخل صحبانه‌اش در آورد. ذرت بو داده در

1— Flourish and Blotts.

2— Arkie Philpott.

گلوی هری گیر کرد، و رون محکم به پشتش زد.

روز ابری و تاریکی بود. وقتی از خانه بیرون آمدند، و رداهایشان را محکم کردند، یکی از ماشین‌های مخصوص وزارت جادو، که هری قبل‌اً در آن سوار شده بود، در حیاط جلویی منتظرشان بود.

رون با اشتیاق گفت: «خوبه که بابا باز هم می‌تونه اینا رو برامون بگیره.» راحت لم داد و ماشین به آرامی از پناهگاه دور شد. بیل و فلور از پنجره‌ی آشپزخانه برایشان دست تکان می‌دادند. او و هری و هرمایونی و جینی همه در صندلی عقب که خیلی جادار و راحت بود، نشسته بودند.

آقای ویزلی سرش را بر گرداند و گفت: «خیلی بهش عادت نکن، این فقط به خاطر هریه.» او و خانم ویزلی با راننده وزارت‌خانه در جلو نشسته بودند؛ صندلی جلو به طرز دلپسندی جا باز کرده بود و به شکل کاناپه‌ای دونفره در آمده بود. «بهش وضعیت امنیتی بالا دادهن. تو پاتیل درزدار هم امنیت بیشتری اضافه می‌شه.»

هری چیزی نگفت؛ خیلی خوشش نمی‌آمد در حالی که هنگی از اورورها دور و برش را گرفته‌اند، خرید کند. ردای نامرئی کننده‌اش را داخل کوله‌پشتی‌اش چبانده بود، و احساس می‌کرد که حالا که دامبلدور حرفی ندارد، وزارت‌خانه هم نباید حرفی داشته باشد، ولی حالا که فکرش را می‌کرد، مطمئن نبود که وزارت‌خانه از رداش خبر داشته باشد.

پس از مدتی نه چندان طولانی، راننده که تا حالا حرفی نزدیک بود، با صدای خوشایندی گفت: «بفرمایید.» سر چهارراه چرینگ^۱ سرعتش را کم کرد و جلوی پاتیل درزدار توقف کرد. «باید منتظرتون بشم. معلوم هست کارتون تقریباً چقدر طول می‌کشه؟»

آقای ویزلی گفت: «گمونم یکی دو ساعت طول بکشه. آه، خوب، اونم اینجاست!» هری هم مثل آقای ویزلی از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ تپش قلبش تندر شد. جلوی مهمانخانه، اورورها منتظرش نبودند، بلکه هیکل غول‌آسای روئوس هگرید^۲، شکاربان هاگوارتس، با ریش سیاه و کتی از جنس پوست سگ آبی، منتظرش بود. هگرید با دیدن چهره‌ی هری لبخند زد. ظاهراً به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی ماگل‌هایی که از کنارش می‌گذشتند، اهمیتی نمی‌داد.

هگرید غرید: «هری!» همین که هری از ماشین پیاده شد، چنان او را در آغوش کشید که نزدیک بود استخوان‌هایش خرد شود. «باک‌بیک—یعنی ویدروینگر—باید بینی‌ش هری، اونقدر خوشحاله از اینکه بر گشته به هوای آزاد—» هری دندوهایش را مالش داد و لبخند زد و گفت: «خوشحالم که خوشش اومنده.

1- Charing Cross Road.

2- Rubeus Hagrid.

نمی‌دونستیم منظور از «اقدامات امنیتی» تویی!»

هگرید مغرونه گفت: «آره، درست مثل روزای قدیم، مگه نه؟ بین، وزارت خونه می‌خواست یه گروه اورور برأت بفرسته، ولی دامبلدور گفت من این کارو بکنم.» سینه‌اش را ببرون داد و انگشتان شستش را داخل جیب‌هایش چیزی. «خوب، پس، راه بیفتم—شما اول بفرمایین، مولی، آرتور!»

اولین بار بود که هری پاتل درزدار را خالی می‌یافت. از افراد قدیم، فقط تام^۱ مهمانخانه‌دار مانده بود، خشکیده و بی‌دنان. با ورود آنها امید در چشمانت برق زد، ولی قبل از آنکه دهانش را باز کند، هگرید با لحنی جدی گفت: «امروز فقط داشتم رد می‌شدم، تام، باشه؟ دنبال کارای هاگوارتسم.»

تام با دلتنگی سرش را تکان داد و دوباره مشغول تمیز کردن شیشه‌ها شد. هری، هرمایونی، هگرید، و ویزلی‌ها از داخل میکده رد شدند و از در پشتی وارد حیاط خلوت کوچک و خنک شدند، که سطلهای خاکروبه در آن قرار داشت. هگرید چتر صورتی نگش را بلند کرد و به آجر خاصی در دیوار زد. دیوار فوراً باز شد و درگاه طاقداری پدیدار شد که به خیابان پر پیچ و خم سنگفرشی ختم می‌شد. از ورودی قدم به خیابان گذاشتند و به اطراف نگاه کردند.

کوچه‌ی دیاگون عوض شده بود. ویترین‌های رنگارنگ و پر جلا که کتاب‌های ورد، اجزای افزودنی معجون‌ها، و پاتیل‌ها را به نمایش می‌گذاشتند، دیده نمی‌شدند، و روی پنجره‌ها پوسترها بزرگ وزارت جادو چسبانده بودند. اکثر این پوسترها ارغوانی‌رنگ، همان توصیه‌های امنیتی وزارت جادو را که به صورت بروشور در طول تابستان توزیع شده بودند، نشان می‌دادند، ولی بعضی از آنها عکس‌های سیاه و سفید متحرک از مرگ خواران شناخته شده‌ی تحت تعقیب را نشان می‌دادند. تصویر بلاطیکس لسترائز در جلوی یک عطاری به آنها پوزخند می‌زد. چند جا، مثل سالن بستنی فلورین فورتسکیو، پنجره‌ها را با تخته بسته بودند. از طرف دیگر، چند دکه‌ی درب و داغان در طرف دیگر خیابان سیز شده بودند. اولی که جلوی مغازه‌ی فلاپریش و بلاس بر پا شده بود و بر فراز آن سایبان رنگ شده‌ی راهراهی دیده می‌شد، تابلویی مقاویی داشت که روی آن نوشته شده بود:

انواع تعویذ: مؤثر بر علیه گرگینه‌ها، دیوانه‌سازها، و اینفریوس‌ها
جادوگر مفلوکی با جثه‌ی کوچک، نشانهای نقره‌ای را که به زنجیر متصل شده بود، به عابران نشان می‌داد.

وقتی از آنجا رد می‌شدند، به جینی نگاه کرد و به خانم ویزلی گفت: «یکی برای دختر کوچولتون می‌خوابین، خانم؟ می‌خوابین گردن قشنگشو محافظت کنین؟»

آقای ویزلى با نگاه غیظآلودی به مرد تعویذفروش نگاه کرد و گفت: «اگه در حال انجام وظیفه بودم...»

خانم ویزلى گفت: «درسته، عزیزم، ولی اینجا کسی رو دستگیر نکن، عجله داریم». با دلشوره به لیستش نگاه کرد. «گمونم بهتره اول بریم سراغ مadam ملکین^۱، هرمایونی لباس جدید می‌خواهد و رون هم که قوزک پاهاش بدجوری از زیر لباس مدرسه‌ش بیرون می‌زنه، و تو هم یه لباس جدید می‌خواهی، هری، قدت خیلی بلند شده... خیلی خوب، همه‌تون بیاین...»

آقای ویزلى گفت: «مولی، معنی نمی‌ده که همه‌مون بریم مغازه‌ی مادام ملکین. چطوره این سه نفر با هگرید برن، و ما بریم به فروشگاه فلاریش و بلاتس و کتابای همه رو بگیریم؟»

خانم ویزلى با اضطراب وافر گفت: «نمی‌دونم»، معلوم بود که از یک طرف دلش می‌خواهد خرید هر چه زودتر تمام شود و از طرف دیگر مایل است که همه دور هم باشند و از هم دور نشوند. «هگرید، تو فکر می‌کنی...؟»

هگرید دستش را که اندازه‌ی در سطل زباله بود، بلند کرد و دلجویانه گفت: «خاطرت جمع باشه، مولی، با من چیزی‌شون نمی‌شه». خانم ویزلى چندان هم قانع نشده بود، ولی اجازه داد از هم جدا شوند و خودش با شوهرش و جینی به طرف فلاریش و بلاتس شتافتند، و هری، رون، هرمایونی، و هگرید رهسپار مغازه‌ی مادام ملکین شدند.

هری دقت کرد که بسیاری از کسانی که از کنارش می‌گذشتند، مثل خانم ویزلى ناراحت و پریشان به نظر می‌رسیدند، و دیگری کسی نمی‌ایستاد تا با دیگری اختلاط کند؛ همه‌ی کسانی که برای خرید آمده بودند، به صورت گروهی حرکت می‌کردند و سرشنan به کار خودشان گرم بود. انگار هیچکس تنها خرید نمی‌کرد.

هگرید جلوی مغازه‌ی مادام ملکین ایستاد و خم شد. از پنجه به داخل نگاه کرد، و گفت: «اگه همه‌مون بریم تو، یه کم جا تنگ می‌شه. من بیرون می‌ایستم و مواظبم، باشه؟»

به این ترتیب، هری، رون، و هرمایونی با هم وارد مغازه شدند. در نگاه اول، انگار کسی داخل مغازه نبود، ولی همین که در را پشت سرشنan بستند، صدای آشنایی از پشت یک جالبایی با لباس‌های رسمی پولک‌دوزی شده‌ی سبز و آبی به گوششان رسید.

«... مامان، مثل اینکه هنوز نفهمیدی من دیگه بچه نیستم. خودم تنها‌ی می‌تونم خریدامو انجام بدم.»

سر و صدایی بلند شد و بعد، هری صدای مدام ملکین، صاحب مغازه، را شنید که گفت: «بین، عزیزم، مامانت کاملاً درست می‌گه. حالا اوضاع طوریه که دیگه هیچ‌کدام از ما نباید تنها بیریم بیرون. این اصلاً ربطی به بچه بودن نداره—» «دقت کنین سنجاقو کجا می‌زنین، باشه!»

پسری نوجوان با صورت کشیده و رنگ پریده و موی بور سفید از پشت جالبایی بیرون آمد. لباس قشنگی به رنگ سبز پررنگ بر تن داشت که سنجاق‌های زیادی در اطراف سجاف‌ها و سر آستین‌های آن برق می‌زد. به طرف آینه رفت و خودش را نگاه کرد؛ چند لحظه طول کشید تا تصویر هری، رون، و هرمایونی را از بالای شانه‌اش در آینه ببیند. چشمان خاکستری کمرنگش را تنگ کرد.
درako مalfouی گفت: «مادر، می‌دونی این بوی بد مال چیه؟ یه گندزاده اومنده تو مغازه!»

داماد ملکین، با متر و چوبدستی در دست، از پشت جالبایی بیرون دوید و گفت: «فکر نکنم لازم باشه یه همچین کلماتی بر زبون بیاریم! با یک نگاه به طرف در مغازه، هری و رون را دید که هر دو چوبدستی‌های خود را بیرون آوردند و به طرف مalfouی نشانه رفته‌اند. ادامه داد: «ضمانتاً خوش نمی‌آد کسی تو مغازه‌ی من چوبدستی بکشه!»

هرمایونی که کمی پشت سر آن دو ایستاده بود، زیر لب گفت: «نه، بچه‌ها، باور کنین ارزششو نداره.»

مالفوی گفت: «آره، انگار جرئت می‌کنین بیرون از مدرسه از جادو استفاده کنین. کی چشمتو سیاه کرده، گرینجر؟ می‌خواه بشاش گل بفرستم.»

داماد ملکین به تندی گفت: «خیلی خوب، دیگه بسه!» بعد به مادر مalfouی نگاه کرد تا از او هم کمک بگیرد و گفت: «خانم— خواهش می‌کنم— نارسیسا مalfouی از پشت جالبایی بیرون آمد.

به سردى خطاب به هری و رون گفت: «اونا رو بذارین کنار. اگه دوباره به پسرم حمله کنین، ترتیبی می‌دم که آخرين کارتون باشه.»

هری گفت: «واقعاً؟» یک قدم جلوتر آمد و به آن چهره‌ی متاخر که، با همه‌ی رنگ پریدگی، هنوز هم شباهت زیادی به خواهرش داشت، خیره شد. حالا قد هری هم به اندازه‌ی او بود. «چند تا از دوستای مرگ خوار تو صدا می‌کنی که دخلمنو بیارن، درسته؟»

داماد ملکین جیغ کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.
«هیچ وقت نباید همچین اتهامی رو... این جور حرف اخطرونا که... چوبدستی هاتونو جمع کنین، لطفاً!»

ولی هری چوبدستی‌اش را پایین نیاورد. نارسیسا مalfouی به طرز نامطبوعی خندید.

«می‌بینم که به خاطر اینکه سوگلی دامبلدور هستی، به اشتباه احساس می‌کنی در امانی، هری پاتر. ولی مطمئن باش همیشه دامبلدور اونجا نمی‌منه تا ازت محافظت کنه!»

هری با تمسخر به اطراف مغازه نگاه کرد. «آو... نگاه کنین... اون الان اینجا نیست! پس چرا یه امتحانی نکیم؟ شاید بتونن برات یه سلول دونفره تو آزکابان پیدا کنن که بری پیش شوهر بدخت!»
مالفوی خشمگینانه به طرف هری حمله برد، ولی لباس بلندش به پایش گیر کرد و بر زمین افتاد. رون بلند خندید.

مالفوی فریاد کشید: «هیچ وقت با مادرم اینطوری صحبت نکن، پاتر!»
نارسیسا با انگشتان سفید باریکش، شانه‌ی او را گرفت و گفت: «مسئله‌ای نیست، دراکو. حدس می‌زنم قبل از اونکه من به لوسيوس بپیوندم، پاتر به سیریوس عزیزش ملحق بشه!»

هری چوبدستی اش را بالاتر برد.
هرمایونی ناله‌کنان دست او را گرفت و سعی کرد پایین بیاورد. او گفت: «هری، نه! فکر شو بکن... نباید این کارو بکنی... تو در دسر بزرگی می‌افتقی...»
مادام ملکین مدتی دودل بود، بعد ظاهراً تصمیم گرفت طوری وانمود کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، بدان امید که اتفاقی نیفتد. به طرف مalfouی که هنوز با غصب به هری خیره شده بود، خم شد.

«فکر کنم آستین چپتو باید یه کم ببرم بالاتر، عزیزم، فقط بذار...»
مالفوی دستش را عقب کشید و داد زد: «اح! خانم، دقت کن سنجاقو کجا می‌زنی! مادر، فکر کنم دیگه این لباسو نمی‌خوام.»
لباس را از روی سرش بیرون کشید و آن را جلوی پای مادام ملکین روی زمین انداخت.

نارسیسا با نگاه خشمآلود به هرمایونی، جواب داد: «راست می‌گی، دراکو. حالا که دیدم چه تفاله‌هایی از اینجا خرید می‌کنن... بهتره ببریم به فروشگاه تولیفیت و تاتینگ^۱.»

با این جمله دو نفرشان از مغازه بیرون رفتند، و مalfouی سر راه با تمام قوا به رون تنه زد.

مادام ملکین گفت: «آه، عجب!» لباس را از روی زمین برداشت، و نوک چوبدستی اش را مانند یک جاروبرقی روی آن حرکت داد، به طوری که تمام گرد و خاک آن پاک شد.

تمام مدتی که لباس هری و رون را اندازه می‌کرد، حواسش پرت بود، و حتی برای هرمایونی به جای لباس دخترانه، لباس پسرانه آورد. وقتی که بالاخره آنها را از معازه به بیرون روانه کرد، نفس راحتی کشید.

هگرید وقتی آنها را دوباره در کنار خود یافت، گفت: «همه چی گرفتین؟»

هری گفت: «تقریباً مalfوی‌ها رو دیدی؟»

هگرید، بی هیچ نگرانی، گفت: «آره. ولی، خوب... اونا جرئت نمی‌کنن و سط کوچه‌ی دیاگون دردرس درست کنن، هری. نگران اونا نباش.»

هری، رون، و هرمایونی نگاههایی با هم رد و بدل کردند، ولی قبل از آنکه بتوانند هگرید را از این خوشبینی ناصواب در بیاورند، آقا و خانم ویزلی و جینی، هر کدام با یک بسته‌ی سنگین کتاب در دست، از راه رسیدند.

خانم ویزلی گفت: «همه حالشون خوبه؟ لباس گرفتین؟ خوب، پس می‌تونیم سر راه فروشگاه فرد و جورج، یه سری به عطاری و آیلاپس^۱ بزنیم... دیگه از همدیگه دور نشین...»

هری و رون که می‌دیدند دیگر درس معجون‌ها را نخواهند داشت، هیچکدام از عطاری چیزی نخریدند، ولی هر دو در نمایشگاه جغد آیلاپس، جعبه‌های بزرگی از غذای جغد برای هدویگ و پیگویجن^۲ خردیدند. بعد، در حالی که خانم ویزلی تقریباً هر دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد، در خیابان به دنبال جوک‌شاپ فرد و جورج که شوخی‌های جادویی ویزلی‌ها نام داشت، به راه افتادند.

خانم ویزلی گفت: «واقعاً وقت زیادی نداریم. فقط یه نگاه سریع می‌ندازیم و بعد، بر می‌گردیم ماشین. باید همین دور و برا باشه، این پلاک نود و دونه... نود و چهار...» ران ناگهان ایستاد و گفت: «هیو!»

در میان معازه‌هایی که ویترین‌های خاموش خود را با پوستر پوشانده بودند، پنجره‌های فروشگاه فرد و جورج مانند نمایشگاه آتشبازی به نظر می‌رسید. رهگذران با تعجب سرشان را بر می‌گردانند و به پنجره‌ها نگاه می‌کردند؛ حتی یکی دو نفر حیرت‌زده ایستادند و به آن خیره شدند. پنجه‌هی طرف چپ پر از اجناس خیره کننده‌ی مختلفی بود که می‌چرخیدند، می‌بریدند، می‌درخشیدند، به هم می‌خوردند، و جیغ می‌کشیدند؛ حتی از نگاه کردنش هم از چشم هری اشک سرازیر شد. پنجه‌هی طرف راست با پوستر بسیار بزرگی پوشانده شده بود، که مثل پوسترهای وزارت خانه به رنگ ارغوانی بود، ولی روی آن با حروف زرد رنگ براق نوشته شده بود:

چرا نگران اسمشو نبر هستین?
باید نگران بیند و ببر باشین—

1- Eeylops.

2- Pigwidgeon.

حس بیوست

پیچیده تو مملکت!

هری به خنده افتاد. صدای نالهای از کنارش شنید. خانم ویزلی را دید که بهت زده به پوستر زل زده است. لب‌هایش بدون صدا حرکت می‌کرد و گویی کلمه‌ی «بند و ببر» را زیر لب می‌گفت.

زمزمه کرد: «آخرش سرشونو به باد می‌دن!»

رون که مثل هری می‌خندید، گفت: «نه، اینظور نیست! این کارشون عالیه!» او و هری جلوتر از همه وارد فروشگاه شدند. فروشگاه مملو از مشتری بود؛ هری نتوانست نزدیک قفسه‌ها برود. به اطراف نگاه کرد و دید که جعبه‌ها، تا سقف، روی هم چیده شده‌اند: اینها آبنبات‌های بُرنده بودند که دوقلوها در طی سال آخر نیمه‌تمامشان در هاگوارتس تکمیل کرده بودند. معلوم می‌شد که کلوچه‌های خون‌دماغ‌آور بیشترین طرفدار را داشته‌اند، چون فقط یک جعبه‌ی شکسته از آن روی قفسه باقی مانده بود. چندین سطل پر بود از چوبدستی‌های بدله که انواع ارزان آن موقعی که تکان داده می‌شد، فقط تبدیل به جوجهی پلاستیکی یا شورت می‌شد، و انواع گران قیمت‌ش به اطراف سر و گردن استفاده کننده‌ی از همه جا بی‌خبر ضربه می‌زد. و جعبه‌هایی هم حاوی قلم‌پر بود در انواع جوهر سرخود، غلط‌طیاب، و پاسخگوی هوشمند. مقداری جا باز شد و هری به کنار پیشخوان رفت. یک دسته بچه‌های ده ساله آدمک چوبی ریزی را تماشا می‌کردند که از پله‌ها بالا می‌رفت و کنار یک دار واقعی می‌ایستاد. روی جعبه‌ی آن نوشته شده بود: مرد سربدار چندبار مصرف؛ جادویش کنید، و گرنه خودش را دار می‌زندا!

«افسون‌های اختراعی برای خیال‌پردازی»

هرمایونی به زحمت خودش را به ویترین جلوی پیشخوان رسانده بود و اطلاعات پشت یک جعبه را می‌خواند. روی جعبه تصویری رنگی از جوانکی زیبا و دختری نازک‌نارنجی نقش بسته بود که بر عرش‌هی یک کشتی دزدان دریایی ایستاده بودند.

هرمایونی برچسب جعبه را خواند: «با یک افسونگری ساده می‌توانید وارد خیال‌پردازی سی دقیقه‌ای بسیار واقعی و با کیفیت بالا شوید که به سادگی برای یک زنگ مدرسه قابل استفاده و تقریباً غیرقابل تشخیص است. (عوارض جانی آن شامل قیافه‌ی بسیار حساس و مقدار کمی آبریزش دهان هستند) فروش به افراد زیر شانزده سال ممنوع است.» بعد سرش را بلند کرد و خطاب به هری گفت: «می‌دونی، واقعاً جادوی خارق‌العاده‌ای!»

صدایی از پشت سرش گفت: «حالا که اینظوریه، هرمایونی، یکی‌ش باشه مال خودت.»

فرد لبخندزنان پشت سرشان ایستاده بود. لباس بنفسی بر تن داشت که با موهای قرمذش تقابل شگفت‌انگیز داشت.

«چطوری هری؟» با هم دست دادند. «چشمت چی شده، هرمایونی؟»

با افسوس گفت: «از تلسکوپ مشتزنون اینطوری شده.»

فرد گفت: «او، خاک بر سرم، از او نا یادم رفته بود. بیا...»

ظرف مدوری را از جیبش در آورد و به او داد؛ هرمایونی با احتیاط آن را باز کرد و پماد زرد غلیظی از آن خارج شد.

فرد گفت: «این بمال روش. بعد از چند ساعت، خونمردگی ش بطرف می‌شه. دنبال یه درمان مؤثر برای بطرف کردن خونمردگی بودیم. اکثر محصولاتمنو روی خودمن امتحان می‌کنیم.»

هرمایونی عصبی به نظر می‌رسید. پرسید: «بی‌خطره دیگه، مگه نه؟»

فرد با لحنی دلگرم کننده گفت: «البته که بی‌خطره. بیا هری که اطرافو بهت نشون بدم.»

هرمایونی به مالیدن پماد بر روی چشم سیاهش پرداخت و هری به دنبال فرد به قسمت پشتی فروشگاه رفت، و در آنجا بساطی از ترفندهای ورق و طناب دید.

فرد به آنها اشاره کرد و با خوشحالی گفت: «ترفندهای جادویی ماگلی. می‌دونی اینا برای افرادی خوبه که به چیزای ماگلی علاقه دارن، مثل بابا. درآمد خیلی زیادی نداره، ولی فروش تقریباً ثابتی داره، و کمایش چیزای جدیدیه... او، اینم جورج...»

برادر دوقلوی فرد با انژی با هری دست داد.

«داری فروشگاهو بهش نشون می‌دی؟ بیا این پشت هری، درآمد واقعی ما از اینجاست... آهای، کافیه چیزی بداری تو جیبیت، اون موقع می‌بینی که تلافی شو با یه خروار گالئون هم نمی‌تونی بدی!» این جمله‌ی آخری را خطاب به پسر کوچکی گفت که با عجله دستش را از داخل یک ظرف بزرگ بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود: نشانه‌ی سیاه خوردنی—هر کسی را بدخل می‌کند!

جورج پرده‌ای را کنار ترفندهای ماگلی کنار زد و هری اتاق تاریک‌تر و خلوت‌تری را دید. برچسب بسته‌های محصولات روی این قفسه‌ها زرق و برق نسبتاً کمتری داشت.

فرد گفت: «اینجا یه قسمت جدی‌تریه که به تازگی شروع کردیم. در واقع، با یه ایده‌ی مسخره شروع شد...»

جورج گفت: «هری، شاید باور نکنی که خیلی آدم، حتی اونایی که تو وزارتخونه کار می‌کنن، نمی‌تونن یه افسون محافظت درست انجام بدن. البته، خوب، اونا که معلمی مثل تو نداشتن، هری.»

«درسته... خوب، ما فکر کردیم که کلاههای محافظت می‌تونه اسباب خنده باشه. می‌دونی، آدم اونو می‌بوشه و به رفیقش می‌گه اونو سحر کنه، بعد نگاه می‌کنه بینه سحر چه جوری از روی اون کمونه می‌کنه. خود وزارتخونه پونصد تا از اینا رو برای همه‌ی کارمندای پشتیبانی ش سفارش داده! تازه بازم داریم سفارش‌های حجیم

دریافت می‌کنیم!»

«به همین جهت، اونو گسترش دادیم، و محصولای دیگه‌ای هم عرضه می‌کنیم، مثل ردای محافظ، دستکش محافظ، ...»

«...یعنی اینا در برابر نفرینای نابخشودنی کمک چندانی نمی‌کنه، ولی برای سحرا و جادوهای کوچک تا متوسط...»

جورج با اشتیاق ادامه داد: «بعدش فکر کردیم اصلاً بریم تو کار دفاع در برابر هنرهای سیاه، چون پول زیادی تو ش خواهدید. خیلی عالیه. ببین، پودر تاریکی فوری، اینو از پرو وارد می‌کنیم. اگه آدم بخود سریع فرار کنه، خیلی مفیده.»

فرد گفت: «اینا هم منفجر شونده‌های فریب دهنده که همین الان دارن از قفسه‌ها می‌آن پایین، ببین.» به چند شیء عجیب سیامرنگ و بوقمانند اشاره کرد که واقعاً سعی داشتند از معرض دید دور شوند. «کافیه یکی از اینا رو دزدکی بندازین، می‌ره و یه جا دور از انظار صدای انفجار بلندی ایجاد می‌کنه و حواس طرفو براتون پرت می‌کنه.»

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «عالیه.»

جورج یکی دو تا برداشت و به طرف هری انداخت و گفت: «بیا بگیر.» زن جادوگر جوانی با موهای بور کوتاه سرش را از پرده داخل اتاق کرد؛ هری دید که او هم لباس بنفسخ کارکنان را بر تن داشت.

او گفت: «اینجا یه مشتری پاتیل شوخی می‌خواه، آقای ویزلی و آقای ویزلی.» برای هری خیلی عجیب بود که کسی به فرد و جورج «آقای ویزلی» بگوید، ولی آنها خیلی عادی به راه افتادند.

جورج با عجله گفت: «آره، راست می‌گی، وریتی^۱، الان می‌آم. هری، هر چی خواستی، بر دار، باشه؟ مجانی.»

هری که کیسه‌ی پولش را در آورده بود، تا پول منفجر شونده‌های فریب دهنده را بپردازد، گفت: «نه، نمی‌تونم این کارو بکنم.»

فرد با اشاره‌ی دست پول هری را کنار زد و گفت: «اینجا از تو پول نمی‌گیریم.» «ولی...»

جورج با لحن قاطعی گفت: «ما یادمون نرفته که وام شروع کارمنو تو بهمنون دادی. هر چی می‌خوای بر دار، فقط یادت باشه که اگه مردم پرسیدن، بهشون بگی از کجا گرفتی.»

جورج از لای پرده بیرون رفت تا به مشتری‌ها برسد، و فرد دوباره هری را به قسمت اصلی فروشگاه برد که در آنجا هر مایونی و جینی هنوز به تماشای افسون‌های

اختراعی خیال‌پردازی مشغول بودند.

فرد پرسید: «بینم، شما دخترها هنوز محصولات جادویی زنونه‌ی شگفت‌انگیز ما رو ندیدین؟ دنبال من بیاین، خانما...»

کنار پنجره چند ردیف محصول به رنگ صورتی پرنگ قرار داشت که گروهی از دختران با هیجان زیاد دور آنها جمع شده بودند و با اشتیاق قاهقه می‌خندیدند. هر مایونی و جینی هر دو با قیافه‌ای محتاط عقب کشیدند.

فرد مغورانه گفت: «برین، بینین. مجموعه‌ی بهترین معجونای عشق که می‌تونین پیدا کنین.»

جینی مشکوکانه ابرویش را بالا برد و پرسید: «کارم می‌کنه؟»

«البته که کار می‌کنه، تا بیست و چهار ساعت، بسته به وزن پسر مورد نظر، دوام می‌آره—»

جورج دوباره ناگهان در کنار آنها ظاهر شد، و گفت: «و بسته به جذابیت دختر. ولی ما اونا رو به خواهر خودمون نمی‌فروشیم،» در اینجا لحنش خیلی جدی شد و ادامه داد: «خصوصاً که جوری که می‌شنوم، همین الان هم با پنج تا پسر رفت و آمد داره—»

جینی به آرامی گفت: «چیزایی که از رون می‌شنوین، فقط دروغای شاخداره.» به جلو خم شد و ظرف صورتی رنگ کوچکی را برداشت. «این چیه؟»

فرد گفت: «دونه‌پاک کن تضمینی ده ثانیه‌ای، برای همه چی اثر عالی داره، از تاول گرفته تا سرسیاه، ولی موضوع صحبو عوض نکن. در حال حاضر، با پسری به اسم دین توماس رفیق هستی یا نیستی؟»

جینی گفت: «آره، باهش دوستم. و آخرین باری که نگاه کردم، اون مشخصاً یه پسر بود، نه پنج تا اونا چیه؟»

به چند گوی مدور به رنگ‌های صورتی و ارغوانی اشاره می‌کرد که در پایین یک قفس می‌غلتیدند و جیغ‌های بلند می‌کشیدند.

جورج گفت: «پیگمی پاف^۱. پافسکین^۲‌های مینیاتوری. البته نمی‌تونیم اونا رو با سرعت کافی پرورش بدیم. خوب، پس مایکل کورنر^۳ این وسط چکارهست؟»

جینی گفت: «اونو ولش کردم، بدجوری بازی رو باخت.» انگشتش را از لای میله‌های قفس وارد کرد، و پیگمی‌پاف‌ها را که به سوی آن می‌دویدند، تماشا کرد. «اینا واقعاً بانمکن!»

فرد قبول کرد: «آره، از نوازش خوششون می‌آد. ولی تو دوست پسرا تو خیلی

1— Pygmy Puff.

2— puffsklein.

3— Michael Corner.

تندتند عوض می‌کنی، مگه نه؟»

جینی دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود. بر گشت و به او نگاه کرد. نگاه خشمگینانه‌اش به قدری به نگاه خانم ویزلى شباهت داشت که هری تعجب کرد فرد پا پس نکشید.

«ربطی به تو نداره!» به رون که تازه آمده بود و با بغل پر، کنار جورج ایستاده بود، گفت: «از تو هم خیلی ممنون می‌شم که در باره‌ی من برای این دو تا قصه تعریف نکنی!»

فرد جعبه‌های زیادی را که رون در دست گرفته بود، نگاه کرد، و گفت: «می‌شه سه گالثون و نه سیکل^۱ و یک کنوت^۲. رد کن بیاد.»
«من برادر تم!»

«آره، اونا هم جنسای ماست که داری کش می‌ری. سه گالثون و نه سیکل. یک کنوتشو بهت تخفیف می‌دم.»

«ولی من سه گالثون و نه سیکل ندارم!»

«پس بهتره اونا رو ببری بذاری سر جاش. در ضمن، لطف کن هر کدومو توی قفسه‌ی خودش بذار.»

رون چند جعبه را انداخت، ناسزا گفت، و با دستش اشاره‌ی زشتی به طرف فرد کرد. دست بر قضا، در همین لحظه خانم ویزلى وارد شد و این حرکت او را دید. به تندی گفت: «اگه یه بار دیگه ببینم این کارو بکنی، انگشتاتو به هم سحر می‌کنم.»

جینی فوراً گفت: «مامان، می‌تونم یه پیگمی پاف بخرم؟»

خانم ویزلى محتاطانه گفت: «یه چی؟»

«ببین، چقدر با نمکن...»

خانم ویزلى کنار رفت تا به پیگمی پاف‌ها نگاه کند، و هری، رون، و هرمایونی یک لحظه توانستند آن طرف پنجره را به وضوح ببینند. دراکو مalfوی تنها در خیابان راه می‌رفت. وقتی از جلوی فروشگاه شوخي‌های جادوگری ویزلى‌ها می‌گذشت، از بالای شانه نگاهی به آن انداخت. پس از چند ثانیه، از برابر پنجره عبور کرد و از دید آنها پنهان شد.

هری با اخم گفت: «نمی‌دونم مامانش کجا رفته؟»

رون گفت: «ظاهراً اونو تنها ولش کرده.»

هرمایونی گفت: «ولی چرا؟»

هری چیزی نگفت؛ داشت به سختی فکر می‌کرد. ممکن نبود نارسیس مalfوی

1— Sickle.

2— Knut.

به اختیار خود، پسر گرانقدر ش را تنها بگذارد؛ مالفوی احتمالاً تلاش زیادی کرده است تا خود را از دست او رها کند.

هری که مالفوی را می‌شناخت و از او متنفر بود، مطمئن بود که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

به اطراف نگاه کرد. خانم ویزلی و جینی روی پیگمی‌پاف‌ها قوز کرده بودند. آقای ویزلی با خوشحالی مشغول تماشای یک دسته ورق بازی ماگلی بود. فرد و جورج هر دو به کار مشتریان می‌رسیدند. در آن سوی شیشه، هگرید پشت به آنها ایستاده بود و به بالا و پایین خیابان نگاه می‌کرد.

هری ردای نامرئی کننده‌اش را از کیف بیرون کشید و گفت: «بیاین این زیر، زود باشین.»

هرمایونی با تردید به طرف خانم ویزلی نگاه کرد و گفت «اوہ، نمی‌دونم، هری.» رون گفت: «یالا بیا.»

یک ثانیه‌ی دیگر هم تأمل کرد، بعد با هری و رون به زیر ردا رفت. هیچکس نفهمید که آنها از نظر ناپدید شدند؛ همه مشتاقانه مشغول تماشای محصولات فرد و جورج بودند. هری، رون، و هرمایونی به زحمت و با بالاترین سرعت ممکن خودشان را به خیابان رساندند، ولی وقتی رسیدند، مالفوی هم مثل آنها ناپدید شده بود.

هری خیلی آهسته، طوری که هگرید با آوازی که زیر لب می‌خواند، صدایش را نشود، گفت: «داشت از این ور می‌رفت. بیاین...»

به راه افتادند و به چپ و راست به در و پنجره‌ی معازه‌ها نگاه می‌کردند، تا اینکه هرمایونی به جلو اشاره کرد.

با نجوا گفت: «اون خودشه، مگه نه؟ همون که داره می‌ره به طرف چپ؟» رون یواش گفت: «چه جالب.»

چون مالفوی به اطراف نگاه کرد، بعد یواشکی وارد کوچه‌ی ناکترن^۱ شد و از نظر ناپدید شد.

هری سرعت گرفت و گفت: «زود باشین، و گرنه گمش می‌کنیم.» هرمایونی با اضطراب گفت: «پاهمون دیده می‌شه! ردا کمی دور قوزک پاهاشان به بالا بر می‌گشت. حالا دیگر به آسانی نمی‌توانستند هر سه نفر زیر ردا مخفی شوند.

هری بی‌صبرانه گفت: «مهم نیست. فقط عجله کنین!» کوچه‌ی ناکترن، خیابانی فرعی بود که به هنرهای سیاه اختصاص داشت. کسی در آنجا دیده نمی‌شد. جلو رفته و از پنجره‌ی معازه‌ها به داخل نگاه کردند، ولی گویی

اصلًا هیچ مشتری‌ای نداشتند. هری فکر کرد که خیلی رسوا است که در این دوران خطرناک و شک بر انگیز، آدم در پی خرید اجناس جادویی سیاه باشد... یا لاقل طوری رفتار کند که اینگونه به نظر برسد.

هرمایونی نیشگون محکمی از دست او گرفت.
«آخ!»

خیلی آهسته در گوش هری گفت: «هیس! نگاه کن! اونجاست!»
به جلوی تنها مغازه‌ی کوچه‌ی ناکترن رسیده بودند که هری تا کنون داخل آن شده بود، فروشگاه بورگین و بورکس. این مغازه مجموعه‌ی وسیعی از کالاهای بدشگون را می‌فروخت. داخل مغازه، وسط صندوق‌های پر از جمجمه و بطری‌های کهنه، دراکو مalfوی پشت به آنها ایستاده بود، و درست همان کمد سیاه بزرگی که هری یک بار در آن پنهان شده بود تا مالفوی و پدرش او را نبینند، تا حدودی مانع دیدن او می‌شد. از تکان دست‌هایش معلوم بود که با حرارت حرف می‌زند. صاحب مغازه، آقای بورگین، مردی قوز کرده با موهای روغنی، جلوی مalfوی ایستاده بود. قیافه‌اش آمیزه‌ای از خشم و ترس را نشان می‌داد.

هرمایونی گفت: «کاش می‌تونستیم حرفاشونو بشنویم!»
رون با هیجان گفت: «می‌تونیم!» داخل بزرگ‌ترین جعبه‌ای که در دست داشت، کند و کاو کرد، و یکی دو تا از جعبه‌ها از دستش افتاد. «لعنی.»
بعد گفت: «گوش‌های انبساط‌پذیر، ببینیم!»
رون رشته‌های بلند به رنگ گوشت را باز کرد و هرمایونی گفت: «محشره‌ا» رون رشته‌ها را به طرف پایین در فرستاد. «اوه، فقط امیدوارم درو نفوذناپذیر نکرده باشن—

«رون با خوشحالی گفت: «نه، نکردن! گوش کن!»
سرهایشان را به هم نزدیک کردند و از انتهای رشته‌ها گوش کردند. صدای مalfوی بلند و واضح، مثل یک رادیو، شنیده می‌شد.
«...بلدی چطوری درستش کنی؟»

بورگین، با لحنی که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد خودش را در این کار داخل کند، گفت: «امکان داره. ولی لازمه که اونو ببینم. چرا نمی‌آریش به داخل مغازه؟»
مalfوی گفت: «نمی‌تونم. باید سر جاش بمونه. فقط می‌خوام که بهم بگی چطور این کارو بکنم.»

هری دید که بورگین با نگرانی لبس را می‌گزید.
«خوب، بدون دیدنش باید بگم که کار مشکلیه، شاید حتی غیرممکن باشه.
نمی‌تونم هیچی رو تضمین کنم.»
مalfوی با صدایی که تمسخر از آن می‌بارید، گفت: «نه؟ شاید این اعتماد تو بیشتر کنه.»

به طرف بورگین رفت و کمد مانع از دیدن او شد. هری، رون، و هرمایونی جا به جا شدند تا بتوانند او را ببینند، ولی فقط توانستند بورگین را ببینند که خیلی ترسیده بود.

مالفوی گفت: «اگه به کسی بگی، تا وونشو می‌دی. فنریر گری‌بک^۱ رو که می‌شناسی؟ از دوستای خانوادگی ماست. هر چند وقت اونو می‌فرستم پیشتر که مطمئن بشم کارو پشت گوش نمی‌ندازی.»

«نیازی نیست که—»

مالفوی گفت: «در این مورد من تصمیم می‌گیرم. خیلی خوب، من می‌رم. یادت باشه که اون یکی رو نگهش داری، لازمش دارم.»

«شاید دلت بخواه الان ببریش؟»

«نه، معلومه که نمی‌خواه، مرتبکه‌ی احمق، اگه اونو بگیرم دستم، برم تو خیابون، مردم چی می‌گن؟ فقط اونو نفروش.»

«حتماً... قربان.»

بورگین تعظیم کرد، مثل همان تعظیم غرایی که برای لوسيوس مalfوی کرده بود.

«به کسی چیزی نگی، بورگین، حتی به مادرم، فهمیدی؟»

بورگین دوباره تعظیم کرد و زیر لب گفت: «البته، البته.»

یک لحظه‌ی بعد، مalfوی خوشحال و خندان از در بیرون رفت و زنگ در بلند دینگ‌دینگ کرد. از نزدیکی هری، رون، و هرمایونی عبور کرد، به طوری که حس کردن ردا دوباره دور زانوهایشان تکان خورد. داخل مغازه، بورگین مات و مبهوت ایستاده بود؛ لبخند مداهنه‌آمیز از لبانش رخت بر بسته بود؛ خیلی نگران به نظر می‌رسید.

رون گوش انبساط‌پذیر را دور قرقره پیچید و با نجوا گفت: «جریان چی بود؟»

هری که به سختی فکر می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم. می‌خواه که چیزی تعمیر بشه... و می‌خواه یه چیزی هم اینجا برای خودش ذخیره کنه... وقتی گفت اون یکی، تونستی ببینی به چی اشاره می‌کنه؟»

«نه، پشت کمد بود—»

هرمايونی زیر لب گفت: «شما دو تا اینجا بموین.»

«چکار می‌خوای—؟»

ولی هرمایونی از زیر ردا خارج شده بود. جلوی شیشه موهايش را مرتقب کرد و وارد مغازه شد. زنگ در دوباره دینگ‌دینگ کرد. رون با عجله گوش‌های انبساط‌پذیر را

دوباره به زیر در فرستاد و یک رشته اش را به هری داد.

هرمایونی به خوشحالی به بورگین گفت: «سلام، صبح مزخرفیه، مگه نه؟»

بورگین جوابی نداد، فقط با سوژهن به او نگاه کرد. هرمایونی، در حالی که آوازی را

زیر لب زمزمه می‌کرد، به تماشای اشیای درهم و برهم پشت ویترین پرداخت.

کنار جعبه‌ای با جلوی شیشه‌ای ایستاد و گفت: «این گردن‌بند فروشیه؟»

آقای بورگین به سردی گفت: «بله، در صورتی که هزار و پونصد گالئون داشته باشی.»

هرمایونی به حرکتش ادامه داد و گفت: «اوہ—اه—نه، اونقدر که ندارم. خوب...

این جمجمه‌ی مم—قشنگ چی؟»

«شونزده گالئون.»

«پس اینم فروشیه. اینو برای کسی... نگه نمی‌دارین؟»

آقای بورگین چپ‌چپ به او نگاه کرد. هری حدس زد که احتمالاً فهمیده

هرمایونی در پی چیست. ظاهراً هرمایونی هم دریافت که به او مشکوک شده، چون

فوراً قید احتیاط را زد.

«مسئله اینه که اون—اه—پسری که الان اینجا بود، دراکو مالفوی، خوب، اون

دوست منه، و من می‌خوام يه هدیه‌ی تولد براش بخرم، و اگه اون قبلاً چیزی رو

ذخیره کرده، واضحه که نمی‌خوام همون چیزو براش بخرم، به همین جهت—مم—»

به نظر هری قصه‌ی بسیار ضایعی بود، و ظاهراً بورگین هم همین فکر را کرد.

به تندی گفت: «بیرون، برو بیرون!»

هرمایونی فرار را بر قرار ترجیح داد و در حالی که بورگین دنبالش بود، به

سرعت به طرف در دوید. وقتی در دوباره دینگ‌دینگ کرد، بورگین در را محکم بر هم

کویید و علامت «بسته است» را آویزان کرد.

رون ردا را دوباره روی هرمایونی انداخت و گفت: «آه، خوب. ارزش امتحان کردنو

داشت، ولی يه کم واضح بود—»

هرمایونی داد زد: «خیلی خوب، دفعه‌ی بعد شما راهشو بهم نشون بدین، استاد

معما!

رون و هرمایونی تمام مدت تا فروشگاه شوچی‌های جادوگری ویزلی‌ها دعوا

می‌کردند. در آنجا، خانم ویزلی و هگرید که متوجه غیبت آنها شده بود، بسیار

مضطرب بودند، و رون و هرمایونی دست از سر و صدا بر داشتند، تا کسی نفهمد.

وقتی وارد فروشگاه شدند، هری رای نامرئی کننده را جمع کرد و داخل کیفیش

گذاشت، و به دو نفر دیگر پیوست، که در جواب اتهامات خانم ویزلی، می‌گفتند که

تمام مدت در اتاق پشتی بوده‌اند، و او احتمالاً خوب نگشته است.



فصل ۷: باشگاه اسلامگ

هری قسمت زیادی از هفته‌ی آخر تعطیلات را به تأمل در باره‌ی معنای رفتار مالفوی در کوچه‌ی ناکترن گذراند. چیزی که خیلی ناراحتش می‌کرد، چهره‌ی رضایتمندانه‌ی مالفوی در زمان خروج از مغازه بود. هر آنچه مالفوی را آنقدر شادمان کرده باشد، نمی‌توانست خبر خوبی باشد. ولی چیزی که کمی آزدهاش می‌کرد، این بود که ظاهراً رون یا هرمایونی هیچکدام به اندازه‌ی او به فعالیت‌های مالفوی علاقه‌ای نشان نمی‌دادند؛ یا دستکم بعد از چند روز ظاهراً حوصله‌شان از حرف زدن در باره‌ی آن سر رفت.

هرمایونی با کمی بی‌صبری گفت: «درسته، هری، من هم که قبل‌اً قبول کردم که کارش مشکوک بود.» روی لبه‌ی پنجره در اتاق فرد و جورج نشسته بود و پایش را روی یک جعبه‌ی کارتونی گذاشته بود. سرش را با بی‌میلی از روی کتاب ترجمه‌ی رموز پیشرفت‌های بلند کرد، و ادامه داد: «ولی مگه به این نتیجه نرسیدیم که این کار می‌تونه توضیحات زیادی داشته باشه؟»

رون که سعی داشت شاخه‌های خم شده‌ی دم دسته‌جارویش را راست کند، با بهام گفت: «شاید دست فروزانش باشه که شکسته. یادته یه بار دستش چروکیده شده بود؟»

هری برای چندمین بار برسید: «ولی آخه گفت: «یادت باشه که اون یکی رو

نگهش داری، من احساس کردم بورگین یکی دیگه از همون شیء شکسته رو داره، و مالفوی دوتایی شو می خواود».

رون، که حالا سعی داشت مقداری خاک را از روی دسته‌ی جارویش پاک کند، گفت: «اینطور فکر می کنی؟»

هری گفت: «آره، درسته». وقتی رون یا هرمايونی هیچیک جوابی ندادند، گفت: «پدر مalfوی تو آز کابانه. فکر نمی کنیں مalfوی بخواه انتقام بگیره؟»

رون نگاه کرد و پلک بر هم زد.

«مالفوی، انتقام؟ مثلًاً چکار می تونه بکنه؟»

هری مایوسانه گفت: «مسئله همینه، نمی دونم! ولی یه فکری تو سرشه و من فکر می کنم باید اونو جدی بگیریم. پدرش یه مرگ خواره، و—»

هری از سخن گفتن باز ایستاد، به پنجره‌ی پشت سر هرمايونی خیره شده بود و دهانش باز مانده بود. فکر حیرت‌آوری به ذهنیش رسیده بود.

هرمايونی با لحن مضطربی گفت: «هری؟ چی شده؟»

رون با نگرانی گفت: «نکنه دوباره جای زختم درد گرفته؟»

هری با کلماتی شمرده گفت: «اون یه مرگ خواره. به عنوان مرگ خوار، جانشین پدرش شده!»

مدتی سکوت برقرار شد؛ بعد رون به خنده افتاد. «مالفوی؟ اون شونزده سالشه، هری! فکر می کنم اسمشو نبر می‌ذاره مalfوی عضو اونا بشه؟»

هرمايونی با لحنی حاکی از مخالفت گفت: «خیلی بعيد به نظر می‌رسه، هری. چرا فکر می کنی—؟»

«تو مغازه‌ی مدام ملکین. اون اصلاً بهش دست نزد، ولی همین که می خواست آستینشو بالا بزن، مalfوی داد کشید. دست چپش بود. نشان سیاهو روی دستش داغ

کرده‌ن.»

رون و هرمايونی به یکدیگر نگاه کردند.

رون، که اصلاً قانع نشده بود، گفت: «خوب...»

هرمايونی گفت: «فکر کنم فقط می خواسته از اونجا بره بیرون، هری.»

هری سرسختانه بر نظرش اصرار کرد: «اون به بورگین چیزی نشون داد که ما ندیدیم. چیزی که بورگین رو واقعاً ترسوند. مطمئن‌نم نشان سیاهش بود—به بورگین نشون داد با کی طرفه، دیدی که بورگین چقدر اونو جدی گرفت!»

رون و هرمايونی دوباره به یکدیگر نگاه کردند.

«من مطمئن نیستم، هری...»

«آره، منم واقعاً فکر نمی کنم اسمشو نبر بذاره مalfوی عضو بشه...»

هری که کاملاً به درستی حرفش اطمینان داشت، با قیافه‌ای ناراحت تلی از لباس‌های کثیف کوییدیج را به بغل زد و از اتاق بیرون رفت؛ خانم ویزلی چندین روز

بود که به آنها می‌گفت شستن لباس‌ها و جمع کردن وسایل خود را به آخر لحظه نگذارند. در پاگرد با جینی برخورد کرد که با یک دسته لباس‌های شسته شده و تمیز از اتفاقش می‌آمد.

جینی به او هشدار داد: «اگه من بودم، فعلًاً تو آشیزخونه نمی‌رفتم. آب و هواش خیلی بلغمیه». [۱]

هری با لبخند گفت: «حوالسم هست پام سر نخوره.»

و اعقاً هم وقتی به آشپزخانه رسید، فلور پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با آب و تاب از برنامه‌هایی که برای عروسی با بیل داشت، صحبت می‌کرد. خانم ویزلی با پدختنی، پر تله، از کلمه‌ای خودبیوست‌شونده نظارت می‌کرد.

«... من و بیل تقریباً تصمیم گرفتیم دو ساقدوش داشته باشیم، فکر کنم جینی و گابریل خوب به آم بیان. تصمیم دارم لباسی به رنگ طلایی کمرنگ تنشون کنم- چون رنگ صورتی اصلاً به موهای جینی نمی‌آد»

خانم ویزای وسط تک‌گویی فلور با صدای بلند گفت: «آه، هری! خوب شد،
نمی‌خواستم در باره‌ی ترتیبات امنیتی برای سفر فردا به هاگوارتس برات توضیح بدم.
بازم با ماشینی وزارت خونه میریم. تو ایستگاه هم اورورها منظر مون»—

هری که لباس‌های کوییدیچ را در دست داشت، پرسید: «تانکس هم می‌آد اونجا؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. جوری که آرتور می‌گه، یه جای دیگه گذاشتنش.»
 فلور که پشت یک قاشق چایخوری قیافه‌ی دل انگیز خودش را تماشا می‌کرد،
 متفکرانه گفت: «این تانکس خودشو ول کرده. به نظر من که اشتباه می‌کنه—
 خانم ویزلی دوباره حرف فلور را قطع کرد و به تندي گفت: «بله، متشرکرم. هری،
 بیهتره به کارت برسی. اگه بشه، می‌خواه که امشب صندوقتو بیندی، تا دیگه طبق
 معوموا، تو دقایق آخر قشقرة، نداشته باشیم.»

و اعقاً هم صح روز بعد، راحتتر از دفعات قبل به راه افتادند. ماشین‌های وزارتاخانه به جلو پناهگاه آمدند و آنها را با صندوق‌های بسته، منتظر یافتند. گربه‌ی هرمسایونی، کروک‌شنکس، در سبد سفرش خوابیده بود، و هدویگ؛ جغد رون، پیگویجن؛ و پیگمی‌پاف ارغوانی جدید جینی، آرنولد^۱، هر کدام در قفس خود بودند. فلور با صدایی حلقی گفت: *au revoir*^۲، آری، و او را برای وداع بوسید. رون آزومندانه جلو دوید، ولی جینی پایش را جلوی او گرفت و رون در برابر فلور بر زمین افتاد و روی خاک‌ها لولو شد. خشمناک و برافروخته و پرخاک، بدون خدا حافظی، به داخل ماشین شتافت.

در ایستگاه چهارراه کینگ^۱ هگرید با قیافه‌ی بشاش منتظرشان نبود. بلکه همین که ماشین‌ها ایستادند، دو اورور ریشو و وهمناک با لباس مانگلی تیره جلو آمدند و دو طرف آنها قرار گرفتند و بی‌آنکه حرفی بزنند، آنها را به داخل ایستگاه راهنمایی کردند.

خانم ویزلی که گویی از این انضباط سختگیرانه کمی سرآسمیه شده بود، گفت: «زود باشین، زود باشین، از مانع رد بشین. بهتره اول هری بره با»— با استفهام به یکی از اورورها نگاه کرد. او سرش را به علامت تأیید تکان داد، بالای بازوی هری را گرفت و تلاش کرد او را از مانع بین سکوهای نه و ده عبور دهد. هری دستش را از دست اورور بیرون کشید و با نازارحتی گفت: «راه رفتن بلدم، متشرکم». بدون اینکه به همراه بی‌زبانش توجه کند، چرخدستی‌اش را محکم به سوی مانع هل داد و یک ثانیه‌ی بعد، خود را روی سکوی نه و سه چهارم دید که قطار سرخ‌رنگ هاگوارتس اکسپرس در آنجا توقف کرده بود و بخار خود را به روی جمعیت جاری می‌ساخت.

چند ثانیه‌ی بعد، هرمایونی و ویزلی‌ها هم به او پیوستند. هری بدون آنکه نظر مرد ترسناک همراه خود را جویا شود، رون و هرمایونی را فرا خواند تا به دنبال کوپه‌ای خالی بگردند.

هرمایونی عذرخواهانه گفت: «نمی‌تونیم، هری. من و رون باید اول بریم به واگن مبصرها و یه مدت توی راهروها گشت بزنیم.»

هری گفت: «اوه آره، یادم رفته بود.» خانم ویزلی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بهتره همه‌تون یه راست برین تو قطار، چند دقیقه بیشتر وقت ندارین. خوب، ترم خوبی داشته باشی، رون...»

هری بالاخره عزمش را جزم کرد و گفت: «آقای ویزلی، می‌تونم سریع چند کلمه باهاتون صحبت کنم؟» آقای ویزلی گفت: «البته.» کمی متحیر شده بود، ولی به هر حال، به دنبال هری از صدارس دیگران دور شد.

هری کاملاً به تمام جواب مسئله فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار باشد به کسی بگوید، بهترین نفر آقای ویزلی است؛ چون اولاً، در وزارت‌خانه کار می‌کند و بهترین موقعیت را برای انجام تحقیقات بیشتر دارد، و ثانياً، فکر می‌کرد بعید است آقای ویزلی از شدت خشم منفجر شود. وقتی دور می‌شدند، نگاه‌های مشکوکی را بر چهره‌ی خانم ویزلی و اورور ترسناک دید.

هری شروع به صحبت کرد: «وقتی تو کوچه‌ی دیاگون بودیم» ولی آقای ویزلی شکلکی در آورد و بر او پیشستی کرد.

«پس الان معلوم می‌شه موقعی که تو و رون و هرمایونی غیبتون زد، کجا رفته بودین، در حالی که باید تو اتاق پشتی مغازه‌ی فرد و جورج می‌بودین؟» «از کجا فهمیدین؟»

«هری، خواهش می‌کنم. تو داری با مردی صحبت می‌کنی که فرد و جورج رو بزرگ کرد». «اه... آره، خیلی خوب، ما تو اتاق پشتی نبودیم.»

«سیار خوب، پس، بگو تا بشنو». «خوب، ما دراکو مالفوی رو دنبال کردیم. از ردای نامرئی کننده‌ی من استفاده کردیم»

«دلیل خاصی هم برای این کارتون داشتین، یا فقط یه هوس بود؟»

هری، بدون توجه به قیافه‌ی آقای ویزلی که ترکیبی از عصبانیت و علاقه‌را نشان می‌داد، گفت: «علتش این بود که من فکر کدم حتیماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شه. مادرشو قال گذاشته بود و من می‌خواستم بدونم چرا.»

آقای ویزلی کوتاه آمد و گفت: «البته. خوب؟ علتشو فهمیدین؟»

هری گفت: «اون رفت تو مغازه‌ی بورگین و بورکس، و با اون مرد، بورگین، سر و صدا کرد که یه چیزی رو براش تعمیر کنه. بعدش به بورگین گفت که یه چیز دیگه رو هم براش نگه داره. انگار از نوع همون چیزی بود که می‌خواست تعمیر کنه. مثل اینکه جفت بودن. و...»

هری نفس عمیقی کشید.

«یه چیز دیگه هم هست. ما دیدیم که وقتی مادام ملکین می‌خواست به دست چپ مalfوی دست بزن، اون یه گز عالم شد. فکر می‌کنم نشان سیاه رو دستش داغ کرده‌ن. فکر می‌کنم به عنوان مرگ خوار جانشین پدرش شده.»

گوبی آقای ویزلی غافلگیر شده بود. پس از چند لحظه گفت: «هری، شک دارم اسمشو نبر یه پسر شونزده ساله رو—»

هری با عصبانیت پرسید: «یعنی کسی هست که واقعاً بدونه اسمشو نبر چکار ممکنه بکنه یا چکار ممکن نیست بکنه؟ آقای ویزلی، متأسفم، ولی این ارزش تحقیق کردن نداره؟ اگه مalfوی می‌خواهد چیزی رو تعمیر کنه و حاضره بورگین رو برای تعمیرش تهدید هم بکنه، حتیماً شء جادویی سیاه یا خطروناکیه، مگه نه؟»

آقای ویزلی به کندی گفت: «راستش، من شک دارم، هری. می‌دونی، وقتی لوسيوس مalfوی دستگیر شد، به خونه‌ش یورش بردیم. هر چیزی رو که ممکن بود خطرناک باشه، از اونجا بردیم.»

هری با کله‌شقی گفت: «فکر می‌کنم چیزی یادتون رفته باشه.»

آقای ویزلی گفت: «خوب، شاید». ولی هری حس کرد دارد او را دست می‌اندازد.
پشت سرشان صدای سوت شنیده شد؛ تقریباً همه سوار قطار شده بودند و درها
داشتند بسته می‌شدند.

آقای ویزلی گفت: «بهتره عجله کنی!» و خانم ویزلی فریاد کشید: «هری، زود
باش!»

هری جلو دوید و آقا و خانم ویزلی کمکش کردند تا صندوقش را سوار قطار
کند.

هری در را پشت سرش بست و قطار به راه افتاد. خانم ویزلی از پنجره گفت:
«بین، جونم، کریسمس بیای پیش ما. ترتیب همه چیزو با دامبلدور دادیم، پس خیلی
زود می‌بینیمت. حتماً مواطن خودت باش—»
قطار بر سرعت خود می‌افزود.

خانم ویزلی حالا داشت می‌دوید تا به سرعت قطار برسد: «—امیدوارم همیشه
حالت خوب باشه—»
«—سالم باشی!»

هری دست تکان داد تا آنکه قطار سر پیچ پیچید و آقا و خانم ویزلی از نظر
ناپدید شدند، بعد بر گشت ببیند بقیه کجا رفته‌اند. حدس می‌زد رون و هرمايونی در
واگن میصرها جاگیر شده باشند، ولی جینی داخل راهرو بود و با تعدادی از دوستانش
حرف می‌زد. در حالی که صندوق را پشت سرش می‌کشید، به طرف او رفت.

همه بی‌شرمانه به او زل می‌زدند. حتی صورتشان را به شیشه‌ی کوپه
می‌چسبانند، تا بتوانند او را بهتر ببینند. البته از قبل فکر می‌کرد که این ترم با
شایعاتی که در باره‌ی او به عنوان «فرد برگزیده» در پیام امروز منتشر شده بود،
نگاه‌های بیشتری به طرفش جلب شود، ولی از اینکه کانون توجه مردم باشد، لذت
نمی‌برد. با دست به شانه‌ی جینی زد.

«می‌آی برم یه کوپه پیدا کنیم؟»

جینی با گشاده‌روی گفت: «نمی‌تونم، هری، به دین^۱ گفتم میرم پیشش.»
هری گفت: «باشه.» جینی دور شد و موهای قرمزش به رقص در آمد. هری کمی
در دلش احساس رنجش کرد؛ به قدری در تابستان به حضورش عادت کرده بود که
تقریباً یادش رفته بود که جینی در مدرسه زیاد دور و برا او و رون و هرمايونی
نمی‌پلکد. بعد، پلک بر هم زد و به اطراف نگاه کرد: تعدادی از دختران با نگاه‌هایی
مبهوت دور او جمع شده بودند.

صدای آشنایی از پشت سرش گفت: «سلام، هری!»

هری بر گشت و پسری را با صورت گرد دید که با اهن و تلپ به طرفش می‌آمد.
خیالش راحت شد و گفت: «نویل!»

دختری با موی بلند و چشمان مه گرفته‌ی بزرگ که درست پشت سر نویل بود،
گفت: «سلام، هری.»

لوна^۱ گفت: «خیلی خوبم، متشرکرم.» مجله‌ای را جلوی سینه‌اش گرفته بود که
روی جلدش با حروف بزرگ نوشته بود که داخل آن یک عینک توهمند آور مجانی وجود
دارد.

هری که از این مجله به خاطر مصاحبه‌ی اختصاصی سال گذشته با او تا
حدودی خوشش آمده بود، گفت: «پس کویبلر^۲ هنوز سر پاست؟»

لونا با خوشحالی گفت: «او، آره، تیرازش خیلی بالا رفته.»

هری گفت: «بریم صندلی پیدا کنیم.» سه نفری از وسط جمعیت که به آنها زل
می‌زندند، در داخل قطار به راه افتادند. بالاخره یک کوپه‌ی خالی پیدا کردند، و هری با
خرسندی به داخل آن شافت.

نویل خودش و لونا را نشان داد و گفت: «حتی به ما هم زل می‌زنن. علتش اینه
که با تو هستیم!»

هری صندوقش را بالای رف اثاثیه گذاشت و گفت: «یه دلیلش هم اینه که شما
هم تو وزارت‌خونه بودین. اون ماجرا کوچک‌مون تو پیام/امروز سر و صدای زیادی به پا
کرد، باید می‌دیدی.»

نویل گفت: «آره، فکر کردم مادر بزرگ از این سر و صدایها عصبانی بشه، ولی در
واقع، خیلی هم خوشش اومد. می‌گه من بالاخره دارم پا جای پای بابام می‌ذارم. برام
یه چوب‌ستی نو خرید، ببین!»

آن را بیرون کشید و به هری نشان داد.

مغورانه گفت: «چوب گیلاس و موی تک‌شاخ. فکر می‌کنیم یکی از آخرین
چوب‌ستی‌هایی باشه که اولیندر فروخته، روز بعدش ناپدید شد—آی، بر گرد اینجا،
ترورو^۳!»

زیر صندلی جست تا وزغش را که طبق معمول از دستش در رفته بود، پیدا
کند.

لوна عینک توهمند آور را از وسط مجله‌ی کویبلر باز کرد، و گفت: «امصال هم
جلسات ا.د. رو داریم، هری؟»

1— Luna.

2— Quibbler.

3— Trevor.

هری نشست و گفت: «حالا که از شر آمبریج خلاص شدیم که دیگه دلیلی نداره، مگه نه؟» نویل با قیافه‌ای نامید از زیر صندلی بیرون آمد و در این اثنا، سرش به لبه صندلی برخورد کرد.

«از اد. خیلی خوشم می‌آومد! از تو خیلی چیزا یاد گرفتم!»
لوна با صداقت گفت: «من هم از اون جلسات لذت می‌بردم. مثل این بود که دوستای زیادی داشته باشم.»

این از آن حرف‌های ناراحت کننده‌ای بود که غالباً لونا می‌گفت و باعث می‌شد هری آمیزه‌ای از ترحم و خجالت را در دلش احساس کند. اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، پشت در کوپه سرو صدایی بلند شد؛ گروهی از دختران سال چهارمی پشت شیشه با هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند.

«تو ازش بپرس!»

«نه، تو!»

«من می‌پرسم!»

و بعد، یکی از آنها، دختر پرجرئتی با چشمان سیاه بزرگ و چانه‌ی جلو آمده و موی سیاه بلند، از در وارد شد.

با صدای بلند و با اعتماد به نفس زیاد گفت: «سلام هری، من رومیلدا هستم، رومیلدا وین.^۱ نمی‌آی برمی‌کوپی‌م؟» بعد، به نویل که دوباره در پی ترور به زیر صندلی رفته بود و باسنش از زیر صندلی بیرون زده بود و لونا که با عینک توهمند اورش مانند جغد دیوانه‌ی رنگارنگی به نظر می‌رسید، اشاره کرد و با صدای آهسته‌ی جالب گفت: «مجبور نیستی با/ینا بشینی.»

هری به سردی گفت: «اینا دوستای من هستن.»

دختر که خیلی حیرت‌زده شده بود، گفت: «اووه. اووه. خیلی خوب.»

بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

لوна باز هم استعدادش در بیان حقایق خجالت‌آور را به نمایش گذاشت و گفت: «مردم انتظار دارن دوستایی بهتر از ما داشته باشی.»

هری به اختصار گفت: «شما دوستای خوبی هستین. هیچکدام از اونا تو معركه‌ی وزارتخونه نبودن. در کنار من نجنگیدن.»

لوна لبخند زد: «خیلی خوبه که اینو می‌گی.» بعد، عینک توهمند را روی بینی اش بالاتر برد و به خواندن کویبلر مشغول شد.

نویل ترور درمانده را در دست گرفت و با موهایی پر گرد و خاک از زیر صندلی پدیدار شد و گفت: «ولی ما با اون رو به رو نشديم. تو باهاش رو به رو شدی. باید

حرفای مادر بزرگمو در مورد خودت می‌شنیدی. «ون پسر، هری پاتر، تنهایی از همه‌ی افراد وزارت جادو بیشتر جریزه داره!» حاضره هر چیزی بده که تو نوهش باشی...» هری با احساسی ناخوشایند خندهید و در اولین فرصت، موضوع صحبت را به نتایج امتحانات OWL کشاند. نویل نمره‌هایش را گفت و با صدای بلند از خودش پرسید که معلوم نیست با نمره‌ی «قابل قبول» در درس تبدیل شکل، به او اجازه خواهند داد در NEWT این درس شرکت کند، یا نه. هری او را تماشا می‌کرد، ولی واقعاً گوش نمی‌کرد.

ولدمور کودکی نویل را هم مانند هری نابود کرده بود، ولی نویل اصلاً نمی‌دانست تا چه حد امکان داشته سرنوشتی مانند هری در انتظارش باشد. پیشگویی می‌توانست به هر یک از آنها اشاره داشته باشد، ولی ولدمور، به دلایلی که فقط خودش می‌دانست، به این باور رسیده بود که مقصود واقعی پیشگویی هری است.

اگر ولدمور نویل را انتخاب کرده بود، الان نویل بود که با جای زخمی آذربخش‌مانند و سنگینی بار پیشگویی بر دوش، در برابر هری نشسته بود... واقعاً اینطور بود؟ آیا مادر نویل هم، مانند لیلی که خودش را فدای هری کرده بود، حاضر بود جانش را برای نویل بدهد؟ مسلماً حاضر بود... ولی اگر نمی‌توانست بین پسرش و ولدمور بایستد، چه؟ آیا دیگر اصلاً کسی «فرد برگزیده» نمی‌شد؟ آیا ممکن بود صندلی نویل خالی باشد و هری را بدون جای زخم—مادر خودش در ایستگاه بدرقه کند، نه مادر رون؟

نویل گفت: «حالت خوبه، هری؟ قیافه‌ت یه جوری شده.»

هری از جا پرید.

«متأسفم—من—»

لوна از پشت عینک رنگی بزرگش به هری نگاه کرد و با همدردی گفت: «نکنه یه رک‌اسپرت^۱ تو رو گرفته؟»

«من—چی؟»

او گفت: «یه رک‌اسپرت... اونا نامرئی‌ان. از گوش وارد می‌شن و مغز آدمو گیج می‌کنن. فکر کنم یکی شونو دیدم که این اطراف چرخ می‌زد.»

دستانش را در هوا تکان داد، انگار شب پره‌های نامرئی بزرگی را دور می‌کند. هری و نویل به یکدیگر نگاه کردند و با عجله به صحبت کردن در باره‌ی کوییدیچ پرداختند.

هوای پشت پنجره‌های قطار مثل تمام روزهای تابستان نیمه‌ابری بود؛ از میان توده‌های مه خنک می‌گذشتند و بعد، دوباره وارد آفتاب روشن و ضعیف می‌شدند. یک

بار که هوا کاملاً صاف شده بود و خورشید تقریباً در بالای سر می‌درخشید، بالاخره سر و کله‌ی رون و هرمایونی داخل کوپه پیدا شد.

رون خودش را روی صندلی کنار هری انداخت و شکمش را مالید و گفت: «کاش

زودتر گاری غذا رو بیارن، من گرسنه‌م». بعد اضافه کرد: «سلام، نویل. سلام، لونا.»

دوباره به هری رو کرد و گفت: «حدس بزن! مalfوی کارای مبصر و انجام نمی‌ده. فقط با

بقیه‌ی بچه‌های اسلیتین توی کوپه‌ش نشسته. الان که می‌اومندیم، اونو دیدیم.»

هری که علاقه‌مند شده بود، خودش را در صندلی راست کرد. معمولاً مalfوی

کسی نبود که فرصت به نمایش گذاشتن قدرتش را به عنوان مبصر از دست بدهد.

تمام سال گذشته از این قدرت با سرعت سوءاستفاده کرده بود.

«وقتی شماها رو دید، چکار کرد؟»

رون با دستش اشاره‌ای بی‌ادبانه کرد و با بی‌تفاوتی گفت: «طبق معمول. البته،

بهش نمی‌آد، مگه نه؟ خوب، ... یعنی»—دوباره با دستش اشاره‌ی زشتی کرد—«ولی

چرا نشسته اونجا و سال اولی‌ها رو دست نمی‌ندازه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم.» ولی ذهنش در تکابو بود. آیا این بدان معنا نبود که

افکاری در سر داشت که برایش از قلدری برای سال اولی‌ها مهم‌تر بود؟

هرمایونی گفت: «شاید از جوخه‌ی بازرسی بیشتر خوشش می‌اومند. شاید حالا

دیگه مصیر بودن برایش یه خرده بی‌مزه به نظر می‌رسه.»

هری گفت: «فکر نمی‌کنم. به نظر من، اون—»

ولی قبل از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، در کوپه باز شد، و یک دختر سال

سومی که نفس نفس می‌زد، وارد شد.

وقتی نگاهش به نگاه هری پاتر تلاقي کرد، سرخ شد و با من و من گفت: «باید

اینا رو بدم به نویل لانگباتم و هری پاتر.» دو طومار پوستی را که با رویان بنفش بسته

شده بود، دراز کرد. هری و نویل، بهت‌زده، هر کدام طومار خود را گرفتند، و دختر

دوباره از کوپه بیرون دوید.

هری آن را باز کرد و رون پرسید: «چیه؟»

هری گفت: «یه دعوتنامه.»

هری،

خوشحال می‌شوم که برای صرف ناهم مختص‌سری در کوپه‌ی C به من بپیوندی.

ارادتمند، پروفسور ه. ف. اسلام‌هورن

نویل با پریشانی به دعوتنامه‌اش نگاه کرد و پرسید: «پروفسور اسلام‌هورن

کیه؟»

هری گفت: «معلم جدید. خوب، فکر کنم باید بریم، مگه نه؟»

نویل که انگار می‌ترسید جریمه شده باشد، با اضطراب گفت: «ولی منو برای چی

می‌خواد؟»

هری گفت: «من خبر ندارم.» البته کاملاً راست نمی‌گفت. دلشورهای در دلش حس می‌کرد، ولی هنوز مطمئن نبود درست باشد. ناگهان فکری به ذهنش رسید و اضافه کرد: (بچه‌ها، بیاین بیریم زیر ردای نامرئی کننده، و سر راه به مالفوی نگاه کنیم ببینیم چی تو سرشه.»

اما این فکر راه به جای نبرد: افراد زیادی در جستجوی گاری غذا به داخل راهروهای قطار آمده بودند، به طوری که امکان رد شدن با ردا نبود. هری آن را دوباره با تأسف داخل کیفش چپاند، و با خودش فکر کرد کاش می‌توانست ردا را بر تن کند، تا لاقل از شر نگاه‌های خیره‌ی دیگران که گویی از دفعه‌ی قبل هم بیشتر شده بود، خلاص شود. گهگاه دانش آموزان از داخل کوپه‌ها بیرون می‌آمدند تا او را بهتر ببینند. مگر چو چانگ¹ که با دیدن هری فوراً به داخل کوپه‌اش رفت. هری وقتی از کنار پنجره‌ی کوپه‌اش می‌گذشت، او را سخت سرگرم صحبت با دوستش ماریتا² دید، که با آنکه لایه‌ی ضخیمی از آرایش بر چهره داشت، ولی هنوز هم آثاری از دانه‌هایی که از صورتش در آمده بود، پیدا بود. هری پوزخندی زد و به راهش ادامه داد.

وقتی به کوپه‌ی C رسیدند، بلاfaciale معلوم شد که آنها تنها مدعوین اسلامگ‌هورن نیستند، ولی بر اساس اشتیاق وافری که اسلامگ‌هورن نشان می‌داد، معلوم شد که از همه بیشتر منتظر هری بوده است.

اسلامگ‌هورن با دیدن او از جا پرید، به طوری که انگار شکمش با لباس مخملی بزرگی که بر تن داشت، تمام فضای خالی کوپه را پر کرد. گفت: «هری، پسرم! سر تاس و سبیل نقره‌ای بزرگش درست مثل دکمه‌های طلایی جلیقه‌اش در پرتو آفتاب برق می‌زند. «خوشحالم می‌بینمت، خوشحالم می‌بینمت! شما هم باید آقای لانگباتم باشین!»

نویل با ترس سرش را تکان داد. با اشاره‌ی اسلامگ‌هورن، در دو صندلی باقیمانده که نزدیک در بودند، رو به روی هم نشستند. هری به بقیه‌ی مهمانان نگاه کرد. یکی از آنها را شناخت که پسر سیاه‌پوست قدبلندی با گونه‌های برجسته و چشمان دراز اریب بود، و هم‌دوره‌ای او در گروه اسلیترین بود؛ دو پسر سال هفتمنی هم بودند که هری آنها را نمی‌شناخت؛ و در گوشه هم، در کنار اسلامگ‌هورن، جینی نشسته بود و قیافه‌اش طوری بود که گویی نمی‌داند دقیقاً چطوری از آنجا سر در آورده است.

اسلامگ‌هورن از هری و نویل پرسید: «ببینم، شما همه رو می‌شناسین؟ بلز زابینی³ که هم دوره‌ی خودتونه—»

زابینی هیچ علامتی از آشنایی یا خوشامد‌گویی نشان نداد، و هری و نویل هم

1– Cho Chang.

2– Marietta.

3– Blaise Zabini.

همینطور: اساساً گروه‌های گریفیندور و اسلیترین از یکدیگر متنفر بودند.

«این هم کورماک مک‌لاغن^۱، که شاید قبلاً همدیگه رو دیده باشین—؟ نه؟»
مک‌لاغن که پسری بزرگ جثه با موهای سیخ‌سیخ بود، دستش را بلند کرد و
هری و نویل به احترام سرشان را تکان دادند.
«و اینم مارکوس بلبی^۲، نمی‌دونم—؟»
بلبی که لاغر و عصبی به نظر می‌رسید، به زحمت لبخندی بر لب آورد.
اسلاگ‌هورن حرفش را تمام کرد: «و این خانم جوون دربا هم که می‌گه شما
رو می‌شناسه!»

جینی از پشت سر اسلاگ‌هورن برای هری و نویل شکلک در آورد.

اسلاگ‌هورن با سرخوشی گفت: «خوب، خیلی عالیه. خوشحالم که فرصتی مهیا
شده که همه‌تونو یه کم بهتر بشناسم. بیا، یه دستمال سفره بر دار. من خودم ناهار
آوردهم؛ گاری غذا، تا جایی که می‌دونم، پر از محصولات چوبدستی شیرین‌بیانه، که
برای دستگاه هاضمه‌ی یه پیرمود بیچاره زیاد مناسب نیست... قرقاول می‌خوری،
بلبی؟»

بلبی جلو آمد و چیزی را که مثل یک نیمه‌ی قرقاول سرد به نظر می‌رسید،
گرفت.

اسلاگ‌هورن یک سبد ساندویچ را به همه تعارف کرد و به هری و نویل گفت:
«داشتم به این مارکوس جوون می‌گفتم که افتخار درس دادن به عموش دامکلس^۳ رو
داشته‌م. جادوگر خیلی، خیلی بزرگی بود، واقعاً لیاقت اون درجه‌ی مرلین رو داشت.
این روزا عمotto می‌بینی، مارکوس؟»

متأسفانه، بلبی در همین هنگام لقمه‌ی بزرگی از قرقاول را در دهان گذاشته
بود؛ چون عجله داشت به اسلاگ‌هورن جواب دهد، آن را خیلی زود قورت داد، رنگش
سرخ شد، و بعد به حالت خفگی افتاد.

اسلاگ‌هورن چوبدستی‌اش را به طرف بلبی گرفت و به آرامی گفت: «آن‌پنهو^۴.»
راه هوایی بلبی فوراً باز شد.

بلبی با چشمان اشکبار و نفس تنگ گفت: «نه... زیاد نمی‌بینم، نه.»
اسلاگ‌هورن پرسشگرانه به بلبی نگاه کرد و گفت: «خوب، البته، مطمئنم سرش
خیلی شلوغه. شک ندارم که معجون قاتل‌الذئب رو بدون زحمت زیاد اختراع نکرده!»
بلبی گفت: «بله، فکر می‌کنم...» می‌ترسید لقمه‌ی دیگری از قرقاول به دهان

1– Cormac McLaggen.

2– Marcus Belby.

3– Damocles.

4– Anapneo.

بگذارد، مبادا که اسلاگ‌هورن دوباره با او حرف بزند. «اه... راستش، اون و پدرم روابط خیلی خوبی با هم ندارن، بنا بر این، من واقعاً چیز زیادی در باره‌ی...» صدایش ناگهان ضعیف شد، چون اسلاگ‌هورن لبخند سردی به او زد و به جای او به مک‌لاغن رو کرد.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، کورماک، من اتفاقاً می‌دونم که عمو تیبریوس^۱ خودتو زیاد می‌بینی، چون اون یه تصویر نسبتاً عالی از دوتایی‌تون در حال شکار ناگ‌تیل^۲، گمونم توی نورفولک^۳، داره، درسته؟»

مک‌لاغن گفت: «اوه، آره، اون دفعه خیلی سرگرم کننده بود. با برتری هیگز^۴ و روفوس اسکریم‌جور رفته بودیم—البته اون موقع هنوز وزیر نشده بود— اسلاگ‌هورن حالا یک سینی کوچک شیرینی را به همه تعارف می‌کرد؛ به عمد یا از روی اتفاق، به بلبی چیزی نرسید. اسلاگ‌هورن لبخند زد و گفت: «اوه، پس تو برتری و روفوس رو هم می‌شناسی؟ خوب بهم بگو...»

همان طوری بود که هری گمان می‌برد. هر کسی به دلیل آشنایی با فردی مشهور یا متنفذ دعوت شده بود... همه غیر از جینی. در مورد زاینی، که بعد از مک‌لاغن بازجویی شد، معلوم شد که مادرش یک جادوگر زیبا و مشهور است. (طوری که هری از حرف‌های آنها فهمید، هفت بار ازدواج کرده بود و هر بار شوهرش به مرگی اسرارآمیز می‌مرد و خروارها طلا برایش به ارث می‌گذاشت). بعد، نوبت نویل بود: این دقيقه خیلی ناراحت کننده بود، چون والدین نویل که اورورهای مشهوری بودند، به وسیله‌ی بلاطیریکس لسترانت و یکی دو تا از دوستان مرگ‌خوارش تا سرحد جنون شکنجه شده بودند. در پایان مصاحبه‌ی نویل، به نظر می‌رسید اسلاگ‌هورن قضاوت در باره‌ی نویل را فعلًاً معطل گذاشته تا ببیند هیچکدام از استعدادهای والدینش را دارد یا نه.

اسلاگ‌هورن هیکل عظیمش را در صندلی جا به جا کرد و مانند یک مجری که ستاره‌ی اصلی نمایشش را معرفی می‌کند، گفت: «حالا... هری پاتر! از کجا شروع کنیم؟ فکر کنم ملاقاتمون تو تابستون یه ته‌بندی بیشتر نبود!» چند لحظه طوری به هری نگاه کرد، گویی یک تکه قرقاول بزرگ و گوشتی است. بعد گفت: «حالا بہت می‌گن، (فرد برگریده)!!»

هری چیزی نگفت. بلبی، مک‌لاغن، و زاینی همه به او خیره شده بودند. اسلاگ‌هورن که از نزدیک هری را زیر نظر داشت، گفت: «البته، سال‌هاست که

1—Tiberius.

2—nogtail.

3—Norfolk.

4—Bertie Higgins.

یه شایعاتی سر زبون هاست... یادم هست موقعی که خوب—بعد از اون شب وحشتناک—لیلی جیمز—و تو زنده موندی—و می‌گفتن احتمالاً تو قدرت غیرعادی داری»

زابینی سرفهی کوچک خفیفی کرد که مشخصاً نشان می‌داد این حرفها را قبول ندارد. صدایی عصبانی از پشت سر اسلامگ‌هورن بلند شد.

«آره، زابینی، چون تو اینقدر استعداد داری... در زست گرفتن...»

اسلامگ‌هورن با آسودگی خنیدی: «اوه، واه! به جینی نگاه کرد که از پشت شکم بزرگ او، با غیظ به زابینی خیره شده بود. اسلامگ‌هورن ادامه داد: «بهتره مواطن باشی، بلژ! این خانم جوون وقتی از کنار اتفاقش رد می‌شد، سحر فین خفاشی رو خیلی خوب اجرا می‌کرد! اگه من باشم، عصبانی ش نمی‌کنم!»

زابینی فقط سرشار از انزجار به نظر می‌رسید.

اسلامگ‌هورن دوباره به هری رو کرد و گفت: «به هر حال، تابستان امسال یه همچین شایعاتی سر زبان‌ها بود. البته، آدم نمی‌دونه چی رو باور کنه، قبلاً دیده شده که پیام/امروز مطالب نادرستی رو چاپ کنه، و اشتباهاتی هم مرتكب شده... ولی خوب، با توجه به تعداد شهود، شکی نیست که تو وزارت خونه آشوب بزرگی ایجاد شده بود و تو در بطن اون حوادث بودی!»

هری که راهی جز دروغ گفتن صاف و ساده برای خروج از این مخصوصه نمی‌دید، سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت. اسلامگ‌هورن به او لبخند زد.

«چقدر فروتن، چقدر متواضع، بیخودی نیست که دامبلدور اینقدر دوستت داره—پس تو اونجا بودی؟ ولی بقیه‌ی ماجراهای—البته این مسایل به قدری آمیخته با احساساتی که آدم دقیقاً نمی‌دونه چی رو باور کنه—متلاً این پیشگویی افسانه‌ای!»

نویل گفت: «ما هیچ پیشگویی‌ای رو نشنیدیم». و با این گفتن این حرف، رنگش مثل گل شمعدانی صورتی شد.

جینی هم در تأیید او گفت: «درسته. من و نویل هم دوتایی اون جا بودیم، و همه‌ی این مزخرفات در باره‌ی (فرد برگزیده)، چیزاییه که پیام طبق معمول از خودش می‌سازه.»

اسلامگ‌هورن با علاقه‌ی زیاد گفت: «پس شما دو نفر هم اونجا بودین؟» یکی یکی به جینی و نویل نگاه کرد، ولی هر دو در مقابل لبخند تشویق گرانهاش مانند حلزون بی‌حرکت نشسته بودند. اسلامگ‌هورن که کمی مایوس به نظر می‌رسید، گفت: «بله... خوب... البته درسته که پیام غالباً اغراق می‌کنه... یادم هست که گونوگ عزیز بهم می‌گفت (البته منظورم، گونوگ جونزه، کاپیتان هولی هد هاربیز...)»

بعد، به تعریف کردن خاطراتی دور و دراز پرداخت، ولی هری به خوبی احساس می‌کرد که کار اسلامگ‌هورن با او هنوز تمام نشده و از حرف‌های نویل و جینی هم چندان قانع نشده است.

تمام بعد از ظهر با قصه‌های بیشتری در باره‌ی جادوگران مشهوری که اسلام‌هورن به آنها درس داده بود و همه در هاگوارتس با کمال مسرت به آنچه که «باشگاه اسلامگ» می‌نامید، پیوسته بودند، سپری شد. هری بی‌صبرانه منتظر رفتن بود، ولی نمی‌دانست چطور می‌تواند با رعایت ادب از آنجا خلاصی یابد. بالاخره، یک بار دیگر قطار از منطقه‌ای ابری بیرون آمد و به روشنایی قرمز آفتاب وارد شد. اسلام‌هورن به اطراف نگاه کرد، و در نور سرخ شفق پلک‌هایش را بر هم زد.

«او، عجب، هوا داره تاریک می‌شه! متوجه نشدم چرا غماها رو روشن کرده‌ن! بهتره برین همگی لباساتونو عوض کنین. مک‌لاغن، بعداً بیا پیشم که یه کتاب در باره‌ی ناگ‌تیل‌ها بهت قرض بدم. هری، بلز... خوشحال می‌شم بازم بهم سر بزنین.» به جینی چشمک زد و گفت: «شما هم همینطور، دوشیزه‌خانم. خیلی خوب، برین دیگه، برین!» زابینی وقتی داخل راهرو از کنار هری می‌گذشت، نگاه خشم‌آلوی به او انداخت و هری هم با علاقه تلافی کرد. همراه با جینی و نویل پشت سر زابینی داخل راهروی قطار حرکت کردند.

نویل زیر لب گفت: «خوشحالم که تموم شد. مرد عجیبیه، مگه نه؟»

هری که هنوز زابینی را زیر نظر داشت، گفت: «آره، همینطوره. تو چطوری از اونجا سر در آورده‌ی، جینی؟»

جینی گفت: «منو موقع سحر کردن زکریاس اسمیت^۱ دید. اون احمقی رو که از هافلپاپ^۲ به اد. او مده بود، یادت هست؟ هی داشت می‌پرسید تو وزارت‌خونه چه اتفاقی افتاد. آخرش حوصله‌م سرفت و سحرش کردم—وقتی اسلام‌هورن او مد، فکر کردم منو جریمه می‌کنه، ولی فقط گفت که سحر خیلی خوبی بود و منو به ناهار دعوت کرد! دیوونه‌ست، نه؟»

هری پشت سر زابینی با صدای بلند گفت: «اینجوری بهتره تا اینکه آدمو به خاطر مشهور بودن مادرش دعوت کنن، یا به خاطر اینکه عموش...»

ولی حرفش را ناتمام گذاشت. فکری به نظرش رسیده بود، فکری بی‌باکانه که می‌توانست نتیجه‌ی جالبی داشته باشد... تا یک دقیقه‌ی دیگر، زابینی وارد کوپه‌ی سال ششمی‌های اسلیترین می‌شد و مالفوی که آنجا نشسته بود، فکر می‌کرد کسی جز رفقای اسلیترینی حرف‌هایش را نمی‌شنود... اگر فقط هری می‌توانست بدون اینکه دیده شود، پشت سر او وارد شود، چه چیزها که ممکن نبود ببیند و بشنود؟ درست است که چیز زیادی از سفر نمانده بود—بر اساس منظره‌های متغیری که از پشت پنجره‌ها دیده می‌شندند، احتمالاً کمتر از نیم ساعت دیگر تا ایستگاه هاگزمند^۳ فاصله

1— Zacharias Smith.

2— Hufflepuff.

3— Hogsmeade.

داشتند—ولی گویا هیچکس دیگر حاضر نبود بدگمانی‌های هری را جدی بگیرد، بنا بر این، مجبور بود خودش دلیلی برای اثبات آنها بیابد.
هری رای نامرئی کننده‌اش را بیرون کشید و آن را روی سرش انداخت، و زیر لب گفت: «بعداً می‌بینمتون.»

نویل پرسید: «ولی کجا داری—؟

هری نجوا کرد: «بعداً» و خیلی آهسته به دنبال زایینی به راه افتاد. البته سر و صدای قطار به حدی بود که چندان هم ضرورتی نداشت که بی‌سر و صدا حرکت کند.
حالاً تقریباً هیچکس در راهروها دیده نمی‌شد. اکثر افراد به کوپه‌هایشان باز گشته بودند تا لباس مدرسه به تن کنند و اثاثیه‌شان را جمع کنند. با آنکه هری تا جایی که می‌توانست نزدیک زایینی راه می‌رفت، ولی موفق نشد همراه او وارد کوپه شود. زایینی شروع به بستن در کرد، ولی هری فوراً پایش را لای در گذاشت تا ز استنه شدن آن جلوگیری کند.

زایینی چند بار با عصبانیت در لغزنده را روی پای هری کوبید و گفت: «این لعنتی چهشه؟»

هری در را گرفت و آن را محکم باز کرد؛ زایینی که هنوز دستگیره را چسبیده بود، به پهلو روی گرگوری گویل^۱ افتاد، و هری از آشوبی که به پا شد، استفاده کرد و به درون کوپه دوید، به طرف صندلی زایینی که موقتاً خالی بود، رفت، و خودش را به بالای رف چمدان‌ها کشید. شانس آورد که گویل و زایینی سر همدمیگر داد می‌کشیدند، و توجه همه را به سوی خود جلب کرده بودند، چون مطمئن بود که یک بار رداز روی پاهایش کنار رفته بود و پاها و قوزک‌هایش آشکار شده بود؛ حتی، یک بار وقتی پاهایش را به طرف بالا می‌کشید، با کمال وحشت احساس کرد که چشمان مalfowی مسیر کفش‌هایش را دنبال می‌کند. ولی در این موقع، گویل در راست و زایینی را از روی خودش کنار انداخت؛ زایینی با قیافه‌ای به هم ریخته روی صندلی‌اش نشست، و بینست کراب^۲ به خواندن کتاب خنده‌دار مصورش پرداخت، و مalfowی، پوزخندزنان، روی دو صندلی دراز کشید و سرش را در دامن پنسی پارکینسون^۳ نهاد.
هری برای اینکه هیچ جایی از بدنش پیدا نباشد، به زحمت زیر ردا جمع شده بود، و پنسی را تماساً می‌کرد که موهای صاف بور مalfowی را با چنان رضایتی نوازش می‌کرد، گویی هر کسی دوست داشت جای او باشد. فانوس‌ها که از سقف واگن آویزان بود، نور درخشانی به روی صحنه می‌انداخت: هری می‌توانست تک‌تک کلمات کتاب مصور کраб را که مستقیماً پایین او بود، بخواند.

1— Gregory Goyle.

2— Vincent Crabbe.

3— Pansy Parkinson.

مالفوی گفت: «خوب، زایبینی، اسلامگهورن چی می خواست؟»
زایبینی که هنوز با خشم به گوبلن نگاه می کرد، گفت: « فقط می خواست با آدمای پارتنی دار آشنا بشه. البته افراد زیادی رو پیدا نکرده بود.»
ظاهرآ مalfouی از این اطلاعات زیاد خوشش نیامد. پرسید: «دیگه کیا رو دعوت کرده بود؟»

زایبینی گفت: «مکلاگن از گرفتندور.»
مالفوی گفت: «او، آره، عموش تو وزارت خونه آدم مهمیه.»
«یکی هم به اسم بلبی، از ریون کلاو^۱»
پنسی گفت: «ون که نه، وون یه احمقه!»
زایبینی حرفش را تمام کرد: «و لانگباتم، پاتر، و اون دختره ویزلی.»
مالفوی خیلی ناگهانی بلند شد و دست پنسی را کنار زد.
«لانگباتم رو دعوت کرده؟»

زایبینی با بی تفاوتی گفت: «آره، گمونم، چون لانگباتم هم اونجا بود.»
«لانگباتم چی داره که مورد علاقه‌ی اسلامگهورن باشه؟»
زایبینی شانه‌هایش را بالا انداخت.

مالفوی پوزخند زد: «پاتر، پاتر پارازش. مسلماً می خواسته نگاهی به این فرد برگزیریده بنداره، ولی اون دختره ویزلی! اون دیگه چه خصوصیت مهمی داره؟»
پنسی از گوشه‌ی چشم واکنش مalfouی را زیر نظر گرفت و گفت: «خیلی از پسرا از اون خوششون می آد. حتی تو هم ازش خوشش می آد، بلز، مگه نه؟ در حالی که همه می دونیم چقدر مشکل‌پسندی!»

زایبینی به سردی گفت: «من هیچ وقت به خائن کثیفی مثل اون دست نمی‌زنم، هر چه هم خوش قیافه باشه.» پنسی از این جواب خوشش آمد. مalfouی دوباره روی زانوشن خوابید و به او اجازه داد که نوازش موهایش را از سر بگیرد.

«خوب، دائمیه اسلامگهورن خیلی رقتانگیزه. شاید داره پیر می‌شه. شرم‌آوره، پدرم همیشه می گفت اون در دوران خودش جادوگر بزرگی بوده. پدرم، تا یه حدودی، از افراد مورد علاقه‌ش بوده. احتمالاً اسلامگهورن خبر نداره منم تو قطارم، و گرنه!»

زایبینی گفت: «من اگه باشم روی دعوتنامه حساب نمی‌کنم. وقتی اومدم، از من در باره‌ی پدر نات^۲ پرسید. ظاهرآ قدیما دوستای نزدیکی بودهن، ولی وقتی فهمید اون توی وزارت خونه گرفته‌ن، خوشش نیومد. برای نات هم دعوتنامه نیومد، مگه نه؟ فکر نمی‌کنم اسلامگهورن علاقه‌ای به مرگ‌خوارا داشته باشه.»

مالفوی عصبانی به نظر می‌رسید، ولی خنده‌ی عجیب و بی‌روحی کرد.

1— Ravenclaw.

2— Nott.

با قیافه‌ای از خود راضی، خمیازه کشید و گفت: «خوب، کی اهمیت می‌ده که اون به چی علاوه‌منده؟ اصلاً مگه اون چکارهست؟ فقط یه معلم احمق دیگه. منظورم اینه که سال دیگه ممکنه من حتی تو هاگوارتس نباشم، برام چه فرقی می‌کنه که اون پیرمرد چاق ورشکسته منو می‌خواهد، یا نه؟»

پنسی فوراً دست از نوازش مالفوی برداشت و متغیرانه پرسید: «منظورت چیه سال دیگه ممکنه تو هاگوارتس نباشی؟»
مالفوی با پوز خند رقیقی گفت: «خوب، کی می‌دونه؟ شاید اه رفته باشم به سراغ چیزای بزرگ‌تر و بهتر.»

هری که زیر ردایش در رف اثاثیه دراز کشیده بود، احساس کرد تپش قلیش تند شد. حالا رون و هرمایونی در باره‌ی این چه خواهند گفت؟ کراب و گویل به مالفوی خیره شده بودند؛ معلوم بود که آنها هیچ اطلاعی از برنامه‌ی مalfوی برای رفتن به سوی چیزهای بزرگ‌تر و بهتر نداشته‌اند. حتی بر قیافه‌ی مغوروانه‌ی زابینی هم آثاری از کنجکاوی نشسته بود. پنسی گیج و مبهوت نوازش موهای مalfوی را آهسته از سر گرفت.

«منظورت—دونه؟»

مالفوی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«مادر می‌خواهد که درسمو تموم کنم، ولی شخصاً فکر نمی‌کنم این موضوع این روزا اهمیت خیلی زیادی داشته باشه. یعنی فکرشو بکن... وقتی قدرت به دست لرد سیاه بیفته، براش چه اهمیتی داره که هر کسی چند تا NEWT یا OWL داره؟ معلومه که اهمیتی نداره. چیزی که مهمه، نوع خدمانیه که هر فرد انجام داده، و میزان ارادتی که از خودش نشون داده.»

زابینی با لحن اسفناکی گفت: «یعنی فکر می‌کنی بتونی کاری براش بکنی؟ با اونکه فقط شونزده سالته و هنوز صلاحیت کامل نداری؟»

مالفوی آهسته گفت: «گفتم که، مگه نه؟ شاید صلاحیت و مدرک براش اهمیت زیادی نداشته باشه. شاید کاری که می‌خواهد براش انجام بدم، چندان نیازی به مدرک نداشته باشه.»

دهان کраб و گویل مثل ناودان چهره‌مانند باز مانده بود. پنسی طوری به مalfوی نگاه می‌کرد، گویی تا حالا کسی را که این اندازه و همناک باشد، ندیده است. مalfوی، شدمان از تأثیری که در ذهن آنها به جا گذاشته است، از پنجره‌ی نیمه‌تاریک به بیرون اشاره کرد و گفت: «هاگوارتس دیده می‌شه. بهتره لباس‌امونو بپوشیم.»

هری به قدری مشغول تماشای مalfوی شده بود که متوجه نشد گویل برای برداشتن صندوقش آمده است؛ وقتی گویل صندوق را پایین کشید، محکم به کتار سر هری اصابت کرد. هری ناخودآگاه فریادی از سر درد کشید، و مalfوی با اخم به

طرف چمدان‌ها نگاه کرد.

هری از مalfوی نمی‌ترسید، ولی خوش نداشت گروهی از اسلیتینی‌های متخاصم بفهمند که او زیر ردای نامرئی کننده‌اش پنهان شده است. با چشمان خیس و دردی که در سرش تیر می‌کشید، چوبدستی‌اش را ببرون کشید و بدون آنکه ردا را نامرتب کند، نفسش را نگه داشت و منتظر شد. وقتی دید بالاخره مalfوی به این نتیجه رسید که صدا خیالات بوده است، خیالش راحت شد. مalfوی هم مثل بقیه لباس مدرسه‌اش را به تن کرد، صندوقش را قفل کرد، وقتی قطار به تندي ترمز کرد، بند ردای مسافرتی نو را دور گردنش بست.

هری دید که راهروها دوباره پر از آدم شد و آزو کرد که هرمايونی و رون اثاثیه‌ی او را هم با خود به سکو ببرند؛ همان جا که بود ماند، تا کوپه کاملاً خالی شود. بالاخره قطار، با یک تکان دیگر، کاملاً متوقف شد. گویل در را باز کرده و با جشه‌ی بزرگش وسط گروهی از سال دومی‌ها رفت و آنها را با زور از سر راهش دور کرد؛ کراب و زابینی هم پشت سرش رفتند.

پنسی منتظر بود. دستش را دراز کرده بود، انگار انتظار داشت مalfوی آن را بگیرد. مalfوی گفت: «تو برو. من می‌خوام یه چیزی رو کنترل کنم».

پنسی رفت. حالا هری و مalfوی در کوپه تنها بودند. افراد از راهرو عبور می‌کردند و از قطار به سکوی تاریک پیاده می‌شدند. مalfوی به طرف در کوپه رفت و پرده‌هایش را کشید، به طوری که کسانی که از راهرو رد می‌شدند، نتوانند داخل کوپه را ببینند. بعد روی صندوقش خم شد و آن را دوباره باز کرد.

هری، که قلبش به شدت می‌تپید، از لبه‌ی رف چمдан‌ها به پایین نگاه کرد. مalfوی چه چیزی را می‌خواست از پنسی پنهان کند؟ آیا به زودی شیء اسرارآمیزی را که تعییرش برایش آنقدر مهم بود، بیرون می‌آورد؟

«پتریفیکوس توتابلوس!»

مالفوی بدون مقدمه چوبدستی‌اش را به طرف هری گرفت و هری بلا فاصله فلچ شد. انگار با حرکت آهسته، پشت و رو شد و از رف اثاثیه به بیرون غلتید و با صدایی سهمگین و بلند، در مقابل پاهای مalfوی بر زمین افتاد، و ردای نامرئی کننده زیرش جمع شد. با پاهایی که هنوز به طرزی احمقانه از زانو خم شده بود، تمام بدنش پدیدار شد. حتی یک ماهیچه‌اش را نمی‌توانست تکان دهد؛ فقط به مalfوی که لبخندی بزرگ بر لب آورده بود، چشم دوخته بود.

مالفوی پیروزمندانه گفت: «فکرشو می‌کرم. صدای برخورد صندوق گویل رو با تو شنیدم. موقع اومدن زابینی هم یه نور سفید به نظرم رسید...» مدت کوتاهی

نگاهش بر روی کفش‌های لاستیکی هری متمرکز شد. «گمونم تو بودی که موقع وارد شدن زبینی مانع از بسته شدن در شدی؟»
چند لحظه به هری نگاه کرد.

«تو چیزی رو که برای من مهم باشه، نشنیدی، پاتر. ولی حالا که اینجا یی...»
و محکم به صورت هری لگد زد. هری احساس کرد بینی اش شکست؛ خون همه جا پاشیده شد.

«این از طرف پدرم بود. حالا، بذار ببینم...»
مالفوی ردا را از زیر بدن بی حرکت شدهی هری بیرون کشید و روی او انداخت.
به آرامی گفت: «فکر نکنم تا وقتی قطار دوباره به لندن برسه، پیدات کنن. بعداً
می‌بینمت، پاتر... یا شاید هم نه.»
بعد، پایش را روی انگشتان هری گذاشت و از کوبه خارج شد.



فصل ۸: اسنیپ پیروز

هری نمی‌توانست ماهیچه‌هایش را حرکت دهد. زیر رای نامرئی کننده خوابیده بود و احساس می‌کرد خون داغ از بینی به روی صورتش می‌چکد، و به صدای قدمهای افرادی که از راهرو عبور می‌کردند، گوش می‌داد. اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که مسلماً قبل از اینکه قطار دویاره راه بیفتند، کسی کوپه‌ها را کنترل خواهد کرد. ولی فوراً به این واقعیت یأس آور توجه کرد که اگر هم کسی به داخل کوپه نگاه کند، نه او را خواهد دید و نه صدایش را خواهد شنید. بهترین امیدش این بود که کسی وارد شود و پایش را روی او بگذارد.

هرگز از مalfowی بیشتر از این زمان که مثل لاکپشت احمقی به پشت افتداد بود و خون تهوع آور به داخل دهان بازش می‌چکید، بدش نیامده بود. خودش را در چه مخصوصه‌ی بدی انداخته بود... و حالا صدای آخرین قدمها به خاموشی می‌گرایید؛ همه از قطار بیرون رفته بودند و وارد سکوی تاریک شده بودند. صدای کشاندن صندوق‌ها و گپ زدن افراد را از بیرون می‌شنید.

احتمالاً رون و هرمایونی فکر می‌کردند او قطار را بدون آنها ترک کرده است. وقتی به هاگوارتس برسند و در سالن بزرگ بنشینند و چند بار به بالا و پایین میز گریفیندور نگاه کنند، و سرانجام متوجه شوند که هری آنجا نیست، بی‌تردید او در نیمه‌راه برگشت به لندن خواهد بود.

سعی کرد صدایی ایجاد کند، یا حتی خرناس بکشد، ولی غیرممکن بود. بعد، یادش آمد که بعضی از جادوگران، مثل دامبیلدور، می‌توانند بدون سخن گفتن برخی از وردها را اجرا کنند. از این رو، سعی کرد چوبدستی‌اش را که از دستش بیرون افتاده

بود، احضار کند، و مکرراً در ذهننش کلمات «آسیو^۱ چوبیدستی!» را بیان کرد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

به نظرش رسید که صدای خشن خش درختان اطراف دریاچه و هوهی جغدی را از دوردست می‌شنود، ولی هیچ علامی از اینکه کسی در جستجوی او باشد، یا حتی صدایهای وحشت‌زدهای که نشان بددهد افراد از نبودن هری پاتر سرآسمیه شده‌اند، به گوش نمی‌رسید (کمی از خودش بدش آمد که حتی آرزوی چنین چیزی را به دل راه داده است). وقتی در ذهنش کاروان کالسکه‌ها را که با اسب‌های بالدار بزرگ— تستراول^۲— به طرف مدرسه کشیده می‌شدند، تصور کرد و خنده‌ی پنهانی مalfouی را هنگام تعریف کردن حمله‌اش به هری برای کراب، گویل، زایبینی، و پنسی پارکینسون به تصور در آورد، حس درماندگی سرتاسر وجودش را فرا گرفت.

قطار تکان خورده و سبب شد هری به پهلو بغلتد. حالا به جای سقف به فضای گرد و خاک گرفته‌ی زیر صندلی‌ها زل زده بود. موتور قطار روشن شد و کف کوپه به لرزش در آمد. اکسپرس در حال رفتن بود و هیچکس نمی‌دانست او هنوز سوار قطار است...

بعد، احساس کرد ردای نامرئی کننده از رویش بر داشته شد و صدایی از بالای سرش شنید که گفت: «چطوری، هری؟»

برق نور قرمزی دیده شد و بدن هری از حالت جمود خارج شد. بلند شد و به وضع آبرومندانه‌تری نشست و با عجله با پشت دستش خون را از روی صورت کبودش پاک کرد. سرش را بلند کرد و به تانکس که ردای نامرئی کننده را از رویش بر داشته و در دست گرفته بود، نگاه کرد.

بخار داغ قطار پشت پنجره‌ها جمع شده بود و قطار داشت از ایستگاه خارج می‌شد. تانکس گفت: «بهتره زود بیریم بیرون. بیا، باید بپریم.»

هری به دنبال او به داخل راهرو دوید. تانکس در قطار را باز کرد. با افزایش سرعت قطار، به نظر می‌رسید سکو در پایین می‌لغزد. تانکس به روی سکو پرید و هری هم در پی او رفت. هنگام فرود کمی تلوتو خورد، و بعد خودش را راست کرد. قطار قرمزنگ هاگوارتس سرعت گرفت و سر پیچ از نظر ناپدید شد.

هوای سرد شب، سوز بینی دردمدنش را کمتر کرد. تانکس به او نگاه می‌کرد؛ هری از اینکه در چنین وضعیت مضحکی پیدا شده است، احساس خشم و خجالت می‌کرد. تانکس بدون آنکه حرفی بزند، ردای نامرئی کننده را به او پس داد.

«کار کی بود؟»

هری به تلخی گفت: «دراکو مalfouی. به خاطر... خوب... متشرکم.»

1— Accio.

2— thestral.

تانکس بدون آنکه لبخند بزند، گفت: «خواهش می‌کنم». تا جایی که هری در تاریکی می‌دید، تانکس مثل همان زمانی به نظر می‌رسید که در پناهگاه بود، با همان موهای موش‌مانند و قیافه‌ی درمانده. او ادامه داد: «اگه بی حرکت بایستی، می‌تونم بینی تو برات درست کنم».

هری از این فکر چندان خوش نیامد؛ قصد داشت به نزد مدام پامفری^۱ برود که در زمینه‌ی وردهای شفاده‌ی بیشتر مورد اعتمادش بود، ولی مؤبدانه نبود که این قصدش را بر زبان آورد، و لذا بی حرکت ایستاد و چشم‌هایش را بست.

تانکس گفت: «پیسکی^۲».

بینی هری شدیداً داغ و بعد خنک شد. هری دستش را بلند کرد و با احتیاط روی بینی اش نهاد. ظاهرآ التیام یافته بود.
«خیلی ممنون!»

تانکس، که هنوز هم لبخند نمی‌زد، گفت: «بهتره دوباره این ردا رو بپوشی و با هم ببریم به مدرسه». هری ردا را دوباره روی شانه‌اش انداخت. در این اثنا، تانکس دوباره چوبیدستی اش را تکان داد؛ موجود چهارپایی نقره‌ای عظیمی از آن خارج شد و در تاریکی به سرعت دور شد.

هری که دیده بود دامیلدور با استفاده از پاترونوس^۳ پیغامش را می‌فرستد، گفت:
«این یه پاترونوس بود؟»
«آره، به قلعه خبر دادم که تو رو پیدا کردم تا نگران نباشن. بیا، بهتره وقتو تلف نکنیم.»

به طرف راه باریکی رفتند که به مدرسه منتهی می‌شد.

«چطوری منو پیدا کردی؟»

«دیدم از قطار پیاده نشدم و می‌دونستم ردای نامرئی کننده داری. فکر کردم به هر دلیل ممکنه مخفی شده باشی. وقتی دیدم پرده‌های اون کوپه کشیده شده، گفتم بهتره اونجا رو وارسی کنم.»

هری پرسید: «ولی آخه تو اینجا چکار می‌کنی؟»

تانکس گفت: «الآن پستم تو هاگرمیده، برای حفاظت بیشتر از مدرسه.»

«فقط پست تو اینجاست، یا—؟»

«نه، پراودفوت^۴، ساویچ^۵، و داولیش^۶ هم اینجا هستن.»

1– Madam Pomfrey.

2– Episkey.

3– Patronus.

4– Proudfoot.

5– Savage.

6– Dawlish.

«داولیش؟ همون اوروری که پارسال دامبلدور بهش حمله کرد؟»
درسته.

به زحمت از جاده‌ی تاریک و خلوت به دنبال ردی که به تازگی از کالسکه‌ها به جا مانده بود، بالا می‌رفتند. هری زیر ردا از گوشی چشم به تانکس نگاه کرد. پارسال که او را دیده بود، زیاد سوال می‌کرد (به قدری که گاه آزار دهنده بود)، راحت می‌خندید و شوخی می‌کرد. اکنون مسن‌تر می‌نمود و خیلی جدی‌تر و مصمم‌تر شده بود. آیا همه‌ی اینها بر اثر اتفاقاتی بود که در وزارت‌خانه افتاده بود؟ با ناراحتی به این فکر افتاد که اگر هرمایونی می‌بود، حتماً به او پیشنهاد می‌کرد جمله‌ی تسلی‌بخشی در باره‌ی سیریوس بگوید و به تانکس بگوید که اصلاً تقصیر او نبوده است، ولی توانایی این کار را در خود نمی‌دید. هری اصلاً او را مسئول مرگ سیریوس نمی‌دانست؛ تقصیر تانکس در مرگ سیریوس از دیگران بیشتر نبود (و مسلمًا از تقصیر خود هری کمتر بود)، ولی حتی‌الامکان ترجیح می‌داد در باره‌ی مرگ سیریوس حرف نزند. بدین ترتیب، در حالی که ردای بلند تانکس پشت سرشان روی زمین خش‌خش می‌کرد، بدون آنکه حرفی بزنند در هوای سرد شب به راه خود ادامه دادند.

هری که این راه را قبلًا همیشه با کالسکه پیموده بود، هیچ وقت دقت نکرده بود که هاگوارتس از ایستگاه هاگزمید چقدر دور است. وقتی بالاخره ستون‌های بلند دو طرف دروازه‌ی قلعه را با یک مجسمه‌ی گزار بالداری بر فراز هر کدام دید، خیالش راحت شد. سرما زده و گرسنه بود و دوست داشت هر چه زودتر از این تانکس افسرده جدا شود. ولی وقتی دستش را دراز کرد تا دروازه را باز کند، متوجه شد که دروازه‌ها با زنجیر بسته شده‌اند.

چوبدستی‌اش را به طرف قفل در گرفت و با اعتماد به نفس زیاد گفت:
آلوهومورا!^۱، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

تانکس گفت: «روی اونا اثر نمی‌کنه. دامبلدور خودش اونا رو جادو کرده.»

هری به اطراف نگاه کرد و گفت: «می‌تونم از دیوار برم بالا». تانکس فقط به توضیح قناعت کرد: «نه، نمی‌شه. همه‌شون سحر ضدزاهم دارند. این تابستان اقدامات امنیتی رو صد برابر کرده‌ن.»

هری که کم کم داشت از عدم همکاری او به ستوه می‌آمد، گفت: «خوب پس، فکر می‌کنم فقط باید اینجا بخوابم و منتظر فرا رسیدن صبح بشم.»

تانکس گفت: «یکی داره می‌آد تو رو ببره. نگاه کن.» از دور، در پای دیوار قلعه، فانوسی بالا و پایین می‌رفت. هری به قدری از دیدن آن خوشحال شده بود که احساس می‌کرد حتی انتقادات زهرآگین فیلچ^۲ از دیر

1- Alohomora.

2- Filch.

آمدنش را هم، که می‌گفت وقت‌شناسی را می‌توان با استفاده از شستاشکنک تقویت کرد، به راحتی تحمل خواهد کرد. وقتی هری ردای نامرئی کننده را از روی خود کنار کشید و نور زرد درخشنان به فاصله‌ی ده پایی^۱ رسید، ناگهان توانست دماغ خمیده و موهای سیاه بلند روغنی سوروس استنیپ را تشخیص دهد و حس نفرت در درونش زبانه کشید.

استنیپ چوبدستی‌اش را در آورد و یک بار به قفل زد. زنجیرها کنار رفت و در با غرّغز باز شد. بعد با نیشخند گفت: «خوب، خوب، لطف کردی اومدی، پاتر. هر چند که ظاهرًا فکر می‌کنی پوشیدن لباس مدرسه به قیافه‌ت لطمه می‌زنه.»

هری گفت: «تونستم لباسمو عوض کنم، اثاثیه‌م...» ولی استنیپ حرفش را قطع کرد.

«دیگه لازم نیست صبر کنی، نیمفادورا، پاتر در دست من کاملاً—اه—در امانه.»

تانکس با اخم گفت: «من پیغامو برای هگرید فرستاده بودم.»

استنیپ عقب ایستاد تا هری بتواند از مقابلش عبور کند، و گفت: «هگرید هم مثل خود پاتر برای جشن اول ترم تأخیر داشت، بنا بر این، جای اون، من پیغامو گرفتم. و از قضا، دوست داشتم پاترونوس جدید تو ببینم.»

در را در مقابل صورت او محکم بست و دوباره با چوبدستی به زنجیرها زد که کشیده شدند و به سر جای او خود باز گشتند.

استنیپ، که بدخواهی در لحنش کاملاً هویدا بود، گفت: «فکر کنم قبلیه خیلی بهتر بود. این جدیده ضعیف به نظر می‌رسه.»

استنیپ با فانوس به راه افتاد و هری مدت کوتاهی صورت تانکس را دید که آثار حیرت و خشم در آن دیده می‌شد. بعد، دوباره، صورتش در تاریکی فرو رفت.

هری هم به دنبال استنیپ به طرف مدرسه به راه افتاد و از بالای شانه به تانکس گفت: «شب به خیر. به خاطر... همه چیز متشرکم.»

«بعداً می‌بینمت، هری.»

استنیپ یکی دو دقیقه حرفی نزد. هری احساس می‌کرد امواج نفرت از درونش زبانه می‌کشد، و بعيد می‌دانست استنیپ سوز آنها را حس نکند. از همان دیدار اول از استنیپ منزجر شده بود، ولی رفتار استنیپ با سیریوس بود که هر گونه احتمال بخشیده شدنش را از سوی هری از میان برده بود. با همه‌ی آنچه دامبلدور گفته بود، هری در طول تابستان فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که جملات سخره‌آلود استنیپ به سیریوس که او را در حالی که بقیه‌ی اعضای جرگه‌ی قفنوس در حال نبرد بودند، عافت‌طلب خوانده بود، نقش مهمی در رفتن سیریوس به وزارتخانه و نهایتاً

مردن او داشته است. این فکر عمیقاً در ذهن هری جای گرفته بود، چون بر این اساس می‌توانست اسنیپ را سرزنش کند و دلش را خنک کند، و از طرفی می‌دانست اگر یک نفر باشد که از مردن سیریوس متأسف نباشد، همین مردی است که اکنون در کنارش در تاریکی راه می‌رود.

اسنیپ گفت: «خوب، به نظرم، پنجاه امتیاز از گریفیندور به خاطر دیر او مدتنت کم کنیم. و بذار ببینم، بیست امتیاز دیگه هم به خاطر پوشش ماقلویت کم می‌کنیم. می‌دونی، فکر می‌کنم تا حالا هیچ گروهی نبوده که از همون اول ترم نمره‌ی منفی داشته باشه—آخه هنوز حتی نوبت به دسر جشن نرسیده. این یه رکورده، پاتر.»

خشم و نفرتی که در درون هری شعله‌ور شده بود، شدت بیشتری یافت، ولی حتی اگر تمام راه تا لندن بی‌حرکت مانده بود، برایش بهتر از آن بود که علت دیر آمدنش را به اسنیپ بگوید.

اسنیپ ادامه داد: «فکر کنم خواستی خودنمایی کنی. و چون این دفعه ماشین پرنده نداشتی، فکر کردی اگه وسط جشن بیای توی سالن بزرگ، تأثیر خوبی می‌ذاره.»

هری با آنکه احساس می‌کرد سینه‌اش دارد منفجر می‌شود، حرفی نزد. می‌دانست که اسنیپ از آن رو برای بردنش آمده که در همین چند دقیقه که دیگران حرف‌هایش را نمی‌شنوند، به او نیش بزند و شکنجه‌اش کند.

بالاخره به پله‌های قلعه رسیدند و درهای بلوطی بزرگ به سمت سرسرای ورودی تزیین شده باز شدند. سر و صدای صحبت و خنده و جرینگ جرینگ بشقاب‌ها و لیوان‌ها از درهای باز سالن بزرگ به گوش می‌رسید. هری با خودش فکر می‌کرد که دوباره ردای نامرئی کننده را بر تن کند و بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، به پشت میز گریفیندور برود (که متأسفانه بیشترین فاصله را با در سالن بزرگ داشت).

اما اسنیپ، انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «ردایی در کار نباشه. با همین وضع برو سر جات که همه بتونن ببیننت، مطمئن خودت هم همینو می‌خواستی.»

هری فوراً چرخید و مستقیم از درهای باز وارد سالن بزرگ شد: چه بهتر که زودتر از اسنیپ دور شود. سالن بزرگ با چهار میز برای گروه‌ها و میز اساتید که در بالای سالن گذاشته شده بود، طبق معمول با شمع‌های شناوری تزیین شده بود که درخشش و جلای خاصی به بشقاب‌های چیده در روی میزها می‌داد. ولی برای هری که با سرعت می‌دوید، همه چیز محو و نامشخص بود. تا کسی بخواهد متوجه او شود، به میز هافلپیاف رسیده بود. بعضی‌ها بلند شدند تا او را بهتر ببینند، ولی او فوراً جای رون و هرمایونی را پیدا کرد و از وسط نیمکت‌ها به سوی آنها دوید و خودش را وسط آنها جا کرد.

رون هم مثل تمام افرادی که در آن حوالی نشسته بودند، به هری نگاه کرد و گفت: «کجا بی تو—ای وای، صورت تو چکارش کردی؟»

هری گفت: «چرا؟ مگه چه شه؟» قاشقی را بر داشت و قیافه‌اش را در انعکاس کج و معوج آن تماشا کرد.

هرمایونی گفت: «سراپا غرق خونه! بیا اینجا—»
چوبدستی‌اش را بر داشت و گفت: «ترجیو^۱!» خون خشک شده از صورت هری پاک شد.

هری دستی به صورتش که تمیز شده بود، کشید و گفت: «متشرکرم، بینیم چه شکلی به نظر می‌رسه؟»

هرمایونی مضطربانه گفت: «طبیعی به نظر می‌رسه. مگه چی شده؟ هری، چه اتفاقی افتاده؟ ما خیلی ترسیدیم!»

هری صرفاً گفت: «بعداً بهت می‌گم.» کاملاً حواسش بود که جینی، نویل، دین، و شیموس^۲ گوش می‌کردند؛ حتی نیک^۳ تقریباً بی‌سر، شبح گروه گریفیندور، هم کنار نیمکت آنها شناور شده بود تا استراق سمع کند.

هرمایونی گفت: «ولی—»

هری با لحن معنی‌داری گفت: «حالا نه، هرمایونی.» خیلی دلش می‌خواست همه‌ی آنها تصور کنند درگیر کاری قهرمانانه بوده—مثلاً اینکه با یکی دو تا مرگ‌خوار و یک دیوانه‌ساز سر و کار داشته است. البته شکی نبود که مالفوی تا جایی که بتواند، قصه را به گوش همه خواهد رساند، ولی همیشه جای امیدواری بود که حرف‌های مالفوی به گوش خیلی از گریفیندوری‌ها نرسد.

دستش را به طرف رون دراز کرد تا دو ران جوجه و مقداری سیب‌زمینی سرخ کرده بر دارد، ولی قبل از آنکه آنها را بر دارد، ناپدید شدند، و پودینگ جای آنها را گرفت.

رون شیرجه رفت که یک کیک شکلاتی بزرگ را بر دارد، و هرمایونی گفت: «به هر حال، به گروه‌بندی نرسیدی.»

هری یک تکه نان قندی بر داشت و گفت: «کلاه حرف جالبی هم زد؟»
«در واقع، همون حرفای قبل بود... بهمون توصیه کرد در مقابل دشمنان متعدد باشیم، می‌دونی که.»

«دامبلدور حرفی از ولدمور نزد؟»

«هنوز که نه، ولی اون همیشه حرفای اصلی شو می‌ذاره بعد از جشن، مگه نه؟
الآن دیگه چیز زیادی نمونده.»
«اسنیپ گفت هگر بید برای جشن دیر رسیده—»

1— Tergeo.

2— Seamus.

3— Nick.

رون بین لقمه‌های بزرگ کیک که دیوانهوار می‌خورد، گفت: «مگه تو اسنیپو دیدی؟ چطور؟»

هری طفره رفت: «بهش بر خوردم.»

هرمايونی گفت: «هگرید فقط چند دقیقه دیر اومد. ببین، داره برات دست تکون می‌دی، هری.»

هری به طرف میز اساتید نگاه کرد و به هگرید که برایش دست تکان می‌داد، لبخند زد. هگرید هیچ وقت مثل پروفسور مک‌گونگال، سرپرست گروه گریفیندور، خودش را نمی‌گرفت. پروفسور مک‌گونگال که بالای سرش تا وسط آرنج و شانه‌ی هگرید بیشتر نمی‌رسید، کنار هگرید نشسته بود و با ناخرسنده‌ی به این خوشامدگویی مشتاقانه‌ی او نگاه می‌کرد. هری، با شگفتی، معلم غیبگویی، پروفسور ترلاونی^۱، را هم دید که در طرف دیگر هگرید نشسته بود؛ او به ندرت از اتفاقش در بالای برج پایین می‌آمد، و هری قبل‌اً هرگز او را در جشن آغاز ترم ندیده بود. مثل همیشه عجیب و غریب بود، مهره‌ها و شال‌های آویزانش برق می‌زد، و چشمانش از پشت عینک به حد غول‌آسایی بزرگ شده بود. هری که او را همیشه کمایش شیاد به حساب می‌آورد، در آخر ترم گذشته با کمال تعجب در یافته بود که پیشگویی او بوده که سبب شده ولدمور والدینش را بکشد و به خودش هم حمله کند. این مسئله هم موجب شده بود تا از حضور او بیش از گذشته گزیزان شود، و خوشحال بود که این ترم دیگر به مطالعه‌ی غیبگویی نخواهد پرداخت. چشمان فانوس‌مانند پروفسور ترلاونی به طرف هری نگاه کرد؛ هری فوراً نگاهش را بر گرداند و به طرف میز اسلیترین نگریست. دراکو مالفوی در مقابل خنده و تحسین دیگران ادای خرد کردن بینی را در می‌آورد. هری دوباره در دل احساس آزردگی کرد و نگاهش را به نان قندی معطوف ساخت. حاضر بود هر چیزی را برای جنگی تن به تن با مalfوی بدهد...

هرمايونی گفت: «خوب، پروفسور اسلامگهورون چی می‌خواست؟»

هری گفت: «می‌خواست بدونه تو وزارت‌خونه واقعاً چه اتفاقی افتاد.»

هرمايونی آهی کشید و گفت: «اونم مثل همه‌ی اونای دیگه. ما رو هم تو قطار سوال پیچ می‌کردن، مگه نه، رون؟»

رون گفت: «آره، همه می‌خواستن بدونن تو واقعاً (فرد برگزیده) هستی یا نه—» نیک تقریباً بی سر جلو آمد و سرش را که اتصال چندانی به گردنش نداشت به طرف هری خم کرد، تا آنجا که به طرز خطناکی نوسان کرد، و گفت: «میون شبها هم بحثای زیادی در همین مورد شده. منو تا حدودی در زمینه‌ی پاتر صاحب‌نظر می‌دونن؛ همه می‌دونن که ما روابط دوستانه داریم. اما من به جامعه‌ی ارواح اطمینان

داده‌م که حاضر نیستم تو رو برای کسب اطلاعات تحت فشار قرار بدم. بهشون گفتم:
«هری پاتر می‌دونه که می‌تونه به من اعتماد کامل داشته باشه. ترجیح می‌دم بمیرم تا
به اعتماد اون خیانت کنم».

رون گفت: «البته این معنای چندونی نداره، چون تو که قبل‌اً مردی». نیک تقریباً بی‌سر با لحنی نیشدار گفت: «باز هم معلوم شد که حساسیت تو از
یه تبر کند هم کمتره» بعد، به هوا بلند شد و به انتهای میز گرفینیدور رفت. در
همین زمان، دامبلدور در پشت میز اساتید از روی صندلی بلند شد. تقریباً بلاfacialeه
صدای خنده و هیاهو که از سراسر سالن به گوش می‌رسید، خاموش شد.
دامبلدور که دستانش را طوری باز کرده بود که گویی می‌خواست تمام اتاق را
در آغوش بگیرد، با لبخندی بزرگ گفت: «شب همگی تون به خیر و خوشی!»
هرمايونی با نفسی تند گفت: «دستش چی شده؟»

او تنها کسی نبود که متوجه این امر شده بود. دست دامبلدور به اندازه‌ی همان
شبی که برای بردن هری از نزد دورسلی‌ها رفته بود، سیاه و مرده به نظر می‌رسید. در
سراسر اتاق زمزمه‌هایی شنیده شد، و دامبلدور که معنای آن را به درستی متوجه
می‌شد، فقط لبخند زد و آستین زرین ارغوانی‌اش را به روی دست آسیب دیده‌اش
کشید.

با خوشرویی گفت: «چیز مهمی نیست. خوب... شاگردای جدید، خوش اومدین،
و شاگردای قدیمی، باز هم دوباره خوش اومدین! مجدداً یه سال پر از تحصیلات
جادویی در انتظارتونه...»

هری با نجوا به هرمايونی گفت: «وقتی تو تابستون دیدمش، دستش همینطوری
بود. البته فکر می‌کردم تا حالا اونو درمان کرده باشه... یا مادام پامفری خوبش کرده
باشه.»

هرمايونی با قیافه‌ای تهوع زده گفت: «مثل اونه که دستش مرده باشه. البته
صدماتی هست که نمی‌شه درمانشون کرد... نفرینی‌ای قدیمی... و بعضی سومون که
پادزه‌ر ندارن...»

«... و آقای فیلچ، نگهبان مدرسه، هم ازم خواسته بهتون بگم که هر گونه اقلام
شوخی که از فروشگاه موسوم به شوخی‌های جادوگری ویژلی‌ها خریداری می‌شه،
منمونه هستن.»

«اونایی که می‌خوان تو تیم کوییدیچ گروهشون بازی کنن، باید طبق معمول
اسمشون رو به سریرست گروهشون بدن. در ضمن چند گزارشگر کوییدیچ جدید هم
می‌خوایم، که اونا هم باید همین کارو بکنن.»

«امسال با کمال مسرت به یه معلم جدید خوشامد می‌گیم، پروفسور
اسلاگ‌هورن»—اسلاگ‌هورن که سر تاسیش در نور شمع برق می‌زد و شکم بزرگ
جلیقه‌پوشش تمام میز را سایه می‌کرد، بلند شد و ایستاد—«از همکارای قدیمی منه

که قبول کرده پست قدیمی‌شو به عنوان استاد معجون‌ها دوباره از سر بگیره.»

«معجون‌ها؟»

«معجون‌ها؟»

این کلمه در سراسر سالن شنیده می‌شد و همه می‌خواستند بدانند درست شنیده‌اند یا نه.

رون و هرمایونی با شگفتی به هری خیره شدند و با هم پرسیدند: «معجون‌ها؟ ولی تو که گفتی —»

دامبلدور صدایش را بلند کرد تا سر و صداها را بپوشاند و گفت: «در عین حال،

پروفسور اسنیپ تدریس درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو بر عهده می‌گیره.» هری گفت: «نه! صدایش به قدری بلند بود که خیلی‌ها خم شدند و به طرف او نگاه کردند. ولی او اهمیت نداد؛ با عصبانیت به میز اساتید خیره شده بود. چطور ممکن بود بعد از این همه وقت به اسنیپ پست دفاع در برابر هنرهای سیاه داده شود؟ همه می‌دانستند که دامبلدور در طول سال‌ها برای این شغل به او اعتماد نکرده است.

هرمایونی گفت: «ولی هری، تو که گفتی اسلام‌هورن می‌خواهد درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو تدریس کنه!»

هری گفت: «فکر می‌کردم اون می‌خواهد درس بدده!» ذهنش را زیر و رو می‌کرد ببینند دامبلدور کی این را به او گفته بود، ولی حالا که به آن فکر می‌کرد، می‌دید که اصلاً دامبلدور نگفته است اسلام‌هورن چه موضوعی را قرار است درس بدده.

اسنیپ که در طرف راست دامبلدور نشسته بود، با شنیدن اسمش از جا بلند نشد؛ فقط با تبلیغ دستش را در برابر تشویق میز اسليترین بلند کرد، ولی هری متوجه شد که در قیافه‌اش که همواره مایه‌ی نفرت او بود، آثاری از پیروزی خوانده می‌شد.

با لحنی بی‌رحمانه گفت: «خوب، لااقل یه حسن داره. سال که به آخر برسه، کار اسنیپ هم ساخته‌ست.»

رون پرسید: «منظورت چیه؟»

«این شغل سحر شده. هیچکس بیشتر از یه سال دوام نیاورده... کویرل که با این شغل واقعاً جونشو از دست داد... و من شخصاً دعا می‌کنم یه مرگ دیگه هم اتفاق بیفته...»

هرمایونی متحیر و ملامت‌گرانه گفت: «هری!»

رون معقولانه گفت: «خوب، شاید آخر سال دوباره بر گرده سر تدریس معجون.

این یارو اسلامگ‌هورن شاید نخواز زیاد بمونه. مودی^۱ که نموند.»

دامبلدور گلوبیش را صاف کرد. هری، رون، و هرمایونی تنها کسانی نبودند که با هم پچ‌پچ می‌کردند؛ تمام سالن با این خبر که اسنیپ بالاخره به مراد دلش رسیده است، به صحبت کردن با یکدیگر پرداخته بودند. دامبلدور که گویی توجهی به ماهیت حساس اطلاعاتی که ارائه کرده بود، نداشت، در باره‌ی انتصاب معلمان سخن دیگری نگفت، بلکه چند ثانیه منتظر شد تا مطمئن شود سکوت مطلق برقرار شده، و بعد سخشن را ادامه داد.

«خوب، به طوری که همه‌ی شما می‌دونین، لرد ولدمور و پیروانش یه بار دیگه ظاهر شده‌ن، و دارن قدرت می‌گیرن.»

با سخن گفتن دامبلدور، گویی هر لحظه سکوت سنگین‌تر می‌شد. هری به مalfوی نگاه کرد. مalfوی به دامبلدور نگاه نمی‌کرد، بلکه چنگالش را با چوبیدستی در وسط هوا نگه داشته بود، انگار اصلاً کلمات مدیر مدرسه ارزش گوش کردن ندارد.

«هر چه از خطیر بودن موقعیت فعلی بگم، کم گفته‌م. همه‌مون باید توی هاگوارتس تلاش زیادی صورت بدیم تا از خطر در امان بموئیم. در طی تابستان، استحکامات جادویی قلعه تقویت شده‌ن. اکنون، به روش‌های جدید و محکم‌تری از ما حفاظت می‌شه، ولی هنوز هم باید به حد سواس‌گونه‌ای در برابر هر گونه بی‌احتیاطی از جانب شاگردها یا استادها بایستیم. بنا بر این، بهتون تأکید می‌کنم که هر گونه محدودیت امنیتی رو که از طرف استادهاتون وضع می‌شه، هر چقدر هم کسل کننده به نظر برسه، رعایت کنین—مخصوصاً قانون بیرون نرفتن بعد از ساعات مشخص شده رو رعایت کنین. ازتون استدعا دارم اگه داخل یا خارج قلعه چیز مشکوک یا عجیبی دیدین، بلافصله اونو به یکی از مسئولین گزارش کنین. مطمئنم که همه‌تون در رفتارتون نهایت سعی و تلاش رو مبذول می‌کنین که امنیت خودتون و دیگرانو به خطر نندازین.»

دامبلدور با چشمان آبی‌اش تمام دانش‌آموزان سالن را از نظر گذراند، و بعد دوباره لبخند زد.

«ولی حالا تختخوابهاتون، گرم و راحت، منتظر شما هستن، و می‌دونم که اولویت اصلی شما هم اینه که خوب استراحت کنین، تا فردا صبح برای درساتون آماده باشین. پس بهتون شب به خیر می‌گم. بای‌با!

با همان صدای کرکننده‌ی همیشگی، نیمکت‌ها عقب رفتند و صدها دانش‌آموز از سالن بزرگ به طرف خوابگاه‌ها روانه شدند. هری که با نگاه‌های خیره‌ی دیگران، هیچ عجله‌ای برای خارج شدن نداشت، و هیچ علاقه‌ای هم نداشت نزدیک مalfوی

برود تا او یک بار دیگر قصه‌ی بینی شکستن را برای بقیه تعریف کند، عقب ماند و تظاهر کرد می‌خواهد دوباره بند کفش‌های لاستیکی اش را بیندد، تا اینکه اکثر افراد گریفینتدور جلوتر از او از سالن خارج شدند. هرمايونی جلوتر رفته بود تا وظیفه‌ی مبصری اش را در هدایت سال اولی‌ها انجام دهد، ولی رون با هری ماند.

وقتی کاملاً پشت سر دیگران واقع شدند، و هیچکس در صدارس آنها نبود، رون پرسید: «بینی ت واقعاً چه ش شده؟»

هری به او گفت. رون نخندید، و این علامتی از دوستی واقعی بین آنها بود.

با لحن گرفته‌ای گفت: «دیدم مالفوی داره ادای زدن به بینی رو در می‌آره.»

هری به تلخی گفت: «آره، خوب، مهم نیست. گوش کن بین قبیل از اونکه بفهمه من اونجام، چی می‌گفت...»

هری انتظار داشت رون از لاف و گزاف‌های مالفوی انگشت به دهان بماند. ولی با رفتاری که از نظر هری چیزی جز خنگی مطلق نبود، هیچ واکنشی نشان نداد.

«ولش کن، هری، فقط داشته برای پارکینسون خودنمایی می‌کرده... چه نوع مأموریتی ممکنه اسمشو نبر بهش بده؟»

«از کجا می‌دونی ولدمور نمی‌خواود تو هاگوارتس کسی رو داشته باشه؟ این اولین باری نیست—»

صدایی سرزنش آلود از پشت سرشان گفت: «کاش اینقدر این اسمو نمی‌بردی، هری.» هری نگاه کرد و هگرید را دید که سرش را تکان می‌داد.

هری با سرسختی گفت: «دامبلدور هم اسمشو بر زبون می‌آره.»

هگرید با لحنی اسرارآمیز گفت: «آره، خوب، اون دامبلدوره، مگه نه؟ خوب، حالا چرا دیر کردی، هری؟ نگران‌شده بودم.»

هری گفت: «تو قطار غیر افتادم. تو چرا دیر کردی؟»

هگرید با مسرت گفت: «پیش گراوپ^۱ بودم. حساب وقت از دستم در رفته بود. حالا تو کوهها یه خونه‌ی جدید داره، دامبلدور براش فراهم کرده... یه غار بزرگ و قشنگ. از اون زمان که تو جنگل بود، خیلی خوشحال تره. داشتیم با هم گپ خوبی می‌زدیم.»

هری که سعی می‌کرد نگاهش به نگاه رون نیفتد، گفت: «(راستی؟) دفعه‌ی قبلی که برادر ناتی هگرید را دیده بودند—همان غول شروری که عادت داشت درخت‌ها را از ریشه بکند—دایره‌ی واژگانش متشكل از پنج کلمه بود که دو تای آنها را نمی‌توانست درست تلفظ کند.

هگرید معوزرانه گفت: «اووه، آره، واقعاً داره پیشرفت می‌کنه. باورتون نمی‌شه.

دارم فکر می‌کنم اونو آموزش بدم که دستیار خودم بشه.»
رون خنده‌ی خرناس‌مانند بلندی کرد، ولی توانست آن را به عنوان عطسه‌ی
شدیدی جا بزند. به کنار درهای بلوطی قلعه رسیده بودند.
«خیلی خوب، فردا می‌بینم‌تون، اولین درس بعد از ناهار. زود بیاین که بتونین
سلامی هم به باکتری—یعنی ویدروینگز—بکنین!»
دستش را به عنوان وداعی شادمانه بلند کرد و از در بیرون رفت و وارد تاریکی
شد.

هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. هری مطمئن بود رون هم مثل او احساس
ناراحتی شدیدی می‌کند.

«تو که نمی‌خوای درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو بگیری، درسته؟»
رون سرش را به علامت نفی تکان داد. «تو چی، تو هم نمی‌گیری؟»
هری هم سرش را تکان داد.
رون گفت: «هرمایونی چی؟ اونم این درسو نداره؟»
هری دوباره سرش را تکان داد. اصلاً دوست نداشت فکرش را بکند که وقتی
هگرید بفهمد هر سه دانش‌آموز مورد علاقه‌اش درس او را رها کرده‌اند، چه خواهد
گفت.



فصل ۹: پرنس نیمه‌اصیل

صبح روز بعد، هری، رون، و هرمایونی در اتاق مشترک قبل از صبحانه همدیگر را دیدند. هری به امید اینکه برای نظریه‌اش موافقت بیشتری جلب کند، وقت را تلف نکرد و آنچه را در قطار هاگوارتس اکسپرس از مalfوی شنیده بود، برای هرمایونی بازگو کرد.

پیش از آنکه هرمایونی بتواند حرفی بزند، رون وسط حرفش دوید: «ولی معلومه که داشته برای پارکینسون خودنمایی می‌کرده، مگه نه؟» هرمایونی با دودلی گفت: «نمی‌دونم. البته مالفوی عادت داره خودشو بزرگ‌تر از او نچه واقعاً هست، نشون بده... ولی خوب، یه همچین دروغی خیلی بزرگه...» هری گفت: «دقیقاً». ولی چندین نفر تلاش می‌کردند به حرف‌هایش گوش بدنهند، و خیلی‌ها هم به او خیره شده بودند، و پشت دست‌هایشان نجوا می‌کردند، بنا بر این، هری حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

وقتی به صف پشت دریچه‌ی تابلو برای بیرون رفتن از اتاق پیوستند، رون به پسر سال اولی بسیار کوچکی تشریز: «رشته که اینطوری اشاره می‌کنی» پسرک که داشت پشت دستش چیزی را در باره‌ی هری زیرلی به دوستش می‌گفت، قمز شد و هراسناک از دریچه بیرون جست. رون پوزخندزان گفت: «خیلی خوشم می‌آد که سال ششم هستم. امسال وقت آزاد هم داریم. وقتی زیادی می‌تونیم بشینیم و استراحت کنیم.»

وقتی وارد راهرو شدند، هرمایونی گفت: «اون وقتو برای درس خوندن لازم داریم، رون!»

رون گفت: «آره، ولی نه امروز. فکر کنم امروز واقعاً از دستمون رفته.» یک دانش‌آموز سال چهارمی دیسکی به رنگ سبز لیمویی را محکم وسط دستش گرفته بود و سعی داشت از جلوی آنها عبور کند. هرمایونی دستش را دراز کرد و او را متوقف کرد و گفت: «صبر کن ببینم!» بعد با تحکم به او گفت: «دیسک‌های نیشدار ممنوعه، بدءش به من.» پسر با عصبانیت، دیسک فریادکش را زیر بغل هرمایونی چیزی، و همراه با دوستانش دور شد. رون متظر شد تا او کاملاً از نظر ناپدید شود، و بعد دیسک را از دست هرمایونی گرفت.

«عالیه، همیشه دلم می‌خواست یکی از اینا داشته باشم.»

تا هرمایونی می‌خواست او را نکوهش کند، صدای خنده‌ی بلندی به گوش رسید؛ ظاهراً لاوندر براون^۱ از حرف رون خیلی خوشش آمده بود. در حالی که از کنار آنها می‌گذشت، به رون نگاه می‌کرد و می‌خندید. رون هم انگار از خودش خیلی خوشش آمد.

سقف سالن بزرگ به رنگ آبی آسمانی با رگه‌های از ابرهای نازک حلقه‌حلقه بود، و درست مثل تکه‌های مریعی آسمان که از پنجره‌های بلند نرده‌دار دیده می‌شد، به نظر می‌رسید. وقتی مشغول خوردن خوراک غلات و تخم مرغ و گوشت شدند، هری و رون حرف‌های خجالت‌آوری را که شب گذشته با هگریز زده بودند، برای هرمایونی بازگو کردند.

هرمایونی که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «چطور اون فکر می‌کنه که ما بخوایم درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو ادامه بدیم! آخه، مگه ما هیچکدوم تا حالا... منظورم اینه که... اصلاً علاقه‌ای به این درس نشون دادیم؟» رون یک تخم مرغ پخته را درسته بلعید و گفت: «ولی مسئله همینه، مگه نه؟ ما چون هگریز رو دوست داشتیم، تو کلاش تلاش زیادی از خودمون نشون می‌دادیم. ولی اون فکر می‌کنه ما از این درس مسخره خوشمون اومنده. فکر می‌کنیں کسی باشه که این درسو تا NEWT ادامه بده؟»

هری یا هرمایونی جوابی به این سؤال ندادند؛ نیازی به جواب دادن نبود. به خوبی می‌دانستند که هیچکس در سال آنها علاقه‌ای به ادامه دادن درس مراقبت از مخلوقات جادویی ندارد. سعی کردند نگاهشان به نگاه هگریز نیفتند، و چند دقیقه‌ی بعد که هگریز از سر میز استاید بلند شد و رفت، تنها با بی‌میلی به دستی که مشتاقانه برایشان تکان می‌داد، جواب دادند.

بعد از آنکه صباحانه خوردند، سر جایشان ماندند تا پروفسور مک‌گونگال از سر میز استاید بلند شود. در این سال، توزیع برنامه‌ی درسی مشکل‌تر از سال‌های قبل

بود، چون اول باید پروفسور مک‌گونگال تأیید می‌کرد که هر کسی نمره‌های OWL لازم را برای درس‌هایی که می‌خواهد در دوره‌ی NEWT Dنبال کند، آورده است.

تکلیف هرمایونی فوراً روشن شد و قرار شد درس‌های افسون‌ها، دفاع در برابر هنرهای سیاه، تبدیل شکل، گیاه‌شناسی، فال اعداد، رمز باستانی، و معجون‌ها را ادامه دهد، و بلافضله بدون معطلی به جلسه‌ی اول رمز باستانی رفت. کار نویل کمی بیشتر طول کشید؛ وقتی پروفسور مک‌گونگال به برگه‌ی درخواست او نگاه کرد، و بعد نمره‌های OWL او را از نظر گذراند، اضطراب بر صورت گردش نقش بسته بود.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «گیاه‌شناسی خوبه. با این نمره‌ی OWL (عالی)، پروفسور اسپریوت^۱ خوشحال می‌شه که دوباره تو رو تو کلاسش بینه. برای درس دفاع در برابر هنرهای سیاه هم با نمره‌ی (فراتر از انتظار)، صلاحیت لازمو داری. ولی مسئله، تبدیل شکله. متأسفم، لانگ‌باتم، ولی نمره‌ی (قابل قبول)، برای ادامه دادن این درس در سطح NEWT کافی نیست. راستش فکر نمی‌کنم بتونی از عهده‌ی این درس بر بیای.»

نویل سرش را پایین انداخت. پروفسور مک‌گونگال از پشت عینک‌های مربعی‌اش به او نگاه کرد.

«ولی آخه چرا می‌خوای درس تبدیل شکلو ادامه بدی؟ تا حالا احساس نکردم خیلی از این درس خوشت اومده باشه.»
نویل با درماندگی سرش را بلند کرد و زیر لب من‌من‌کنان گفت: «مادربزرگم می‌خواد.»

پروفسور مک‌گونگال با غرغر گفت: «همیف. وقتی مادربزرگت بفهمه که باید از همین نوهای که داره احساس غرور کنه، نه اینکه دلش رو به نوهای خوش کنه که فکر می‌کنه باید می‌داشت... مخصوصاً بعد از اتفاقاتی که در وزارت‌خونه افتاد.»

نویل کاملاً برافروخته شد و انگار دست و پایش را گم کرده بود؛ قبل‌اً پروفسور مک‌گونگال هیچ وقت از او تعریف نکرده بود.

«متأسفم، لانگ‌باتم، ولی نمی‌تونم تو رو تو کلاس NEWT خودم راه بدم. ولی می‌بینم که توی درس افسون‌ها نمره‌ی (فراتر از انتظار) گرفتی—خوب چرا نمی‌ری تو دوره‌ی NEWT افسون‌ها؟»

نویل زیر لب گفت: «مادربزرگم معتقده افسون‌ها درس بی‌حالیه.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «تو افسون‌ها رو بگیر، من برای آگوستا^۲ یه خط فرستم و بهش خاطرنشان می‌کنم که به صرف اینکه خودش از OWL افسون‌ها نمره نیاورده، به این معنا نیست که درس بی‌ارزشیه.» پروفسور مک‌گونگال در مقابل

1- Sprout.

2- Augusta.

چهره‌ی شادمان و حیرت‌زده‌ی نویل، با چوبدستی‌اش به یک برگ برنامه‌ی سفید زد. وقتی جزئیات برنامه‌ی درسی نویل روی آن ظاهر شد، آن را به نویل داد. پروفسور مک‌گونگال بعد به کار پرواتی پانیل^۱ پرداخت، که اولین سؤالش این بود که آیا قنطورس قشنگی که فیرنزی^۲ نام داشت، بعد از این هم غیبگویی تدریس خواهد کرد یا نه.

پروفسور مک‌گونگال با لحنی که مخالفت در آن آشکار بود—همه‌ی می‌دانستند که از درس غیبگویی خوشش نمی‌آید—گفت: «او و پروفسور ترلاونی امسال درس رو بین خودشون تقسیم می‌کنن. درس سال ششم رو پروفسور ترلاونی می‌هد». پنج دقیقه‌ی بعد، پرواتی که کمی غمگین به نظر می‌رسید، راهی کلاس غیبگویی شد.

وقتی نوبت به هری رسید، پروفسور مک‌گونگال به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: «خوب، پاتر، پاتر... افسون‌ها، دفاع در برابر هنرهای سیاه، گیاه‌شناسی، تبدیل شکل... همه‌ش خوبه. باید بگم که از نمره‌ی تبدیل شکلت خیلی خوشم اومد، پاتر، واقعاً خوشم اومد. ببینم، چرا درس معجون‌ها رو تو درخواست ننوشتی؟ فکر می‌کدم دوست داری یه اورور بشی؟»

«دوست داشتم، ولی گفتین که باید توی OWL نمره‌ی (عالی) بیارم، پروفسور.» «درسته، وقتی پروفسور استنیپ معجون‌ها رو درس می‌داد، اینطوری بود. ولی پروفسور اسلام‌هورن با کمال میل شاگردانی رو که توی OWL نمره‌ی فراتر از انتظار گرفتن، برای NEWT قبول می‌کنه. می‌خوای درس معجون‌ها رو ادامه بدی؟» هری گفت: «بله، ولی من کتاب‌ها و افودنی‌های معجون‌ها و چیزای دیگه رو نگرفتم—»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «مطمئنم پروفسور اسلام‌هورن حاضره یه کم بهت قرض بده. خیلی خوب، پاتر، اینم برنامه‌ت. اووه، ضمناً بیست نفر تا حالا برای تیم کوییدیچ گرفیندor اسم نوشته‌ن. لیستو سر فرصت بهت می‌دم تا در اوقات فراغت اونا رو آزمایش کنی.»

چند دقیقه‌ی بعد، برنامه‌ی رون هم با همان درس‌های هری مشخص شد، و دو نفری با هم میز را ترک کردند.

رون با خوشحالی به برنامه‌اش نگاه کرد و گفت: «ببین، الان یه جلسه و قتمون آزاده... یه وقت بیکاری هم بعد از زنگ تفریح داریم... و یکی هم بعد از ناهار... عالیه.» به اتاق مشترک باز گشتد، که تقریباً خالی بود، غیر از پنج شش نفر از

1– Parvati Patil.

2– Firenze.

سال هفتمی‌ها، از جمله کتی بل^۱ که تنها فرد باقیمانده از تیم کوییدیچ اولیه‌ی گرفیندor بود که هری در سال اول به آن پیوسته بود.
او به سینه‌بند کاپیتانی روی سینه‌ی هری اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کردم اونو بگیری، آفرین. بگو ببینم، کی آزمایش‌ها رو برگزار می‌کنی؟»
هری گفت: «احمق نباش. تو که لازم نیست آزمایش بشی، بازیت رو پنج ساله دارم می‌بینم...»

با لحنی هشدار دهنده جواب داد: «باید از اول کار اینجوری رفتار کنی. خودتم می‌دونی که بهتر از من هم اونجا هستن. خیلی تیم‌های خوب بوده‌ن که به خاطر اینکه کاپیتان چهره‌های قدیمی رو نگه داشته یا دوستاشو وارد تیم کرده، نابود شده‌ن...»

رون کمی ناراحت شد و به بازی کردن با دیسک نیشداری که هرمایونی از دانش‌آموز سال چهارمی توقیف کرده بود، پرداخت. دیسک زوزه‌کشان دور اتاق مشترک چرخید و سعی کرد پرده‌ی مزین را گاز بگیرد. کروکشنکس با چشمان زردش مسیر آن را دنبال کرد، و وقتی نزدیک‌تر شد، هیس‌هیس کرد.

یک ساعت بعد، با بی‌میلی از اتاق مشترک که در پرتو آفتاب روشن شده بود، خارج شدند، و به کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه که چهار طبقه پایین‌تر بود، رفتند. هرمایونی پیش از آنها رفته بود و با قیافه‌ای درمانده چندین کتاب سنگین به بغل داشت و جلوی در به صاف ایستاده بود.

وقتی هری و رون به او پیوستند، گفت: «برای رموز یه عالمه تکلیف بهمون دادن. یه مقاله‌ی پونزده اینچی^۲، دو تا ترجمه، و اینا رو هم باید تا چهارشنبه بخونم!»
رون خمیازه کشید: « طفلکی!»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «صبر کن، ببین. شرط می‌بندم اسنیپ هم یه عالمه تکلیف بده.»

در همین لحظه در کلاس باز شد و اسنیپ وارد راهرو شد. طبق معمول، موهای سیاه روغنی اش مانند پرده‌ای دور صورت زردنگش قرار گرفته بود. بلاfacله سکوت بر صفحه شاگردان حکم‌فرما شد.
او گفت: «برین تو.»

هری در حین ورود به اطراف نگاه کرد. اسنیپ از همین ابتدا شخصیت خودش را بر اتاق تحمیل کرده بود؛ پرده‌ها را کشیده بود و اتاق را با نور شمع روشن کرده بود. از این رو، اتاق تاریک‌تر از معمول به نظر می‌رسید. تصویرهای جدیدی بر دیوار نقش بسته بود، که اکثراً افرادی را نشان می‌داد که درد می‌کشیدند، یا دچار جراحات

مهیب شده بودند، و یا اندام‌هایشان به طرز غربی تغییر شکل یافته بود. همه بی‌سر و صدا نشستند و به اطراف خود به تصاویر تاریک و مخوف نگاه کردند.

اسنیپ در را بست و پشت میزش رو به کلاس ایستاد و گفت: «من ازتون نخواستم که کتاباتونو در بیارین». هرمايونی فوراً کتاب روبارویی با بی‌چهرگان را داخل کیفش انداخت، و کیفش را زیر صندلی قرار داد. «می‌خوام برآتون صحبت کنم و دوست دارم کاملاً به حرفام توجه کنیم».

همه سرشان را بالا گرفته بودند؛ اسنیپ با چشمان سیاهش به چهره‌ی تک‌تک آنها نگریست، و روی چهره‌ی هری کمی بیشتر از دیگران تأمل کرد.

فکر می‌کنم تا حالا برای این درس پنج تا معلم داشتیم».

هری با غیظ در دل گفت: فکر می‌کنم... انگار او مدن و رفتن تک‌تک اونا رو تماشا نکردنی به /امید /ینکه بعدش نوبت به تو برسه.

«مسلمان هر کدوم از این معلوما برای خودشون روش‌ها و اولویت‌های خاصی داشته‌ن. با توجه به این سردرگمی، برام جای تعجب داره که این همه نفر از شما تونستین تو این درس موفق به کسب OWL بشین. البته اگه همه‌تون بتونین از عهده‌ی NEWT بر بیاین، بیشتر متعجب می‌شم، چون اون خیلی پیشرفته‌تره».

اسنیپ اکنون به کنار کلاس رفته بود و با صدای آهسته‌تری صحبت می‌کرد؛ همه‌ی کلاس گردنشان را کج کرد ه بودند تا بتوانند او را ببینند.

اسنیپ گفت: «هنرهای سیاه، متعدد، متنوع، متغیر، اونا مثل جنگیدن با یه هیولای چندسره، که هر سرشو می‌زنین، سری درنده‌تر و زرنگ‌تر جاش در می‌آد. شما با چیزی می‌جنگین که غیرثابت، متحول شونده، و تخریب‌ناپذیره».

هری به اسنیپ زل زده بود. مسلمان خیلی فرق داشت که آدم به هنرهای سیاه به عنوان یک دشمن خطرناک احترام بگذارد، تا اینکه—مثل اسنیپ—با شوری عاشقانه از آنها سخن بگوید.

اسنیپ با صدایی کمی بلندتر گفت: «پس دفاع‌های شما هم باید مثل خود این هنرها انعطاف‌پذیر و خلاقانه باشه». به چند تا از تابلوها اشاره کرد و گفت: «این تصاویر نمونه‌هایی از وضعی رو که قربانیان این جادوها پیدا می‌کنن، نشون می‌دن، مثلاً نفرین کروسیاتوس^۱» (با دستش به تصویر زن جادوگری اشاره کرد که به روش‌نی با درد شدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد)، «یا بوسه‌ی دیوونه‌ساز» (به جادوگری اشاره کرد که پشت به دیوار قوز کرده بود و در چشمانش هیچ احساسی خوانده نمی‌شد)، «و یا حمله‌ی اینفریوس». (به تصویر منظره‌ای خونین بر روی زمین اشاره کرد).

۱—Cruciatus (شکنجه).

پرواتی پاتیل با صدای نازکی گفت: «پس اینفriوس هم دیده شده؟ قطعیه، واقعاً از اونا استفاده می‌کنه؟»

اسنیپ گفت: «لرد سیاه در گذشته از اینفriوس‌ها استفاده کرده، پس شایسته است که فرض کنیم در آینده هم ازشون استفاده می‌کنه. حالا...»

در حالی که جامه‌ی سیاهش پشت سرش خش‌خش می‌کرد، دوباره از طرف دیگر کلاس درس به طرف میزش رفت. باز همه با نگاه حرکت او را تعقیب کردند.

«... فکر می‌کنم در زمینه‌ی استفاده از وردهای غیرلفظی کاملاً مبتدی هستین. مزیت یه ورد غیرلفظی چیه؟»

هرمایونی فوراً دستش را بلند کرد. اسنیپ اول به بقیه نگاه کرد، و وقتی دید چاره‌ی دیگری ندارد، به اختصار گفت: «خیلی خوب—خانم گرینجر؟»

هرمایونی گفت: «طرف مقابل خبر نمی‌شه از چون نوع جادویی می‌خوایم استفاده کنیم، که این موجب می‌شه در حد کسری از ثانیه زمان بیشتری داشته باشیم.»

اسنیپ با ناخرسندي گفت (مالفوی هم در گوشی اتاق پوزخند زد): «جوابی که تقریباً کلمه به کلمه از کتاب استاندارد وردها، سال ششم، اقتباس شده، ولی اساساً درسته. بله، اونایی که بدون فریاد زدن افسون‌ها، می‌تونی از جادو استفاده کنن، می‌تونی موقع استفاده از وردها، حریفو غافلگیر کنن. البته همه‌ی جادوگرا نمی‌تونن این کارو بکنن؛ بستگی به قدرت تمرکز و فکر داره که بعضی‌ها» نگاهش را یک بار دیگر بدخواهانه به هری معطوف کرد—«ندارن.»

هری می‌دانست که اسنیپ به درس‌های فضاحت‌بار اکلومنسی در سال قبل اشاره می‌کند. نگاهش را پایین نینداخت، بلکه همچنان به اسنیپ نگاه کرد، تا آنکه او به طرف دیگری نگاه کرد.

اسنیپ ادامه داد: «خوب، حالا دو به دو تقسیم بشین. یکی‌تون باید تلاش کنه دیگری رو بدون حرف زدن سحر بکنه. اون یکی دیگه هم باید در سکوت سحر و دفع بکنه. شروع کنین.»

گرچه اسنیپ نمی‌دانست، ولی هری سال گذشته لاقل به نصف کلاس (همه‌ی آنهایی که عضو ا.د. بودند)، چگونگی انجام افسون محافظت را یاد داده بود. ولی هیچکدام از آنها تا کنون افسون را بدون حرف زدن اجرا نکرده بودند. خیلی‌ها حقه می‌زند؛ در واقع افسون را فقط با صدای آهسته می‌گفتند. طبق معمول، ده دقیقه‌ی بعد، هرمایونی توanst سحر پای ژله‌ای را که نویل با من و من به او زده بود، بدون گفتن کلمه‌ای دفع کند، و هری با ناراحتی به این فکر فرو رفت که اگر هر معلم دیگری بود، برای این موفقیت بیست امتیاز به گریفیندور می‌داد، ولی اسنیپ توجهی به آن نکرد. در حین تمرین، مثل خفاش بزرگی از وسط آنها عبور می‌کرد. در کنار هری و رون که سعی می‌کردند افسون را انجام دهند، مدتی تأمل کرد.

رون که باید هری را سحر می‌کرد، لب‌هایش را محاکم به هم فشار می‌داد، تا جلوی وسوسه‌ی بر زبان آوردن افسون را بگیرد، و صورتش ارغوانی شده بود. هری چوبیدستی‌اش را بلند کرده بود و حاضر و آماده ایستاده بود تا سحر را دفع کند، ولی خبری از رسیدن سحر نبود که نبود.

اسنیپ بعد از مدتی گفت: «رقت‌آوره، ویزلی. بیا—بذر نشونت بدم—» چوبیدستی‌اش را با چنان سرعتی به طرف هری گرفت که او از روی غربزه واکنش نشان داد؛ فکر هر گونه ورد غیرملفوظ از ذهنش پاک شد و فریاد کشید: «پروتگو^۱!»

افسون محافظتش به قدری قوی بود که اسنیپ تعادلش را از دست داد و به میز برخورد کرد. تمام کلاس سرshan را بر گرداندند و اسنیپ را که با اخم قامتش را راست می‌کرد، تماشا کردند.

باید هست که گفتم می‌خوایم وردای غیرلفظی رو تمرین کنیم، پاتر؟»

هری به سفتی گفت: «بله.»

«بله، قربان.»

«لازم نیست به من بگین (قربان)، پروفسور.» این جمله قبل از آنکه خودش بفهمد از دهانش بیرون جست. چندین نفر صدایی از تعجب بر آوردن که هرمايونی هم در میان آنها بود. ولی، پشت سر اسنیپ، رون، دین، و شیموس با تحسین لبخند زدند.

اسنیپ گفت: «جريمه، شنبه شب، دفتر من. من پررویی رو از هیچکس تحمل نمی‌کنم، پاتر... حتی از فرد برگزیده.»

مدتی بعد که از کلاس بیرون رفته بودند، رون قاهقه خنید و گفت: «عالی بود، هری!»

هرمايونی به رون اخم کرد و گفت: «واقعاً نباید اونو می‌گفتی. چرا این کارو کردي؟»

هری با آزدگی گفت: «مثل اینکه نفهمیدی که سعی کرد منو سحر کنه! به قدر کافی تو کلاسای اکلومنسی از دستش کشیده‌م. چرا یه مدت یه خوکچه‌ی هندی دیگه برای خودش پیدا نمی‌کنه؟ اصلاً دامبلدور چرا بهش اجازه داده درس دفاع رو تدریس کنه؟ دیدی چه جوری در باره‌ی هنرها سیاه حرف می‌زد؟ اون عاشق اوناست! اون هنرهای ثابت و تخریبناپذیر—»

هرمايونی گفت: «خوب، فکر کردم یه کم مثل توئه.»

«مثل من؟»

«بله، موقعی که داشتی رویارویی با ولدمور رو توضیح می‌دادی. گفتی که مسئله فقط حفظ کردن چند تا ورد نیست، گفتی مسئله فقط خود آدمه و مغزش و جرئت‌ش... خوب، مگه اسنیپ هم همینو نمی‌گفت؟ مگه نگفت مسئله فقط دلیر بودن و سریع فکر کردنه؟»

ظاهرًا هرمایونی حرف‌های او را مثل کتاب استاندارد وردها از بر کرده بود. هری به قدری یکه خورد که دیگر بحث نکرد.
«هری! آهای، هری!»

هری به پشت سرش نگاه کرد؛ جک اسلوپر^۱، یکی از مهاجم‌های تیم کوییدیچ سال گذشته‌ی گریفیندور دوان‌دون با طوماری پوستی در دست به طرفش می‌آمد. اسلوپر نفس‌نفس زنان گفت: «برای توئه. ببین، شنیدم کاپیتان شدی. کی آزمایش‌ها رو برگزار می‌کنی؟»

هری در دل فکر کرد که اسلوپر باید خیلی شانس داشته باشد تا دوباره وارد تیم شود. گفت: «هنوز مطمئن نیستم. وقتی معلوم شد، بهت می‌گم.»
«او، باشه. امیدوارم آخر همین هفتنه باشه—»

ولی هری گوش نمی‌داد؛ توجهش به دستخط ریز و اریب روی کاغذ پوستی جلب شده بود. حرف اسلوپر را نیمه‌تمام رها کرد و همراه با رون و هرمایونی دور شد و کاغذ پوستی را باز کرد.

هری عزیز،
میل دارم شنبه‌ی این هفته درس‌های خصوصی مان را شروع کنیم. لطفاً ساعت هشت بعد از ظهر به دفتر من بیا. امیدوارم اولین روز ترم جدید در مدرسه به تو خوش‌گذرانی باشد.
دوستدار تو،
آلبوس دامبلدور

پ.ن. من آبنبات ترش دوست دارم.
رون که نامه را از روی شانه‌ی هری خوانده بود، با تعجب گفت: «آبنبات ترش دوست داره؟»

هری آهسته گفت: «این یه گذرواژه‌ست برای گذشتن از ناودون چهره‌مانندی که جلوی اناق کارشه. راستی! احتمالاً اسنیپ زیاد خوش نمی‌آد... دیگه نمی‌تونم برای جریمه برم پیش اون!»
او و رون و هرمایونی تمام مدت زنگ تفریح را به گمانه‌زنی در باره‌ی اینکه دامبلدور چه چیزی به هری درس خواهد داد، گذراندند. رون گفت احتمالاً سحرها و

نفرین‌های پیشرفت‌های را یاد خواهد داد که مرگ‌خواران از آنها خبر ندارند. هرمايونی گفت اینگونه چیزها غیرقانونی است و احتمالاً دامبیلدور می‌خواهد جادوهای دفاعی پیشرفت‌ه را به هری بیاموزد. پس از زنگ تفريح، هرمايونی به کلاس فال اعداد رفت و هری و رون به اتاق مشترک بر گشتند و با بی‌میلی به انجام دادن تکالیف اسنیپ پرداختند. تکلیف به قدری غامض بود که هنوز کارشان تمام نشده بود که هرمايونی برای زنگ استراحت بعد از ناهار به آنها پیوست (و البته کارشان را تا حد زیادی تسریع کرد). تازه کارشان تمام شده بود که زنگ برای کلاس عصر معجون‌ها خورد و مسیر آشنایی را که قبلًا به کلاس اسنیپ منتهی می‌شد، به سوی کلاس درس که در سیاهچال واقع بود، در پیش گرفتند.

وقتی به راهرو رسیدند، دیدند که دوازده نفر بیشتر به مرحله‌ی NEWT معجون‌ها نیامده‌اند. کраб و گویل مسلماً نمره‌ی OWL لازم را نیاورده بودند، ولی چهار اسلیترینی آمده بودند که یکی‌شان مalfowی بود. چهار ریون‌کلاوی هم بودند، و یک هافلپایی به نام ارنی مک‌میلان^۱، که هری از او، با وجود منش خودپسندانه‌اش، خوشش می‌آمد.

با نزدیک شدن هری، ارنی دستش را به طرفش دراز کرد و متحیرانه گفت: «هری، امروز صبح نتونستم تو کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه باهات صحبت کنم. درس خوبی بود، ولی البته برای ما بر و بجهه‌های قدیمی اد.، افسون محافظت کار راحتیه... شماها چطورین، رون—هرمايونی؟»

تا گفتند «خوبیم»، در سیاهچال باز شد و شکم اسلامگ‌هورن قبل از خودش از در بیرون آمد. همه وارد شدند. سبیل شیرماهی‌مانند اسلامگ‌هورن بالای دهانش خمیده شده بود و به هری و زایینی با حرارت خاصی خوشامد گفت. بر خلاف معمول، سیاهچال از آغاز مملو از بخار و بوهای عجیب بود. هری، رون، و هرمايونی از کنار پاتیل‌های جوشان بزرگ گذشتند و با علاقه بوها را استشمام کردند. چهار اسلیترینی پشت یک میز نشستند و چهار دانش‌آموز ریون‌کلاو هم پشت میزی دیگر. هری، رون، و هرمايونی هم با ارنی پشت میز دیگری قرار گرفتند. میز آنها نزدیک پاتیلی بود با معجونی طلایی رنگ که بوی آن از هر رایحه‌ای که هری تا کنون حس کرده بود، دل‌ویزتر بود: به طریقی هم بوی نان قندی را به خاطرش می‌آورد، هم بوی چوبی دسته‌ی جارو را، و هم شمیم گلی را که گویا در پناهگاه بوبیده بود. خیلی آهسته و عمیق نفس می‌کشید و بخار معجون مثل شراب در وجودش رسوخ می‌کرد. آتهاجی عمیق به او دست داد؛ به سوی رون لبخند زد و او هم با تنبی لبخندش را پس داد.

اسلاگ‌هورن که جنه‌ی عظیمش در ورای بخارها تموج پیدا می‌کرد، گفت:
«خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، همه ترازوها و کیت‌های معجونتون رو
در بیارین، و در ضمن کتاب معجون‌سازی پیشرفته رو هم یادتون نره...»
هری دستش را بلند کرد و گفت: «قربان؟»
«هری، پسرم؟»

«من کتاب و ترازو و چیزای دیگه ندارم—رون هم نداره—آخه نمی‌دونستیم
می‌تونیم به دوره‌ی NEWT بیایم»

«آه، بله، پروفسور مک‌گونگال بهم گفت... نگران نباش، پسرجان، اصلاً نگران
نباش. می‌تونی امروز از مواد داخل گنجه استفاده کنی، یه ترازو هم مسلماً می‌تونیم
بهت قرض بدیم، و چند تا کتاب قدیمی هم داریم که می‌تونی از اونا استفاده کنی.
فعلاً از اینا استفاده کن، تا وقتی که یه نامه به فروشگاه فلاریش و بلاتس بنویسی...»
اسلاگ‌هورن سلانه‌سلانه به طرف گنجه‌ای در گوشه‌ی اتاق رفت، و پس از مدتی^۱
کند و کاو، با دو مجلد کهنه از کتاب معجون‌سازی پیشرفته نوشته‌ی لاپیشس بوریج^۲
و دو ترازوی رنگ و رو رفته بر گشت و آنها را به هری و رون داد.

اسلاگ‌هورن به جلوی کلاس رفت و سینه‌اش را پرباد کرد، به طوری که نزدیک
بود دکمه‌های جلیقه‌اش از جا کنده شوند، و بعد گفت: «بسیار خوب، برای جلب
علاقه‌ی شما، چند معجون آماده کردم که ببینیں. اینا از جمله‌ی معجونایی هستن
که بعد از تکمیل دوره‌ی NEWT باید بتونین تهیه کنین. گرچه تا حالا اینا رو تهیه
نکرده‌یم، ولی باید در باره‌ی اونا شنیده باشین. کسی می‌دونی این یکی چیه؟»
پاتیلی را که نزدیک میز اسلیتیرین بود، نشان داد. هری کمی روی صندلی‌اش
بلند شد و مایعی مانند آب زلال را داخل پاتیل در حال جوشیدن دید.
طبق معمول، قبل از هر کس دیگری دست هرمایونی در هوا شناور بود؛
اسلاگ‌هورن به او اشاره کرد.

هرمایونی گفت: «این معجون حقیقته، یه معجون بی‌رنگ و بی‌بو که موجب
می‌شه کسی که از اون نوشیده، حقیقت رو بگه.»

اسلاگ‌هورن با خوشحالی گفت: «خیلی خوبه، خیلی خوبه! بعد، به معجونی که
کنار میز ریون کلاو بود، اشاره کرد، و ادامه داد: «و حالا این یکی که خیلی مشهوره...
اخیراً تو بروشورهای وزارت جادو هم ازش صحبت شده بود... کی می‌تونه...؟»

باز هم دست هرمایونی از همه زودتر بالا رفت.
گفت: «این معجون چندشیرهست، قربان.»

هری هم ماده‌ی گل‌مانند غلیظی را که در پاتیل دوم به کندي حباب توليد

می‌کرد، می‌شناخت، ولی ناراحت نشد که هرمایونی افتخار گفتن نام آن را کسب کرد؛ آخر خود او بود که در سال دوم مدرسه توانته بود آن را تهیه کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «عالیه، عالیه! خوب این یکی چی... بله، جانم؟» باز هم دست هرمایونی به هوا بلند شد و این بار اسلاگ‌هورن کمی متعجب به نظر می‌رسید.

«اون آمورتنشیا^۱ است.»

اسلاگ‌هورن که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «بله، واقعاً همینطوره. احمقانه‌ست که بپرسم، ولی می‌دونی کارش چیه؟»

هرمايونی گفت: «قوی‌ترین معجون عشق در تمام دنیاست!»

«کاملاً صحیحه! حدس می‌زنم اونو از روی درخشنده صدف مانندش تشخیص دادی؟»

هرمايونی مشتاقانه گفت: «بله، و همینطور از روی بخاری که به صورت مارپیچ از اون متضاد می‌شه، و خاصیتش اینه که بوش برای هر کسی بسته به چیزی که مورد علاقه‌شده، متفاوته، و من بوي چمن بریده شده و کاغذ پوستی نو و—»

ولی رنگش کمی قرمز شد و جمله‌اش را تمام نکرد.

اسلاگ‌هورن، بدون توجه به خجلت‌زدگی هرمایونی، پرسید: «می‌تونم اسمتو بدونم، جانم؟»

«هرمايونی گرینجر، قربان.»

«گرینجر؟ گرینجر؟ احیاناً نسبتی با هکتور دگورث-گرینجر^۲، پایه‌گذار انجمان خارق‌العاده‌ی معجون سازان، نداری؟»

«نه، فکر نمی‌کنم، قربان. آخه، والدین من ماگل هستن.»

هری دید که مalfوی خم شد و چیزی در گوش نات گفت؛ هر دو پوزخند زدند، ولی اسلاگ‌هورن آثاری از ناخرسندی نشان نداد؛ بر عکس، لبخند زد و نگاهش را از هرمایونی به هری معطوف کرد.

«آها! (یکی از بهترین دوستای من از والدین ماگل به دنیا اومنده، و تو دوره‌ی ما شاگرد اوله!) پس این بود همون دوستی که ازش صحبت می‌کردی، هری؟»

هری گفت: «بله، قربان.»

اسلاگ‌هورن با خوشروی گفت: «خوب، خوب، بیست تا امتیاز شایسته برای گریفیندور می‌گیری، دوشیزه گرینجر.»

مالفوی مثل زمانی به نظر می‌رسید که هرمایونی به صورتش مشت زده بود. هرمایونی با قیافه‌ای بشاش به هری رو کرد و زیر لب گفت: «واقعاً بهش گفتی من تو کلاس شاگرد اولم؟ اووه، هری!»

1- Amortentia.

2- Hector Dagworth-Granger.

رون، که معلوم نبود چرا آزده شده است، گفت: «خوب، این کجاش اینقدر جالبه. معلومه که تو شاگرد اولی... اگه منم بودم، همینو بهش می‌گفتم!» هرمایونی لبخند زد، ولی با اشاره‌ی «هیسیس» آنها را ساكت کرد تا بتوانند حرف‌های اسلامگ‌هورن را بشنوند. رون کمی ناراضی به نظر می‌رسید.

اسلامگ‌هورن گفت: «آمورنشیا در واقع عشق رو ایجاد نمی‌کنه. عشق رو نمی‌شه تولید یا تقليد کرد. نه، این فقط نوعی شیدایی یا شیفتگی قوی ایجاد می‌کنه. این احتمالاً خطرناک‌ترین و قوی‌ترین معجون توی این اتفاقه... اووه، بله،» سرش را موقرانه به طرف مالفوی و نات که نیشخند بر لب داشتند، تکان داد، «وقتی به اندازه‌ی من زندگی رو تجربه کرده باشین، دیگه قدرت عشق و سواس‌گونه رو دست کم نمی‌گیرین.»

سپس اسلامگ‌هورن گفت: «و حالا وقتشه که کارمونو شروع کنیم.» ارنی مک‌میلان به پاتیل سیاه کوچکی روی میز اسلامگ‌هورن اشاره کرد و گفت: «قربان، این یکی نگفتنی توش چیه.» معجون داخل آن به طرز مفرحی تموج می‌کرد؛ به رنگ طلای مذاب بود، و قطره‌های بزرگی مانند ماهی قرمز از سطح آن به هوا بلند می‌شد، ولی حتی یک قطره هم به بیرون نمی‌ریخت.

اسلامگ‌هورن دوباره گفت: «آها.» هری مطمئن بود که اسلامگ‌هورن آن را فراموش نکرده است، بلکه گذاشته تا کسی بپرسد که تأثیر نمایشی بیشتری داشته باشد. «بله. اون. خوب، اون یکی، خانم‌ها و آقایون، معجون کوچولوی خیلی جالبیه به نام کیمیایی سعادت. گمونم...» رویش را بر گرداند و لبخندزنان به هرمایونی که ماتش برده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «شما، دوشیزه گرینجر، می‌دونین کیمیایی سعادت چیه؟

هرمایونی با هیجان گفت: «عصاره‌ی شانسه. آدمو خوشبخت می‌کنه!» انگار تمام کلاس خود را روی صندلی‌ها راست کردند. حالا هری فقط پشت موهای صاف و بور مالفوی را می‌توانست ببیند، چون او بالاخره توجه خود را تمام و کمال به اسلامگ‌هورن معطوف کرده بود.

اسلامگ‌هورن گفت: «کاملاً درسته. ده امتیاز دیگه می‌دیم به گریفیندور. بله، کیمیای سعادت معجون کوچولوی جالبیه. درست کردنش خیلی فوت و فن داره، و اگه اشتباه بشه، مصیبت به بار می‌آد. ولی اگه مثل این یکی درست تهیه شده بشه، اون موقع می‌بینین که تو اکثر کاراتون موفق می‌شین... لاقل تا وقتی که اثرش تموم بشه.»

تری بوت^۱ با حرارت پرسید: «چرا مردم همیشه اونو نمی‌نوشن، قربان؟»

اسلاگ‌هورن گفت: «به خاطر اینکه اگه زیاد مصرف بشه باعث سرگیجه، بی‌باکی، و اعتماد به نفس زیاد در حد خطروناکی می‌شه... می‌دونین که، هیچ چیزی زیادی ش خوب نیست... در مقادیر زیاد خیلی سمیه. ولی اگه به اعتدال و گاه به گاه مصرف بشه...»

مایکل کورنر با علاقه‌های زیاد پرسید: «شما تا حالا اونو خوردین، قربان؟» اسلاگ‌هورن گفت: «دو بار، در تمام زندگی‌م. یه بار وقتی بیست و چهار سالم بود، و یه بار هم در پنجاه و هفت سالگی. دو قاشق غذاخوری با صحبانه مصرف کردم، و دو روز بی‌عیب و نقص در انتظارم بود.»

غرق در رؤیا به دوردست خیره شد. هری با خودش فکر کرد ولو همه‌ی اینها نمایش باشد، تأثیر خوبی دارد.

اسلاگ‌هورن که ظاهراً از جهان رؤیا به روی زمین باز گشته بود، گفت: «این چیزیه که در این جلسه به عنوان جایزه می‌خواه بدم.»

سکوت عمیقی حکمفرما شد که موجب شد صدای ترکیدن حباب‌های معجون‌ها ده برابر قوی‌تر شنیده شود.

بطری شیشه‌ای کوچکی با در چوب‌پنهانی از جیب در آورد و نشان داد که همه ببینند و گفت: «یه شیشه‌ی کوچک کیمیای سعادت که برای دوازده ساعت خوش‌اقبالی کافیه. از صبح تا شب تو هر کاری بخواین بکنین، شانس می‌آرین.»

«ولی باید بهتون هشدار بدم که تو مسابقات سازمان یافته... مثل مسابقات ورزشی، امتحانات، و انتخابات، استفاده از کیمیای سعادت ممنوعه. پس برنده باید فقط تو یه روز معمولی از این استفاده کنه... و بعد نگاه کنه ببینه اون روز معمولی به چه روز خارق‌العاده‌ای تبدیل می‌شه!»

اسلاگ‌هورن ناگهان به حرکت در آمد و گفت: «حالا، چطوری باید این جایزه‌ی افسانه‌ای رو ببرین؟ خوب، کافیه بین به صفحه‌ی ده کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته. کمی بیشتر از یه ساعت از وقتمنون باقی مونده، و در این مدت باید سعی کنین بخور مرگ‌زنده رو تهیه کنین. می‌دونم که این از معجونایی که تا حالا می‌ساختین، پیچیده‌تره، و انتظار ندارم همه‌تون در ساختش موفق بشین. ولی هر کی کارش بهتر

باشه، این شیشه‌ی کیمیای سعادت رو جایزه می‌گیره. خوب، شروع کنین!»

همه با سرو صدا پاتیل‌های خود را جلو کشیدند و به توزین مواد در داخل ترازو پرداختند، ولی کسی حرف نمی‌زد. کاملاً مشخص بود که همه حواس خود را بر کارشان متمرکز کرده‌اند. هری مalfowی را دید که دیوانه‌وار کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته‌اش را مطالعه می‌کند. تدبیدی نبود که مalfowی واقعاً دوست دارد روزی پر از شانس داشته باشد. هری هم فوراً به سراغ کتاب داغانی رفت که اسلاگ‌هورن به او

قرض داده بود.

با کمال ناراحتی دید که صاحب قبلی کتاب روی تمام صفحات آن مطالبی را

نوشته است، به طوری که حاشیه‌های آن هم مانند قسمت‌های چاپ شده سیاه بود. بیشتر خم شد تا لیست مواد افزودنی را بخواند (حتی در اینجا هم صاحب قبلی مطالبی را نوشته بود و روی بعضی از چیزها خط کشیده بود). هری با عجله به طرف گنجه رفت تا آنچه را لازم دارد، از آنجا بر دارد. وقتی به سر پاتیلش بر گشت، مالفوی را دید که دیوانه‌وار و با تمام سرعت مشغول خرد کردن ریشه‌های سنبل‌الطیب است.

هر کسی به دیگران نگاه می‌کرد بیند آنها چکار می‌کنند؛ این از محسن و نیز از معایب درس معجون‌ها بود که آدم نمی‌توانست کارش را مخفی نگه دارد. در کمتر از ده دقیقه، تمام اتاق از یک بخار آبی‌رنگ پر شد. البته معلوم بود که هرمایونی بیشتر از بقیه پیش رفته است. معجون او درست به صورتی که در کتاب برای حالت ایده‌آل معجون در مرحله‌ی حد واسط نوشته بود، «مایعی صاف و سیاه به رنگ مویز» بود.

هری وقتی ریشه‌هایش را خرد کرد، دوباره سرش را روی کتاب خم کرد. خواندن دستورالعمل‌ها با آن همه مطالب احمقانه که صاحب قبلی روی کتاب نوشته بود، واقعاً آزار دهنده بود. جالب بود که صاحب قبلی به دلایلی با دستورالعمل بریدن لوبيای خواب‌آور مخالفت کرده بود و در عوض دستورالعمل زیر را نوشته بود:

آن را با سمت کند خنجر نقره‌ای خرد کنید، شیره را بهتر از بریدن پس می‌دهد.

«فربان، فکر کنم شما پدر بزرگ من، آبراکسas مالفوی^۱ رو می‌شناختین» هری سرش را بلند کرد؛ اسلامگ‌هورن داشت از کنار میز اسلیتیرین می‌گذشت. اسلامگ‌هورن بدون آنکه به مالفوی نگاه کند، گفت: «بله، از خبر درگذشتش متأسف شدم. البته غیرمنتظره نبود، با اون آلهه‌ای اژدهایی که در این سن بالا گرفته بود—»

و از کنار مالفوی رد شد. هری با رضایت نیشخند زد و دوباره به سر پاتیلش بر گشت. می‌دانست که مالفوی هم دوست داشته با او مانند هری یا زابینی برخورد شود؛ چه بسا حتی آرزو داشته مثل زمان اسنیپ بیشتر از بقیه مورد توجه واقع شود. اکنون به نظر می‌رسید برای رسیدن به کیمیای سعادت جز بر استعدادش، بر عامل دیگری نمی‌تواند تکیه کند.

بریدن لوبيای خواب‌آور خیلی سخت بود. هری به هرمایونی رو کرد.
«می‌تونم چاقوی نقره‌ای تو قرض بگیرم؟»

هرمایونی بدون آنکه نگاه از معجونش بر گیرد، با بی‌صبری سرش را به علامت تأیید تکان داد. معجونش هنوز به رنگ ارغوانی پررنگ بود، در حالی که بر اساس کتاب باید در این موقع به رنگ یاسی روشن در می‌آمد.

هری لوپیا را با طرف صاف تیغه خرد کرد. در مقابل چشمان حیرت‌زده‌اش، بلاfacله به قدری شیره از آن خارج شد که متعجب بود چطور این همه شیره در لوپیایی به آن کوچکی جای گرفته است.

آن را با شتاب قاشق‌فاسق داخل پاتیل ریخت و با شگفتی دید که معجون بلاfacله به همان رنگ یاسی که در کتاب گفته شده بود، در آمد.

بلاfacله ناراحتی هری از صاحب قبلی کتاب از بین رفت و به سطر بعدی دستورالعمل‌ها نگاه کرد. بر اساس کتاب، باید معجون را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت به هم می‌زد، تا زمانی که مثل آب شفاف می‌شد. ولی بر اساس توضیحاتی که صاحب قبلی کتاب نوشته بود، باید پس از هر هفت دور در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک دور در جهت عقربه‌های ساعت هم می‌زد. آیا این بار هم حق با صاحب قبلی کتاب بود؟

هری در خلاف جهت عقربه‌های ساعت هم زد و بعد، نفسش را نگه داشت و یک بار هم در جهت عقربه‌های ساعت به هم زد. تأثیر آن فوری بود. معجون به رنگ صورتی کمرنگ در آمد.

هرمایونی با صورتی برافروخته و موهایی که هر لحظه در میان دودهای پاتیلش پریشان‌تر و پریشان‌تر می‌شد، پرسید: «چطور اون کارو می‌کنی؟» معجون او هنوز کاملاً به رنگ ارغوانی بود.

«یه بار در جهت عقربه‌های ساعت هم بزن—»

او فوراً گفت: «نه، نه، کتاب می‌گه باید در جهت خلاف عقربه‌های ساعت هم بزنیم!»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و به سر کار خود بر گشت. هفت بار در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک بار در جهت عقربه‌های ساعت، و مکث... هفت بار در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک بار در جهت عقربه‌های ساعت...

آن طرف میز، رون مرتب زیر لب ناسزا می‌گفت؛ معجون او شبیه عصاره‌ی شیرین‌بیان شده بود. هری به اطراف نگاهی انداخت. تا جایی که می‌دید، معجون هیچ کس دیگر مثل او کمرنگ نشده بود. احساس سرخوشی کرد؛ قبلاً هرگز چنین اتفاقی در این سیاهچال برایش نیفتاده بود.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، وقت... تمومه! لطفاً دیگه هم نزنین!»

اسلاگ‌هورن به آرامی بین میزها به حرکت در آمد و داخل پاتیل‌ها را نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد، ولی گهگاه معجون‌ها را یکی دو بار هم می‌زد یا بو می‌کشید. بالاخره به میزی رسید که هری، رون، هرمایونی، و ارنی نشسته بودند. بر ماده‌ی قیرمانندی که در پاتیل رون بود، خنده‌ای اسفناک زد. از ترکیب آبی رنگ ارنی هم عبور کرد. در مقابل معجون هرمایونی سری به علامت تأیید تکان داد. بعد معجون هری را دید، و شادی نابوارانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

به تمام افراد حاضر در سیاهچال گفت: «برنده‌ی واضح! عالیه، عالیه، هری! خدای بزرگ، واضحه که تو استعداد مادرتو به ارت بردى. لیلی در معجون‌ها ید طولایی داشت! خیلی خوب، بیا، این هم یه شیشه کیمیای سعادت همونظر که قول داده بودم. ازش درست استفاده کن!»

هری شیشه‌ی کوچک مایع طلایی رنگ را داخل جیبش گذاشت. از طرفی از قیافه‌ی خشم‌آلود اسليترینی‌ها احساس شادمانی می‌کرد، و از طرف دیگر، در مقابل قیافه‌ی مأیوس هرمایونی احساس شرمندگی می‌کرد. رون فقط گیج شده بود.

وقتی از سیاهچال خارج می‌شدند، به هری زمزمه کرد: «چطور این کارو کردی؟» چون مalfوی در صدارس آنها بود، هری گفت: «فکر کنم شانس آوردم.» اما وقتی برای شام پشت میز گریفیندور نشستند، وقت را مناسب دانست که همه چیز را برای آنها تعریف کند. با هر کلمه که می‌گفت، چهره‌ی هرمایونی بیشتر در هم کشیده می‌شد.

در پایان، با قیافه‌ای که در چهره‌ی هرمایونی می‌دید، گفت: «گمونم فکر می‌کنی من تقبل کرده‌م؟»

هرمایونی با تحکم گفت: «به هر حال، کار خودت نبود، مگه نه؟» رون گفت: «اون فقط دستورالعمل‌های متفاوتی رو دنبال کرده. ممکن بود نتیجه‌ی بدی هم بگیره، مگه نه؟ ولی خطرشو قبول کرده و به نتیجه‌ش رسیده.» آهی کشید و ادامه داد: «اسلاگ‌هورن می‌تونست اونو بده به من، ولی کتابی رو بهم داده که هیچکس روش ننوشته. البته بر اساس وضعیت صفحه‌ی پنجاه و دوی اون، احتمالاً یکی روش استفراغ کرده، ولی—»

صدای نزدیکی از طرف چپ هری گفت: «صبر کن ببینم». هری ناگهان همان رایحه‌ی گل را که در سیاهچال اسلاگ‌هورن استشمام کرده بود، حس کرد. رویش را بر گرداند و جینی را دید که به طرف آنها می‌آید. «درست می‌شنوم؟ تو از چیزایی که کسی توى کتاب می‌نوشته، دستور می‌گرفتی، هری؟»

متعجب و خشمگین به نظر می‌رسید. هری فوراً فهمید چه فکری در سر دارد. با صدای آهسته و لحنی اطمینان‌بخش گفت: «چیزی نیست. راستش، چیزی مثل اون دفترچه‌ی ریدل^۱ نیست. فقط یه کتاب قدیمیه که کسی روش یادداشت نوشته.»

«و تو هر چی اون نوشته، انجام می‌دی؟»

«من فقط چند تا از توضیحاتی رو که در حاشیه‌ی کتاب نوشته بود، امتحان کردم، جینی. راستش، چیز خاصی نیست—»

هرمایونی فوراً سرش را بلند کرد و گفت: «به نظر من جینی حق داره. باید بررسی کنیم ببینیم چیز غیرعادی نباشه. یعنی، با این همه دستورالعمل‌های مسخره، کی می‌دونه؟»^۹

هری با عصبانیت گفت: «هی! هرمایونی کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هی هری را از کیفیش در آورد و چوبدستی اش را بلند کرد.
به طرز ماهرانه‌ای به روی جلد آن زد و گفت: «سپسیالیس روکیو!^۱ ولی اتفاق خاصی نیفتاد. کتاب به سادگی مثل هر کتاب کهنه و کثیفی با گوشه‌های تا خورده بود.

هری با ناراحتی گفت: «تموم شد؟ یا می‌خوای منتظر بشی ببینی چند تا پشتک می‌زنه یا نه؟»
هرمایونی که هنوز با بدگمانی به کتاب زل زده بود، گفت: «ظاهراً طبیعیه. یعنی، واقعاً مثل اینکه... فقط یه کتابه.»

هری گفت: «باشه، پس اونو بر می‌دارم.» کتاب را از روی میز قاپید ولی از دستش لغزید و بر زمین افتاد. هیچکس دیگر نگاه نمی‌کرد. هری خم شد تا کتاب را بر دارد، و در این اثنا، سطیری را دید که با همان دستخط خرچنگی—که دستورالعمل‌ها را نوشته بود و یک شیشه کیمیای سعادت را برای او به ارمغان آورده بود، که اکنون وسط یک جفت جوراب داخل صندوقش در طبقه‌ی بالا قرار داشت—در پایین پشت جلد نوشته شده بود:
این کتاب متعلق است به پرنس نیمه‌اصلی.



فصل ۱۰: خانه‌ی گانت

در جلسات بعدی معجون‌ها در آن هفته، هر گاه دستورالعمل‌های پرنس نیمه‌اصلی با لایبیشس بوریج تفاوت داشت، هری از آنها پیروی می‌کرد، و نتیجه این شد که در جلسه‌ی چهارم، اسلامگهورن مرتب از توانایی‌های هری داد سخن می‌داد، و می‌گفت که به ندرت به چنین شاگرد بالاستعدادی درس داده است. رون و هرمایونی از این امر خوشحال نبودند. گرچه هری به هر دو نفرشان پیشنهاد کرده بود که به صورت اشتراکی از کتاب او استفاده کنند، ولی رون به راحتی هری نمی‌توانست جملات دست‌نویس کتاب را بخواند و از طرفی نمی‌توانست مرتباً از هری بخواهد که آنها را برای او با صدای بلند بخواند، چون ایجاد سوءظن می‌کرد. از طرف دیگر، هرمایونی با عزم راسخ از دستورالعمل‌های به اصطلاح «رسمی» دفاع می‌کرد، ولی وقتی می‌دید حاصلش از دستورالعمل‌های پرنس بدتر می‌شود، بدخلق تر و بدخلق تر می‌شد.

هری در دل فکر می‌کرد که این پرنس نیمه‌اصلی چه کسی بوده است. گرچه به علت تکالیف زیادی که داشت، وقت نداشت تمام کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌های اش را بخواند، ولی به طور سرسری نگاهی به آن انداخته بود، و متوجه شده بود که کمتر صفحه‌ای در کتاب هست که پرنس توضیح اضافی روی آن نوشته باشد، و همه‌ی این توضیحات هم در باره‌ی معجون‌ها نبود. گهگاه دستور وردھایی را نوشته بود که ظاهراً خود پرنس درست کرده بود.

وقتی هری شنبه‌شب بعضی از این مطالب را در اتاق مشترک برای رون می‌گفت، هرمایونی با ناراحتی گفت: «حتاماً فکر نکن اون یه پسره. شاید هم یه دختر باشه. فکر کنم خطش بیشتر به خط یه دختر می‌خوره تا یه پسره».

هری گفت: «ولی اسمش پرنس نیمه‌اصلیه. تا حالا دیدی به دختر بگن پرنس و

نه پرنسس؟»

ظاهرًا هرمایونی برای این سؤال جوابی نداشت. فقط روی در هم کشید و مقاله‌ای را که در باره‌ی «اصول تجسم مجدد» می‌نوشت، از مقابل رون که سعی داشت آن را سر و ته بخواند، عقب کشید.

هری به ساعتش نگاه کرد و فوراً کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته را در کیفیش گذاشت.

«پنج دقیقه به هشته، بهتره برم، و گرنه برای جلسه‌ی درس دامبلدور دیر می‌رسم.»

هرمایونی فوراً سرش را بلند کرد و نفس تندي کشید. «اووه! موفق باشی! ما منتظریم، می‌خوایم ببینیم چی بهت درس می‌ده!»

رون گفت: «امیدوارم همه چی خوب پیش بره.» بعد، هر دو او را تماشا کردند که از دریچه‌ی تابلو خارج شد.

هری در راهروهای خالی قدم بر می‌دادست. یک جا، سر پیچ راهرو، ناگهان پروفسور ترلاونی را دید که یک بسته ورق بازی کشیف را به هم می‌زد و با خودش چیزهایی زیر لب می‌گفت. هری فوراً پشت مجسمه‌ای پنهان شد.

پروفسور ترلاونی زمانی که از کنار جایی که هری قوز کرده و پنهان شده بود، می‌گذشت، زمزمه کنان گفت: «دوی خال: دعوا. هفت خال: بدشگون. ده خال: خشونت. سرباز خال: یه مرد جوان سبزه که احتمالاً دچار مشکل شده، کسی که از سؤال کننده خوشش نمی‌آد—»

درست در طرف دیگر مجسمه‌ی هری بی‌حرکت ایستاد. با حالتی آزرده گفت: «خوب، این نمی‌تونه درست باشه.» بعد، دوباره به راه افتاد و ورق‌ها را محکم بُر زد. وقتی دور شد، تنها چیزی که از او باقی مانده بود، بوی شراب تلخ بود. هری صبر کرد تا کاملاً از نظر ناپدید شود، بعد دوباره با شتاب به راه افتاد تا آنکه به نقطه‌ای در راهروی طبقه‌ی هفتم رسید که یک ناودان چهره‌نما در مقابل دیوار قرار داشت.

هری گفت: «آبنبات ترش.» ناودان کنار رفت. دیوار پشت آن باز شد، و پلکان مارپیچی متحرکی پدیدار شد. هری روی پلکان رفت و پلکان او را به صورت مارپیچ بالا برد، تا اینکه به دری با کوبه‌ی برنجی رسید که به دفتر دامبلدور باز می‌شد.

هری در زد.

صدای دامبلدور گفت: «بیا تو.»

هری وارد دفتر مدیر شد و گفت: «شب به خیر، قربان.» دامبلدور لبخند بر لب گفت: «آه، شب به خیر، هری. بگیر بشین. امیدوارم تو اولین هفته‌ی ترم جدید بہت خوش گذشته باشه؟»

هری گفت: «بله، متشرکم، قربان.»

«باید خیلی مشغول بوده باشی، با توجه به اینکه به همین زودی جریمه هم شدی!»

هری ناشیانه دهانش را باز کرد: «... ولی قیافه‌ی دامبلدور خیلی جدی نبود.
با پروفسور اسنیپ ترتیبی دادم که جریمه‌تو به جای امروز، شنبه‌ی آینده انجام بدی.»

هری گفت: «باشه.» اکنون فکرهایی مهم‌تر از جریمه‌ی اسنیپ در سر داشت. دزدکی نگاهی به اطراف انداخت تا شاید بفهمد دامبلدور تصمیم دارد امشب با او چکار کند. دفتر مدور دامبلدور درست مثل همیشه به نظر می‌رسید؛ وسایل نقره‌ای طریف روی میزهایی با پایه‌های دوکی شکل قرار گرفته بود، و دود می‌کرد و فرف صدا می‌کرد؛ تابلوی چهره‌ی مدیران قبلى روی دیوار قاب شده بود، و ققنوس باشکوه دامبلدور، فلوکس^۱، پشت در روی چوب مخصوصش ایستاده بود و با علاقه‌ی وافر به هری نگاه می‌کرد. حتی به نظر نمی‌رسید دامبلدور جایی را برای تمرین دوئل خالی کرده باشد.

دامبلدور با لحنی رسمی گفت: «خوب، هری. مطمئنم که می‌خوای بدونی برای این—به اصطلاح—درس‌ها چه برنامه‌ای تدارک دیده‌م؟»
«بله، قربان.»

«خوب، من به این نتیجه رسیدم که حالا که می‌دونی پونزدہ سال پیش، چه چیزی لرد ولدمور رو بر این داشته که سعی کنه تو رو بکشه، وقتی که یه مقدار اطلاعات به تو داده بشه.» مدتی مکث برقرار شد.

هری با لحنی که ناخودآگاه اتهام‌آمیز به نظر می‌رسید، گفت: «شما آخر ترم پیش گفتین همه چیزو بهم می‌گین.» بعد اضافه کرد: «قربان.»

دامبلدور با متناسب گفت: «او همین کارو هم کردم. هر چی می‌دونستم بهت گفتم. از حالا به بعد، دیگه از مبنای محکم دانسته‌ها جدا می‌شیم و با همدیگه از باتلaciق‌های تیره‌ی حافظه می‌گذریم و به جنگل‌های انبوه و پرشاخ و برگ حدسیات می‌رسیم. از اینجا به بعد، هری، حرف‌های من متأسفانه ممکنه به اندازه‌ی هامفری بلچر^۲ که فکر می‌کرد وقتی رسیده از پاتیل‌های پنیری استفاده کنیم، اشتباه باشه.»

هری گفت: «ولی به نظر خودتون درسته؟»

«طبعیه که همینطوره، ولی به طوری که قبلاً هم برات ثابت شده، من هم مثل هر کسی ممکنه اشتباه بکنم. در واقع، چون—ببخش که اینو می‌گم—از اکثر افراد دیگه نسبتاً باهوش‌ترم، اشتباهاتم هم معمولاً به همین نسبت عظیم‌تره.»
هری محتاطانه گفت: «قربان، این چیزایی که می‌خواین به من بگین، در باره‌ی

1—Fawkes.

2—Humphrey Belcher.

پیشگوییه؟ ممکنه به من کمک کنه... که زنده بمون؟»

دامبلدور بالحنی بسیار عادی، گویی هری در باره‌ی موضوعی معمولی مثل وضع هوا پرسیده باشد، گفت: «بله، تا حد خیلی زیادی با پیشگویی در ارتباطه، و مطمئناً امید من اینه که به زنده موندنت هم کمک کنه.»

دامبلدور بلند شد و دور میز چرخید. هری مشتاقانه در صندلی چرخید و او را تماشا کرد که روی کمده در کنار در خم شد. وقتی دامبلدور بلند شد، تشک سنگی کم عمق آشنایی در دست داشت که دور لب‌های آن عالیم عجیبی کنده‌کاری شده بود. قدر اندیشه را جلوی هری روی میز گذاشت.

«نگران به نظر می‌رسی.»

هری با دلشوره به قدر اندیشه نگاه می‌کرد. تجربیات قبلی‌اش با این دستگاه عجیب که افکار و خاطرات را ذخیره و آشکار می‌کرد، با آنکه خیلی آموزنده بود، ولی خیلی هم ناراحت کننده بود. آخرین باری که به محتویات آن وارد شده بود، خیلی بیش از آنچه می‌خواست، فهمیده بود. ولی دامبلدور لبخند می‌زد.
«این بار با من وارد قدر اندیشه می‌شی... و نکته‌ی غریب‌تر اینکه این بار ورودت با اجازه‌ست.»

«کجا می‌خوایم بریم، قربان؟»

دامبلدور از جیبش شیشه‌ی بلوری کوچکی در آورد که ماده‌ای به رنگ سفید نقره‌ای در آن پیچ و تاب می‌خورد. بعد گفت: «یه سفر می‌ریم به کوچه‌ی خاطرات باب آگدن^۱.»

«باب آگدن کیه؟»

دامبلدور گفت: «اون در استخدام اداره‌ی اجرای قوانین جادویی بود. مدتی قبل مرد، ولی من، قبل از مرگش، پیدا شدم و راضی شدم که این خاطرات رو بهم بده. الان می‌ریم و اونو در یکی از سفرهای کاری ش همراهی می‌کنیم. لطفاً بلند شو، هری...»

ولی دامبلدور نمی‌توانست توپی در شیشه‌ی بلورین را خارج کند: دست آسیب دیده‌اش سفت و دردمند به نظر می‌رسید.

«می‌تونم—می‌تونم من این کارو بکنم، قربان؟»

«چیز مهمی نیست، هری—»

دامبلدور چوبدستی‌اش را به طرف شیشه گرفت و توپی بیرون افتاد. هری با آمیزه‌ای از حس ناخوشی و ترحم به انگشتان سیاه شده‌ی دامبلدور نگاه کرد و دوباره پرسید: «قربان—دستتون چطور صدمه دیده؟»

«حالا وقت این داستان نیست، هری. هنوز وقتش نیست. یه قرار ملاقات با باب آگدن داریم.»

دامبلدور محتویات شیشه را داخل قدح اندیشه ریخت. ماده‌ای نه مایع، و نه گاز، که داخل قدح اندیشه برق می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. دامبلدور به طرف قدح اشاره کرد و گفت: «اول تو برو.»

هری به جلو خم شد، نفس عمیقی کشید، و صورتش را در ماده‌ی نقره‌ای فرو کرد. احساس کرد پاهایش از روی کف اتاق بلند شد؛ داشت سقوط می‌کرد، سقوط از میان تاریکی دوار، و بعد، ناگهان، در برابر نور خیره کننده‌ی خورشید پلک می‌زد. قبل از آنکه چشمانش عادت کند، دامبلدور هم در کنارش فرود آمد.

در جاده‌ای روستایی ایستاده بودند که دو طرف آن پرچین‌های بلند و در هم پیچیده‌ای قرار داشتند. آسمان تابستانی مثل گل فراموشم مکن روشن و آبی به نظر می‌رسید. در جلوی آنها، در فاصله‌ی تقریباً ده پایی^۱، مرد کوتاه‌قد خپلی ایستاده بود با عینکی ضخیم و بزرگ که چشمانش را مثل خال‌های کوچکی نشان می‌داد. مشغول خواندن تابلویی چوبی بود که از میان خارهای طرف چپ جاده بیرون زده بود. هری می‌دانست که او باید آگدن باشد، از طرفی تنها کسی بود که در معرض دید قرار داشت، و از طرف دیگر، مثل جادوگران بی‌تجربه‌ای که سعی داشتند لباس ماگلی پوشند، لباس‌های عجیبی بر تن کرده بود: یک کت فراک و پاتابه روی یک لباس حمام یکپارچه‌ی راهراه. اما هنوز هری موقعیت را به طور کامل تحلیل نکرده بود، که او با سرعت در امتداد جاده به راه افتاد.

دامبلدور و هری دنبالش رفتند. وقتی از کنار علامت چوبی می‌گذشتند، هری به دو بازوی آن نگاه کرد. یکی به طرف عقب اشاره می‌کرد و نوشته بود: هنگلتون^۲ بزرگ، ۵ مایل^۳. روی بازویی که به طرف مقصده آگدن اشاره می‌کرد، نوشته بود: هنگلتون کوچک، ۱ مایل^۴.

مدت کوتاهی به راه رفتن ادامه دادند؛ چیزی جز پرچین‌های دو طرف جاده و آسمان آبی و مرد فراک‌پوشی که فرشش جلو می‌رفت، نمی‌دیدند. بعد، جاده به طرف چپ پیچید، و با شبیه تنده به پایین سازیز شد، به طوری که نمای کاملی از تمام دره‌ی پایین در برابر چشمان آنها قرار گرفت. هری توانست روستایی را که بی‌تر دیده هنگلتون کوچک بود، بین دو تپه‌ی بلند ببیند، کلیسا و گورستان روستا به وضوح در معرض دید بود. در آن سوی تپه، در دامنه‌ی تپه‌ی مقابل، عمارت اربابی بزرگ زیبایی

۱-۳ متر.

2- Hangleton.

۳- ۸/۰ کیلومتر.
۴- ۱/۶ کیلومتر.

بود که چمنزار سیز مخملی وسیعی دور تا دور آن را احاطه کرده بود. آگدن به علت سراشیبی تندر، مجبور بود گهگاه قدم‌های سریعی بر دارد. دامبلدور قدم‌هایش را بلندتر کرد و هری هم بر سرعتش افزود تا عقب نماند. با خود فکر کرد که احتمالاً مقصدشان هنگلتون کوچک است، و چیزی که این بار مانند دفعه‌ای که به دیدار اسلام‌هورن رفته بودند، برایش جای سؤال داشت، این بود که چه لزومی داشت از چنین فاصله‌ی دوری به آن نزدیک شوند. اما خیلی زود فهمید که در شناخت مقصود حرکت اشتباه کرده است. جاده به راست پیچید و وقتی از پیچ عبور کردند، انتهای فراک آگدن را دیدند که از شکافی در میان پرچین ناپدید شد.

دامبلدور و هری به دنبال او وارد راه خاکی باریکی شدند که دو طرف آن علف‌های بلندتر و وحشی‌تری روییده بودند. راهی بود پریچ و خم و سنگلاخ و پرdestاندار که مانند جاده‌ی سازایر بود و به نظر مرسید به درختزار انبوهی منتهی می‌شود. دیری نپایید که به درختستان رسیدند و دامبلدور و هری پشت سر آگدن که متوقف شده و چوبستی اش را در آورده بود، ایستادند.

با وجود اینکه آسمان صاف بود، درختان کهن‌سال سایه‌های عمیق و تاریک و سردی بر روی زمین می‌انداختند و مدتی طول کشید تا هری ساختمانی را که در میان تنہ‌های درخت نیمه‌پنهان بود، تشخیص دهد. برایش عجیب بود که کسی خانه را در چنین جایی بسازد، یا بگذارد درخت‌ها در اطراف آن بدين سان رشد کنند و جلوی روشنایی و منظره‌ی دره‌ی پایین‌دست را بگیرند. برایش تعجب‌آور بود که کسی در آن سکونت داشته باشد؛ دیوارهایش خزه گرفته بود و به قدری از توفال‌های بام آن افتاده بود که در بعضی جاها الوارها پدیدار شده بودند. دور تا دور آن پر از گزنه‌های بلندی بود که تا لبه‌ی پنجره‌های کوچک و دودآلود آن می‌رسید. اما درست وقتی که به این نتیجه رسید که احتمالاً هیچ کسی در آن زندگی نمی‌کند، یکی از پنجره‌ها با سر و صدا باز شد و رگه‌ی باریکی از بخار و دود از آن خارج شد، انگار کسی در داخل غذا می‌پخت.

آگدن به آرامی و ظاهراً با احتیاط جلو رفت. وقتی سایه‌های بلند درختان روی او افتاد، دوباره ایستاد و به در خانه که مار مرده‌ای را با میخ به آن چسبانده بودند، خیره شد.

بعد، صدای خشن خش و ترق توروق بلند شد و مردی با جامه‌های مندرس از یک درخت پایین افتاد و درست جلوی آگدن روی زمین فرود آمد. آگدن با چنان سرعتی عقب جست که پا روی لبه‌ی کت فراکش گذاشت و سکندری خورد.

«نوینجا مژاحمی.»

مردی که در برابرشان ایستاده بود، موهایی چنان پر خاک و کثیف داشت که اصلاً رنگ موهایش مشخص نبود. چند دندان نداشت. چشمانش کوچک و سیاه بود و به جهات متفاوتی خیره می‌شد. ممکن بود مضحك به نظر برسد، ولی مضحك نبود؛

ترسناک بود، و برای هری عجیب نبود که آگدن قبل از آنکه حرف بزند، چند قدم دیگر هم عقب رفت.

«اه—صیح به خیر، من از وزارت جادو هستم—»
«نو مزاحمی!»

آگدن با حالتی عصبی گفت: «اه—متأسفم... حرف شما رو نمی‌فهمم.»
هری فکر کرد آگدن از خودش خنگبازی در می‌آورد؛ به نظر او، حرف مرد غریبه هیچ نکته‌ای از ابهام نداشت، مخصوصاً که یک چوبدستی را در یک دست و چاقویی کمایش خونی را در دست دیگر گرفته بود.

دامبلدور آهسته گفت: «مطمئنم که تو حرفشو می‌فهمی، هری، درسته؟»

هری که کمی گیج شده بود، گفت: «بله، البته، چرا آگدن نمی‌تونه—؟»
ولی وقتی دوباره چشمش به مار مرده بر روی در افتاد، ناگهان متوجه شد.

«اون به زبان مارها صحبت می‌کنه؟»

دامبلدور سرش را به علامت تأیید تکان داد و لبخند زد و گفت: «خیلی خوب بود.»

مرد ژنده‌پوش اکنون با چوبدستی در یک دست و چاقو در دست دیگر به طرف آگدن پیش می‌رفت.

آگدن گفت: «هی، بین!— ولی خیلی دیر شده بود: صدای بَنگ بلندی شنیده شد و آگدن روی زمین افتاد، و به بینی اش چنگ زد. از میان انگشتانش زهرا ب زرد نامطبوعی بیرون آمد.

کسی با صدای بلند گفت: «مورفین!^۱

مرد پیری با عجله از کلبه بیرون دوید، و در را پشت سرش بر هم کوبید، به طوری که مار مرده به طرز رقتانگیزی به نوسان افتاد. این مرد از مرد اول کوتاه‌قدتر بود، و ابعاد عجیبی داشت؛ شانه‌هایش خیلی پهن و دست‌هایش خیلی دراز بود که با چشمان قهوه‌ای روشن، موهای تُنک کوتاه، و صورت چروکیده، قیافه‌ی یک میمون پیر و قوی را به او می‌داد. کنار مرد چاقودار که اکنون از منظره‌ی بر زمین افتادن آگدن خندان شده بود، ایستاد.

پیرمرد به آگدن نگاه کرد و گفت: «وزارت‌خونه، بله؟»

آگدن با عصبانیت صورتش را پاک کرد و گفت: «درسته. و شما، تصور می‌کنم، باید آقای گانت^۲ باشین!»

گانت گفت: «درسته. زد تو صورتت، ها؟»

آگدن داد زد: «بله، همینطوره!»

گانت با پرخاش گفت: «باید او مدنتو اطلاع می‌دادی، مگه نه؟ این یه ملک خصوصیه. نباید همینطور سرتو بندازی پایین و بیای تو و انتظار داشته باشی که پسر من از خودش دفاع نکنه.»

آگدن دوباره بلند شد و گفت: «در مقابل چی از خودش دفاع کنه، مرد؟» «افراد فضول. آدمای مزاحم. ماگلا و کثافتا.» آگدن با چوبستی به بینی اش که هنوز هم چیزی مانند چرک زرد از آن بیرون می‌آمد، اشاره کرد و جریان چرک قطع شد. آقای گانت از گوشه‌ی دهانش به مورفین گفت: «برو تو خونه. بحث نکن.»

این بار، هری آمادگی کافی داشت و متوجه زیان مارها شد؛ با آنکه معنای جملات را می‌فهمید، ولی صدای فیسیسی را هم که، در واقع، تنها چیزی بود که به گوش آگدن می‌رسید، می‌شنید. ظاهراً مورفین می‌خواست مخالفت کند، ولی وقتی پدرش نگاهی خشمناک به او انداخت، نظرش را عوض کرد و به طرز عجیبی به طرف خانه دوید و در جلو را به هم کوبید، به طوری که مار مرده‌ی نگونبخت دوباره به شدت به حرکت در آمد.

آگدن آخرین قطره‌ی چرک را از روی لباسش پاک کرد و گفت: «من برای دیدن پسرتون او مدهم اینجا، آقای گانت. اون مورفین بود، مگه نه؟»

پیرمرد با بی‌تفاوی گفت: «آه، بله، اون مورفین بود.» بعد، ناگهان، با لحنی پرخاشگرانه پرسید: «شما نزادتون خالصه؟»

آگدن به سردی گفت: «نه می‌شه گفت خالص، و نه غیرخالص.» هری احساس کرد احترامش نسبت به آگدن افزون تر شده است.

ظاهرًا گانت احساس دیگری داشت. به چهره‌ی آگدن چپ چپ نگاه کرد و با لحن توهین‌آمیزی گفت: «حالا که درست فکر می‌کنم، می‌بینم که افرادی رو با دماغی مثل تو در روستای پایین دیده‌م.»

آگدن گفت: «جای تردید نیست اگه پسرتون رو به جونشون انداخته باشین. چطوره بحث رو توی خونه ادامه بدیم؟»
«توی خونه؟»

«بله، آقای گانت. بهتون که گفتم. به خاطر مورفین او مدهم اینجا. ما یه جغد فرستادیم.»

گانت گفت: «جغد به درد من نمی‌خوره. نامه‌ها رو باز نمی‌کنم.» آگدن به تندي گفت: «پس چطور شکایت می‌کنین که مهمون بی خبر براتون می‌آد. من به خاطر نقض جدی قوانین جادوگری در این محل در ساعات اولیه‌ی صبح امروز او مدهم اینجا—»

گانت تشر زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب! بیا تو خونه‌ی لعنتی، ببینم چی نصیبت می‌شه!»

ظاهرًا خانه سه اتاق کوچک داشت. دو در به اتاق اصلی باز می‌شد که هم اتاق

نشیمن بود و هم آشپزخانه. مورفین کنار آتش پردو د روی یک صندلی راحتی کشیف نشسته بود و مار جعفری زنده‌ای را در بین انگشتانش قاب می‌داد و به آرامی برای آن با زبان مارها آواز می‌خواند:

فیس، فیس، مار کوچولو

بیا بخز روی زمین
با مورفین خوش‌رفتاری کن
و گرنه میخ به در بشین

از گوشه‌ی اتاق سر و صدایی شنیده شد و هری متوجه شد که کس دیگری هم در اتاق هست، دختری که لباس ژنده‌ی خاکستری رنگش درست به رنگ سنگ کشیف پشت سرش بود. کنار دیگچه‌ای ایستاده بود که روی اجاق سنگی دودآلودی می‌جوشید و با ظروف و قوری‌های بدنه‌ای که روی یک قفسه قرار داده شده بود، ور می‌رفت. موها یش نامرتب و تیره بود، و چهره‌ای ساده و رنگ‌پریده و نسبتاً موقر داشت. چشمان او هم مثل برادرش به دو جهت متفاوت نگاه می‌کرد. ظاهرش از دو مرد کمی تمیزتر بود، ولی هری با خودش فکر کرد که تا کنون کسی را با ظاهری بینوادر از او ندیده است.

آگدن با نگاهی استفهم‌آمیز به او نگریست و گانت کینه‌توزانه گفت: «دخترم،
مروپی^۱»

آگدن گفت: «صبح به خیر.»

مروپی جواب نداد، بلکه نگاهی وحشت‌زده به پدرش انداخت و دوباره پشت به اتاق کرد و به جا به جا کردن ظروف روی قفسه مشغول شد.

آگدن گفت: «خوب، آقای گانت، بذارین مستقیم برم سر اصل مطلب. ما مدارکی داریم که پسرتون اواخر دیشب در مقابل یک ماگل از جادو استفاده کرده.»
صدای ترق بلندی شنیده شد. مروپی یکی از دیگچه‌ها را روی زمین انداخته بود.

گانت به او تشریف زد: «برش دار! درسته، مثل یه ماگل کشیف خم شو و اونو از روی زمین بر دار، آخه اون چوبدستی برای چیه، آشغال بی‌صرف؟»

آقای آگدن حیرت‌زده گفت: «آقای گانت، خواهش می‌کنم!» مروپی که دیگچه را بر داشته بود، سرخ شد و آن را دوباره انداخت و با دست لرزان چوبدستی را از جیبیش در آورد، با آن به دیگچه اشاره کرد، و ورد نامفهومی را زیر لب بیان کرد که سبب شد دیگچه در طرف مقابل به حرکت در آید و به دیوار رو به رو بخورد و به دو نیمه شود. مورفین دیوانه‌وار قاهقهای زیر خنده زد. گانت فریاد کشید: «درستش کن، تنه‌لش

بی خاصیت، درستش کن!»

مروپی کشان کشان به طرف دیگر اتاق رفت، ولی قبل از آنکه وقت داشته باشد چوبیدستی اش را بلند کند، آگدن چوبیدستی خودش را بلند کرد و با صدای محکمی گفت: «رپارو^۱». دیگچه فوراً ترمیم شد.

یک لحظه به نظر رسید گانت می‌خواهد سر آگدن فریاد بکشد، ولی گویا نظرش عوض شد: در عوض، به دخترش طعنه زد: «شانس آوردي این آقای محترم از وزارت خونه اینجاست، مگه نه؟ شاید حاضر بشه تو رو از پیش من ببره، شاید اون از اسکوئیب^۲ های کثیف بدش نمی‌آد...»

مروپی بدون آنکه به کسی نگاه کند یا از آگدن تشکر کند، دیگچه را بر داشت و آن را با دستهای لرزان دوباره روی قفسه نهاد. بعد، کاملاً^۳ بی‌حرکت، پشت به دیوار بین پنجره‌ی کثیف و احاق ایستاد، گویی تنها چیزی که می‌خواست، این بود که دیوار سنگی دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد.

آگدن دوباره لب به سخن گشود: «آقای گانت، همونطور که گفتم، علت اومدن من—»

گانت تشر زد: «همون دفعه‌ی اول شنیدم! خوب که چی؟ مورفین یه درس کوچولو به یکی از ماگلا داده— خوب، ایرادش چیه؟»

آگدن موقرانه گفت: «مورفین قانون جادوگری رو زیر پا گذاشته.»

گانت با لحن سخره‌آلود و آهنگینی جمله‌ی آگدن را تکرار کرد: «مورفین قانون جادوگری رو زیر پا گذاشته.» مورفین باز قاوه‌خندید. «به یه ماگل کثیف درس خوبی داده. پس حالا این کار غیرقانونیه، ها؟»

آگدن گفت: «بله، متأسفانه همینطوره.»

از جیب لباسش، طومار پوستی کوچکی در آورد و آن را باز کرد.

گانت با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت: «خوب اون چیه، حکم مجازات؟»

«به احضاریه‌ست به وزارت خونه برای محاکمه—»

«احضاریه!/احضاریه؟ اصلاً شما فکر می‌کنین کی هستین که پسر منو به جایی

احضار می‌کنین؟»

آگدن گفت: «من رئیس جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی هستم.»

گانت به طرف آگدن حرکت کرد و انگشت کثیفش را با ناخن‌های زرد به طرف سینه‌ی او گرفت و فریاد زد: «و لابد فکر می‌کنی ما تفاله‌ایم، درسته؟ تفاله‌هایی که تا وزارت خونه بهشون بگه، می‌دون می‌رن اونجا. تو می‌دونی با کی داری حرف می‌زنی، گندزاده‌ی کوچک بدتر کیب، می‌دونی؟»

1— Reparo.

2— squib.

آگدن نگران به نظر می‌رسید، ولی جواب او را داد: «تصور من این بود که دارم با آقای گانت صحبت می‌کنم.»

گانت غریب: «درسته!» هری برای یک لحظه فکر کرد گانت با دستش اشاره‌ی زشتی می‌کند، ولی بعد دید که دارد انگشت‌زشتی را با نگین سنگی سیاه که بر انگشت وسطش داشت، به آگدن نشان می‌دهد. «اینو می‌بینی؟ اینو می‌بینی؟ می‌دونی چیه؟ می‌دونی از کجا او مده؟ این قرن‌ها تو خانواده‌ی ما بوده، این نشون می‌ده اصل و نسب ما تا کجاست، و چه خون اصیلی داریم؟ می‌دونی برای این انگشت‌را با اون نشان پورل^۱ که روی سنگش حجاری شده، چقدر به من پیشنهاد کرده‌ن؟»

آگدن در مقابل انگشت‌که در فاصله‌ی یک اینچ^۲ چشمش نگه داشته شده بود، پلک‌هایش را بر هم زد و گفت: «نه، واقعاً نمی‌دونم، و ربطی هم به بحث ما نداره، آقای گانت. پسر شما مرتکب—»

گانت با فریادی از خشم به سوی دخترش دوید. وقتی دستش را به سوی گلوی دختر برد، هری فکر کرد می‌خواهد او را خفه کند؛ ولی زنجیر طلای را که دور گردن او بود، در دست گرفت و او را به طرف آگدن کشاند.

در حالی که مروپی به زحمت نفس می‌کشید، گانت گردن آویز طلای سنگینی را به طرف آگدن تکان داد و فریاد کشید: «اینو می‌بینی؟»

آگدن با عجله گفت: «بله، می‌بینم، می‌بینم!»

گانت فریاد کشید: «مال اسلیترینه! سالازار اسلیترین^۳! ما آخرین نوادگان زنده‌ی اون هستیم. در این مورد چی داری بگی، ها؟»

آگدن با حالتی وحشت‌زده گفت: «آقای گانت، دخترتون!» ولی در همان موقع، گانت مروپی را رها کرد؛ مروپی به طرف گوشه‌ی اتاق رفت و در حالی که نفس‌های تنده می‌کشید، گردنش را مالش داد.

گانت، گویی منظورش را با قاطعیت تمام به اثبات رسانده باشد، گفت: «بله! با ما طوری صحبت نکن انگار خاک روی کفشت هستیم! نسل اندر نسل، جادوگر بودیم با نژاد خالص—شک ندارم از حد تصورت هم بالاتره!»

و بعد، گلوی پای آگدن روی زمین تف کرد. مورفین دوباره قاهقهای خندید. مروپی کنار پنجره کز کرده بود و سرش پایین افتاده بود. صورتش در میان موهایش پنهان شده بود، و هیچ چیزی بر زبان نیاورد.

آگدن سرخستانه گفت: «آقای گانت، متأسفانه مسئله‌ی مورد نظر ما نه ربطی به اجداد شما داره، نه به اجداد من. من به خاطر مورفین اینجا هستم، و اون مأگلی که

1—Peverell.

2—۵ سانتی‌متر.

3—Salazar Slytherin.

طرفش بوده. طبق اطلاعات واصله—به طومار پوستی که در دست داشت، نگاه کرد—«مورفین روی ماگل نامبرده یک سحر یا جادو انجام داده، و باعث شده که اون دچار کهیرهای بسیار دردناکی بشه».
مورفین خنده‌ید.

گانت به زبان مارها گفت: «ساکت باش، پسر.» مورفین دوباره ساكت شد.
گانت با لحن مخالفی به آگدن گفت: «حالا آگه انجام داده باشه، چی می‌شه؟
تصور می‌کنم تونسته باشین صورت کثیف ماگله رو برash پاک کنین و حافظه‌ش رو
هم تغییر بدین—»

آگدن گفت: «اصلاً مسئله این نیست، می‌فهمین، آقای گانت؟ این یه حمله‌ی
بی‌دلیل به یه فرد بی‌دفعه—»
گانت پوزخند زد و دوباره روی زمین تف کرد و گفت: «آه، از همون اول که
دیدمت فهمیدم که از ماگل دوست‌ها هستی.»

آگدن قاطع‌انه گفت: «این بحث به جایی نمی‌رسه. از رفتار پرستون مشخصه که
از کارایی که کرده، هیچ احساس پشیمونی نمی‌کنه.» دوباره به طومار پوستی‌اش نگاه
کرد. «مورفین روز چهاردهم سپتامبر^۱ در محاکمه حاضر می‌شه تا به اتهامات استفاده
از جادو در برابر یه ماگل و آسیب رسوندن و آزار دادن اون ماگل پاسخ بد—»

آگدن حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. از پنجه‌هی باز اتاق، صدای سم اسب‌ها و
صدای خنده‌های بلندی شنیده می‌شد. ظاهراً جاده‌ی پر پیچ و خم روستا از نزدیکی
درختزاری که این خانه در آن قرار داشت، می‌گذشت. گانت با چشمانی گرد شده بر
جا خشک شد و گوش کرد. مورفین صدای هیس کشید و با قیافه‌ای عطش‌ناک،
رویش را به طرف صدایها چرخاند. مردی سرش را بلند کرد. هری دید که چهره‌اش
شیدیداً سفید شده است.

از پنجه‌هی صدای دختری با وضوح کامل چنانکه گویی در اتاق کناری ایستاده
است—به گوش رسید: «خدای من، چه منظره‌ی زشتی! پدرت نمی‌تونست اون کلبه رو
از سر راه بر داره، تام؟»

صدای مرد جوانی گفت: «اون مال ما نیست. همه چیزای اون طرف دره مال
ماست، ولی اون کلبه مال یه ولگرد پیره به اسم گانت، به همراه بچه‌هاش. پسرش پاک
دیوونه‌ست، باید بعضی از قصه‌هایی رو که در باره‌ی اون در روستا تعریف می‌کنن،
بشنوی—»

دختر خنده‌ید. صدای سم اسب‌ها بلندتر و بلندتر می‌شد. مورفین خواست از روی
صندلی راحتی بلند شود.

پدرش با لحنی هشدار دهنده به زبان مارها گفت: «بشنین سر جات.»

صدای دختر که حالا به قدری واضح بود که معلوم بود کنار خانه هستند، یک بار دیگر بلند شد: «تام، اشتباه نمی‌کنم—کسی به مار رو با میخ چسبونده به اون در؟» صدای مرد گفت: «خدای بزرگ، راست می‌گی! کار پسره است، گفتم که عقل درست و حسابی نداره. به اون نگاه نکن، عزیزم، سیسیلیا^۱.»

اکنون صدای سم اسبها در حال دور شدن بود. مورفین به خواهرش نگاه کرد و به زبان مارها گفت: «دیدی، بهش گفت، عزیزم. پس هیچ وقت طرف تو نمی‌آد.»

رنگ مروپی به قدری پریده بود که هری مطمئن بود به زودی غش می‌کند. گانت به پسر و دخترش نگاه کرد و به همان زبان مارها، به تندي گفت: «چی گفتی؟ تو چی گفتی، مورفین؟»

مورفین با قیافه‌ی شرورانه‌ای به خواهر وحشت‌زدای نگاه کرد و گفت: «از اون ماگله خوشش می‌آد. هر موقع از اینجا رد می‌شه، می‌ره تو باغ و از لای پرچین‌ها اونسو تماشا می‌کنه، مگه نه؟ و دیشب—»

مروپی به تندي سرش را ملتمسانه تکان داد، ولی مورفین بی‌رحمانه ادامه داد: «جلوی پنجره نشسته بود و منتظر بود که رفتن اونو به خونه‌ش تماشا کنه، درسته؟» گانت با صدای آهسته‌ای پرسید: «جلوی پنجره نشسته بود تا به یه مگل نگاه کنه؟»

هر سه عضو خانواده‌ی گانت گویی حضور آگدن را از یاد برده بودند. آگدن با سرگردانی و ناراحتی به هیس‌هیس کردن نامفهوم آنها گوش می‌داد. گانت یکی دو قدم به طرف دختر وحشت‌زده رفت و با صدایی مهیب پرسید: «راست می‌گه؟ دختر من—نحوه‌ی اصیل سالازار اسلیترین—شیفته‌ی یه مگل گندزاده‌ی نایاک شده؟»

مروپی دیوانه‌وار سرش را تکان داد. بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید، خودش را به دیوار فشار می‌داد.

مورفین قاهقه زد: «ولی من گرفتمش، پدر! موقع رفتن گرفتمش. با اون کهیرها روی صورتش اصلاً قیافه‌ی خوشایندی نداشت، مگه نه، مروپی؟»

گانت کنترلش را از دست داد و گلوی دخترش را گرفت و غریبد: «ای اسکوئیب نفرت‌انگیز، ای خائن کشیف!»

هری و آگدن هر دو با هم فریاد کشیدند: «نه!» آگدن چوبدستی‌اش را بلند کرد و فریاد زد: «لاسکیو^۲!»

گانت به طرف عقب پرتاب شد و از دخترش فاصله گرفت؛ به یک صندلی برخورد کرد و به پشت بر زمین افتاد. مورفین با غرشی خشم‌آلود از صندلی اش بیرون پرید و به طرف آگدن دوید. چاقوی خون‌آلود در دست داشت و با چوبدستی سحرهای نامشخصی حواله می‌کرد.

آگدن پا به فرار گذاشت. دامبلدور به هری علامت داد که باید دنبال آنها بروند، و هری هم که جیغ‌های مروپی در گوشش پیچیده بود، فرمان را اطاعت کرد.

آگدن به طرف جاده‌ی اصلی دوید، و در حالی که دست‌هایش را روی سرش گرفته بود، در جاده به اسب شاه‌بلوطی زیبایی که مرد جوان سیاه‌موی بسیار خوش‌سیماهی بر آن سوار بود، برخورد کرد. مرد و دختر زیبایی که در کنار او بر اسبی خاکستری سوار بود، با دیدن آگدن به خنده افتادند. آگدن به پهلوی اسب برخورد کرد، و بعد، پر از گرد و خاک و با لباس‌های آویزان دوباره در جاده سرآسمیمه به دویدن پرداخت.

دامبلدور گفت: «فکر کنم کافیه، هری.» آرنج هری را گرفت و کشید. یک لحظه‌ی بعد، هر دو در تاریکی شناور بودند و بعد، دوباره در دفتر دامبلدور که اکنون نیمه‌تاریک بود، فرود آمدند.

دامبلدور با حرکت چوبدستی چند چراغ دیگر روشن کرد و هری بلافصله پرسید: «چه اتفاقی برای دختر توی کلبه افتاد؟ مروپی یا هر اسم دیگه‌ای که داشت؟» دامبلدور پشت میزش نشست و به هری هم علامت داد که بنشینید و گفت: «او، اون زنده موند. آگدن با غیب شدن به وزارت‌خونه رفت و پونزده دقیقه‌ی بعد، با نیروی کمکی بر گشت. مورفین و پدرش سعی کردن مقاومت کنن، ولی هر دو تاشون دستگیر شدن و بعداً ویزن گاموت اونا رو محکوم کرد. مورفین که قبلاً هم سابقه‌ی حمله به ماگلا داشت، به سه سال تو آزکابان محکوم شد. مارولولو^۱ که، غیر از آگدن، چند نفر دیگه از کارکنان وزارت‌خونه رو مجروح کرده بود، به شش ماه محکوم شد.»

هری با تعجب گفت: «مارولولو؟»

دامبلدور لبخندی از سر تأیید زد و گفت: «درسته. خوشحالم که حواست جمیعه.»

«اون پیرمرد—؟»

دامبلدور گفت: «بله، پدر بزرگ ولدمور بود. مارولولو و پسرش، مورفین، و دخترش، مروپی، آخرین افراد خانواده‌ی گانت بودن، یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های جادوگری که به رگ خشونت و عصبانیت مشهور بودن و به علت ازدواج‌های فامیلی این صفت در اونا مونده بود. فقدان عقل و حس بزرگ‌منشی سبب

شده بود که چندین نسل قبل از اونکه ماروولو به دنیا بیاد، تمام طلاهای خانواده حیف و میل بشه. همونطور که دیدی، موند بود در فقر و فاقه، با اخلاق خیلی بد، و یه عالمه غرور و تعصّب، و یکی دو تا میراث خانوادگی که به اندازه‌ی پسرش و مسلمان خیلی بیشتر از دخترش برای اونا ارزش قابل بود.

هری در صندلی اش به جلو خم شد و به دامبلدور خیره شد و گفت: «پس مروپی... قربان، این معنی‌ش اینه که مروپی... مادر ولدمور بود؟» دامبلدور گفت: «درسته. ضمناً، بر حسب اتفاق، تونستیم پدر ولدمور رو هم یه لحظه ببینیم. نمی‌دونم توجه کردی؟»

«همون ماگلی که مورفین بهش حمله کرد؟ مردی که سوار اسب بود؟» دامبلدور لبخند زد و گفت: «واقعاً عالیه. بله، اون تام ریدل^۱ پدر بود، ماگل خوش‌سیماهی که با اسب از جلوی کلبه‌ی گانت می‌گذشت و مروپی گانت مخفیانه عشق سوزانی نسبت به اون پیدا کرده بود.»

هری که نمی‌توانست تصویر کند دو نفر که تا این حد با هم فرق داشتند، عاشق یکدیگر شوند، با ناباوری پرسید: «و آخرش با هم ازدواج کردن؟»

دامبلدور گفت: «فکر کنم یادت رفته که مروپی یه جادوگر بود. فکر نمی‌کنم تا وقتی تحت سلطه‌ی وحشتناک پدرش بود، قدرت جادوگری ش به طور کامل نمایان شده باشه. ولی وقتی ماروولو و مورفین به آزکابان فرستاده شدن و او برای اولین بار در عمرش تنها و آزاد شد، مطمئن‌نم که تونست استعدادشو به طور کامل شکوفا کنه و نقشه‌ای برای فرار از اون زندگی نومیدانه که هجده سال گرفتارش کرده بود، طراحی کنه.

«نمی‌تونی هیچ راهی رو تصویر کنی که مروپی تونسته باشه کاری بکنه که تام ریدل نامزد ماگلش رو رها کنه و در عوض، عاشق اون بشه؟»

هری گفت: «نفرین ایمپریوس؟ یا معجون عشق؟»

«عالیه. من شخصاً فکر می‌کنم اون از معجون عشق استفاده کرده. مطمئن‌نم که این به نظرش رومانتیک‌تر بوده، و خیلی هم سخت نبوده که در یه روز خیلی گرم که ریدل تنها سوارکاری می‌کرده، یه لیوان آب بهش تعارف کنه. به هر حال، چند ماه بعد از این صحنه‌ای که دیدیم، روستای هنگلتون کوچک شاهد یه رسوایی بزرگ بود. مسلمان‌می‌تونی تصویر کنی وقتی که پسر ارباب با دختر یه بی‌سر و پا، یعنی مروپی، فرار کرد، چه شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاد.

«ولی حیرت روستایی‌ها در مقایسه با ماروولو هیچی نبود. وقتی از آزکابان بر گشت، توقع داشت دخترش با وظیفه‌شناسی منتظرش باشه و یه غذای گرم برآش

آماده کرده باشه، ولی در عوض دید که همه جا یه وجب گرد و خاک نشسته و تو یادداشت خداحافظی شن، کارشو برای اون توضیح داده.

«تا جایی که می‌دونم، دیگه از اون موقع به بعد هیچ وقت اسم دخترشو بر زبون نیاورد. شاید این غصه در مرگ زودرسش بی‌تأثیر نبوده باشه—یا شاید هم یاد نگرفته بود برای خودش غذا درست کنه. آزکابان ماروولو رو خیلی ضعیف کرده بود، و اونقدر زنده نموند که بر گشتن مورفین رونازندون ببینه».

«مروپی چی؟ اون... مرد، مگه نه؟ ولدمور تو یه یتیم‌خونه بزرگ شد؟»

دامبلدور گفت: «درسته. اینجا یه مقدار از مطالب رو باید حدس بزنیم، البته به نظر من، استنبط این وقایع خیلی هم سخت نیست. راستش، چند ماه بعد از فرارشون، تام ریدل دوباره بدون زنش به خونه‌ی اربابی توی هنگلتون کوچک اومد. شایع شد که می‌گه (اغفال شده) یا (گول خورده). مطمئنم که منظورش این بود که تا اون موقع تحت تأثیر طلسمن بوده و بعد تأثیر بر داشته شده، ولی احتمالاً از این کلمات استفاده نکرده، چون می‌ترسیده بقیه فکر کن دیوونه شده. ولی روستایی‌ها وقتی حرفای اونو شنیدن، حدس زدن که احتمالاً مروپی به دروغ به تام ریدل گفته که می‌خواهد راش بچه بیاره، و به همین خاطر هم اون حاضر به ازدواج شده.»

«ولی اونکه بچه آورد.»

«بله، ولی یه سال بعد از ازدواجشون. تام ریدل موقعی که اون هنوز باردار بود، ازش جدا شد.»

هری پرسید: «مشکل چی بوده؟ چرا معجون عشق دیگه اثر نکرده؟»

دامبلدور گفت: «باز هم باید حدس بزنیم. به نظر من، مروپی که عمیقاً عاشق شوهرش بود، راش قابل تحمل نبود که شوهرش رو به روش جادویی زیر تسلط خودش بگیره. فکر کنم خودش تصمیم گرفته که دیگه بهش معجون نده. شاید هم از شدت شیفتگی به این نتیجه رسیده که اون هم تا حالا دیگه باید عاشقش شده باشه. شاید هم فکر کرده اون به خاطر بچه پیشش می‌مونه. در این دو حالت اخیر، معلوم شده که اشتباه کرده. اون مروپی رو هیچ وقت دوباره سراغشو نگرفت و هیچ وقت هم به خودش رحمت نداد که ببینه سر پسرش چی او مده.»

آسمان بیرون مثل مرکب سیاه بود و چراغ‌های دفتر دامبلدور گویی روشن‌تر از قبل می‌درخشید.

دامبلدور پس از مدتی سکوت گفت: «فکر کنم برای امشب بسه، هری.»

هری گفت: «بله، قربان.»

بلند شد، ولی نرفت.

«قربان... واقعاً مهمه که همه چیزو در باره‌ی گذشته‌ی ولدمور بدونیم؟»

دامبلدور گفت: «فکر می‌کنم خیلی مهمه.»

«و... با پیشگویی هم ارتباط داره؟»

«کاملاً با پیشگویی در ارتباطه.»

هری که هم گیج شده بود و هم اطمینان خاطر یافته بود، گفت: «خیلی خوب.» رویش را بر گرداند که برود، ولی سؤال دیگری به ذهنش رسید و بر گشت که پرسد. «قربان، اجازه دارم همه‌ی چیزایی رو که بهم گفتن به رون و هرمايونی بگم؟» دامبلدور چند لحظه به او نگاه کرد، و بعد گفت: «بله، فکر می‌کنم آقای ویزلی و خانم گرینجر قابل اعتماد بودن خودشون رو نشون داده‌ن. ولی هری، ازت خواهش می‌کنم بهشون بگی که اینا رو به کس دیگه‌ای نگن. خوب نیست که همه بفهمن من تا چه حد از اسرار لرد ولدمور آگاهی دارم.»

نه، قربان، مطمئن باشین فقط به رون و هرمايونی می‌گم. شب به خیر.» دوباره بر گشت که برود، و تقریباً به پشت در رسیده بود که آن را دید. روی یکی از میزهای کوچک با پایه‌های دوکی شکل که لوازم نقره‌ای طریف روی آنها چیده شده بود، انگشت‌تر طلای زشتی با نگین سنگی سیاه بزرگ شکسته‌ای دیده می‌شد.

هری به آن زل زد و گفت: «قربان، اون انگشتتر—»
دامبلدور گفت: «بله؟»

«اون شبی که پیش پروفسور اسلاگ‌هورن رفتیم، اون دست شما بود.»
دامبلدور تأیید کرد: «درسته.»

«ولی اون... همون انگشتتری نیست که ماروولو گانت به آگدن نشون داد؟» دامبلدور سرش را خم کرد: «همونه.»
«ولی چطور... اون همیشه پیش شما بوده؟»
آنکه برای بردن تو از پیش خاله و شوهر خاله‌ت بیام.»

«پس تقریباً همون وقتی بوده که دستتون آسیب دیده، قربان؟»
«بله، همون حوالی بود، هری.»

هری مدتی تأمل کرد. دامبلدور لبخند می‌زد.

«قربان، دستتون چطوری—؟»
«دیروقته، هری! اون قصه رو یه وقت دیگه برات تعریف می‌کنم. شب به خیر.»
«شب به خیر، قربان.»



فصل ۱۱: دست یاریگر هرمایونی

همانطور که هرمایونی پیش‌بینی کرده بود، اوقات بیکاری در سال ششم بر خلاف آنچه رون گفته بود، دوره‌هایی برای استراحت نبود، بلکه زمانی بود که باید تلاش می‌کردند از عهده‌ی مقدار زیاد تکالیف‌شان برآیند. نه فقط درس خواندن‌شان طوری بود گویی هر روز امتحان داشتند، بلکه خود درس‌ها هم از گذشته سخت‌تر شده بودند. این روزها دیگر هری نصف چیزهایی را که پروفسور مک‌گونگال سر کلاس می‌گفت، نمی‌فهمید؛ حتی هرمایونی هم مجبور شده بود یکی دو بار از او بخواهد که دستورالعمل‌ها را دوباره تکرار کند. چیزی که باور کردنی نبود و هرمایونی را هم بیش از اندازه خشمگین می‌ساخت، این بود که معجون‌ها، به لطف پرنس نیمه‌اصیل، تبدیل به بهترین درس هری شده بود.

اکنون نه تنها در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه که حتی در درس‌های افسون‌ها و تبدیل شکل هم باید از وردهای غیرلفظی استفاده می‌کردند. هری به کرات در اتاق مشترک دوستانش را می‌دید که از شدت زور زدن چنان سرخ شده‌اند که گوبی بیش از حد مجاز از «بیند و ببر» استفاده کرده‌اند؛ ولی می‌دانست که در واقع تلاش دارند وردها را بدون بر زبان آوردن با صدای بلند اجرا کنند. وقتی بیرون می‌رفت و وارد گلخانه‌ها می‌شد، خیالش راحت‌تر بود؛ اکنون در گیاه‌شناسی با گیاهان خطرناک‌تری سر و کار داشتند، ولی لاقل اگر یک قلابدار زهرآگین ناغافل آنها را از پشت می‌گرفت، می‌توانستند به صدای بلند به آن ناسزا بگویند.

یکی از نتایج تکالیف زیاد و تمرین کردن متمادی برای وردهای غیرلفظی این بود که هری، رون، و هرمایونی تا کنون وقت نکرده بودند به ملاقات هگرید بروند.

هگرید دیگر برای ناهار به میز اساتید نمی‌آمد که علامت شومی بود، و در فرصت‌های معدودی که او را در راهروها دیده بودند، به طرز اسرارآمیزی متوجه آنها نمی‌شد و یا صدای سلام کردن آنها را نمی‌شنید.

شنبه‌ی بعد، موقع صحابه، هرمایونی به صندلی بزرگ هگرید که پشت میز اساتید خالی بود، نگاه کرد و گفت: «باید بريم و براش توضیح بدیم». رون گفت: «امروز صبح آزمایش کوییدیچ داریم! و در ضمن، باید اون افسون آگومنتی^۱ رو برای فلیت ویک^۲ تمرین کنیم! و تازه، چی رو توضیح بدیم؟ بهش بگیم از اون درس احمدقانه متنفر بودیم؟»

هرمايونی گفت: «ما از اون درس متنفر بودیم!»

رون با ناراحتی گفت: «برو خودت صحبت کن. من جریان اسکروت^۳ ها یادم نرفته. و باید بهت بگم که نزدیک بود گیر بیفتیم، ها. ندیدی راجع به اون برادر کودنش چی می‌گفت—اگه مونده بودیم، باید به گراوپ یاد می‌دادیم چطوری بند کفشه‌اشو بینده.»

هرمايونی با آزدگی گفت: «من از صحبت کردن با هگرید بدم نمی‌آم.»

هری به او اطمینان داد: «بعد از کوییدیچ می‌ریم پایین.» او هم دلش برای هگرید تنگ شده بود، ولی مثل رون معتقد بود دور و بر گراوپ نزوند، بهتر است. «ولی ممکنه آزمایشا تمام صبح طول بکشه، با این همه آدم که ثبت نام کردهن.» ناگهان برای اولین اقدامش در کاپیتانی تیم احساس نگرانی کرد. «نمی‌دونم چطور شده که یه دفعه این همه نفر به تیم علاقه‌مند شدهن.»

هرمايونی ناگهان با بی‌صبری گفت: «او، کوتاه بیا، هری. این کوییدیچ نیست که مورد توجهه، بلکه تویی! هیچ وقت تا این حد جالب نبودی و راستش هیچ وقت هم اینقدر تولد برو نبودی.»

نزدیک بود تکه‌ی بزرگی ماهی دودی در گلوی رون گیر کند. هرمایونی نگاه اهانتباری به او انداخت، و بعد دوباره به هری رو کرد.

«حالا همه می‌دونن که راست می‌گفتی، مگه نه؟ حالا تمام دنیای جادوگری می‌دونن که تو حق داشتی که می‌گفتی ولدمور بر گشته، و اینکه واقعاً در دو سال گذشته دو بار باهاش جنگیدی و هر دو بار هم جون سالم به در بردی. و حالا بهت می‌گن (فرد برگریده)—خوب دیگه، واقعاً نمی‌بینی چرا این همه آدم شیفته‌ی تو می‌شن؟»

با آنکه سقف سالن بزرگ هنوز سرد و بارانی بود، ولی هری ناگهان حس می‌کرد

1– Aguamenti.

2– Flitwick.

3– skrewt.

هوا خیلی داغ شده است.

«تازه اون همه اذیت رو از طرف وزارت‌خونه تحمل کردی که سعی داشتن تو رو بی‌ثبات و دروغگو جلوه بدن. هنوزم می‌شه علامت‌های پشت دستت رو دید که اون زن شرور مجبورت کرده بود با خون خودت بنویسی، ولی تو به هر حال، روی حرفت ایستادی...»

رون آستین‌هاش را بالا زد و گفت: «اون جایی هم که مغزها دست‌های منو تو وزارت‌خونه گرفته بودن، هنوز دیده می‌شه، ببین.»

هرمايونی بدون آنکه به رون توجه کند، گفت: «همه‌ی اینا به کنار، تازه قدت هم در طول تابستان نزدیک یه پا^۱ بلندتر شده.»

رون هم بی‌فایده گفت: «قد من هم بلنده.»

جغدهای نامه‌بر از راه رسیدند و از پنجره‌های باران زده به درون پریدند و قطره‌های آب را به روی همه پاشیدند. اکثر افراد بیشتر از حد معمول نامه دریافت می‌کردند؛ والدین مضطرب بودند و می‌خواستند بیشتر از فرزندانشان خبر بگیرند و در مقابل به آنها اطلاع دهنده که در خانه همه چیز رو به راه است. هری از آغاز ترم نامه‌ای دریافت نکرده بود؛ تنها کسی که مرتباً به او نامه می‌نوشت، اکنون مرده بود و با آنکه در آغاز امید داشته بود لوبین گهگاه برایش نامه‌ای بنویسد، ولی تا کنون امیدش به یائس مبدل شده بود. از این رو، خیلی متعجب شد که هدویگ سفید بر فی را دید که در میان بقیه‌ی جغدها که به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند، چرخ می‌زنند. هدویگ که بسته‌ی مربعی بزرگی همراه داشت، در مقابل او فرود آمد. چند لحظه بعد، بسته‌ی یکسانی هم در مقابل رون فرود آمد و جعد کوچولوی خسته‌اش، پیگویجن، نزدیک بود در زیر آن از پا در آید.

هری گفت: «آه! بسته را باز کرد و کتاب نو معجون‌سازی پیشرفت‌ه را که از فروشگاه فلاریش و بلاستس برایش فرستاده بودند، دید.

هرمايونی گفت: «اووه، خوبه. حالا می‌تونی اون کتاب حاشیه‌نویسی شده رو پس بدی.»

هری گفت: «دیوونه شدی؟ من اونو نگه می‌دارم، بین فکرشو کردهم—» کتاب قدیمی معجون‌سازی پیشرفت‌ه را از کیفش در آورد و با چوبدستی به آن زد و زیر لب گفت «یهیندو!» جلد کتاب جدا شد. با کتاب نو هم همان کار را کرد (هرمايونی مبهوت شده بود). بعد، جلدها را عوض کرد و به هر کدام با چوبدستی ضربه زد و گفت: «ریپارو!»

اکنون کتاب پرنس در جلد نو پنهان شده بود و کتاب نو که از فلاریش و بلاستس

رسیده بود، کاملاً دست دوم به نظر می‌رسید.

«این کتاب نو رو می‌دم به اسلامگ‌هورن، نباید شکایتی داشته باش، نه گالثون خرج بر داشته.»

هرمایونی با غیظ و ناراحتی لب‌هایش را به هم فشار داد، ولی فوراً جغد سومی از راه رسید و روزنامه‌ی پیام/امروز را برایش آورد و حواسش را متوجه خود ساخت. با عجله روزنامه را باز کرد و نگاهی به صفحه‌ی اول آن انداخت.

رون با لحنی که سعی می‌کرد عادی به نظر رسد، پرسید: «کسی از آشنایان ما مرده؟» هر بار هرمایونی روزنامه‌اش را باز می‌کرد، همین سؤال را می‌پرسید.

هرمایونی گفت: «نه، ولی دیوونه‌سازا باز هم حمله کرده‌ن. و یه مورد هم بازداشت داشتیم.»

هری به یاد بلاتریکس لسترانز افتاد و گفت: «عالیه، کی بوده؟»

هرمایونی گفت: «استن شان پایک.^۱

هری حیرت‌زده گفت: «چی؟»

«استنلی^۲ شان پایک راهنمای وسیله‌ی نقلیه‌ی جادوگری، اتوبوس شوالیه، به اتهام فعالیت مرگ‌خواری بازداشت شده است. آقای شان پایک ۲۱ ساله دیشب پس از هجوم به خانه‌اش در کلپیهم^۳ بازداشت شد...»

هری جوان پر کک و مکی را که نخستین بار سه سال پیش دیده بود، به خاطر آورد و گفت: «استن شان پایک مرگ‌خوار باشه؟ غیرممکنه!»

رون معقولانه گفت: «خوب، شاید زیر نفرین ایمپریوس گذاشتیش. از کجا معلوم؟»

هرمایونی که هنوز هم داشت روزنامه می‌خواند، گفت: «نه، اینطور به نظر نمی‌رسه. می‌گه اوно به خاطر این گرفتن که تو یه کافه در باره‌ی نقشه‌های سری مرگ‌خوارا صحبت می‌کرده.» سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای نگران گفت: «اگه زیر نفرین ایمپریوس بود، بعيد بود بیاد و در باره‌ی نقشه‌های اونا شایعه‌پراکنی کنه، مگه نه؟»

رون گفت: «انگار می‌خواسته وانمود کنه بیشتر از اونچه به نظر می‌رسه، اطلاعات داره. اون همومنی نیست که برای خودنما می‌پیش ویلا^۴ ها می‌گفت قصد داره وزیر جادو بشه؟»

هری گفت: «آره، خودشه. نمی‌دونم مقصودشون چیه که حرفای کسی مثل

1– Stan Shunpike.

2– Stanley.

3– Clapham.

4– veela.

استن رو جدی گرفته‌ن.

هرمایونی با اخم گفت: «احتمالاً می‌خوان وانمود کنن که مثلاً دارن یه کارهایی می‌کنن. مردم وحشت‌زدهن—خبر داری که والدین دوقلوهای پاتیل ازشون خواستن که بر گردن خونه؟ الواز میجن^۱ رو که اصلاً بردن. دیشب پدرش اونو برد.» رون با تعجب به هرمایونی نگاه کرد و گفت: «چی؟ ولی هاگوارتس که از خونه‌هاشون امن تره، مگه نه؟ هم اورور داریم، هم یه عالمه وردای حفاظتی، و تازه دامبلدور رو هم داریم!»

هرمایونی از بالای روزنامه نگاهی به طرف میز استادی انداخت و خیلی یواش گفت: «البته فکر نمی‌کنم اونو همیشه داشته باشیم. دقت نکردن؟ در طول هفته‌ی گذشته صندلی اون هم مثل هگرید اکثرًا خالی بود.»

هری و رون به میز استادی نگاه کردند. صندلی مدیر واقعاً خالی بود. حالا که هری به آن فکر می‌کرد، متوجه شد که از زمان درس خصوصی‌اش با دامبلدور در هفته‌ی گذشته، او را ندیده است.

هرمایونی آهسته گفت: «فکر کنم از مدرسه رفته بیرون تا کاری رو برای جرگه انجام بده. منظورم اینه که... هر چی هست، خیلی جدیه، مگه نه؟»

هری و رون جواب ندادند، ولی هری می‌دانست که همه دارند به یک چیز فکر می‌کنند. روز قبل واقعه‌ی وحشت‌ناکی روی داده بود، هنا آبوت^۲ را در کلاس گیاه‌شناسی به بیرون فرا خوانده بودند، و به او اطلاع داده بودند که مادرش را مرده پیدا کرده‌اند. از آن موقع، دیگر هنا را ندیده بودند.

وقتی پنج دقیقه‌ی بعد، از سر میز گریفیندور بلند شدند و به طرف زمین کوییدیج به راه افتادند، لاوندر براون و پرواتی پاتیل را دیدند. با توجه به آنچه هرمایونی در باره‌ی تصمیم والدین دوقلوهای پاتیل برای بیرون بردن آنها از هاگوارتس گفته بود، هری متعجب نشد که دید دو دوست قدیمی با هم در گوشی حرف می‌زنند، و بسیار ناراحت به نظر می‌رسند. چیزی که هری را متعجب کرد، این بود که وقتی رون به مقابله آنها رسید، ناگهان پرواتی با آرنج به لاوندر زد و او به رون نگاه کرد و لبخند بزرگی بر لب آورد. رون به او نگاه کرد و با تردید لبخند را پس داد. فوراً راه رفتنش حالتی تبخترآمیز به خود گرفت. هری جلوی خنده‌نخودش را گرفت، و یادش آمد که بعد از آنکه مالفوی بینی‌اش را شکسته بود، رون به او نخندیده بود؛ اما هرمایونی تمام مدتی که از میان هوای خنک مه گرفته به طرف ورزشگاه می‌رفتد، در خود فرو رفته بود، و در نهایت، بدون آنکه برای رون آرزوی موفقیت کند، از آنها جدا شد تا در جایگاه تماشاچی‌ها برای خود جایی بیابد.

1— Eloise Midgen.

2— Hannah Abbott.

به طوری که هری انتظار داشته بود، آزمایش‌ها تا نزدیک ظهر طول کشید. ظاهراً نصف گروه گرفیندor برای آزمایش آمده بودند، از سال اولی‌ها که هر کدام با حالتی عصبی یکی از دسته جاروهای کهنه‌ی مدرسه را در دست گرفته بودند، تا سال هفتمی‌ها که بلندتر از بقیه سر بر افرادش بودند و بسیار مهیب به نظر می‌رسیدند. در میان این گروه آخر، پسر بزرگی با موهای سیخ‌سیخ بود که هری فوراً او را از هاگوارتس اکسپرس به یاد آورد.

او از میان جمع بیرون آمد تا با هری دست بدهد، و با اعتماد به نفس گفت: «ما تو قطار همدیگه رو دیدیم، تو کوپه‌ی اسلامگی^۱ پیر. کورماک مکلاگن هستم، دروازه‌بان.»

هری به شانه‌های عریضش نگاه کرد و با خود گفت احتمالاً بدون آنکه حتی حرکت کند، می‌تواند هر سه حلقه‌ی گل را مسدود کند. از او پرسید: «پارسال آزمایش ندادی، درسته؟»

مکلاگن با نوعی تکبر گفت: «وقتی آزمایشا رو برگزار کردن، تو واحد بیمارستان بودم. تو یه شرط‌بندی، یک پوند^۲ تخم داکسی^۳ خورده بودم.» هری گفت: «باشه. خوب... اگه می‌شه اونجا منتظر باش...»

به کناره‌ی زمین، نزدیک جایی که هرمایونی نشسته بود، اشاره کرد. احساس کرد ذره‌ای آزدگی در چشمان مکلاگن دید، و با خودش فکر کرد نکند دلش می‌خواهد به خاطر اینکه هر دو از افراد مورد علاقه‌ی «اسلامگی پیر» هستند، با او متفاوت از دیگران رفتار کند.

هری تصمیم گرفت کار را یک تست ساده شروع کند، و از همه‌ی داوطلبان خواست به گروه‌های ده نفری تقسیم شوند، و یک بار دور زمین بازی پرواز کنند. این تصمیم خوبی بود: ده نفر اول متشكل از سال اولی‌ها بودند و فوراً معلوم شد که تقریباً در تمام عمرشان پرواز نکرده‌اند. فقط یکی از پسرها توانست بیشتر از چند ثانیه در هوا باقی بماند، و او هم به قدری متعجب شد که بلافصله به یکی از میله‌های گل برخورد کرد.

گروه دوم متشكل از ده نفر از احمق‌ترین دخترانی بود که هری تا کنون دیده بود. وقتی هری در سوت خود دمید، آنها به خنده افتادند و به همدیگر چنگ زدند. رومیلدا وین هم وسط آنها بود. وقتی به آنها گفت که از زمین بازی خارج شوند، با کمال خوشحالی از زمین بیرون رفتند و در جایگاه تماشچیان نشستند، تا با بقیه مسخره‌بازی کنند.

1- Sluggy.

۲- ۴۵۳/۶ گرم.

3- Doxy.

گروه سوم در وسط زمین روی هم تلنبار شدند. گروه چهارم بدون دسته‌جارو آمده بودند. گروه پنجم از هافلپاف بودند.

هری که واقعاً داشت ناراحت می‌شد، فریاد زد: «هر کس دیگه از گروه گریفیندور نیست، لطفاً همین حالا بره بیرون!»

مدتی سکوت برقرار شد، و بعد یکی دو ریون‌کلاوی کوچولو از زمین بیرون دویدند و با صدای بلند خنده‌یدند.

بعد از دو ساعت غریب‌زدن و حتی چند بار دعوا کردن که در یک مورد یک دسته‌جاروی کامت^۱ دو شصت خرد شد و چند دندان شکست، هری برای خودش سه تعقیب کننده پیدا کرد: کتی بل، بعد از آزمایشی عالی، به تیم باز گشت؛ یک بازیکن جدید، به نام دملزا روپینز^۲، که خصوصاً در جاخالی دادن برای بلاجر^۳ وارد بود؛ و جینی ویزلی که از همه سریع‌تر پرواز کرد و تازه هفده گل هم زد. هری با آنکه از انتخاب‌های خودش خیلی راضی بود، ولی به قدری سر شکایت کنندگان داد زده بود، که صدایش گرفته بود، و حالا همان دعوا را با مهاجمان رد شده داشت.

هری فریاد زد: «این تصمیم آخرمه. اگه از سر راه دروازه‌بان‌ها کنار نری، سحرت می‌کنم.»

هیچکدام از مهاجمان منتخبش به خوبی فرد و جورج نبودند، ولی باز هم تا حدی رضایت‌بخش بودند: جیمی پیکس^۴، یک پسر سال سومی کوتاه‌قدم با سینه‌ی پهنه که وقتی بلاجر را با خشونت پرتتاب کرد، موجب شد قلمبه‌ای به اندازه‌ی یک تخم مرغ پشت سر هری درست شود، و ریچی کوت^۵، که دراز و باریک به نظر مرسید، ولی خوب هدف می‌گرفت. اکنون آنها هم در قسمت تماشاجی‌ها به کتی، دملزا، و جینی پیوستند، تا شاهد انتخاب آخرین عضو تیمشان باشند.

هری عمداً انتخاب دروازه‌بان‌ها را به آخر انداخته بود، تا ورزشگاه خلوت باشد، و فشار کمتری بر همه وارد شود. اما متأسفانه حالا تمام بازیکنان رد شده و بعضی از افرادی که بعد از صبحانه‌ای مفصل در پی وقت گذرانی بودند، به جمع تماشاجیان پیوسته بودند، به طوری که جمعیت از اول هم بیشتر شده بود. وقتی هر کدام از دروازه‌بان‌ها به طرف حلقه‌های دروازه پرواز می‌کرد، جمعیت به غرش و خنده می‌پرداختند. هری به رون که همیشه آدمی عصبی بود، نگاهی انداخت؛ امیدوار بود پیروزی در مسابقه‌ی نهایی ترم قبل تا حدودی عصبی بودن او را درمان کرده باشد، ولی ظاهراً چنین نبود: رنگ رون تقریباً سبز شده بود.

1— Comet.

2— Demelza Robins.

3— Bludger.

4— Jimmy Peakes.

5— Ritchie Coote.

از پنج متقاضی اول، هیچکدام نتوانستند بیشتر از دو گل را بگیرند. کورماک مکلاًگن از پنج پرتاب جریمه، چهار تا را گرفت و هری را بدجوری نامید کرد. اما در پرتاب آخر، درست درجهت مخالف حرکت کرد؛ جمعیت به خنده افتادند و او را هو کردند، و مکلاًگن در حالی که دندانهایش را به هم می‌سایید، به زمین باز گشت. رون وقتی سوار دسته‌جاروی کلین‌سویپ^۱ یازده خود شد، نزدیک بود از حال برود.

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «موفق باشی!» هری به اطراف نگاه کرد، و انتظار داشت هرمایونی را ببیند، ولی لاوندر براون بود. هری خیلی دلش می‌خواست سرش را داخل دستهایش پنهان کند، مثل لاوندر که چند لحظه‌ی بعد همین کار را کرد، ولی فکر کرد که به عنوان کاپیتان باید استواری بیشتری از خود نشان دهد، و لذا برگشت و به تماشای آزمایش رون پرداخت.

ولی اصلاً نیازی به نگرانی نبود؛ رون یک، دو، سه، چهار، پنج پرتاب جریمه را پشت سر هم گرفت. هری خوشحال شد و نزدیک بود فریاد تشویقش مثل جمعیت به هوا بلند شود. برگشت که به مکلاًگن بگوید که متأسفانه رون از او جلو زده است، ولی او با چهره‌ی برافروخته در فالصه‌ی چند اینچی صورت هری ایستاد. فوراً عقب رفت.

مکلاًگن با لحنی تهدیدآمیز گفت: «خواهش خوب نزد». رگی در شفیقه‌اش می‌زد، مثل همان رگ جالبی که اغلب در عمورونون دیده بود. «ضریبه‌ی راحتی براش زد». هری به سردی گفت: «مزخرفه. اون ضربه رو که نزدیک بود نتونه بگیره».

مکلاًگن یک قدم به هری نزدیک‌تر شد، ولی هری این بار سر جایش ایستاد. «بذر من یه بار دیگه آزمایش کنم». هری گفت: «نه. تو آزمایشتو کردی. چهار تا رو تونستی بگیری. رون پنج تا رو گرفت. رون دروازه‌بانه، آزمایش کاملاً منصفانه و واضح بود. از سر راهم برو کنار».

یک لحظه فکر کرد مکلاًگن ممکن است به او مشت بزند، ولی او به شکلک زشتی رضایت داد، و با غرغرهایی که مثل تهدید به نظر می‌رسید، از آنجا دور شد. هری برگشت و دید که تیم جدیدش به او لبخند می‌زنند.

با صدای گرفته‌ای گفت: «خوب بود. واقعاً خوب پرواز کردین—» «کارت خیلی عالی بود، رون!»

این بار خود هرمایونی بود که از جایگاه تماشاجی‌ها به طرفشان می‌دوید؛ هری دید که لاوندر دست در دست پرواتی از زمین بیرون می‌رود و قیافه‌اش نسبتاً بدخلق

است. رون خیلی از خودش خوشش آمده بود، و حتی احساس می‌کرد قدش هم از گذشته بلندتر شده است. به طرف تیم و هرمایونی لبخند زد.

بعد از آنکه هری زمان اولین تمرین کامل تیم را پنج شنبه‌ی بعد تعیین کرد، به همراه رون و هرمایونی با تیم خدا حافظی کردند و به سوی کلبه‌ی هگرید به راه افتادند. بالاخره نمن باران متوقف شده بود و آفتاب سعی داشت از میان ابرها به بیرون نفوذ کند. هری شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد؛ امیدوار بود در خانه‌ی هگرید چیزی برای خوردن پیدا شود.

رون داشت با خوشحالی می‌گفت: «فکر کردم پرتاپ جریمه‌ی چهارمو از دست می‌دم. آخه دیدی دملزا چه جوری پرتاپ کرد، یه خرد چرخش داشت—»

هرمایونی با علاوه گفت: «بله، بله، کارت خیلی عالی بود.»

رون با لحنی بسیار رضایت‌مندانه گفت: «به هر حال، کارم از اون مکلاگن بهتر بود. دیدی تو پرتاپ پنجمی در جهت خلاف توب حرکت کرد؟ انگار کسی گیجش کرده بود...»

با این حمله، هرمایونی شدیداً سرخ شد و هری از این امر خیلی تعجب کرد. رون متوجه آن نشد، چون کاملاً غرق در تعریف کردن هر کدام از ضربات جریمه با شرح و تفصیل بود.

هیپوگریف بزرگ خاکستری، باکبیک، جلوی کلبه‌ی هگرید افسار زده شده بود. با نزدیک شدن آنها، منقار بسیار تیزش را بر هم زد، و سرش را به طرف آنها چرخاند.

هرمایونی با حالتی عصبی گفت: «اووه، وای. هنوزم یه کم ترسناکه، مگه نه؟» رون گفت: «ول کن، بابا، تو که خودت پشت اون سوار شدی، مگه نه؟» هری جلو رفت و بدون آنکه نگاهش را از چشم هیپوگریف بر گیرد یا چشمک بزند، تعظیم غرایی کرد. پس از چند ثانیه، باکبیک هم تعظیم کرد.

هری جلو رفت و سر پردار او را نوازش کرد و آهسته گفت: «حالت چطوره؟ دلت برash تنگ شده؟ ولی اینجا که با هگرید خوبی، مگه نه؟» صدای بلندی گفت: «اوی!»

هگرید با پیش‌بندی گل‌گلی بر تن و کیسه‌ای سیب‌زمینی در دست از گوش‌های کلبه پدیدار شد. سگ عظیم‌الجثه‌اش، فنگ^۱، پشت سر او بود؛ فنگ پارس سهمگینی کرد و پیش دوید.

«از پیش اون بین کنار! انگشت‌هاتون رو می‌خوره—اووه. شمایین، بچه‌ها.» فنگ در برابر هرمایونی و رون جست و خیز می‌کرد و سعی داشت گوش‌های آنها را لیس بزند. هگرید ایستاد و چند لحظه به آنها نگاه کرد، بعد، بر گشت و وارد

کلبهاش شد و در را پشت سرش بر هم کوبید.

هرمایونی با حالتی فلاکتزده گفت: «ای وا!

هربی گفت: «نگران این نباشین» به طرف در رفت و بلند در زد.

«هگرید! باز کن، می خوایم باهات صحبت کنیم!»

هیچ صدایی از داخل شنیده نشد.

هری چوبدستی اش را بیرون کشید و گفت: «اگه درو باز نکنی، با انفجار بازش می کنیم!»

هرمایونی حیرت زده گفت: «هری! نکنه می خوای واقعاً»

هری گفت: «بله، البته! بربین عقب»

ولی قبل از آنکه هری چیز دیگری بگوید، همانطور که انتظار داشت، در باز شد، و هگرید با ترشویی به او چشم دوخت. با وجود پیش بند گل گلی، باز هم قیافه اش ترسناک به نظر می رسید.

به هری غرش کرد: «من یه معلم. یه معلم، پاتر! چطور جرئت می کنی تهدید کنی که در خونه مو می شکنی!»

هری چوبدستی را داخل جیبش گذاشت و گفت: «متأسقم، قربان.» بر کلمه ای آخر تأکید کرد.

هگرید حیرت زده به نظر می رسید. «از کی تا حالا به من می گی (قربان)?»

«تو از کی تا حالا به من می گی (پاتر)?»

هگرید غرید: «او، چقدر زرنگی. خیلی جالبه. پس من باختم، درسته؟ خیلی خوب، بیاین تو، نمک نشناس ها...»

در حالی که با ناراحتی زیر لب من و من می کرد، کنار ایستاد تا آنها وارد شوند.

هرمایونی بعد از هری به داخل شتافت و گویا کمی ترسیده بود.

هربی، رون، و هرمایونی پشت میز چوبی عظیم نشستند و فنگ فوراً سرش را روی زانوهای هری نهاد و آب دهانش را روی سرتاسر لباسش روان کرد. هگرید با بدخلقی گفت: «خوب؟ جربان چیه؟ دلتون به حالم می سوزه؟ فکر کردین تنها شدم، یا یه همچین چیزی؟»

هربی فوراً گفت: «نه. می خواستیم تو رو ببینیم.»

هرمایونی با صدای لرزانی گفت: «دلمون برات تنگ شده بود.»

هگرید با صدایی مانند خرناس گفت: «دلتون برام تنگ شده بود، راستی؟ خوب باشه.»

بلند شد و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، به دم کردن چای در کتری مسی بزرگش پرداخت. سرانجام، سه لیوان سطل مانند از چای قهوه ای ماوهونی همراه با یک بشقاب از کیکهای سنگی اش جلوی آنها گذاشت. هربی به قدری گرسنه بود که فوراً یکی را برداشت.

وقتی هگرید کنار آنها پشت میز نشست و با چنان خشونتی به پوست کندن سیب‌زمینی پرداخت که گویی با تک‌تک سیب‌زمینی‌ها پدر کشتنی دارد، هرمايونی با کمرویی گفت: «هگرید، می‌دونی که ما واقعاً دلمون می‌خواست درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو ادامه بدم». هگرید دوباره خناس بلندی کشید. هری احساس کرد چند تکه فین روی سیب‌زمینی‌ها افتاد و در دل خوشحال شد که نمی‌خواهند برای شام پیش هگرید بمانند.

هرمايونی گفت: «باور کن! ولی هیچ‌کدام نتونستیم اونو تو برنامه‌مون جا کنیم!» هگرید دوباره گفت: «خوب. باشه.»

صدای شلپ و شولوب مسخره‌ای بلند شد و همه به اطراف نگاه کردند: هرمايونی جیغ کوچکی کشید، و رون از صندلی‌اش بیرون جست و به طرف دیگر میز دوید تا از بشکه‌ی بزرگی که در گوشه‌ی اتاق بود و تازه متوجه آن شده بودند، فاصله بگیرد. بشکه پر از کرم‌های غول‌آسای سفید و لژ در حد یک پا^۱ بود که دور هم وول می‌خوردند.

هری کیک سنگی‌اش را زمین گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد از جارش را پنهان کند و حتی خودش را علاوه‌مند نشان دهد، گفت: «اینا چیه، هگرید؟»

هرگرید گفت: « فقط کرم‌ای غول‌آسا. »

رون با دلهره گفت: «بعدش تبدیل به چی می‌شن...؟»

هرگرید گفت: «هیچی. اونا رو فقط برای تغذیه‌ی آراغوگ^۲ آورده‌م.»

بعد، ناگهان، اشک‌هایش سرازیر شد.

هرمايونی فریاد زد: «هگرید!» از جا جست و از طرف دیگر میز برای اینکه از کنار بشکه‌ی کرم‌ها رد نشود، عبور کرد و دستش را دور شانه‌های لرزان هگرید انداخت. «چی شده؟»

هرگرید آب دهانش را قورت داد و گفت: «اون...» با پیش‌بندش اشک‌هایی را که از چشمان سیاه سوسکی‌اش سرازیر می‌شد، پاک کرد. «آراغوگ... فکر کنم داره می‌میره... تو تابستون مريض شد و حالش بهتر نمی‌شه... نمی‌دونم چکار کنم اگه اون... آخه ما خيلي وقت با هم بودیم...»

هرمايونی با ملايمت به شانه‌ی هگرید زد. هیچ چيزی برای گفتن به ذهننش نمی‌رسید. هری می‌دانست او چه احساسی دارد. دیده بود که هگرید به یک بچه‌اژدهای شرور، خرس اسباب‌بازی هدیه داده بود، یا عنکبوت‌های بزرگی را که قلاب و نیش داشتند، نوازن می‌کرد، یا سعی می‌کرد با برادر ناتنی غول‌آسای وحشی‌اش ارتباط برقرار کند، ولی این یکی احتمالاً یکی از غیرقابل فهم‌ترین تخیلات

هیولایی او بود: عنکبوت سخنگوی غول آسا، آرآگوگ، که در اعماق جنگل ممنوعه می‌زیست، و چهار سال قبل، نزدیک بود جان هری و رون را بگیرد.
هرمایونی، بدون توجه به رون که شکلک‌های دیوانه‌وار در می‌آورد، و سعی داشت با حرکت سر مانع او شود، گفت: «کاری هست که—که ما بتونیم انجام بدیم؟» هگربرید سعی کرد جلوی سیل اشک‌هایش را بگیرد و با نفس‌های بريده گفت: «فکر نکنم، هرمایونی. راستش، بقیه‌ی قبیله... خانواده‌ی آرآگوگ... حالا که اون مریض شده، یه کم رفتارشون مسخره شده... یه کم چموش شده‌ن...»

رون آهسته گفت: «آره، فکر کنم یه همچین رفتارایی رو قبل‌ازشون دیدم.» هگربرید حرفش را تمام کرد: «فکر نمی‌کنم، در حال حاضر، صلاح باشه که کسی غیر از من نزدیک اون گروه بره.» با پیش‌بند دماغش را گرفت و بعد گفت: «ولی، به خاطر پیشنهادت متشکرم، هرمایونی... خیلی ارزش داره برام.»

بعد از آن، جو اتاق خیلی صمیمی‌تر شد، چون با آنکه هری یا رون هیچ تمایلی نشان نداده بودند که بروند و کرم‌های عظیم را به عنکبوت غول آسای قاتل بخورانند، ولی گویا هگربرید آن را بدیهی گرفت که اگر می‌توانستند، با کمال میل این کار را می‌کردند، و بنا بر این، رفتارش یک بار دیگر به همان وضع سابق باز گشت.

برای آنها چای ریخت و به درشتی گفت: «آه، از اول هم می‌دونستم بعیده بتونین منو تو برنامه‌تون جا کنین. اگر هم تقاضای زمان گردان می‌کردین—»

هرمایونی گفت: «نمی‌تونستیم این کارو بکنیم. تابستان گذشته تو وزارت خونه همه‌ی دستگاه‌های زمانگردان اونا رو شکستیم. خبرش رو تو پیام/امروز هم نوشتن.»

هگربرید گفت: «آه، خوب پس. به هیچ طریقی نمی‌تونستین این کارو بکنین...» متأسفم که من—آخه می‌دونیم—من فقط نگران آرآگوگ بودم... و از طرفی فکر می‌کردم اگه پروفسور گرابلی‌پلنک^۱ بهتون درس می‌داد، شاید—»

در اینجا همه با قاطعیت و بدون صداقت گفتند که پروفسور گرابلی‌پلنک که چند بار جانشین هگربرید شده بود، معلم وحشتناکی بوده است، و نتیجه این شد که وقتی موقع غروب هگربرید آنها را برده قدره می‌کرد، کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید.

وقتی در پشت سرشار بسته شد و در زمین تاریک و خلوت مدرسه به راه افتادند، هری گفت: «بدجوری گرسنه‌مه.» بعد از آنکه یکی از دندان‌های پشتی‌اش به طرز شومی صدای لقلق کرده بود، از خوردن کیک سنگی دست کشیده بود. «در ضمن باید برای جریمه برم پیش اسنیپ، برای شام خیلی وقت ندارم.» وقتی وارد قلعه شدند، کورماک مک‌لاغن را دیدند که وارد سالن بزرگ می‌شد. به زحمت توانست از در رد شود. دفعه‌ی اول هیکل جسمیش به چارچوب در گیر

کرد. رون فقط قاهقه زد و بعد از او وارد سالن بزرگ شد، ولی هری دست هرمایونی را گرفت و او را عقب کشید.

هرمایونی با حالتی دفاعی گفت: «چیه؟»

هری به آرامی گفت: «اگه از من بپرسی، امروز صبح به نظر می‌رسید کسی واقعاً مکلاًگن رو گیج کرده. اون درست رو به روی جایی که تو نشسته بودی، ایستاده بود.»

هرمایونی برافروخته شد.

زیر لب گفت: «او، خیلی خوب، باشه. من این کارو کردم. ولی باید می‌دیدی در باره‌ی رون و جینی چطور حرف می‌زد! به هر حال، اخلاق خوبی هم نداره، دیدی که موقعی که برای تیم قبولش نکردی، چطور رفتار کرد—مسلمان نمی‌خواه همچین کسی رو تو تیم داشته باشی.»

هری گفت: «آره، من هم فکر نمی‌کنم. ولی این تقلب نیست، هرمایونی؟ یعنی، آخه تو مبصری، مگه نه؟»

هری پوز خند زد و هرمایونی داد زد: «او، ساكت باش.»

رون دوباره در آستانه‌ی در سالن بزرگ ظاهر شد و مشکوکانه به آنها نگاه کرد و گفت: «شما دو تا چکار دارین می‌کنین؟»

هری و هرمایونی با هم گفتند: «هیچی،» و دنبال رون دویندند. بوی گوشت گوساله‌ی بربان شده معده‌ی هری را از گرسنگی به درد آورد، ولی چند قدم بیشتر به طرف میز گریفیندور نرفته بودند که پروفسور اسلام‌هورن در برابر شان ظاهر شد و راه را بر آنها سد کرد.

با خوشرویی داد زد: «هری، هری، همون مردی که دوست داشتم ببینم! انتهای سبیل‌های شیرماهی مانندش را تاب داد و شکم عظیمش را بیرون داد. «امیدوار بودم قبل از شام ببینم! نظرت چیه امشب شام بیای به اتاق من؟ یه مهمونی کوچولو داریم، فقط چند تا ستاره‌ی نو خاسته، مکلاًگن و زایینی می‌آن، و ملیندا بایین^۱ دلربا—نمی‌دونم می‌شناسی ش یا نه؟ خانواده‌ش یه رشته فروشگاه عطاری دارن—و البته امیدوارم دوشیزه گرینجر هم افتخار بدن و تشریف بیارن.»

اسلام‌هورن در پایان حرفش برای هرمایونی تعظیم کوچکی کرد، انگار اصلاً رون در آنجا حضور ندارد؛ به رون حتی نگاه هم نکرد.

هری فوراً گفت: «نمی‌تونم بیام، پروفسور. با پروفسور اسنیپ جریمه دارم.»

اسلام‌هورن با قیافه‌ی بهت‌زده‌ی مضمحلکی گفت: «او، وای! حیف، حیف، امیدوار بودم تو هم باشی، هری! خیلی خوب، باید چند کلمه با سوروس صحبت کنم

و وضعیت رو برآش توضیح بدم. مطمئن‌می‌تونم ازش بخواه که جریمه‌تو عقب بندازه. بله، خوب، به امید دیدار! سپس با قدم‌هایی پر صدا از سالن بزرگ بیرون رفت. همین که اسلام‌گهورون از صدارس دور شد، هری گفت: «غیرممکنه بتونه اسنیپ رو راضی کنه. این جریمه یه بار عقب انداخته شده؛ اون دفعه هم به خاطر دامبلدور بود، و الا اسنیپ قبول نمی‌کرد.»

هرمایونی با اضطراب گفت: «او، کاش می‌تونستی بیای، من نمی‌خواه تنهایی برم!» هری می‌دانست که دارد در باره‌ی مکلاگن فکر می‌کند. رون که معلوم بود از بی‌توجهی اسلام‌گهورون خیلی ناراحت شده است، داد زد: «شک دارم تنها باشی، احتمالاً جینی رو هم دعوت کرده.»

بعد از شام به برج گریفیندور باز گشتند. اتاق مشترک خیلی شلوغ بود، چون اکثر افراد حالا شامشان را تمام کرده بودند، ولی توانستند میزی خالی پیدا کنند و بنشینند؛ رون که از زمان ملاقات با اسلام‌گهورون بدخلق شده بود، دست‌هایش را به سینه زد و به سقف زل زد. هرمایونی یک نسخه از روزنامه‌ی پیام شب را که کسی روی صندلی جا گذاشته بود، بر داشت.

هری پرسید: «مطلوب جدیدی هم داره؟»

هرمایونی روزنامه را باز کرده بود و صفحات داخلی آن را از نظر می‌گذراند. «نه، واقعاً نه. او، بین، رون، عکس بابات اینجاست—» رون وحشت‌زده بر گشت و هرمایونی فوراً اضافه کرد: «حالش خوبه. فقط می‌گه اون از خونه‌ی مالفوی‌ها بازرسی کرده. ظاهراً دومین بازرسی از محل سکونت مرگ‌خواران نتیجه‌ای در بر نداشته است. آرتور ویزلی از دفتر شناسایی و توقیف وردهای دفاعی و اشیای حفاظتی تقلیبی گفت که تیم او بر اساس اطلاعاتی که از یک منبع محروم‌به دست آورده‌اند، اقدام به این عمل کرده‌اند.»

هری گفت: «آره، من بودم! من تو چهارراه کینگ در باره‌ی مالفوی و اون چیزی که می‌خواست بورگین برآش تعمیر کنه، بپش گفتم! خوب، اگه تو خونه‌ش نیست، حتماً اونو با خودش آورده هاگوارتس—»

هرمایونی با تعجب روزنامه‌اش را زمین گذاشت و گفت: «ولی آخه چطور ممکنه، هری؟ همه‌ی ما رو موقع اومدن گشتن، مگه نه؟»

هری با تعجب گفت: «شماها رو گشتن؟ منو که نه!»

«خوب، معلومه، یادم رفته بود که تو دیر اومدی. خوب، وقتی ما وارد سالن بزرگ شدیم، فلیچ همه‌ی ماها رو با حسگر پنهانکاری بازرسی کرد. اون حسگرا هر گونه شیء جادویی سیاه رو تشخیص می‌دن، مثلاً خودم دیدم که از کراب یه جمجمه‌ی کوچک گرفتن. همونطور که می‌بینی، مالفوی نمی‌تونه چیز خطرناکی رو آورده باشه تو!»

هری که موقتاً گیر کرده بود، جینی ویزلی را تماشا کرد که با آرنولد پیگمی‌پاف

بازی می‌کرد، و بعد فکری به نظرش رسید.

گفت: «پس شاید کسی اوно با جغد براش فرستاده. مادرش یا یکی دیگه.» هرمايونی گفت: «همه‌ی جغدا هم بازرسی می‌شن. فیلچ وقتی همه جا رو با حسگر پنهان‌کاری بررسی می‌کرد، بهمون گفت.»

هری که این دفعه دیگر واقعاً در گل مانده بود، حرفی به نظرش رسید که بگوید. ظاهراً هیچ راهی نبود که مالفوی توانسته باشد یک شیء جادوی سیاه را وارد مدرسه کند. با امیدواری به رون نگاه کرد که دست‌هایش را به سینه زده بود و به لاوندر براون نگاه می‌کرد.

«هیچ راهی به نظرت می‌رسه که مالفوی تونسته باشه—؟»

رون گفت: «او، ولش کن، هری.»

هری عصبانی شد و گفت: «بین، تقصیر من نیست که اسلامگ‌هورن من و هرمايونی رو به اون مهمونی احمقانه‌ش دعوت کرده. می‌دونی که ما هیچکدام دلمون نمی‌خواهد که برم!»

رون گفت: «خیلی خوب، چون من به هیچ مهمونی دعوت نشدم، فکر کنم بهتره برم بخوایم.»

کشان کشان به طرف در خوابگاه پسران رفت، و هری و هرمايونی را که به او زل زده بود، تنها گذاشت.

تعقیب کننده‌ی جدید تیم، دملزا رو بینز، ناگهان نزد هری آمد و گفت: «هری؟ یه پیغام برات دارم.»

هری امیدوارانه بلند شد و پرسید: «از پروفسور اسلامگ‌هورن؟» دملزا گفت: «نه... از پروفسور استنیپ.» دل هری فرو ریخت. «اون گفت برای جریمه‌ت امشب ساعت هشت و نیم بری به دفترش—اه—ولو اینکه تو ده تا مهمونی دعوت داشته باشی. و گفت بہت بگم که جریمه‌ت اینه که کرم‌های پوسیده رو از سالم برای استفاده در معجون‌ها جدا کنی و—گفت بہت بگم که لازم نیست دستکش محافظ با خودت بیاری.»

هری با دلخوری گفت: «باشه. خیلی ممنونم، دملزا.»



فصل ۱۲: نقره و عینالشمس

دامبلدور کجا بود و چکار می‌کرد؟

هری در طول چند هفته‌ی بعد فقط دو بار مدیر را دید. او دیگر به ندرت برای غذا می‌آمد، و هری مطمئن بود حرف هرمايونی درست است که او هر بار به مدت چند روز از مدرسه بیرون می‌رود. آیا دامبلدور درس‌هایی را که قرار بود به هری بدهد، فراموش کرده بود؟ دامبلدور گفته بود که این درس‌ها با پیشگویی در ارتباط هستند؛ هری احساس آرامش و اطمینان خاطر کرده بود، ولی اکنون تا حدودی تصویر می‌کرد به حال خود رها شده است.

در اواسط اکتبر^۱، زمان اولین سفرشان به هاگزمید در این ترم فرا رسید. مدتی این سؤال برای هری مطرح شده بود که آیا با این همه اقدامات امنیتی تشدید شده در مدرسه، باز هم به آنها اجازه‌ی رفتن به هاگزمید خواهند داد، و خوشحال شد که فهمید چنین سفری در پیش دارند؛ همیشه خوب بود که چند ساعتی از محدوده‌ی قلعه بیرون روند.

صبح روز سفر، که هوا توفانی بود، زود از خواب بیدار شد، و تا زمان صبحانه وقتی را به خواندن کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته گذراند. معمولاً وقتی در رختخواب

۱- اواخر مهر.

بود، کتاب نمی‌خواند. به طوری که رون همیشه می‌گفت، چنین رفتاری برای همه زشت بود، غیر از هرمايونی که اصلاً عادتش همین بود. اما هری احساس می‌کرد که کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هی پرنس نیمه‌اصلی را نمی‌توان یک کتاب درسی معمولی دانست. هر چه بیشتر از این کتاب می‌خواند، بیشتر به مطالب ارزشمند آن پی‌می‌برد، نه فقط اشارات و راه‌های میانبر در معجون‌سازی که چنان شهرتی را در کلاس اسلامگ‌هورن برای او به هم زده بود، بلکه سحرها و افسون‌های خیالی کوچکی که در حواسی کتاب نوشته شده بود، و بر اساس خط‌خوردگی‌ها و اصلاحات، معلوم بود که از ابداعات خود پرنس است.

هری قبلاً چند تا از وردهای خودساخته‌ی پرنس را امتحان کرده بود. یکی از سحرهای آن سبب می‌شد که ناخن‌های پا به طرز شگفت‌انگیزی سریع رشد کنند (آن را در راهرو بر روی کراب آزمایش کرده بود، و نتایج جالبی هم گرفته بود)، سحر دیگری که زبان را به کام می‌چسباند (دو بار آن را ناغافل روی آرگوس فیلچ^۱ آزمایش کرده بود و موجب تحسین همگان شده بود)؛ و شاید مفیدتر از همه، ورد موغلیاتو^۲، که گوش افراد دور و بر او را از وزوزی نامشخص پر می‌کرد، به طوری که می‌توانست در کلاس مدت‌ها بدون مزاحمت دیگران با دوستان خود حرف بزند. تنها کسی که دل خوشی از این افسون‌ها نداشت، هرمايونی بود، که همواره قیافه‌ای مخالف به خود می‌گرفت، و هر گاه هری از ورد موغلیاتو بر روی افراد دیگر استفاده می‌کرد، اصلاً از هر گونه گفتگو اجتناب می‌کرد.

هری در تختخواب نشسته بود و کتاب را به پهلو گرفته بود تا وردي را که گویا برای پرنس مقداری مشکل ایجاد کرده بود، با دقت بخواند. مقدار زیادی خط‌خوردگی و تغییرات داشت، ولی در نهایت، در گوشی کاغذ با خط ریز نوشته شده بود:

لوی کورپوس^۳ (لغظ)

باد و بوران بی‌وقفه بر پنجه می‌کوبید، و نویل با صدای بلند خرخر می‌کرد. هری به حروف «لغظ» چشم دوخته بود و مطمئن بود که معنای آن «غیرلفظی» است. هری تا حدودی شک داشت این ورد را بتواند اجرا کند؛ هنوز در وردهای غیرلفظی مهارت پیدا نکرده بود، و اسنیپ مکرراً در کلاس‌های دفاع در برابر هنرهای سیاه به این موضوع اشاره می‌کرد. از سوی دیگر، تا کنون پرنس نشان داده بود که از اسنیپ، معلم بسیار بهتری است.

چوبدستی‌اش را بدون آنکه به چیز خاصی اشاره کند، بلند کرد و در داخل سرش گفت، لوی کورپوس!

1– Argus Filch.

2– Muffliato.

3– Levicorpus.

«آآآآآآآآخ!

برق نوری درخشید و اتاق پر از سر و صدا شد: رون فریادی کشید و همه بیدار شدند. از شدت وحشت، کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هه از دست هری به هوا پرتاب شد؛ رون سر و ته از هوا آویزان بود، گویی قلابی نامرئی به ناحیه‌ی قوزک پایش انداخته شده بود.

دین و شیموس با صدای بلند به خنده افتدند، و نویل که از تخت بیرون افتاده بود، خودش را از زمین بلند کرد. هری فریاد زد: «متأسفم! صبر کن—آن می‌آرمت پایین—»

کتاب معجون‌ها را بر داشت و وحشت‌زده صفحات آن را جستجو کرد تا صفحه‌ی مورد نظر را بیابد؛ بالاخره آن را پیدا کرد و کلمه‌ای را که با حروف ریز زیر ورد نوشته شده بود، به زحمت خواند: دعا کرد که ضد سحر آن باشد، و در ذهن خود با تمام قوا گفت: لیبر/کورپوس^۱! برق نور دیگری دیده شد، و رون مثل یک توده روی بالش افتاد.

دین و شیموس همچنان قاهقه می‌خندیدند، و هری آهسته تکرار کرد: «عذر می‌خوام.»

رون با صدای گرفته‌ای گفت: «دفعه‌ی بعد، ترجیح می‌دم زنگ ساعتو کوک کنی.»

وقتی لباس پوشیدند و خود را با چند تا از بلوزهای دستباف خانم ویژلی و ردا و شال‌گردن و دستکش گرم کردند، ناراحتی رون تمام شده بود و حتی به این نتیجه رسیده بود که ورد جدید هری خیلی هم سرگرم کننده است؛ در واقع، همین که پشت میز صبحانه نشستند، خودش قصه را برای هرمایونی تعریف کرد.

رون مقداری سوسیس بر داشت و لبخند زد و گفت: «بعد، یه نور دیگه درخشید و من دوباره روی زمین فرود اودم!»

هرمایونی در تمام مدت هیچ لبخندی بر لب نیاورد، و وقتی شرح ماجرا به پایان رسید، با قیافه‌ی مخالفت‌آمیزی به هری رو کرد.

پرسید: «ببینم، این هم از اون وردهایی بود که توی اون کتاب معجونت نوشته؟»

هری روی در هم کشید.

«همیشه از اول نتیجه گیری بد می‌کنی، مگه نه؟»

«مال همون کتاب بود؟»

«خوب... آره، مال اونجا بود. حالا، که چی؟»

«پس تضمیم گرفتی یه افسون دستنویس ناشناخته رو آزمایش کنی، ببینی

چی می شه؟

هری که ترجیح می داد قسمت آخر سؤال را پاسخ ندهد، پرسید: «چه اشکالی داره که دستنویس باشه؟»

هرمایونی گفت: «اشکالش اینه که احتمالاً مورد تأیید وزارت جادو نیست.» هری و رون به شانه‌ی تمسخر چشم‌هایشان را چرخاندند، و هرمایونی اضافه کرد: «و ضمناً، به خاطر اینکه من کم کم دارم فکر می کنم که این جناب پرنس یه خردۀ غیرقابل اعتماده.»

هری و رون هر دو بلافاصله سر او داد کشیدند.

رون یک بطری سس کچاپ را روی سوسیس‌هایش خالی کرد و گفت: «یه شوخي بود! فقط یه شوخي، هرمایونی، فقط همين!»

هرمایونی گفت: «آويزون کردن مردم از قوزک پا؟ آخه چه جور آدمی وقتیشو می‌ذاره تا یه همچین ورد‌هایی درست کنه؟»

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فرد و جورج، اونا از این قبیل کارا می‌کنن. و، اه—»

هری گفت: «بابای من.» تازه یادش آمد. بود.

رون و هرمایونی با هم گفتند: «چی؟»

هری گفت: «بابام از اون ورد استفاده کرد. من لوبین بهم گفت.»

البته این قسمت آخر حرفش درست نبود؛ در واقع خودش دیده بود که پدرش این ورد را روی اسنیپ استفاده کرده بود، ولی هیچگاه در باره‌ی آن سفر بخصوصی که در قدر اندیشه کرده بود، به رون و هرمایونی چیزی نگفته بود. ولی اکنون، مطلب عجیبی به نظرش رسید. آیا ممکن بود پرنس نیمه‌اصیل—؟

هرمایونی گفت: «شاید بابات از اون استفاده کرده باشه، هری، ولی اون تنها کسی نیست که ازش استفاده کرده. شاید یادت رفته که یه عالمه نفورو دیدیم که از اون استفاده کردن. آويزون کردن مردم تو هوا. شناور کردن اونا و خواب کردن و درمانده کردنشون.»

هری به او زل زده بود. او هم، با احساسی ناخوشایند، رفتار مرگ‌خواران در جام جهانی کوییدیچ را به خاطر آورد. رون به یاری او آمد.

با اطمینان گفت: «این فرق می کرد. اونا ازش سوءاستفاده می کردن. هری و باباش فقط قصد شوخي داشتن.» بعد، با اخم، سوسیس در دست، به او اشاره کرد و گفت: «تو از پرنس خوشت نمی آد، هرمایونی، چون اون در زمینه‌ی معجون‌ها از تو واردتر بوده—»

گونه‌های هرمایونی سرخ شد و گفت: «هیچ هم اینطور نیست! من فقط فکر می کنم که خیلی غیرمسئلرانه‌ست که وقتی آدم کاربرد وردی رو نمی دونه، شروع به استفاده از اون بکنه، و ضمناً اینطوری نگو (پرنس)، انگار که واقعاً یه پرنس بوده، شرط

می‌بندم فقط یه لقب احمقانه بوده، و به نظر هم نمی‌آد آدم خیلی خوبی بوده باشه!» هری با حرارت گفت: «نمی‌دونم اینو بر چه اساسی می‌گی. اگه یه مرگ‌خوار جان‌نثار می‌بود که به نیمه‌اصلی، بودنش افتخار نمی‌کرد، مگه نه؟»

در همان زمان که هری این جمله را بر زبان آورد، به فکرش رسید که پدرش از نژاد اصیل بوده، ولی این فکر را فوراً از سرش بیرون کرد؛ بعداً وقت داشت در باره‌ی این موضوع فکر کند.

هرمایونی با کله‌شقی گفت: «مرگ‌خوارا هم همه‌شون نژاد اصیل ندارن، اصلاً اونقدرًا جادوگر اصیل در دنیا باقی نمونده‌ن. من فکر می‌کنم اکثر اونا نیمه‌اصلی هستن، ولی تظاهر به اصیل بودن می‌کنن. اونا فقط از ماگل‌زاده‌ها بدشون می‌آد، تو و رون رو راحت قبول می‌کنن.»

رون با عصبانیت گفت: «غیر ممکنه منو به عنوان یه مرگ‌خوار قبول کنن!» از چنگالش که به شدت به طرف هرمایونی تکان داد، تکه‌ای سوسيس جدا شد و به سر ارنی مکمیلان خورد. «از نظر مرگ‌خوار، کل خانواده‌ی من به نژاد خالص خیانت کردن! اونا از ما هم به اندازه‌ی ماگل‌زاده‌ها بدشون می‌آد!»

هری با لحن ریشندآلودی گفت: «و لابد خیلی خوششون می‌آد که منو وسط خودشون داشته باشن. فقط اگه اینقدر سعی نمی‌کردن منو بکشن، می‌تونستیم دوستای خیلی خوبی باشیم.»

رون از این جمله به خنده افتاد؛ هرمایونی لبخندی اخم‌آلد زد و با ظاهر شدن جینی، این صحبت به فراموشی سپرده شد.

«هی، هری، اینو دادهن که بدم به تو.»

طوماری پوستی بود که که نام هری با دستخط آشنای نازک و اریب روی آن نوشته شده بود.

هری گفت: «مشکرم، جینی...» بعد، خطاب به رون و هرمایونی گفت: «در مورد درس بعدی دامبلدوره!» کاغذ پوستی را باز کرد و محتوای آن را به سرعت خواند. «دوشنبه شب! ناگهان احساس سبکی و خوشحالی می‌کرد. پرسید: «می‌خوای با ما بیای هاگزمید، جینی؟»

جینی گفت: «من با دین می‌رم—شاید شماها رو اونجا ببینم.» در حالی که می‌رفت، برای آنها دست تکان داد.

طبق معمول، فیلچ کنار درهای بلوطی ایستاده بود، و نام افرادی را که اجازه داشتنده به هاگزمید بروند، کنترل می‌کرد. در ضمن، چون هر نفر را چند نوبت با حسگر پنهان کاری هم بررسی می‌کرد، این کار بیشتر از معمول طول می‌کشید.

رون با دلهره به حسگر طویل پنهان کاری نگاه کرد و گفت: «آخه چه اشکالی داره اگه کسی بخود اشیای جادویی سیاه رو به خارج از مدرسه فاچاق کنه؟ بهتر نیست کنترل رو موقع بر گشتن به داخل مدرسه انجام بدن؟»

به خاطر این پرروزی، فیلچ او را چند بار بیشتر با حسگر بررسی کرد، و حتی وقتی هم که آنها وارد باد و بوران شدند، چپ چپ به آنها نگاه می‌کرد.

سفر پیاده تا هاگز مید لذت‌بخش نبود. هری شال گردنش را دور قسمت پایین صورتش پیچیده بود؛ قسمت باز صورتش سرد و کرخت شده بود. جاده‌ی روستا پر از شاگردانی بود که در مقابل باد سرد سوزان به جلو خم شده بودند. هری چند بار به این فکر افتاد که اگر در اتاق مشترک گرم و نرم می‌ماندند، بهتر نبود؟ وقتی به هاگز مید رسیدند و دیدند که در جوک‌شاپ زونکو^۱ را با تخته بسته‌اند، هری فهمید که این سفر با خوشی قرین نخواهد بود. رون با انگشتش که توی دستکش خیلی ضخیم به نظر می‌رسید، به طرف هانی دوکس اشاره کرد که خوشبختانه باز بود، و هرمايونی هم تلوتلو خوران در پی او وارد مغازه‌ی شلوغ شد.

وقتی به هوای گرم مغازه که بوی تافی می‌داد، رسیدند، رون بر خود لرزید و گفت: «خدا رو شکر. بیاین تمام بعد از ظهر رو همین جا بموئیم.»

صدایی غرش‌آسا از پشت سرshan گفت: «هری، پسرم!»

هری زیر لب گفت: «او، نه.» سه نفری بر گشتند و پروفسور اسلامگ‌هورن را دیدند که یک کلاه خز بزرگ و اورکتی با یقه‌ی خزی مشابه بر تن دارد، و کیسه‌ی بزرگی از شکلات آناناسی در دست گرفته و لااقل ربع مغازه را اشغال کرده است. اسلامگ‌هورن با گشاده‌روزی دستی به سینه‌ی هری زد و گفت: «هری، تا حالا سه تا از مهمونی‌های شام کوچولوی منو از دست دادی. این طوری نمی‌شه، پسرم، مصمم هستم تو رو هم تو مهمونی‌ها داشته باشم. دوشیزه گرینجر که خیلی از اونا خوشش می‌آد، مگه نه؟»

هرمايونی با درماندگی گفت: «بله، واقعاً—»

اسلامگ‌هورن پرسید: «خوب، پس تو چرا نمی‌آی، هری؟»

هری که واقعاً هر بار دعوتنامه‌ی مزین به رویان بنفش اسلامگ‌هورن به دستش رسیده بود، گرفتار برنامه‌ی تمرین کوییدیج بود، گفت: «خوب، گرفتار تمرینای کوییدیج بودم، پروفسور.» این روش سبب شده بود که رون هم احساس تنها‌یی نکند، و معمولاً با جینی می‌نشستند و به هرمايونی که گرفتار مکلاگن و زایینی شده بود، می‌خندیدند.

اسلامگ‌هورن گفت: «خوب، واقعاً امیدوارم با این همه تلاش که می‌کنی، تو اولین مسابقه‌ت برند بشی! ولی یه کم تفریح هم ضرری نداره. ببینم، نظرت در باره‌ی دوشنبه‌شب چیه، مسلماً با این هوا که نمی‌تونین تمرین کوییدیج کین...» «نمی‌تونم، پروفسور، من—اه—اون شب با پروفسور دامبلدور قرار دارم.»

اسلاگ‌هورن به طرزی تماشایی فریاد کشید: «بازم بدشانسی! آه، خیلی خوب... تا ابد نمی‌تونی از دستم در بری، هری!»
بعد، با شیوه‌ای شاهانه برایشان دست تکان داد و از مغازه سلطانه سلانه بیرون رفت و چند لحظه به رون به گونه‌ای نگاه کرد گویی ویترین شکلات تخم‌سوسکی است.

هرمایونی سرش را تکان داد و گفت: «باورم نمی‌شه از یکی دیگه هم تونستی در بری. البته، ونقدر هم بد نیست... حتی بعضی وقت‌ها خیلی هم جالبه...» ولی در این موقع نگاهش به قیافه‌ی رون افتاد و گفت: «اوه، نگاه کنین—ونجا قلم‌پر قندی دولوکس دارن—اونا برای چند ساعت کافیه!»

هری خوشحال شد که هرمایونی موضوع صحبت را عوض کرد و خودش هم، بیش از حد معمول، نسبت به قلم‌پرهاي قندی خیلی بزرگ جدید اظهار علاقه کرد، ولی رون همچنان بدخلخان بود، وقتی هرمایونی از او پرسید بعداً می‌خواهد کجا برود، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

هری گفت: «بریم به کافه‌ی (سه دسته‌جارو). فکر کنم اونجا گرم باشه.»
شال‌گردن‌ها را دور گردنشان انداختند و از شیرینی فروشی خارج شدند. بعد از گرمای شکرین هانی دوکس، اکنون باد گزنه دهنده مثل چاقو به صورت‌هایشان فرو می‌رفت. خیابان خیلی شلوغ نبود؛ هیچکس برای گپ زدن در خیابان توقف نمی‌کرد، همه با شتاب به سوی مقصد خود روان بودند. مگر دو مرد که درست جلوی کافه‌ی «سه دسته‌جارو» در مقابل آنها ایستاده بودند. یکی از آنها بسیار لاغر و قدبلند بود، وقتی هری از پشت عینک باران زده‌اش به دقت نگاه کرد، متوجه شد که او کافه‌داری است که در کافه‌ی دیگر هاگز مید، به نام «سر گراز» کار می‌کند. وقتی هری، رون، و هرمایونی نزدیک‌تر رفته‌اند، کافه‌دار رداش را محکم‌تر دور گردنش بست و دور شد، و مرد کوتاه‌قد را تنها گذاشت که با چیزهایی که زیر بغل داشت، تلوتوخوران به راه افتاد. چند پا بیشتر با او فاصله نداشتند که هری متوجه شد او کیست.
«ماندانگوس!»

مرد خپل پاچنبری با موهای زنجیلی بلند و نامرتب از جا پرید و چمدانی قدیمی از دستش افتاد و باز شد. داخل آن مانند ویترین یک مغازه‌ی کهنه‌فروشی بود. ماندانگوس فلچر که به ناشیانه‌ترین حالت سعی داشت خود را خوشحال نشان دهد، گفت: «اوه، سلام، هری. خوب، مزاحم نمی‌شم.»
معلوم بود دوست دارد هر چه زودتر برود. روی زمین خم شد تا محتویات چمدان را جمع کند.

هری ماندانگوس را در حال جمع کردن اجناس شلخته از روی زمین تماشا کرد و گفت: «اینا رو داری می‌فروشی؟»
ماندانگوس گفت: «آره، خوب، باید زندگی بگذره، دیگه. اونو بده من!»

رون خم شده بود تا جنسی نقره‌ای را بر دارد.

رون به کندی گفت: «صبر کن، ببینم. این آشنا به نظر می‌آد»

ماندانگوس گفت: «ممnon». جام را از دست رون قاپید و دوباره داخل چمدان چیاند. «خوب، خدا حافظ همگی—آخ!»

هری گلوی ماندانگوس را گرفته بود و او را به دیوار کافه فشار می‌داد. به سرعت او را با یک دست نگه داشت و چوبدستی‌اش را کشید.

هرمایونی جیغ کشید: «هری!

هری که تقریباً چهره به چهره‌ی ماندانگوس ایستاده بود و بوی ناخوشایند توتون و الک را استشمam می‌کرد، گفت: «اینا رو از خونه‌ی سیریوس بر داشتی. علامت خانواده‌ی بلک روشه.»

ماندانگوس که رنگش کم کم داشت به سرخی می‌گرایید، گفت: «من—نه—چی—؟

هری فریاد کشید: «چکار کردی؟ وقتی مرد، رفتی خونه‌ش و اونجا رو پاکسازی کردی؟!

«من—نه—»

«اوونو بده به من!»

رنگ ماندانگوس داشت کبود می‌شد. هرمایونی گفت: «هری، تو نباید این کارو بکنی!»

صدای بلندی شنیده شد، و دست‌های هری از روی گلوی ماندانگوس پرت شد. ماندانگوس بالله و اهن و تلپ چمدانش را که روی زمین افتاده بود بر داشت و— ترق—غیب شد.

هری به صدای بلند ناسزا گفت و دور خودش چرخید تا ببیند ماندانگوس کجا رفته است.

«بر گرد، دزد—!»

تانکس، با موهای موشی خیس از برف و باران، در برابر شظاهر شد و گفت: «فایده‌ای نداره، هری. ماندانگوس الان احتمالاً تو لندنه. داد زدن فایده‌ای نداره.»

«اون اثاثیه‌ی سیریوس رو کش رفته! اونا رو دزدیده!»

تانکس، بدون آنکه از این مطلب اندک کدورتی از خود بروز دهد، گفت: «بله، ولی به هر حال، باید خودتو از این هوای سرد نجات بدی.»

ایستاد تا آنها از در کافه‌ی سه دسته‌جارو وارد شوند. به محض اینکه به داخل کافه رسیدند، هری فریاد زد: «اشت اثاثیه‌ی سیریوس رو کش می‌رفت!»

هرمایونی زیر لب گفت: «می‌دونم، هری، ولی لطفاً داد نزن، مردم دارن نگاه می‌کنن. برو بشین، من برات یه نوشیدنی می‌آرم.»

چند دقیقه بعد که هرمایونی با سه بطری نوشیدنی بر گشت، هنوز هری شدیداً

عصبانی بود.

هری با نجوای خشم‌آلود از دو نفر دیگر پرسید: «یعنی جرگه نمی‌تونه ماندانگوس رو کنترل کنه؟ لاقل نمی‌تونن جلوشو بگیرن که هر چی رو که محکم نصب نشده باشه، از توی قرارگاه ندزده؟»

هرمایونی نومیدانه گفت: «هیسس!» به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی گوش نمی‌کند؛ یکی دو جادوگر پیر در نزدیکی آنها نشسته بودند و با علاقه‌ی وافر به هری پاتر خیره شده بودند، و زابینی هم، در فاصله‌ای نه چندان دور، پشت به یک ستون لم داده بود. «هری، من هم اگه جای تو بودم، ناراحت می‌شدم، می‌دونم که اون چیزا که اون دزدیده، مال توئه—»

نوشیدنی در گلوی هری گیر کرد؛ موقتاً یادش رفته بود که خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد به او تعلق دارد.

گفت: «آره، اونا مال منه. جای تعجب نیست که از دیدن من خوشحال نشد! خوب، من تصمیم دارم جریان رو به دامبیلدور بگم، اون تنها کسیه که ماندانگوس ازش می‌ترسه.»

هرمایونی که مشخصاً از آرام شدن هری احساس خوشحالی می‌کرد، گفت: «فکر خوبیه. رون، تو به چی زل زدی؟»

رون فوراً نگاهش را از پیشخوان کافه به جای دیگری معطوف کرد و گفت: «هیچی.» ولی هری می‌دانست که او سعی داشته پیش خدمت زیباروی کافه، مadam روزمرتا، را که از دیرباز مورد علاقه‌ی او بود، پیدا کند.

هرمایونی با لحن نیشداری گفت: «فکر کنم (هیچی) رفته اون پشت، مقدار بیشتری نوشیدنی بیاره.»

رون به این کنایه توجهی نکرد و با سکوتی موقرانه به مزمزه کردن نوشیدنی اش پرداخت. هری به سیریوس فکر می‌کرد و اینکه از آن جام‌های نقره‌ای، به هر حال، چقدر متنفر بود. هرمایونی با انگشتانش روی میز طبل می‌زد، و نگاهش بین رون و پیشخوان کافه در نوسان بود. وقتی هری آخرین قطره‌ی نوشیدنی اش را نوشید، هرمایونی گفت: «خوب، چطوره به همین مقدار بسنده کنیم و بر گردیم به مدرسه؟»

دو نفر سرشان را به علامت تأیید تکان دادند؛ تا اینجا سفر خوشایندی نبود، و هوا هم، هر چه بیشتر می‌ماندند، بدتر می‌شد. یک بار دیگر رداهایشان را سفت کردند، شال‌گردن‌ها را پوشیدند، دستکش‌ها را به دست کردند، و بعد، به دنبال کتی بل و یکی از دوستانش از کافه خارج شدند و از طریق خیابان اصلی راهی مدرسه شدند. همچنانکه از میان برف‌های یخ زده به سوی هاگوارتس می‌رفتند، فکر هری به جینی کشیده شد. او را ندیده بودند، و هری مطمئن بود علت‌ش این است که او و دین در

چایخانه‌ی مادام پادیفوت^۱ که پاتوق زوج‌های خوشحال است، گوشه‌ی دنجی اختیار کرده‌اند. با دلخوری، سرش را در مقابل باد و بوران خم کرد و به حرکت خود ادامه داد.

مدت زیادی نگذشت که متوجه شد صدای کتی بل و دوستش که با وزش باد به گوش او می‌رسید، تیزتر و بلندتر شده است. به طرف هیکل‌های نامشخص آنها چشم دوخت. دو دختر داشتند در باره‌ی چیزی که در دست کتی بود، بحث می‌کردند.

هری صدای کتی را شنید که گفت: «ربطی به تو نداره، لین^۲»

از پیج جاده پیچیدند. باد و برف با شدت ادامه داشت و عینک هری را کشیف می‌کرد. درست زمانی که دست دستکش‌دارش را بلند کرد تا آن را پاک کند، لین بسته‌های را که در دست بل بود، گرفت؛ کتی آن را عقب کشید و بسته به زمین افتاد. بلافصله کتی به هوا بلند شد، نه مثل رون که به طرز مسخره‌ای از قوزک پا آویزان شده بود، بلکه به شیوه‌ای موقرانه، در حالی که دست‌هایش به دو طرف باز شده بود، گویی می‌خواست به پرواز در آید. ولی یک جای کار عیب داشت، ترس‌آور بود... باد تند، موهایش را به دور بدنش می‌پیچاند، ولی چشمانش بسته بود و هیچ احساسی در صورتش خوانده نمی‌شد. هری، رون، هرمایونی، و لین همه سر جای خود ایستاده بودند و تماساً می‌کردند.

بعد، در فاصله‌ی شش پایی^۳ بالای سطح زمین، کتی جیغ وحشتناکی کشید. چشمانش باز شد، ولی معلوم بود که آنچه می‌دید یا حس می‌کرد، هر چه بود، باعث وحشت و نگرانی شدیدش می‌شد. جیغ می‌زد و جیغ می‌زد؛ لین هم شروع به جیغ زدن کرد، و پاهای کتی را گرفت و سعی کرد او را به روی زمین باز گرداند. هری، رون، و هرمایونی برای کمک جلو دویدند، ولی هنوز پای کتی را نگرفته بودند که روی آنها بر زمین افتاد؛ هری و رون او را گرفتند، ولی او چنان به خود می‌پیچید که به سختی می‌توانستند نگهش دارند. او را به زمین چسبانند؛ به شدت تکان می‌خورد و جیغ می‌کشید، و ظاهرآ هیچیک از آنها را تشخیص نمی‌داد.

هری به اطراف نگاه کرد؛ هیچکس در آن حوالی دیده نمی‌شد.

هری بلندتر از صدای زوزه‌های باد، فرباد کشید: «همین جا بموனین! می‌رم کمک بیارم!»

به طرف مدرسه به دویدن پرداخت؛ هرگز چنین علایمی را در کسی ندیده بود و علت آن برایش قابل درک نبود؛ از پیج جاده گذشت و با چیزی که گویا خرسی دو پا بود، برخورد کرد.

1— Puddifoot.

2— Leanne.

خودش را از پرچین که روی آن افتاده بود، بلند کرد و با نفس تنگی گفت:
«هگرید!»

هگرید که کت پوست سگ آبی‌اش را پوشیده بود و برف روی ابرو و ریشش یخ زده بود، گفت: «هری! رفته بودم پیش گراوپ، اونقدر پیشرفت کرده که اگه بینی‌ش—»

هگرید، اونجا یکی آسیب دیده، یا شاید هم نفرین شده، نمی‌دونم—»
هگرید گفت: «چی؟» خم شد تا با وجود باد شدید، بتواند صدای هری را بشنود.

هری فریاد زد: «کسی نفرین شده!»

نفرین شده؟ کی—رون که نیست؟ هرمایونی؟»
«نه، اونا نه، کتی بل—از این طرف...»

با هم از جاده بر گشتند. پس از مدت کوتاهی، چند نفری را که دور کتی جمع شده بودند، دیدند. کتی هنوز روی زمین به خود می‌پیچید، و جیغ می‌کشید؛ رون، هرمایونی، و لین همه سعی داشتند او را آرام کنند.

هگرید فریاد زد: «برین عقب! بذارین اونو بینیم!»

لین گریه‌کنان گفت: «یه چیزی ش شده! نمی‌دونم چی...»
هگرید یک ثانیه به کتی خیره شد، بعد بی‌آنکه حرفی بزند، خم شد، او را روی دستانش گرفت، و با او به طرف قلعه دوید. چند ثانیه بعد، جیغ‌های گوشخراش کتی خاموش شده بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، غرش باد بود.

هرمایونی به طرف دوست نالان کتی دوید و دستش را دور گردان او انداخت.
«اسمت لینه، مگه نه؟»

دخلتر با حرکت سر تأیید کرد.

«همین جور ناگهانی اتفاق افتاد، یا—؟»

لین گریه‌کنان گفت: «وقتی اون بسته پاره شد.» به بسته‌ی کاغذی قهوه‌ای مجاله شده‌ی روی زمین اشاره کرد که باز شده بود و شیء سیز برآقی در آن پدیدار بود. رون خم شد و دستش را دراز کرد، ولی هری دستش را گرفت و او را عقب کشید.
«بهش دست نزن!»

هری دولا شد. یک گردن بند عین‌الشمس آراسته از کاغذ بیرون زده بود.
هری، در حالی که به گردن بند زل زده بود، گفت: «این‌و قبلًا دیدم. مدت‌ها پیش تو ویترین فروشگاه بورگین و بورکس بود. روی برچسبش نوشته شده بود که نفرین شده‌است. احتمالاً کتی بهش دست زده.» به لین که بی اختیار می‌لرزید، نگاه کرد و پرسید: «این چطوری به دست کتی رسید؟»

«خوب، به همین خاطر بود که ما بحث می‌کردیم. وقتی تو کافه‌ی سه دسته‌جارو از دستشویی اومد، این تو دستش بود. گفت یه هدیه‌ست برای کسی توی هاگوارتس و اون باید برسونه به دستش. وقتی این حرفو گفت، حالت مسخره‌ای

داشت... اوه نه، اوه نه، مطمئن تحت تأثیر نفرین ایمپریوس بود و من نفهمیدم.»

لین دویاره به گریه افتاد. هرمایونی با ملایمت به شانه‌اش زد.

«نگفت اینو کی بهش داده، لین؟»

«نه... به من نمی‌گفت... و من بهش گفتم کارش احمقانه‌ست و نباید اینو ببره توی مدرسه، و... بعد سعی کردم اونو ازش بگیرم... و—»
لین نومیدانه ناله کرد.

هرمایونی، دست در گردن لین، گفت: «بهتره بر گردیم به مدرسه. اونجا می‌تونیم ببینیم حالش چطوره. بیا...»

هری یک لحظه تأمل کرد، بعد شال‌گردنش را باز کرد و بدون توجه به آه وحشت‌زده‌ی رون، گردن‌بند را به دقت داخل شال‌گردن پیچید و آن را بر داشت.
گفت: «باید اینو به مدام پامفری نشون بدیم.»

در مسیر جاده پشت سر هرمایونی و لین به راه افتادند، و هری بی‌وقفه فکر می‌کرد. وقتی به محدوده‌ی مدرسه رسیدند، به سخن در آمد، چون دیگر نمی‌توانست افکارش را نزد خود نگاه دارد.

«مالفوی از این گردن‌بند خبر داره. این گردن‌بند، چهار سال پیش، تو فروشگاه بورگین و بورگین و بورکس داخل یه جمعه بود. من مخفی شده بودم که اون و پدرش منو نبینیم. دیدم که اون حسابی این گردن‌بند رو تماشا کرد. اون روزی هم که دنبالش رفتیم، می‌خواسته اینو بخره! به یاد اون افتاده و رفته که اونو بخره!»
رون با دودلی گفت: «من... نمی‌دونم، هری. خیلی آدمایی به فروشگاه بورگین و بورکس می‌رن... و تازه، مگه اون دختر نگفت که اینو تو دستشویی زونه دادهن به کتی؟»

«گفت وقتی از دستشویی اومد، این دستش بود. لازم نیست حتماً اونو توی خود دستشویی بهش داده باشن—»

رون با لحنی هشدار دهنده گفت: «مک‌گونگال!»

هری سرش را بلند کرد. راست می‌گفت، پروفسور مک‌گونگال از میان باد و بوران از پله‌های سنگی پایین می‌آمد تا آنها را ببیند.

«هگرید می‌گه شما چهار نفر دیدین چه اتفاقی برای کتی بل افتاد—لطفاً بیاین به طبقه‌ی بالا به دفتر من! اون چیه تو دستت، پاتر؟»

هری گفت: «چیزیه که اون بهش دست زد.»

پروفسور مک‌گونگال با حالتی هراسان گردن‌بند را گرفت و گفت: «بارالها. نه، نه، فیلچ، اینا با من هستن!» این جمله را از آن رو با شتاب اضافه کرد که فیلچ، با حسگر پنهان کاری در دست، حریصانه از طرف دیگر سالن بزرگ به سوی آنها دوید. «این گردن‌بند رو فوراً ببر پیش پروفسور استنیپ، ولی مواظب باش بهش دست نزنی، بذار داخل همین شال‌گردن باشه!»

هری و بقیه پشت سر پروفسور مک‌گونگال به طبقه‌ی بالا رفتند و وارد دفتر او شدند. پنجه‌های بوران‌زده در چارچوب خود تدقیق صدا می‌کردند و اتاق با وجود آتشی که در شومینه می‌سوخت، بخ بود. پروفسور مک‌گونگال در را بست و پشت میز رفت و به هری، رون، هرمایونی، و لین که هنوز گریه می‌کرد، رو کرد.

به تندی گفت: «خوب؟ چه اتفاقی افتاد؟»

لین سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند و با جملات بربادیریده به پروفسور مک‌گونگال گفت که کتی در کافه‌ی سه دسته‌جا را به دستشوبی رفت و وقتی بر گشت، این بسته‌ی بی‌علامت را در دست داشت. توضیح داد که کتی کمی عجیب به نظر می‌رسیده، و با هم در باره‌ی صلاح نبودن بردن اشیای ناشناخته به داخل مدرسه بحث کرده‌اند، و در جریان همین بحث، به بسته دست انداخته‌اند، و بسته پاره شده است. در این زمان، لین به قدری ناراحت شد که دیگر هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج نشد.

پروفسور مک‌گونگال با ملايمت گفت: «خيلي خوب، لين، لطفاً برو به واحد بيمارستان و بگو که مadam پامفری يه آرامبخش بهت بدء.»

وقتی لین از اتاق خارج شد، پروفسور مک‌گونگال به هری، رون، و هرمایونی رو کرد.

«وقتی کتی به گردن بند دست زد، چی شد؟»

قيل از آنکه رون یا هرمایونی بتوانند دهان باز کنند، هری گفت: «تو هوا بلند شد. و بعد، شروع به جيغ زدن کرد و روی زمين افتاد. پروفسور، می‌شه لطفاً من پروفسور دامبلدور رو ببینم؟»

پروفسور مک‌گونگال، که حيرت‌زده به نظر می‌رسید، گفت: «مدير تا روز دوشنبه تو مدرسه نیست، پاتر.»

هری با عصبانیت گفت: «تو مدرسه نیست؟»

پروفسور مک‌گونگال به تندی گفت: «بله، پاتر، تو مدرسه نیست! ولی مطمئنم که هر چی در مورد این مسئله‌ی وحشتناک می‌دونی، می‌تونی به من بگی!»

هری مدت کوتاهی فکر کرد. پروفسور مک‌گونگال چندان قابل اعتماد نبود؛ دامبلدور، با آنکه از بسیاری جهات از او خیلی بالایه‌تر بود، ولی هیچ وقت نظریه‌ای را هر چقدر هم دور از ذهن باشد، به سخره نمی‌گرفت. ولی چون مسئله‌ی مرگ و زندگی در بین بود، هری خطر ریشخند شدن را به جان خرید.

«فکر می‌کنم اون گردن بند رو دراکو مالفوی به کتی داده، پروفسور.»

در یک طرف او، رون بینی‌اش را از خجالت مالید؛ در طرف دیگر، هرمایونی طوری پاهاش را جا به جا می‌کرد، گویی خیلی دلش می‌خواهد تا جایی که بتواند از هری فاصله بگیرد.

پروفسور مک‌گونگال پس از مکثی میهوتانه گفت: «ین اتهام خيلي جديه، پاتر.

مدرکی هم داری؟»

هری گفت: «نه، ولی...» و ماجرای تعقیب کردن مالفوی تا فروشگاه بورگین و بورکس و مکالمه‌ی او و آقای بورگین را تعریف کرد.
وقتی صحبتش به پایان رسید، پروفسور مک‌گونگال تا حدودی سر در گم شده بود.

«مالفوی چیزی رو برای تعمیر به فروشگاه بورگین و بورکس برد؟»
«نه، پروفسور، فقط می‌خواست که بورگین بهش بگه چطوری اونو تعمیر کنه، اونو با خودش نداشت. ولی مسئله این نیست، مسئله اینه که همزمان یه چیزی هم خرید، و فکر می‌کنم همین گردن بند بوده!»

«موقعی که مالفوی از فروشگاه بیرون اومد، یه همچین بسته‌ای دستش بود؟»
«نه، پروفسور، به بورگین گفت که اونو توی فروشگاه براش نگه داره—»
هرمايونی حرفش را قطع کرد: «ولی، هری، بورگین ازش پرسید می‌خواهد اونو با خودش ببره، و مalfوی گفت نه—»

هری با عصبانیت گفت: «معلومه، چون نمی‌خواسته به اون دست بزنه!»
هرمايونی گفت: «ولی حرفی که اون زد، این بود: «اگه اونو بگیرم دستم، برم تو خیابون، مردم چی می‌گن؟»—»
رون حرفش را قطع کرد: «خوب، آره، اگه یه گردن بند دستش باشه، مثل یه خل به نظر می‌رسه.»

هرمايونی مأیوسانه گفت: «اووه، رون، می‌تونست اونو بپیچه، که دستش بهش نخوره، و خیلی راحت اونو می‌ذاشت توی جیبش تا کسی اونو نبینه! فکر می‌کنم چیزی که تو فروشگاه بورگین و بورکس ذخیره کرد، باید یه چیز بزرگ یا پر سر و صدا بوده باشه، که اگه با خودش تو خیابون می‌برد، توجه همه رو به او جلب می‌کرد— و به هر حال،» با صدای بلند، قبل از آنکه هری بتواند حرفش را قطع کند، ادامه داد: «من در باره‌ی این گردن بند از بورگین پرسیدم، یادتون رفته؟ وقتی رفتم ببینم مalfوی چه چیزی رو پیش اون ذخیره کرده، اینجا اونجا دیدم. و بورگین فقط قیمتشو بهم گفت، نگفت که اونو قبلًاً فروخته، یا یه همچین چیزی—»

«خوب، تو که رفتارت خیلی مشخص بود، ظرف پنج ثانیه فهمید که منظور واقعیت چیه، و معلومه که نمی‌خواست بہت بگه... به هر حال، مalfوی می‌تونست بعداً یکی رو بفرسته که اونو براش ببره—»

هرمايونی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت: «بسه دیگه! پاتر، از اینکه اینو بهم گفتی تشکر می‌کنم، ولی صرف‌با به خاطر اینکه آقای مalfوی به فروشگاهی که احتمالاً این گردن بند از اونجا خریداری شده، وارد شده، نمی‌تونیم اونو متهم کنیم. احتمالاً صدها نفر دیگه هم وارد اون فروشگاه شدهن—»

رون زیر لب گفت: «من هم همینو گفتم»

«و به هر حال، ما امسال اقدامات امنیتی شدیدی برقرار کردیم. فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه که این گردن‌بند بدون اطلاع ما وارد مدرسه بشه»
«ولی—»

پروفسور مک‌گونگال با قاطعیتی هراس‌انگیز اضافه کرد: «و علاوه بر این، آقای مالفوی امروز تو هاگز مید نبود». هری با تعجب و حیرت به او نگاه کرد.
از کجا می‌دونین، پروفسور؟»

«چون داشت پیش من جریمه‌شو انجام می‌داد. الان دو بار متواالیه که تکلیف تبدیل شکلشو انجام نمی‌ده. بلند شد و به طرف در به راه افتاد. بنا بر این، از اینکه سوءظن خودتو بهم گفتی، متشکرم، آقای پاتر، ولی حالا باید برم به واحد بیمارستان و به کتی بل سر بزنم. روز همگی به خیر.

در دفترش را باز کرد. چاره‌ای نداشتند جز اینکه بدون حرف اضافی از مقابل او از در بیرون بروند.

هری از دو نفر دیگر به خاطر اینکه از مک‌گونگال طرفداری کرده بودند، عصبانی بود؛ ولی وقتی به بحث کردن در باره‌ی موقع پرداختند، او هم به آنها ملحق شد. در حالی که از پله‌ها به سوی اتاق مشترک بالا می‌رفتند، رون پرسید: «پس فکر می‌کنی گردن‌بند رو به کی می‌خواسته بدء؟»

هرمایونی گفت: «فقط خدا می‌دونه. ولی هر کی بوده، از خطر نزدیکی فرار کرده. امکان نداشت کسی بسته رو باز کنه و به گردن‌بند دست نزن». هری گفت: «می‌تونه برای هر کسی بوده باشه—دامبلدور—مرگ‌خوارا مسلمًا می‌خوان از دستش خلاص بشن، شکی نیست که اون از هدف‌های اصلی‌شونه. یا اسلامگ‌هورن—دامبلدور فکر می‌کنه ولدمور واقعاً طالب اون بوده و مسلمًا حالا که به دامبلدور پیوسته، اونا خوشحال نمی‌شن. یا—»

هرمایونی با وحشت گفت: «یا هم تو.» هری گفت: «نه، امکان نداره. و الا کتی همون جا تو جاده اونو می‌داد به من، مگه نه؟ تمام مدت که از سه دسته‌جارو بیرون اومدیم، من پشت سرش بودم. اگه بسته برای خارج از هاگوارتس فرستاده می‌شد، معنی دارتر بود. مگه فیلچ هر چیزی رو که وارد یا خارج می‌شه، بازرگی نمی‌کنه؟ متعجبم چرا مالفوی بهش گفته اونو به قلعه ببره؟

هرمایونی با درماندگی پا بر زمین کوفت و گفت: «هری، مالفوی تو هاگز مید نبوده!»

هری گفت: «خوب، پس لابد از یه همدست استفاده کرده. کراب یا گویل—اصلاً فکرشو بکن، شاید هم از یه مرگ‌خوار استفاده کرده باشه. رفقای خیلی بهتر از کраб

و گویل هم داره، حالا که رفته تو—»

رون و هرمايونی نگاهی به یکدیگر انداختند که معنایش این بود که بحث کردن با هری فایده‌ای ندارد.

وقتی به تابلوی بانوی چاق رسیدند، هرمايونی با اطمینان گفت: «دلی گروت^۱.» تابلوی نقاشی باز شد و راه آنها را به درون اتاق مشترک باز کرد. اتاق مشترک کاملاً پر بود و بوی لباس‌های خیس می‌داد؛ ظاهرآ خیلی از افراد به علت بدی هوا از هاگز مید زود بر گشته بودند. ولی همه‌مهی ترس و حدس و گمان شنیده نمی‌شد: معلوم بود که خبر سرنوشت کتی هنوز پخش نشده است.

رون خیلی راحت یک سال اولی را از روی صندلی راحتی بلند کرد تا خودش روی آن بنشیند، و گفت: «اگه آدم بشینه و راجع به اون فکر کنه، می‌بینه که در واقع حمله‌ی خیلی حساب شده‌ای نبوده. اون نفرین حتی به قلعه هم نرسید. مسلماً نمی‌شه گفت حمله‌ی مطمئنی بوده.»

هرمايونی با پا رون را از روی صندلی بلند کرد و سال اولی را دوباره به سوی آن هدایت کرد و گفت: «راست می‌گی. روی همه‌ی جوانیش درست فکر نشده بود.» هری گفت: «ولی از کی تا حالا مالفوی از متفکران عالم به حساب می‌اومنده؟» رون یا هرمايونی جوابی به او ندادند.



فصل ۱۳: ریدل مرموز

روز بعد کتی را به بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنت مانگو بردند؛ در این هنگام، خبر نفرین زده شدن او در تمام مدرسه پیچیده بود، ولی جزئیات ماجرا مغشوش بود، و ظاهراً هیچکس غیر از هری، رون، هرمایونی، و لین نمی‌دانست که خود کتی هدف اصلی نبوده است.

هری به رون و هرمایونی گفت: «اوه، البته مالفوی هم می‌دونه.» اما سیاست جدید آن دو این بود که هرگاه هری نظریه‌ی مرگ‌خوار بودن مالفوی را بیان می‌کرد، خود را به کری می‌زدند.

هری نمی‌دانست دامبلدور تا دوشنبه شب که قرار بود به هری درس بدهد به مدرسه بر خواهد گشت یا نه، اما چون خبری در رد آن به او نرسید، ساعت هشت به در دفتر دامبلدور رفت و در زد و به او گفته شد که وارد شود. در آنجا دامبلدور نشسته بود، و بر خلاف معمول خسته به نظر می‌رسید؛ دستش مثل گذشته سیاه و سوخته بود، ولی لبخند زد و به هری اشاره کرد که بنشیند. قبح اندیشه این بار هم روی میز بود، و نقطه‌های روشن نقره‌مانندی بر سقف می‌انداخت.

دامبلدور گفت: «در مدتی که من نبودم، تو سرت شلوغ بوده. تصور می‌کنم شاهد حادثه‌ی کتی بودی.»

«بله، قربان. اون چطوره؟»

«هنوز حالت خیلی بد، هر چند که تا حدودی شانس آورده. ظاهراً پوستش خیلی کم با اون گردن‌بند تماس حاصل کرده؛ دستکشش یه سوراخ ریز داشته. اگه اونو می‌پوشید یا حتی با دست بدون دستکش بهش دست می‌زد، احتمالاً بلاfaciale می‌مرد. خوشبختانه، پروفسور اسنیپ تونسته اقدامات لازم رو برای جلوگیری از گسترش سریع نفرین انجام بده—»

هری به سرعت پرسید: «چرا اون؟ چرا مadam پامفری نه؟»

صدای آهسته‌ای از یکی از تابلوهای روی دیوار گفت: «این گستاخیه». فینیاس نایجلوس بلک^۱، نیای بزرگ سیریوس، که تا کنون سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود، و ظاهر به خواب می‌کرد، سرش را بلند کرد و گفت: «من تو زمان خودم اجازه نمی‌دادم یه دانش آموز طرز مدیریت هاگوارتس رو زیر سؤال ببره.»

دامبلدور با لحن آرامش دهنده‌ای گفت: «بله، متشکرم، فینیاس. پروفسور اسنیپ در باره‌ی هنرهای سیاه خیلی بیشتر از مدام پامفری می‌دونه، هری. به هر حال، از سنت‌مانگو برام هر ساعت گزارش حال کتی رو می‌فرستن، و امیدوارم حالتش به تدریج کاملاً خوب بشه.»

هری با آنکه شدیداً احساس می‌کرد پرسیدن این سؤال به صلاحش نیست، و فینیاس نایجلوس هم با صدای هیس آهسته همین را به او فهماند، پرسید: «آخر هفته کجا بودین، قربان؟»

دامبلدور گفت: «ترجمی دم فعلًا نگم. ولی، به موقعش بهت می‌گم.»

هری یکه خورد و گفت: «می‌گین؟»

دامبلدور گفت: «بله، فکر می‌کنم بگم.» یک بطری دیگر از خاطرات نقره‌ای اش را از جیب در آورد و درش را با یک ضربه‌ی چوبدستی باز کرد.

هری با احتیاط گفت: «قربان، من تو هاگزمید ماندانگوس رو دیدم.»

دامبلدور کمی چین به پیشانی انداخت و گفت: «آه بله، شنیدم که ماندانگوس به ارشیه‌ی تو به ناحق دست برده. از زمانی که تو در مقابل کافه‌ی سه دسته‌جارو باهش مواجه شدی، به زمین فرو رفته؛ احتمالاً می‌ترسه با من رو به رو بشه. ولی، خیالت راحت باشه که دیگه نمی‌تونه به هیچ چیز از مایملک قدیمی سیریوس دست بزنه.»

فینیاس نایجلوس با لحنی برافروخته گفت: «اون نیمه‌اصیل گر پیر ماترک بلک رو دزدیده؟» بعد از قاب عکسش بیرون رفت و بی‌تردید به دیدار تابلوی دیگرش در شماره‌ی دوازده میدان گریمولد رفت.

هری، پس از مکشی کوتاه، گفت: «پروفسور، پروفسور مک‌گونگال چیزهایی رو که بعد از صدمه دیدن کتی بهش گفتم، بهتون گفته؟ در باره‌ی دراکو مالفوی؟»

دامبلدور گفت: «بله، سوء‌ظن تو رو بهم گفته.»

«و شما فکر—؟»

دامبلدور گفت: «من همه گونه اقدامات لازم رو برای بازجویی از هر کسی که ممکنه در حادثه‌ی کتی دخالت داشته باشه، انجام خواهم داد. ولی چیزی که الان تو فکرمه، هری، درسمونه.»

هری از این مطلب کمی احساس خشم کرد: اگر این درس تا بدین حد اهمیت داشت، پس چرا بین جلسه‌ای اول و دوم آن اینقدر فاصله افتاده بود؟ اما دیگر در باره‌ی دراکو مalfowی چیزی نگفت و دامبلدور را تماشا کرد که خاطرات جدید را داخل قدر اندیشه ریخت و ماده‌ی نقره‌فام در میان انگشتان درازش به رقص در آمد.

«مطمئنم که یادت هست که ما قصه‌ی سرآغاز لرد ولدمور رو در اونجا رها کردیم که اون مالگل خوش‌سیما، تام ریدل، زن جادوگر، مروپی، رو رها کرد و به نزد خانواده‌ش تو هنگل‌گتون کوچک باز گشت. مروپی تو لندن در انتظار فرزندی که بعداً قراره لرد ولدمور بشه، تنها موند.»

«از کجا می‌دونین تو لندن بود، قربان؟»

دامبلدور گفت: «به خاطر شواهد به دست اومنده از کسی به اسم کاراکتاکوس بورک^۱ که اتفاقاً از بنیان‌گذاران همون فروشگاهی بود که اون گردن‌بند، که در باره‌ش بحث کردیم، از اونجا خریداری شده بود.»

محتویات قدر اندیشه را مثل همیشه به هم زد، همچون یک جوینده‌ی طلا که خاک را در جستجوی طلا می‌بیزد. در بالای ماده‌ی نقره‌ای که پیچ و تاب می‌خورد، پیرمرد کوچکی به آهستگی پدیدار شد که مثل شبی سفید ولی با جسم بیشتر دور خود می‌چرخید، و موهای سرش کاملاً روی چشم‌هایش افتاده بود.

«بله، اون در شرایط عجیبی به دست ما افتاد. یه زن جادوگر جوون اونو درست پیش از کریسمس آورد، اوه، الآن چندین ساله. گفت بدجوری به طلا احتیاج داره، البته این از قیافه‌ش هم به خوبی مشخص بود. لباس کنه و مندرسی بر تن داشت و پا به ماه بود... یعنی، قرار بود بچه‌ش به دنیا بیاد. گفت این گردن‌آویز مال اسلیترین بوده. البته این جور حرفا رو همیشه می‌شنویم. (او، این مال خود مرلین بوده، قوری مورد علاقه‌ش بوده)، ولی وقتی بهش نگاه کردم، دیدم راست می‌گه، علامت اسلیترین روش بود، و چند ورد ساده کافی بود که صحت حرفاشو نشون بده. البته این نشون می‌داد که برای اون نمی‌شه قیمتی تعیین کرد. طرف اصلاً خبر نداشت اون چقدر ارزش داره. با کمال میل، ده گالثون در ازای اون گرفت. بهترین معامله‌ای بود که کردیم!»

دامبلدور یک بار دیگر قدر را محکم به هم زد و کاراکتاکوس بورک دوباره به وسط توده‌ی در هم پیچیده‌ی خاطره فرو رفت.

هری خشمگینانه گفت: «فقط ده گالثون بهش داد؟»

دامبلدور گفت: «کاراکتاکوس بورک آدم خیلی سخاوتمندی نبود. به این ترتیب، می‌دونیم که مروپی در اواخر بارداری‌ش تو لندن بود و بدجوری نیاز به طلا

داشت، به طوری که حاضر شد تنها مایمیلک بالرزشش یعنی اون گردن آویز که یکی از میراث‌های خانوادگی مارولو بود، رو بفروشه.

هری بی صبرانه گفت: «ولی اون که می‌تونست جادو بکنه، می‌تونست با جادو برای خودش غذا و چیزای دیگه فراهم کنه، مگه نه؟»

دامبلدور گفت: «اه، شاید می‌تونسته. ولی به اعتقاد من—بازم حدس می‌زنم، ولی مطمئنم حق با منه—وقتی شوهرش اونو ترک کرد، مروپی دست از جادو کردن کشید. فکر کنم دیگه اصلاً دلش نمی‌خواست یه جادوگر باشه. البته امکان داره که عشق شکست خورده و یا س ناشی از اون موجب از بین رفتن قدرتش شده باشه. به هر حال، به طوری که خواهی دید، مروپی حتی برای حفظ جان خودش حاضر نشد چوبدستی شو بلند کنه.»

«حتی به خاطر پرسش هم نمی‌خواست زنده بمنه؟
دامبلدور ابروهایش را بلند کرد. «یعنی داری برای لرد ولدمور احساس ترحم می‌کنی؟»

هری فوراً گفت: «نه، ولی به هر حال، اون حق انتخاب داشت، نه مثل مادر من—

»

دامبلدور با ملایمت گفت: «مادر تو هم حق انتخاب داشت. بله، مروپی ریدل با وجود اینکه پرسش بهش احتیاج داشت، مرگ رو انتخاب کرد، ولی در مورد اون با برحمی قضاوت نکن، هری. از یک طرف رنج‌های طولانی خیلی ضعیفش کرده بود، و از طرف دیگه، اون هیچ وقت جرئت مادر تو رو نداشت. حالا، اگه می‌شه بلند شو...»
هری جلوی میز رفت و وقتی دامبلدور هم به او پیوست، گفت: «کجا می‌خوایم بربیم؟»

دامبلدور گفت: «این بار می‌خوایم آورد حافظه‌ی من بشیم. تصور می‌کنم جزئیات و دقیق‌تری که تو رو خشنود می‌کنه. اول تو، هری...»

هری روی قدح اندیشه خم شد؛ صورتش به سطح خنک حافظه برخورد کرد، و بعد احساس کرد در میان تاریکی سقوط می‌کند... چند ثانیه‌ی بعد، به زمین رسید؛ چشمانش را باز کرد و دریافت که او و دامبلدور در یکی از خیابان‌های شلوغ قدیمی لندن ایستاده‌اند.

دامبلدور با خوشحالی به مرد قدبلندی که در برابر یک گاری اسبی شیرفروشی، از عرض خیابان عبور می‌کرد، اشاره کرد و گفت: «اون منم.»

موهای بلند و ریش این آلبوس دامبلدور جوان به رنگ طلایی بود. وقتی به پیاده رو طرف آنها آمد، با قدمهایی بلند به راه افتاد و نگاه‌های رهگذران را به خاطر جامه‌ی محمل آلوبی پرزرق و برقش به سوی خود جلب کرد.

هری بی اختیار گفت: «لباس قشنگیه، قربان.» ولی دامبلدور فقط لبخند زد، و با هم با فاصله‌ی کمی از نسخه‌ی جوان ترش به راه افتادند، و در نهایت، از دروازه‌ای

آهنی گذشتند و وارد یک حیاط خالی شدند که در مقابل ساختمان مربعی بدقواره‌ای قرار داشت و دور تا دور آن با نزد های بلندی احاطه شده بود. از چند پله‌ی جلوی در بالا رفت و یک بار در زد. پس از چند لحظه، دختری ژولیده و پیش‌بند بسته در را به رویش باز کرد.

«عصر به خیر. من با خانم کول^۱ که تصور می‌کنم سرپرست اینجا باشن، قرار ملاقات دارم.»

دختر با حیرت به قیافه‌ی عجیب دامبلدور نگاه کرد و گفت: «اوہ، هوم... یه لحظه صیر کنین...» بعد سرش را بر گرداند و با صدای بلند فریاد کشید: «خانم کول!» هری از دوردست صدای کسی را شنید که در پاسخ فریاد زد. دختر دوباره به دامبلدور رو کرد.

«بیاین تو، داره می‌آد.»

دامبلدور وارد سرسرًا شد که کاشی‌های سیاه و سفید داشت؛ کل ساختمان کهنه بود، ولی کاملاً تمیز به نظر می‌رسید. هری و دامبلدور پیر هم دنبال آنها رفتند. قبل از آنکه در جلو به روی آنها بسته شود، زن لاغر و خسته‌ای با عجله به طرف آنها دوید. صورتی با مشخصات برجسته داشت که با آنکه نامهربان به نظر نمی‌رسید، ولی ظاهراً مضطرب بود، و در حالی که به طرف دامبلدور می‌آمد، با دستیار پیش‌بندبسته‌ی دیگری که پشت سرش بود، حرف می‌زد.

بدون آنکه مخاطب مشخصی داشته باشد، گفت: «...ضمناً اون ید رو ببر به طبقه‌ی بالا پیش مارتا^۲، بیلی استایبر^۳ بعضی از دلمه‌هایشو دستکاری کرده و اریک والی^۴ با همه‌ی بدینختی‌هایی که داشته، آبله‌مرغون هم گرفته و توم ملافه‌هایش پر از ترشح کرده...» بعد، نگاهش به دامبلدور افتاد و مانند آنکه زرافه‌ای وارد حریمش شده باشد، حیرت‌زده بر جا خشک شد.

دامبلدور دستش را دراز کرد و گفت: «عصر به خیر.»

خانم کول فقط به او زل زده بود.

«اسم من آلبوس دامبلدور. یه نامه براتون فرستادم و درخواست قرار ملاقات کردم، و شما لطف کردین و از من خواستین امروز بیام اینجا.»

خانم کول پلک‌هایش را بر هم زد. ظاهراً پس از مدتی به این نتیجه رسید که دامبلدور محصول توهمنیست، و با صدای ضعیفی گفت: «اوہ بله. خوب—خوب پس—بهتره بیاین به اتاق من. بله.»

1— Cole.

2— Martha.

3— Billy Stubbs.

4— Eric Whalley.

دامبلدور را به اتاق کوچکی هدایت کرد که هم شبیه اتاق نشیمن به نظر می‌رسید، و هم شبیه دفتر. آنجا هم مثل سرسرای کهن‌هود و مبلمانی بسیار قدیمی و ناهمساز داشت. دامبلدور را به نشستن روی صندلی زهوار در رفته دعوت کرد، و خودش پشت میز به هم ریخته‌ای نشست و به او چشم دوخت.

دامبلدور گفت: «همونطور که توی نامه‌م گفته بودم، برای بحث در باره‌ی تام ریدل و برنامه‌ریزی آینده‌ی اون اومدم اینجا».
خانم کول پرسید: «از بستگانش هستین؟»

دامبلدور گفت: «نه، یه معلمم. اومدم به تام پیشنهاد کنم بیاد به مدرسه‌ی من.»

«خوب، کدوم مدرسه هست؟»

دامبلدور گفت: «اسمش هاگوارتسه.»

«و چطور شده که به تام علاقه‌مند شدین؟»

«ما فکر می‌کنیم اون قابلیت‌هایی رو داره که ما دنبالش هستیم.»

«یعنی می‌خواین بگین اون بورسیه می‌شه؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟ اون که هیچ وقت متقاضی بورسیه نبوده.»

«خوب، از موقع تولد اسمش در مدرسه‌ی ما نوشته شده بوده...»

«کی اسمشو نوشته؟ والدینش؟»

شکی نبود که خانم کول بیش از حد متنه به خشخاش می‌گذاشت. ظاهرًا نظر دامبلدور هم همین بود، چون هری دید که چوبدستی اش را از جیب جامه‌ی مخلعی اش در آورد و کاغذ کاملاً سفیدی را از روی میز خانم کول برداشت.

دامبلدور چوبدستی اش را یک بار تکان داد و کاغذ را به او داد و گفت: «بفرمایین، فکر می‌کنم این همه چیزو روش می‌کنه.»

خانم کول با دقت به کاغذ چشم دوخت و مدتی چشمش از تمرکز خارج شد و بعد، دوباره به حالت عادی باز گشت.

کاغذ را پس داد و با متنات گفت: «ظاهراً همه چیز مرتبه.» بعد، نگاهش به یک بطری نوشیدنی و دو گیلاس افتاد که مسلماً چند ثانیه‌ی قبیل آنجا نبودند.

با صدایی راحت‌تر از قبل گفت: «اه— یه گیلاس نوشیدنی می‌خورین؟»

دامبلدور با لبخند گفت: «خیلی متشرکم.»

خیلی زود معلوم شد که خانم کول در زمینه‌ی نوشیدنی چندان هم تازه‌کار نبود. وقتی برای هر نفرشان مقدار زیادی نوشیدنی ریخت، گیلاس خودش را در یک جرعه نوشید. لب‌هایش را پاک کرد و برای اولین بار به دامبلدور لبخند زد. دامبلدور هم بلافضله فرصت را غنیمت شمرد.

«نمی‌دونم می‌تونین چیزی از سابقه‌ی تام ریدل برام بگین؟ تصور می‌کنم اون اینجا توی یتیم خونه به دنیا اومد؟»

خانم کول برای خودش مقدار بیشتری نوشیدنی ریخت و گفت: «درسته. همه

چیزش به وضوح یادمه، چون خودم اون موقع تازه کارمو شروع کرده بودم. می‌دونین، شب سال نو بود و هوا بدجوری سرد بود. شب مزرخی بود. و این دختره که اون موقع از خود من چندان مسن‌تر نبود، افتان و خیزان خودشو به پله‌های جلو رسونده بود. البته اولین کسی نبود که این کارو می‌کرد. آوردیمش تو، و یه ساعت نشد که بچهش به دنیا اومند. و بعد از یه ساعت هم خودش مرد.»

خانم کول سرش را به نحوی تأثیرگذار تکان داد و باز جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی خورد.

دامبلدور پرسید: «قبل از اونکه بمیره چیزی هم گفت؟ مثلاً در باره‌ی پدر پسره؟»

خانم کول که اکنون به نظر می‌رسید با بطری نوشیدنی در دست و شنونده‌ای مشتاق از حرف زدن لذت می‌برد، گفت: «بله، اتفاقاً، گفت. یادم هست که بهم گفت: آمیدوارم شبیه باباش باشه، و راستشو بخوابین، حق داشت، چون اون خودش چندان بهره‌ای از زیبایی نداشت—بعد، بهم گفت که اسم اونو می‌ذاره تام، به اسم پدرش، و ماروولو، به اسم پدر خود اون زن—بله، می‌دونم، اسم مسخره‌ایه، مگه نه؟ گفتیم شاید از یه سیرک اومنده باشه—و بعد گفت که فامیل پسره هم باید ریدل باشه. بعدش هم بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، مرد.

«خوب، حالا که برای اون دختر بیچاره اینقدر مهم بود، ما هم اسمشو همونایی که خواسته بود، گذاشتیم، ولی نه از تام خبری شد، نه از ماروولو، و نه هم هیچکس دیگه از خانواده‌ی ریدل یا بستگانش از اون سراغ گرفتن، به همین جهت، تو یتیم‌خونه موند و هنوز هم همین جا است.»

باز خانم کول، تقریباً با حواس‌پرتی، مقدار دیگری نوشیدنی برای خود ریخت. روی گونه‌هایش گل انداخته بود. سپس گفت: «پسر عجیبیه.»

دامبلدور گفت: «بله، فکر می‌کردم اینطور باشه.»

«موقعی هم که بچه بود، عجیب بود. راستش، تقریباً هیچ وقت گریه نمی‌کرد. و بعد که یه کم بزرگ‌تر شد... عجیب و غریب شد.»

دامبلدور با ملايمت پرسید: «عجیب و غریب، از چه نظر؟»

«خوب، اون—»

ولی خانم کول جمله‌اش را قطع کرد و نگاه بازجویانه‌ای که از بالای گیلاس نوشیدنی به دامبلدور انداخت، هیچ نکته‌ای از ابهام نداشت.

«می‌گین حتماً تو مدرسه‌تون براش جا دارین؟»

دامبلدور گفت: «قطعاً.»

«و من هر چی هم بگم، اونو تغییر نمی‌ده؟»

دامبلدور گفت: «بله، همینطوره.»

«يعنی به هر حال، اونو می‌برین؟»

دامبلدور موقرانه گفت: «بله، در هر حال.»

به دامبلدور چپ چپ نگاه کرد، گویی می‌خواست تصمیم بگیرد که به او اعتماد بکند، یا نه. و بالاخره تصمیم به اعتماد گرفت، چون با حالتی ناگهانی گفت: «اون بچه‌های دیگه رو می‌ترسونه.»

دامبلدور گفت: «می‌خواین بگین قدری می‌کنه؟»

خانم کول با اندکی اخم گفت: «فکر کنم همینطوره، ولی به سختی می‌شه مچشو گرفت. یه حوادثی اتفاق افتاده... حوادث بد...»

دامبلدور اصرار نکرد، ولی معلوم بود علاقه‌مند است بشنود. خانم کول باز هم جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی خورد و گونه‌های سرخش باز هم سرخ تر شد.

«خرگوش بیلی استابز... البته تام می‌گه کار اون نبوده، و من هم نمی‌فهمم چطور ممکنه این کار رو کرده باشه، ولی به هر حال، خود خرگوش که نمی‌تونه خودشو به شاهتیر سقف دار بزنه؟»

دامبلدور به آرامی گفت: «آره، درسته، خودش نمی‌تونه.»

«ولی نمی‌فهمم چطور تونسته بره اون بالا و این کارو بکنه. فقط می‌دونم که روز قبلش با بیلی حرفش شده بود. و بعد»—خانم کول بار دیگر جرعه‌ای نوشیدنی خورد و این بار مقداری هم روی چانه‌اش ریخت—«تو اردوی تابستونی—آخه هر سال تابستون می‌بریم‌شون بیرون، به حومه‌ی شهر یا کنار دریا خوب، هر چی بود، امی بنسون و دنیس بیشاب^۱ دیگه بعد از اون هیچ وقت کاملاً خوب نشدن، و تنها چیزی که تونستیم از زیر زبونشون بکشیم، این بود که با تام ریدل رفته بودن به یه غار. قسم می‌خورد که فقط از روی کنجکاوی رفته‌ن اونجا، ولی مطمئنم اونجا یه اتفاقی افتاده. و خوب، خیلی چیزهای عجیب هم اتفاق افتاده...»

دوباره به دامبلدور نگاه کرد، و با آنکه گونه‌هایش برافروخته شده بود، ولی نگاهش کاملاً استوار بود. «فکر نمی‌کنم افراد زیادی باشن که از رفتن اون متأسف بشن.»

دامبلدور گفت: «مسلمًا توجه دارین که ما نمی‌خوابیم اونو به صورت دائمی بریم. باید لاقل تابستونا بر گرده اینجا.»

خانم کول با سکسکه‌ای مختصر گفت: «به هر حال، از اینکه همیشه موى دماغمون باشه، بهتره.» بلند شد و هری تعجب کرد که بعد از خوردن دوسوم بطری نوشیدنی، هنوز کاملاً سر حال است. «فکر می‌کنم دلتون می‌خواهد ببینیش؟»

دامبلدور هم بلند شد، و گفت: «بله، خیلی زیاد.»

خانم کول دامبلدور را از دفترش به بیرون هدایت کرد و از پله‌های سنتگی به

1- Amy Benson.

2- Dennis Bishop.

طبقه‌ی بالا برد و همچنان که راه می‌رفت، چپ و راست به خدمتکاران و بچه‌ها امر و نهی می‌کرد. هری مشاهده کرد که یتیم‌ها همه لباس خاکستری مشابهی پوشیده‌اند. معلوم بود که تقریباً از آنها به خوبی مراقبت می‌شده، ولی در کل، جای خوبی برای بزرگ شدن نبود.

وقتی در پاگرد دوم چرخیدند و در راهروی دراز، در مقابل اولین در ایستادند، خانم کول گفت: «رسیدیم.» دو بار در زد و وارد شد.

«تام؟ ملاقات داری. ایشون آقای دامبرتون^۱ هستن—ببخشین، داندردور^۲. او مدهن بہت بگن—خوب اصلاً بذار خودشون بہت بگن.»

هری و دو دامبلدور وارد اتاق شدند. خانم کول در را به روی آنها بست. اتاق کوچک عریانی بود، و چیزی جز کمدی کهنه و تختخوابی آهنی در آن به چشم نمی‌خورد. پسری روی پتوهای خاکستری نشسته بود. پاهاش را دراز کرده بود و کتابی در دست داشت.

در چهره‌ی تام ریدل، هیچ نشانی از خانواده‌ی گانت دیده نمی‌شد. مروپی به آخرین آرزویش دست یافته بود: او نمونه‌ی مینیاتور پدر خوش‌سیماش بود، قدش به نسبت سن یازده ساله‌اش خیلی بلند بود، و موهای تیره و پوست سفیدی داشت. با دیدن قیafe‌ی عجیب دامبلدور، چشمانش را کمی باریک کرد. مدتی سکوت برقرار شد.

دامبلدور جلو رفت و دستش را دراز کرد و گفت: «حالت چطوره، تام؟» پسر مدتی مکث کرد، بعد دستش را دراز کرد و با هم دست دادند. دامبلدور صندلی چوبی سخت را به کنار ریدل کشید، به طوری که دو نفرشان مثل یک بیمار بیمارستان و فرد همراهش به نظر می‌رسیدند.

«من پروفسور دامبلدور هستم.»

ریدل تکرار کرد: «پروفسور؟» محتاط به نظر می‌رسید. «منظورتون (دکتر)؟ چرا اومدین اینجا؟ اون ازتون خواسته بیاین و منو معاینه کنین؟» به در که خانم کول از آن بیرون رفته بود، اشاره می‌کرد.

دامبلدور بالبخند گفت: «نه، نه.»

ریدل گفت: «باور نمی‌کنم. حتماً می‌خواهد که من معاینه بشم؟ راستشو بگو!» سه کلمه‌ی آخر را با چنان تحکمی بیان کرد که حیرت‌انگیز بود. انگار فرمان می‌داد، و به نظر می‌رسید در گذشته هم زیاد این کار را کرده است. چشمانش گشاد شد و با خشم به دامبلدور نگاه کرد، اما او همچنان ایستاده بود و لبخند خوشایندی بر لب داشت. پس از چند ثانیه، ریدل دست از نگاه خصمانه برداشت، ولی انگار از

1—Dumberton.

2—Dunderbore.

قبل هم نگران تر شده بود.
«شما کی هستین؟»

«من که بهت گفتم، اسمم پروفسور دامبلدوره، و توی مدرسه‌ای به اسم هاگوارتس کار می‌کنم. اومدم تو رو دعوت کنم به مدرسه‌ی خودم—یعنی مدرسه‌ی جدید خودت، اگه دوست نداشته باشی بیای.»
واکنش ریدل بسیار شگفت‌انگیز بود. از تخت عقب جست و با خشم از دامبلدور فاصله گرفت.

«نمی‌تونین با من شوخی کنین! تو از تیمارستان اومدی، مگه نه؟ (پروفسور)، بله، البته—خیلی خوب، من نمی‌آم، فهمیدی؟ اون گربه‌ی پیره که باید بره تیمارستان. من هیچ وقت با امی بنسون و دنیس بیشاپ کاری نکردهم. می‌تونین خودتون ازشون بپرسین، اونا بهتون می‌گن!»

دامبلدور صبورانه گفت: «من از تیمارستان نیستم. یه معلمم، و اگه یه کم آروم بشی، می‌تونم برات در باره‌ی هاگوارتس توضیح بدم. البته اگه دوست نداشته باشی بیای به مدرسه، هیچکس مجبورت نمی‌کنه—»

ریدل پوزخند زد: «اگه می‌تونن، مجبورم کنن.»
دامبلدور، گویی کلمات آخر ریدل را نشنیده است، ادامه داد: «هاگوارتس مدرسه‌ایه برای آدمایی که توانایی‌های خاصی دارن—»
«من دیوونه نیستم!»

«می‌دونم تو دیوونه نیستی. هاگوارتس مدرسه‌ی دیوونه‌ها نیست. اونجا مدرسه‌ی جادوئه.»

سکوت برقرار شد. ریدل بر جا خشک شده بود و صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد، ولی چشمانش بین هر یک از دو چشم دامبلدور نوسان می‌کرد، انگار تلاش داشت نشانه‌های دروغ را در هر یک از آنها بباید.

زیر لب تکرار کرد: «جادو؟»
دامبلدور گفت: «درسته.»

«یعنی... این کارایی که من می‌تونم بکنم، اسمش جادوئه؟»
«تو چه کارایی می‌تونی بکنی؟»

ریدل نفس عمیقی کشید: «خیلی کارا.» گردن و گونه‌هایش از هیجان برافروخته شده بود؛ انگار تب داشت. «می‌تونم بدون دست زدن به اشیا کاری کنم که حرکت کنم. می‌تونم کاری کنم که حیوانا، بدون اینکه اونا رو تربیت کرده باشم، هر کار می‌خوام، برای انجام بدن. می‌تونم کاری کنم که برای آدمایی که منو اذیت می‌کنن، اتفاقات بدی بیفته. اگه بخواه، می‌تونم کاری کنم که اونا درد بکشن.»
پاهایش می‌لرزید. به جلو خم شد و دوباره روی تختخواب نشست. با سر خمیده به دستانش خیره شده بود، انگار دعا می‌کرد.

بدون آنکه نگاهش را از انگشتان مرتعش خود بر گیرد، گفت: «می‌دونم من فرق می‌کنم. می‌دونستم آدم مخصوصی هستم. همیشه، می‌دونستم یه چیزی هست.» دامبلدور که دیگر لبخند نمی‌زد، بلکه با قاطعیت به ریدل چشم دوخته بود، گفت: «خوب، تو کاملاً حق داشتی. تو یه جادوگری.» ریدل سرش را بلند کرد. چهراش تغییر کرده بود: شادی و حشیانه‌ای در آن خوانده می‌شد، ولی این سبب نمی‌شد قیافه‌اش بهتر به نظر رسد؛ بلکه چهره‌ی ظرفیش خشن‌تر و تقریباً حیوانی به نظر می‌رسید.

«شما هم جادوگرین؟»

«بله، درسته.»

ریدل با همان لحن آمرانه‌ای که قبلاً گفته بود، «راستش رو بگو»، گفت: «ثابت کنین.»

دامبلدور ابروانتش را بلند کرد: «آگه، اونطور که به نظر می‌رسه، می‌خوای بیای به هاگوارتس—»

«البه که می‌خوام!»

«پس باید به من بگی (پروفسور) یا (قربان).»

یک لحظه قیافه‌ی ریدل مکدر شد، ولی بعد با لحن تقریباً مؤدبانه‌ای گفت: «متأسفم، قربان. یعنی—پروفسور، می‌تونین بهم نشون بدین—؟»

هری مطمئن بود که دامبلدور قبول نخواهد کرد، و به ریدل خواهد گفت که در هاگوارتس وقت کافی برای نمایش‌های عملی خواهد داشت، و اینکه در حال حاضر، در ساختمانی پر از مأکل هستند و باید مواظب باشند. ولی با کمال تعجب، دامبلدور چوبدستی‌اش را از جیب لباسش بیرون کشید، و آن را به طرف کمد کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق گرفت و تکان داد.

کمد آتش گرفت.

ریدل از جا پرید؛ عجیب نبود که از وحشت و خشم جیغ کشید؛ احتمالاً تمام متعلقات دنیوی‌اش در آن کمد بود. ولی تا ریدل می‌خواست به طرف دامبلدور حرکت کند، شعله‌ها ناپدید شد و کمد بدون هر گونه آسیبی بر جای ماند.

ریدل نگاهش را از کمد به دامبلدور دوخت؛ بعد، با اشتیاق به چوبدستی اشاره کرد. «از کجا می‌تونم یکی از اونا بگیرم؟»

دامبلدور گفت: «همه چیز به نوبت. فکر کنم یه چیزی سعی داره از توی کمدت بیاد بیرون.»

و واقعاً هم صدای ضعیفی از داخل کمد به گوش می‌رسید. ریدل برای اولین بار هراسان به نظر می‌رسید.

دامبلدور گفت: «درشو باز کن.»

ریدل مدتی صبر کرد، بعد به طرف دیگر اتاق رفت و در کمد را باز کرد. در

بالاترین قفسه، بالای میله‌ای از لباس‌های نخنما، جعبه‌ی مقوایی کوچکی قرار داشت که انگار چندین موش دیوانه در آن گیر افتاده باشد، تلق تلق صدا می‌کرد.

دامبلدور گفت: «اونو بیار بیرون»

ریدل جعبه‌ی لرزان را بیرون آورد. ظاهراً مروع شده بود.

دامبلدور پرسید: «تو اون جعبه چیزی هست که نباید دست تو باشه؟»

مدتی طولانی با نگاه واضح و حسابگری به دامبلدور نگاه کرد. بالاخره، با لحنی بدون احساس، گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم، قربان.»

دامبلدور گفت: «بازش کن.»

ریدل در جعبه را برداشت، و محتويات آن را بدون اينکه به آنها نگاه کند، روی تختخوابش ریخت. هری که انتظار چیز بسیار هیجان‌انگیزتری را می‌کشید، مجموعه‌ای از اشیای کوچک عادی و روزمره را مشاهده کرد: یک یوپی، یک انگشتانه‌ی نقره، و یک سازدهنی رنگ و رو رفته در آن میان دیده می‌شد. این اشیا وقتی از درون جعبه رهایی یافتند، روی پتوی نازک کاملاً بی حرکت شدند.

دامبلدور چوبدستی اش را دوباره داخل جیبش گذاشت و گفت: «اینا رو، ضمن معذرت خواهی، به صاحباشون بر گردون. من متوجه می‌شم این کار انجام شده یا نه. و یادت باشه: تو هاگوارتس دزدی رو تحمل نمی‌کنیم.»

ریدل اصلاً شرمنده به نظر نمی‌رسید؛ هنوز هم با نگاهی سرد و حسابگرانه به دامبلدور چشم دوخته بود. بالاخره با صدای بی‌حالی گفت: «بله، قربان.»

دامبلدور ادامه داد: «در هاگوارتس، فقط استفاده از جادو رو بهت یاد نمی‌دیم، بلکه طرز کنترل اون رو هم آموزش می‌دیم. تو—البته مطمئن‌نم بدون اينکه خودت آگاه باشی—از قدرت‌هات به گونه‌ای استفاده می‌کردی که ما اونو تو هاگوارتس نه یاد می‌دیم و نه تحمل می‌کنیم. تو اولین کسی نیستی که اجازه دادی قدرت جادوت بدون کنترل راه خودشو طی بکنه، و آخرين نفر هم نخواهی بود. ولی باید بدونی که هاگوارتس می‌تونه دانش‌آموزا را اخراج کنه و وزارت جادو—بله، یه وزارت‌خونه هم داریم—قانون‌شکنا رو با شدت بیشتری مجازات می‌کنه. همه‌ی جادوگرای جدید، باید قبول کنن که با ورود به دنیای ما، موظفن قانون رو رعایت کنن.»

ریدل دوباره گفت: «بله، قربان.»

نمی‌شد فهمید چه فکری در سر دارد؛ وقتی مجموعه‌ی کوچک اشیای مسروقه را دوباره در جعبه‌ی مقوایی می‌گذاشت، احساسی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. وقتی کارش تمام شد، به دامبلدور رو کرد و بی‌تعارف گفت: «من هیچی پول ندارم.»

دامبلدور یک همیان چرمی را از جیب در آورد و گفت: «این به سادگی قابل حله. تو هاگوارتس یه صندوق داریم برای کمک به اونایی که برای خرید کتاب و لباس نیاز به پول دارن. شاید مجبور بشی بعضی از کتاب‌های ورد و امثال اونو دست دوم بخری، ولی—»

ریدل که همیان سنتگین پرپول را بدون آنکه از دامبلدور تشکر کند، گرفته بود، و اکنون یک سکه‌ی ضخیم گالئون طلا را بررسی می‌کرد، حرف او را قطع کرد و گفت: «کتاب ورد رو از کجا می‌شه خرید؟»

دامبلدور گفت: «از کوچه‌ی دیاگون. من لیست کتاب‌ها و وسایل مدرسه‌تو با خودم آوردهم. می‌تونم کمک کنم همه چیزو پیدا کنمی—»
ریدل به او نگاه کرد و پرسید: «شما با من می‌آین؟»
«مطمئناً، اگه تو—»

ریدل گفت: «نیازی به شما ندارم. عادت دارم کارهای خودم انجام بدم، همیشه تمام لندن رو تنهایی طی می‌کنم. چه جوری می‌شه رفت به این کوچه‌ی دیاگون— قربان؟» این آخری را وقتی نگاهش به نگاه دامبلدور افتداد، اضافه کرد.

هری فکر کرد که دامبلدور اصرار خواهد کرد همراه ریدل برود، ولی باز هم حیرت زده شد. دامبلدور پاکت حاوی تجهیزات مدرسه را به ریدل داد، و بعد از اینکه راه دقیق رفتن به پاتیل درزدار از یتیم‌خانه را برایش توضیح داد، گفت: «تو می‌تونی بینی‌ش، ولی ماگلابی که دور و بر تو هستن—عنی اونایی که جادوگر نیستن— نمی‌تونی اونو ببینن. سراغ تام کافه‌چی رو بگیر—به خاطر سپردن‌ش راحته، چون هم‌اسم خودتنه—»

ریدل با ناراحتی حرکتی کرد، گویی مگس سمجحی را دور می‌کند.
«از اسم (تام) بدتر می‌آد؟»

ریدل گفت: «خیلیا هستن که اسمشون تامه.» بعد، انگار نمی‌توانست سؤال را در خودش نگه دارد، انگار سؤال برخلاف میل خودش از دهانش بیرون می‌جست، پرسید: «پدرم هم یه جادوگر بود؟ بهم گفتن اسم اون هم تام ریدل بود.» دامبلدور با صدای ملايمی گفت: «متأسفانه نمی‌دونم.»

ریدل، طوری که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «مامدرم که نمی‌تونه جادوگر بوده باشه، و الا نمی‌مرد. پس باید اون جادوگر بوده باشه. خوب—وقتی وسایلمو گرفتم—کی باید بیام به این هاگوارتس؟»
دامبلدور گفت: «تمام جزئیات در کاغذ پوستی دوم داخل پاکت نوشته شده. اول سپتامبر^۱ از ایستگاه چهارراه کینگ حرکت می‌کنی. تو پاکت یه بلیت قطار هم هست.»

ریدل سرش را تکان داد. دامبلدور بلند شد و دوباره دستش را دراز کرد. ریدل دست داد و گفت: «من می‌تونم با مارها صحبت کنم. وقتی به اردوی حومه‌ی شهر رفته بودیم، فهمیدم—مارها می‌آن سراغم، با من نجوا می‌کنن. این برای جادوگرا

طبعیه؟»

هری فهمید که او برای اینکه بیشتر دامبلدور را تحت تأثیر قرار دهد، صحبت در باره‌ی این نیروی عجیب خود را به آخرین لحظه واگذاشته است.

دامبلدور پس از چند لحظه تفکر گفت: «غیرمعموله، ولی بودهن بعضی موارد.» لحنش عادی بود، ولی نگاهش با کنگکاوی به چهره‌ی ریدل کشیده شد. چند لحظه، مرد و پسر، ایستادند و به هم نگاه کردند. بعد دست یکدیگر را رها کردند و دامبلدور به سمت در رفت.

«خداحافظ، تام. تو هاگوارتس می‌بینمت.»

دامبلدور سفیدمو که در کنار هری ایستاده بود، گفت: «فکر کنم همینقدر بسه.» چند ثانیه‌ی بعد، بار دیگر با بی‌وزنی در تاریکی شناور بودند و سپس به آرامی در دفتر امروزی او فرود آمدند.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و گفت: «بگیر بشین.»

هری که هنوز در فکر چیزهایی بود که دیده بود، اطاعت کرد.

هری گفت: «اون خیلی زودتر از من باور کرد—یعنی وقتی بهش گفتین جادوگره. من وقتی هگرید بهم گفت، اولش باور نکردم.»

دامبلدور گفت: «بله، ریدل کاملاً آمادگی داشت که قبول کنه که به اصطلاح خودش یه آدم مخصوصه‌یه.»

هری گفت: «پس شما اون موقع می‌دونستین؟»

دامبلدور گفت: «می‌دونستم که با خطرناک‌ترین جادوگر سیاه تمام اعصار ملاقات کرده؟ نه، اصلاً نمی‌دونستم وقتی بزرگ بشه می‌خواه یه همچین چیزی بشه. ولی، مسلمًا فکرم رو به خودش مشغول کرد. وقتی به هاگوارتس بر گشتم، تصمیم گرفتم مواظیش باشم، البته در هر حال، این کارو باید می‌کردم، چون آدم تنها و بدون دوستی بود، ولی در مورد اون احساس کردم که غیر از خودش، به خاطر دیگران هم لازمه که مواظیش باشم.

«همونطور که دیدی، قدرت‌های اون نسبت به سنش تکامل زیادی پیدا کرده بود و مهمتر و شومتر از همه اینکه—از قبل فهمیده بود که تا حدودی می‌تونه اونا رو کنترل کنه و به صورت آگاهانه از اونا استفاده می‌کرد. و همونطور که دیدی، کارهای فقط از اون تجربیات تصادفی نبودن که همه‌ی جادوگرای جوون می‌کتن: اون از جادو بر علیه آدمای دیگه و برای تنبیه کردن و کنترل کردن اونا استفاده می‌کرد. اون قصه‌های کوتاه در باره‌ی دار زدن خرگوش و کشوندن پسر و دختر کوچولو به داخل یه غار به خوبی این مسئله رو نشون می‌داد... اگه بخواهم، می‌تونم کاری کنم که اونا درد بکشن...»

هری حرفش را قطع کرد: «و در ضمن، یه مارزبان هم بود.»

«بله واقعاً، این قدرت نادریه و تصور می‌شه که با هنرهای سیاه در ارتباطه. گرچه

همونطور که می‌دونیم، در بین کسانی هم که زبان مارها رو بلدن، آدمای بزرگ و خوبی هم هستن. در واقع، توانایی اون برای حرف زدن با مارها اونقدر منو ناراحت نکرد که غریزه‌های واضحش برای خشونت، پنهانکاری، و سلطه.»

دامبلدور آسمان تاریک پشت پنجره‌ها را نشان داد و گفت: «باز هم زمان ما رو به بازی گرفته. ولی قبل از او نکه از هم جدا بشیم، می‌خواوم توجه تو به بعضی مشخصات صحنه‌هایی که دیدیم، جلب کنم، چون تأثیر زیادی بر مسایلی که در جلسات بعد بحث می‌کنیم، داره.

«اولاً، امیدوارم به واکنش ریدل دقیق شده باشی در زمانی که به کس دیگه‌ای که اسم اون هم (تام) بود، اشاره کردم؟»
هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«در اونجا نشون داد که از هر چیزی که اونو به آدمای دیگه ربط بده و باعث بشه که مثل آدمای عادی بشه، احساس نفرت می‌کنه. حتی در اون موقع هم دلش می‌خواست متفاوت و جدا و مشهور باشه. همونطور که می‌دونی، چند سال بعد از اون گفتگو، امشتو کنار گذاشت و نقاب (لد ولدمور) رو درست کرد که الان مدت‌ها است در پشت اون پنهان شده.

«به علاوه، امیدوارم فهمیده باشی که در همون موقع هم تام ریدل شدیداً خودکفا و پنهانکار و ظاهراً بی‌دوست بود. نمی‌خواست کسی در سفرش به کوچه‌ی دیاگون همراهش باشه. ترجیح می‌داد تنها عمل کنه. ولدمور بالغ هم فرقی با بچگی‌ش نکرده. شاید خیلی از مرگ‌خوارها رو ببینی که ادعا می‌کنن مورد اعتمادش هستن، و فقط اونا بهش نزدیک هستن و حتی اونو در ک می‌کنن. ولی اشتباه می‌کنن. لرد ولدمور هیچ وقت دوستی نداشته، و فکر نمی‌کنم هیچ وقت هم می‌خواسته دوستی داشته باشه.

«با الاخره—امیدوارم خیلی خوابت نگرفته باشه که بتونی به این توجه کنی، هری—تام ریدل جوون دوست داشت یادگاری جمع بکنه. جعبه‌ی اشیای دزدیده شدهش رو دیدی که تو اناقش قایم کرده بود. اونا رو از قربانی‌های رفتار قلدانه‌ش گرفته بود، و می‌شه گفت یادگارهایی از اعمال جادویی نامطبوعش بود. یادت باشه که این رفتار کلاع‌زاغی اون بعداً اهمیت زیادی پیدا می‌کنه.

و حالا، دیگه واقعاً وقت خوابه.»

هری بلند شد. در حالی که به طرف در می‌رفت، به میز کوچکی که دفعه‌ی قبل انگشت ماروولو گانست روی آن قرار گرفته بود، نگاه کرد، ولی انگشت دیگر آنجا نبود.

دامبلدور که دید هری ایستاده است، گفت: «بله، هری؟»

هری بر گشت و گفت: «انگشت نیست؟ گفتم شاید سازدهنی یا چیزای دیگه شو داشته باشین.»

دامبلدور لبخند زد و از بالای عینک نیمدايره‌ای اش به او نگاه کرد.

«خیلی موشکافانه بود، هری، ولی اون سازدهنی فقط یه سازدهنی بود.»
و با این صحبت معمایی برای هری دست تکان داد، و هری فهمید که باید
مرخص شود.



فصل ۱۴: کیمیای سعادت

صبح روز بعد، اولین درس هری گیاهشناسی بود. در طول صبحانه از ترس اینکه کسی حرف‌هایش را بشنود، نتوانسته بود جریان درس دامبلدور را برای رون و هرمایونی تعریف کند، ولی وقتی از وسط باعچه‌ی سبزیجات به طرف گلخانه‌ها می‌رفتد، همه چیز را به آنها گفت. باد شدیدی که از آخر هفته‌ی قبل می‌وزید، بالاخره فروکش کرده بود؛ مه عجیب باز گشته بود، و پیدا کردن گلخانه‌ی مربوط به آنها کمی بیش از معمول طول کشید.

وقتی دور ساقه‌های گرهدار اسنار گالوف^۱، که پروژه‌ی این ترمیمان بود، نشستند، و به پوشیدن دستکش‌های محافظ پرداختند، رون آهسته گفت: «آه، فکر وحشتناکیه، اسمشو نبر در زمانی که یه پسر بوده. ولی من هنوزم نمی‌فهمم چرا دامبلدور اینا رو بہت نشون می‌ده. یعنی درسته که جالبه، ولی خوب فایده‌ش چیه؟» هری محافظه صمع را گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. ولی می‌گه اینا مهمه و به زنده موندن من کمک می‌کنه.»

هرمایونی با اشتیاق گفت: «به نظر من، خیلی جالبه. کاملاً معنی می‌ده که تا جایی می‌تونیم، در باره‌ی ولدمور اطلاعات کسب کنیم. و گرنه چطوری می‌تونیم نقاط ضعفشو بشناسیم؟»

هری از پشت محافظه صمع پرسید: «خوب، مهمونی اخیر اسلام‌هورن چطور بود؟»

هرمایونی عینک محافظه را به چشم گذاشت و گفت: «او، در واقع، خیلی سرگرم کننده بود. یعنی درسته که همه‌ش از شاهکارهای مشهورش داد سخن می‌ده و مخصوصاً برای مکلاگن که پارتی‌های زیادی داره، خیلی تملق می‌کنه، ولی عوضش

1- Snargaluff.

غذای خیلی خوبی بهمون داد و ما رو با گونوگ جونز آشنا کرد.» رون که چشم‌هایش پشت عینک از تعجب گشاد شده بود، گفت: «گونوگ جونز؟ همون گونوگ جونز مشهور؟ کاپیتان هولی هد هارپیز؟»

هرمايونی گفت: «درسته. شخصاً فکر کردم یه کم از خود راضیه، ولی— پروفسور اسپروت با قیافه‌ای جدی جلو آمد و به تندی گفت: «چه خبره، چقدر صحبت می کنین! شماها عقب موندین، بقیه همه شروع کردن، نویل حتی یه غلاف هم تولید کرده!»

به طرف دیگر نگاه کردند؛ درست بود، نویل با لبی خون‌آلو و خراش‌های بزرگی بر صورت ایستاده بود، ولی شیء سبزی را که به طور نامطبوعی ضربان می‌کرد، و حدوداً به اندازه‌ی یک گریپ‌فروت بود، در دست داشت.

رون گفت: «باشه، پروفسور، الان شروع می‌کنیم!» و بعد، وقتی او داشت دور می‌شد، آهسته اضافه کرد: «باید از موفلیاتو استفاده می‌کردیم، هری.»

هرمايونی طبق معمول از ذکر پرنس نیمه‌اصیل و وردهای عصبانی شد و فوراً گفت: «نه، نباید از اون استفاده کنیم. خوب، بیاین... بهتره شروع کنیم...» نگاهی سرشار از دلهره به دو نفر دیگر انداخت؛ همگی نفس عمیق کشیدند و به طرف ساقه‌ی گردداری که در مقابلشان بود، هجوم برند.

فوراً به حرکت در آمد؛ از بالای آن، رگ‌های خارمانند تیغ‌دار بلندی بیرون آمد و در هوا مثل تازیانه به حرکت در آمد. یکی از آنها در موهای هرمایونی پیچید، و رون آن را با قیچی باگبانی جدا کرد؛ هری توانست دو تا از رگ‌ها را بگیرد و به هم گره دهد؛ در میان همه‌ی شاخه‌ها سوراخ پدیدار شد؛ هرمایونی شجاعانه دستش را وارد سوراخ کرد، و سوراخ مثل تله‌ای دور آرنجش بسته شد؛ هری و رون رگ‌ها را با دست کشیدند، تا سوراخ دوباره باز شد و هرمایونی دستش را آزاد کرد و وقتی بیرون آورد، غلافی مانند غلاف نویل در دست داشت. بلاfacسله رگ‌های خاردار به داخل بر گشتند و ساقه‌ی پرگره مثل چوبی بی‌آزار روی زمین افتاد.

رون عینک محافظش را به روی پیشانی اش برد و عرق را از صورتش پاک کرد و گفت: «راستش، من وقتی خونه بگیرم، نمی‌خوام از اینا تو باغم داشته باشم.»

هرمايونی که غلاف تپنده را دور از خودش در دست گرفته بود، گفت: «یه طرف بدی به من» هری کاسه‌ای به او داد، هرمایونی غلاف را با حالتی از جارآمیز داخل آن انداخت.

پروفسور اسپروت گفت: «نازک‌نارنجی نباش، فشارش بده، وقتی خوبه که تازه باشه!»

هرمايونی بدون توجه به تکه‌ی چوبی که به آنها حمله کرده بود، به صحبت قبل ادامه داد و گفت: «یه هر حال، اسلام‌هورن می‌خواد یه مهمونی کریسمس بگیره، و به هیچ طریقی از این یکی نمی‌تونی فرار کنی، چون از من خواسته برنامه‌ی عصرهاتو

وارسی کنم، و یه روزی رو که بیکار باشی، انتخاب کنم، که بتونی بیای.»

هری ناله کرد. در این اثنا، رون که دو دستش را داخل ظرف روی غلاف قرار داده بود تا آن را بترکاند، بلند شد و با تمام قوا آن را فشار داد، و با عصبانیت گفت: «این مهمونی هم برای سوگلی‌های اسلام‌هورنه، مگه نه؟»

هرمايونی گفت: «بله، فقط برای اعضای باشگاه اسلام‌آگ.»

غلاف از زیر انگشتان رون بیرون جست، به شیشه‌ی گلخانه برخورد کرد، و بعد به پشت سر پروفسور اسپروت خورد و کلاه کهنه و پینه‌دارش را از سرشن انداخت. هری رفت که غلاف را بر دارد، وقتی بر گشت، هرمايونی داشت می‌گفت: «بیبن، من اسم (باشگاه اسلام‌آگ) رو از خودم نساختم—»

رون با پوزخندی شبیه مالفوی گفت: «(باشگاه اسلام‌آگ)، رقت‌انگیزه. خوب، امیدوارم از مهمونی‌تون لذت ببرین. اصلاً چرا با مکلاگن دوست نمی‌شی، تا اسلام‌هورن شماها رو شاه و ملکه‌ی اسلام‌آگ بکنه—»

هرمايونی که به دلایلی شدیداً بر افروخته شده بود، گفت: «اجازه داریم با خودمن مهمون هم ببریم، و من می‌خواستم از تو تقاضا کنم که با من بیای، ولی اگه فکر می‌کنی احمقانه‌ست، به خودم زحمت نمی‌دم!»

هری ناگهان آرزو کرد کاش غلاف جای دورتری افتاده بود تا او اینجا در کنار آنها نمی‌نشست. بدون آنکه توجه آنها را جلب کند، ظرف حاوی غلاف را بر داشت و سعی کرد با نهایت سر و صدا و با شدیدترین وجه ممکن آن را باز کند، ولی باز هم تک‌تک کلمات آنها را می‌شنید.

رون با لحن کاملاً متفاوت پرسید: «می‌خواستی از من بخوای که بیام؟»

هرمايونی با عصبانیت گفت: «بله. ولی معلومه که اگه تو ترجیح می‌دی من با مکلاگن دوست بشم...»

مدتی مکث کردند و هری در این اثنا همچنان با یک بیله به غلاف کشسان می‌زد.

رون خیلی آرام گفت: «نه، ترجیح نمی‌دم.»

هری اشتباهًا به جای غلاف به ظرف زد و آن را شکست.

با عجله با چوبدستی به تکه‌های ظرف زد و گفت: «ریارو.» اما، این سر و صدا توجه رون و هرمايونی را به حضور هری جلب کرد. هرمايونی دستپاچه شد و فوراً شروع به ورق زدن کتاب درختان گوشتخوار جهان کرد تا ببیند شیره‌ی غلاف‌های اسنار گالوف را چگونه باید گرفت؛ از سوی دیگر، رون خجل به نظر می‌رسید، ولی در عین حال، احساس رضایت در او مشهود بود.

هرمايونی با عجله گفت: «اونو بده هری. می‌گه باید با یه چیز تیز سوراخش کنیم...»

هری غلاف داخل ظرف را به او داد؛ او و رون دوباره عینک‌هایشان را گذاشتند و

یک بار دیگر به سوی ساقه شیرجه رفتند. هری در حالی که با رگ خارداری که سعی داشت دور گلوبیش را بگیرد، دست و پنجه نرم می‌کرد، با خودش می‌گفت که این براش تعجب‌آور نیست؛ حس مبهمی در درونش می‌گفت که این باید دیر یا زود اتفاق می‌افتد. ولی مطمئن نبود در باره‌ی آن چه احساسی دارد... او و چو اکنون حتی از اینکه به یکدیگر نگاه کنند، خجالت می‌کشیدند، چه رسد به آنکه با هم حرف بزنند؛ اگر رون و هرمايونی هم مدتی با هم بیرون بروند، و بعد جدا شوند، چه خواهد شد؟ آیا دوستی‌شان برقرار خواهد ماند؟ هری چند هفته‌ای را که در سال سوم با هم حرف نمی‌زندند، به یاد آورد؛ در آن هنگام، برای برقرار کردن ارتباط دوستانه بین آنها خیلی رنج کشیده بود. و تازه، اگر جدا شوند، چه؟ اگر مثل بیل و فلور شوند که آدم خجالت بکشد پیش آنها باشد، و او ناچار از آنها جدا شود، چه؟

رون داد زد: «گرفتمت». غلاف دوم را از درون ساقه در آورد، و هرمايونی هم در همین لحظه توانست غلاف اول را بترکاند، به طوری که ظرف پر از غده‌هایی شد که مثل کرم‌های سبز کمنگ وول می‌خوردند.

بقیه‌ی درس دیگر بدون ذکر مهمانی اسلام‌هورن سپری شد. هری در طول چند روز بعد دوستانش را به دقت زیر نظر داشت، ولی رفتار آنها هیچ فرقی نکرده بود، جز اینکه بیشتر از حالت معمول با یکدیگر مؤبد شده بودند. هری فکر کرد که فقط باید صبر کند و ببیند که شب مهمانی در اتاق نیمه‌تاریک اسلام‌هورن و تحت تأثیر نوشیدنی‌ها چه اتفاقی خواهد افتاد. اما، در عین حال، نگرانی‌های مهمتری نیز داشت. کتی بل هنوز در بیمارستان سنت‌مانگو بود و فعلًاً امیدی به مرخص شدنش نبود، یعنی تیم نویدبخش گریفیندor که هری از ماه سپتامبر^۱ به دقت به آنها آموزش می‌داد، یک تعقیب کننده کم داشتند. مرتب از جایگزین کردن کتی بل طفره می‌رفت، بدان امید که خودش بر گردد، ولی مسابقه‌ی اولشان با اسلیتیرین در حال نزدیک شدن بود و بالاخره مجبور شد بپذیرد که او به موقع برای بازی بر نخواهد گشت.

هری می‌دانست که وقت برگزار کردن یک آزمایش کامل از تمام افراد را ندارد. یک روز، با نوعی حس ناراحتی که البته مربوط به کوییدیچ نبود، دین توماس را بعد از درس تبدیل شکل در جای خلوتی گیر آورد. اکثر کلاس رفته بودند، ولی هنوز چند پرندۀی زرد که هرمايونی ایجاد کرده بود، چه‌چه زنان دور اتاق چرخ می‌زند؛ بقیه چیزی بیشتر از یک پر نتوانسته بودند از هیچ پدید آورند.

«هنوز علاقه‌مند هستی که به عنوان تعقیب کننده بازی کنی؟» دین با هیجان گفت: «چی...؟ آره، معلومه.» هری پشت سر دین، شیموس

فینیگان^۱ را دید که با ناراحتی کتاب‌هایش را داخل کیف‌گذاشت. همین ناراحتی شیموس از دلایلی بود که هری دوست نداشت دین را به تیم دعوت کند. اما مجبور بود کاری را که به صلاح تیم بود، انجام دهد، و دین در آزمایش‌ها بهتر از شیموس پرواز کرده بود.

هری گفت: «خیلی خوب، پس، تو توی تیمی. امشب ساعت هفت تمرین داریم.» دین گفت: «باشه، ممنونم، هری! خدایا، دوست دارم زودتر به جینی بگم!» از اتاق بیرون پرید و هری و شیموس را با هم تنها گذاشت. حتی وقتی یکی از قناری‌های هرمایونی از بالای سرشنan پرواز کرد و فضله‌ای روی سر شیموس انداخت، این لحظه‌ی دشوار برای هری آسان‌تر نشد.

شیموس تنها کسی نبود که از نحوه‌ی انتخاب جانشین کتی ناخرسند بود. در اتاق مشترک، خیلی‌ها در گوشی در این مورد صحبت می‌کردند که اکنون هری دو تا از همکلاسی‌هایش را برای تیم انتخاب کرده است. چون هری قبل‌از زمزمه‌های بدتر از این را هم شنیده بود، خیلی ناراحت نشد، ولی فشار زیادی بر او وارد می‌شد که در مسابقه‌ی بعدی با اسلیترین برنده شوند. هری می‌دانست که اگر گرفیندor ببرد، همه انتقادات خود را از یاد خواهند بود و قسم خواهند خورد که از اول می‌گفته‌اند تیم خیلی خوبی است. اما اگر بیازند... به هر حال، هری با بی‌تفاوتی گفت که قبل‌از نجواهای بدتری هم دیده است...

آن شب وقتی دین پرواز کرد، هری از انتخابش پشیمان نشد؛ با جینی و دملزا خوب بازی می‌کرد. مهاجم‌ها، پیکس و کوت، هم داشتند بهتر می‌شدند. تنها مشکل رون بود.

هری تمام مدت می‌دانست که رون بازیکن غیرقابل اعتمادی است که از اضطراب و فقدان اعتماد به نفس رنج می‌برد، و متأسفانه نگرانی از اولین بازی فصل سبب شده بود که تمام این عادت‌های قدیمی به او باز گردد. پس از آنکه پنج شش تا گل را که اکثراً جینی زده بود، نتوانست بگیرد، تکنیکش دیوانه‌وارتر شد، به طوری که بالاخره به دهان دملزا روپیز که به سوی او می‌رفت، مشت زد.

دملزا زیگزاگ‌وار روی زمین فرود آمد و خون را به همه جا پاشید. رون پشت سرش فریاد زد: «یه حادثه بود، دملزا، متأسفم، واقعاً متأسفم. من فقط—»

جینی کنار دملزا بر زمین نشست و لب باد کرده‌اش را نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «فقط وحشت کرده بودی. رون، گوساله، نگاه کن چکارش کردی!»

هری کنار دو دختر بر زمین نشست و گفت: «من می‌تونم درستش کنم.» چوبدستی‌اش را در آورد و به طرف دهان دملزا گرفت و گفت: «پیسکی.» بعد گفت:

«ضمناً، جینی، نباید به رون بگی گوساله. تو که کاپیتان تیم نیستی...»
 «خوب، تو که حواست نبود که بهش بگی گوساله، و من فکر کردم بالاخره یکی
 باید—»

هری سعی کرد نخندد.

«همه برن هوا، زود باشین...»

روی هم رفته، یکی از بدترین تمرين‌هایشان در تمام ترم بود، ولی هری فکر
 نمی‌کرد وقتی تا این حد با مسابقه نزدیک شده‌اند، صداقت بهترین سیاست باشد.
 با لحنی تشویق‌گرانه گفت: «همگی کارتون خوب بود، فکر کنم اسلیترین رو
 بزنیم!» تعقیب کننده‌ها و مهاجم‌ها خوشحال و خندان از رختکن خارج شدند.
 وقتی در پشت سر جینی بسته شد، رون با صدایی بی‌روح گفت: «مثل یه کیسه
 تاپاله‌ی ازدها بازی کردم.»

هری قاطعانه گفت: «نه، اینطور نیست. تو بهترین دروازه‌بانی بودی که من
 آزمایش کردم، رون. تنها مشکلت اضطرابه.»
 تمام راه تا بر گشتن به قلعه بی‌وقفه به رون دلداری می‌داد، و وقتی به طبقه‌ی
 دوم رسیدند، رون کمی خوشحال‌تر شده بود. هری پرده‌ی مزین را کنار زد تا طبقه‌ی
 معمول از مسیر میانبر به برج گریفیندور بروند، اما ناگهان در برابر خود دین و جینی
 را در ارتباطی صمیمانه در کنار هم دیدند.

هری احساس کرد گویی چیزی بزرگ در دلش گیر کرده و به درون او چنگ
 انداخته است: خون به سوی مغزش سرازیر شد. تنها فکری که در سر داشت تمایلی
 وحشیانه برای سحر کردن دین و تبدیل کردن او به یک ژل بود. وقتی در دل با این
 جنون آنی دست و پنجه نرم می‌کرد، صدای رون گویی از فاصله‌ای دور به گوشش
 رسید.

«آهای!»

دین و جینی از هم جدا شدند و به اطراف نگاه کردند.

جینی گفت: «چی؟»

«دوست ندارم خواهرم جلوی مردم از این کارا بکنه!» جینی گفت: «اینجا که تا
 قبل از اینکه تو بیای، کسی نبود!»
 دین خجالت‌زده به نظر می‌رسید. متقلبانه به هری لبخند زد، ولی هری لبخند
 نزد، چون هیولا‌یی که در درونش ایجاد شده بود، به او می‌غیرید که فوراً دین را از تیم
 اخراج کند.

دین گفت: «اه... بیا، جینی، بیا بر گردیدم به اتاق مشترک...»

جینی گفت: «تو برو! من باید چند کلمه با داداش عزیزم حرف بزنم!»
 دین بیرون رفت و معلوم بود که از ترک کردن این صحنه چندان هم متأسف
 نیست.

جینی موهای قرمز بلندش را از جلوی صورتش عقب زد و با خشم به رون خیره شد و گفت: «خوب، بذار این مسئله رو یه بار برای همیشه حلش کنیم. به تو هیچ ربطی نداره من با کی می‌رم بیرون یا با اونا چکار می‌کنم، رون».
رون هم با عصبانیت جواب داد: «چرا، ربط داره! فکر می‌کنی خوشم می‌آد که مردم بگن خواهرش یه».

جینی چوبدستی اش را کشید و فریاد زد: «یه چی؟ دقیقاً یه چی؟»
هری، با آنکه هیولای درونش در تأیید گفته‌های رون غرش می‌کرد، بی‌اختیار گفت: «اون منظوری نداره، جینی».

جینی با خشم به هری نگاه کرد و گفت: «اوه، چرا، منظور داره. فقط به این خاطر که تا حالا هیچ ارتباط صمیمانه‌ای با کسی نداشته و بهترین بوسه‌ای که از کسی گرفته، مال عمه‌جون موریل^۱ بوده».

رون که رنگش از قرمز به قهوه‌ای می‌گرایید، گفت: «دهنتو ببیند!»

جینی با عصبانیت گفت: «نه، نمی‌بندم! تو رو با بلغم دیده‌م که هر دفعه می‌بینی‌ش، آرزو می‌کنی باهات رو بوسی کنه، رقت‌انگیزه‌ا! اگه تو هم یه ارتباط صمیمانه با کسی برقرار می‌کردی، این قدر از کارای دیگران ناراحت نمی‌شدی!»

رون هم چوبدستی اش را بیرون کشیده بود؛ هری فوراً به وسط آن دو دوید.

هری جلوی جینی ایستاده بود و دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود. رون که سعی داشت از کنار هری به جینی نگاه کند، غرید: «تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی! به صرف اینکه من جلوی مردم از این کارا نمی‌کنم!»

جینی با خنده‌ای تمسخرآلود جیع کشید و سعی کرد هری را از برابر خود کنار بزند.

«نکنه پیگویجن رو می‌بوسی، ها؟ یا عکس عمه‌جون موریل رو زیر بالشت قایم کردي؟ تو»

رگه‌ای از نور نارنجی از کنار دست چپ هری عبور کرد و از فاصله‌ی چند اینچی گینی گذشت؛ هری رون را به طرف دیوار هل داد.
«احمق نشو»

جینی که نزدیک بود اشک‌هایش سرازیر شود، گفت: «هری با چو چانگ دوست بود! و هرمايونی هم با ویکتور کرام^۲، فقط توبی که بدت می‌آد، رون، و علتش اینه که از یه بچه‌ی دوازده ساله بیشتر تجربه نداری!»
با گفتن این جمله از آنجا بیرون دوید. هری فوراً رون را رها کرد؛ قیافه‌ی خطرناکی در چهره‌اش دیده می‌شد. هر دو با نفس‌هایی تند در آنجا ایستاده بودند، تا

1— Muriel.

2— Viktor Krum.

اینکه خانم نوریس^۱، گربه‌ی فیلچ، سر پیج ظاهر شد و مقداری از تنش را کمتر کرد.
وقتی صدای خشخش کفشهای فیلچ به گوششان رسید، هری گفت: «بیا
بریم».

از پله‌ها به بالا شتافتند و وارد راهروی طبقه‌ی هفتم شدند. رون به یک دختر کوچک تشر زد: «آهای، از سر راه برو کنار!» دخترک با ترس فرار کرد و یک شیشه‌ی تخم وزغ از دستش افتاد.

هری اصلاً صدای شکستن شیشه را نشنید؛ احساس گیجی و آشفتگی می‌کرد؛ انگار صاعقه به او خورده بود. به خودش می‌گفت، فقط به خاطر اینه که اون خواهر رونه. به خاطر این از ارتباط صمیمانه‌ی اون با دین خوشت نیومد که خواهر رونه... ولی ناخودآگاه خودش را در همان راهروی خلوت در ارتباطی صمیمانه جینی به تصور در آورد... هیولا در درونش می‌غیرید... ولی بعد رون را دید که پرده‌ی مزین را کنار زد و چوبدستی به روی او کشید و چیزهایی را با فریاد گفت، مثل «خیانت به اعتماد»... «مثلاً تو دوست منی»...

وقتی نزدیک بانوی چاق می‌رفتند، رون ناگهان پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی هرمایونی با کرام ارتباط صمیمانه داشته؟» هری در حالی که احساس گناه می‌کرد، از فکر راهروی خلوتی که در آنجا با جینی تنها بود، و خبری از مزاحم شدن رون نبود، بیرون پرید—

با سردرگمی گفت: «چی؟ اوه... اه...»
جواب صادقانه «بله» بود، ولی نمی‌خواست آن را بیان کند. ولی گویا رون خودش موضوع را از نگاه هری فهمید.

با اندوه به بانوی چاق گفت: «دلیل گروت»، و بعد با هم وارد اتاق مشترک شدند. دیگر هیچکدام از جینی یا هرمایونی حرف نزدند. در واقع، آن شب تقریباً هیچ صحبتی نکردند، و سرانجام غرق در افکار خود به رختخواب رفتند.

هری تا مدت‌ها در تختخواب بیدار بود و به سایبان تختش چشم دوخته بود و سعی می‌کرد خودش را مقاعده کند که احساساتش نسبت به جینی فقط مانند احساس یک برادر بزرگ‌تر است. مگر چنین نبود که تمام تابستان مانند برادر و خواهر زندگی می‌کردند، با هم کوییدیچ بازی می‌کردند، رون را دست می‌انداختند، و به بیل و بلغم می‌خندیدند؟ اکنون سال‌ها بود که جینی را می‌شناخت... طبیعی بود که برای محافظت از او احساس مسئولیت کند... طبیعی بود که بخواهد مراقبش باشد... طبیعی بود که دلش بخواهد دین را به خاطر صمیمی شدن با او تکه‌تکه کند... نه... باید این جور احساس برادرگونه را هر طور هست، کنترل کند...

رون خرناس بلندی کشید.

هری با قاطعیت به خود گفت، اون خواهر رونه. خواهر رون. اون خارج از محدوده است. نمی خواست دوستی اش با رون را برای هیچ چیزی به خطر اندازد. بالش را با دست صاف کرد و منتظر شد خواب به چشم‌هاش بیاید، و با تمام قوا سعی کرد نگذارد فکرش به جینی کشیده شود.

صبح روز بعد، هری با کمی سرگیجه و آشفتگی از خواب بیدار شد. تمام شب در خواب دیده بود که رون با چوگان مهاجم کوییدیچ او را دنبال کرده است. ولی وقتی روز به نیمه رسید، با خود گفت که صدر حمت به رونی که در رؤیا دیده بود، رون واقعی نه فقط با جینی و دین سرسنگینی می‌کرد، بلکه با بی‌تفاوتی سرد و ریشخندآمیزی که در قبال هرمایونی در پیش گرفته بود، او را نیز رنجیده و سرگردان کرد. بدتر از همه اینکه رون یک شبه مثل یک اسکروت انفجاری زودرنج و پرخاشجو شده بود. هری تمام روز سعی کرد بین رون و هرمایونی آشتی برقرار کند، ولی موفق نشد؛ بالاخره، هرمایونی با رنجش کامل به رختخواب رفت و رون هم پس از آنکه به چند سال اولی به خاطر اینکه به او نگاه می‌کردند، ناسزا گفت، رهسپار خوابگاه پسران شد.

متأسفانه پرخاشجویی جدید رون در طی چند روز بعد هم کمتر نشد. بدتر از همه اینکه مهارت‌های دروازه‌بانی اش هم بیشتر از گذشته افت کرد، و این خود به پرخاشجویی بیشتر او منتهی شد، به طوری که در طی آخرین تمرین کوییدیچ قبل از مسابقه‌ی شنبه، هیچکدام از گل‌هایی را که تعقیب کنندگان برایش زدنده، نتوانست بگیرد، ولی به قدری سر همه داد کشید که نزدیک بود دملزا رو بیزند به گریه بیفتند. پیکس که دو سوم قد رون را بیشتر نداشت، ولی البته چوگان سنگینی در دست داشت، فریاد کشید: «خفة شو و دست از سر اون بر دارا».

هری که دید جینی با خشم به طرف رون نگاه می‌کند، و می‌دانست جینی در انجام سحر فین خفاشی خیلی استاد است، فریاد زد: «کافیه!» و به سرعت جلو رفت تا قبل از آنکه کنترل اوضاع از دست برود، دخالت کند. «پیکس، برو بلاجرها رو جمع کن. دملزا، خود تو جمع و جور کن، امروز واقعاً خوب بازی کردی، رون...» صبر کرد تا بقیه از صدارس دور شوند و بعد گفت: «تو بهترین رفیق منی، ولی اگه بخوای با بقیه‌ی تیم اینطوری رفتار کنی، از تیم می‌ندازمت بیرون.»

اول واقعاً فکر کرد رون ممکن است او را بزند، ولی بعد اتفاق بسیار بدتری افتاد: رون روی دسته‌جارویش شل و ول شد، هر گونه پرخاشگری را به فراموشی سپرد، و گفت: «من استعفا می‌دم. من یه آدم احساساتی ام.»

هری به لباس رون چنگ انداخت و با شدت گفت: «تو نه احساساتی هستی و نه استعفا می‌دی! تو وقتی رو فرم هستی، هر جور گلی رو می‌گیری. مشکل تو فقط روانیه!»

«تو به من می‌گی روانی؟»

«آره، شاید بگم!»

مدتی با خشم به یکدیگر نگاه کردند، و بعد رون سرش را با خستگی تکان داد: «می‌دونم وقت نداری یه دروازه‌بان دیگه پیدا کنی، به همین جهت، فردا بازی می‌کنم، ولی اگه ببازیم، که حتماً می‌بازیم، پامو از تیم می‌کشم کنار.»

هر چه هری می‌گفت، فایده‌ای نداشت. در طی شام سعی داشت اعتماد به نفس رون را بالا ببرد، ولی رون به قدری سرش به بدخلقی و ناراحتی با هرمایونی گرم بود که توجهی به او نکرد. آن شب هری در اتاق مشترک ماند. فکر می‌کرد اگر رون از تیم اخراج شود، کل تیم از هم خواهد پاشید، ولی بقیه‌ی تیم را دید که در گوشه‌ای از اتاق مشترک حلقه زده‌اند و معلوم بود که در باره‌ی رون زیر لب حرف می‌زنند و نگاه‌های موزیانه‌ای به او می‌اندازند. بالاخره هری سعی کرد یک بار دیگر عصبانی شود، بدان امید که رفتاری فعالانه در رون ایجاد کند تا شاید به دروازه‌بانی او کمک کند، ولی این راهکار هم بهتر از تشویق راه به جایی نمی‌برد؛ رون طبق معمول، درمانده و ناراحت به رختخواب رفت.

هری مدت زیادی در تاریکی بیدار ماند. دلش نمی‌خواست این مسابقه را از دست بدهد؛ نه فقط اولین مسابقه‌اش به عنوان کاپیتان بود، بلکه مصمم بود حالا که نتوانسته سوء‌ظن‌ش در باره‌ی دراکو مالفوی را به اثبات برساند، لااقل او را در کوییدیج شکست دهد. لیکن اگر رون مثل چند تمرین گذشته عمل می‌کرد، بختشان برای بردن بازی خیلی کم بود...

اگر فقط راهی می‌بود که باعث شود رون کمی خودش را جمع و جور کند... موجب شود که از تمام توانش برای بازی بهره بگیرد... چیزی که روز خوبی را برای رون تضمین نماید...

و ناگهان جواب درخشانی برای این مسئله به هری الهام شد.

صبح روز بعد، صبحانه با هیجان‌های همیشگی همراه بود؛ با وارد شدن هر کدام از اعضای تیم گریفیندور به سالن بزرگ، اسلیترینی‌ها فریاد می‌کشیدند و با صدای بلند هو می‌کردند. هری به سقف نگاه کرد و آسمانی صاف به رنگ آبی کمنگ دید: علامت خوبی بود.

گریفیندوری‌ها که همه در رنگ‌های قمز و طلایی غوطه‌ور بودند، با نزدیک شدن هری و رون تشویق کردند. هری لبخند زد و دست تکان داد؛ رون شکلک ضعیفی در آورد و سرش را تکان داد.

لاوندر گفت: «خوشحال باش، رون! می‌دونم که کارت عالیه!» رون به او توجهی نکرد.

هری از او پرسید: «چای؟ قهوه؟ یا آب کدو؟» رون با ناراحتی گفت: «فرقی نمی‌کنه.» تکه‌ی کوچکی از نان برسته را به دهان گذاشت.

چند دقیقه‌ی بعد، هرمایونی که از رفتار ناخوشایند رون به قدری خسته شده بود که با او برای صحابه پایین نمی‌آمد، در نیمه‌راه میز تأمل کرد.

به پشت سر رون چشم دوخت و با احتیاط پرسید: «شما دو تا چطورین؟» هری که می‌خواست یک لیوان آب کدو به رون بدهد، گفت: «خوبیم. بیا رون، بگیرش. بخور.»

همین که رون لیوان را به نزدیک لب‌هایش برد، هرمایونی به تن‌دی به سخن در آمد.

«اونو نخور، رون!»

هری و رون هر دو به او نگاه کردند.

رون گفت: «چرا؟»

هرمایونی طوری به هری خیره شده بود، گویی نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند.

«تو یه چیزی توی اون نوشیدنی ریختی.»

هری پرسید: «ببخشین؟»

«شنیدی چی گفتم. خودم دیدم. یه چیزی رو توی نوشیدنی رون ریختی. بطریش هم همین الان توی دست راستته!»

هری فوراً بطری کوچک را داخل جیبیش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

هرمایونی دوباره با احساس خطر گفت: «رون، بهت هشدار می‌دم، اونو نخور!» ولی رون لیوان را برداشت، آن را تا قطره‌ی آخر به یک جرعه نوشید، و گفت: «دادی رئیس‌ها رو در نیار، هرمایونی.»

هرمایونی خیلی ناراضی به نظر می‌رسید. خم شد و طوری که فقط هری بتواند حرفش را بشنود، زیر لب گفت: «باید به خاطر این کار اخراجت کنن. اگه نمی‌دیدم، همچین کاری رو از تو باور نمی‌کردم، هری!»

هری هم با نجوا جواب داد: «بیین کی داره این حرفو می‌زنی. اخیراً کسی رو گیج نکردی؟»

هرمایونی با عصبانیت از میز دور شد. هری بدون تأسف رفتنش را تماسا کرد. هرمایونی هیچ وقت نمی‌توانست جدی بودن یک مسابقه‌ی کوییدیچ را واقعاً درک کند. بعد، رو به رون کرد که لب‌هایش را پاک می‌کرد.

هری با مسرت گفت: «تقریباً وقتشه.»

وقتی به طرف ورزشگاه می‌رفتند، علف‌های یخ‌زده زیر پاهایشان خرد می‌شد و صدا می‌کرد.

هری از رون پرسید: «خیلی شانس آور دیم که هوا اینقدر خوبه، نه؟»

رون که رنگ پریده و گویی ناخوش بود، گفت: «آره.»

جینی و دملزا لباس‌های کوپیدیچ خود را پوشیده بودند و در رختکن منتظر آنها بودند.

جینی بدون توجه به رون گفت: «شرط ایده‌آل به نظر می‌رسه. تازه می‌دونی چی شده؟ اون تعقیب کننده‌ی اسلیترین، ویزی^۱ دیروز تو تمرین یه توپ بلاجر خورده به سرش، و حالش بدتر از اونه که بتونه بازی کنه! و بهتر از همه اینکه— مالفوی هم مریض شده!»

هری مبهوتانه به او خیره شد و گفت: «چی؟ مریض شده؟ چهش شده؟»
جینی با خوشحالی گفت: «خبر ندارم. ولی برای ما عالیه. به جای اون هارپر^۲ رو به بازی گرفتن. اون همدوره‌ی منه، چیزی بارش نیست.»

هری هم به طرز مبهمی لبخند زد، ولی وقتی لباس‌های قرمزش را بر تن می‌کرد، به چیزی غیر از کوپیدیچ فکرش می‌کرد. مالفوی یک بار دیگر هم ادعا کرده بود که به علت صدمه‌دیدگی نمی‌تواند بازی کند، ولی آن بار کاری کرده بود که زمان بازی عوض شود و موقعی که برای تیم اسلیترین مناسب‌تر باشد، برگزار شود. حالا چرا گذاشته بود کس دیگری به جای او بازی کند؟ آیا واقعًا مریض بود یا ظاهر می‌کرد؟

آهسته به رون گفت: «مشکوکه، نه؟ که مالفوی بازی نمی‌کنه؟»
رون که کمی سرحال تر به نظر می‌رسید، گفت: «به نظر من، شانس آوردیدم. تازه ویزی هم نیست، اون بهترین گل‌زنشونه. فکرشم نمی‌کردیم—» ناگهان دستکش پوشیدن را رها کرد و مات و مبهوت به هری زل زد و گفت: «هی!»
«چیه؟»

با حالتی ترسیده و هیجان زده، آهسته گفت: «من... تو... تو اون نوشیدنی آب کدو... تو که اون تو...؟»

هری ابروهایش را بالا برد، ولی چیزی نگفت، جز اینکه: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه بازی شروع مشاهده، بهتره چکمه‌هاتو بپوشی.»

در میان غریوهای شادی و طعنه وارد زمین بازی شدند. در یک انتهای ورزشگاه همه لباس طلایی و قرمز بر تن داشتند؛ انتهای دیگر، دریابی از رنگ سبز و نقره‌ای بود. بسیاری از دانش‌آموزان ریون کلاو و هافلپاف نیز در جای خود مستقر شده بودند؛ از میان فریادها و کف زدن‌ها، هری به وضوح صدای کلاه شیرمانند مشهور لونا لاوگود^۳ را می‌شنید.

هری به طرف مدام هوچ^۴، داور مسابقه، رفت که آمده بود توپ‌ها را از جعبه

1— Vaisey.

2— Harper.

3— Luna Lovegood.

4— Hooch.

رها کند.

او گفت: «کاپیتان‌ها دست بدن». کاپیتان جدید اسلیتیرین، ارکهارت^۱، نزدیک بود دست هری را خرد کند. «سوار جاروها بشین. با صدای سوت... سه... دو... یک...» سوت به صدا در آمد و هری و بقیه پا بر زمین بخ زده کوبیدند و به هوا بلند شدند.

هری دور زمین می‌چرخید و به دنبال اسنیچ^۲ می‌گشت. در ضمن، یک چشمش هم مراقب هاربر بود که در ارتفاع پایین تر زیگراگ حرکت می‌کرد. بعداً، صدایی که با گزارشگرهای معمولی خیلی فرق داشت، شروع به تفسیر بازی کرد.
 «خوب، شروع می‌کنن، و من فکر می‌کنم همه‌مون از تیمی که امسال پاتر سر هم کرده، متعجبیم. خیلی‌ها فکر می‌کردن با عملکرد بدی که رونالد ویزلی در سال گذشته به عنوان دروازه‌بان داشت، امسال دیگه تو تیم نباشه، ولی البته، با توجه به اینکه از دوستی نزدیک کاپیتان هست، جای تعجب نیست...»

تماشاچی‌های اسلیتیرین با این حرف‌ها به کف زدن و هو کردن پرداختند. هری روی حارویش خم شد و به جایگاه گزارشگر نگاه کرد. پسر بور بلند و لاغری با بینی^۳ خمیده به بالا آنجا ایستاده بود و توی بلندگوی جادویی که زمانی از آن لی جوردن بود، صحبت می‌کرد؛ هری زکریاس اسمیت را تشخیص داد، یکی از هافلپافی‌ها که هری عمیقاً از او بدش می‌آمد.

«اوه، و الآن اولین تلاش اسلیتیرین رو برای زدن گل شاهد هستیم، ارکهارت داره به سرعت نزدیک می‌شه، و—»

معده‌ی هری زیر و رو شد.

«ویزلی اونو گرفت، خوب، بعضی وقتا هم شانس می‌آره، گمونم—»

هری لبخند زد و زیر لب گفت: «درسته اسمیت، شانس می‌آره.» بعد، به میان تعقیب کننده‌ها شیرجه رفت و به جستجوی اسنیچ گریزان پرداخت.

نیم ساعت از بازی گذشته بود. گریفیندور شصت بر صفر جلو بود. رون پرتاپ‌های خوبی را گرفته بود، حتی بعضی وقت‌ها درست با نوک دستکشش توب را می‌گرفت. و از شش گل گریفیندور، چهار تا را جینی زده بود. در اینجا دیگر زکریاس اسمیت از بیان اینکه دو ویزلی احتمالاً به خاطر آشنایی با هری وارد تیم شده‌اند، دست برداشت، و در عوض، به پیکس و کوت گیر داد.

زکریاس مغوروانه گفت: «البته، کوت اون جثه‌ی معمول مهاجمما رو نداره، اونا معمولاً باید یه خرده بیشتر ماهیچه داشته باشن—»

1— Urquhart.

2— Snitch.

3— Lee Jordan.

هری جلوتر پرید و به کوت گفت: «یه بلاجر بزن بهش!» ولی کوت لبخند زد و به جای او، بلاجر بعدی را به هارپر زد، که در جهت مقابل، از کنار هری می‌گذشت. هری از صدای برخورده که شنید، خیلی خوشحال شد، چون معنایش این بود که بلاجر به هدف برخورد کرده است.

طوری به نظر می‌رسید انگار گریفیندور هیچ اشتباهی نمی‌کند. پشت سر هم گل می‌زندن، و رون هم با سهولت هر چه تمام‌تر پرتاب‌های تیم حریف را می‌گرفت. حالاً واقعاً داشت لبخند می‌زد، وقتی جمعیت بعد از پرتاب زیبایی که گرفت، سرود محبوب قدیمی «ویزلی شاه ما است» را سردادند، تظاهر کرد که مانند رهبر ارکستر، آنها را از بالا هدایت می‌کند.

هری صدای نیشداری شنید که گفت: «اون دوست خائن特 فکر می‌کنه امروز یه جور دیگه شده، مگه نه؟» هارپر عمدتاً خودش را با شدت به او کوبید و هری نزدیک بود از روی جارو بیفتند.

پشت مادام هوج به طرف آنها بود، و با آنکه تماساگران گریفیندور با عصبانیت فریاد کشیدند، ولی وقتی مادام هوج به طرف آنها نگاه کرد، هارپر با سرعت در حال دور شدن بود. هری با شانه‌ای دردناک پشت سر او به راه افتاد و مصمم بود که او را له کند...

زکریاس اسمیت از طریق بلندگوی جادویی گفت: «فکر می‌کنم هارپر از تیم اسلیترین اسنیج رو دیده. معلومه که یه چیزی رو دیده که پاتر ندیده!» هری با خود فکر کرد که اسمیت واقعاً یک احمق است، مگر برخورد آنها را ندیده بود؟ ولی یک لحظه‌ی بعد، انگار دل و روده‌اش از دهانش بیرون آمد—اسمیت راست می‌گفت و هری اشتباه کرده بود: هارپر بیخودی به طرف بالا نپریده بود؛ چیزی را دیده بود که هری ندیده بود: اسنیج بالاتر از آنها در حرکت بود، و در زمینه‌ی آبی آسمان به روشنی می‌درخشید.

هری سرعت گرفت؛ صفير باد در گوش‌هایش به قدری بلند بود که صدای تفسیر اسمیت و غریو جمعیت را نمی‌شنید، ولی هارپر همچنان از او جلو تر بود و گریفیندور یکصد امتیاز بیشتر بر اسلیترین برتری نداشت؛ اگر هارپر زودتر از او به اسنیج می‌رسید، گریفیندور می‌باخت... اکنون هارپر چند پا از او جلوتر بود و دستش را دراز کرده بود...

هری مأیوسانه فریاد زد: «آهای، هارپر! مالفوی چقدر بهت داده که جاش بازی کنی؟»

خدوش نمی‌دانست چرا این حرف را زد، ولی پس از چند لحظه هارپر واکنشی بهت زده از خود نشان داد؛ ناشیانه دستش را به طرف اسنیج دراز کرد، ولی توب از وسط انگشتانش در رفت و در جهت دیگر به حرکت در آمد. هری به طرف توب بالدار ریز جهش کرد و آن را گرفت.

هری فریاد زد: «بله!» دور زد و اسنیچ به دست با سرعت به سوی زمین به حرکت در آمد. وقتی جمعیت فهمیدند چه اتفاقی افتاده است، غریو سهمناکی کشیدند که سوت پایان بازی در آن میان گم شد.

در میان هوا، اعضای تیم یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، و هری هم در میان آنها گیر افتاده بود. هری فریاد زد: «جینی، کجا می‌ری؟ ولی جینی با سرعت از آنجا دور شد و با شدت زیاد به جایگاه گزارشگر بازی برخورد کرد. در مقابل خنده و تحسین جمعیت، تیم گریفیندور در کنار چوب‌های در هم شکسته‌ای که زکریاس زیر آنها تکان می‌خورد، فرود آمدند. هری شنید که جینی مسرورانه به پروفسور مک‌گونگال می‌گفت: «متأسفم، پروفسور، یادم رفت ترمز کنم.»

هری با خنده از بقیه‌ی تیم جدا شد و به جینی تبریک گفت، ولی او را خیلی زود رها کرد. سعی کرد نگاهش به نگاه او نیافتد، و به طرف رون رفت و با خوشحالی دستی به شانه‌ی او زد. تیم گریفیندور دشمنی‌ها را فراموش کرده و دست در دست هم از زمین بازی خارج شدند. از شادی، به هوا مشت می‌زند و برای هوادارانشان دست تکان می‌دادند.

در اتاق رختکن جو خوشحالی و کامیابی حاکم بود. دین با خوشحالی وافری گفت: «شیموس می‌گه تو اتاق مشترک پارتی داریم. بیاین، جینی، دملزا!» رون و هری آخرین افراد در اتاق رختکن بودند. داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند که هرمايونی وارد شد. پارچه‌ای را با علامت گریفیندور در دست داشت و ناراحت، ولی مصمم، به نظر می‌رسید.

«می‌خوام یه کلمه باهات صحبت کنم، هری.» نفس عمیقی کشید. «باید اون کارو می‌کردی. شنیدی که اسلام‌هورون گفت غیرقانونیه.»

رون پرسید: «حالا می‌خوای چکار کنی، ما رو لو بدی؟»

هری برای آویختن لباس‌هایش بر گشت تا هیچکدام از آنها لبخند او را نبینند، و پرسید: «شما دو تا در باره‌ی چی دارین حرف می‌زنین؟» هرمايونی با صدای تیزی گفت: «خودت خوب می‌دونی در باره‌ی چی داریم حرف می‌زنیم! تو موقع صبحانه معجون خوشبختی رو توی آبمیوه‌ی هری ریختی! کیمیای سعادت!»

هری به طرف آنها رو کرد و گفت: «نه، اینطور نیست.»

«چرا همین طوره، هری. به همین خاطر بود که همه چی به خوبی پیش رفت، چند تا از بازیکن‌های اسلیتیرین غایب بودن، و رون تونست همه‌ی توب‌ها رو بگیره!»

هری با لبخند بزرگی گفت: «من اونو نریختم!» دستش را داخل جیبش برد و بطربی کوچکی را که هرمايونی صبح آن روز در دستش دیده بود، بیرون آورد. داخل بطربی پر از مایع طلایی بود و در آن هم هنوز با موم محکم بسته شده بود. «می‌خواستم رون فکر کنه این کارو کردم، بنا بر این، موقعی که مطمئن شدم تو داری

نگاه می‌کنی، تظاهر به ریختن اون کردم.» به رون نگاه کرد و ادامه داد: «اون گل‌ها رو برای این گرفتی که احساس خوشبختی کردی. همه‌ش کار خودت بود.» دوباره معجون را در جیب گذاشت.

رون با تعجب گفت: «واقعاً هیچی توی اون آب کدو نبود؟ ولی این هوای خوب... بازی نکردن ویزی... واقعاً هیچی معجون خوشبختی به من داده نشده؟»

هری سرش را به علامت نفی تکان داد. مدتی به او زل زد، بعد به هرمایونی رون کرد و صدای او را تقلید کرد: «تو امروز صبح کیمیای سعادت رو توی آبمیوه‌ی رون ریختی، به همین خاطر بود که همه‌ی توپ‌ها رو گرفت! می‌بینی! من بدون کمک هم می‌تونم توپو بگیرم، هرمایونی!»

«من هیچ وقت نگفتم نمی‌تونی—رون، خودت هم که فکر کردی از اون معجون خوردم!»

ولی رون دسته‌جارویش را روی دوش گذاشته بود و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

هری انتظار نداشت نقشه‌اش چنین عواقبی در پی داشته باشد؛ در سکوت ناگهانی که حاکم شده بود، گفت: «اه... می‌گم... پس، بهتر نیست بریم بالا به جشن؟» هرمایونی که در چشم‌هایش اشک جمع شده بود، گفت: «تو برو! من فعلًا از رون حالم به هم می‌خوره، نمی‌دونم چکار باید می‌کردم...»

و او هم از اتاق رختکن بیرون دوید.

هری با قدم‌هایی کند به حیاط باز گشت و از میان جمعیت به طرف قلعه به راه افتاد. اکثر افراد با صدای بلند به او تبریک می‌گفتند، ولی او شدیداً احساس یأس می‌کرد؛ با اطمینان فکر کرده بود که اگر رون بازی را ببرد، او و هرمایونی بلاfacile دوباره با هم دوست خواهند شد. نمی‌دانست چطور می‌تواند برای هرمایونی توضیح دهد که آنچه رون را ناراحت کرده، رابطه‌ی صمیمی او با ویکتور کرام بوده، ولو مدت‌ها از آن گذشته باشد.

وقتی هری رسید، جشن پیروزی گریفیندور در اوج خود بود، ولی هری هرمایونی را ندید. با وارد شدن او فریاد تشویق و شادی به هوا بر خاست، و گروهی از افراد دور او را گرفتند و به تبریک گفتن پرداختند. از یک طرف برادران کریوی^۱ از او می‌خواستند بازی را ضربه به ضربه تجزیه و تحلیل کند، و از طرف دیگر گروه زیادی از دختران دور او حلقه زده بودند و به کوچک‌ترین جمله‌ای که می‌گفت، می‌خندیدند، و پلک‌های خود را بر هم می‌زدند. به این ترتیب، مدتی طول کشید تا بتواند به دنبال رون بگردد. بالاخره، توانست خودش را از شر رومیلدا وین که با اصرار تقاضا داشت با

او به مهمانی کریسمس اسلامگ‌هورن برود، خلاص کند. در حالی که به سمت میز نوشیدنی‌ها می‌رفت، به جینی بر خورد، که آرنولد پیگمی‌پاف روی شانه‌اش بود، و کروک‌شنکس هم طمعکارانه پشت سرش میومیو می‌کرد.

جینی با پوزخند گفت: «دنبال رون می‌گردی؟ اونجاست اون منافق کشیف.»

هری به گوشاهای که نشان می‌داد، نگاه کرد. در آنجا، در مقابل دید همه‌ی افراد، رون و لاندر براون به صورت رسوایی ایستاده بودند.

جینی با خونسردی گفت: «آتشش خیلی تنده. فکر کنم باید یه جورایی تکنیکشو اصلاح کنه. بازی خوبی بود، هری.»

با دست به روی بازوی هری زد و احساس عمیقی را در درون او دامن زد. ولی بعد از او جدا شد و رفت که کمی نوشیدنی بخورد. کروک‌شنکس هم دنبالش می‌دوید و چشم‌هایش به آرنولد دوخته شده بود.

هری رویش را از رون که گویا به این زودی‌ها قرار نبود سر عقل بیاید، بر گرفت. در همین لحظه دریچه‌ی تابلو داشت بسته می‌شد. هری با ناراحتی به نظرش رسید که کسی با یالی از موهای قهوه‌ای نامرتب از دریچه بیرون دوید. جلو دوید و دوباره از کنار رومیلدا وین عبور کرد و تابلوی بانوی چاق را باز کرد. در راهرو کسی دیده نمی‌شد.

«هرمایونی؟»

در اولین کلاسی را که باز کرد، هرمایونی را پیدا کرد. روی میز معلم نشسته بود، و تنها بود، مگر چند قناری زرد که دور سرش چرخ می‌زدند و معلوم بود خودش آنها را پدید آورده است. هری از توانایی اجرای ورد او خصوصاً در چنین موقعیتی، خیلی خوشش آمد.

هرمایونی با صدایی لرزان گفت: «اوه، سلام، هری. داشتم تمرين می‌کردم.»

هری گفت: «آره... اونا—اه—واقعاً خوبن...»

نمی‌دانست به او چه بگویید. با خودش فکر می‌کرد آیا اصلاً احتمال دارد رون را ندیده باشد و فقط به خاطر شلوغی از اتاق مشترک بیرون آمده باشد، ولی در همین لحظه هرمایونی با صدای نازکی گفت: «انگار رون حسابی داره از جشن لذت می‌بره.»

هری گفت: «اه—واقعاً؟»

هرمایونی گفت: «تظاهر نکن اونو ندیدی. رفتارش اونقدرها هم مخفی نبود، درسته؟»

در پشت سرشار باز شد. هری وحشت زده شد، چون رون را دید که خوشحال و خندان وارد شد و دست لاندر را هم پشت سرش می‌کشید.

همین که هری و هرمایونی را دید، عقب کشید و گفت: «اوه!»

لاندر گفت: «آه! و با خنده از اتاق بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد.

سکوتی وحشتناک و عمیق و موج حکمفرما شد. هرمایونی به رون خیره شده

بود، ولی رون به او نگاه نمی‌کرد، بلکه با آمیزه‌ای از جرئت ظاهری و ناشی‌گری گفت: «سلام، هری! داشتم فکر می‌کردم کجا رفته!»

هرمایونی از روی میز پایین آمد. دسته‌ی کوچک پرنده‌گان طلایی همچنان دور سرش چرخ می‌زد، به طوری که مانند یک مدل عجیب و پردار از منظومه‌ی شمسی به نظر می‌رسید.

هرمایونی به آرامی گفت: «ناید لاوندر رو بیرون منتظر بذاری. شاید به فکر بیفته کجا رفته.»

خیلی آرام و با سر افراشته به طرف در رفت. هری به رون نگاه کرد. معلوم بود که رون خیالش راحت شده است که اتفاق بدتری نیفتاده است.

از آستانه‌ی در کسی جیغ کشید: «وپوگنو!

هری روی بر گرداند و هرمایونی را دید که با قیافه‌ای دیوانهوار، چوبدستی اش را به طرف رون گرفته است: دسته‌ی کوچک پرنده‌ها همچون رگباری از گلوله‌های زرین به سوی رون در حرکت بودند. رون فریاد کشید و صورتش را وسط دست‌هایش پنهان کرد. ولی پرنده‌ها حمله کردند و با منقار و چنگال به هر جای بدنش می‌توانستند چنگ می‌انداختند.

رون فریاد زد: «بپرشون کنار!» ولی هرمایونی با نگاهی سرشار از خشم فاتحانه در را باز کرد و بیرون رفت. هری احساس کرد که در حالی که از در بیرون می‌رفت، صدای گریه‌اش را شنید.



فصل ۱۵: عهد ناشکستنی

یک بار دیگر پشت پنجره‌های یخی برف می‌بارید؛ کریسمس با سرعت نزدیک می‌شد. هگرید دست تنها دوازده درخت کریسمس را طبق معمول به سالن بزرگ آورده بود؛ حلقه‌هایی از درخت راج پولکزده را به دور معجرهای پله‌ها پیچیده بود؛ از داخل کلاه‌خودهای مجسمه‌های شوالیه، شمع‌هایی همیشه روشن می‌درخشیدند، و خوش‌های بزرگ داروش در طول راهرو به فواصل مشخص آویزان شده بودند. هر بار هری عبور می‌کرد، دسته‌های بزرگی از دختران زیر خوش‌های داروش جمع می‌شدند، و باعث راهبندان در راهروها می‌شدند؛ اما خوشبختانه هری به خاطر ماجراهای شبانه‌ی سیاری که تجربه کرده بود، گذرگاه‌های سری قلعه را به خوبی می‌شناخت، به طوری که اغلب به سادگی می‌توانست از مسیرهای بدون داروش از کلاسی به کلاس دیگر برود.

رون که ممکن بود زمانی از استفاده‌ی هری از مسیرهای انحرافی احساس حسادت کند، اکنون با شنیدن آن از ته دل به خنده می‌افتد. گرچه هری خوش‌خنده و بذله‌گو شدن رون را به پرخاشگری و بدخلقی چند هفتی قبل او ترجیح می‌داد، لیکن این بھبودی به بهای سنگینی به دست آمد. او لاً هری اغلب محصور بود حضور لاوندر براؤن را تحمل کند که جز به ارتباط صمیمانه با رون به چیز دیگری نمی‌اندیشید، و ثانیاً هری بار دیگر در وضعی قرار گرفته بود که دو نفر که بهترین دوستانش بودند، بعید بود دوباره با هم صحبت کنند.

رون که هنوز دست‌هایش خراش‌ها و بریدگی‌های حمله‌ی پرنده‌گان هرمایونی را با خود داشت، بالحنی دفاعی و خشم‌آسود سخن می‌گفت.
او به هری گفت: «نمی‌تونه شکایتی داشته باشه. خودش هم که با کرام خیلی

صمیمی بود. حالا فهمیده که منو هم کسی هست که دوست داشته باشه. به هر حال، مملکت آزاده. من کار خلافی نکردهم.»

هری پاسخی نداد، ولی تظاهر کرد غرق مطالعه‌ی کتابی است که باید تا قبل از جلسه‌ی صبح روز بعد افسون‌ها آن را می‌خوانند (در جستجوی جوهر پنجم). چون مصمم بود دوستی‌اش را با رون و هرمایونی حفظ کند، اکثر اوقات دهان را بسته نگه می‌داشت.

رون من و من کرد: «من هیچ وقت قولی به هرمایونی نداده بودم. یعنی البته قصد داشتم باهاش به مهمونی کریسمس اسلامگ‌هورن برم، ولی اون هیچ وقت نگفته بود... فقط به عنوان دو دوست... به هر حال، من کاملاً آزادم...»

هری، که می‌دانست رون او را تماشا می‌کند، جوهر پنجم را ورق زد. در جلز و ولز بلند آتش، صدای رون به تدریج به خاموشی گرایید، ولی هری باز هم کلمات «کرام» و «نمی‌تونه شکایت کنه» را در آن وسط تشخیص داد.

برنامه‌ی هرمایونی به قدری پر بود که هری فقط شب‌ها می‌توانست با او به درستی صحبت کند، و در آن هنگام هم رون به قدری با لاوندر مشغول بود که اصلاً توجهی به کارهای هری نداشت. هرمایونی زمانی که رون در اتاق مشترک بود، آنجا نمی‌نشست، بنا بر این، هری معمولاً در کتابخانه پیش او می‌رفت، و بنا بر این، مجبور بودند با صدای آهسته حرف بزنند.

کتابدار کتابخانه، مدام پینس^۱، پشت سرشاران مشغول مرتب کردن کتاب‌ها در روی قفسه‌ها بود. هرمایونی گفت: «اون کاملاً آزاده با هر کی می‌خواه رابطه‌ی صمیمی داشته باشه. برای من هیچ اهمیتی نداره.»

قلمپرش را بر داشت، و نقطه‌ی یک حرف را با شدتی گذاشت که کاغذ پوستی‌اش سوراخ شد. هری چیزی نگفت. با خود فکر می‌کرد ممکن است صدایش به علت عدم استفاده از بین برود. سرش را کمی روی کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته خم کرده بود، و از مطالب مربوط به اکسیرهای جاودانی یادداشت‌برداری می‌کرده، و گاه مکث می‌کرد، تا بتواند حواشی مفیدی را که پرنس بر متن لایبیشن بوریچ نگاشته بود، بخواند.

هرمایونی پس از چند لحظه گفت: «و اتفاقاً، تو هم باید مراقب باشی.» هری که بعد از سه ربع ساعت سکوت، صدایش تقریباً گرفته بود، گفت: «اگه منظورت این کتابه، برای آخرین بار می‌گم که حاضر نیستم اونو پس بدم. چیزایی که از پرنس نیمه‌اصلیل یاد گرفته‌م، بیشتر از همه‌ی چیزاییه که اسنیپ یا اسلامگ‌هورن بهم یاد داده‌ن—»

هرمایونی چنان مودیانه به کتاب نگاه کرد، گویی در حق او مرتكب خلافی شده است، و گفت: «در باره‌ی اون به اصطلاح پرنس احمقت حرف نمی‌زنم. منظور زمان قبل ترا از اونه، درست قبل از اینکه بیام اینجا، رفتم به دستشویی دخترها، اونجا ده دوازده تا دختر، که یکی شون هم رومیلدا وین بود، داشتن فکر می‌کردن چطوری یه معجون عشق رو به خورد تو بدن. همه‌شون دوست دارن با تو به مهمونی اسلامگهورن برن، و ظاهراً همه‌شون هم از فرد و جورج معجون عشق خریدن که متأسفانه فکر می‌کنم خیلی مؤثره—»

هری پرسید: «خوب، پس چرا اونا رو توقیف نکردی؟» با توجه به قانون مداری دیوانه‌وار هرمایونی، هری متعجب بود که در این موقعیت حساس، مقررات را به فراموشی سپرده است.

هرمایونی با ریشخند گفت: «آخه تو دستشویی که معجون‌ها رو با خودشون نداشتند. فقط داشتن در باره‌ی تاکتیک هاشون بحث می‌کردن. چون شک دارم که این پرنس نیمه‌اصلی تو» نگاه ریشخندآمیز دیگری به کتاب انداخت «بتونه پادزه‌ری رو برای یک دوچین معجون عشق متفاوت تهیه کنه، فکر می‌کنم بهتره خودم یکی رو دعوت کنم که با تو به مهمونی بیاد تا سر و صدای اونا هم بخوابه. مهمونی فردا شبه و اونا بدرجوری به تکاپو افتدان».

هری زیر لب گفت: «کسی نیست که من بخوام ازش دعوت کنم.» هنوز هم سعی داشت به جینی فکر نکند، هر چند که جینی معمولاً راه خود را به رؤیاهای او باز می‌کرد، آن هم به صورتی که هری خوشحال بود که رون قادر به انجام لجیلیمنسی نیست.

هرمایونی عبوسانه گفت: «خیلی خوب، فقط مواطن نوشیدنی‌هایی که می‌خوری، باش، چون ظاهرًا رومیلدا وین تو این کار خیلی جدی بود.»

طومار پوستی بلندی را که در آن مقاله‌ی فال اعداد خود را می‌نوشت، جلو کشید و با قلم پر به نوشتن پرداخت. هری با افکاری دور و دراز او را تماشا می‌کرد.

به کندي گفت: «یه لحظه صبر کن، ببینم. مگه فیلچ همه‌ی چیزایی رو که از فروشگاه شوخی‌های جادوگری ویزلی‌ها خریداری می‌شه، ممنوع نکرده؟»

هرمایونی که همچنان حواسش به مقاله‌اش بود، گفت: «آخه مگه کسی به ممنوع کردن‌های فیلچ توجه می‌کنه؟»

«ولی فکر می‌کردم جغدا رو بازرگی می‌کنن. پس این دخترها چطوری تونستن معجون عشق بیارن تو مدرسه؟»

هرمایونی گفت: «فرد و جورج اونا رو در پوشش عطر و معجون سرفه فرستاده‌ن. این هم قسمتی از سرویس سفارش جغدی اوناست.»

«انگار همه چیزشو می‌دونی.»

هرمایونی به او هم مانند کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هه با استهزا نگاه کرد.

به سردی گفت: «همه‌ی اینا پشت بطری‌هایی که اونا تو تابستون به من و جینی نشون دادن، نوشته بود. من معمولاً تو نوشیدنی مردم معجون نمی‌ریزم... یا تظاهر به این کار نمی‌کنم، که اون هم همونقدر بدده...»

هری فوراً گفت: «آره، خوب، مهم نیست. مسئله اینه که دارن سر فیلچ کلاه می‌ذارن، مگه نه؟ این دختر دارن یه چیزی رو به اسم یه چیز دیگه وارد مدرسه می‌کنن! خوب، چرا مالفوی نتونه گردن بند رو وارد مدرسه—؟»

«او، هری... دوباره شروع نکن...»

هری پرسید: «ای بابا، آخه چرا؟»

هرمایونی آه کشید: «بین، حسگرهای پنهان کاری سحرها، نفرین‌ها، و افسون‌های مخفی‌سازی رو نشون می‌دن، مگه نه؟ از اونا برای پیدا کردن جادوی سیاه و اشیای جادویی سیاه استفاده می‌شه. اونا یه نفرین قوی، مثل اونی که تو گردن بند هست، رو ظرف چند ثانیه تشخیص می‌دن. ولی چیزی که فقط تو بطری عوضی ریخته شده باشه— به هر حال، معجون عشق که جادوی سیاه یا خط‌نماک نیست—»

هری به فکر رومیلدا وین افتاد و گفت: «برای تو گفتنش راحته.

«پس خود فیلچ باید تشخیص بده که اون معجون سرفه نیست، ولی فیلچ جادوگر خوبی نیست، شک دارم که بتونه معجون‌ها رو از هم افتراق بده—»
ناگهان هرمایونی از سخن زدن باز ایستاد؛ هری هم صدا را شنیده بود. کسی از میان قفسه‌های کتاب از پشت سر به آنها نزدیک شده بود. چند لحظه منتظر شدند، و بعد از کنار قفسه، سیمای لاشخورمانند مدام پینس ظاهر شد. چراغی که در دست داشت، گونه‌های فرو رفته، پوست چرم مانند، و بینی قلاب‌مانند بلندش را روشن می‌کرد.

او گفت: «کتابخونه تعطیله. هر چی بر داشتین، ببرین بذارین روی قفسه‌ی خودش پسره‌ی خرابکار، چی به سر اون کتاب آوردی؟»

هری قبل از آنکه دست چنگال مانند مدام پینس به کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌اش برسد، آن را از روی میز قاپید و گفت: «این مال کتابخونه نیست، مال خودمه!»

مدام پینس گفت: «غارت! بی‌حرمتی و آلوده‌سازی!»

هری کتاب را از دسترس او دور کرد و گفت: «فقط یه کتابه که روش نوشته شده!»

قیافه‌ی مدام پینس طوری بود انگار عنقریب تشنج می‌کند؛ هرمایونی که وسایلش را با عجله جمع کرده بود، دست هری را گرفت و او را کشان‌کشان بیرون برد.

«اگه مواطلب نباشی، ممکنه تو رو از کتابخونه محروم کنه. چرا اون کتاب احمقانه رو با خودت آوردی؟»

«قصیر من نیست که اون مثل دیوونه‌ها حرف می‌زن، هرمایونی. شاید حرف‌های بدی رو که در باره‌ی فیلچ گفتی، شنید؟ همیشه فکر می‌کردم یه رابطه‌ای بین اونا هست...»
«اووه، ها ها...»

اکنون که در راهروهای خلوت غرق در سور چراغ راه می‌رفتند، دوباره می‌توانستند به راحتی صحبت کنند. تا رسیدن به اتاق مشترک، با هم در باره‌ی اینکه فیلچ و مادام پینس پنهانی دلباخته‌ی یکدیگر هستند، بحث می‌کردند.

هری به بانوی چاق گذراوژه‌ی قشنگ جدید را گفت: «گولزنک.»
بانوی چاق با لبخندی رندانه گفت: «آفرین»، و جلو آمد تا راه برای آنها باز شود.
همین که هری از دریچه‌ی تابلو آورد شد، رومیلدا وین گفت: «سلام، هری!
می‌خوای یه فالوده بخوری؟»

هرمایونی به هری طوری نگاه کرد، گویی می‌خواست بگوید: «بهت نگفتم؟»

هری فوراً گفت: «نه، متشکرم. خیلی خوش نمی‌آد.»
رومیلدا جعبه‌ای را توی دستهای او انداخت، و گفت: «باشه، ولی اینا رو داشته باش. پاتیل شکلاتی که توش نوشیدنی قوی داره. مادربزرگم اونا رو برام فرستاده، ولی من از اونا خوش نمی‌آد.»

هری که حرف دیگری به ذهنش نمی‌رسید، گفت: «اووه—باشه—خیلی متشکرم.
اه—من یه کاری داشتم با...»

با عجله دنبال هرمایونی دوید و بقیه‌ی جمله‌اش شنیده نشد.
هرمایونی فوراً گفت: «بهت که گفتم. هر چه زودتر از کسی دعوت کنی، اونا زودتر دست از سرت بر می‌دارن، و می‌تونی...»
ناگهان چهره‌اش بر افروخته شد؛ رون و لاوندر را دیده بود که روی یک صندلی راحتی چفت هم نشسته بودند.

با آنکه هنوز ساعت هفت شب بود، هرمایونی گفت: «خیلی خوب، شب به خیر، هری.» و بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، به طرف خوابگاه دختران به راه افتاد.
هری به رختخواب رفت و با این فکر به خودش آرامش می‌داد که یکی دو روز بیشتر از درس‌ها باقی نمانده به علاوه‌ی مهمانی اسلامگهورون، و بعد او و رون با هم به پناهگاه خواهند رفت. اکنون محال به نظر می‌رسید که قبل از تعطیلات رون و هرمایونی با هم آشتنی کنند، ولی شاید در طول تعطیلات آرام‌تر شوند و در باره‌ی رفتار خود فکر کنند...

ولی این امید چندان قوی نبود و روز بعد، وقتی با هر دوی آنها در درس تبدیل شکل حضور یافت، امیدش ضعیف‌تر شد؛ باید در برابر آینه سعی می‌کردند شکل ابروی خود را تغییر دهند. کار رون در اولین تلاش خیلی افتضاح بود و سبیلی شبیه فرمان دوچرخه برای خودش درست کرد. هرمایونی بی‌رحمانه به او خندید؛ رون هم

در جواب، بالا و پایین پریدن هرمايونی را زمانی که پروفسور مک‌گونگال سؤالی می‌پرسید، دقیقاً تقلید کرد، و لاوندر و پرواتی که از این شوخی خیلی خوششان آمده بود، قاهقه خندیدند، و هرمايونی نزدیک بود به گریه بیفتند. به محض اینکه زنگ خورد، از کلاس بیرون دوید و نصف لوازمش را در کلاس باقی گذاشت. هری فکر کرد که در حال حاضر، نیاز او از رون بیشتر است، و بنا بر این، لوازم او را برداشت و پشت سرش به راه افتاد.

بالاخره، او را در حالی که از یک دستشویی زنانه در طبقه‌ی پایین بیرون می‌آمد، پیدا کرد. لونا لاوگود همراه او بود و به طرز مبهمی با دست به پشت او می‌زد. لونا گفت: «او، سلام، هری. می‌دونستی یکی از ابروهات به رنگ زرد روشن در او مده؟»

«سلام، لونا. هرمايونی، تو وسایلتو جا گذاشتی...»

کتابهای او را به طرفش دراز کرد.

هرمايونی با صدای خفه‌ای گفت: «او، بله.» وسایلش را گرفت و فوراً رویش را بر گرداند، تا معلوم نشود که با جعبه‌ی مداد، اشکهایش را پاک می‌کند. «متشرکم، هری. خوب، بهتره برم...»

و با عجله از آنجا دور شد، بدون آنکه به هری فرصت دهد کلمه‌ای در دلداری او بر زبان آورد، هر چند که در حقیقت هیچ جمله‌ی دلداری دهنده‌ای به فکر هری نمی‌رسید.

لوна گفت: «یه کم ناراحته. اول فکر کردم میرتل گریانه اون تو، ولی بعدش دیدم هرمايونیه. یه چیزایی در باره‌ی رون ویزلی می‌گفت...»

هری گفت: «آره، با هم دعوا کردن.»

وقتی با هم در راهرو به حرکت در آمدند، لونا گفت: «رون بعضی وقتا چیزای مسخره‌ای می‌گه، مگه نه؟ البته بعضی وقتا خیلی نامهربون می‌شه. پارسال متوجه این مطلب شدم.»

هری گفت: «آره، فکر می‌کنم.» لونا طبق معمول داشت حقایق ناخوشایند را بازگو می‌کرد. «خوب، ترم بہت خوش گذشته؟»

لونا گفت: «او، آره، خوب بود. هر چند که بدون اد. یه کم احساس تنها‌ی می‌کنم. البته جینی خیلی دختر خوبیه. پریروز دو تا پسر رو که تو کلاس تبدیل شکل بهم می‌گفتن (لونی^۱، ساکتشون کرد—»

«دلت می‌خواد امشب با من به مهمونی اسلاگ‌هورن بیای؟»

این کلمات بی اختیار از دهان هری بیرون پرید؛ انگار بیگانه‌ای از زبان او سخن

می‌گفت.

لونا حیرت‌زده با چشمان برجسته‌اش به او نگاه کرد.

«مهمنوی اسلام‌هورن؟ با تو؟»

هری گفت: «آره، باید با خودمون مهمون ببریم، و من فکر کردم تو شاید... منظورم اینه که...» دلش می‌خواست منظورش را کاملاً واضح بیان کند. «یعنی، راستش، فقط مثل دو تا دوست. ولی خوب، اگه نمی‌خوای...» هیچی نشده، داشت از حرفش پشیمان می‌شد، و تقریباً دلش می‌خواست لونا این دعوت را رد کند.

لونا با لبخندی که هری هرگز تا کنون بر لبان او ندیده بود، گفت: «او، نه، خیلی دلم می‌خواهد که با تو مثل یه دوست به مهمونی بیام! تا حالا هیچکس ازم نخواسته به عنوان یه دوست باهاش به مهمونی برم! ابروت رو هم به خاطر مهمونی رنگش کردی؟ من هم باید ابروم رو رنگ کنم؟»

هری قاطع‌انه گفت: «نه، این یه اشتباه بود. می‌رم که هرمايونی اونو برام درستش کنه، پس ساعت هشت تو سرسایری ورودی می‌بینمت.»

از بالای سرشاران کسی جیغ کشید: «آها!» هر دو از جا پریدند. آنها بدون اینکه حواس‌شان باشد، به زیر پیوژ^۱ رفته بودند، که وارونه از یک شمعدان آویزان بود و شروانه به آنها لبخند می‌زد.

«پاتی^۲ از لونی خواست باهاش به مهمونی بره! پاتی لونی رو دوست داره! پاتی لونووونی رو دووووووست داره!»

بعد، در حالی که قاهقه می‌خندید و فریاد می‌کشید، «پاتی لونی رو دوست داره!» از آنها دور شد.

هری گفت: «خوب راز آدما رو نگه می‌داره!» به این ترتیب، دیری نپایید که تمام مدرسه می‌دانستند که هری پاتر می‌خواهد لونا لاوگود را به مهمانی اسلام‌هورن ببرد. رون با ناباوری سر شام گفت: «هر کی رو می‌خواستی، می‌تونستی ببری. هر کسی! و با این حال، لونی لاوگود رو انتخاب کردی؟» جینی که به طرف دوستانش می‌رفت، پشت سر رون مکث کرد و سر او تشر زد: «اونو اینطوری صدا نزن، رون! واقعاً خوشحالم اونو می‌بری، هری، خیلی هیجان‌زده شده.»

بعد، به انتهای میز رفت و در کنار دین نشست. هری سعی کرد از اینکه جینی از انتخابش خوشش آمده، خوشحال باشد، ولی نتوانست. در قسمت دیگر میز گرفتیندor، دور از آنها هرمايونی نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. هری متوجه

1— Peeves.

2— Potty.

شد که رون دزدکی به او نگاه می‌کند.

هری بی‌تعارف گفت: «می‌دونستی یه عذرخواهی بکنی.»

رون گفت: «چی؟ برای اینکه باز یه دسته قناری رو بفرسته سر و قتم؟»

«آخه چرا اداشو در آورده؟»

«اون به سبیل من خنديد!»

«من هم خنديدم، احمقانه ترين چيزی بود که تا حالا دیده بودم.»

ولی گویی رون حرف او را نمی‌شنید؛ لاوندر در همین زمان همراه با پرواتی از راه رسیده بود. لاوندر خودش را وسط هری و رون جا کرد و دستش را دور گردن رون انداخت.

پرواتی گفت: «سلام، هری.» او هم مانند هری از رفتار دو دوستشان کمی خجالت‌زده و بی‌حوصله شده بود.

هری گفت: «سلام. حالت چطوره؟ پس توی هاگوارتس موندی؟ شنیدم والدینت می‌خواستن ببرنت.»

پرواتی گفت: «فعلاً راضی‌شون کردم نظرشون رو عوض کنن. از قضیه‌ی کتی خیلی ترسیدن، ولی چون از اون موقع به بعد دیگه هیچ اتفاقی نیفتاده... اوه، سلام، هرمایونی!»

پرواتی با اشتیاق لبخند زد. هری احساس می‌کرد که او از اینکه در کلاس تبدیل شکل به هرمایونی خنده دیده، پشیمان شده است. وقتی به آن طرف نگاه کرد، دید هرمایونی هم از او خوشحال‌تر لبخند می‌زند. بعضی وقت‌ها دخترها خیلی متحیرش می‌کردند.

هرمایونی بدون آنکه هیچ توجهی به رون و لاوندر بکند، گفت: «سلام، پرواتی! امشب به مهمونی اسلامگ‌هورن می‌ری؟»

پرواتی با ناراحتی گفت: «نه، کسی منو دعوت نکرده. ولی خیلی دوست داشتم برم، جوری که بوش می‌آد، باید مهمونی خیلی خوبی باشه... تو که می‌ری، مگه نه؟»

«آره، ساعت هشت می‌رم پیش کورماک و—»

صدایی بلند شد مانند چاه‌بازکنی که از ظرفشویی جدا شود، و رون به خود آمد.

هرمایونی طوری رفتار کرد گویی نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده.

«با هم می‌ریم به مهمونی!»

پرواتی گفت: «کورماک؟ منظورت کورماک مک‌لاگن؟»

هرمایونی به زیبایی گفت: «درسته. همون که تقریبأً—روی این کلمه خیلی تأکید کرد—«داشت دروازه‌بان گریفیندور می‌شد.»

پرواتی با چشم‌های گشاد پرسید: «پس با اون می‌خوای برى؟»

هرمایونی با خنده‌ای که اصلاً مطابق روش معمولش نبود، گفت: «اوه—آره—

نمی‌دونستی؟»

پرواتی که از این خبر کاملاً به هیجان آمده بود، گفت: «نه! واه، تو از بازیکنای کوییدیچ خیلی خوشت می‌آد، مگه نه؟ اولش کرام، حالا هم مکلاگن.» هرمایونی که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «من از بازیکنای واقعی خوب کوییدیچ خوشم می‌آد. خوب، بعداً می‌بینمت... باید برم و برای مهمونی آماده بشم...» او رفت. فوراً لاوندر و پرواتی شروع به پیچ‌پیچ کردند تا این تحول جدید را به همراه تمام آنچه از قبل از مکلاگن می‌دانستند و هر آنچه در باره‌ی هرمایونی حدس می‌زدند، مورد بحث قرار دهند. رون به طرز عجیبی پکر به نظر می‌رسید، و چیزی نگفت. هری در سکوت به این فکر فرو رفته بود که دخترها برای انتقام تا کجا پیش می‌روند.

وقتی هری ساعت هشت آن شب به سرسرای ورودی رسید، تعداد زیادی از دختران را در آنجا دید که وقتی به نزد لونا رفت، همه با خشم به او نگاه می‌کردند. لونا لباس نقره‌فام منجوق داری پوشیده بود که سبب می‌شد چند نفر از حاضران به او بخندند، ولی غیر از آن، قیافه‌اش کاملاً خوب بود. به هر حال، هری خوشحال بود که گوشواره‌های ترب‌مانند، گردن‌بند چوب‌پنهانی، و عینک‌های توهمند آورش را نپوشیده است.

هری گفت: «سلام. بريم؟»

لونا با خوشحالی گفت: «او، بله. مهمونی کجاست؟»

هری او را به طرف پلکان مرمری برد و از مقابل نگاهها و زمزمه‌های دیگران دور کرد و گفت: «تو دفتر اسلام‌هورن. می‌دونستی يه خون‌آشام هم می‌خواه بیاد؟» لونا گفت: «روفوس اسکریمچور؟»

هری با حیرت گفت: «من چی؟ منظورت وزیر جادوئه؟»

لونا با لحنی بدیهی گفت: «خوب، بله. اون يه خون‌آشامه. وقتی اون وزارت رو از کورنلیوس فاج تحويل گرفت، پدرم مقاله‌ی بلندی در باره‌ی اون نوشت، ولی یکی از افراد وزارت‌خونه مانع از انتشار اون مقاله شد. معلومه که نمی‌خوان مردم حقیقتو بدونن!»

هری که فکر می‌کرد خیلی بعيد است روفوس اسکریمچور یک خون‌آشام باشد، ولی عادت داشت نظرات عجیب و غریب پدر لونا را از زبان او مانند حقایق بدیهی بشنود، جوابی نداد؛ نزدیک دفتر اسلام‌هورن شده بودند و با هر قدم که بر می‌داشتند، صدای خنده و موسیقی و گفتگو بلندتر و بلندتر می‌شد.

دفتر اسلام‌هورن یا به طور طبیعی و یا با جادوه‌ای که او به کار برده بود، از دفتر معمول استاید خیلی بزرگتر بود. سقف و دیوارها با پرده‌های زمردی، لاکی، و زرفام آذین‌بندی شده بود، به طوری که تصور می‌شد همه در درون خیمه‌ای بزرگ قرار گرفته‌اند. اتاق شلوغ و دست و پا گیر بود و در نور قرمزی غرقه شده بود که از یک چراغ طلایی تزیینی آویزان از مرکز سقف ساطع می‌گردید. پری‌های واقعی به

دور چراغ پرواز می‌کردند، و هر کدام مانند یک نقطه‌ی روش نور بودند. از گوشیه دوری در اتاق، صدای بلند آواز خواندن همراه با آهنگ عود به گوش می‌رسید؛ بالای سر چند جادوگر پیر که غرق گفتگو بودند، ابری از دود پیپ جمع شده بود، و چند جن خانگی که هر کدام در زیر سینی غذایی که در دست داشتند، از نظر پنهان شده بودند و تقریباً شبیه یک میز به نظر می‌رسیدند، به زحمت از میان جنگل زانوها راه خود را پیدا می‌کردند.

تقریباً به محض اینکه هری و لونا راه خود را به داخل اتاق گشودند، اسلامگ‌هورن غرید: «هری، پسرم! بیا تو، بیا تو، افراد زیادی هستن که می‌خواه تو رو با اونا آشنا کنم!»

اسلامگ‌هورن متناسب با کتش، یک کلاه مخلملی منگوله‌دار پوشیده بود. دست هری را چنان محکم گرفته بود که گویی می‌خواست همراه با او غیب شود. او را به سوی مهمانان برد؛ هری هم دست لونا را محکم گرفته بود و او را با خود می‌کشید.

«هری، دوست دارم تو رو با الدرد وارپل^۱ آشنا کنم، مؤلف کتاب برادران خونی؛ زندگی من در میان خون آشامها—و البتة، دوستش سنگوینی.^۲

وارپل، که مرد عینکی کوچک و ستبری بود، با اشتیاق با هری دست داد؛ سنگوینی خون آشام که لاگر و قدیلند بود و زیر چشم‌هایش سایه‌های سیاهی افتاده بود، فقط سرش را تکان داد. نسبتاً بی حوصله به نظر می‌رسید. دسته‌ای از دخترها در کنارش ایستاده بودند و بسیار کنگکاو و هیجانزده به نظر می‌رسیدند.

وارپل مثل افراد نزدیک‌بین به صورت هری نگاه کرد و گفت: «هری پاتر، از دیدن خیلی خوشحالم! همین پریروز داشتم به پروفسور اسلامگ‌هورن می‌گفتم؛ این زندگی‌نامه‌ی هری پاتر که همه منتظرش بودیم، کو؟»

هری گفت: «اه—منتظرش بودین؟»

وارپل گفت: «درست به همون فروتنی که هوراس می‌گفت! ولی جدی می‌گم»—در اینجا لحنش عوض شد و ناگهان رسمی شد—«خوشحال می‌شم که خودم اونو بنویسم—مردم دوست دارن در باره‌ی تو بیشتر بدونن، پسروجان، واقعاً دوست دارن! اگه بتونی با من چند تا مصاحبه بکنی، مثلاً جلسات چهار یا پنج ساعته، می‌تونیم کتاب رو طرف چند ماه تموم کنیم. و بهت اطمینان می‌دم که خودت اصلاً کاری لازم نیست بکنی—اگه مطمئن نیستی می‌تونی از این سنگوینی بپرسی—سنگوینی همینجا بمومن!» این جمله را با لحنی جدی به سنگوینی گفت که با حالتی عطش‌ناک می‌خواست به طرف گروه دخترها که نزدیک او ایستاده بودند، برود. وارپل کلوچه‌ای را از یک جن خانگی که از آنجا عبور می‌کرد گرفت و به دست سنگوینی داد و گفت:

1—Eldred Worple.

2—Sanguini.

«بیا، یه کلوچه بخور.» بعد، دوباره توجهش را به هری معطوف کرد.

«پسرجان، نمی‌دونی چه طلایی از این کار نصیبت می‌شه...»

هری قاطع‌انه گفت: «من اصلاً علاوه‌ای به این کار ندارم. بیخشین، الان یکی از دوستامو دیدم.» لونا را دنبال خود به وسط جمعیت کشاند؛ واقعاً هم کسی را با موهای قهوه‌ای یال‌مانند دیده بود که وسط دو نفر که انگار از اعضای خواهران عجیب بودند، گم شد.

«هرمایونی! هرمایونی!»

«هری! تو اونجایی، خدا رو شکر! سلام، لونا!»

هرمایونی خیلی به هم ریخته به نظر می‌رسید، مثل آنکه از بیشه‌ای انبوهی از تله‌ی شیطان عبور کرده باشد. هری پرسید: «چه بلایی سرت او مده، هرمایونی؟»

هرمایونی گفت: «اوه، تازه تونستم از دستش فرار کنم—منظور اینه که از پیش کورماک می‌آم.» چون هری هنوز هم با استفهام به او نگاه می‌کرد، برای توضیح اضافه کرد: «زیر داروش.»

هری با ناخشنودی گفت: «حقته به خاطر اینکه باهاش رفتی.»

هرمایونی صاف و پوست‌کنده گفت: «فکر کردم اینجوری رون بیشتر ناراحت می‌شه. مدتی در باره‌ی زکریاس اسمیت فکر کردم، ولی بعداً دیدم روی هم رفته—»

هری با ناراحتی پرسید: «در باره‌ی زکریاس اسمیت فکر کردی؟»

«بله، همینطوره. و کم کم دارم فکر می‌کنم کاش با اون او مده بودم. در برابر مک‌لاغن، حتی گراوپ هم یه آقاست. بیا از این ور بریم که اگه بخواه بیاد، بتونیم ببینیمیش، قدش خیلی بلنده...»

سه نفری به طرف دیگر اتاق رفتند، و سر راه جام‌های خود را از نوشیدنی عسلی پر کردند، اما دیر فهمیدند که جایی که می‌روند، پروفسور ترلاونی تنها ایستاده است.

لونا مؤدبانه به پروفسور ترلاونی گفت: «سلام.»

پروفسور ترلاونی به زحمت نگاهش را بر لونا متمرکز کرد و گفت: «شب به خیر، جانم.» هری باز بوی شراب تلخ را از او استشمام کرد. «خیرًا تو کلاس‌های خودم ندیده‌مت...»

لونا گفت: «نه، امسال با فیرنزی کلاس دارم.»

پروفسور ترلاونی با خنده‌ای خشمناکانه و مخمورانه گفت: «اوه، بله. البته من بهش می‌گم یابو. به نظر تو، حالا که من بر گشتم، پروفسور دامبلدور نباید اون اسبو می‌فرستاد پی کارش؟ ولی این کارو نکرده... کلاس رو بین ما تقسیم کرده... این، در واقع، یه توهینه، یه توهین. می‌دونی...»

ظاهرًا حالت خراب‌تر از آن بود که بتواند هری را تشخیص دهد. هری از این فرستاد انتقادات خشمگینانه از فیرنزی استفاده کرد و به هرمایونی نزدیک‌تر شد و پرسید: «بذار یه چیزو روشن کنیم. تصمیم داری به رون بگی که تو آزمایش دروازه‌بان

دخلات کردی؟»

هرمایونی ابروهایش را بالا برد.

«فکر کردی دیگه اینقدر بی معرفتم؟»

هری با ناقلایی به او نگاه کرد و گفت: «هرمایونی، وقتی با مکلاگن می‌آی مهمونی —»

هرمایونی مغورانه گفت: «لون فرق می‌کنه. تصمیم ندارم در باره‌ی اینکه تو آزمایش دروازه‌بان چه اتفاقی افتاده یا نیفتاده، چیزی به رون بگم.»

هری با حرارت گفت: «خوبه. چون، در این صورت، دوباره به هم می‌ریزه و ما مسابقه‌ی بعدی رو از دست می‌دیم—»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «باز هم کوپیدیج! شما پسرا فقط به همین فکر می‌کنین؟ مکلاگن حتی یه سؤال هم در باره‌ی من نپرسید، همه‌ش داشت در باره‌ی ضربه‌های مهمی که گرفته صحبت می‌کرد—او، نه، داره می‌آد!» چنان سریع حرکت کرد، گویا غیب شد؛ وسط دو زن جادوگر که قاهقه می‌خندیدند، رفت و ناپدید شد. مکلاگن یک دقیقه‌ی بعد راه خود را از وسط جمعیت باز کرد و پرسید:

«هرمایونی رو ندیدی؟»

هری گفت: «نه، متأسفم.» بعد، بدون اینکه توجه کند لونا با چه کسی مشغول صحبت است، به طرف او رو کرد.

پروفسور ترلاونی متوجه او شد و با صدایی عمیق و مرتعش گفت: «هری پاتر!»

هری بدون اشتیاق گفت: «او، سلام.»

با نجوایی بسیار بلند گفت: «پسرجانم! چه شایعاتی! چه قصه‌هایی! فرد برگزیده! البته، من از مدت‌ها پیش می‌دونستم... فال تو هیچ وقت خوب نبود، هری... ولی چرا دیگه به کلاس غیبگویی نمی‌آی؟ این درس مخصوصاً برای تو خیلی اهمیت داره!»

صدای بلندی گفت: «آه، سیبیل^۱، هر کدوم از ما فکر می‌کنیم درسمون بیشترین اهمیتو داره!» اسلام‌هورون در طرف دیگر پروفسور ترلاونی ظاهر شد، صورتش کاملاً قرمز شده بود و جام نوشیدنی در یک دست و تکه‌ی بزرگی کیک در دست دیگر داشت. با چشمی محبت‌بار و پرخون به هری نگاه کرد و ادامه داد: «ولی فکر نمی‌کنم تا حالا همچین فرد باستعدادی رو در درس معجون‌ها دیده باشم! انگار غریزیه—درست مثل مادرش! راستش، سیبیل، تا حالا چند نفر بیشتر درس ندادم که به همچین استعدادی داشته باشن—چرا حتی سورورس—»

دستش را دراز کرد و گویا اسنیپ را از هوا پیدا کرد و در مقابل وحشت فراوان هری، او را به طرف خود کشید.

اسلاگ‌هورن از ته دل سکسکه کرد و ادامه داد: «دست از گوش‌های بزرگ و بیا پیش ما، سوروس! داشتم راجع به استعداد خارق العاده‌ی هری تو معجون‌سازی صحبت می‌کردم! البته، یه مقدارش هم به خاطر توئه، تو پنج سال بهش درس دادی!» اسنیپ که با دست اسلاگ‌هورن دور شانه‌اش، نمی‌توانست حرکت کند، چشم‌های سیاهش را تنگ کرد و از بالای بینی قلاب‌مانندش به هری نگاه کرد. «عجبیه، من هیچ وقت احساس نکردم تونسته باشم هیچ چیزی به هری یاد بدم.»

اسلاگ‌هورن فریاد زد: «خوب، پس لابد به خاطر استعداد ذاتی شه! باید می‌دیدی تو درس اول چی بهم داد: بخور مرگ زنده‌هیچ وقت دانش آموزی رو ندیده بودم که تو اولین جلسه تونسته باشه به این خوبی درست کنه، حتی تو، سوروس!» اسنیپ که هنوز نگاه نافذش را به هری دوخته بود، آهسته گفت: «واقع؟!» هری از نگاه خیره‌ی اسنیپ تا حدودی ناراحت شده بود؛ اصلاً دوست نداشت اسنیپ به فکر یافتن علت موقفیت نوظهور او در معجون‌ها بیفتند.

اسلاگ‌هورن پرسید: «بگو بینم چه درس‌های دیگه‌ای داری، هری؟» «دفاع در برابر هنرهای سیاه، افسون‌ها، تبدیل شکل، گیاه‌شناسی...» اسنیپ با پوز خندی کمرنگ گفت: «یعنی، تمام درس‌هایی که برای یه اورور لازمه.»

هری با ناراحتی گفت: «آره، خوب، من دوست دارم یه اورور بشم.» اسلاگ‌هورن با لبخند گفت: «و اورور خوبی هم می‌شی!» لونا به طرز غیرمنتظره‌ای گفت: «من فکر نمی‌کنم تو باید یه اورور بشی، هری.» همه به او نگاه کردند. «اورورها بخشی از دیسیسه‌ی روت‌نگ^۱ هستن، فکر می‌کردم همه اینو می‌دونن. اونا سعی دارن با ترکیبی از جادوی سیاه و بیماری لشه، وزارت جادو رو از درون متلاشی کنن.»

هری ناگهان در حین خوردن نوشیدنی به خنده افتاد و نوشیدنی وارد بینی‌اش شد. در واقع، همین حرف‌ها نشان می‌داد که آمدن با لونا ارزشش را داشته است. سرفه‌کنان و اشکریزان سرش را از روی جام بلند کرد و صحنه‌ی دیگری دید که روحیه‌اش را بالاتر برد: دراکو مالفوی... که آرگوس فیلچ گوشش را گرفته بود و او را کشان کشان به نزد آنها می‌آورد.

فیلچ با آرواره‌های لرزان و چشمان برآمده‌ای که از شادی پیدا کردن متخلص برق می‌زد، خس خس کنان گفت: «پروفسور اسلاگ‌هورن، این پسر تو راهروی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود. ادعا می‌کنه که برای مهمونی شما دعوت داشته و با تأخیر اومده

اینجا. شما برash دعوتنامه فرستاده بودین؟»

مالفوی خشمگینانه خودش را از دست فیلچ رها کرد.

با عصبانیت گفت: «خیلی خوب، من دعوت نشده بودم! می خواستم ناخوانده بیام تو، خوشحال شدی؟»

فیلچ با لحنی که با شادی نقش بسته بر چهره اش کاملاً منافات داشت، گفت: «نه، خوشحال نشدم! توی دردرس افتادی، می فهمی؟ مگه مدیر نگفت کسی شب بدون اجازه نباید بیاد بیرون، ها؟»

اسلاگ‌هورن با اشاره‌ی دست ماجرا را تمام کرد و گفت: «اشکالی نداره، آرگوس، کریسمسه، و اومدن به جشن هم که جرم نیست. فقط همین دفعه تنبیه رو فراموش می کنیم؛ تو می تونی بمونی، دراکو.»

نامیدی خشمآلود فیلچ دور از انتظار نبود؛ ولی هری متعجب شد که مالفوی دیگر چرا ناراحت به نظر می رسد؟ و چرا اسنیپ طوری به مalfوی نگاه می کرد گویی هم خشمناک است و هم... یعنی امکان دارد؟... کمی ترسیده است؟

ولی هنوز هری آنچه را دیده بود، درست نفهمیده بود که فیلچ بر گشت و زمزمه کنان، با قدمهایی گشاد از اتاق بیرون رفت؛ مalfوی لبخندی تصنیع بر لب آورد و از اسلاگ‌هورن به خاطر سخاوتش تشکر کرد، و چهره‌ی اسنیپ هم دوباره کاملاً بی احساس شده بود.

اسلاگ‌هورن تشکر او را با حرکت دست پاسخ داد و گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. هر چی باشه، من پدر بزرگتو می شناختم...»

مالفوی فوراً گفت: «اون همیشه از شما به بزرگی یاد می کرد. می گفت شما بهترین معجون سازی هستین که تو تمام عمرش دیده...»

هری به مalfوی خیره شد. البته نه به خاطر تملقش، چون برای اسنیپ هم همیشه تملق می کرد، بلکه به خاطر اینکه واقعاً کمی مریض به نظر می رسد. از مدت‌ها پیش، نخستین باری بود که مalfوی را از نزدیک می دید؛ اکنون می دید که زیر چشم‌هایش گود افتاده و رنگ صورتش به خاکستری گراییده است.

ناغهان اسنیپ گفت: «یه کلمه با تو حرف دارم، دراکو.»

اسلاگ‌هورن دوباره سکسکه کرد و گفت: «ولش کن، سوروس، کریسمسه، اینقدر سخت نگیر...»

اسنیپ به اختصار گفت: «سربرست گروهش منم. در باره‌ی سخت‌گیری ش هم خودم تصمیم می گیرم. دنبال من بیا، دراکو.»

اسنیپ در پیش‌اپیش به راه افتاد، و مalfوی هم با قیافه‌ای خشمناک او را دنبال کرد. هری مدتی با دودلی در آنجا ایستاد، و بعد گفت: «الآن بر می گردم، لونا، می رم— اه— دستشویی.»

لونا با خوشحالی گفت: «باشه.» لونا دوباره صحبت در باره‌ی دسیسه‌ی روتفنگ را

با پروفسور ترلاونی که گویا بسیار علاقه‌مند بود، از سر گرفت، و هری با شتاب به میان جمعیت رفت.

وقتی از مهمانی بیرون آمد، راهرو را کاملاً خلوت یافت و به راحتی ردای نامرئی کننده را از جیبش در آورد و بر سرش کشید. آنچه مشکل‌تر بود، پیدا کردن اسنیپ و مالفوی بود. هری در میان سر و صدای بلند موسیقی و گفتگو که هنوز از دفتر اسلام‌گهورن به گوش می‌رسید، در راهرو به دویدن پرداخت. شاید اسنیپ مalfوی را به دفترش در سیاه‌چال برده بود... یا شاید همراه او به اتاق مشترک اسلیتیرین رفته بود... به هر دری می‌رسید، گوشش را روی در می‌گذاشت و گوش می‌کرد، تا اینکه در آخرین اتاق، سرش را روی سوراخ کلید خم کرد و با کمال خوشحالی صدای‌هایی به گوشش رسید.

«...نمی‌تونم اشتباهو تحمل کنم، دراکو، چون اگه تو اخراج بشی—»

«من ارتباطی باهاش نداشم، فهمیدی؟»

«امیدوارم راستشو گفته باشی، چون خیلی احمقانه و بی‌فکرانه بود. همین الان هم خیلی‌ها فکر می‌کنن کار تو بوده.»

مالفوی با عصبانیت گفت: «کی به من مشکوکه؟ برای آخرین بار می‌گم من این کارو نکردم، باشه؟ اون دختره بل احتمالاً یه دشمن داره که هیچکس ازش خبر نداره—اون طوری بهم نگاه نکن! می‌دونم چکار داری می‌کنی، اونقدر احمق نیستم، ولی فایده‌ای نداره—می‌تونم جلوی تو رو بگیرم!»

مدتی مکث برقرار شد، و بعد اسنیپ به آرامی گفت: «آه... می‌بینم که خاله بلازتیکس بهت اکلومنسی هم یاد داده. چه افکاری رو می‌خوای از اربابت مخفی کنی، دراکو؟»

«من نمی‌خوام هیچ چیزی رو ازش مخفی کنم. فقط می‌خوام که تو خودتو داخل نکنی!» هری سرش را محکم‌تر به سوراخ کلید فشار داد... چه اتفاقی افتاده بود که سبب شده بود مالفوی با اسنیپ اینگونه صحبت کند—در حالی که همیشه به او احترام می‌گذاشت، و حتی او را دوست داشت؟

«پس به این خاطره که در این ترم از من دوری می‌کنی؟ می‌ترسی دخالت کنم؟ متوجه هستی، دراکو، که اگه هر کس دیگه غیر از تو بود که به کرات بهش می‌گفتم بیاد دفتر من و اطاعت نمی‌کرد—»

مالفوی با طعنه گفت: «خوب، می‌تونی منو جریمه کنی! به دامبلدور گزارش بدنه!»

باز مدتی سکوت برقرار شد. سپس اسنیپ گفت: «خودت خوب می‌دونی که هیچکدوم از این دو کارو دوست ندارم انجام بدم.»

«خوب، پس دیگه بهم نگو که بیام به دفترت!»

اسنیپ با صدای آهسته‌ای که برای هری جز به سختی قابل شنیدن نبود، گفت:

«گوش کن. من دارم سعی می‌کنم کمکت کنم. برای مادرت سوگند خوردم که ازت محافظت کنم. من عهد ناشکستنی بستم، دراکو...»

«خوب، پس فکر کنم باید اون سوگندو بشکنی، چون من نیازی به محافظت تو ندارم! این کار مال منه، این کارو به من سپرده، و می‌خواهم انجامش بدم. یه نقشه دارم که حتماً عملی می‌شه، فقط یه کم بیشتر از اونچه فکر می‌کردم، وقت می‌بره!»

«نقشه‌ت چیه؟»

«به تو ربطی نداره!»

«اگه بهم بگی چکار می‌خوای بکنی، می‌تونم بہت کمک کنم...»

«مشتکرم، ولی من تنها نیستم، افرادی هستن که کمک کنن!»

«امشب که واقعاً تنها بودی. شدیداً احمقانه بود که بدون بپا و مراقب راه بیفتی توی راهروها، اینها اشتباهات ابتداییه—»

«خوب اگه کراب و گویل رو جریمه نکرده بودی، اونا همراهم بودن!»

مالفوی صدایش را با عصبانیت بالا برده بود، و اسنیپ داد زد: «صداتو بیار پایین! اگه این دوستای تو، کраб و گویل، این دفعه می‌خوان تو درس دفاع در برابر هنرهای سیاه نمره‌ی OWL رو بیارن، باید یه کم بیشتر از وضع فعلی شون زحمت بکشن—»

مالفوی گفت: «مگه چه فرقی می‌کنه؟ دفاع در برابر هنرهای سیاه—همه‌ش شوخیه، مگه نه؟ انگار واقعاً نیاز به حفاظت در برابر هنرهای سیاه داریم—»

اسنیپ گفت: «این بازی برای موقوفیت اهمیت حیاتی داره، دراکو! فکر می‌کنی اگه من این همه سال راه بازی کردنو بلد نبودم، الان کجا بودم؟ حالاً گوش کن بیین چی می‌گم! تو داری بی‌احتیاطی می‌کنی که شب می‌آی توی راهروها و باعث می‌شی بگیرنت، و اگه برای کمک به افرادی مثل کраб و گویل متکی هستی—»

«فقط اونا نیستن، افراد دیگه‌ای هم طرف من هستن، افرادی که از اونا بهترن!»

«خوب چرا به من نمی‌گی تا بتونم—»

«می‌دونم هدفت چیه. می‌خوای افتخار منو بذدی!»

باز مدتی مکث برقرار شد، و بعد اسنیپ با لحن سردی گفت: «مثل یه بچه حرف می‌زنی. کاملاً متوجهم که دستگیری و زندانی شدن پدرت ناراحتت کرده، ولی—»

هری ناگهان صدای قدم‌های مalfوی را شنید و همین که خودش را از جلوی در کنار انداخت، در با شدت باز شد. مalfوی با قدم‌های بلند در راهرو به راه افتاد، از

جلوی دفتر اسلام‌گهورن عبور کرد و سر پیچ راهرو از نظر ناپدید شد.

هری که حتی جرئت نفس کشیدن نداشت، همچنان قوز کرده بود تا اینکه اسنیپ از در اتاق بیرون آمد. با قیافه‌ای که چیزی را بروز نمی‌داد، به مهمانی

باز گشت. هری همچنان سر جای خود زیر ردای نامرئی کننده ایستاده بود و افکار زیادی در سرش جریان داشت.



فصل ۱۶: یک کریسمس بسیار سرد

«یعنی اسنیپ بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟ واقعاً بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟»

هری گفت: «اگه یه بار دیگه این سؤال رو بپرسی، این کلم رو می‌زنم—»

رون گفت: «فقط می‌خوام مطمئن بشم.» در پناهگاه، تنها در مقابل ظرفشویی آشیزخانه ایستاده بودند، و کوهی از کلم را برای خانم ویزلی پوست می‌کنند. پشت پنجره برف می‌بارید.

هری گفت: «بله، اسنیپ بهش پیشنهاد کمک می‌کرد! گفت به مادر مالفوی قول داده ازش محافظت کنه و گفت که سوگند ناشکستنی یا یه همچین چیزی خورده—»

رون مبهوتانه گفت: «عهد ناشکستنی؟ نه، نمی‌تونه... مطمئنی؟»

هری گفت: «بله، مطمئن. چرا، مگه معناش چیه؟»

«خوب، عهد ناشکستنی رو نمی‌شه نقض کرد...»

«بخشین، تا اینجا شو خودم هم می‌تونستم بفهمم. ولی اگه او نو بشکنه، چی می‌شه؟»

رون به سادگی گفت: «می‌میره. یه بار، وقتی من پنج سالم بود، فرد و جورج می‌خواستن مجبورم کنن عهد ناشکستنی بیندم. من و فرد دستای همدیگه رو گرفته بودیم و آماده بودیم که با بام از راه رسید.» برق خاطرات گذشته در چشمانش درخشید و ادامه داد: «داشت دیوونه می‌شد. تنها وقتی بود که بابا رو مثل مامان

عصبانی دیدم. فرد می‌گه کفل چپش دیگه هیچ وقت به وضع سابق بر نگشت.»

«آره، خوب، حالا از کفل چپ فرد بگذریم—»

دوقلوها وارد آشپزخانه شدند و صدای فرد شنیده شد که گفت: «بیینم، تو چی گفتی؟»

«آاه، جورج، اینجا رو نگاه کن. دارن با چاقو پوست می‌کنن، بدباختا.»

رون با ناراحتی گفت: «دو ماه و خردادی دیگه هفده سالم می‌شه و می‌تونم با جادو این کارو بکنم!»

جورج پشت میز آشپزخانه نشست و پاهایش را روی میز گذاشت و گفت: «ولی تا اون موقع می‌تونیم بشینیم و طرز استفاده از چاقو رو از تو یاد بگیریم—آخ!»

رون انگشت شست بریده‌اش را مکید و با عصبانیت گفت: «تو مجبورم کردنی اون کارو بکنم! بذار هفده سالم بشه—»

فرد خمیازه کشید و گفت: «مطمئن هفده سالت که بشه، چنان مهارت‌های جادویی بی‌سابقه‌ای رو به نمایش می‌ذاری که همه‌مون مبهوت بشیم.»

جورج گفت: «و حالا که بحثمون به مهارت‌های بی‌سابقه رسید، رونالد، این چیزایی که جینی در باره‌ی تو و بانوی جوانی به اسم—اگه درست شنیده باشم—لاوندر براون تعریف می‌کنه، جریانش چیه؟»

رون کمی قرمز شد، ولی بدون اینکه ناراحت به نظر رسد، دوباره به سراغ کلمه رفت، و گفت: «تو سرت به کار خودت باشه.»

فرد گفت: «چه جواب بی‌ربطی. جداً نمی‌دونم چطور همچین جواب‌هایی به ذهن‌ت می‌رسه. نه، چیزی که ما می‌خوایم بدنیم اینه که... چطور اتفاق افتاد؟»
«منظورت چیه؟»

«حاده‌ای چیزی برash اتفاق افتاد؟»

«چی؟»

«خوب، چطور شد همچین ضایعه‌ی معزی وسیعی پیدا کرد؟ هی، مواظب باش!» درست زمانی که رون چاقو را به طرف فرد پرتاب کرد، و او با حرکت مختصر چوبستی‌اش آن را به هواپیمایی کاغذی بدل کرد، خانم ویزلی وارد اتاق شد.

او با عصبانیت گفت: «رون! مگه یه بار دیگه بینیم چاقو پرت می‌کنی!»

رون گفت: «نه،» و به کوه کلمه‌ها رو کرد و زیر لب اضافه کرد: «نمی‌ذارم بینی.»

فرد، جورج، متأسفم، بچه‌ها، ولی ریموس امشب می‌رسه، بنا بر این، مجبورین

یه جوری بیل رو هم تو اتاقتون جا بدین.»

جورج گفت: «شکلی نیست.»

«خوب، پس، چون چارلی نمی‌آد خونه، فقط می‌مونه هری و رون که می‌رن به اتاق زیرشیروونی، و اگه فلور با جینی تو یه اتاق بمونه—»

فرد زیر لب گفت: «—کریسمس جینی کارش در اوهد—»

خانم ویزلی با کمی اوقات تلخی ادامه داد: «دیگه همه باید راحت باشن. به هر حال، لاقل یه تخت دارن هر کدوم.»

فرد پرسید: «پس خبری از قیافه‌ی کربه پرسی نیست؟»

خانم ویزلی قبل از آنکه جواب دهد، به طرف در به راه افتاد.

«نه، فکر می‌کنم تو وزارت خونه گرفتار باشه.»

وقتی خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت، فرد گفت: «یا هم اینکه مزخرف‌ترین آدم دنیاست. یکی از این دو تا خیلی خوب، بریم دیگه، جورج.»

رون گفت: «شما دو تا چی تو سرتونه؟ نمی‌تونین تو این سیب‌زمینی‌ها به ما کمک کنین؟ کافیه از چوب‌دستی استفاده کنین و ما رو هم راحت کنین!»

فرد با لحنی جدی گفت: «نه، فکر نکنم بتونیم این کارو بکنیم. پوست کندن کلم بدون جادو تأثیر زیادی تو شخصیت‌سازی داره، بهتون کمک می‌کنه بفهمین چقدر برای ماگل‌ها و اسکوئیب‌ها سخته—»

جورج هوای پیمای کاغذی را به طرف رون انداخت و به سخن فرد اضافه کرد: «... و اگه می‌خوای مردم بهت کمک کنن، رون، بهتره جاقو به طرفشون پرتاب نکنی. فقط به عنوان یه راهنمایی کوچولو. ما عازم روستا هستیم، یه دختر خوشگل تو کاغذ‌فروشی کار می‌کنه که فکر می‌کنه حقه‌های ورق من خیلی عالیه... تقریباً مثل جادوی واقعیه...»

رون فرد و جورج را در حال عبور از حیاط برف گرفته تماشا کرد و گفت: «دیوونه‌ها، فقط ده ثانیه کار داشت تا این کارو برای ما انجام بدن تا ما هم بتونیم بریم.»

هری گفت: «ولی من نه. به دامبلدور قول دادم تا وقتی اینجا هستم، این ور و اون ورنم.»

رون گفت: «او، آره.» چند کلم دیگر پوست کند و گفت: «حرفاًی رو که بین اسنیپ و مalfوی رد و بدل شده، می‌خوای به دامبلدور بگی؟»

هری گفت: «بله. به هر کی بتونه اونو متوقف کنه، می‌خوام بگم، و دامبلدور سردسته‌شونه. شاید یه بار دیگه با بابای تو هم صحبت کنم.»

«ولی حیف شد که دقیقاً نشنیدی مalfوی چکار می‌خواب بکنه.»

«اماکانش نبود، مگه نه؟ مسئله اینه که حتی حاضر نشد به اسنیپ بگه.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد رون گفت: «خودت می‌دونی اونا چی می‌گن، مگه نه؟ یعنی بابا و دامبلدور و بقیه؟ اونا حتماً بهت می‌گن که اسنیپ واقعاً

نمی‌خواسته به مalfوی کمک کنه، می‌خواسته ببینه تصمیم داره چکار کنه.»

هری به سادگی گفت: «خوب اونا صداسو نشنیدن. هیچکس به اون خوبی نمی‌تونه نقش بازی کنه، حتی اسنیپ.»

رون گفت: «آره... فقط گفتم بهت بگم.»

هری با اخم به او نگاه کرد.

«خودت که حرفمو باور می کنی، درسته؟»

رون فوراً گفت: «آره، باور می کنم! جدی می گم! ولی اونا همه شون باور کرده‌ان
که اسنیپ با جرگه‌ست، مگه نه؟»

هری چیزی نگفت. به فکر خودش هم رسیده بود که احتمالاً در برابر شواهد
جدیدش چنین اعتراضی مطرح خواهد شد؛ حالا می‌توانست جواب هرمایونی را تصور
کند:

«هری، اون مسلمان داشته تظاهر به کمک می‌کرده تا مالفوی رو راضی کنه که
بهش بگه چکار می‌خواه بکنه...»

ولی این فقط تصور بود، چون اصلاً فرصت آن را نداشت که آنچه را شنیده بود،
برای هرمایونی بازگو کند. شب مهمانی اسلامگهورون، وقتی هری به مهمانی
بر گشت—لاقل بر اساس آنچه مکلاگن خشمگینانه به او گفت—هرمایونی رفته بود.
وقتی هم به اتاق مشترک باز گشت، هرمایونی به رختخواب رفته بود. صبح روز بعد،
زمانی که او و رون به مقصد پناهگاه از مدرسه خارج شدند، فقط توانست به هرمایونی
کریسمس را تبریک بگوید و به او اطلاع دهد که زمانی که از تعطیلات برگردند،
خبرهای مهمی دارد. البته کاملاً مطمئن نبود هرمایونی صدایش را شنیده باشد؛ در
همان موقع، رون و لاوندر درست پشت سرش با سر و صدا خداحافظی می‌کردند.

ولی حتی هرمایونی هم نمی‌توانست یک چیز را انکار کند: مسلمان مالفوی فکری
در سر داشت، و اسنیپ هم از این موضوع خبر داشت، و بنا بر این، هری احساس
می‌کرد حق دارد بگوید، «دیدی گفتم»، و این را چند بار به رون گفته بود.

آقای ویزلی هم تا شب کریسمس هر روز تا دیروقت در وزارت‌خانه مشغول کار
بود و هری فرصت نکرد با او صحبت کند. ویزلی‌ها و مهمانانشان در اتاق پذیرایی
نشسته بودند و جینی اتاق را چنان تزیین کرده بود که مثل نشستن در میان انفجار
شرشره‌ها بود. فقط فرد، جورج، هری، و رون می‌دانستند که فرشته‌ای که روی درخت
کریسمس بود، در واقع یک جن زیبزمینی بود که موقع کندن هویج برای شام
کریسمس، پای فرد را گاز گرفته بود. جن زیبزمینی را گیج کرده و به رنگ طلایی در
آورده بودند، دامن کوچکی را بر او پوشانده بودند، و بال‌هایی کوچک را به پیش‌شی
چسبانده بودند. زشت‌ترین فرشته‌ای بود که هری تا کنون دیده بود؛ سر تاس بزرگی
مثل سیبزمینی و پاهای نسبتاً پرموبی داشت و با خشم به همه‌ی آنها نگاه می‌کرد.
قرار بود همه‌شان به مراسم کریسمس با صدای خواننده‌ی محبوب آقای ویزلی،
سلستینا واربک^۱، که از دستگاه بی‌سیم چوبی بزرگی پخش می‌شد، گوش دهند. فلور

که از صدای سلستینا زیاد خوش نمی‌آمد، در گوشی اتاق با صدای بلند صحبت می‌کرد و این سبب می‌شد که خانم ویزلی با ناراحتی مرتباً چوپیدستی اش را به طرف دگمه‌ی صدای دستگاه تکان دهد و از این رو، صدای سلستینا مرتباً بلندتر و بلندتر می‌شد. در پوشش آهنگ جاز پر سر و صدایی به نام «یه پاتیل پراز عشق داغ و قوی»، فرد و جورج شروع به بازی بشکن انفجاری کردند. رون دزدکی به بیل و فلور نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی دستگیرش شود. در این اثناء، ریموس لوپین که از همیشه لاغرتر و ژنده‌پوش‌تر شده بود، در کنار آتش نشسته بود و چنان به اعماق شعله‌های آتش چشم دوخته بود، گویی اصلاً صدای سلستینا را نمی‌شنید.

بیا دیگ من را به هم زن کنون

به خوبی به هم زن به هم فزون

که معجون مهری بسازم تو را

که گرمی در این شب فرامیم تو را

خانم ویزلی با بافتی اش اشک‌ها را از چشمانش سترد و گفت: «وقتی هجده سالمن بود، با این ترانه می‌رقصدیم! یادتنه، آرتور؟» آقای ویزلی که در حال پوست کندن نارنگی، سرش تکان می‌خورد، گفت: «همپیف؟ اووه، بله... آهنگ قشنگیه...»

به زحمت خودش را راست کرد و به هری که کنارش نشسته بود، نگاه کرد. به دستگاه بی‌سیم که آواز سلستینا از آن پخش می‌شد، با سر اشاره کرد و گفت: «به خاطر این متأسفم. الآن تموم می‌شه.»

هری با لبخند گفت: «اشکالی نداره. تو وزارت خونه خیلی گرفتار بودین؟»

آقای ویزلی گفت: «خیلی. آخه اگه به جایی می‌رسیدیم، خوب بود، ولی از سه مورد بازداشتی که تو یکی دو ماه گذشته داشتیم، شک دارم حتی یکی شون هم یه مرگ خوار واقعی باشه...» ناگهان کاملاً بیدار شد و به سرعت به حرفش اضافه کرد: « فقط، هری، اینو به کسی نگی.»

هری گفت: «استن شان پایک که دیگه تو بازداشت نیست، درسته؟»

آقای ویزلی گفت: «متأسفانه، چرا. می‌دونم که دامبلدور سعی داشت مستقیماً پیش اسکریم‌جور برای اون وساطت کنه... یعنی هر کس باهаш واقعاً مصاحبه کرده، متوجه شده که اون همونقدر یه مرگ خواره که این نارنگی چینی... ولی مقامات بالا می‌خوان و انمود کنن دارن پیشرفت می‌کنن، و ترجیح می‌دان گفته بشه سه نفر بازداشت شدن، نه اینکه سه نفر اشتباھی بازداشت شدن و بعد آزاد شدن... ولی بازم می‌گم، همه‌ی اینا فوق سریه...»

هری گفت: «من به کسی نمی‌گم.» مدتی فکر کرد ببیند حرفش را چطور مطرح کند؛ در همین اثناء، سلستینا واربک تصنیفی را به نام «تو دلمو با افسون ازم گرفتی»، شروع کرد.

آقای ویزلی، حرفایی که موقع رفتن به مدرسه تو ایستگاه بهتون گفتم، یادتونه؟

آقای ویزلی فوراً گفت: «من کنترل کردم، هری. رفتم خونه‌ی مalfوی‌ها رو گشتم. چیزی اونجا نبود که نباید می‌بود، چه سالم و چه خراب.»

«آره، می‌دونم، توی پیام خوندم که بازرسی کردین... ولی این مطلب فرق می‌کنه... یعنی از اون بیشتره...»

بعد، آنچه را بین مalfوی و اسنیپ شنیده بود، برای آقای ویزلی تعریف کرد. لوپین هم سرش را به طرف هری چرخاند و حرف‌های او را کلمه به کلمه گوش می‌داد. وقتی حرفش تمام شد، غیر از آواز سلسیستینا، سکوت برقرار شد.

دل من کجا رفته آخه، بینوا

دنبال یه ورد گذاشته منو...

آقای ویزلی گفت: «هری، فکر نکرده که اسنیپ فقط داشته تظاهر می‌کرده؟!»

هری فوراً گفت: «تظاهر می‌کرده که می‌خواهد به مalfوی کمک کنه، تا مقصود

اونو از کاراش بفهمه؟ آره، فکر می‌کدم اینو بگین. ولی از کجا بفهمیم؟»

لوپین ناگهان به سخن در آمد: «به ما ربطی نداره که بخوایم بفهمیم.» رویش را

از آتش بر گرداند و از ورای آقای ویزلی به هری چشم دوخت. «این به دامبلدور مربوط

می‌شه. دامبلدور به سوروس اعتماد داره، و همین باید برای همه‌مون کافی باشه.»

هری گفت: «ولی، فقط فرض کنین—فرض کنین—دامبلدور در باره‌ی اسنیپ

اشتباه کرده باشه—»

«این حرفو خیلی‌ها به کرات گفته‌ن. مسئله اینه که به قضاوت دامبلدور اعتماد

داشته باشی، یا نه. من دارم؛ بنا بر این، به سوروس هم اعتماد می‌کنم.»

هری گفت: «ولی دامблدور هم ممکنه اشتباه کنه. خودش اینو می‌گه. و تو—»

مستقیم به چشمان لوپین نگاه کرد—«واقعاً اسنیپ رو دوست داری؟»

لوپین گفت: «من از اسنیپ نه خوش می‌آم، نه بدم می‌آم.» بعد، در مقابل نگاه

تردیدآمیز هری اضافه کرد: «نه، هری، راست می‌گم. احتمالاً هیچ وقت دوستان

صمیمی نمی‌شیم؛ به هر حال، با اون جریاناتی که بین جیمز و سیریوس و سوروس

گذشته، خاطرات تلخ زیاده. ولی من یادم نمی‌رمه که در طول اون سالی که تو

هاگوارتس درس می‌دادم، سوروس هر ماه معجون قاتل‌الذئب درست می‌کرد، و

خوب هم درست می‌کرد، به طوری که مجبور نبودم مثل حالت عادی وقتی قرص ماه

کامل می‌شه، رنج بکشم.»

هری با عصبانیت گفت: «ولی اون بود که (به صورت اتفاقی) بروز داد که شما یه

گرگینه هستین، و به خاطر همین، مجبور شدین اون کارو ول کنین!»

لوپین شانه‌هایش را بالا انداخت.

«به هر حال، دیر یا زود این خبر درز می‌کرد. جفتمون می‌دونیم که اون کار منو

می‌خواست، ولی اگه دلش می‌خواست، می‌تونست با دستکاری معجون، صدمات خیلی بدتری به من بزنه. ولی ضربه‌ای به سلامتی م نزد. باید ممنون باشم!»

هری گفت: «شاید با بودن دامبیلدور، جرئت نکرده معجون رو دستکاری کنه!»
لوپین با لبخند ضعیفی گفت: «تو مصممی که ازش متنفر باشی. و برای من هم قابل درکه؛ وقتی پدرت جیمز و پدرخواندهت سیریوس باشه، معلومه که این تعصب قدیمی بہت می‌رسه. می‌تونی حرفایی رو که به من و آرتوور گفتی، به دامبیلدور بگی، ولی انتظار نداشته باش نظر اون مثل تو باشه؛ حتی انتظار نداشته باش از حرف‌هایی که بهش می‌گی، متعجب بشه. شاید به دستور خود دامبیلدور، سوروس از دراکو سؤال کرده باشه.»

... حالا که اونو تمام و کمال شکستی

ممنونت می‌شم دلمو بهم پس بدی!

سلستینا آوازش را با یک نت طولانی و بسیار تیز تمام کرد، و صدای تشویق شدیدی از دستگاه بی‌سیم به گوش رسید، و خانم ویزلی هم مشتاقانه با آن همراه شد.

فلور با صدای بلند گفت: «تموم شد؟ خدا رو شکر، چه آواز و حشتناکی—
آفای ویزلی بلند شد و با صدای بلند پرسید: «خوب، پس یه نوشیدنی بخوریم؟
کی معجون شیر و تخم مرغ می‌خواد؟»
وقتی آفای ویزلی به دنبال معجون شیر و تخم مرغ رفت و بقیه هم به کش و
قوس و گفتگو پرداختند، هری از لوپین پرسید: «اخیراً مشغول چه کاری بودین؟»
لوپین گفت: «اوه، زیرزمینی کار می‌کردم، واقعاً ها! به همین خاطر بود که
نمی‌تونستم برات نامه بنویسم، هری؛ اگه برات نامه می‌نوشتم، یه جورایی لو می‌رفت.»
«منظورتون چیه؟»

لوپین گفت: «وسط امثال خودم زندگی می‌کردم.» نگاه هری نشان می‌داد که منظور او را درک نکرده است. لوپین ادامه داد: «گرگینه‌ها. تقریباً همه‌شون طرف ولدمور هستن. دامبیلدور یه جاسوس می‌خواست و من هم که برای این کار کاملاً مناسب بودم... حاضر و آماده.»

لحن تلخی داشت که خودش هم متوجه آن شد و لبخندی زد و با حرارت بیشتری ادامه داد: «شکایتی ندارم؛ این کار لازمه، و کی بهتر از من برای انجامش؟ ولی کسب اعتماد اونا کار مشکلی بود. من یه عالیم مشخصی دارم که نشون می‌ده سعی داشتم وسط جادوگرا زندگی کنم، ولی اونا از جامعه‌ی عادی دوری می‌کنن و تو حاشیه زندگی می‌کنن، با ذرده—و بعضی وقتاً با کشن—چیزی برای خوردن گیر می‌آرن.»

«چطور شده که طرفدار ولدمور شده‌ن؟»

لوپین گفت: «فکر می‌کنن تحت حکومت اون زندگی بهتری خواهند داشت. و

ضمّناً با گری بک هم مشکل می شه در افتاد...»
«گری بک کیه؟»

لوپین مضطربانه دستهایش را روی زانو جمع کرد و گفت: «اسمشو نشنیدی؟ فتریر گری بک احتمالاً وحشی ترین گرگینه‌ی دنیاست. انگار فکر می کنه رسالتش اینه که هر چه بیشتر آدما رو گاز بگیره و آلوده کنه؛ می خواهد اونقدر گرگینه درست کنه که بتونه بر جادوگرا غلبه کنه. ولدمور بهش در قبال خدماتی که می کنه، قول طعمه داده. گری بک در زمینه‌ی حمله به بچه‌ها تخصص داره... می گه باید اونا رو تو سن پایین گاز گرفت و دور از خانواده بزرگشون کرد، و طوری اونا رو بار آورد که از جادوگرای طبیعی متنفر باشن. ولدمور تهدید کرده که اونو به روی پسرا و دخترای مردم رها کنه؛ این تهدید معمولاً براس نتایج مثبتی داره.»

لوپین مکث کرد و بعد گفت: «گری بک بود که منو گاز گرفت.» هری حیرت‌زده گفت: «چی؟ یعنی وقتی بچه بودی؟»

آره. پدرم بهش توهین کرده بود. تا مدت‌ها از هویت گرگینه‌ای که بهم حمله کرده بود، اطلاعی نداشتیم؛ حتی براس احساس ترحم می کردم، با این تصور که دست خودش نبوده، چون دیگه خودم دیده بودم که تبدیل شدن چه احساسی در آدم ایجاد می کنه. ولی گری بک اونجوری نیست. موقعی که ماه کامل می شه، می ره نزدیک قربانی‌ها تا بتونه راحت بهشون حمله کنه. کاملاً حمله رو برنامه‌بریزی می کنه. و ولدمور هم از همین آدم برای هدایت گرگینه‌ها استفاده می کنه. البته روشننه که نظر من با گری بک خیلی تفاوت داره که می گه ما گرگینه‌ها لیاقت خون رو داریم، و باید از آدمهای عادی انتقام خودمون رو بگیریم.»

هری خشم‌ناکانه گفت: «ولی تو که طبیعی هستی! تو فقط یه مشکل داری—» لوپین به خنده افتاد. «بعضی وقتا منو به یاد جیمز می ندازی. اون هم جلوی بقیه بهش می گفت (مشکل خزی کوچولو)ی من. بعضی‌ها فکر می کردن من یه خرگوش بداخلق دارم.»

لوپین یک لیوان معجون شیر و تخم مرغ را از آقای ویزلی گرفت و با لحن شادمانه‌تری از او تشکر کرد. ضمّناً چیز دیگری هم هری را هیجان زده کرد: وقتی اسم پدرش آمد، یادش افتاد که مطلبی بوده که می خواسته از لوپین بپرسد.

«تا حالا در باره‌ی کسی به اسم (پرنس نیمه‌اصیل) چیزی شنیدی؟

«چی نیمه‌اصیل؟»

هری که واکنش او را به دقت زیر نظر داشت، گفت: «پرنس.»
لوپین که حالا لبخند می زد، گفت: «تو دنیای جادوگری پرنس نداریم. نکنه می خوای این لقب رو روی خودت بذاری؟ فکر می کردم همون (فرد برگزیده) برات بس باشه.»

هری با تغییر گفت: «نه، هیچ ارتباطی با خودم نداره! پرنس نیمه‌اصیل کسیه که

قبلًا به هاگوارتس می‌رفته، من کتاب معجون‌هاشو دارم. سرتاسر کتابش ورد نوشته، وردایی که خودش ابداع کرده. یکی‌ش لوى كورپوس بود...»
لوپین با یادآوری دوران گذشته گفت: «او، اون یکی که دوران ما خیلی سر زبونا بود. زمانی که سال پنجم بودم، چند ماهی بود که تا راه می‌رفتین، از قوزک پا تو هوا آویزان می‌شدین.»

هری گفت: «بابام از اون استفاده کرد. توی قدح اندیشه دیدمش، از این ورد روی اسنیپ استفاده کرد.»

سعی کرد لحنش عادی باشد، گوبی این جمله فقط توضیحی بی‌اهمیت است، ولی مطمئن نبود در این کار توفیق کافی یافته باشد؛ لبخند لوپین زیادی تصنیعی به نظر می‌رسید.

لوپین گفت: «بله، ولی فقط اون نبود. می‌دونی که این ورد امی آن و می‌رن...»
هری با اصرار گفت: «ولی به نظر می‌رسه تو دوران مدرسه‌ی شما ابداع شده.»
لوپین گفت: «علوم نیست اینطوری باشه. سحرها هم مثل هر چیز دیگه مد می‌شن و فراموش می‌شن.»

به صورت هری نگاه کرد و بعد به آرامی گفت: «جیمز اصلی بود، هری، و بهت قول می‌دم که هیچ وقت از ما نخواسته بود بهش بگیم (پرنس).»
هری تظاهر را به کناری نهاد و گفت: «سیریوس هم نبود؟ یا تو؟»
«قطعانه.»

هری به زبانه‌های آتش چشم دوخت و گفت: «او. من فقط فکر کردم—آخه، اون پرنس تو کلاس معجون‌ها خیلی به من کمک کرده.»
«قدمت این کتاب چقدر، هری؟»
«نمی‌دونم، هیچ وقت اینو بررسی نکردم.»
لوپین گفت: «خوب، شاید به این طریق بشه فهمید پرنس کی توی هاگوارتس بوده.»

پس از مدتی، فلور تصمیم گرفت آواز «یه پاتیل پر از عشق داغ و قوی» سلسیستینا را تقلید کند، و وقتی همه قیافه‌ی خانم ویزلی را دیدند، فهمیدند که معنایش این است که باید بروند بخوابند. هری و رون از پله‌ها به اتاق زیرشیروانی رون رفتد، که در آنجا تختی صحرایی برای هری اضافه شده بود.

رون تقریباً بلافصله به خواب رفت، ولی هری داخل صندوقش جستجو کرد و قبل از خواب، کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌ه را بیرون آورد. مدتی آن را ورق زد و بالاخره در جلوی کتاب، سال انتشار آن را دید. تقریباً پنجاه سال قبل بود. پنجاه سال قبل نه پدر او در هاگوارتس بود، و نه هیچ‌کدام از دوستانش. با نالمیدی، کتاب را دوباره داخل صندوق انداخت، چراگ را خاموش کرد، و به پهلو غلتید. فکر گرگینه‌ها و اسنیپ، استن شانپایک، و پرنس نیمه‌اصلی ذهنش را در بر گرفت، و بالاخره به

خوابی بی قرار فرو رفت پر از سایه‌های خزنده و فریاد کودکان گرگزد...
«حتمًا شوخيش گرفته...»

هری ناگهان بیدار شد و جوراب ورقلمبیده‌ای را در انتهای تختش دید. عینکش را زد و به اطراف نگاه کرد؛ برف تقریباً تمام پنجره‌ی کوچک را گرفته بود، و در برابرش، رون نشسته بود و زنجیر طلای کلفتی را وارسی می‌کرد.

هری پرسید: «اون چیه؟»
رون با لحنی انزجارآمیز گفت: «اینو لاوندر فرستاده. مسلمًا فکر نمی‌کنه من اينو بپوشم...»

هری دقیق‌تر نگاه کرد و با صدای بلند به خنده در آمد. از زنجیر، حروف طلایی این کلمات آویزان بود: «محبوب من».«

هری گفت: «قشنگه. باکلاسه. حتماً باید اينو جلوی فرد و جورج بپوشی.»
رون فوراً گردن‌بند را زیر بالشش مخفی کرد و گفت: «اگه بهشون بگی، من— من— من—»

هری لبخند زد و گفت: «چیه؟ زبونت گرفته؟ ول کن، فکر کردي من می‌گم؟»
رون حیرت‌زده بی آنکه به هری نگاه کند، پرسید: «آخه اون چطوری فکر کرده
من از یه همچین چیزی خوشم می‌آد؟»

هری گفت: «خوب، فکر کن بین. هیچ وقت شده از زبونت بیره که دوست داری
بری وسط مردم و دور گردنت نوشته باشه (محبوب من).»

رون گفت: «خوب... ما در واقع زیاد حرف نمی‌زنیم. اکثرش...»
هری گفت: «روابط صمیمانه‌ست.»

رون گفت: «خوب، آره.» مدتی مکث کرد و بعد گفت: «هرمايونی واقعاً با
مکلاگن دوست شده؟»

هری گفت: «نمی‌دونم. اونا تو مهمونی اسلام‌هورن با هم بودن، ولی فکر می‌کنم
روابطشون خیلی خوب نموند.»

رون قسمت‌های عمقی‌تر جورابش را وارسی کرد، و قیافه‌اش کمی خوشحال‌تر شد.

هدیه‌های هری شامل بلوز دستبافی از خانم ویزلی بود که عکس بزرگی از یک
اسنیچ طلایی در جلوی آن نقش بسته بود، جعبه‌ی بزرگی از محصولات مغازه‌ی
شوخي‌های جادویی ویزلی‌ها، از طرف دوقلوها، و بسته‌ی کپکبوی نسبتاً نمزدهای که
روی برچسبش نوشته شده بود: تقدیم به ارباب، از طرف کریچر.

هری به آن خیره شد و پرسید: «فکر می‌کنی باز کردنش خطیری نداشته باشه؟»
رون با آنکه با سوءظن به بسته نگاه می‌کرد، گفت: «نمی‌تونه چیز خطرناکی
باشه. هنوز هم همه‌ی مراسلات رو تو وزارت‌خونه بازرسی می‌کنن.»
هری با احتیاط به بسته دست زد و پرسید: «من تصمیم نداشتم به کریچر

چیزی هدیه کنم. مردم معمولاً به جن‌های خونگی‌شون هدیه‌ی کریسمس می‌دن؟» رون گفت: «اگه هرمایونی می‌بود، می‌داد. ولی قبل از اینکه وجودت به درد بیاد، اول بذار ببینیم تو شو چیه.»

یک لحظه‌ی بعد، هری فریاد بلندی کشید و از تخت صحرایی اش به هوا پرید. بسته حاوی تعداد زیادی کرم بود. رون قاهقه به خنده در آمد و گفت: «آفرین. خیلی بافکر بوده.»

هری گفت: «به هر حال، از گردن‌بند تو که بهتره.» و رون با این حرف فوراً به خود آمد.

وقتی همه برای ناهار کریسمس دور هم جمع شدند، هر کدام بلوز نوی بر تن داشتند، مگر فلور (که ظاهراً خانم ویزلی حیفش آمده بود بلوزی برایش بیافد)، و خود خانم ویزلی که کلاه جادوگری آبی مایل به سیاهی بر سر داشت که روی آن الماس‌های ستاره‌مانند کوچکی می‌درخشد، و گردن‌بند تماشایی زرینی نیز بر گردن داشت.

«این رو فرد و جورج بهم دادن. قشنگ نیستن؟»
جورج دستش را هوا تکان داد و گفت: «خوب، ما حالا که خودمون جورابامونو می‌شوریم، ارزش تو رو بیشتر در ک می‌کنیم. زردک بدم، ریموس؟»
چینی با خنده گفت: «هری، یه کرم توی موهاته.» و از طرف دیگر میز خم شد تا آن را بر دارد؛ هری احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شد، ولی نه به خاطر کرم.

فلور به طرزی احساساتی بر خود لرزید، و گفت: «چه ونشتناک.»
رون گفت: «آره، واقعاً. آبگوشت بدم، فلور؟»
رون با اشتیاق تغار آبگوشت را به طرف فلور گرفت، ولی از شدت هول، آن را در هوا به پرواز در آورد؛ بیل چوبیدستی‌اش را تکان داد و آبگوشت در هوا چرخید و به آرامی به تغار باز گشت.

فلور بعد از آنکه بیل را برای تشکر بوسید، خطاب به رون گفت: «تو آم مثل اون تانکس دست و پا چلفتی استی! اونم مرتب همه چیزو می‌ندازه—»
خانم ویزلی هویج را با شدتی غیرعادی بر زمین نهاد و خیره به فلور نگاه کرد و گفت: «من تانکس عزیز رو امروز دعوت کرده بودم. ولی قبول نکرد بیاد. اخیراً باهاش صحبت کردی، ریموس؟»

لوپین گفت: «نه، من اخیراً با هیچکس در تماس نبودم. ولی خوب، تانکس هم برای خودش خانواده داره، مگه نه؟»
خانم ویزلی گفت: «هوممم. شاید. در واقع، من احساس کردم می‌خواهد کریسمس رو تنها بگذرؤنه.»
به طرزی آزده به لوپین نگاه کرد، گویی تقصیر او است که به جای تانکس،

فلور دارد عروس او می‌شود، ولی هری که به فلور نگاه کرد و دید که دارد با چنگال خودش، تکه‌های کوچک بوقلمون به دهان بیل می‌گذارد، احساس کرد که خانم ویزلى در این دعوا مدت‌ها پیش بازنشده است. ولی در باره‌ی تانکس سوالی برایش مطرح شده بود، و چه بهتر که آن را از لوپین می‌پرسید، یعنی کسی که همه چیز را در باره‌ی پاترونوس‌ها می‌دانست.

به لوپین گفت: «شکل پاترونوس تانکس عوض شده. یعنی استنیپ اینو گفت. نمی‌دونستم اینطوری هم می‌شه. چرا پاترونوس آدم عوض می‌شه؟»
لوپین مدتی بوقلمون را جوید و بلعید، بعد به آهستگی گفت: «گاهی وقتا... تو یه شوک خیلی بزرگ... یا یه طغیان عاطفی...»

هری که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود، صدایش را آهسته کرد و گفت:
«خیلی بزرگ بود و چهار تا پا داشت. می‌گم... نکنه—؟»
خانم ویزلى ناگهان گفت: «آرتور!» از صندلی بلند شده بود، دستش را روی قلبش نهاده بود، و از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون زل زده بود. «آرتور—پرسی اومده!»
«چی؟»

آقای ویزلى به پشت سرش نگاه کرد. همه به سرعت به پنجه نگاه کردند؛
جینی برای اینکه بهتر ببیند، بلند شد. درست بود. پرسی ویزلى با عینک‌های کائوچوبی‌اش که در نور آفتاب برق می‌زد، با قدم‌هایی بلند از حیاط برف گرفته جلو می‌آمد. ولی، تنها نبود.
«آرتور، اون—اون با وزیره!»

مردی که هری در پیام/امروز دیده بود، پشت سر پرسی می‌آمد؛ نکه‌های برف بر روی موهای خاکستری یال‌مانند و ردای سیاهش نشسته بود. آقا و خانم ویزلى حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، اما قبل از آنکه بتوانند چیزی بگویند، در پشتی باز شد و پرسی در آستانه‌ی در ایستاد.

چند لحظه سکوتی در دنناک برقرار شد. بعد، پرسی به دشواری گفت: «کریسمس مبارک، مادر.»

خانم ویزلى گفت: «او، پرسی!» خودش را در آغوش پرسی انداخت.
روفوس اسکریمچور در آستانه‌ی در ایستاد. بر عصایش تکیه کرد و با دیدن این صحنه‌ی عاطفی، لبخندی بر لب آورد.

وقتی خانم ویزلى با لبخند به او نگاه کرد و اشک‌هایش را از چشم‌ها زدود، گفت: «باید این مزاحمت رو ببخشین. من و پرسی این اطراف بودیم—یعنی، داشتیم کار می‌کردیم—و اون فکر کرد بد نیست بیاد و همه‌تون رو ببینه.»
ولی پرسی علامتی نشان نداد که بخواهد به بقیه‌ی اعضاً خانواده سلام کند.
به طرزی ناشیانه ایستاده بود و به بالای سر بقیه خیره شده بود. آقای ویزلى، فرد،
جورج همه حیرت‌زده به او زل زده بودند.

خانم ویزلی کلاهش را راست کرد و با من و من گفت: «لطفاً بیاین تو، آقای وزیر، بفرمایین بشینین! یه کم پوکلمون بخورین، یا بودینگ... منظورم اینه که اسکریم مجرور گفت: «نه، نه، مولی عزیزم» هری حدس زد که اسکریم مجرور اسم او را قبل از وارد شدن به خانه از پرسی پرسیده است. «نمی‌خواه مزاحم بشم. اصلاً اگه به خاطر پرسی نبود که اینقدر دلش می‌خواست همه‌ی شما رو ببینه، من الان اینجا نبودم...»

خانم ویزلی با چشمان اشکبار گفت: «اووه، پرس!^۱» و جلو رفت که او را ببوسد.
«... ما پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم، به همین جهت، تا شما با پرسی صحبت می‌کنین، من می‌رم توی حیاط قدم بزنم. نه، نه، باور کنین نمی‌خواه مزاحم بشم! خوب، اگه کسی باشه که باع قشنگتونو به من نشون بدنه... آه، اون آقای جوون غذاشو خورده. چطوره با هم قدم بزنیم؟»

حال و هوای دور میز به طرز محسوسی عوض شد. نگاهها از اسکریم مجرور به هری دوخته شد. همه از تظاهر اسکریم مجرور به ندانستن نام هری حیرت کرده بودند، و متوجه بودند که با آنکه جینی، فلور، و جورج هم غذایشان را تمام کرده بودند، وزیر او را برای همراهی خود انتخاب کرده است.

پس از مدتی سکوت، هری گفت: «آره، باشه.»
کلاه سر هری نمی‌رفت؛ با آنکه اسکریم مجرور می‌گفت اتفاقی از اینجا رد می‌شده‌اند، و پرسی خواسته به خانواده‌اش سر بزند، ولی شاید دلیل واقعی آمدنشان این بوده باشد که بتواند تنها با هری صحبت کند.

لوپین از صندلی نیم‌خیز شده بود که هری گفت: «مسئله‌ای نیست.» و باز وقتی آقای ویزلی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، هری گفت: «اشکال نداره.»
اسکریم مجرور کنار رفت تا هری از جلوی او از اتاق بیرون برود، و گفت: «عالیه! ما

یه گردشی توی باع می‌کنیم، و بعد من و پرسی می‌ریم. مشغول شین، همه‌تون!»
هری از حیاط خانه‌ی ویزلی‌ها به طرف باع پرعلف و پوشیده از برف رفت و اسکریم مجرور هم در کنارش لنگ‌لنگان راه می‌رفت. هری می‌دانست که او قبلاً رئیس دایره‌ی اورورها بوده است؛ قیافه‌ای ستبر داشت با زخم‌هایی که نشان از نبردهای پیشین داشت، و خیلی با فاج خپل با کلاه لبه‌دارش تفاوت داشت.

اسکریم مجرور گفت: «قشنگه.» کنار نرده‌های باع ایستاد و به پهن‌هی برف پوش دشت و گیاهانی که قابل تشخیص نبودند، نگاه کرد. «قشنگه.»

هری چیزی نگفت. می‌دانست که اسکریم مجرور دارد او را تماساً می‌کند.
پس از چند لحظه، اسکریم مجرور گفت: «خیلی وقته که می‌خواه ببینم.»

می‌دونستی؟»

هری صادقانه گفت: «نه.»

اسکریمجرور گفت: «اوه، آره، خیلی وقته. ولی دامبلدور سعی می‌کنه از تو محافظت کنه. طبیعیه، البته، طبیعیه، با اون بلاهایی که سرت اومنده... خصوصاً اتفاقاتی که در وزارت خونه افتاده.»

منتظر شد تا هری چیزی بگوید، ولی هری افتخار نداد، و بنا بر این، اسکریمجرور ادامه داد: «من از همون لحظه‌ای که وزیر شدم، دنبال فرستی بودم تا با تو صحبت کنم، ولی دامبلدور مانع از این می‌شد—البته گفتم که منظورش کاملاً قابل درکه.»

هری باز هم چیزی نگفت و منتظر شد.

اسکریمجرور گفت: «چه شایعاتی این روزها پخش شده! خوب، البته، جفتمون می‌دونیم که داستان‌ها تحریف می‌شن... این زمزمه‌ها در باره‌ی پیشگویی... و اینکه تو (فرد برگزیده) هستی...»

هری تازه داشت علت آمدن اسکریمجرور را می‌فهمید.

«...تصور می‌کنم دامبلدور در باره‌ی این مسایل با تو بحث کرده باشه؟»

هری به فکر فرو رفت که راست بگوید، یا دروغ. به رد پاهای ریز جن‌های زیرزمینی در سرتاسر باعچه نگاه کرد، و لکه‌ی شخم خورده‌ای را هم دید که فرد از آنجا یک جن زیرزمینی را گرفته بود و بالای درخت کریسمس قرار داده بود. بالاخره تصمیم گرفت حقیقت را بگوید... یا کمی از آن را.

«بله، در اون مورد بحث کردیم.»

اسکریمجرور گفت: «یعنی تو، تو...» هری از گوشه‌ی چشمش می‌دید که اسکریمجرور به او زل زده است. لذا وانمود کرد که محو تماسای یک جن زیرزمینی شده است که داشت از زیر یک گل صدتومانی بخ زده بیرون می‌آمد. «و دامبلدور در این مورد بہت چی گفته، هری؟»

هری گفت: «متأسهم، ولی هر چی گفته، بین خودمنه.» سعی کرد لحنش حتی‌الامکان خوشایند باشد، و اسکریمجرور هم آهسته و دوستانه گفت: «اوه، البته، اگه مسئله‌ی رازداریه، من دوست ندارم خودمو قاطی کنم... نه، نه... و به هر حال، مگه واقعاً خیلی مهمه که تو (فرد برگزیده) هستی یا نه؟»

هری قبل از جواب دادن، چند لحظه در باره‌ی این سؤال تعمق کرد.

«واقعاً نمی‌دونم منظورتون چیه، آقای وزیر.»

اسکریمجرور با خنده گفت: «خوب، مسلمه که برای تو خیلی فرق می‌کنه. ولی برای جامعه‌ی جادوگری، به طور کلی... اونجا مسئله فقط احساسه، مگه نه؟ فقط باور مردمه که خیلی اهمیت داره.»

هری چیزی نگفت. به طرز مبهمنی می‌فهمید سرانجام این گفتگو به کجا خواهد رسید، ولی نمی‌خواست اسکریمجرور را در رسیدن به آن هدف یاری کند. جن

زیرزمینی که زیر گل صد تومانی بود، اکنون پای ریشه‌ی آن را برای یافتن کرم می‌کند، و هری همچنان آن را تماشا می‌کرد.

اسکریم مجرور گفت: «می‌بینی که مردم باور دارن که تو واقعاً فرد برگزیده) هستی. اونا تو رو یه قهرمان می‌دونن—که البته هستی، چه برگزیده باشی، چه نه! تا حالا چند بار با اسمشو نبر مواجه شدی؟ خوب، به هر حال، ...» بدون آنکه منتظر جواب شود، به سخشن ادامه داد: «مسئله اینه که تو برای خیلی‌ها نماد امید هستی، هری. این باور که یه کسی هست که می‌تونه، حتی سرنوشت‌ش اینه، که اسمشو نبر رو نابود کنه... خوب، طبیعتاً این روحیه‌ی مردم رو بالا می‌بره. و من واقعاً امیدوارم که تو وقتی این موضوع رو متوجه بشی، علاقه‌مند بشی، و حتی احساس وظیفه کنی، که بیای و در کنار وزارت‌خونه بایستی و به همه روحیه بدی.»

جن زیرزمینی توانسته بود یک کرم بگیرد. حالا محکم با انگشت می‌زد و سعی داشت آن را از زیر زمین بخواهد. سکوت هری به قدری طولانی شد که اسکریم مجرور هم به جن زیرزمینی نگاه کرد و گفت: «موجودات کوچولوی خنده‌داری هستن، مگه نه؟ ولی خوب، جوابت چیه، هری؟»

هری به کندي گفت: «دقیقاً نمی‌فهمم چی می‌خواین. در کنار وزارت‌خونه بایستی)... این یعنی چه؟»

اسکریم مجرور گفت: «او، خوب، خیالت راحت باشه، کار شاقی نیست. مثلاً اگه مردم ببینن که گهگاه به وزارت‌خونه رفت و آمد داری، تصور لازم در اونا ایجاد می‌شه. و مسلماً وقتی تو وزارت‌خونه باشی، فرصت داری که با گوین روباردن^۱ که بعد از من رئیس دایره‌ی اورورها شده، صحبت کنی. دولورس آمبریج بهم گفته که تو دوست داری یه اورور بشی. خوب، می‌شه ترتیب این کارو داده.»

هری احساس کرد درونش از خشم به جوش می‌آید: پس دولورس آمبریج هنوز در وزارت‌خانه بود؟ واقعاً؟

هری، گویی فقط می‌خواست نکاتی را روشن کند، گفت: «پس شما اساساً می‌خواین که این تصور رو در افراد ایجاد کنین که من برای وزارت‌خونه کار می‌کنم؟» اسکریم مجرور از اینکه هری مقصودش را زود متوجه شده بود، نفس راحتی کشید و گفت: «اگه مردم ببینن، تو دخالت بیشتری داری، روحیه‌شون بالاتر می‌ر. می‌دونی که، اونا بہت می‌گن (فرد برگزیده)... مسئله فقط اینه که به مردم امید بدم، به طوری که احساس کنن وقایع جالبی داره اتفاق می‌افته...»

هری که هنوز هم تلاش داشت لحن صحبت‌ش را دوستانه نگه دارد، پرسید: «ولی اگه من به وزارت‌خونه رفت و آمد کنم، ممکن نیست مردم فکر کنن من اقدامات

وزارت خونه رو تأیید می کنم؟»
اسکریمجرور کمی اخم کرد و گفت: «خوب... خوب، بله، این قسمتی از چیزیه که
ما می خوایم—»

هری با لحنی خوشایند گفت: «نه، فکر نکنم عملی باشه. آخه من بعضی از
کارای وزارت خونه رو قبول ندارم. نمونهش، زندانی کردن استن شان پایاک.»
اسکریمجرور چند لحظه سخنی نگفت، ولی قیافه‌اش فوراً جدی‌تر شد. گفت:
«توقع ندارم تو بتونی اینو درک کنی.» او، بر خلاف هری، نتوانست عصبانیت‌ش را
محفی کند. «وضعیت‌آن خطرناکه، و یه سری اقدامات ضروریه. تو فقط شونزده
ساله—»

هری گفت: «دامبلدور هم که سنش از شونزده سال خیلی بیشتره، معتقده که
استن نباید توی آزکابان باشه. شما استن رو بلاگردون بقیه کردین، و حالا قصد دارین
منو هم قربانی کنین.»

مدتی طولانی با ترسروی به یکدیگر نگاه کردند. بالاخره اسکریمجرور بدون
تظاهر به مهربانی گفت: «که اینطور. پس ترجیح می‌دمی— مثل مرشدت، دامبلدور—
خودتو از وزارت خونه جدا کنی؟»

هری گفت: «دوست ندارم مورد استفاده‌ی ابزاری قرار بگیرم.»
«ولی بعضی‌ها نظرشون اینه که وظیفه‌ی تو اینه که خودتو در اختیار وزارت خونه
قرار بدی تا ازت استفاده بشه!»

هری که دیگر داشت عصبانی می‌شد، گفت: «بعضی‌ها هم معتقدن که وظیفه‌ی
شما اینه که قبل از زندانی کردن افراد، مطمئن بشین که اونا مرگ‌خوار هستن. شما
دارین همون کارهای بارتی کروچ^۱ رو انجام می‌دین. انگار شماها هیچ وقت نمی‌تونین
درست عمل کنین، ها؟ انگار وزیرمون یا باید فاج بشه که وقتی مردم زیر دماغ خودش
کشته می‌شن، وانمود می‌کنه همه جا گلستانه، یا شما که افراد بی‌گناه رو به زندون
می‌ندازین و دوست دارین وانمود کنین که (فرد برگزیده) داره برآتون کار می‌کنه!»

اسکریمجرور گفت: «پس تو (فرد برگزیده) نیستی؟»

هری با خنده‌ی تلخی گفت: «مگه خودتون نگفتین فرقی نمی‌کنه باشم یا
نباشم؟ لااقل برای شما.»

اسکریمجرور فوراً گفت: «باید اینو می‌گفتم، بی‌سلیقگی بود—»

هری گفت: «نه، صادقانه بود. یکی از تنها جملاتی که با صداقت بهم گفتین.
شما برآتون مهم نیست من زنده بمونم یا بمیرم، فقط برآتون مهمه که بهتون کمک
کنم تا مردم رو متقادع کنین که در جنگ بر علیه ولدمور پیروز می‌شین. اینا یادم

نرفته، آقای وزیر...»

مشت راستش را بلند کرد. پشت دست یخزده‌اش جای زخم‌هایی که دولورس آمبریج مجبورش کرده بود در دست خود بخراشد، دیده می‌شد: نباید دروغ بگویم.

«یادم نمی‌آد وقتی که می‌خواستم به همه بگم که ولدمور بر گشته، به کمک من شتافته باشین. پارسال وزارت‌خونه اونقدرها مایل نبود با من دوست باشه.»

مدتی را در سکوتی به سردی یخی که زیر پایشان بود، به یکدیگر نگاه کردند. جن زیرزمینی بالاخره توانسته بود کرمش را از زیر خاک بیرون آورد، و اکنون بر شاخه‌های زیرین بوته‌ی گل صدتومانی تکیه کرده بود و شادمانه آن را می‌مکید.

اسکریم مجرور ناگهان پرسید: «دامبلدور چه فکری تو سرشه؟ وقتی از هاگوارتس می‌ره بیرون، کجا می‌ره؟»

هری گفت: «خبر ندارم.»

اسکریم مجرور گفت: «اگه هم می‌دونستی به من نمی‌گفتی، مگه نه؟»

هری گفت: «نه، نمی‌گفتم.»

«خیلی خوب، پس باید برم بینم به طریق دیگه می‌تونم سر در بیارم یا نه.»

هری با بی‌تفاوتبه گفت: «می‌تونین سعیتون رو بکنین. ولی شما از فاج زرنگ‌تر به نظر می‌رسین، به همین جهت، فکر می‌کنم از اشتباهات اون عربت گرفته باشین. اون سعی کرد در هاگوارتس دخالت کنه. همومنظور که می‌بینین، اون دیگه وزیر نیست، ولی دامبلدور هنوز مدیر مدرسه‌ست. اگه من جای شما بودم، کاری به کار دامبلدور نداشتم.»

مدتی طولانی سکوت برقرار شد.

اسکریم مجرور که چشم‌هایش در پشت عینک‌های سیمی‌اش سرد و عبوس به نظر می‌رسید، گفت: «خوب، روشن‌هه که تو رو خوب آموزش داده. کاملاً شیفته‌ی دامبلدور هستی، مگه نه، پاتر؟»

هری گفت: «درسته. خوشحالم که این مسئله رو بین خودمون روشن کردیم.»

روی از وزیر جادو بر گرداند و با قدم‌هایی بلند به خانه باز گشت.



فصل ۱۷: حافظه‌ی کم‌کشش

چند روز پس از آغاز سال نو، هری، رون، و جینی شامگاه در مقابل آتش آشپزخانه صف کشیدند تا به هاگوارتس بر گردند. وزارت خانه این ارتباط یک‌دفعه‌ای به شبکه‌ی فلو^۱ را برای باز گرداندن سریع و بی‌خطر دانش‌آموزان به هاگوارتس برقرار کرده بود. فقط خانم ویزلی برای خدا‌حافظی در آنجا حاضر بود، چون آقای ویزلی، فرد، جورج، بیل، و فلور همه سر کار بودند. موقع رفتن، اشک‌های خانم ویزلی سرازیر شد. در واقع، این اواخر خیلی زود کنترل خود را از دست می‌داد؛ از زمانی که پرسی روز کریسمس با عینک آغشته به پوره‌ی زردک (که فرد، جورج، و جینی همه مسئولیت آن را بر عهده می‌گرفتند) از خانه بیرون رفته بود، به کرات گریه کرده بود.

خانم ویزلی روی شانه‌ی جینی به گریه افتاد. جینی با دست به پشت او زد و گفت: «گریه نکن، مامان. همه چیز مرتبه...»

رون گذاشت که مادرش بوسه‌ی آبداری بر صورتش بزند و گفت: «آره، نگران ما نباش. نگران پرسی هم نباش. برای احمقی مثل اون نباید حسرت بخوری، مگه نه؟» خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و شدیدتر از قبل گریه کرد.

«بهم قول بد که مواطن خودت باشی... دنبال دردرس نگرددی...» هری گفت: «همیشه همین کارو می‌کنم، خانم ویزلی. خودتون که منو می‌شناسین، از زندگی آروم خوشم می‌آد.» خانم ویزلی خنده‌ای اشک‌آلود کرد و عقب رفت.

«خوب، پس خداحافظ همگی...»

هری قدم به درون آتش زمردی گذاشت و فریاد زد: «هاگوارتس!» یک لحظه برای آخرین بار آشپزخانه‌ی ویزلي‌ها و چهره‌ی اشکبار خانم ویزلي را دید، و بعد، زبانه‌های آتش او را در میان گرفت؛ با سرعت خیلی زیاد می‌چرخید و اتاق‌های جادویی دیگری را برای چند لحظه می‌دید، اما قبل از آنکه به خوبی نگاه کند، محو می‌شد؛ آنگاه سرعت چرخش کم شد و نهایتاً، در شومینه‌ی دفتر پروفسور مک‌گونگال سرش از چرخش باز ایستاد. هری از داخل آتشدان بیرون پرید و پروفسور مک‌گونگال سرش را مختصراً بالا آورد.

«شب به خیر، پاتر. سعی کن زیاد خاکستر روی قالی نریزی.»
«باشه، پروفسور.»

هری عینکش را جا به جا کرد و رون هم در حال چرخش پدیدار شد. وقتی جینی هم رسید، سه نفری از دفتر پروفسور مک‌گونگال بیرون آمدند و رهسپار برج گریفیندور شدند. هری از پنجره‌های راهرو به بیرون نگاه می‌کرد؛ برفی که روی زمین انباسته شده بود، از آنچه در باغ ویزلي‌ها دیده بود، بیشتر بود. خورشید در حال غروب کردن بود. در فاصله‌ی دور، هگرید را دید که جلوی کلبه‌اش به باکبیک غذا می‌داد. وقتی به بانوی چاق رسیدند، رون با اطمینان گفت: «گولزنک.» بانوی چاق رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، و از صدای بلند رون عقب جست.

«نه.»

«منظورت چیه، (نه)؟»

گفت: «گذر واژه عوض شده. و در ضمن، لطفاً داد نزن.»

«ولی ما که مسافت بودیم، از کجا باید بدونیم؟»

«هری! جینی!»

هرمایونی با چهره‌ی برافروخته و با ردا، کلاه، و دستکش به طرف آنها دوید. نفس نفس زنان گفت: «من یکی دو ساعت پیش رسیدم. رفته بودم هگرید و باک—یعنی، ویدروینگز—رو ببینم. کریسمس خوش گذشت؟»
رون فوراً گفت: «آره، خیلی پرماجرا بود، روفوس اسکریم...» هرمایونی بدون آنکه به رون نگاه کند یا نشان دهد صدای او را شنیده است، گفت: «یه چیزی برات دارم، هری. اووه، صبر کن... گذر واژه... امساک.»
بانوی چاق با صدایی ضعیف گفت: «دقیقاً.» و جلو آمد تا دریچه‌ی تابلو در پشت آن ظاهر گردد.

هری پرسید: «لون چهش شده؟»

در حالی که وارد اتاق مشترک شلغ می‌شدند، هرمایونی چشم‌هایش را چرخاند

و گفت: «ظاهراً تو کریسمس زیاده‌روی کرد. اون و دوستش ویولت^۱ همه‌ی نوشیدنی توی تابلوی راهبان مخمور در راهروی کلاس افسون‌ها رو خورده‌ن. به هر حال...» مدتی در جیبشن جستجو کرد، بعد طوماری پوستی در آورد که دستخط دامبلدور بر آن نقش بسته بود.

هری گفت: «عالیه.» فوراً آن را باز کرد، و در یافت که درس بعدی اش با دامبلدور شب بعد خواهد بود. «خیلی چیزا دارم که بهش بگم— و البته به تو. بیا بشینیم—»

ولی در همین لحظه، لاوندر براون در حالی که با جیغ بلند «وانوان»^۲ می‌گفت، دوان دوان نزدیک شد و صمیمانه به رون خوشامد گفت. چند نفر از حاضران پوزخند

زدند؛ هرمایونی خندید و گفت: «ینجا یه میز هست... می‌آی، جینی؟» جینی گفت: «نه، متشرکم، به دین گفتم می‌رم پیشش.» ولی هری ناخودآگاه متوجه شد که جینی چندان هم استیاقی برای دیدن ندارد. رون و لاوندر را در حال مسابقه‌ی کشتی رها کردند، و هری هرمایونی را به سوی میز خالی هدایت کرد.

«خوب، تعطیلات تو چطور بود؟»

هرمایونی شانه‌هایش را بالا انداخت: «او، بد نبود. حادثه‌ی خاصی نبود. اوضاع تو خونه‌ی وانوان چطور بود؟»

هری گفت: «الآن بہت می‌گم. ببین، هرمایونی، نمی‌تونی—»

هرمایونی به سادگی گفت: «نه، نمی‌تونم. پس اصلاً حرفشم نزن.»

«فکر کردم شاید، خوب دیگه، در طول تعطیلات—»

«اون بانوی چاق بود که یه خُم شراب پونصد ساله خورده بود، نه من، هری. حالاً اون خبر مهمی که می‌خواستی بهم بگی، چیه؟»

هرمایونی جدی‌تر از آن به نظر می‌رسید که هری بخواهد با او بحث کند، بنا بر این، موضوع رون را فراموش کرد و تمام گفتگویی را که بین مالفوی و اسنیپ شنیده بود، بازگو کرد. وقتی حرفش تمام شد، هرمایونی مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «فکر نمی‌کنی کنی؟»

«—که داشته تظاهر به کمک می‌کرده تا مالفوی گول بخوره و بهش بگه قصد چه کاری رو داره؟»

هرمایونی گفت: «خوب، بله.»

هری با غرغر گفت: «بابای رون و لوپین اینطور فکر می‌کنن. ولی این مسلم‌اً اثبات می‌کنه که مالفوی فکرهایی تو سرش داره، اینو که نمی‌تونی انکار کنی.»

هرمایونی به کندی گفت: «نه، همینطوره که می‌گی.»

«و اینکه اون، همونطور که من می‌گفتم، به دستور ولدمور عمل می‌کنده!»

«همم... هیچکدام از اونا واقعاً اسم ولدمور رو بر زبون آورد؟»

هری چهره در هم کشید و سعی کرد یادش بباید.

«طمئن نیستم... استنیپ مشخصاً گفت (اریابت)، حالا این غیر از ولدمور کی می‌تونه باشه؟»

هرمايونی لبس را گزید و گفت: «نمی‌دونم. شاید پدرش؟»

هرمايونی نگاهش را به سمت دیگر اتاق دوخته بود و ظاهرآ غرق در افکار خود بود و حتی توجهی به لاوندر که رون را قلقلک می‌داد، نداشت. «لوپین چطوره؟»

هری گفت: «خیلی خوب نیست.» همه چیز را در باره‌ی مأموریت لوپین در میان گرگینه‌ها و مشکلاتی که با آن مواجه شده بود، برایش تعریف کرد. «تا حالا اسم فنربر گری‌بک رو شنیدی؟»

هرمايونی حیرت‌زده گفت: «بله، شنیده‌م. تو خودت هم شنیدی، هری!»

«کجا، تو درس تاریخ جادو؟ خودت که خوب می‌دونی من هیچ وقت به اون درس گوش نمی‌دم...»

هرمايونی گفت: «نه، نه، تو کلاس تاریخ جادو نه—مالفوی بورگین رو با اون تهدید کرد! تو کوچه‌ی ناکترن، یادت نمی‌آد؟ گفت که گری‌بک از دوستان قدیم خانوادگی اوناست، و گهگاه اونو می‌فرسته سراغ بورگین تا پیشرفت کارشو وارسی کنند!»

هری با حیرت به او خیره شد. «یادم رفته بود، ولی این ثابت می‌کنه که مالفوی یه مرگ‌خواره، و گرنه چطور می‌تونست با گری‌بک در تماس باشه و بهش بگه چکار کنه؟»

هرمايونی زیر لب گفت: «خیلی مشکوکه، مگه اینکه...»

هری مایوسانه گفت: «اووه، ول کن. اینو دیگه نمی‌تونی انکار کنی!»

«خوب... امکان داره که یه تهدید توخالی بوده باشه.»

هری سرش را تکان داد و گفت: «تو واقعاً دیرباوری. خواهیم دید حق با کیه... تو مثل وزارت‌خونه یه زمانی از حرفات پشمیون می‌شی. اووه، آره، با رفوس اسکریمجرور هم یه جر و بحث داشتم...»

بقیه‌ی شب را دوستانه به شماتت وزارت‌خانه گذراندند، چون هرمايونی هم، مانند رون، معتقد بود که وزارت‌خانه با بلاهایی که سال گذشته سر هری در آورده بود، باید خیلی رو داشته باشد که حالا از او تقاضای کمک کند.

ترم جدید، صبح روز بعد با خبر خوشی برای سال ششمی‌ها شروع شد: شب اعلامیه‌ی بزرگی را روی تابلوهای اعلانات اتاق‌های مشترک نصب کرده بودند.

درس غیب شدن

اگر هفده سال سن دارید، یا حداقل تا ۳۱ اوت آینده هفده ساله می‌شوید، می‌توانید در دوره‌ی دوازده‌هفته‌ای درس غیب شدن که توسط مربی غیب شدن

وزارت جادو تدریس می‌شود، شرکت کنید.

لطفاً اگر مایل به شرکت هستید، زیراین برگه امضا کنید.

هزینه: ۱۲ گالیون.

هری و رون به گروهی از افراد که دور اعلامیه جمع شده بودند و به نوبت اسمشان را زیر آن می‌نوشتند، پیوستند. رون داشت قلم‌پرش را آماده می‌کرد تا اسمش را بعد از هرمایونی بنویسد که لاوندر یواشکی پشت سر او رفت و دست‌های را روی چشمان او قرار داد و گفت: «حدس بزن کیه، وانوان؟» هری دید که هرمایونی با شتاب دور شد؛ او هم دوست نداشت پیش رون و لاوندر بماند و دنبال هرمایونی دوید، ولی با کمال تعجب، هنوز چند قدمی از بانوی چاق دورتر نرفته بودند که رون هم با گوش‌های قرمز و قیافه‌ای ناراحت به آنها پیوست. هرمایونی بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، از آنها جدا شد و به نزد نویل رفت.

رون شروع به صحبت کرد و لحنش نشان می‌داد که دوست ندارد هری به آنچه چند لحظه‌ی قبل اتفاق افتاد، اشاره کند. او گفت: «پس—غیب شدن—باید جالب باشه، مگه نه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم. شاید وقتی خود آدم انجام می‌ده، بهتر باشه، ولی وقتی دامبلدور منو با خودش برد، زیاد خوش نیومد.»
رون مضطربانه گفت: «یادم رفته بود که تو قبلاً انجام دادی... کاش من همون دور اول قبول بشم. فرد و جورج که قبول شدن.»
«ولی چارلی نتونست، درسته؟»

«آره، ولی چارلی جثه‌ش از من بزرگ‌تره»—رون دست‌هایش را باز کرد، گویی
چارلی اندازه‌ی یک گوریل است—«به همین جهت، فرد و جورج زیاد بهش گیر
ندادن... لاقل جلوی روی خودش...»

«امتحان اصلی رو کی می‌تونیم بدیم؟»
«همین که هفده ساله شدیم. برای من، تو همین ماه مارس آینده!»
«آره، ولی توی قلعه که نمی‌شه غیب شد...»
«خوب، این که مهم نیست. مهم اونه که همه بدونن من اگه دلم بخواهد، می‌تونم
غیب بشم.»

رون تنها کسی نبود که در باره‌ی غیب شدن هیجان زده شده بود. تمام آن روز،
همه در باره‌ی این درسنها صحبت می‌کردند؛ توانایی غیب شدن و ظاهر شدن برای
همه اهمیت خیلی زیادی داشت.

شیموس گفت: «چقدر خوب می‌شه وقتی بتونیم—» با انگشتانش ادای غیب

شدن در آورد، و ادامه داد: «پسر عموم، فرگوس^۱، خیلی به من پز می‌ده، بذار منم یاد بگیرم و حقشو بذارم کف دستش... دیگه یه لحظه هم راحت نمی‌ذارمش...» غرق در این رؤیای شیرین، چوبدستی اش را زیبادی محکم تکان داد، و به جای آنکه چشمته‌ی آب خالصی که موضوع درس امروز افسون‌ها بود، از آن پدیدار شود، آبشار شیلتگ مانندی بیرون جست و به سقف کلاس درس رسید و مستقیم به روی صورت پروفسور فلیتویک فرود آمد.

پروفسور فلیتویک خودش را با تکان چوبدستی اش خشک کرد و به شیموس مشق جریمه داد: «من یک جادوگرم، نه میمونی سیخ به دست.» رون به شیموس که کمی خجلت‌زده شده بود، گفت: «هری قبلًا غیب شده. دامن... اه... یه کسی اونو با خودش برده. می‌دونی که، بهش می‌گن غیب شدن به صورت همراه.»

شیموس زیر لب گفت: «وای!» بعد، با دین و نویل، سرهاشان را جلوتر آوردند تا بینند غیب شدن چه احساسی دارد. در ساعات بعدی آن روز، سال ششمی‌ها مرتب از هری تقاضا می‌کردند احساس غیب شدن را برایشان توضیح دهد. وقتی گفت که چه احساس ناراحتی به آدم دست می‌دهد، به جای اینکه دلسرب شوند، حیرت‌زده و مشتاق شدند، و بالاخره، ساعت ده دقیقه به هشت مجبور شد به دروغ بگوید که باید کتابی را به کتابخانه تحويل بدهد، تا بتواند خودش را سر وقت به درس دامبلدور برساند.

چراگاه‌های دفتر دامبلدور روشن بود و تصاویر مدیران قبلي به آرامی در قاب‌های خود خرخر می‌کردند، و این بار هم قدر اندیشه روی میز آماده بود. دامبلدور دستانش را در دو طرف قدر اندیشه گذاشته بود و دست راستش مثل قبل سیاه و سوخته بود. به نظر نمی‌رسید اصلاً بهبودی یافته باشد، و هری، شاید برای صدمین بار، به فکر افتاد که چه عاملی باعث چنین صدمه‌ی شدیدی شده است، ولی سؤال نکرد؛ دامبلدور گفته بود که در نهایت علت‌ش را خواهد فهمید، و به هر حال، موضوع دیگری بود که می‌خواست در باره‌ی آن بحث کند. ولی قبل از آنکه هری بتواند در باره‌ی اسنیپ و مالفوی چیزی بگوید، دامبلدور به سخن در آمد.

«شنیدم تو کریسمس با وزیر جادو ملاقات کردی؟»

هری گفت: «بله. از من زیاد راضی نشد.»

دامبلدور گفت: «درسته. از من هم زیاد راضی نیست. هری، نباید اجازه بدیم نگرانی ما رو از پا در بیاره، باید مبارزه کنیم.» هری خندید.

«می‌خواست که به جامعه‌ی جادوگری بگم که وزارت‌خونه داره خیلی عالی عمل

می‌کنه»

دامبلدور لبخند زد.

«راستش، این اول فکر فاج بود. در ده روز آخر وزارت‌ش که به شدت تلاش داشت مقامش رو حفظ کنه، دنبال این بود که با تو ملاقات کنه، به این امید که ازش حمایت کنی»

هری با عصبانیت گفت: «بعد از همه‌ی اون کارهایی که سال گذشته کرد؟ بعد از آمریچ؟»

«من به کورنلیوس گفتم که اصلاً شانسی در این کار نداره، ولی با وجود تغییر وزیر هم این فکر فراموش نشده. چند ساعت بعد از انتصاب اسکریمجر، ما با هم ملاقات کردیم و اون تقاضا کرد که من ترتیب یه ملاقات رو با تو بدم—»

هری فوراً گفت: «پس این بوده بحثتون! پیام/امروز در باره‌ی اون نوشته بود». دامبلدور گفت: «آره، پیام گهگاه حقیقت رو هم می‌نویسه، ولو از روی تصادف. بله، عمل بحثمون این بود. خوب، به نظر می‌رسه روپوش بالاخره یه راهی پیدا کرده که تو رو تو یه گوشه گیر بیاره»

«منو متهم کرد که (دربرست نوکر دامبلدور) هستم.»

«چه بی‌ادبانه.»

«من گفتم همینطوره.»

دامبلدور دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی دوباره آن را بست. پشت سر هری، فالوکس ققنوس فریادی آهسته و نرم و آهنگین کشید. هری، ناگهان با احساس خجالت شدید، متوجه شد که چشمان آبی روشن دامبلدور اشکآلود شده است، و فوراً به زانوان خودش خیره شد. ولی وقتی دامبلدور به صحبت در آمد، صدایش کاملاً پایدار بود.

«تحت تأثیر قرار گرفتم، هری.»

هری که هنوز هم فقط به زانوهایش نگاه می‌کرد، گفت: «اسکریمجر می‌خواست بدونه وقتی توی هاگوارتس نیستین، کجا می‌رین.»

دامبلدور گفت: «بله، در این مورد خیلی فضوله. اکنون لحنش شاد به نظر می‌رسید، و هری احساس کرد می‌تواند دوباره سرش را بلند کند. «حتی تلاش کرده افرادی رو برای تعقیب من بفرسته. واقعاً جالبه. داولیش رو مأمور تعقیبم کرده بود. بی‌انصافی بود. قبلًا هم یه بار دیگه داولیش رو سحر کرده بودم؛ با کمال تأثر، مجبور شدم دوباره همین کارو بکنم.»

هری پرسید: «پس اونا هنوز هم نمی‌دونن شما کجا می‌رین؟» امیدوار بود در باره‌ی این موضوع وسوسه‌انگیز اطلاعات بیشتری به دست آورد، ولی دامبلدور فقط از بالای عینک نیمدايره‌ایش لبخند زد.
«نه، نمی‌دونن، و هنوز دقیقاً وقت دونستن تو هم فرا نرسیده. حالا پیشنهاد

می‌کنم که کارو شروع کنیم، مگه اینکه چیزی مونده باشه...» هری گفت: «بله، یه چیزی هست، قربان. در باره‌ی مالفوی و اسنیپ.»
«پروفسور اسنیپ، هری.»

«بله، قربان. من حرفای اونا رو موقع مهمونی پروفسور اسلاگ‌هورن شنیدم... خوب، در واقع، اونا رو تعقیب کردم...»

دامبلدور با قیافه‌ای که احساسی را نشان نمی‌داد، به داستان هری گوش کرد.
وقتی حرفهای هری تمام شد، تا مدتی سخنی نگفت، و بعد گفت: «منونوم که اینا رو بهم گفتی هری، ولی پیشنهاد می‌کنم این فکرا رو از سرت بیرون کنی. فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشه.»

هری با ناباوری تکرار کرد: «اهمیت زیادی نداره؟ پروفسور، شما فهمیدین؟»
دامبلدور کمی با تحکم گفت: «بله، هری، چون خوشبختانه من از قدرت ذهنی خارق‌العاده‌ای برخوردار هستم، همه‌ی حرفایی رو که بهم گفتی، می‌فهمم. فکر می‌کنم حتی باید این احتمال رو هم در نظر بگیری که شاید من بیشتر از تو می‌فهمم. باز هم خوشحالم که به من اعتماد کردی، ولی بذار بہت اطمینان بدم که هیچکدام از این چیزایی که گفتی، منو مضطرب نمی‌کنه.»

هری در سکوتی متلاطم سر جایش نشسته بود و با خشم به دامبلدور نگاه می‌کرد. جریان چی بود؟ آیا معنایش این بود که واقعاً خود دامبلدور به اسنیپ دستور داده بود که از مقصود مالفوی سر در بیاورد، که در این صورت، تمام آنچه را هری از قول اسنیپ گفته بود، خودش قبلاً شنیده بود؟ یا اینکه واقعاً از آنچه شنیده بود، نگران بود، ولی واتمود می‌کرد نگران نیست؟

هری سعی کرد لحن مؤدبانه و آرامی داشته باشد، و گفت: «پس، قربان، شما قطعاً هنوز اعتمادتون رو به—؟»

دامبلدور که گویا کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، گفت: «به این سؤال قبلاً، با صبر و تحمل کافی، چندین بار جواب دادم. جوابم تغییر نکرده.»
صدایی نیشدار گفت: «منم همین فکرو می‌کرم.» معلوم بود که فینیاس نایجلوس فقط تظاهر به چرت زدن می‌کرده است. دامبلدور توجهی به او نکرد.
و حالا، هری، مجبورم اصرار کنم که بریم سر کارمون. امشب حرفای مهم‌تری دارم که باید باهات در میون بذارم.»

هری با ناراحتی سر جایش نشسته بود. چی می‌شد اگر با تغییر موضوع صحبت مخالفت می‌کرد و همچنان به حرف زدن بر علیه مالفوی ادامه می‌داد؟ دامبلدور، گویی ذهن را خوانده بود، سرش را تکان داد.

«آاه، هری، این مسئله زیاد پیش می‌آد، حتی بین بهترین دوست‌ها! هر کدوم از ما فکر می‌کنه حرف اون خیلی مهم‌تر از هر حرف نفر دیگه‌ست!»
هری با لحنی رسمي گفت: «من فکر نمی‌کنم حرفای شما بی‌اهمیته، قربان.»

دامبلدور به سرعت گفت: «خوب، حق هم داری، چون واقعاً بی‌اهمیت نیست. امشب دو خاطره رو می‌خوام بہت نشون بدم که هر دو تا رو خیلی به زحمت به دست آوردم، و دومی فکر می‌کنم از همه‌ی خاطراتی که تا حالا جمع کردهم، مهم‌تر باشه.» هری در جواب چیزی نگفت؛ هنوز هم از نحوه‌ی استقبالی که از اعتمادش شده بود، خشمگین بود، ولی فکر نمی‌کرد بحث بیشتر فایده‌ای برایش داشته باشد.

دامبلدور با صدایی زنگدار گفت: «پس، امشب می‌خوایم داستان تام ریدل رو ادامه بدم. تو درس قبلی اونو در آستانه‌ی شروع درسش در هاگوارتس رها کردیم. یادت هست که چقدر از شنیدن اینکه یه جادوگره، هیجان زده شد، و حاضر نشد که من، موقع رفتن به کوچه‌ی دیاگون، همراهش باشم. من هم، به نوبه‌ی خودم، در باره‌ی ادامه‌ی دزدی موقع اومدن به مدرسه بهش هشدار دادم.

«خوب، حالا سال تحصیلی شروع شده و تام ریدل هم درسشو شروع کرده، یه پسر آروم با لباس‌های دست دوم، که وسط بقیه‌ی سال اولی‌ها ایستاده تا گروههندی بشه. تقریباً همین که کلاه گروههندی رو سرش گذاشت، تو گروهه اسلیترین قرار گرفت.» با دست سیاه شده‌اش، به طرف قفسه‌ای که کلاه باستانی گروههندی بی‌حرکت روی آن قرار گرفته بود، اشاره کرد، و ادامه داد: «نمی‌دونم چقدر طول کشید تا ریدل بفهمه که بنیانگذار مشهور اون گروه هم می‌تونسته با مارها صحبت کنه—شاید همون شب اول فهمیده باشه. احتمالاً این مسئله هم اونو هیجان زده کرده، و هم حس خودپسندی‌ش رو بیشتر کرده.

«با این حال، اگه هم تو اناق مشترک گروهه اسلیترین، با نمایش دادن زبان مارها بقیه‌ی هم‌گروهه هاشو می‌ترسونده و تحت تأثیر قرار می‌داده، به هر حال، خبری ازش به مسئولین مدرسه نرسید. اصلاً هیچ علایمی از قلدیری و پرخاشگری از خودش نشون نمی‌داد. به عنوان یه یتیم خوش‌قیافه و دارای استعداد خارق‌العاده، طبیعتاً از همون لحظه‌ی اول، توجه و همدردی اساتید رو به خودش جلب کرد. مؤدب بود و آروم و تشنه‌ی آگاهی. تقریباً همه ازش خوشنویسون می‌اوهد.»

هری پرسید: «شما بهشون نگفته‌ین که تو یتیم‌خونه چه وضعیتی داشته؟»

«نه، نگفتم. با اونکه هیچ علامتی از پشیمانی نشون نداده بود، ولی امکان داشت که از کارایی که قبلاً می‌کرده، متأسف شده باشه، و مصمم شده باشه که برگ جدیدی رو در زندگی‌ش آغاز کنه. تصمیم گرفتم این شانسو بهش بدم.» دامبلدور مکث کرد و با استفهام به هری نگاه کرد. هری دهانش را باز کرده بود که حرفی بزند. این هم باز نشان دهنده‌ی تمایل دامبلدور به اعتماد کردن به افرادی بود که تمام شواهد مؤید لیاقت نداشتنشان برای آن اعتماد بودا! ولی، بعد هری چیز دیگری را به خاطر آورد...

«ولی واقعاً بهش اعتماد نکردین، قربان، مگه نه؟ اون بهم گفت... اون ریدل که از دفترچه بیرون اومند، گفت: (هیچ وقت به نظر نمی‌رسید دامبلدور مثل بقیه‌ی معلمای

منو دوست داشته باشه.»

دامبلدور گفت: «بهتره بگیم که من اینو بدیهی نگرفتم که اوں قابل اعتماده. همونطور که قبل‌اهم گفتم، مصمم بودم که اونو به دقت تحت نظر بگیرم، و همین کارو هم کردم. البته، نمی‌تونم تظاهر کنم که از همون اول خیلی چیزا دستگیرم شد. در مقابل من خیلی خودشو می‌گرفت؛ مطمئننم که احساس می‌کرد در ابتداء، از فرط هیجان فهمیدن هویت واقعی خودش، اطلاعات بیش از حد لازم به من داده. مواظب بود که دیگه چیزی بروز نده، ولی نمی‌تونست اونچه رو گفته بود یا چیزایی رو که خانم کول بهم گفته بود، پس بگیره. با این حال، احساسش این بود که هرگز سعی نکنه به من، مثل بقیه‌ی همکارانم، نزدیک بشه.

«به تدریج تو مدرسه گروهی از دوستای وفادار دور و بر خودش جمع کرده بود؛ البته چون کلمه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کنم، اینجوری می‌گم، و گرنه همونطور که گفتم، بدون تردید ریدل هیچگونه احساس محبتی نسبت به هیچیک از اونا نداشت. این گروه داخل قلعه اسم و رسم سیاهی به هم زده بودن. مجموعه‌ی چلتکه‌ای بودن؛ آمیزه‌ای از افراد ضعیف که دنبال پشتیبان بودن، افراد جاطلب که خواهان فر و شکوه مشترک بودن، و بزن‌بهادرهایی که در پی یه رهبر بودن تا بهتر بتونن وحشیگری کنن. به عبارت دیگه، اونا پیش‌قراؤل‌های مرگ‌خوارها بودن، و واقعاً هم بعضی‌هاشون بعد از خروج از هاگوارتس، مرگ‌خوار شدن.

«با توجه به اینکه ریدل اونا رو شدیداً کنترل می‌کرد، هیچ وقت خرابکاری آشکاری ازشون دیده نشد، گرچه در طول مدت هفت سالشون توى هاگوارتس، اتفاقات ناخوشایندی افتاد که البته هیچ وقت ارتباط رضایت‌بخشی بین این وقایع و اونا پیدا نشد. مسلماً، بدترین این حوادث، باز شدن حفره‌ی اسرار بود که منجر به مرگ یه دختر شد. همونطور که می‌دونی، در اون حادثه به اشتباه هگرید رو مقصرا دونستن.»

دامبلدور دست پژمرده‌اش را روی قدح اندیشه نهاد و ادامه داد: «از ریدل تو هاگوارتس نتوانستم خاطره‌های زیادی پیدا کنم. کمتر کسی از اونایی که می‌شناختن، حاضرن در باره‌ی اون حرف بزن؛ خیلی می‌ترسن. تمام اطلاعاتی که دارم، مربوط به بعد از خارج شدنش از هاگوارتسه. با تلاش زیاد و جستجوی نوشته‌های قدیمی، افراد معدودی رو که حاضر به حرف زدن بودن، پیدا کردم، و با شاهدهای جادوگر و ماگل مصاحبه کردم.

«اونایی که حاضر شدن باهام صحبت کنن، گفتن که ریدل اغلب راجع به والدینش فکر می‌کرده. البته این قابل درکه؛ اون تو یه یتیم‌خونه بزرگ شده بود و بالطبع دلش می‌خواست بدونه چطور از اونجا سر در آورده. ظاهراً تو لوح‌های اتاق یادبود، بی‌حاصل، دنبال اثری از تام ریدل پدر بوده؛ لیست مبصرها رو تو استناد قدیمی مدرسه بررسی می‌کرده، و حتی کتاب‌های تاریخ جادوگری رو هم زیر و رو کرده.

بالاخره مجبور شده بپذیره که پدرش هرگز پاشو توی هاگوارتس نگذاشته. فکر می‌کنم در این زمان بوده که او نام رو برای همیشه کنار گذاشته و اسم خودشو گذاشته لرد ولدمور. بعد شروع کرده به تحقیق در باره‌ی خانواده‌ی مادرش که قبل‌از اونا بیزار بود—اگه یادت باشه، قبلًاً فکر می‌کرد که مادرش نمی‌توNSTه یه جادوگر باشه، و گرنه نباید تسليم ضعف ننگ‌آور مرگ می‌شد.

«برای شروع تنها چیزی که داشت، نام (مارولو) بود که مسؤولین یتیم‌خونه بهش گفته بودن نام پدر مادرش بوده. بالاخره، بعد از تحقیقاتی پرزمخت، از طریق کتاب‌های قدیمی خانواده‌های جادوگر، نسل باقیمانده از اسلیترین رو کشف کرد. تو تابستون شونزده سالگی‌ش، از یتیم‌خونه که هر سال به اونجا بر می‌گشت، خارج شد و به جستجوی اقوامش از خانواده‌ی گانت پرداخت. حالا، هری، اگه لطف کنی بلند شی...»

دامبلدور بلند شد و هری باز یک شیشه‌ی بلورین کوچک را در دستش دید که پر از خاطرات مرواریدمانند چرخنان بود. دامبلدور توده‌ی نورافشان را در قبح اندیشه ریخت و گفت: «خیلی شانس آوردم که این خاطره رو پیدا کردم. خودت هم وقتی ببینیش، متوجه این مطلب می‌شی. بربیم؟»

هری به سمت قبح سنگی رفت و مطیعانه سرش را خم کرد، تا آنکه صورتش در سطح خاطره فرو رفت؛ همان حس آشنای سقوط در فضا به او دست داد و بعد در تاریکی تقریباً مطلق، روی سطح سنگی کشیفی فرود آمد. چند ثانیه طول کشید تا آنجا را تشخیص دهد، و در آن موقع، دامبلدور هم در کنارش فرود آمده بود. اکنون خانه‌ی گانت‌ها به طرز وصف ناپذیری از هر جا که هری تا آن زمان دیده بود، کثیفتر بود. سقف آن پر از تار عنکبوت و کف آن مملو از چرک و سیاهی بود؛ غذای کپک زده و گندیده میان تلی از ظرف‌های جرم گرفته روی میز قرار داشت. تنها نور آنجا از شمعی بود در مقابل مردی که موی سر و ریشش چنان بلند شده بود که هری نه چشمانش را می‌توانست ببیند، نه دهانش را. روی یک صندلی راحتی کنار آتش کز کرده بود، و هری یک لحظه فکر کرد ممکن است مرده باشد. ولی بعد کسی با صدای بلند در زد و مرد از جا پرید، و یک چوبدستی را در دست راست و چاقویی را در دست چپ به هوا بلند کرد.

در با غژغژ باز شد. در آستانه‌ی در، چراغی قدیمی در دست، پسری ایستاده بود که هری فوراً او را شناخت: بلندقد، رنگ‌پریده، سیاه‌مو، و خوش‌قیافه: ولدمور نوجوان. ولدمور چشمانش را به کنده دور کلبه چرخاند، و بعد مرد را در صندلی راحتی دید. چند ثانیه به هم نگاه کردند، بعد مرد بلند شد و بطری‌های زیادی را که جلوی پایش ریخته بود، تلق تلق روی کف اتاق به حرکت در آورد. فرباد زد: «توا تو!»

مخمورانه چوبدستی و چاقو را بلند کرد و به طرف ریدل حمله‌ور شد.
»ایست.

ریدل به زبان مارها سخن گفت. مرد به طرف میز سکندری خورد و دیگهای کپکزده را با سر و صدا روی زمین انداخت. به ریدل زل زد. در سکوتی طولانی به یکدیگر چشم دوختند. مرد سکوت را شکست.
»تو این زبان رو بلندی؟

ریدل گفت: «بله، بلدم.» جلوتر رفت و در پشت سرش نوسان کرد و بسته شد. هری ناخودآگاه علیرغم خشمی که احساس می‌کرد، بی‌باکی ولدمور را در دل ستود. در چهره‌اش جز بیزاری و چه بسا نومیدی، چیزی خوانده نمی‌شد.
پرسید: «ماروولو کجاست؟»

دیگری جواب داد: «مرده. چند سال پیش مرد، نمی‌دونی؟»
ریدل روی در هم کشید.
»پس، تو کی هستی؟
»من مورفینم، مگه نه؟
»پسر ماروولو؟
»اعلامه، خوب...»

مورفین موهایش را از روی صورت کثیفش کنار زد تا ریدل را بهتر ببیند، و هری انگشت‌نگین سیاه ماروولو را در دست راستش دید.
مورفین زیر لب گفت: «فکر کردم تو اون ماگله هستی. بدجوری شبیه اون به نظر می‌رسی.»

ریدل با شدت پرسید: «کدوم ماگل؟»
مورفین گفت: «همون ماگلی که خواهرم خاطرخواهش شده بود، همون ماگلی که تو اون خونه‌ی بزرگ کنار جاده زندگی می‌کنه.» ناگهان روی زمین تف کرد. «تو درست شبیه اون هستی. اسمش ریدله. ولی حالا مسن‌تره، مگه نه؟ حالا که فکرشو می‌کنم، اون از تو مسن‌تره...»

مورفین کمی گیج شده بود و تلوتلو می‌خورد. هنوز هم برای ایستادن به لبه‌ی میز چنگ انداخته بود. احمقانه اضافه کرد: «آخه اون برگشته.»
ولدمور به مورفین خیره شده بود، گویی توانایی‌های او را می‌سنجید. حالا کمی جلوتر آمد و گفت: «ریدل برگشته؟»

مورفین دوباره روی زمین تف کرد و گفت: «آه، ولش کرد، و حقش هم همین بود که با یه کشافت ازدواج کرده بود! راستش، خواهرم قبیل از رفتن دار و ندارمون رو برد. گردن آویز کجاست، اه، گردن آویز اسلیتین؟»
ولدمور جواب نداد. مورفین داشت عصبانی می‌شد؛ چاقویش را بلند کرد و فریاد زد: «اون دختر بی‌شرم شرافت ما رو لکه‌دار کرد! و حالا تو کی هستی که اومدی اینجا

و اینجور سؤالاً می‌پرسی؟ همه چی تمومه، مگه نه... همه چی تمومه...» روی بر گرداند و تلوتو خوران دور شد، و ولدمور جلوتر آمد. در این زمان، ظلمتی غیرعادی بر آنجا چیره شد، چراغ ولدمور و شمع مورفین خاموش شد، و همه چیز در تاریکی فرو رفت... دامبلدور بازوی هری را محکم گرفت و دوباره بالا رفتند و به زمان حال باز گشتنند. پس از آن تاریکی رخنه‌ناپذیر، کورسوی زرین چراغ‌های دفتر دامبلدور چشمان هری را می‌زد.

هری فوراً گفت: «همه‌ش همینه؟ چرا تاریک شد، چه اتفاقی افتاد؟» دامبلدور به هری اشاره کرد که بنشیند و گفت: «چون از اینجا به بعد، دیگه مورفین چیزی یادش نمی‌اوید. وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، کاملاً تنها روی زمین دراز کشیده بود. انگشت‌ماروولو غیب شده بود.

«در همین اثنا، در روتای هنگلتون کوچک، یه خدمتکار تو خیابون اصلی می‌دوید و جیغ می‌زد که تو اتاق پذیرایی خونه‌ی بزرگ، سه جسد افتاده. تام ریدل پدر به همراه پدر و مادرش.

«مقامات ماجل مبهوت شده بودن. تا جایی که من خبر دارم، اونا هنوز هم نمی‌دونن ریدل‌ها چطوری مردهن، چون نفرین آوادا کداوار^۱ معمولاً هیچ علامت آسیبی باقی نمی‌ذاره...» بعد، دامبلدور به جای زخم هری اشاره کرد و گفت: «استنشاش رو به روی من نشسته. ولی وزارت‌خونه فوراً متوجه شد که این یه قتل جادوییه. در ضمن، می‌دونستن که یه ضدماجل ساقه‌دار اون طرف دره زندگی می‌کنه، کسی که قبلاً هم به خاطر حمله به یکی از این مقتولین به زندان افتاده بود.

«به همین جهت، وزارت‌خونه به سراغ مورفین رفت. نیازی نبود که از اون بازجویی کنن یا از معجون حقیقت یا لجیلیمنسی استفاده کنن. خودش فوراً به قتل اعتراف کرد و جزئیاتی رو بیان کرد که فقط قاتل می‌تونست بدونه. گفت، احساس غرور می‌کنه که ماجل‌ها رو کشته، و تمام این سال‌ها منتظر یه همچین فرستی بوده. چوبدستی‌ش رو تحويل داد و فوراً معلوم شد از همون چوبدستی برای کشتن خانواده‌ی ریدل استفاده شده. و بدون درگیری اجازه داد که اونو به آرکابان ببرن. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد، این بود که انگشت‌تری پدرس گم شده. مرتب به مأمورین می‌گفت: «اون منو به خاطر انگشت‌تر می‌کشه. به خاطر گم کردن انگشت‌ترش منو می‌کشه، و ظاهراً اینا آخرین چیزاییه که اون بر زبون آورد. بقیه‌ی عمرش رو توی آرکابان گذرond و در باره‌ی گم شدن آخرین یادگار ماروولو نوحه‌سرایی کرد. الان کنار زندون، در میون بقیه‌ی افرادی که در زندون مردهن، دفن شده.»

هری راست نشست و گفت: «پس ولدمور چوبدستی مورفین رو دزدیده و از اون

استفاده کرده؟

دامبلدور گفت: «درسته. هیچ خاطره‌ای نداریم که اینو بهمون نشون بده، ولی فکر می‌کنم می‌تونیم تقریباً مطمئن باشیم که این انفاق افتاده. ولدمور دایی شو گیج می‌کنه، چوبدستی رو بر می‌داره، و به (خونه‌ی بزرگ کنار جاده) می‌ره. اونجا، مرد ماگلی رو که مادر جادوگرشو رها کرده می‌کشه، و محض اطمینان، پدربرزگ و مادربرزگ ماگلشو هم می‌کشه، و به این ترتیب، نسل خانواده‌ی بی‌ازش رسید رو قطع می‌کنه، و از پدری که هیچ وقت اونو نخواسته بود، انتقام می‌گیره. بعد، بر می‌گردد به کلبه‌ی گانت، یه کم جادوه‌ای پیچیده انجام می‌ده که موجب می‌شه یه خاطره‌ی دروغین در ذهن دایی ش جای بگیره، و بعد، چوبدستی سورفین رو کنار صاحب بیهوشش می‌ندازه و انگشت‌تر قدیمی رو از دستش در می‌آره، و می‌ره.»
و مورفین اصلاً متوجه نشد که اون کارو نکرده؟

دامبلدور گفت: «هیچ وقت. هموطنطور که گفتم، یه اعتراف مغرورانه کرد.»

«ولی تمام مدت این خاطره‌ی واقعی رو هم داشت!»

دامبلدور گفت: «بله، ولی بیرون کشیدن از اون احتیاج به مقدار زیادی عملیات ماهرانه‌ی لجیلیمنسی داشت، و وقتی مورفین خودش به جرم اعتراف کرده بود، دیگه چرا باید به اعمق خاطره‌ش فرو میرفتن؟ ولی من تونستم تو آخرین هفته‌های زندگی مورفین، یه ملاقات باهاش داشته باشم، و در اون موقع تلاش داشتم هر چه می‌تونم، در باره‌ی گذشته‌ی ولدمور اطلاعات کسب کنم. این خاطره رو به دشواری استخراج کردم. وقتی از محتواهای این خاطره مطلع شدم، سعی کردم از اون برای آزادی مورفین از آزکابان استفاده کنم. ولی قبل از اونکه وزارتخونه به تصمیمی برسه، مورفین مرد.»

هری با عصبانیت گفت: «ولی چطور ممکنه که وزارتخونه متوجه نشد که ولدمور همه‌ی این کارا رو با مورفین کرده؟ مگه در اون موقع، کمتر از سن قانونی نبود؟ فکر می‌کردم اونا می‌تون استفاده از جادو قبل از سن قانونی رو کشف کنن!»
کاملاً درست می‌گی... اونا می‌تون استفاده از جادو رو متوجه بشن، ولی نه استفاده کننده‌ی اونو: اگه یادت باشه وزارتخونه تو رو به خاطر افسون شناورسازی مقصراً دونست، در حالی که، در واقع، اون—»

هری غریر کرد: «کار دایی بود.» هنوز هم این بی عدالتی دلش را می‌سوزاند. «پس اگه آدم کمتر از سن قانونی باشه و در خونه‌ی یه جادوگر بزرگ‌سال اقدام به جادو بکنه، وزارتخونه متوجه نمی‌شه؟»
دامبلدور با دیدن غیظ شدیدی که به رخ هری نقش بسته بود، لبخند ضعیفی

زد و گفت: «مسلمان اونا نمی‌تونن بفهمن کار کی بوده. در واقع، از والدین جادوگر بچه‌ها انتظار دارن که بچه‌هاشونو وادرار به رعایت قانون در داخل خونه کنن.» هری تشر زد: «ولی این مزخرفه، ببینین چی شده، چه بلای سر مورفین بدیخت او مده!»

دامبلدور گفت: «موافقم، مورفین هر چی هم بود، به هر حال، حقش نبود که اینجوری بمیره و قتلی رو که مرتكب نشده بود، بندازن گردنش. ولی داره دیر می‌شه، و می‌خواهم که قبل از رفتن این خاطره‌ی دیگه رو هم ببینی...» دامبلدور از جیبیش یک بطربلورین دیگر در آورد و هری فوراً ساكت شد، چون دامبلدور گفته بود این مهم‌ترین خاطره‌ای است که گرداواری کرده است. هری دید که محتويات شیشه به سختی داخل قدر خالی می‌شد، گویا کمی منجمد شده بود؛ با خودش فکر کرد، خاطره‌ها هم خراب می‌شوند؟ دامبلدور، وقتی بالاخره شیشه را در قدر خالی کرد، گفت: «این یکی زیاد طول نمی‌کشه. خیلی زود بر می‌گردیم. پس باز هم می‌ریم داخل قدر...» و باز هری از سطح نقره‌فام پایین افتاد و این بار درست جلوی مردی فرود آمد که فوراً شناخت.

هوراس اسلامگ‌هورن بود، ولی خیلی جوان‌تر. هری به قدری به تاس بودن سرش عادت کرده بود که موهای کاهی رنگ براق ضخیم سرش تمرکز او را بر هم می‌زد؛ مثل آن بود که سرش را کاماندو کرده باشد، گرچه آن موقع هم در فرق سرش لکه‌ی تاسی به اندازه‌ی یک گالثون دیده می‌شد. سبیلش که آن روزها به کلفتی حالاً نبود، به رنگ بور زنجیلی بود. مثل اسلامگ‌هورنی که هری می‌شناخت، کاملاً گرد و خپل نبود، ولی دکمه‌های جلیقه‌ی گلدوزی شده‌اش خیلی تحت فشار بود. در اعماق یک صندلی راحتی لبه‌دار فرو رفته بود و پاهایش روی بالشتکی محملي قرار گرفته بود. در یک دست یک جام نوشیدنی داشت و با دست دیگر، داخل یک جعبه‌ی شکلات آناناسی جستجو می‌کرد.

دامبلدور هم کنار هری ظاهر شد. هری به اطراف نگاه کرد و فهمید که در دفتر اسلامگ‌هورن هستند. پنج شش پسر نوجوان دور اسلامگ‌هورن نشسته بودند و صندلی همه از او پایین‌تر بود. هری فوراً ولدمور را تشخیص داد. زیباترین چهره را داشت و از همه‌ی پسرها آسوده‌تر به نظر می‌رسید. دست راستش را راحت روی لبه‌ی صندلی گذاشته بود. هری ناگهان متوجه شد که انگشت‌تر طلایی و سیاه مارولو را بر انگشت دارد؛ پس پدرش را قبلاً کشته شود.

ولدمور پرسید: «قربان، درسته که پروفسور مری ثابت^۱ داره بازنشست می‌شه؟»

اسلاگ‌هورن انگشت شکرآلوش را با عتاب به طرف ریدل تکان داد، ولی با چشمک زدن کمی از تأثیر آن را از بین برد، و گفت: «تام، تام، اگه می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. راستش، دلم می‌خواهد بدونم تو این اطلاعات رو از کجا می‌اری، پسر؛ آخه اطلاعات از نصف معلم‌ها بیشتره.»

ریدل لبخند زد؛ پسرهای دیگر خندیدند و با تحسین به او نگاه کردند.

«به خاطر استعداد خاصی که برای دونستن چیزهایی که نباید بدونی، داری، و اینکه با دقت برای آدمهای مهم چاپلوسی می‌کنی –ضمناً، به خاطر آناناس مشکرم، کاملاً حق با توئه، شکلات مورد علاقه‌ی من همینه—»

چند تا از پسرها پوزخند زدند و اتفاق بسیار عجیبی افتاد. ناگهان تمام اتاق از مه سفید غلیظی پر شد، به طوری که هری نمی‌توانست چیزی جز چهره‌ی دامبلدور را که کنارش ایستاده بود، ببیند. بعد، صدای اسلاگ‌هورن از میان مه با بلندی غیرعادی به گوش رسید: «به راه خط‌کشیده می‌شی، پسر، حرفاشی من یادت باشه.» مه ناگهان، با همان سرعتی که پدیدار شده بود، ناپدید شد، ولی هیچکس اشاره‌ای به آن نکرد، و اصلاً قیافه‌ی آنها نشان نمی‌داد که اصلاً اتفاقی غیرعادی افتاده باشد. هری، حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد. ساعت طلایی کوچکی روی میز اسلاگ‌هورن ساعت یازده را نواخت.

اسلاگ‌هورن گفت: «ای وای، به همین زودی وقت گذشت؟ بهتره بربین، پسراء، و گرنه همه‌مون تو دردرس می‌افتیم. لسترانش، فردا باید مقاله‌تو تحويل بدی، در غیر این صورت، جریمه می‌شی. تو هم همین طور، اوری.»

اسلاگ‌هورن خودش را از صندلی راحتی بیرون کشید، و در حالی که پسرها از اتاق بیرون می‌رفتند، گیلاس خالی‌اش را روی میز گذاشت. ولی ولدمور ماند. هری مطمئن بود عمدتاً تعلل کرده تا با اسلاگ‌هورن در اتاق تنها شود.

اسلاگ‌هورن نگاه کرد و دید که او هنوز داخل اتاق است. گفت: «زود باش، تام. نباید بعد از ساعت مجاز بیرون ببیننت، مخصوصاً که یه مبصری...»

«قربان، می‌خواستم یه سؤال ازتون بپرسم.»

«خوب، بپرس، پسرم، بپرس...»

«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی ... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟» دوباره همان اتفاق افتاد: چنان مه غلیظی اتاق را پر کرد که هری اصلاً نمی‌توانست اسلاگ‌هورن یا ولدمور را ببیند؛ فقط دامبلدور به آرامی در کنارش لبخند می‌زد. باز هم صدای اسلاگ‌هورن غرش‌کنان مانند دفعه‌ی قبل به گوش رسید.

«من هیچی در باره‌ی هورکراکس‌ها نمی‌دونم، و اگه هم می‌دونستم، بهت نمی‌گفتم! حالا فوراً از اینجا برو بیرون و نشونم یه بار دیگه اسم اونا رو بیاری!»

دامبلدور با متنانت به هری گفت: «خوب، همین بود. دیگه وقت رفتنه.»

و پاهای هری از روی زمین بلند شد، و چند ثانیه‌ی بعد، جلوی میز دامبلدور

روی قالی فرود آمد.

هری با تعجب پرسید: «همه‌ش همین بود؟»

دامبلدور گفته بود که این خاطره از همه مهم‌تر است، ولی هری نمی‌توانست علت اهمیت آن را در یابد. البته مهی که دیده بود و ظاهراً هیچکس متوجه آن نشده بود، عجیب بود، ولی غیر از آن، ظاهراً تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که ولدمور سؤالی پرسیده بود، و جواب نگرفته بود.

دامبلدور پشت میزش نشست، و گفت: «همونطور که احتمالاً متوجه شدی، این خاطره دستکاری شده.»

هری هم نشست و تکرار کرد: «دستکاری شده؟

دامبلدور گفت: «مطمئناً. پروفسور اسلامگ‌هورن خاطرات خودشو دستکاری کرد.»

«ولی چرا این کارو کرده؟»

دامبلدور گفت: «چون فکر می‌کنم از خاطراتی که داره، خجالت می‌کشه. سعی کرده خاطره رو طوری تغییر بدhe که شکل بهتری به خودش بدhe، و قسمت‌هایی رو که نمی‌خواسته من ببینم، محو کرده. البته، همونطور که می‌بینی، این کار خیلی ناشیانه انجام شده، و جای خوشحالی هم داره، چون نشون می‌ده که حافظه‌ی واقعی هنوز زیر این تغییرات دست نخورده مونده.

«و بنا بر این، برای اولین بار، بهت یه تکلیف می‌دم، هری. کار تو اینه که پروفسور اسلامگ‌هورن رو ترغیب کنی که حافظه‌ی واقعی رو بهمون بدhe، و بدون تردید، اون خاطره حیاتی‌ترین اطلاعات رو در اختیار ما قرار می‌ده.»

هری به او خیره شده بود.

سعی کرد با محترمانه‌ترین لحن ممکن صحبت کند؛ گفت: «ولی مطمئناً، قربان، شما نیازی به من ندارین—می‌تونین از لجیلیمنسی استفاده کنین... یا معجون حقیقت...»

دامبلدور گفت: «پروفسور اسلامگ‌هورن جادوگر بسیار قابلیه و انتظار این دو کارو داره. مهارت اون در اکلومنسی از مورفین گانت بیچاره خیلی بیشتره، و عجیبه اگه بعد از اینکه مجبورش کردم این خاطره‌ی شرم‌آور رو بهم بدhe، پادزه‌ر معجون حقیقت رو با خودش نداشته باشه.

«نه، فکر می‌کنم احمقانه‌ست که بخوایم حقیقت رو به زور از پروفسور اسلامگ‌هورن بیرون بکشیم، ممکنه ضررش بیشتر از فایده‌ش باشه؛ نمی‌خوام اون هاگوارتس رو ول کنه. ولی اون هم مثل همه‌ی ما، نقاط ضعفی داره، و فکر می‌کنم تو بهترین کسی هستی که می‌تونی به دفاع‌هاش نفوذ کنی. خیلی مهمه که خاطره‌ی واقعی رو به دست بیاریم، هری... دلیل مهم بودنش رو وقتي می‌فهمیم که خاطره‌ی واقعی رو دیده باشیم. پس موفق باشی... و شب به خیر.»

هری که از این رخصت ناگهانی کمی یکه خورده بود، به سرعت به پا خاست.
«شب به خیر، قربان.»
وقتی از در بیرون می‌رفت، مشخصاً صدای فینیاس نایجلوس را شنید که گفت:
«نمی‌تونم بفهمم چرا باید پسره بتونه اونو بهتر از تو انجام بده، دامبلدور.»
دامبلدور جواب داد: «من هم توقع ندارم که بفهمی، فینیاس.» فاوکس آوای
آهنگین آهسته‌ای سر داد.



فصل ۱۸: هدایای روز تولد

روز بعد هری وظیفه‌ای را که دامبیلدور برایش تعیین کرده بود، برای رون و هرمایونی تعریف کرد، البته مجبور شد جدآگانه به هر کدام بگوید، چون هنوز هم هرمایونی در حضور رون نمی‌ماند، مگر به اندازه‌ای که نگاهی خشنمانک به او بیفکند. نظر رون این بود که احتمالاً هری با اسلامگ‌هورن هیچگونه مشکلی نخواهد داشت.

موقع صبحانه چنگالش را با مقداری تخم مرغ نیمرو به طرف هری تکان داد و گفت: «اون عاشق توئه. هیچ چیزی رو از تو دریغ نمی‌کنه، مگه نه؟ از پرنس کوچولوی معجون‌هاش. کافیه امروز عصر بعد از کلاس بری پیشش و ازش بپرسی.» ولی هرمایونی نظر بدینانه تری داشت.

هنگام زنگ تفریح که در حیاط برف گرفته و خالی مدرسه ایستاده بودند، با صدای آهسته گفت: «حالا که دامبیلدور نتونسته ازش بیرون بکشه، معلومه که کاملاً مصممه اونو مخفی کنه. هورکراکس... هورکراکس... حتی اسمش هم تا حالا به گوشم نخورده... واقعاً؟»

هری مأیوس شده بود؛ امیدوار بود لااقل هرمایونی بتواند سرنخی در باره‌ی هورکراکس‌ها به او بدهد.

«باید جادوی سیاه واقعاً پیشرفت‌های باشه، و گرنه چرا ولدمور می‌خواسته در باره‌ی اونا بدونه؟ فکر کنم گرفتن این اطلاعات کار مشکلی باشه، هری، باید با احتیاط با اسلامگ‌هورن برخورد کنی، باید یه راهکار برای خودت طراحی کنی...»

«رون می‌گه کافیه امروز عصر بعد از کلاس معجون‌ها برم پیشش...» هرمایونی فوراً بر افروخته شد و گفت: «اوه، خوب، اگه وان وان اینطور فکر

می‌کنه، بهتره این کارو کنی. آخه، مگه تا حالا وان وان تو قضاوت‌هاش اشتباه هم
کرده؟»

«هرمایونی، نمی‌تونی—»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «له!» و با قدم‌های تنداز هری دور شد و او را در
میان برف‌ها تنها گذاشت.

این روزها، درس‌های معجون‌ها به علت اینکه هری، رون، و هرمایونی باید سر
یک میز می‌نشستند، خیلی باعث ناراحتی هری می‌شد. امروز، هرمایونی پاتیلش را به
طرف دیگر میز نزدیک ارنی برد، و هیچ توجهی به هری و رون نکرد.

رون نگاهی به چهره‌ی پرباد هرمایونی انداخت و زیر لب به هری گفت: «چکار
کردي؟»

ولی قبل از آنکه هری بتواند جواب بدهد، اسلام‌هورن از جلوی اتاق همه را به
سکوت دعوت کرد.

« بشينين، بشينين، لطفاً زود باشين ديگه، امروز عصر کار زياد داريم! قانون سوم
گلپالوت^۱ ... کي مي‌تونه بهم بگه—؟ البته، معلومه، خانم گرينجر مي‌تونه بگه!»

هرمایونی به سرعت از بر خواند: «قانون سوم گلپالوت اظهار می‌دارد که پادزهر
یک سم ترکیبی چیزی بیش از مجموع پادزهرهای اجزای جدآگاهی آن است.
اسلام‌هورن بالبند گفت: «دقیقاً! ده امتیاز برای گرفتیندور! حالا، اگه قانون
سوم گلپالوت رو بپذیریم...»

هری باید قانون سوم گلپالوت را چشم‌بسته می‌پذیرفت، چون هیچ چیز از آن
فهمیده بود. ظاهراً هیچکس دیگر هم، غیر از هرمایونی، بقیه‌ی حرف‌های
اسلام‌هورن را درک نمی‌کرد.

«... که البته، معناش اينه که به فرض که با ورد آشکار کننده‌ی اسکارپین^۲ موفق
به شناسایی درست اجزای معجون شده باشيم، هدف اصلی مون صرفاً اين نیست که،
به سادگی، پادزهر اجزای اونو انتخاب کنیم، بلکه می‌خوایم یه جزء افزوده رو پیدا
کنیم که با یک فرایند تقریباً کیمیاگری، این عناصر متنافر رو—»

رون با دهان نیمه‌باز کنار هری نشسته بود و بدون آنکه حواسش باشد، روی
کتاب نو معجون‌سازی پیشرفت‌اش خطخطی می‌کرد. مرتب یادش می‌رفت که بر
خلاف گذشته وقتی چیزی را نمی‌فهمد، دیگر نمی‌تواند متکی به هرمایونی باشد.

اسلام‌هورن حرفش را تمام کرد: «... و لذا، از شما می‌خوام که یکی یکی بیاین و
هر کدوم، یکی از شیشه‌های روی میز منو بر دارین. باید تا آخر این جلسه، برای سمی
که داخل شیشه هست، یه پادزهر درست کنین. موفق باشین، و دستکش

1- Golpalott.

2- Scarpin.

محافظت کننده یادتون نره!»

تا بقیه بتوانند بفهمند که باید حرکت کنند، هرمایونی از روی صندلی اش بلند شده بود و در نیمه‌راه میز اسلامگ‌هورن بود، و وقتی هری، رون، و ارنی به پشت میز باز گشتند، هرمایونی محتویات شیشه را در پاتیلش ریخته بود، و مشغول بر افروختن آتش در زیر آن بود.

هرمایونی قدش را راست کرد و خندان به هری گفت: «حیف که در این مورد اون پرنس نمی‌تونه بهت کمک کنه، هری. این دفعه مجبوری اصول مربوطه رو درک کنی. راه میانبر و تقلب در کار نیست!»

هری با آزدگی در شیشه‌ی سمی را که از روی میز اسلامگ‌هورن بر داشته بود، باز کرد، و محتویات آن را که به رنگ صورتی پرزرق و برق بود، داخل پاتیلش خالی کرد و زیر آن آتش روشن کرد. اصلاً نمی‌دانست بعد می‌خواهد چکار کند. نگاهی به رون انداخت که مثل خنگ‌ها ایستاده بود و فقط کارهایی را که هری کرده بود، تقلید می‌کرد.

رون زیر لب به هری گفت: «مطمئنی پرنس در این مورد هیچ اشاره‌ای نداره؟» هری کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هی مورد اعتمادش را بیرون آورد و به فصل پادزهرها رجوع کرد. در آنجا، قانون سوم گلپالوت ذکر شده بود و کلمه به کلمه با آنچه هرمایونی گفته بود، مطابقت داشت، ولی در توضیح معنای آن، پرنس حتی یک سطر هم به خط خود ننوشته بود. ظاهراً پرنس هم، مانند هرمایونی، مشکلی در درک آن نداشته است.

هری غمزده گفت: «هیچی.»
اکنون هرمایونی چوبستی اش را با اشتیاق بالای پاتیلش تکان می‌داد. متأسفانه، نمی‌توانستند وردی را که استفاده می‌کرد، تقلید کنند، چون اکنون به حدی در افسون‌های غیرلفظی ماهر شده بود که مجبور نبود کلمات ورد را با صدای بلند بگوید. ولی ارنی مک‌میلان بالای پاتیلش زیر لب می‌گفت: «اسپیسیالیس روکیو!» هری و رون هم از این کار خوششان آمد و فوراً از او تقلید کردند.

پنج دقیقه بیشتر کار نداشت تا هری در یابد که عنقریب شهرتش را به عنوان بهترین معجون‌ساز کلاس از دست خواهد داد. اسلامگ‌هورن در اولین دورش به دور سیاه‌چال، نگاهی به پاتیل او انداخته بود، و آماده بود طبق معمول با خوشحالی به او آفرین بگوید، ولی در عوض، سرش را فوراً عقب کشیده بود، و با استشمام بُوی تخم مرغ گندیده، به سرفه افتاده بود. قیافه‌ی هرمایونی از همیشه خودپسندانه‌تر بود؛ بر او خیلی سخت گذشته بود که در تمام کلاس‌های معجون، کسی از او جلوتر باشد. اکنون اجزای سم خود را که به روش اسرارآمیزی از هم جدا کرده بود، در ده شیشه‌ی مختلف می‌ریخت. هری بیشتر برای آنکه این منظره‌ی ناخوشایند را نبیند، روی کتاب پرنس نیمه‌اصلی خم شد و با شدتی غیرضروری چند برگ آن را ورق زد.

و در اینجا آن را دید، که با خط خرچنگ-قورباغه در کنار لیست بلندبالایی از پادزه‌ها نوشته شده بود:

کافی است یک زهرمه‌هه وارد گلوبیش کنید.

هری چند لحظه به این کلمات چشم دوخت. کلمه‌ی زهرمه‌هه مدت‌ها پیش به گوشش نخورد بود؟ اسنیپ نبود که در اولین جلسه‌ی معجون‌ها به آن اشاره کرده بود؟ «ستگی که از معده‌ی یک بزر در می‌آورند، و در برابر اکنتر سموم محافظت می‌کند».

این، البته، جوابی برای مسئله‌ی گلپالوت نبود، و اگر هنوز هم اسنیپ معلمشان می‌بود، هری جرئت نمی‌کرد آن را مطرح کند، ولی فعلًاً اوضاع طوری بود که باید به هر اقدامی ولو مأیوسانه متولّ می‌شد. به طرف گنجه‌ی ذخیره دوید و درون آن را جستجو کرد؛ شاخ‌های تکشاخ و توده‌های علف خشک شده را به سویی راند، تا اینکه، درست در پشت گنجه، کارتون کوچکی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «زهرمه‌هه».

اسلاگ‌هورن داشت می‌گفت: «دو دقیقه از وقتون مونده، دقت کنین!» هری جعبه را باز کرد. داخل آن، یک دوجین شیء قهقهه‌ای چروکیده قرار داشت که بیشتر به قلوه‌ی خشک شده می‌مانست، تا سنگ واقعی. هری آن را بر داشت، جعبه را دوباره پشت گنجه گذاشت، و با عجله به کنار پاتیلش باز گشت.

اسلاگ‌هورن با قیافه‌ای بشاش گفت: «وقتون... تموم شد! خوب، بذارین ببینم چکار کردین! بلز... چی داری برای من؟»

اسلاگ‌هورن به آرامی در اتاق راه می‌رفت و پادزه‌های مختلف را بررسی می‌کرد. هیچکس کار را تمام نکرده بود، هر چند هرمایونی تلاش داشت تا اسلاگ‌هورن به او نرسیده، چند جزء دیگر را هم به شیشه‌اش اضافه کند. رون کاملاً بی‌خيال شده بود، و فقط سعی داشت وسط بوهای متعفنی که از پاتیلش بر می‌خاست، نفس نکشد. هری منتظر ایستاده بود و زهرمه‌هه را در دستش که کمی عرق کرده بود، گرفته بود.

اسلاگ‌هورن دست آخر به میز آنها رسید. معجون ارنی را بو کرد و با قیافه‌ای ناخشنود به رون نگاه کرد. در مقابل پاتیل رون درنگ نکرد، بلکه به سرعت عقب رفت و اُغ ضعیفی زد.

گفت: «اما تو، هری، چی داری که بهم نشون بدی؟»

هری دستش را دراز کرد و زهرمه‌هه را نشان داد.

اسلاگ‌هورن ده ثانیه‌ی کامل به آن خیره شد. یک لحظه، هری ترسید که شاید اسلاگ‌هورن می‌خواهد سرش داد بزند. بعد، اسلاگ‌هورن سرش را عقب برد و غرش خنده‌اش به هوا بلند شد.

با لبخند گفت: «عجب جرئتی داری، پسر!» زهرمه‌هه را گرفت و بلند کرد تا

همه‌ی کلاس ببینند. «او، تو مثل مادرت هستی... خوب، نمی‌تونم نظرت رو رد کنم...
یه زهرمه‌ره مسلم‌اً می‌تونه پادزه‌ره برای همه‌ی معجون‌ها باشه!»
هرمایونی، با صورت عرق کرده و بینی دوده زده، رنگ پریده به نظر می‌رسید.
پادزه‌رنیمه‌تمامش، مشتمل بر پنجاه و دو جزء، از جمله دسته‌ای از موی خودش، در
پاتیل قلقل می‌کرد، ولی اسلامگ‌هورن جز به هری به کس دیگری نگاه نمی‌کرد.
هرمایونی با دندان قروچه به هری گفت: «خودت تنهایی به فکر زهرمه‌ره افتادی،
هری؟»

قبل از آنکه هری بتواند جواب دهد، اسلامگ‌هورن با خوشحالی گفت: «این همون
روحیه‌ی فردیه که برای یه معجون‌ساز واقعی لازمه! درست مثل مادرش، اون هم
همین درک شهودی رو از معجون‌سازی داشت، بدون شک این صفت از لیلی بهش
رسیده... بله، هری، بله، اگه زهرمه‌ره دم دستت باشه، مسلم‌اً کارو برات انجام می‌ده...
گرچه به خاطر اینکه روی همه چیز مؤثر نیست و کمیاب هم هست، باز هم ارزش
داره که آدم روش مخلوط کردن پادزه‌های را بد باشه...»
تنها کسی که در کلاس از هرمایونی خشمگین‌تر بود، مالفوی بود، که هری با
خوشحالی دید که چیزی مانند قی گربه را روی خودش ریخته است. ولی قبل از آنکه
هر کدام از آنها بتوانند خشم خود را از اینکه هری بدون هر گونه تلاشی در کلاس از
همه جلو زده است، بیان کنند، زنگ خورد.
اسلامگ‌هورن گفت: «خوب، وسایل‌تونو جمع کنین! ضمناً ده امتیاز دیگه می‌دیم
به گریفیندور به خاطر این شیرینکاری!»

با لبی خندان به پشت میزش در جلوی سیاهچال رفت.
هری عقب کلاس این پا و آن پا می‌کرد و وقت زیادی را صرف جمع و جور
کردن کیفیش کرد. رون و هرمایونی بدون خدا حافظی او را ترک کردن؛ هر دو نفرشان
تا حدودی آزرده به نظر می‌رسیدند. بالاخره فقط هری و اسلامگ‌هورن در کلاس باقی
ماندند.

اسلامگ‌هورن گیره‌های طلایی کیف پوست ازدهایش را بست و با لحن رئوفانه‌ای
گفت: «زود باش، هری، و گرنه به کلاس بعدی ت دیر می‌رسی.»
هری که با تمام توان ولدمور را به یاد خود می‌آورد، گفت: «قربان، می‌خواستم یه
چیزی ازتون بپرسم.»

«خوب، بپرس، پس‌جون، بپرس...»
«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟»
اسلامگ‌هورن بر جا خشک شد. گویی چهره‌ی گردش داخل خودش فرو می‌رفت.
زبانش را روی لبش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «چی گفتی؟»
«پرسیدم، شما چیزی در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین، قربان؟ آخه—»
اسلامگ‌هورن زمزمه کرد: «دامبلدور تو رو وادار به این کار کرده.»

صدایش کاملاً تغییر کرده بود. دیگر ملاطفت آمیز نبود، بلکه حیرت زده و وحشت آلود بود. دستش را به جیب بغلی اش فرو برد و دستمالی در آورد تا عرق روی پیشانی اش را پاک کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «دامبلدور اون—اون خاطره رو بهت نشون داده؟ ها؟ نشون نداده؟»

هری فوراً تصمیم گرفت که بهتر است دروغ نگوید، و گفت: «بله.» اسلاگ‌هورن که هنوز هم دستمال را به صورت رنگ پریده‌اش می‌کشید، با صدای آرامی گفت: «بله، البته... خوب، اگه اون خاطره رو دیدی، هری، پس می‌دونی که من هیچی»—اینجا با تأکید تکرار کرد—«هیچی در باره‌ی هورکراکس‌ها نمی‌دونم.»

کیف پوست ازدهایش را بر داشت، دستمالش را دوباره در جیب گذاشت، و به طرف در سیاهچال رفت.

هری نومیدانه گفت: «قربان، من فقط فکر کردم شاید یه کم بیشتر از اون خاطره—»

اسلاگ‌هورن گفت: «راستی؟ خوب، پس اشتباه کردي، می‌فهمی؟ اشتباه!» کلمه‌ی آخر را با فریاد گفت و قبل از آنکه هری بتواند یک کلمه‌ی دیگر بگوید، در سیاهچال را پشت سرش محکم بست.

وقتی هری جریان این مصاحبه‌ی مصیبتبار را برای رون و هرمایونی تعریف کرد، هیچکدام با او همدردی نکردند. هرمایونی هنوز از آنکه هری بدون آنکه کار را درست انجام دهد، به موفقیت دست یافته بود، داغدار بود. رون از این ناراحت بود که هری یک زهرمه‌هه هم به او نداده بود.

هری با ناراحتی گفت: «آخه اگه هر دو تا این کارو می‌کردیم، احمقانه به نظر می‌رسید. بیین، من می‌خواستم اسلاگ‌هورن رو نرم کنم، تا برای سؤال در باره‌ی ولدمور آماده بشه، مگه نه؟» رون با شنیدن این نام خودش را عقب کشید، و هری با درماندگی اضافه کرد: «اووه، می‌شه یه کم تحمل داشته باشی!»

هری که از ناکامی خودش و رفتار رون و هرمایونی احساس خشم می‌کرد، چند روز بعد را در این اندیشه گذراند که بعد با اسلاگ‌هورن چه کند. تصمیم گرفت فعلاً کاری نکند تا اسلاگ‌هورن فکر کند موضوع هورکراکس‌ها را از یاد برد است؛ مسلمًا بهتر بود که قبل از حمله‌ی بعدی، اجازه دهد که حس کاذب امنیت در دل او جای گیرد.

وقتی هری دست از سر اسلاگ‌هورن برداشت، استاد معجون‌ها دوباره رفتار محبت‌آمیز معمولش را با او از سر گرفت، و به نظر می‌رسید آن مسئله را از ذهنش بیرون کرده است. هری منتظر بود تا برای یکی دیگر از مهمانی‌های کوچک شبانه‌ی او دعوت شود، و این بار مصمم بود دعوت را بپذیرد، ولو آنکه لازم باشد که برنامه‌ی

تمرین کوئیدیج را تغییر دهد. ولی، متأسفانه، خبری از چنین دعوتی نشد. هری از هرمایونی و جینی هم سوال کرد: هیچکدام دعوتنامه‌ای دریافت نکرده بودند، و تا جایی که می‌دانستند، برای کس دیگری هم دعوتنامه‌ای فرستاده نشده بود. هری ناخودآگاه به این فکر افتاد که شاید آنقدرها هم که به نظر می‌رسد، اسلامگهورن قضیه را از یاد نبرده باشد، و تصمیم گرفته باشد هرگز فرصت پرسیدن دوباره را به هری ندهد.

به علاوه، برای اولین بار در تاریخ معاصر، کتابخانه‌ی هاگوارتس نتوانسته بود توقع هرمایونی را برآورده کند. به قدری برایش تکان دهنده بود که حتی فراموش کرد که از هری به خاطر حیله‌اش در مورد زهرمهره، رنجیده بوده است.

به هری گفت: «در باره‌ی هورکراکس حتی یه توضیح هم پیدا نکردم. حتی یه کلمه! رفتم به قسمت انحصاری کتابخونه و حتی وحشت‌ناک‌ترین کتاب‌ها رو نگاه کردم—کتاب‌هایی که طرز ساختن مخفوق‌ترین معجون‌ها رو آموزش می‌دن—ولی بازم هیچی! همه‌ی اونچه تونستم پیدا کنم، اینه، تو مقدمه‌ی کتاب شرور‌ترین جادوها—گوش کن—از هورکراکس، که شرارت‌بارترین ابداع جادوی است، نه سخنی می‌گوییم و نه اشارتی می‌کنیم... می‌گم، آخه پس اصلاً برای چی اسمشو آورده؟» با بی‌صبری کتاب را بست؛ کتاب ناله‌ای شبیح‌آسا بر آورد. «او، خفه شو.» کتاب را داخل کیفیش چاند.

با فرا رسیدن فوریه^۱، برف‌های اطراف مدرسه آب شده بود و آب‌های سرد و دلگیری جان آنها را گرفته بود. ابرهای خاکستری ارغوانی سرتاسر آسمان قلعه را فرا گرفته بود، و بارش مداوم باران خنک، چمن‌ها را لغزنده و گل‌آلود کرده بود. نتیجه آن شد که اولین درس غیب شدن که قرار بود صبح یک روز شنبه برگزار شود، به طوری که با درس‌های دیگر تداخل نداشته باشد، به جای محوطه در داخل سالن بزرگ برگزار شد.

وقتی هری و هرمایونی به سالن رسیدند (رون با لاوندر آمده بود)، مشاهده کردند که اثری از میزها نیست. باران همچون تازیانه بر پنجره‌های بزرگ سالن فرود می‌آمد، و سقف افسون شده به طرز تیره و تاری تلاطم می‌کرد. همه در مقابل پروفسور مک‌گونگال، استنیپ، فلیتویک، و اسپروت—سپرستان گروههای جادوگر کوچک دیگری که هری با خود فکر کرد باید مردی غیب شدن وزارت خانه باشد، جمع شدند. این مردی به طرز عجیبی کمرنگ بود، مژه‌هایی شفاف داشت، موی کلافمانند، و جشه‌ای کم‌جسم که گویی یک شبیح می‌توانست او را از جا بلند کند. هری با خود فکر کرد شاید غیب شدن و ظاهر شدن مکرر جسمش را تحلیل برد، یا اینکه جشه‌ی

کوچکش برای کسی که بخواهد ناپدید شود، ایده‌آل است. وقتی همه‌ی دانش‌آموزان آمدند، و سرپرستان گروه‌ها آنها را به سکوت دعوت کردند، جادوگر وزارت خانه گفت: «صبح به خیر. من ویلکی توای‌کراس^۱ هستم، و از طرف وزارت خونه مربی غیب شدن شما در طول دوره‌ی دوازده‌هفته‌ای هستم. امیدوارم بتونم شما رو در طی این مدت برای امتحان غیب شدن آماده کنم».

پروفسور مک‌گونگال تشریف زد: «مالفوی، ساكت باش و گوش کن!»

همه به طرف دیگر نگاه کردند. مalfوی سرخ شده بود؛ گویی زیر لب با کراب جر و بحث کرده بود و حالا با عصبانیت از او دور می‌شد. هری به سرعت به اسنیپ نگاه کرد، که او هم آزرده به نظر می‌رسید، گرچه هری کاملاً مشکوک بود که ناراحتی او به خاطر بی‌ادبی مalfوی نیست، بلکه بیشتر به خاطر این است که مک‌گونگال یکی از اعضای گروه او را سرزنش کرده است.

توای‌کراس—انگار اصلاً کسی حرفش را قطع نکرده است—ادامه داد: «و در پایان این دوره، اکثرتون برای امتحان آماده می‌شین.

«همونطور که می‌دونین، معمولاً غیب شدن و ظاهر شدن در داخل هاگوارتس غیرممکنه. مدیر مدرسه این طلسم رو، فقط در داخل سالن بزرگ، به مدت یک ساعت بر داشته تا شما بتونین تمرین کنین. باید تأکید کنم که خارج از دیوارهای این سالن، امکان غیب شدن وجود نداره و عاقله‌نه نیست که اقدام به این کار بکنین.

«خوب، حالا ازتون می‌خوام که هر کدوم طوری قرار بگیرین که در مقابلتون پنج پا^۲ فضای خالی وجود داشته باشه.»

همه به تکاپو افتادند تا در جای مناسب مستقر شوند و در این اثنا به یکدیگر برخورد می‌کردند و همدیگر را از سر راه کنار می‌زدند. سرپرستان گروه‌ها وسط دانش‌آموزان حرکت می‌کردند و آنها را به جای مناسب هدایت می‌کردند و بحث و جدل‌ها را تمام می‌کردند.

هرمایونی پرسید: «هری، کجا داری می‌ری؟»

ولی هری جواب نداد؛ با سرعت از وسط جمعیت عبور می‌کرد، از کنار پروفسور فلیت‌ویک که با جیغ و داد سعی داشت چند دانش‌آموز گروه ریون‌کلاو را که همه می‌خواستند جلو بایستند، در جای مناسب مستقر کند، گذشت، و از کنار پروفسور اسپریوت که هافلیپافی‌ها را به صف می‌کرد، نیز عبور کرد، تا اینکه از جلوی ارنی مک‌میلان جاخالی داد و توانست خودش را درست پشت سر جمعیت و مستقیماً پشت سر مalfوی جای دهد. Malfوی با قیافه‌ای خشم‌آلود در فاصله‌ی تقریباً پنج پایی^۳

ایستاده بود با استفاده از شلوغی، دوباره با کراب به بحث مشغول شده بود. مalfوی بدون اطلاع از اینکه هری پشت سرش بود، با عصبانیت به کراب گفت: «نمی‌دونم چه مدت دیگه، فهمیدی؟ از اونچه فکر می‌کردم، بیشتر وقت می‌بره». کраб دهانش را باز کرد، ولی به نظر می‌رسید مalfوی می‌داند او چه می‌خواهد بگوید.

«بیین، کراب، هیچ ربطی به تو نداره که من چکار دارم می‌کنم، تو و گویل فقط هر کاری بهتون گفته می‌شه انجام بدین، و مواظب باشین!» هری، با صدایی که مalfوی بتواند بشنود، گفت: «اگه من بودم و می‌خواستم دوستام مراقب باشن، بهشون می‌گفتم تصمیم دارم چکار کنم.» مalfوی فوراً چرخید، و دستش را به طرف چوبدستی اش برداشت! و دوباره سکوت برقرار شد. مalfوی به لحظه سپرستان گروهها فریاد زندن: «ساقت!» و دوباره سکوت برقرار شد. مalfوی به کندی رویش را به طرف جلو بر گرداند.

توای کراس گفت: «متشرکرم. و حالا...» چوبدستی اش را تکان داد. یک حلقه‌ی چوبی قدیمی در مقابل هر یک از دانش‌آموزان ظاهر شد.

توای کراس گفت: «چیزایی که موقع غیب شدن باید در نظرتون باشه، شامل سه تا میم هستن! مقصود، مصمم بودن، و مراقب بودن!» «مرحله‌ی یک: ذهنتون رو کاملاً بر روی مقصود مورد نظرتون متمرکز کنین. در این مورد، مقصدتون داخل حلقه‌ی چوبیه که جلوی شما قرار گرفته. حالا، لطفاً روی اون مقصد تمرکز کنین!»

هر یک دزدکی به بقیه نگاه کردند ببینند آنها هم به حلقه‌ی چوبی زل زده‌اند، و بعد، کاری را که به آنها گفته شده بود، انجام دادند. هری به لکه‌ی مدور زمین خاک‌آلود اطراف حلقه‌ی چوبی اش خیره شد و سعی کرد به چیز دیگری فکر نکند. ولی این کار غیرممکن بود، چون مرتب به این فکر می‌افتاد که مalfوی چه کاری می‌خواهد انجام دهد که نیاز به مراقبت دارد.

توای کراس گفت: «مرحله‌ی دو: مصمم بشین که منطقه‌ای رو که در نظر گرفتین، اشغال کنین! اجازه بدین که اشتیاق رفتن به اونجا از ذهنتون غلیان کنه و به ذره‌دره‌ی بدنتون برسه!»

هری دزدکی به اطراف نگاه کرد. در طرف چپش، ارنی مک‌میلان با چنان شدتی روی حلقه‌ی چوبی تمرکز کرده بود که صورتش سرخ شده بود؛ مثل آن بود که می‌خواهد تخمی به اندازه‌ی یک کوافل^۱ بگذارد. هری خنده‌اش را فرو خورد، و به

سرعت، نگاهش را دوباره به حلقه‌ی خودش دوخت.

توای کراس گفت: «مرحله‌ی سه: البته فقط موقعی که من فرمان بدم... سر جاتون می‌چرخین، انگاری وارد هوا می‌شین، و با مراقبت حرکت می‌کنین. به فرمان من، حالا... یک—»

هری به اطراف نگاه کرد. خیلی از افراد از اینکه اینقدر زود از آنها خواسته شده بود که غیب شوند، کاملاً وحشت‌زده شده بودند.

«دو—»

هری سعی کرد دوباره افکارش را روی حلقه متمرکز کند؛ به همین زودی، یادش رفته بود که سه میم نشانه‌ی چی بود.
«سه!»

هری سر جایش چرخید، تعادلش را از دست داد، و نزدیک بود بیفت. البته او تنها نبود. کل سالن ناگهان پر از افرادی شده بود که تلوتلو می‌خورند؛ نویل به پشت افتاده بود؛ از طرف دیگر، ارنی مکمیلان نوعی چرخش کامل روی پاشنه‌ی پا کرده بود و به درون حلقه جهش کرده بود و احساس هیجان می‌کرد، تا اینکه نگاهش به دین توماس افتاد که قاهقه‌ای او می‌خندید.

توای کراس که ظاهراً انتظار بهتر از این هم از آنها نداشت، به سردی گفت:
«اشکال نداره، اشکال نداره. لطفاً حلقه‌هاتونو مرتب کنین، و بر گردن سر جای اولتون...»

بار دوم هم از بار اول بهتر نبود. بار سوم هم همانقدر بد بود. اصلاً تا بار چهارم هیچ اتفاق جالبی نیفتاد. فریاد درد وحشت‌ناکی برآمد، و همه وحشت زده به اطراف نگاه کردند، و سوزان بونز^۱ از هافلپاف را دیدند که در حلقه‌ی چوبی‌اش تقلا می‌کرد، و پای چپش هنوز در فاصله‌ی پنج پایی^۲ در جایی که شروع کرده بود، مانده بود.

سرپرستان گروه‌ها به نزد او رفتند؛ با صدای ترق شدید و ابری از دود ارغوانی،

سوزان دوباره به پایش ملحق شد، ولی گریان و هراسناک به نظر می‌رسید. ویلکی توای کراس بالحنی رسمی گفت: «تجزا، یا جدا شدن تصادفی قطعات بدن، وقتی اتفاق می‌افته که ذهن به قدر کافی مصمم نیست. باید به صورت مداوم روی مقصد خودتون تمرکز کنین، بعد بدون دستپاچگی، ولی با مراقبت، حرکت کنین... اینطوری.»

توای کراس یک قدم جلو رفت، به آرامی و با دستان باز سر جایش چرخید، و در حال چرخش ناپدید شد، و در قسمت عقب سالن ظاهر شد. سپس گفت: «سه حرف میم رو به خاطر داشته باشین، و دوباره سعی کنین... یک—دو—سه—»

ولی یک ساعت بعد، هنوز هم جالب‌ترین اتفاقی که دیده بودند، همان تجزای سوزان بود. توای کراس ظاهراً دلسرد نشده بود. رداش را دور گردنش بست و فقط گفت: «خدا حافظ همگی تا شنبه‌ی بعد، و یادتون نره: مقصداً، مصمم بودن، و مراجعت.» با گفتن این جملات، چوبیدستی‌اش را تکان داد و حلقه‌های چوبی را ناپدید کرد، و سپس همراه با پروفسور مک‌گونگال از سالن بزرگ پیرون رفت. بلاfacسله دانش‌آموزان به صحبت کردند و راه رفتن در سالن بزرگ پرداختند.

رون به نزد هری شافت و پرسید: «چکار کردی؟ من که فکر می‌کنم دفعه‌ی آخر یه چیزی احساس کردم—نوعی گزگز در پای چپم حس کردم.» صدایی از پشت سرشان گفت: «احتمالاً کفش‌های برات کوچک شده، وان‌وان،» و هرمايونی پوز خندزنان از کنارشان رد شد.

هری بدون توجه به این حرف، گفت: «من چیزی حس نکردم. ولی فعلًاً این موضوع برام مهم نیست—»

رون ناباورانه پرسید: «منظورت چیه برات مهم نیست؟ یعنی نمی‌خوای غیب شدن رو یاد بگیری؟»

هری گفت: «نه، راستش، خیلی خوشم نمی‌آد. پرواز کردن رو ترجیح می‌دم.» از بالای شانه به طرف مالفوی نگاه کرد و در حالی که وارد سرسرای ورودی می‌شدند، سرعتش را زیاد کرد، و گفت: «بیین، می‌شه عجله کنی، من می‌خوام یه کاری بکنم...» رون مات و مبهوت پشت سر هری تا برج گریفیندور دوید. یک جا پیوز موقعتاً معطلاشان کرد؛ دری را در طبقه‌ی چهارم بسته بود و به افراد اجازه‌ی عبور نمی‌داد، مگر آنکه شلوار خودشان را آتش می‌زدند، ولی هری و رون به سادگی بر گشتند و از یکی از راه‌های میانبر مورد اعتمادشان عبور کردند. پس از پنج دقیقه از دریچه‌ی تابلو عبور کردند.

رون نفس‌نفس‌زنان گفت: «خوب، می‌خوای بهم بگی چه کاری در سرته؟» هری گفت: «بیا از این ور.» از اتاق مشترک عبور کرد و به طرف در پلکان خوابگاه پسران رفت.

همانطور که هری امید داشت، خوابگاه خالی بود. صندوقش را باز کرد و داخل آن به جستجو پرداخت و رون با بی‌صبری او را تماساً می‌کرد.

«هری...»

«مالفوی داره از کراب و گویل به عنوان مراقب استفاده می‌کنه. همین الان داره با کраб بحث می‌کنه. می‌خوام بدونم... آها.»

آنچه را می‌خواست، پیدا کرده بود: تکه‌ی کاغذ پوستی تقریباً سفیدی که آن را صاف کرد و با نوک چوبیدستی به آن زد.

«رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم... یا—لاقل—مالفوی نداره.» بلاfacسله نقشه‌ی غارتگران روی صفحه‌ی چرمی ظاهر شد. نقشه‌ی مفصل هر

کدام از طبقات قلعه که نقطه‌های ریزی در آن حرکت می‌کردند، و در کنار هر نقطه، نام یکی از افراد حاضر در داخل قلعه نوشته شده بود.

هری به فوریت گفت: «کمک کن مالفوی رو پیدا کنم». نقشه را روی تختش گذاشت و رون سرش را روی آن خم کرد و به جستجو پرداخت.

پس از حدود یک دقیقه رون گفت: «ینجا! تو اتاق مشترک اسلیترینه، ببین... همراه با پارکینسون و زابینی و کراب و گویل...» هری به نقشه نگاه کرد، و ابتدا نالمید به نظر رسید، ولی تقریباً بلافصله نشاط خود را باز یافت.

با لحنی قاطعانه گفت: «خیلی خوب، از الان به بعد می‌خوام مواظبش باشم. و هر وقت ببینم جایی کمین کرده و کраб و گویل مراقب هستن، وقتیش می‌رسه که ردای نامرئی کننده رو بپوشم و برم ببینم چکار می‌خواهاد» حرفش را نیمه تمام گذاشت، چون نویل وارد خوابگاه شد، و با خود بُوی سوختگی شدیدی آورد و در صندوقش به جستجوی شلوار دیگری پرداخت.

با وجود عزم راسخی که هری برای گیر انداختن مالفوی داشت، در طول یکی دو هفته‌ی بعد، چندان شانس نداشت. با آنکه تا جایی که برایش مقدور بود به نقشه نگاه می‌کرد و گاه در بین کلاس‌ها بیخودی به دستشویی می‌رفت، تا نقشه را جستجو کند، ولی حتی یک بار هم مالفوی را در جای مشکوکی نیدی. البته مشاهده کرد که کраб و گویل بیشتر از معمول در اطراف قلعه حرکت می‌کنند، و گاه در راهروهای خالی می‌مانند، ولی در این موقع، مالفوی پیش آنها نبود، بلکه اصلاً در نقشه دیده نمی‌شد. این از همه اسرارآمیزتر بود. هری این امکان را در نظر گرفت که شاید مالفوی از محدوده‌ی مدرسه خارج شده است، ولی نمی‌دانست با وجود اقدامات امنیتی شدیدی که در مدرسه برقرار شده است، چنین چیزی چگونه ممکن است. تنها چیزی که به نظرش محتمل بود، این بود که نقطه‌ی مالفوی در میان صدها نقطه‌ی ریزی که روی نقشه دیده می‌شد، گم شده باشد. جدا شدن مالفوی و کраб و گویل هم که در گذشته معمولاً جدایی ناپذیر بودند، می‌توانست ناشی از افزایش سن باشد—رون و هرمايونی نمونه‌ی زنده و اسفانگیز آن برای هری بودند.

ماه فوریه کم کم به ماه مارس نزدیک می‌شد^۱، بی‌آنکه تغییر محسوسی در وضع هوا پیدا شود، جز آنکه غیر از باران، باد هم اضافه شد. چیزی که همه را خشمنگین کرد، اعلامیه‌ای بود که روی همه‌ی تابلوهای اعلانات اتاق‌های مشترک نصب شده بود، مبنی بر اینکه سفر بعدی به هاگز می‌لغو شده است. رون عصبانی بود.

او گفت: «این سفر تو روز تولد من بود! مدت‌ها برآش انتظار کشیدم!» هری گفت: «البته، خیلی هم عجیب نیست، مگه نه؟ با توجه به اتفاقی که برای کتنی افتاد.»

کتنی هنوز از سنت‌مانگو بر نگشته بود. به علاوه، پیام/امروز خبر چند مورد از ناپدید شدن آدم‌ها را نوشته بود که بعضی از آنها از اقوام دانش‌آموزان هاگوارتس بودند.

رون با آزردگی گفت: «ولی حالا تنها چیزی که در انتظار مه، اون کلاس احمقانه‌ی غیب شدن! چه روز تولدی...»

بعد از سه درس، غیب شدن هنوز هم اصلاً آسان نشده بود، گرچه چند تای دیگر از دانش‌آموزان توانسته بودند لاقل خودشان را تجزاً کنند. همه سرخورده شده بودند و حس بدی نسبت به ویلکی توای کراس و سه میمیش پیدا کرده بودند، به طوری که لقب‌هایی هم روی او گذاشته بودند، مانند میمون صفت یا میم‌تاپاله. صبح روز اول مارس^۱، سر و صدای شیموس و دین که برای صحبانه می‌رفتند، هری و رون را بیدار کرد و هری گفت: «تولدت مبارک، رون. این هم هدیه‌ت». بسته‌ای را روی تخت رون کنار چند بسته‌ی دیگر انداخت که احتمالاً جن‌های خانگی شب آورده بودند.

رون چرت‌زده گفت: «ممnon»، بعد به باز کردن هدیه پرداخت و هری از تخت بلند شد و صندوقش را باز کرد تا نقشه‌ی غارتگران را پیدا کند، چون بعد از هر بار استفاده، آن را قایم می‌کرد. نصف محتويات صندوقش را بیرون ریخت، تا آنکه آن را زیر جوراب در هم پیچیده‌ای که هنوز هم شیشه‌ی معجون خوشبختی، کیمیای سعادت، را در میان خود داشت، پیدا کرد.

زیر لب گفت: «خیلی خوب». نقشه را با خود به روی تخت برد، آرام به آن ضربه زد، و خیلی یواش، طوری نویل که در آن موقع از کنار تختش می‌گذشت، نشست، گفت: «رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم.»

رون با اشتیاق دستکش کوییدیچ جدیدی را که هری به او داده بود، در هوا تکان داد و گفت: «خیلی عالیه، هری!»

هری که به دقیق مشغول پیدا کردن مalfوی در اتاق مشترک اسلیترین بود، بدون توجه گفت: «باشه. هی... ظاهراً تو رختخواب نیست...»

رون جواب نداد. سرگرم باز کردن هدایا بود و گهگاه صدایی از خوشحالی سر می‌داد.

رون اعلام کرد: « جداً امسال هدیه‌های خوبی گرفتم!» ساعت طلای بزرگی را که

دور تا دور آن علامت‌های عجیبی داشت و به جای عقربه، ستاره‌های ریزی در آن حرکت می‌کردند، به هری نشان داد، و گفت: «می‌بینی مامان و بابا برام چی فرستادن؟ راستش، فکر کنم سال دیگه هم دوباره به سن قانونی برسم...»

هری زیر لب گفت: «خوبه». نگاهی به ساعت انداخت و بعد، با دقتش بیشتر از قبل به جستجوی نقشه پرداخت. مالفوی کجا بود؟ ظاهراً پشت میز صبحانه‌ی اسلیتیرین در سالن بزرگ هم نبود... دور و بر اسنیپ هم که داخل دفترش بود، دیده نمی‌شد... داخل دستشویی یا واحد بیمارستان هم نبود.

رون یک جعبه پاتیل شکلاتی را به طرف او گرفت و با دهان پر پرسید: «یه دونه می‌خوای؟»

هری به بالا نگاه کرد و گفت: «نه، متشرکرم. مالفوی دوباره ناپدید شده!»

رون گفت: «امکان نداره!» پاتیل شکلاتی دیگری در دهان گذاشت و از تخت پایین آمد تا لباس بپوشد. بعد گفت: «یالا، بیا. اگه عجله نکنی، مجبور می‌شی با شکم خالی غیب بشی... البته فکر کنم اونجوری راحت باشه...»

رون مدتی به پاتیل‌های شکلاتی زل زد و به فکر فرو رفت، بعد شانه‌هاش را بالا انداخت و سومی‌اش را هم برداشت.

هری با چوبدستی اش به نقشه زد، بعد زیر لب گفت: «شیطنت انجام شد،» گرچه انجام نشده بود، و در حالی که به سختی به فک فرو رفته بود، به پوشیدن لباس پرداخت. باید برای غیب شدن‌های گهگهی مالفوی توضیحی وجود داشته باشد، ولی اصلاً چیزی به ذهنش نمی‌رسید. بهترین راه فهمیدن این بود که او را تعقیب کند، ولی این کار حتی با ردای نامرئی کننده نیز عملی نبود؛ باید به درس و تمرین کوبیدیچ و تکالیف و کلاس غیب شدن می‌رسید؛ نمی‌توانست بدون آنکه کسی متوجه غیبیش شود، تمام روز مالفوی را در اطراف مدرسه تعقیب کند.

به رون گفت: «آماده‌ای؟»

نژدیک در خوابگاه بود که متوجه شد رون از سر جایش حرکت نکرده است، بلکه به میله‌ی تختش تکیه داده و با قیافه‌ای عجیب و مبهوت از پنجره‌ی بارانزده به بیرون خیره شده است.

«رون؟ صبحانه.»

«گرسنهم نیست.»

هری به او خیره شد.

«ولی خودت گفتی-؟»

رون آه کشید: «خیلی خوب، باشه، باهات می‌آم پایین، ولی نمی‌خوام چیزی بخورم.»

هری مشکوکانه به او نگاه کرد.

«همین الان نصف جعبه پاتیل شکلاتی خوردی، مگه نه؟»

رون دوباره آه کشید: «مسئله این نیست. تو... تو نمی‌تونی بفهمی.»
هری گفت: «باشه، خیلی خوب.» گرچه گیج شده بود، ولی بر گشت که در را باز کند.

رون ناگهان گفت: «هری!»
«چیه؟»

«هری، نمی‌تونم تحمل کنم!»
هری که حالا واقعاً احساس خطر می‌کرد، پرسید: «چی رو نمی‌تونی تحمل کنی؟» رنگ رون پریده بود و مثل آن بود که نزدیک است حالش به هم بخورد.

رون با صدای گرفته‌ای گفت: «نمی‌تونم فکر اون دختر رو از سرم ببرون کنم!»
هری با حیرت به او نگاه کرد. انتظار چنین سخنی از رون نداشت و احساس می‌کرد دلش نمی‌خواهد آن را بشنود. شاید رون دوست او باشد، ولی اگر قرار باشد از این به بعد به لاوندر «لاو-لاو^۱» بگوید، هری مجبور است تصمیم قاطعه‌ای بگیرد.

هری سعی کرد گفتگو را به مسیر عاقلانه‌ای بکشاند و پرسید: «حالا چرا صحابه نمی‌خوای بخوری؟»

رون با حالتی درمانده گفت: «فکر نمی‌کنم اون بدونه که من وجود دارم.»
هری سرگشته گفت: «معلومه که می‌دونه تو وجود داری؟ همیشه که با هم رابطه‌ی صمیمی دارین، مگه نه؟»

رون پلک‌هایش را بر هم زد.

«راجع به کی داری حرف می‌زنی؟»

هری که حس می‌کرد تمام حرف‌ها کاملاً بی‌معنا شده است، پرسید: «سو راجع به کی داری حرف می‌زنی؟»

رون به آرامی گفت: «رومیلدا وین.» با گفتن این اسم، انگار تمام صورتش، مثل آفاتاب ناب، روشن شد.

تقریباً یک دقیقه‌ی کامل به یکدیگر خیره شدند، و بعد هری گفت: «داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟ داری شوخی می‌کنی.»

رون با صدایی خفه گفت: «فکر می‌کنم... هری، فکر می‌کنم عاشق اون شدم.»
هری به طرف رون رفت تا به چشمان بی‌رمق و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش بهتر نگاه کند، و گفت: «خیلی خوب. خیلی خوب... یه بار دیگه اینو بدون دستپاچگی بگو.»

رون با نفس تنگ تکرار کرد: «عاشقش شدم. موهاشو دیدی، که سیاه و براق و ابریشمیه... و چشماش؟ چشماشی سیاه بزرگشو دیدی؟ و—»

هری با بی‌صبری گفت: «واقعاً خیلی جالب بود. ولی دیگه شوخی بسه، باشه؟

ولش کن.»

بر گشت که برود؛ دو قدم بیشتر به طرف در بر نداشته بود که ضربه‌ی محکمی به روی گوش راستش خورد. تلوتلوخوران رویش را بر گرداند. رون دستش را مشت کرده بود، و صورتش از خشم در هم کشیده شده بود؛ آماده بود که ضربه‌ی دوم را هم بزنند.

هری به طور غریزی واکنش نشان داد؛ چوبدستی‌اش را از جیب در آورد و ناخودآگاه طلسمی بر ذهنش جاری شد: لعنتی! یک بار دیگر، رون فریادی کشید و از پاشنه آویزان شد؛ درمانده در هوا تکان می‌خورد و جامه‌هایش از او آویزان شده بود.

هری فریاد کشید: «این برای چی بود؟»

رون که به علت هجوم خون به ناحیه‌ی صورتش، به رنگ ارغوانی در آمده بود، داد زد: «تو بهش توهین کردی، هری! گفتی این یه شوخیه!»

هری گفت: «این دیوونگیه! تو چهت شده؟»

بعد، ناگهان، جعبه‌ای را که روی تخت رون بود، دید، و با ضربه‌ای سهمناک، واقعیت را دریافت.

«پاتیل‌های شکلاتی رو از کجا آورده‌ی؟»

رون که آهسته در هوا می‌چرخید و تقلا می‌کرد تا خود را خلاص کند، فریاد زد: «یه هدیه‌ی تولد بود! به تو هم که تعارف کردم، مگه نه؟»

«اونا رو از روی زمین بر داشتی، مگه نه؟»

«اونا از روی تختم افتاده بود، فهمیدی؟ منو آزاد کن!»

«اونا از روی تخت نیفتاده بود، احمق، نمی‌فهمی؟ اونا مال من بود. وقتی داشتم دنبال نقشه می‌گشتم، اونا رو از توی صندوقم در آوردم. اونا پاتیل‌های شکلاتیه که رومیلدا قبل از کریسمس بهم داده بود، و همه‌ی اونا آغشته به معجون عشقه!»

ولی گویا رون فقط یک کلمه را شنیده بود.

تکرار کرد: «رومیلدا؟ گفتی رومیلدا؟ هری—تو اونو می‌شناسی؟ می‌تونی منو بهش معرفی کنی؟»

هری به رون که از هوا آویزان بود و اکنون امید وافری بر چهره‌اش نقش بسته بود، نگاه کرد و به زحمت جلوی خودش را گرفت که نخندد. بخشی از او، بخشی که به گوش راست در دناکش نزدیک‌تر بود، کاملاً موافق بود که رون را به همین حالت نگه دارد که تا وقتی اثر معجون تمام می‌شود، در هوا دیوانه‌وار دست و پا بزنند... ولی، از طرف دیگر، ناسلامتی با هم دوست بودند، و رون موقع حمله حال عادی نداشته بود، و هری فکر کرد که اگر بگذارد رون اعلام عشق لایزال به رومیلدا وین کند، مستحق یک مشت دیگر هم خواهد بود.

هری به سرعت نقشه‌ای کشید و گفت: «آره، معرفی ت می‌کنم. حالا می‌آرمت

پایین، باشه؟»

رون را دوباره با شدت به زمین انداخت (گوشش هنوز خیلی درد می‌کرد)، ولی رون فقط بلند شد و لبخند زد.
هری با اطمینان او را به طرف در هدایت کرد و گفت: «باید تو دفتر اسلاگ‌هورن باشه.»

رون دنبالش دوید و مضطربانه پرسید: «چرا باید اونجا باشه؟»
هری به دروغ گفت: «او، باهاش درس تقویتی معجون‌ها داره.
رون مشتاقانه گفت: «شاید من هم بتونم تقاضا کنم که باهاش کلاس تقویتی برم.»

هری گفت: «فکر خوبیه.»
لاوندر کنار دریچه‌ی تابلو منتظر بود و البته هری فکر اینجایش را نکرده بود.
با حالت قهر گفت: «دیر کردی، وانوان! برات یه هدیه‌ی تولد—»
رون با بی‌صبری گفت: «ولم کن. هری می‌خواست منو به رومیلدا وین معرفی کنه.»
بعد، بی‌آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، از دریچه‌ی تابلو خارج شد. هری سعی کرد با اشاره‌ی صورت از لاوندر عذرخواهی کند، ولی گویا لاوندر آن را حمل بر مسخره کرد، چون وقتی بانوی چاق به روی آنها بسته می‌شد، قیافه‌اش از همیشه آزره‌تر بود.
هری کمی نگران بود که مبادا اسلاگ‌هورن سر میز صبحانه باشد، ولی با اولین بار درزدن، در را باز کرد. لباس راحتی مخلع سبز با کلاه همنگی بر تن داشت و چشمانش نسبتاً خوابآلود به نظر می‌رسید.

اسلاگ‌هورن با کلماتی نامفهوم گفت: «هری، برای سر زدن به من هنوز خیلی زوده... من معمولاً شنبه‌ها تا دیروقت می‌خوابم...»

در حالی که رون روی پنجه‌ی پا بلند شده بود و سعی داشت پشت سر اسلاگ‌هورن و داخل دفترش را ببیند، هری تا جایی می‌توانست با آرامش گفت: «پروفسور، واقعاً متأسفم که مزاحمتون می‌شم، ولی دوستم رون به اشتباه یه معجون عشق خورده. می‌شه شما برash یه پادزه‌ر درست کنین؟ البته می‌تونستم ببرمش پیش مدام پامفری، ولی می‌دونین که ما نباید چیزی از فروشگاه شوکی‌های جادویی ویزی‌ها همراه داشته باشیم، و خوب، می‌دونین که... ممکنه سوالاتی از ما بپرسن...»
اسلاگ‌هورن پرسید: «هری، انتظار داشتم خودت بتونی برash چیزی درست کنی، تو که خودت یه معجون‌ساز خبره‌ای؟»

رون با آرنج به گرده‌ی هری می‌زد و سعی داشت وارد اتاق شود. هری با پریشانی گفت: «اه، خوب، من تا حالا پادزه‌ری برای معجون عشق نساختم، قربان، و تا من بخواه چیزی درست کنم، ممکنه رون کار خطرناکی—»
خوشبختانه رون، درست در همین لحظه، نالید: «نمی‌تونم ببینم. هری—این قایممش کرده؟»

اسلاگ‌هورن که اکنون با نگاهی حرفه‌ای به رون نگاه می‌کرد، گفت: «تاریخ معجون که نگذشته بود؟ می‌دونی که، هر چه این معجون‌ها بیشتر بمونه، اثرش بیشتر می‌شه».

هری که حالا عملاً با رون کشتی می‌گرفت تا او اسلاگ‌هورن را نقش بر زمین نکند، نفس نفس زنان گفت: «این خیلی چیزا رو روشن می‌کنه». بعد، با لحنی ملتمسانه اضافه کرد: «امروز تولدش، پروفسور».

اسلاگ‌هورن با ترحم گفت: «اووه، خیلی خوب، بیاین تو، پس، بیاین تو. همه‌ی چیزای لازمو اینجا تو کیفم دارم، پادزه‌ر مشکلی نیست...»

رون از در داخل اتاق مطالعه‌ی گرم و شلوغ اسلاگ‌هورن دوید و پایش به چارپایه‌ی مزینی گیر کرد و برای اینکه بر زمین نیفتد، دور گردن هری را گرفت و زیر لب گفت: «اون که اینو ندید، دید؟»

هری در حالی که اسلاگ‌هورن را تماشا می‌کرد که در کیف معجونش را باز می‌کرد و مقادیر کمی از افزودنی‌های مختلف به یک بطری بلورین اضافه می‌کرد، گفت: «اون هنوز نیومده».

رون با حرارت گفت: «چه خوب. قیافه‌م چطوره؟»

اسلاگ‌هورن یک بطری از معجون شفافی به رون داد، و گفت: «خیلی خوش‌تیپ. حالا اینو بخور، برای تقویت اعصابته، می‌فهمی؟ تا وقتی اون بیاد، تو رو آروم نگه می‌داره».

رون مشتاقامه گفت: «عالیه». بعد، پادزه‌ر را لاجرعه و با سر و صدای زیاد سر کشید.

هری و اسلاگ‌هورن او را تماشا می‌کردند. تا چند لحظه، رون به آنها لبخند می‌زد. بعد، خیلی آهسته، لبخندش کمرنگ و ناپدید شد، و جای خود را به وحشتی عمیق داد.

هری با لبخند گفت: «پس، خوب شدی دیگه؟» اسلاگ‌هورن خندید و هری ادامه داد: «خیلی متشکرم، پروفسور».

رون با ظاهری خسته و درمانده روی یک صندلی راحتی افتاد. اسلاگ‌هورن گفت: «خواهش می‌کنم، پسرم، خواهش می‌کنم. الان نیاز به یه چیز مقوی داره». به میز پر از نوشیدنی اشاره کرد و ادامه داد: «من انواع نوشیدنی دارم... حتی این آخرین بطری از نوشیدنی بلوطی رو دارم که... هومم... قصد داشتم به عنوان هدیه‌ی کریسمس بدم به دامبلدور... ولی خوب... شانه‌هایش را بالا اندداخت، «... مسلمان...» خاطر چیزی که هیچ وقت نداشته، غصه نمی‌خوره! چطوره! الان بازش کنیم و تولد آقای ویزلی رو جشن بگیریم؟ هیچ چیز بهتر از یه نوشیدنی خوب، درد عشق ناکام مانده رو برطرف نمی‌کنه...»

یک بار دیگر خندید و هری هم با او همراه شد. از زمان تلاش مصیبتبار هری

برای بیرون کشیدن خاطره‌ی واقعی از اسلامگهورن، این نخستین باری بود که تقریباً با او تنها شده بود. شاید فقط اگر بتواند خلق اسلامگهورن را خوب نگه دارد... شاید اگر به قدر کافی نوشیدنی بلوطی به او بخوراند...

اسلامگهورن گفت: «خوب، پس بفرماییم.» به هری و رون هر کدام یک جام نوشیدنی داد و بعد جام خودش را بلند کرد. «خوب، تولدت مبارک، رالف^۱»

هری با نجوا گفت: «رون— ولی رون، که ظاهراً به این حرف‌ها گوش نمی‌داد، تمام نوشیدنی را سر کشیده بود و خورده بود.

یک ثانیه، شاید حتی کمتر از یک تپش قلب، طول کشید که هری فهمید یک جای کار شدیداً عیب دارد، و ظاهراً اسلامگهورن متوجه آن نیست. «و امیدوارم که خیلی بیشتر از این—

«رون!»

رون گیلاش را انداخته بود؛ از صندلی نیم‌خیز شد، و بعد دوباره افتاد و اندام‌هایش بی اختیار تکان می‌خورد. از دهانش کف جاری بود و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود.

هری با فریاد گفت: «پروفسور! یه کاری بکنین!» ولی گویا اسلامگهورن از وحشت خشک شده بود. رون بی اختیار تکان می‌خورد و صدای‌ای مثل حالت خفگی می‌کرد: پوستش داشت کبود می‌شد.

اسلامگهورن با من و من گفت: «چی— ولی—» هری به طرف میز دوید و کیف معجون‌های اسلامگهورن را که باز بود، بر داشت. در مقابل قل قل نفس‌های رون، تُنگ‌ها و کیسه‌ها را از آن بیرون کشید، تا آنکه آنچه را می‌خواست، پیدا کرد: سنگ چروکیده‌ی قلوه‌مانندی که اسلامگهورن در کلاس معجون‌ها از دست او گرفته بود.

به طرف رون دوید، فکش را به تن‌دی باز کرد، و زهرمه‌ره را داخل دهانش چیاند. رون به شدت تکان خورد، نفس تن‌دی کشید، و بعد، بدنش لخت و بی‌حرکت شد.



فصل ۱۹: تعقیب توسط جن‌ها

فرد گفت: «پس، روی هم رفته، روز تولد خوبی برای رون نبوده؟» شب بود؛ واحد بیمارستان آرام بود، پرده‌های پنجره‌ها را کشیده بودند و چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. تنها تخت اشغال شده بیمارستان از آن رون بود. هری، هرمایونی، و جینی دور او نشسته بودند؛ تمام روز را پشت درهای دولنگه مانده بودند و هر وقت کسی وارد یا خارج می‌شد، سعی کرده بودند به داخل نگاه کنند. مادام پامفری تازه ساعت هشت به آنها اجازه‌ی ورود داده بود. فرد و جورج هم هشت و ده دقیقه رسیده بودند.

جورج با ناراحتی بسته‌ی کادو پیچیده شده‌ی بزرگی را روی کمد کنار تخت رون گذاشت و کنار جینی نشست، و گفت: «فکر نمی‌کردیم اینجوری بخوایم هدیه‌مون رو بدیم.»

فرد گفت: «آره، طوری که ما صحنه رو تصور کرده بودیم، اون هشیار بود.»

جورج گفت: «تو هاگز مید بودیم و منتظر بودیم اونو شگفتزده کنیم—»

جینی سرش را بلند کرد و پرسید: «شما تو هاگز مید بودین؟»

فرد با دلتنگی گفت: «داشتم فکر می‌کردیم زونکو رو بخریم. راستش، می‌خوایم یه شعبه تو هاگز مید بزنیم، ولی خیلی خوب می‌شه اگه به شما بچه‌ها آخر هفته‌ها اجازه ندن بیاین بیرون و باز هم اجناس ما رو بخرین... حالا فعلًا اینو ولش کن.» یک صندلی جلو کشید و کنار هری نشست و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی رون نگاه کرد.

«دقیقاً چطور اتفاق افتاد، هری؟»

هری دوباره قصه‌ای را که قبلاً تعریف کرده بود، بازگو کرد، احساس می‌کرد گویا بار صدم است، برای دامبلدور، مک‌گونگال، مادام پامفری، هرمایونی، و جینی هم تعریف کرده بود.

«... و بعد، زهرمهره رو انداختم توی گلوش و تنفسش يه کم بهتر شد.

اسلاگ‌هورن دوید که کمک بیاره، و بعد مک‌گونگال و مادام پامفری سر و کله‌شون پیدا شد و رون رو آوردن اینجا. اونا می‌گن حالش خوب می‌شه. مادام پامفری می‌گه باید حدود یه هفتاه اینجا بمونه... و باید مرتب عصاره‌ی اندوه بخوره...»

جورج آهسته گفت: «خاک بر سرم، خوب شد به فکر زهرمه‌هه افتادی.»

هری که مرتب این فکر به سرش می‌آمد که اگر به آن سنگ کوچک دست نمی‌یافتد، چه می‌شد، گفت: «شانس آوردم که یه دونه دم دست بود.»

هرمايونی بینی‌اش را با صدای نامحسوسی بالا کشید. تمام روز به طرزی استثنایی ساكت بود. در آغاز دوان دوان و با چهره‌ای مثل گچ سفید به نزد هری در بیرون واحد بیمارستان آمده بود و پرسیده بود چه اتفاقی افتاده است. بعد، ساكت شده بود و در بحث داغ هری و جینی در باره‌ی چگونگی مسموم شدن رون هیچ دلالتی نکرده بود، بلکه فقط با قیافه‌ای وحشت‌زده و نگران کنار آنها ایستاده بود، تا اینکه به آنها برای ملاقات اجازه‌ی ورود داده شد.

جینی پرسید: «مامان و بابا می‌دونن؟»

«اونا قبلاً باهاش ملاقات کرده‌ن، یه ساعت پیش رسیدن—آن تو دفتر دامبلدور هستن، ولی به زودی بر می‌گردن...»

رون در خواب کلماتی را زیر لب زمزمه کرد و آنها همه سکوت کردند.

فرد به آرامی پرسید: «پس سم توی نوشیدنی بود؟»

هری فوراً گرفت: «بله.» نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند، و خوشحال بود که فرصت بحث کردن در باره‌ی آن دوباره فراهم شده است. «اسلاگ‌هورن اونو ریخت توی—»

«اسلاگ‌هورن می‌تونست، بدون اینکه تو بینی، چیزی داخل گیلاس رون بریزه؟»

هری گفت: «احتمالاً، ولی آخه چرا باید اسلاگ‌هورن بخواهد رون رو مسموم کنه؟»

فرد روی در هم کشید و گفت: «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنی شاید اشتباهًا جای جامها رو عوض کرده باشه؟ یعنی قصدش تو بوده باشی؟»

جینی پرسید: «چرا باید اسلاگ‌هورن بخواهد هری رو مسموم کنه؟»

فرد گفت: «نمی‌دونم، ولی احتمالاً خیلی‌ها هستن که می‌خوان هری رو مسموم کنن، مگه نه؟ (فرد برگزیده) و این جور حرف؟»

جینی گفت: «یعنی فکر می‌کنی اسلاگ‌هورن یه مرگ‌خواره؟»

فرد با لحنی ترسناک گفت: «هر چیزی امکان داره.»

جورج گفت: «شاید هم تحت اثر نفرین ایمپریوس باشه.»

جینی گفت: «شاید هم بی‌گناه باشه. سم داخل بطری بوده، شاید اصلاً می‌خواستن خود اسلاگ‌هورن رو مسموم کنن.»

«کی می‌خواه اسلاگ‌هورن رو بکشه؟»

هری گفت: «دامبلدور فکر می‌کنه ولدمور اسلاگ‌هورن رو طرف خودش می‌خواسته. اسلاگ‌هورن قبل از اینکه به هاگوارتن بیاد، یک سال رو در اختفا گذرونده بود. و...» به فکر خاطره‌ای افتداد که دامبلدور هنوز نتوانسته بود از اسلاگ‌هورن بیرون بکشد. «و شاید ولدمور می‌خواهد اونو از سر راه برداره. شاید فکر می‌کنه اون می‌تونه برای دامبلدور ارزشمند باشه.»

جینی به او خاطر نشان کرد: «ولی گفتی که اسلاگ‌هورن قصد داشته اون بطری رو به عنوان هدیه‌ی کریسمس به دامبلدور بده. پس شاید کسی که سم رو داخل بطری ریخته، قصدش دامبلدور بوده باشه.»

هرمایونی پس از مدت‌ها به سخن در آمد و با صدایی مثل افراد سرماخورد گفت: «پس در این صورت، مسموم کننده اسلاگ‌هورن رو خوب نمی‌شناخته. هر کسی که اسلاگ‌هورن رو بشناسه، می‌دونه که اون یه همچین چیز خوشمزه‌ای رو به احتمال زیاد برای خودش نگه می‌داره.»

رون ناگهان از وسط آنها با صدایی وزغ‌مانند گفت: «ار-مای-نی.»

همه ساكت شدند و مضطربانه به او نگاه کردند، ولی پس از بر زبان آوردن کلماتی نامفهوم، صرفاً دوباره خرخر را از سر گرفت.

درهای خوابگاه ناگهان باز شد و همه از جا پریدند: هگرید با قدمهایی بلند به سوی آنها آمد و رد پاهای گل آلوید به اندازه‌ی دلفین روی زمین بر جای گذاشت. کمانی در دست داشت، موهاش باران‌زده بود، و کت پوست خرسش پشت سرش کشیده می‌شد.

لهله‌زنان گفت: «تموم روز تو جنگل بودم! حال آراغوگ بدتر شده، داشتم بهش می‌رسیدم—تازه حلا برای شام او مدم و پروفسور اسپرورت راجع به رون بهم گفت! حالش چطوره؟»

هری گفت: «بد نیست. می‌گن حالش خوب می‌شه.»
ماماد پامفری از دفترش بیرون دوید و گفت: «هر دفعه، بیشتر از شش نفر ملاقات کننده نباید وارد بشن.»

جورج خاطر نشان کرد: «با هگرید می‌شیم شش نفر.»
ماماد پامفری که ظاهرًا هگرید را به علت درشتی چند نفر حساب کرده بود، گفت: «آ... بله...» برای اینکه بر اشتباهاش سرپوش بگذارد، دوید تا با چوبدستی‌اش جای پای گل آلوید هگرید را پاک کند.

هگرید به رون خیره شد و سر بزرگ زولیده‌اش را تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت: «باورم نمی‌شه. اصلاً باورم نمی‌شه... آخه نگاهش کن چطوری خوابیده... کی ممکنه دلش بخواه به اون صدمه بزنه، ها؟»

هری گفت: «این دقیقاً چیزیه که داشتیم در باره‌ش بحث می‌کردیم. ما هم

نمی‌دونیم.»

هگرید با اضطراب گفت: «نکنه کسی از تیم کوییدیج گریفیندor دلخوره، نه؟ اول کتی، و حالا رون...»

جورج گفت: «فکر نکنم کسی بخواهد به تیم کوییدیج رو منهدم کنه.»

فرد منصفانه گفت: «البته وود^۱ آگه می‌تونست تیم اسلیترین رو نابود می‌کرد.»

هرمايونی به آرامی گفت: «خوب، من فکر نمی‌کنم مربوط به کوییدیج باشه، ولی هر چی باشه، ارتباطی بین این دو حمله هست.»

فرد گفت: «از کجا اینو می‌گی؟»

«خوب، اولاً هر دو مورد قرار بوده به مرگ طرف منتهی بشه، ولی نشده، هر چند این فقط بر اساس شانس بوده. و ثانیاً، نه این سم و نه اون گردن‌بند ظاهراً به اون کسی که قرار بوده برسه، نرسیده. البته، متفرکانه اضافه کرد، «این نشون می‌ده که کسی که مسئول این حملات هست، آدم خیلی خطرناکیه، چون معلوم می‌شه که براشون مهم نیست چند نفر رو فدا کنن تا اینکه به قربانی مورد نظرشون برسن.»

قبل از آنکه کسی بتواند به این اظهارات شوم پاسخی بدهد، درهای خوابگاه دوباره باز شد و آقا و خانم ویزلی شتابان به داخل بخش دویدند. در ملاقات قبلی، تنها به این دلخوشی که رون کاملاً بهبود خواهد یافت، بستنده کرده بود؛ اکنون خانم ویزلی هری را محکم در آغوش گرفته بود.

«دامبلدور بهمون گفت که تو اونو با زهرمهره نجات دادی. او، هری، چی می‌تونیم بعثت بگیم؟ تو جینی رو نجات دادی... آرتوور رو نجات دادی... و حالا هم رون رو نجات دادی...»

هری ناشیانه زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم... من کاری نکردم...»

آقای ویزلی با صدای آهسته‌ای گفت: «حالا که فکرشو می‌کنم، ظاهراً نصف خانواده‌ی ما جونشون رو مدیون تو هستن. خوب، تنها چیزی که می‌تونم بگم، هری، اینه که اون روزی که رون تصمیم گرفت تو هاگوارتس اکسپرس در کوپه‌ی تو بشینه، روز خوش‌یمنی برای ویزلی ها بود.»

هری نمی‌دانست چه جوابی به این سخن بدهد و تقریباً خوشحال شد که مadam پامفری به آنها تذکر داد که بیشتر از شش نفر نباید دور تخت رون باشند؛ او و هرمايونی فوراً تصمیم گرفتند بروند، و هگرید هم تصمیم گرفت با آنها برود، و فقط خانواده‌ی رون باقی ماندند.

وقتی سه نفری در راهرو به طرف پلکان مرمری می‌رفتند، هگرید از میان ریشش غرید: «وحشتناکه. با این همه اقدامات امنیتی جدید، باز هم بچه‌ها دارن

صدمه می‌بینن... دامبلدور بدرجوری نگرانه... البته چیز زیادی نمی‌گه، ولی من
می‌فهمم...»

هرمايونی با درماندگی گفت: «ون هیچ نظری نداره، هگرید؟»

هگرید گفت: «من فکر می‌کنم با اون مغزی که داره، صدها فکر در این مورد
داره. ولی مسلماً نمی‌دونه ارسال گردن‌بند یا ریختن سم کار کی بوده، و گرنه
می‌گرفتند، مگه نه؟ چیزی که منو نگران می‌کنه،» هگرید صدایش را یواش‌تر کرد و
از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد (هری هم سقف را از نظر پیوز بررسی کرد)، و
سپس هگرید ادامه داد: «اینه که اگه قرار باشه به بچه‌ها حمله بشه، هاگوارتس تا کی
می‌تونه باز بمونه؟ جریان حفره‌ی اسرار داره دوباره تکرار می‌شه، مگه نه؟ و حشتم
ایجاد می‌شه و تعداد بیشتری از والدین بچه‌هاشونو از مدرسه می‌برن بیرون، و بعد یه
دفعه می‌بینیم که هیئت مدیره...»

شبح زن بلندمویی به آرامی از کنارشان عبور کرد و هگرید مدتی ساکت شد،
بعد آهسته با صدایی گرفته گفت: «...هیئت مدیره دارن در باره‌ی بستن مدرسه
صحبت می‌کنن.»

هرمايونی با نگرانی گفت: «نکنه اینطوری بشه؟»

هگرید موقرانه گفت: «باید مسئله رو از دید اونا بینیم. منظورم اینه که همیشه
فرستادن بچه‌ها به هاگوارتس به کم مخاطره‌آمیز بوده، مگه نه؟ به هر حال، وقتی
چند صد تا جادوگر کم سن و سال دور هم جمع شده باشن، احتمال حوادث وجود
داره، ولی تلاش برای قتل یه مسئله‌ی دیگه‌ست. جای تعجب نیست که دامبلدور
اینقدر عصبانیه از دست اس-»

هرگرید ناگهان حرفش را قطع کرد و در بالای ریش سیاه نامرتبش، احساس گناه
آشناهی در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

هری فوراً گفت: «چی؟ دامبلدور از دست اسنیپ ناراحته؟»

هگرید گفت: «من هیچ وقت اینو نگفتم.» البته قیافه‌ی وحشت‌زده‌اش او را کاملاً
لو می‌داد. «آه، به ساعت نگاه کنین، داره نیمه‌شب می‌شه، من باید.»

هری با صدای بلند پرسید: «هگرید، چرا دامبلدور از دست اسنیپ عصبانیه؟»

هگرید که هم مضطرب و هم خشمگین به نظر می‌رسید، گفت: «هیسیس! این جور حرف را فریاد نکن، هری، نکنه می‌خوای من کارمو از دست بدم؟ البته، فکر
نمی‌کنم برای شماها مهم باشه، حالا که درس مراقبت از مخ—»

هری قاطعانه گفت: «اصلًا سعی نکن منو از کارم پشیمون کنی، چون موفق
نمی‌شی! اسنیپ چکار کرده؟»

«نمی‌دونم، هری، اصلًا اینو من نباید می‌شنیدم... خوب، پریش بداشتم از جنگل
می‌اودم بیرون که صدای صحبت اونا رو شنیدم—یعنی، داشتن بحث می‌کردن.
دوست نداشتم اونا متوجه حضور من بشن، به همین جهت یه جایی قایم شدم و سعی

کردم گوش ندم، ولی خوب... بحشون خیلی داغ بود و به سختی می‌شد اونو نشنید.»
هگرید با ناراحتی پاهای عظیمش را تکان داد و هری او را تحریک کرد:
«خوب؟»

«خوب... من فقط شنیدم که اسنیپ می‌گفت که دامبلدور خیلی چیزا رو بدیهی می‌گیره، و شاید اون—یعنی اسنیپ—دیگه دلش نخواهد این کارو ادامه بده—»
«کدوم کارو؟»

«نمی‌دونم، هری، ظاهراً اسنیپ یه خرده احساس خستگی می‌کرد، همین—به هر حال، دامبلدور رُک و راست بهش گفت که خودش توافق کرده این کارو انجام بده و در این مورد، چاره‌ای وجود نداره. خیلی قاطع باهش برخورد کرد. و بعد یه چیزایی گفت در باره‌ی اینکه اسنیپ در گروه خودش، اسلیترین، باید تحقیقاتی انجام بده. هری و هرمایونی نگاههای معنی‌داری به یکدیگر انداختند، و هگرید فوراً اضافه کرد: «خوب، این چیز عجیبی نیست! در مسئله‌ی گردن‌بند، از همه‌ی سرپرستان گروه‌ها خواسته شد که توی گروهشون جستجو کنن—»

هری گفت: «آره، ولی دامبلدور با بقیه‌شون که دعوا نکرده، درسته؟»
هگرید با ناراحتی کمانش را در دستش تاب داد، صدای غژغژ بلندش شنیده شد و دو تکه شد. «ببین، می‌دونم تو دوست داری چی سر اسنیپ بیاد، هری، و دوست ندارم از این حریان بیشتر از اونچه واقعاً هست، بر داشت کنی.»

هرمایونی به سرعت گفت: «مواظب باشین.»
به موقع روی بر گردانندن، و سایه‌ی آرگوس فیلچ را روی دیوار پشت سرشان دیدند، و بعد، خود مرد با پشت قوز کرده و آرواره‌های لرزان پدیدار شد.
با خس خس گفت: «اوهو! شما این وقت شب بیرون از رختخواب هستین، معنی‌ش اینه که باید جریمه بشین!»

هگرید با متنان گفت: «نه، اینطور نیست، فیلچ. اونا با من هستن، مگه نه؟»
فیلچ منزجرانه گفت: «حالا چه فرقی می‌کنه؟»
هگرید فوراً از خشم آتش گرفت و گفت: «مگه من یه معلم گنده نیستم، اسکوئیب بیچاره؟»

فیلچ عصبانی شد و صدای فش‌فش خطرناکی از او شنیده شد؛ خانم نوریس هم یواشکی از راه رسیده بود و با حرکاتی مارپیچ، خود را به قوزک پاهای لاغر فیلچ می‌کشید.

هگرید از گوشه‌ی دهانش گفت: «یالا بربین.»
هری منتظر نشد تا دوباره به او گفته شود؛ او و هرمایونی هر دو با عجله به راه افتادند؛ همچنانکه می‌دویندن، فریادهای هگرید و فیلچ را از پشت سر خود می‌شنیدند. سر پیچ به طرف برج گریفیندور، پیوز را دیدند، ولی او با خوشحالی به طرف منبع سر و صدا می‌رفت و قاهقه می‌خندید و آواز می‌خواند:

چون ستیز و درد سر باشد به پا
گر بخوانیدم کنم افزون ورا

بانوی چاق مشغول چرت زدن بود و از اینکه بیدارش کردند، خوشحال نشد، ولی با بی‌میلی به جلو تاب خود و به آنها اجازه داد که وارد اتاق مشترک آرام و راحت و خلوت شوند. ظاهراً کسی هنوز از قضیه‌ی رون خبر نداشت؛ هری نفس راحتی کشید: در طول آن روز، به قدر کافی از او بازجویی شده بود. هرمایونی به او شب به خیر گفت و به طرف خوابگاه دختران به راه افتاد. اما هری همان جا ماند، و کنار آتش روی صندلی نشست و به آتش عودها که رو به خاموشی بود، نگاه کرد.

پس دامبیلدور با اسنیپ بحث کرده بود. علیرغم تمام آنچه به هری گفته بود، علیرغم اصرارش بر اینکه کاملاً به اسنیپ اعتماد دارد، با او دعوا کرده بود... لابد فکر نمی‌کرد اسنیپ به قدر کافی در تحقیقاتش در باره‌ی گروه اسلیترین جدیت به خرج داده باشد... یا شاید هم تحقیق در باره‌ی یکی از افراد اسلیترین: مالفوی؟

آیا دامبیلدور به خاطر اینکه می‌خواست هری دست به کار احمقانه‌ای نزند و عنان همه‌ی کارها را خود به دست بگیرد، وانمود کرده بود که در سوءظن هری نکته‌ی مهمی وجود ندارد؟ محتمل به نظر می‌رسید. یا شاید هم می‌خواسته که هیچ چیزی هری را از درس‌هایی که با هم داشتند و از گرفتن آن خاطره از اسلام‌هورن باز ندارد. شاید دامبیلدور مناسب نمی‌دانست که سوءظن‌هایش در باره‌ی معلم‌ها را با یک پسر شانزده ساله در میان گذارد...
«تو اینجایی، پاتر!»

هری چوبدستی به دست، وحشت‌زده از جا پرید. کاملاً مطمئن شده بود که اتاق مشترک خالی است. اصلاً انتظار نداشت جثه‌ای عظیم ناگهان از یکی از صندلی‌های دور پدیدار شود. با نگاهی دقیق‌تر، در یافت که کورماک مک‌لاگن است.

مک‌لاگن بدون توجه به چوبدستی کشیده شده‌ی هری گفت: «منتظرت بودم که بر گردی. ظاهراً خوابم برده بود. بین، امروز دیدم که ویژلی رو به واحد بیمارستان بردن. به نظر نمی‌رسید بتونه برای مسابقه‌ی هفتنه‌ی آینده آماده بشه.»

چند لحظه طول کشید تا هری منظور مک‌لاگن را در یابد.
چوبدستی‌اش را داخل کمربند شلوار جینش کرد و دستش را با ناراحتی وسط موهاش برد، و گفت: «اووه... درسته... کوییدیچ. آره... ممکنه بتونه خودش رو برسونه.»
مک‌لاگن گفت: «خوب، پس در این صورت من به عنوان دروازه‌بان بازی می‌کنم،
مگه نه؟»

هری گفت: «آره... آره، فکر می‌کنم...»
دلیلی برای رد کردن آن به ذهنش نمی‌رسید؛ به هر حال، شکی نبود که مک‌لاگن دومین رتبه را در آزمایش‌ها آورده است.
مک‌لاگن با لحنی خوشنود گفت: «عالیه. حالا تمرين کی هست؟»

«چی؟ اوه... فردا شب یه تمرين داريم.»

«خوبه. گوش کن، پاتر، باید قبلش با هم صحبت کنيم. من در باره‌ي راهکارهامون چند نظر دارم که شاید برات مفيد باشه. هری بدون علاقه گفت: باشه. خوب، پس اونا رو فردا بهم بگو. الان خسته‌م... می‌بینمت...»

این خبر که رون مسموم شده بود، روز بعد به سرعت منتشر شد، ولی احساسی را که در پی حمله به کتی ایجاد شده بود، بر نینیگیخت. همه فکر می‌کردند احتمالاً یک حادثه بوده، چون در آن زمان در اتاق استاد معجون‌ها بوده است، و از طرفی چون فوراً پادزهر به او داده شده، آسیب چندانی ندیده است. در واقع، گرفتیندوری‌ها بیشتر منتظر مسابقه‌ی کوییدیج بعدی در مقابل هافلپاف بودند، چون خیلی از آنها دلشان می‌خواست زکریاس اسمیت که در تیم هافلپاف به عنوان تعقیب‌کننده بازی می‌کرد، به خاطر نحوه‌ی گزارش مسابقه‌ی افتتاحیه در برابر اسلیترين، تنبیه شود.

ولی هری هیچگاه نسبت به کوییدیج بی علاقه‌تر از حالا نبود؛ فکر دراکو مالفوی ذهنش را کاملاً به خود مشغول کرده بود. هنوز هم هر گاه وقت می‌کرد، نقشه‌ی غارتگران را وارسی می‌کرد، به جاهایی که مالفوی را در آنجا می‌دید، سر می‌زد، ولی تا کنون او را در حال انجام هیچگونه کار غیرعادی ندیده بود. و هنوز هم موارد غیرقابل توضیحی بودند که مالفوی کلاً از صفحه‌ی نقشه محو می‌شد...

ولی هری با وجود تمرين کوییدیج و تکاليف مدرسه و اينكه هر جا می‌رفت، گير كورماك مكلاگن و لاوندر براون می‌افتاد، وقت زیادي برای پرداختن به اين مسئله نداشت.

نمی‌توانست بگويد کدامیک از آنها آزار دهنده‌تر است. مكلاگن مرتب اشاره می‌کرد که او به عنوان دروازه‌بان دائمی از رون خیلی بهتر است، و حالا که هری هم بازی او را به طور مرتب می‌بیند، مسلماً به نقطه‌نظر او خواهد رسید؛ در ضمن، خیلی علاقه داشت که از بازیکنان دیگر ایراد بگیرد، و برنامه‌های آموزشی مفصلی را برای هری تدارک ببیند، به طوری که حتی یک بار هری مجبور شد به او خاطر نشان کند که کاپیتان کیست.

در این اثناء، لاوندر هم مرتب نزد هری می‌آمد تا در باره‌ی رون گفتگو کند، و اين حتى از سخنرانی‌های مكلاگن در باره‌ی کوییدیج نيز برای هری خسته کننده‌تر بود. در آغاز، لاوندر خیلی رنجیده شده بود که هیچکس به او نگفته بود که رون در واحد بیمارستان است—«می‌گم، آخه من دوست نزدیکش هستم!»—ولی متأسفانه حال هری را به خاطر اين غفلت بخشیده بود، و خیلی مشتاق بود بحث‌های عميقی با او در باره‌ی احساسات رون داشته باشد، تجربه‌ای بسیار ناراحت کننده که هری هرگز خواستار آن نبود.

یک بار، پس از استنطاقی طولانی که لاوندر از او سؤالات مختلفی پرسید، از

اینکه رون از لباس جدید او خوشش آمده یا نه، تا اینکه آیا رون رابطه‌اش با لاوندر را «جدی» تلقی می‌کند یا نه، هری پرسید: «ببینم، اصلاً چرا این سؤالاً رو از خود رون نمی‌پرسی؟»

لاوندر با ناراحتی گفت: «خوب، دلم می‌خوادم بپرسم، ولی هر موقع می‌رم پیشش، خوابه!»

هری گفت: «واقعاً؟» چون خودش هر بار به واحد بیمارستان می‌رفت، رون کاملاً بیدار بود، و هم به خبر درگیری لفظی دامبلدور و اسنيپ علاقه نشان داده بود و هم مشتاق بود که مکلاگن را هر چه بیشتر دست بیندازد.

ناگهان لاوندر پرسید: «هرمایونی گرینجر هنوزم هم می‌ره پیشش؟»

هری با ناراحتی گفت: «آره، فکر می‌کنم. خوب اونا دوستن، مگه نه؟»

لاوندر با تماسخر گفت: «دوست، چه حرف مضحکی. وقتی رون با من دوست شد، هرمایونی چند هفته باهاش حرف نمی‌زد! ولی فکر می‌کنم حالاً که رون جالب شده، هرمایونی می‌خواهد جبران مافات بکنه...»

هری پرسید: «عنی تو به مسموم شدن می‌گی جالب شدن؟» بعد با عجله اضافه کرد: «به هر حال—متأسنم، من باید برم—مکلاگن داره می‌آد که در باره‌ی کوییدیج صحبت کنه.» بعد، از طریق دری که مثل دیوار عادی به نظر می‌رسید، خارج شد و از طریق یک راه میانبر به طرف کلاس معجون‌ها رفت، بدان امید که لاوندر یا مکلاگن نتوانند تعقیب‌ش کنند.

صبح روز مسابقه‌ی کوییدیج در برابر هافلپاپ، هری قبل از رفتن به زمین سری به واحد بیمارستان زد. رون بسیار آشفته بود؛ مadam پامفری به رون اجازه نداده بود که پایین بیاید و مسابقه‌ی کوییدیج تماشا کند، چون فکر می‌کرد ممکن است بیش از حد هیجان‌زده شود.

مضطربانه از هری پرسید: «خوب، وضع مکلاگن چطوره؟» ظاهراً یادش رفته بود که همین سؤال را قبلاً دو بار دیگر هم پرسیده است.

هری صبورانه گفت: «گفتم که، اگه در سطح جهانی هم باشه، دلم نمی‌خواهد نگهش دارم. مرتب به همه امر و نهی می‌کنه، فکر می‌کنه تو هر موقعیتی از بقیه بهتر می‌تونه بازی کنه. منتظرم که هر چه زودتر بندازمش بیرون.» بعد، هری بلند شد و دسته‌چاروی فایربولت^۱ خود را بر داشت و اضافه کرد: «و حالا که بحث بیرون انداختن مطرح شد، می‌شه دیگه وقتی لاوندر به دیدنت می‌آد، تظاهر به خواب بودن نکنی؟ منو هم داره دیوونه می‌کنه.»

رون خجلت‌زده گفت: «وه. آره. باشه.»

هری گفت: «اگه دیگه نمی‌خوای باهاش بری بیرون، خوب بهش بگو.»

رون گفت: «آره... خوب... آخه به این سادگی‌ها که نیست، نه؟» مدتی مکث کرد و بعد با لحنی عادی پرسید: «هرمایونی قبل از بازی بهم سر می‌زن؟»

«نه، اون با جینی رفته سر زمین.»

رون نسبتاً مکدر شد و گفت: «اووه. باشه. خوب، موفق باشی. امیدوارم مکلاگن رو بزنی—نه، منظورم اسمیت.»

هری جارویش را روی دوش نهاد و گفت: «سعیمو می‌کنم. بعد از مسابقه می‌بینم.»

با عجله از راهروهای خلوت عبور کرد؛ کل دانش‌آموزان مدرسه بیرون بودند، یا در جایگاه تماشاجیان در ورزشگاه نشسته بودند و یا به طرف آن در حرکت بودند. از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کرد تا سرعت باد را بسنجد، که در این زمان صدایی از جلو به گوشش رسید و وقتی نگاه کرد، مalfوی را دید که با دو دختر، که هر دو ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسیدند، به طرف او می‌آمد.

مالفوی با دیدن هری توقف کرد، بعد خنده‌ی کوتاه بی‌روحی کرد و دوباره به راه افتاد.

هری پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

مالفوی پوزخند زد: «آره، حتماً بہت می‌گم، پاتر، چون بہت مربوطه. بہتره که عجله کنی، احتمالاً همه منتظر کاپیتان برگزیده هستن—پسری که امتیاز گرفت—یا هر چیز دیگه که این روزا بہت می‌گن.»

یکی از دخترها علیرغم میلش خنده‌ید. هری به او خیره شد. دختر سرخ شد. مalfوی از جلوی هری عبور کرد و دو دختر هم پشت سرش دویدند و سر پیچ از نظر ناپدید شدند.

هری سر جایش ماند و رفتن آنها را تماشا کرد. خشمگین کننده بود؛ وقت کمی برای رسیدن به مسابقه داشت، و از طرفی مalfوی را می‌دید که در غیبت بقیه‌ی دانش‌آموزان، دزدکی حرکت می‌کند: این بهترین شانس هری بود که سر از کار مalfوی در بیاورد. ثانیه‌ها در سکوت می‌گذشت، و هری همچنان سر جایش می‌خکوب شده بود و به جایی که مalfوی ناپدید شده بود، نگاه می‌کرد...

وقتی هری دوان دوان وارد اتاق رختکن شد، جینی از او پرسید: «کجا بودی؟» تمام تیم لباس پوشیده و آماده بودند؛ کوت و پیکس، مهاجمان تیم، هر دو چوگان‌هایشان را با حالتی عصبی به پا می‌زدند.

هری لباس قرمیش را روی سرشن کشید و گفت: «مالفوی رو دیدم.»
«خوب؟»

«خوب، می‌خواستم بدونم چطوریه که وقتی همه بیرون قلعه هستن، اون با دو تا دختر داره می‌ره به طرف قلعه...»

«بعنی درست الان باید به این موضوع بپردازی؟»

هری جاروی فایربولتش را بر داشت و عینکش را راست کرد، و گفت: «به هر حال، نمی‌تونم سر در بیارم، مگه نه؟ پس بیا ببریم!»
بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، در میان صدای کر کننده‌ی تشویق و هوی تماشاچیان، وارد زمین بازی شد.
باد چندانی نمی‌وزید؛ ابرها هم تُنک بود؛ گهگاه پرتو خیره کننده‌ی آفتاب مستقیم بر زمین می‌تابید.

مک‌لاگن با لحنی روحیه دهنده به تیم گفت: «شرايط گول زننده‌ایه. کوت، پیکس، شماها بهتره پشت به خورشید نزدیک بشین که او مدنتونو نبین!»
هری با عصبانیت گفت: «مک‌لاگن، کاپیتان منم، تو چرا به اونا دستورالعمل می‌دی؟ برو سر دروازه‌ت!»

وقتی مک‌لاگن دور شد، هری به کوت و پیکس رو کرد.

با بی‌میلی به آنها گفت: «یادتون باشه حتماً پشت به خورشید نزدیک بشین.»
هری با کاپیتان هافلپیاف دست داد، و بعد، با صدای سوت مادام هوچ، پا بر زمین کویید و به پرواز در آمد و از بقیه‌ی تیم بالاتر رفت و اطراف زمین در جستجوی اسنیچ، به گردش پرداخت. اگر می‌توانست آن را زود پیدا کند، هنوز بخت آن را داشت که به قلعه بر گردد، نقشه‌ی غارتگران را بر دارد، و ببیند مالفوی مشغول چه کاری است...

صدایی رؤیایی در زمین بازی طنین انداخت: «و این اسمیت از هافلپاوه که کوافل رو در دست داره. البته دفعه‌ی قبل اون بازی رو گزارش می‌کرد و جینی ویزلی خورد به اون، فکر می‌کنم احتمالاً از روی عمد—اینطور به نظر می‌رسید. اسمیت در باره‌ی گریفیندور خیلی بی‌ادبانه صحبت می‌کرد، تصور می‌کنم حالا که در مقابلشون بازی می‌کنه، از این کارش پشیمون شده باشه—او، نگاه کنین، جینی کوافل رو از اون گرفت، آفرین، ازش خوش می‌آد، دختر خیلی خوبیه...»

هری به جایگاه گزارشگر خیره شد. کدام دیوانه‌ای لونا لاوگود را برای گزارش کردن پذیرفته بود؟ ولی حتی از این ارتفاع هم شکی نبود که آن موهای بور خاکی بلند و گردن‌بند چوب‌پنبه‌ای از آن کسی جز لونا نمی‌تواند باشد... در کنار لونا، پروفسور مک‌گونگال کمی ناراحت به نظر می‌رسید، گویا واقعاً از انتخاب گزارشگر شیمان شده است.

«...ولی اون بازیکن گنده‌ی هافلپیاف کوافل رو ازش می‌گیره، اسمش یادم نمی‌آد، یه چیزی مثل بیبل^۱ نه، باگینز^۲—»

1— Bibble.

2— Buggins.

پروفسور مک‌گونگال از کنار لونا با صدای بلند گفت: «نه، کدواالدر!» جمعیت به خنده افتدند.

هری در جستجوی اسنیچ به اطراف نگاه کرد؛ نشانه‌ای از آن نبود. چند لحظه‌ی بعد، کدواالدر گل زد. مک‌لاگن مشغول سرزنش جینی به خاطر از دست دادن کوافل شده بود، و بنا بر این، توب قرمز بزرگ را که از کنار گوش راستش عبور کرد، ندید.

هری به نزد دروازه‌بانش رفت و تشریف داد: «مک‌لاگن، می‌شه حواستو روی وظیفه‌ی خودت متمرکز کنی و کاری به بقیه‌ی نداشته باشی!»

مک‌لاگن با صورت قرمز و خشم‌آلد فریاد زد: «تو الگوی خوبی رو به نمایش نمی‌ذاری!»

لونا با سادگی گفت: «و حالا هری پاتر داره با دروازه‌بان تیمش بحث می‌کنه.» هر دو گروه هافلپاف و اسلیترین در میان جمعیت به تشویق و هایه‌و پرداختند. «فکر نکنم این کار بهش در پیدا کردن اسنیچ کمک کنه، ولی شاید يه حیله‌ی هوشمندانه باشه...»

هری با عصبانیت ناسازایی بر زبان راند و دوباره دور زمین به گردش در آمد تا علامتی از آن توب طلایی بالدار ریز پیدا کند.

جینی و دملزا هر کدام یک گل زدند، و به هواداران تیم با لباس‌های قرمز و طلایی بهانه‌ای برای تشویق دادند. بعد، کدواالدر دوباره گل زد، و دو تیم مساوی شدند، ولی گویا لونا متوجه نشد؛ ظاهراً به چیزهای بی‌اهمیتی مانند گل زدن توجهی نداشت، و سعی داشت توجه جمعیت را به چیزهای خاصی جلب کند، مانند ابرهایی که شکل‌های جالب داشتند، یا احتمال اینکه زکریاس اسمیت، که تا حالا نتوانسته بود کوافل را بیشتر از یک دقیقه در تملک خود نگاه دارد، دچار عارضه‌ای به نام «مرض بازنده‌گان» شده باشد.

پروفسور مک‌گونگال داخل بلندگوی جادویی لونا داد زد: «هفتاد-چهل به نفع هافلپاف!»

لونا به طرز میهمی گفت: «واقعاً تا اونجا رسیدن؟ اووه، نگاه کنین! دروازه‌بان گریفیندور چوگان یکی از مهاجمان رو گرفته.»

هری وسط هوا چرخید. واقعاً هم مک‌لاگن به دلایلی که جز خودش کسی نمی‌دانست، چوگان پیکس را از او گرفته بود و ظاهراً می‌خواست به او نشان بدهد که وقتی کدواالدر به طرفش می‌آید، چگونه باید بلاجر را بزند.

هری غریبد: «می‌شه چوگانش رو بهش پس بدی و بری سر دروازه؟» به طرف مک‌لاگن حرکت کرد و در همین زمان، مک‌لاگن به طرزی و حشیانه چوگان را

چرخاند، ولی به بلاجر نخورد.

دردی شدید و کور کننده... برقی از نور... فریادی از دوردست... و احساس افتادن در داخل تونلی دراز...

و بعد، هری خود را در تختخوابی گرم و نرم یافت، و به چراغ که دایره‌ای از نور طلایی بر روی سقف تیره می‌تابید، خیره شده بود. سرش را به سختی بلند کرد. در طرف چپش همان پسر آشنای کک و مکی موقرمز قرار داشت.
رون با لبخند گفت: «لطف کردی اومدی پیشم».

هری پلک زد و به اطراف نگاه کرد. واضح بود: در واحد بیمارستان بود. آسمان بیرون، نیلی بود با رگه‌های لakkی. احتمالاً مسابقه ساعتها پیش به پایان رسیده بود... و دیگر امیدی به گیر آوردن مalfوی هم نبود. هری در سرش به طرز عجیبی احساس سنگینی می‌کرد؛ دستش را بلند کرد و باند محکمی را مثل دستار بر روی سرش لمس کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟»

مادام پامفری جلو دوید و او را دوباره روی بالش خواباند و گفت: «جمجمه شکسته بود. البته جای نگرانی نیست، فوراً اونو ترمیم کردم، ولی امشب باید بمونی. تا چند ساعت، نباید فعالیت اضافی بکنی».

هری نشست و ملافه‌ها را از روی خود کنار زد و با عصبانیت گفت: «نمی‌خواهم امشب اینجا بمونم. می‌خواهم مکلاگن رو پیداش کنم و بکشمش». مادام پامفری او را محکم روی تخت خواباند و چوبدستی اش را به طرز تهدیدآمیزی بلند کرد و گفت: «متاسفانه اون هم یه نوع (فعالیت اضافی) محسوب می‌شه. تا موقعی که مرخصت کنم، همین جا می‌مونی، پاتر، و گرنه به مدیر زنگ می‌زنم».

سپس با قدمهایی تند به دفترش باز گشت و هری با ناراحتی سرش را در میان بالش فرو کرد.

از وسط دندان‌های قفل شده‌اش از رون پرسید: «می‌دونی با چه اختلافی باختیم؟»

رون با لحنی پوزش خواهانه گفت: «خوب، آره می‌دونم. امتیاز نهایی سیصد و بیست به شصت بود».

هری با فریاد گفت: «عالیه. واقعاً عالیه! اگه دستم به مکلاگن برسه— رون معقولانه گفت: «بهتره دستت بهش نرسه، اون اندازه‌ی یه هیولاست. شخصاً فکر می‌کنم بهتره با اون افسون ناخن پا که پرنس نوشته، سحرش کنیم. به هر حال، احتمالاً قبل از اینکه تو از اینجا بری بیرون، بقیه‌ی تیم حسابش رو رسیدهن، اونا اصلاً خوشحال نیستن...»

رون به سختی می‌توانست خوشحالی را از صدایش پنهان کند؛ هری مطمئن بود

که رون از خوشحالی اینکه مکلاگن کار را تا این حد خراب کرده، در پوست نمی‌گنجد. هری روی تخت خوابیده بود و به دایره‌هی نور روی سقف زل زده بود؛ سرش که شکسته بود، در واقع، درد نمی‌کرد، ولی فقط در زیر پاسمنان، کمی احساس سوزش می‌کرد.

رون با صدایی که از شدت خنده می‌لرزید، گفت: «گزارش بازی رو از اینجا می‌شنیدم. امیدوارم از این به بعد، همیشه لونا گزارش کنه... مرض بازندگان...» ولی هری هنوز به حدی عصبانی بود که این قبیل مسایل برایش خندهدار نبود، و شوخی‌های رون پس از مدتی تمام شد.

پس از سکوتی طولانی، رون گفت: «وقتی بیهوش بودی، جینی یه سر او مدد اینجا». ذهن هری فوراً به جنب و جوش افتاد و بی اختیار صحنه‌ای را به تصور در آورد که جینی بالای سر پیکر بیجان او گریه می‌کند و احساس شیفتگی عمیق خود نسبت به او را بیان می‌کند، و رون هم موافقت خود با آن گفته‌ها را ابراز می‌دارد... «می‌گه درست موقع شروع بازی رسیدی اونجا. چطور؟ از اینجا که زود رفتی بیرون». صحنه‌ای که در ذهن هری بود، در هم فرو رفت، و هری گفت: «اووه... آره... خوب، سر راه مالفوی رو دیدم که دزدکی راه می‌رفت و دو تا دختر هم ظاهرآ با بی‌میلی همراهش بودند. این دومین باره که وقتی همه برای تماشای کوبیدیچ توی زمین هستن، اون نمی‌آه؛ ماه قبل هم نیومد، یادته؟» بعد هری آه کشید و ادامه داد: «کاش رفته بودم دنبالش، مسابقه که واقعاً افتضاح شد...»

رون به تندي گفت: «امحق نشو. نمی‌تونستی فقط برای اینکه مالفوی رو تعقیب کنی به بازی نری، آخه تو کاپیتانی!»

هری گفت: «می‌خوام بدلونم چی تو سرشه. ضمتأ نگو که اینا همه‌ش خیالاته، مخصوصاً با صحبت‌هایی که بین اون و اسنیپ شنیدم»

رون هم روی آرنج بلند شد و با اخم به هری نگاه کرد و گفت: «من هیچ وقت نگفتم خیالاته، ولی دلیلی نداره فکر کنیم که در هر زمان فقط یه نفر داره توطئه‌چینی می‌کنه! تو در باره‌ی مالفوی یه کم وسوسی شدی، هری. منظورم اینه که حتی حاضری مسابقه رو از بدی صرفاً برای اینکه اونو تعقیب کنی...»

هری با سرخوردگی گفت: «می‌خوام در حال ارتکاب جرم گیرش بندازم! آخه وقتی از روی نقشه نایدید می‌شه، کجا می‌ره؟»

رون خمیازه کشید و گفت: «نمی‌دونم... شاید می‌ره به هاگز مید؟» «هیچ وقت روی نقشه ندیدم از گذرگاه‌های سری عبور کرده باشه. و تازه حالا از اون گذرگاه‌ها هم محافظت می‌کنن، مگه نه؟»

رون گفت: «خوب، پس، نمی‌دونم. در میانشان سکوت برقرار شد. هری به دایره‌ی روشن روی سقف خیره شد، و به فکر فرو رفت...

اگر فقط قدرتی در حد روفوس اسکریمچور می‌داشت، می‌توانست ترتیبی بدهد که مالفوی تعقیب شود، ولی متأسفانه اداره‌ای پر از اورور تحت فرمان خود نداشت... به طور گذرا به ذهنش رسید که از طریق اد. اقدامی انجام دهد، ولی اینطوری هم بالاخره بعضی از افراد از درس خود عقب می‌افتدند؛ به هر حال، اکثر آنها برنامه‌های پُری داشتند...

صدای خرخر آهسته‌ای از تخت رون به گوش می‌رسید. پس از مدتی، مدام پامفری از دفترش بیرون آمد و این بار لباس راحتی ضخیمی پوشیده بود. راحت‌ترین کار این بود که هری خود را به خواب بزند؛ به پهلو غلتید و به صدای کشیده شدن پرده‌ها با تکان چوبدستی مدام پامفری گوش فرا داد. چراغ‌ها کمنور شدند، و مدام پامفری به دفترش باز گشت. صدای بسته شدن در را پشت سر او شنید، و فهمید که رفته است بخوابد.

هری در تاریکی با خود فکر کرد که این سومین باری است که به خاطر جراحت ناشی از کوییدیچ در واحد بیمارستان بستری می‌شود. دفعه‌ی قبل، به علت حضور دیوانه‌سازها در اطراف زمین بازی، از روی جارو افتاده بود، و دفعه‌ی قبل از آن، بر اثر اشتباه پروفسور لاکهارت^۱ نالایق، تمام استخوان‌های دستش ناپدید شده بود... جراحت آن دفعه، از همه‌ی صدماتی که تا کنون تجربه کرده بود، دردناک‌تر بود... یادش می‌آمد که رشد کردن استخوان‌های دست در طول یک شب چه درد شدیدی ایجاد کرده بود، به طوری که حتی رسیدن مهمانی غیرمنتظره در وسط

ناگهان هری راست نشست؛ سرش به شدت درد می‌کرد و پانسمان آن کج شده بود. بالاخره راه حل را یافته بود: یک راه برای تعقیب مالفوی بود—چطور تا حالا به فکرش نرسیده بود؟

ولی سؤال این بود که چطور او را فرا خواند؟ در تاریکی شب به طور امتحانی با صدای یواش گفت: «کریچر؟»

صدای ترَق خیلی بلندی شنیده شد، و صدای جیغ و داد و فریاد تمام اتاق ساکت را پر کرد. رون هم بیدار شد و فریاد کشید.

«چی شده—؟»

برای اینکه مدام پامفری سرآسمیمه از خواب بیدار نشود، هری فوراً چوبدستی اش را به طرف در دفتر او گرفت و زیر لب گفت: «موفلیاتو!» بعد، به طرف آخر تختش رفت تا ببیند قضیه چیست.

دو جن خانگی در وسط خوابگاه روی زمین با هم گلاویز شده بودند. یکی از آنها بلوز آستین کوتاه کوچک شده‌ای به رنگ قرمز پرنگ همراه با چندین کلاه پشمی

پوشیده بود، و دیگری لته‌ی کهنه‌ی کشیفی را مانند یک لُنگ به دور کمرش زده بود. بعد، صدای بلند دیگری شنیده شد، و شبح پر سر و صدا، پیوز، بالای سر جن‌های خانگی در میان هوا پیدار شد.

به دعوای جن‌ها اشاره کرد و با اوقات تلخی به هری گفت: «داشتم اینو تماساً می‌کرم، پاتی!» بعد قاهقه خندید و گفت: «بین بدختا چطوری دعوا می‌کنم، گاز می‌گیرن، مشت می‌زنن—»

دابی با صدایی نازک فریاد کشید: «کریچر نباید جلوی دابی به هری پاتر توهین کند، و گرنه دابی دهان کریچر رو خواهد بست!»

پیوز که حالا برای تحریک کردن جن‌های خانگی، تکه‌های گچ به طرف آنها می‌انداخت، فریاد زد: «لگد بزن، خراش بده! نیشگون بگیر، هلش بده!»

«کریچر هر چی بخواد به اربابش می‌گه، اووه بله، و چه اربابی هم هست، دوست کشیف گندزاده‌ها، حالا بانوی بیچاره‌ی کریچر چی می‌گه—؟»

علوم نشد دقیقاً بانوی کریچر چه خواهد گفت، چون درست در همین لحظه، دابی مشت کوچک گره‌گرهش را داخل دهان کریچر فرو کرد و نصف دندان‌هایش را از دهان بیرون ریخت. هری و رون هر دو از تخت بیرون دویدند و دو جن خانگی را از هم جدا کردند، با آنکه هر دو هنوز تلا می‌کردند و لگد می‌زدند، و پیوز هم آنها را تحریک می‌کرد و دور چراغ می‌چرخید و جیغ می‌کشید: «انگشتاتو بکن تو دماخش، بزن تو دهنش و بکش گوشش—»

هری چوبدستی اش را به طرف پیوز نشانه رفت و گفت: «ربان‌بند!» پیوز به گلویش چنگ انداخت و صدای‌ای شبیه قلقل کرد، چون زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. با اشاره‌های مستهجن و بی‌آنکه توان حرف زدن داشته باشد، اتاق را ترک کرد.

رون با نگاهی تحسین‌آمیز گفت: «آفرین.» بعد دابی را به هوا بلند کرد تا دست و پای لرزانش به کریچر نرسد، و ادامه داد: «اینم از سحرهای پرنس بود، مگه نه؟»

هری دست پلاسیده کریچر را به صورت فن سگک تاب داد و گفت: «آره. خیلی خوب—شما دو تا روقدغن می‌کنم که با هم دعوا کنیں! کریچر، حق نداری با دابی دعوا کنی. دابی، می‌دونم که من حق ندارم به تو دستور بدم—»

دابی که اکنون سیلاپ اشک از چهراهی کوچک چروکیده‌اش به روی بلوزش می‌بارید، گفت: «دابی یه جن خونگی آزاده و می‌تونه از هر کس دلش بخواود اطاعت کنه، و دابی هر چی هری پاتر بخواود، انجام می‌ده!»

هری گفت: «خیلی خوب.» او و رون جن‌های خانگی را رها کردند و آنها هر دو روی زمین افتادند، ولی دیگر دعوا نکردند.

کریچر برای هری تعظیم کرد، و لو در نگاهش خوانده می‌شد که برای هری مرگی دردناک آرزومند است، و با صدایی وزغ‌مانند گفت: «ارباب منو صدا کرد؟»

هری نگاهی به به در دفتر مادام پامفری انداخت تا مطمئن شود ورد موغلیانو هنوز کار می‌کند، و گفت: «آره، همینطوره. یه کار برات دارم.»

کریچر چنان تعظیم غرایی کرد که لب‌هایش به انگشتان پایش رسید و گفت: «کریچر هر چه اربابش بخواد، انجام می‌ده، چون چاره‌ی دیگه‌ای نداره، ولی خجالت می‌کشه که یه همچین اربابی داره، بله—»

دابی، که چشمان توب‌تنیس‌مانندش هنوز غرق در اشک بود، جیغ کشید: «دابی این کارو می‌کنه، هری پاتر! دابی افتخار می‌کنه که به هری پاتر کمک کنه!»

هری گفت: «حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم بهتره از دوتایی تون استفاده کنم. خیلی خوب، می‌خواوم که شما دراکو مالفوی رو تعقیب کنین.»

هری بدون توجه به قیافه‌ی مبهوت و متعجب رون، ادامه داد: «می‌خواوم بدونم کجا می‌رمه، با کی ملاقات می‌کنه، و چکار می‌کنه. می‌خواوم که شبانه‌روز تعقیب‌ش کنین.»

دابی که چشم‌هایش از فرط هیجان برق می‌زد، فوراً گفت: «باشه، هری پاتر! و آگه دابی این کارو غلط انجام بده، دابی خودش رو از بلندترین برج می‌ندازه پایین، هری پاتر!»

هری فوراً گفت: «نه، لازم نیست این کارو بکنی.»

کریچر با صدای وزغی‌اش گفت: «ارباب از من می‌خواود که جوون‌ترین عضو خانواده‌ی مالفوی رو تعقیب کنم؟ ارباب از من می‌خواود که جاسوسی فرزند اصیل خویشاوند بانوی پیرم رو بکنم؟»

هری که خطر بزرگی را در پیش رو می‌دید و مصمم بود همین حالا جلوی آن را بگیرد، گفت: «درسته، خودشه. و حق نداری به خودش چیزی بگی، یا پیغامی براش بنویسی، یا... یا به هر طریقی باهاش تماس بگیری. فهمیدی؟»

تردید نداشت که کریچر دنبال رخنه‌ای در دستورالعمل‌های او می‌گردد، ولذا منتظر شد. پس از چند لحظه، خیالش کاملاً راحت شد، چون کریچر دوباره تعظیم عمیقی کرد، و با غیظی وافر گفت: «ارباب فکر همه چی رو می‌کنه، و کریچر مجبوره ازش اطاعت کنه، ولو ترجیح می‌ده خدمتکار مالفوی پسر باشه، اوه بله...»

هری گفت: «خوب، پس موضوع روشن شد. می‌خواوم که مرتب به من گزارش بدین، ولی مواظب باشین وقتی می‌آین، دور و بر من پر از آدم نباشه. البته رون و هرمایونی اگه باشن، اشکالی نداره. و به هیچ کس هم نگین چکار می‌کنین. فقط مثل دو تا کنه بچسبین به مalfوی.»



فصل ۲۰: تقاضای لرد ولدمور

هری و رون صبح دوشنبه اول وقت بیمارستان را ترک کردند. به لطف پرستاری‌های مادام پامفری، سلامتی کامل خود را باز یافته بودند، و اکنون می‌توانستند از مزایای بیهودش شدن و مسموم شدن بهره‌مند گردند که بهترین مزیتش این بود که هرمايونی درباره با رون دوست شده بود. حتی هرمايونی تا محل میز صبحانه آنها را همراهی کرد و به آنها خبر داد که روابط جینی و دین شکراب شده است. هیولای خفته‌ی درون هری ناگهان سرش را بلند کرد و نفس امیدوارانه‌ای کشید.

هری با لحنی که سعی می‌کرد عادی باشد، پرسید: «دعواشون سر چی بود؟» به راهروی طبقه‌ی هفتم رسیده بودند که کاملاً خلوت بود و فقط یک دختر خیلی کوچک، پرده‌ی مزین هیولاها دامن پوش را تماشا می‌کرد. دخترک با دیدن سال ششمی‌ها که به او نزدیک می‌شدند، وحشت کرد و ترازوی برنجی سنگینی را که در دست داشت، بر زمین انداخت.

هرمايونی جلو دوید که به او کمک کند، و با مهربانی گفت: «چیزی نیست. بیا...» با چوبدستی اش به ترازوی شکسته زد و گفت: «ریپارو.» دخترک تشکر نکرد، بلکه همان جا که بود ایستاد و رفتن آنها را تماشا کرد؛ رون به پشت سرش رو کرد و یک بار دیگر به او نگاه کرد.

گفت: «انگار اینا مرتب دارن کوچک‌تر می‌شن.»

هری با کمی بی‌صبری گفت: «اونو ولش کن. جینی و دین سر چی حرفشون شد، هرمايونی؟»

هرمايونی گفت: «اوه، دین از اینکه مکلاگن بلاجر را به تو زده بود، خنده‌اش گرفته بود.»

رون معقولانه گفت: «احتمالاً خنده‌دار هم بوده.»

هرمایونی با حرارت گفت: «اصلًا هم خندهدار نبود. خیلی وحشتناک بود، و اگه کوت و پیکس هری رو نگرفته بودن، ممکن بود صدمه‌ی خیلی شدیدی ببینه!» هری که هنوز هم سعی می‌کرد لحنی عادی داشته باشد، گفت: «آره، خوب، لازم نبود جینی و دین سر این موضوع رابطه‌شونو به هم بزنن. یا هنوز هم با هم دوستن؟!»

هرمایونی نگاه تندی به هری انداخت و پرسید: «بله، هستن—تو چرا اینقدر به این موضوع علاقه‌مندی؟!»

هری با دستپاچگی گفت: «فقط دلم نمی‌خواهد که دوباره تیم کوییدیچم به هم بریزه!» ولی هرمایونی همچنان مشکوک به نظر می‌رسید، و وقتی صدایی از پشت سرش گفت: «هری!» خیلی خوشحال شد، و بهانه‌ای پیدا کرد که از او فاصله بگیرد. «اووه، سلام، لونا.»

لونا داخل کیفیش جستجو کرد و گفت: «رفتم به واحد بیمارستان که تو رو پیدا کنم، ولی گفتن از اونجا رفتی...»

چیزی شبیه یک پیاز سبز بزرگ، یک قارچ سمی خال خالی، و مقدار زیادی از ماده‌ای مانند فضولات گربه را داخل دست رون ریخت، و بالاخره طومار چرمی تقریباً کشیفی را بیرون آورد و به دست هری داد.

«... بهم گفتن اینو بدم به تو.»

طومار پوستی کوچکی بود که هری فوراً فهمید که دعوتنامه‌ی دیگری برای درس دامبدور است.

وقتی آن را باز کرد، به رون و هرمایونی گفت: «امشبه». رون پیاز سبز و قارچ سمی و فضلله‌ی گربه را دوباره به لونا داد و گفت: «گزارش قشنگی کردی تو این مسابقه!» لونا لبخند کمرنگی زد.

سپس گفت: «داری مسخره‌م می‌کنی، نه؟ همه می‌گن خیلی افتضاح بود.» رون مشتاقانه گفت: «نه، جدی می‌گم. یادم نمی‌آد از گزارش هیچکس تا حالا اینقدر خوش اومده باشه!» بعد با اشاره به شیئی که شبیه پیاز بود، گفت: «ببینم، این چیه؟!»

لونا فضلله‌ی گربه و قارچ سمی را دوباره داخل کیفیش گذاشت و گفت: «اووه، بهش می‌گن گردریشه. اگه می‌خوای باشه مال خودت، من چند تا از اونا دارم. برای مقابله با پلیمپی‌های بلعنده^۱ واقعاً اثر عالی داره.» بعد، از آنجا دور شد و رون را که می‌خنید و هنوز گردریشه را در دست داشت، تنها گذاشت.

دوباره به طرف سالن بزرگ به راه افتادند و رون گفت: «می‌دونین، داره از این لونا خوش می‌آد. می‌دونم که دیوونه‌ست، ولی یه جورایی خوبه—» به طرزی بسیار ناگهانی از سخن گفتن باز ایستاد. لاوندر براون با قیافه‌ای خشمگین در پای پلکان مرمرین ایستاده بود.

رون با اضطراب گفت: «سلام.»

هری زیر لب به هرمایونی گفت: «بیا بريم.» آن دو با سرعت دور شدند، ولی در این اثنا، صدای لاوندر را شنیدند که گفت: «چرا بهم نگفتی امروز مخصوص می‌شی؟ و چرا اون دختر همراه توئه؟»

نیم ساعت بعد که رون در کنار میز صبحانه ظاهر شد، ناراحت و آزده به نظر می‌رسید، و با آنکه با لاوندر آمده بود، ولی هری متوجه شد که در تمام مدت حتی یک کلمه هم با یکدیگر رد و بدل نکردند. هرمایونی طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ چیز از این جریانات نمی‌بیند، ولی یکی دو بار، هری پوز خندی را بدون علت واضح بر چهره‌اش دید. تمام آن روز، خلق هرمایونی خیلی خوب بود، و آن شب در اتاق مشترک حاضر شد مقاله‌ی گیاه‌شناسی هری را مرور کند (یا به عبارت دیگر، تکمیل نماید)، در حالی که تا حالا قاطعانه از این کار سر باز زده بود، چون می‌دانست که بعد هری به رون اجازه خواهد داد از روی او رونویسی کند.

هری با عجله دستی به شانه‌ی هرمایونی زد و گفت: «خیلی متشرکم، هرمایونی.» به ساعتش نگاه کرد و دید تقریباً ساعت هشت است. ادامه داد: «بیین، من باید عجله کنم، و گرنه برای کلاس دامبلدور دیر می‌رسم...»

هرمایونی جوابی نداد، بلکه فقط چند نتا از جملات نسبتاً ضعیف هری را بیحالی خط زد. هری لبخند بر لب از دریچه‌ی تابلو بیرون دوید و به طرف دفتر دامبلدور رفت. ناوдан چهره‌نما با کلمه‌ی تافی مغزدار کنار رفت، و هری پلکان ماربیچ را دوپله‌یکی طی کرد و درست زمانی که زنگ ساعت هشت از ساعتی در داخل به گوش رسید، در زد.

دامبلدور گفت: «بیا تو.» ولی همین که هری می‌خواست در را باز کند، از داخل باز شد. پروفسور ترلاونی در آنجا ایستاده بود.

او با حالتی نمایشی به هری اشاره کرد و پلکهایش را، پشت عینک‌های ذره‌بینی‌اش، بر هم زد و فریاد کشید: «آها! پس به خاطر اینه که منو از دفترت دک می‌کنی، دامبلدور!»

دامبلدور با حالتی تقریباً مستأصل گفت: «سیبیل عزیزم، هیچکس نمی‌خواهد تو رو از جایی دک کنه، ولی هری با من قرار داره، و در ضمن، من واقعاً فکر نمی‌کنم حرفی مونده باشه—»

پروفسور ترلاونی با آزده‌گی عمیق گفت: «خیلی خوب. اگه نمی‌خواین اون یابوی غاصب رو بیرونش کنین، اشکال نداره... شاید بتونم مدرسه‌ای پیدا کنم که در اونجا

ارزش بیشتری برای استعدادهای قابل باشن...»

بعد، از مقابل هری عبور کرد و در پلکان ماریچ از نظر ناپدید شد؛ صدای افتادنش را در نیمه راه شنیدند و هری حدس زد که احتمالاً پایش به یکی از شالهای آویزانش گیر کرده است.

دامبلدور که کمی خسته به نظر می‌رسید، گفت: «لطفاً درو بند و بشین، هری.» هری اطاعت کرد، و در حالی که در صندلی همیشگی‌اش در مقابل دامبلدور می‌نشست، متوجه شد که باز قدر اندیشه در مقابلشان قرار دارد، و دو بطری بلورین ریز پر از ماده‌ی چرخان خاطره نیز در کنار آن است.

هری پرسید: «پس پروفسور ترلاونی هنوز از اینکه فیرنزی درس می‌دهد، خوشحال نیست؟»

دامبلدور گفت: «نه. کم کم معلوم می‌شده که غیبگویی از اونچه پیش‌بینی کرده بودم، پردردسرتره، چون خودم هیچ وقت این موضوع رو مطالعه نکردم. نه می‌تونم از فیرنزی بخوام که به جنگل بر گردد، چون حالا دیگه از اونجا طرد شده، و نه می‌تونم از سیبیل ترلاونی بخوام که بره. بین خودمون بمونه، اون اصلاً خبر نداره بیرون از این قلعه چه خطری اونو تهدید می‌کنه. راستش اون نمی‌دونه که پیشگویی در باره‌ی تو و ولدمور رو اون انجام داده، و به نظر من، عاقلانه هم نیست که بهش گفته بشه.»

دامبلدور آه عمیقی کشید، و سپس گفت: «ولی خوب، تو نگران مسایل مربوط به کارکنان من نباش. مسایل مهمتری داریم که باید در باره‌ی اونا بحث کنیم. اولاً— کاری رو که در انتهای درس قبلی بهت محول کردم، تونستی انجام بدی؟»

هری که تازه یادش افتاده بود، گفت: «آه.» با این همه کلاس غیب شدن و تمرین کوییدیج و مسموم شدم رون و شکستن جمجمه‌ی خودش و عزمی که برای سر در آوردن از کار مalfوی داشت، تقریباً یادش رفته بود که دامبلدور از او خواسته بود خاطره‌ای را از پروفسور اسلام‌هورن استخراج کند. «خوب، من آخر کلاس معجون‌ها از پروفسور اسلام‌هورن خواستم که اونو بهم بده، قربان، ولی، اه، اون بهم نداد.»

مدت کوتاهی در سکوت گذشت.

بالاخره دامبلدور گفت: «که اینطور.» از بالای عینک نیمدايره‌ای‌اش به هری خیره شد و هری، طبق معمول، احساس کرد دارند از او عکسبرداری می‌کنند. «و واقعاً فکر می‌کنی تمام تلاشت رو در این مورد به کار گرفته باشی؟ از همه‌ی نبوغ قابل توجه استفاده کردی؟ از هیچ ترفندی برای بازیابی این حافظه فروگذار نکردی؟»

هری گفت: «خوب.» بعد، ساكت شد، چون نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان احساس می‌کرد که تنها تلاشی که برای به دست آوردن حافظه کرده است، تلاش بسیار ضعیفی بوده است. «خوب... روزی که رون اشتباهًا معجون عشق خورد، بردمش

پیش پروفسور اسلامگ‌هورن. فکر کردم شاید بتونم پروفسور اسلامگ‌هورن رو تو وضع
مطلوبی قرار بدم—»

دامبلدور پرسید: «خوب، مؤثر بود؟»

«راتشن، نه، قربان، چون رون مسموم شد—»

«و، طبیعتاً، این مسئله باعث شد که موضوع بازیابی خاطره رو فراموش کنی؛
من هم انتظار دیگه‌ای ازت نداشم، با توجه به اینکه بهترین دوستت در خطر بوده.
ولی امیدوار بودم وقتی معلوم شد که آقای ویزلی کاملاً بهبود پیدا می‌کنه، بر گردی
به سر کاری که بهت محول کردهم. فکر کردم درست برات روشن کردهم که این
خاطره چقدر اهمیت داره. در واقع، سعی کردم بهت بگم که این مهم‌ترین خاطره‌ست
و بدون اون هر کار بکنیم، وقتمن رو تلف می‌کنیم.»

حس شرمندگی، با حرارت و سوزشی وصفناپذیر، در درون هری جای گرفت.
دامبلدور صدایش را بلند نکرده بود، حتی عصبانی هم به نظر نمی‌رسید، ولی هری
ترحیج می‌داد به جای این حرف‌ها سرش داد می‌کشید؛ صدای سرد مأیوسانه‌اش از
هر چیز دیگری بدتر بود.

با لحنی درمانده گفت: «قربان، مسئله این نیست که من اهمیت نمی‌دادم، فقط
کارای—دیگه‌ای...»

دامبلدور جمله را برایش تمام کرد: «کارای دیگه‌ای در ذهنتم بود. که اینطور.»
باز سکوت بین آنها حکمفرما شد، نامطبوع ترین سکوتی که هری تا کنون با
دامبلدور تجربه کرده بود؛ گویا تا ابد ادامه داشت، و فقط خرخرهای ضعیف و
خرناس‌مانند تابلوی آرماندو دیپت^۱ که بالای سر دامبلدور نصب شده بود، در آن رخنه
می‌کرد. هری احساس کوچکی عجیبی می‌کرد، گویی از موقعی که وارد اتاق شده
است، آب رفته است.

وقتی دیگر برایش قابل تحمل نبود، گفت: «پروفسور دامبلدور، من واقعاً متأسفم.
باید بیشتر تلاش می‌کردم... باید می‌فهمیدم که اگه واقعاً مهم نبود، از من تقاضا
نمی‌کردین.»

دامبلدور آهسته گفت: «ممnonم که اینو می‌گی، هری. پس می‌تونم امیدوار باشم
که از حالا به بعد، اولویت بالاتری به این مسئله بدی؟ از امشب به بعد، تا خاطره رو به
دست نیاریم، دیگه فایده نداره که جلسه‌ای داشته باشیم.»

هری با اشتیاق گفت: «این کارو می‌کنم، قربان، اونو ازش می‌گیرم.»
دامبلدور با لحن ملاطفت‌آمیزتری گفت: «خیلی خوب، پس دیگه در این مورد
بحث نمی‌کنیم، بلکه داستانمونو از جایی که ول کرده بودیم، ادامه می‌دیم. یادت

هست کجا بود؟»

هری فوراً گفت: «بله، قربان. ولدمور پدر و پدربرزگ و مادربرگشو کشت و طوری صحنه‌سازی کرد که فکر کنن کار دایی ش، مورفین، بوده. بعد، به هاگوارتس بر گشت و...» با چهره‌ی شرمنده من من کنان ادامه داد: «از پروفسور اسلامگهورن در باره‌ی هورکراکس‌ها پرسید.»

دامبلدور گفت: «خیلی خوبه. حالا آگه یادت باشه، من در همون جلسه‌ی اول بهت گفتم که باید وارد قلمرو حدس و گمان بشیم؟»
«بله، قربان.»

«امیدوارم قبیل داشته باشی که تا اینجا برای استنباط‌هام در باره‌ی زندگی ولدمور تا سن هفده سالگی، منابع نسبتاً موثقی رو ارائه دادم؟»
هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

دامبلدور گفت: «ولی حالا، هری، مسایل تیره‌تر و عجیب‌تر می‌شن. آگه پیدا کردن شواهد در باره‌ی ریدل پسر مشکل بود، پیدا کردن افرادی که حاضر باشند در باره‌ی ولدمور بالغ اطلاعات بدن، تقریباً غیرممکن بود. در واقع، شک دارم که هیچ فرد زنده‌ای غیر از خودش وجود داشته باشند که بتونه جریان کامل زندگی شو بعد از خروج از هاگوارتس برامون توضیح بده. با این حال، دو خاطره‌ی دیگه هم دارم که می‌خواهم اونا رو بهت نشون بدم.» به دو بطری بلوری کوچک که کنار قدح اندیشه می‌درخشید، اشاره کرد، و ادامه داد: «بعدش خوشحال می‌شم نظرت رو در باره‌ی محتمل بودن برداشت‌هایی که من از اینا کردهم، بدونم.»

اینکه دامبلدور تا این حد به نظر هری اهمیت می‌داد، باعث شد که باز بیشتر از قبل در باره‌ی اینکه نتوانسته خاطره‌ی هورکراکس‌ها را به دست آورد، احساس شرمندگی کند. دامبلدور بطری اول را بر داشت و به طرف نور برد و به آن نگاه کرد.
هری با احساس گناه در صندلی‌اش جا به جا شد.

دامبلدور گفت: «امیدوارم از وارد شدن به خاطرات دیگران خسته نشده باشی، چون این دو تا موارد جالبیه. اولی از یه جن خانگی خیلی پیر گرفته شده به نام هوکی^۱. قبل از اونکه مشاهدات هوکی رو ببینیم، باید سریع تعریف کنم که لرد ولدمور چطور از هاگوارتس خارج شد.

«همونطور که احتمالاً انتظارشو داری، اون با نمره‌های عالی در تمام درس‌ها به سال هفتم تحصیلش رسید. همه‌ی همکلاسی‌هاش تو این فکر بودن که وقتی از هاگوارتس خارج بشن، می‌خوان چکاره بشن. تقریباً همه از تام ریدل—مصر، سرگروه، و برنده‌ی جایزه‌ی خدمات ویژه به مدرسه—توقع کار خیلی بزرگی رو داشتن. خبر

دارم که چند تا از معلم‌ها، از جمله پروفسور اسلام‌گهورن، بهش پیشنهاد کرده بودن که به وزارت جادو پیوونده، و پیشنهاد می‌کردن که اونو به افراد ذی‌نفوذ معرفی کنن. اون تمام پیشنهادها رو رد کرد. بعدش، معلوم شد که ولدمور تو فروشگاه بورگین و بورکس کار می‌کنه.»

هری حیرت‌زده تکرار کرد: «تو فروشگاه بورگین و بورکس؟»

دامبلدور به آرامی تکرار کرد: «تو فروشگاه بورگین و بورکس. تصور می‌کنم وقتی وارد خاطره‌ی هوکی بشیم، خودت می‌فهمی که اونجا چه جاذبیتی برash داشته. ولی این اولین شغل انتخابی ولدمور نبود. در اون موقع تقریباً هیچکس خبر نداشت... چون مدیر اون موقع مدرسه به کمتر کسی اعتماد داشت—ولی ولدمور اول پیش پروفسور دیپت رفت و تقاضا کرد که به عنوان معلم تو هاگوارتس بمونه.»

هری که باز هم بیشتر حیرت کرده بود، پرسید: «می‌خواست اینجا بمونه؟ چرا؟» دامبلدور گفت: «به نظر من دلایل متعددی داشته، ولی هیچکدوم از اونا رو به پروفسور دیپت نگفت. اولاً، و مهم‌تر از همه، به اعتقاد من، ولدمور به این مدرسه بیشتر از هر کسی علاقه داشت. هاگوارتس جایی بود که شادترین دورانش رو اونجا گذرانده؛ اولین و تنها محلی که احساس کرده خونه‌ی خودشه.»

هری از این کلمات کمی احساس ناراحتی کرد، چون خودش هم در باره‌ی هاگوارتس دقیقاً همین احساس را داشت.

«ثانیاً، این قلعه پر از جادوه‌ای باستانیه. بی‌تردید، ولدمور خیلی بیشتر از دانش‌آموزی دیگه به اسرار اون پی برده بود، ولی مسلماً احساس می‌کرده که هنوز خیلی اسرار برای گشودن مونده و خیلی نقاط جادویی برای نفوذ کردن.

و ثالثاً، به عنوان معلم می‌تونست قدرت و تأثیر زیادی بر روی جادوگرهای خردسال داشته باشد. شاید این فکر رو از پروفسور اسلام‌گهورن که بهترین رابطه رو باهش داشت، گرفته باشد، چون می‌دید که یه معلم چه نقش مؤثری می‌تونه داشته باشد. من حتی یه لحظه هم تصور نمی‌کنم که ولدمور قصد داشته بقیه‌ی عمرش رو تو هاگوارتس بمونه، ولی فکر می‌کنم احساس می‌کرده که اینجا محل خوبی برای یارگیریه، و می‌تونه از اینجا کارشو شروع کنه و یه ارتش برای خودش بسازه.»

«ولی کارو بهش ندادن، قربان؟»

«نه، ندادن. پروفسور دیپت بهش گفت که سن هجده سالگی خیلی کم‌هه، ولی ازش دعوت کرد که چند سال دیگه، اگه هنوز هم دوست داشته باشد درس بدده، دوباره داوطلب بشه.»

هری با تأمل پرسید: «نظر شما در این مورد چی بود، قربان؟» دامبلدور گفت: «شدیداً مخالف بودم. من به آرماندو هشدار داده بودم که این شغل رو بهش نده—البته دلایلی رو که به تو گفتم، به اون نگفته بودم، چون پروفسور دیپت علاقه‌ی زیادی به ولدمور داشت و به صداقت اون اعتماد داشت. ولی من

نمی‌خواستم لرد ولدمور به این مدرسه بر گرده، خصوصاً اینکه در موقعیتی قوی هم باشے.»

«چه شغلی رو می‌خواست، قربان؟ چه درسی رو می‌خواست درس بدء؟»

البته هری خودش هم می‌توانست جواب این سؤال را حدس بزند.

«دفع در برابر هنرهای سیاه. در اون زمان، این درس توسط استادی به اسم گالاتیا مری ثابت^۱ تدریس می‌شد که حدود پنجاه سال تو هاگوارتس بود.

«به این ترتیب، ولدمور به فروشگاه بورگین و بورکس رفت، و همه‌ی معلم‌هایی که اونو می‌شناختن، احساس کردن که خیلی حیفه جادوگر جوون بالاستعدادی مثل اون تو به فروشگاه کار کنه. ولی ولدمور یه دستیار ساده نبود. با توجه به اینکه جوون مؤدب و خوش‌تیپ و باهوشی بود، خیلی زود یه سری کارهای مخصوص بهش دادن، کارایی که فقط تو جایی مثل فروشگاه بورگین و بورکس پیدا می‌شه که تخصصش، همونطور که می‌دونی، هری، تو اشیاییه که خواص غیرعادی و قدرتمند دارن. ولدمور رو می‌فرستادن تا افراد رو ترغیب کنه که گنجینه‌هاشون رو برای فروش در اختیار اونا بذارن، و البته در این کار خیلی هم موفق بود.»

هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و گفت: «صد در صد موفق بوده.»

دامبلدور با لبخندی ضعیف گفت: «خوب، بله. و حالا، وقتی که قضیه رو از هوکی جن خانگی بشنویم که برای زن جادوگر خیلی پیر و خیلی ثروتمندی به اسم هپزیبا اسمیت^۲ کار می‌کرد.»

دامبلدور با چوبدستی اش به بطری کوچک زد، چوب‌پنبه از سر آن پرید، و او محتویات بطری را داخل قدح اندیشه ریخت و در همین حال گفت: «بفرما تو، هری.» هری بلند شد و یک بار دیگر سرش را روی محتویات مواج نقره‌ای قدح سنگی خم کرد تا آنکه صورتش با آن تماس پیدا کرد. از میان فضایی تاریک سقوط کرد و در یک اتاق نشیمن در مقابل بانوی پیر بسیار چاقی فرود آمد که کلاه‌گیس زنجیلی استادانهای داشت و لباس صورتی برآقی بر تن داشت که دورتا دروش پهن شده بود و منظره‌ی یک کیک یخی در حال ذوب را به او می‌داد. خودش را در آینه‌ی مرصع کوچکی نگاه می‌کرد و با فرچه‌ی بزرگی به گونه‌های از قبل قرمزش سرخاب می‌مالید، و در همین اثنا، یک جن خانگی که از هر جنی که هری تا کنون دیده بود، کوچک‌تر بود، بندهای کفش راحتی اطلسی تنگش را روی پاهای گوشتلودش می‌بست.

هپزیبا به شیوه‌ای شاهانه گفت: «عجله کن، هوکی! گفت ساعت چهار می‌آد، دو دقیقه بیشتر نمونده، و اون هم تا حالا هیچ وقت دیر نکرده.»

فرچه را کنار گذاشت و جن خانگی قدش را راست کرد. فرق سر جن خانگی به

1- Galatea Merrythought.

2- Hepzibah Smith.

زحمت حتی به رویه‌ی صندلی هپزیبا می‌رسید، و پوست کاغذی اش درست مانند ملافه‌ی موجداری که مانند قبا بر تن کرده بود، از کالبدش آویزان بود. هپزیبا سرش را چرخاند تا آن را از زوایای گوناگون در آینه ببیند و گفت: «قیافه‌ی چطوره؟»

هوکی با صدای جیغ‌مانندی گفت: «دلفریبه، مدام.»

هری تنها فرضی که می‌توانست بکند، این بود که هوکی علی‌القاعدۀ به دلخواه بانویش دروغ می‌گوید، و الا او، از نظر هری، با دلفریب بودن فالصه‌ی زیادی داشت. صدای دینگ‌دینگ زنگ در بلند شد و بانو و جن خانگی از جا پریدند.

هپزیبا فریاد زد: «زود باش، زود باش، خودشه، هوکی!» هوکی به زحمت از میان اتاق شلغ بیرون دوید؛ آنقدر چیزهای مختلف در اتاق چیده شده بود که اصلاً معلوم نبود چطور کسی می‌تواند بدون انداختن ده دوازده تا از آنها راهش را پیدا کند؛ گنجه‌هایی پر از جعبه‌های کوچک لاک زده، صندوق‌های پر از کتاب‌های زرنشان، قفسه‌های اجرام و کرات سماوی، و تعداد زیادی گیاهان جوانه زده در گلدان‌های برجی. در واقع، اتاق همچون آمیزه‌ای از یک مغازه‌ی عتیقه‌جات جادویی و یک رصدخانه بود.

جن خانگی پس از چند دقیقه باز گشت و مرد جوانی که هری او را به آسانی به عنوان ولدمور باز شناخت، در پی او وارد شد. لباس سیاه ساده‌ای بر تن داشت؛ مویش از دوران مدرسه کمی بلندتر و گونه‌هایش فرو رفته بود، ولی تمام اینها به او می‌آمد؛ از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید. از میان اتاق شلغ جلو آمد، به گونه‌ای که معلوم بود زیاد در اینجا رفت و آمد کرده است، و روی دست چاق هپزیبا تعظیم کرد و بوسه‌ی سبکی بر آن زد.

به آرامی گفت: «برات گل آوردم،» و یک دسته گل رز را از هیچ پدیدار کرد. هپزیبا جیغ کشید: «پسر شیطون، نباید می‌آوردم!» ولی هری دید که گل‌دانی خالی را روی میز نزدیک خود برای آن آماده کرده است. بعد ادامه داد: «تو این زن پیرو به تباہی می‌کشی، تام... بشین، بگیر بشین... این هوکی کجاست... ها...» جن خانگی با چالاکی وارد اتاق شد و یک سینی کیک کوچک را آورد و کnar دست بانویش گذاشت.

هپزیبا گفت: «بیا بخور، تام. می‌دونم چقدر از کیک‌های من خوشت می‌آد. خوب، حالت چطوره؟ زنگ‌پریده به نظر می‌رسی. تو اون مغازه ازت زیاد کار می‌کشن، من اینو صد بار گفته‌م...»

ولدمور بی‌اختیار لبخند زد و هپزیبا هم سفیه‌انه خندید.

مزه‌هایش را به هم زد و گفت: «خوب، این بار بهانه‌ت برای اومدن چیه؟» ولدمور گفت: «آقای بورک می‌خواهد برای زره ساخته شده توسط گابلین‌ها پیشنهاد بهتری ارائه بده. اون فکر می‌کنه پانصد گاللون پیشنهاد کاملاً منصفانه‌ایه—»

هیزیبا با لب کلفتی گفت: «خوب، خوب، اینقدر تند نرو، و گرنه فکر می کنم فقط برای خرت و پرت هام او مدی اینجا!»
ولدمور به آرامی گفت: «به من دستور دادهن به خاطر اونا بیام اینجا. من فقط یه دستیار ساده‌م، که باید هر چی بهم گفته می شه، انجام بدم. آقای بورک ازم خواست که بپرسم—»

هیزیبا دستش را تکان داد و گفت: «واه، واه، آقای بورک! بیا که یه چیزی رو که هیچ وقت به آقای بورک نشون نداده‌م، بهت نشون بدم! می‌تونی یه راز رو نگه داری، تام؟ بهم قول می‌دی به آقای بورک نگی که من اونو به دست آوردده‌م؟ اگه بدونه اونو بهت نشون داده‌م، هیچ وقت راحتم نمی‌ذاره، و ضمناً من اونو نمی‌فروشم، نه به بورک، نه به هیچکس دیگه! ولی تو، تام، مطمئن تو از اون به خاطر تاریخی که داره، خوشت می‌آد، نه به خاطر پولی که می‌تونی باهاش به دست بیاری.»

ولدمور با صدای آهسته‌ای گفت: «خوشحال می‌شم هر چی دوشیزه هیزیبا بهم نشون بده، تماشا کنم.» و هیزیبا باز خنده‌ای دختروار کرد.
«از هوکی خواسته‌م که اونو برام در بیاره... هوکی، کجایی؟ می‌خوام فالخرترین گنجینه‌مونو به آقای ریدل نشون بدم... اصلاً، حالا که می‌ری، هر دوتاشو بیار...»

جن خانگی جیغ زد: «بفرمایین، بانو» و هری دو جعبه‌ی چرمی دید، که یک جعبه روی جعبه دیگر قرار داشت، و انگار به اراده‌ی خودشان در اتاق حرکت می‌کرددن، ولی هری می‌دانست که جن خانگی کوچولو آنها را روی دستش گرفته و دارد به زحمت از میان میزها و زیرپایی‌ها و چارپایه‌ها جلو می‌آید.

هیزیبا با خوشحالی گفت: «آها.» جعبه‌ها را از جن خانگی گرفت، آنها را در دامنش نهاد، و آماده شد که جعبه‌ی بالایی را باز کند. «فکر کنم از این یکی خوشت می‌آد، تام... اوه، اگه خانواده‌م بدونن من اینو بهت نشون می‌دم... خیلی دلشون می‌خواهد دستشون به این برسه!»

در جعبه را باز کرد. هری کمی جلوتر رفت تا بهتر بتواند ببیند، و چیزی را دید که شبیه فنجان طلایی کوچکی با دو دسته‌ی چکش کاری شده‌ی ظریف بود.

هیزیبا با نجوا گفت: «نمی‌دونم تو می‌دونی این چیه، تام؟ برش دار، درست نگاهش کن!» ولدمور دستش را که انگشت‌های بلندی داشت، دراز کرد و فنجان را با یکی از دسته‌هایش از میان پوشش دنچ ابریشمی‌اش بلند کرد. هری احساس کرد برق قرمزی در چشمان او درخشید. قیافه‌ی حریصانه‌اش به خوبی در سیمای هیزیبا نیز بازتاب یافته بود، جز اینکه چشمان ریز او به چهره‌ی جذاب ولدمور دوخته شده بود.
ولدمور زیر لب گفت: «خرسک.» بعد، حکاکی روی فنجان را بررسی کرد و گفت:
«پس این مال...؟»

هیزیبا گفت: «درسته پسر زرنگ، همونطوری که می‌گی، مال هلگا هافلپاف^۱ بوده!» با غرغیر بلند لباس‌های تنگش به جلو خم شد و گونه‌ی فرو رفته‌ی ولدمور را نیشگون گرفت. «بهمت نگفتم من نژاد دور و درازی دارم؟ این سالیان دراز تو خانواده به ارث رسیده. قشنگه، نه؟ ضمناً تصور می‌شه که قدرت‌های زیادی هم داره، ولی من همه‌شو به طور کامل امتحان نکردهم، فقط ازش صحیح و سالم نگهداری می‌کنم...» فنجان را دوباره از انگشتان بلند ولدمور گرفت و با ملایمت به درون جعبه باز گرداند، و به قدری توجه خود را معطوف این کار کرده بود که سایه‌ای را که با گرفته شدن آن بر سیمای ولدمور گستردۀ شد، ندید.

هیزیبا با خوشحالی گفت: «خیلی خوب، هوکی کجاست؟ اوه، بله، تو اونجایی— اینو دیگه بیر، هوکی.»

جن خانگی با فرمانبرداری جعبه‌ی فنجان را بر داشت، و هیزیبا توجه خود را به جعبه‌ی پهن تری که روی زانو داشت، معطوف کرد.

زیر لب گفت: «فکر کنم از این یکی حتی از اون هم بیشتر خوشت می‌آد، تام. یه کم خم شو، پسرجان، تا بتونی بینی... البته، بورک از این یکی خبر داره، چون از خودش خریده، و مطمئنم خیلی دوست داره بعد از من دوباره اونو به دست بیاره...» گیره‌ی سیمی ظریف را لفزاند و جعبه را باز کرد. روی محمل لاکی صاف آن، گردن آویز زرین سنگینی قرار داشت.

ولدمور، این بار بدون دعوت، دستش را دراز کرد و آن را به طرف نور گرفت و به آن خیره شد.

در حالی که نور روی حرف S مارمانند مزین رقص می‌کرد، ولدمور به آرامی گفت: «نشان اسلیترین.»

هیزیبا که ظاهراً از توجه مبهوتانه‌ی ولدمور به گردن آویزش شادمان شده بود، گفت: «درسته! مجبور شدم پول زیادی برash بدم، ولی نمی‌تونستم از یه همچین گنجینه‌ای بگذرم، باید اونو تو کلکسیونم می‌داشم. بورک اونو از یه زن با لباس‌های زنده خریده بود که ظاهراً اونو درزدیده بود، ولی از قیمت واقعیش خبر نداشت.» این بار دیگر جای تردید نبود: با این کلمات، برق قرمزی در چشمان ولدمور درخشید، و هری دید که پشت انگشتانش که زنجیر گردن آویز را گرفته بود، سفید شد.

«شک ندارم بورک به ثمن بخس ازش خریده، ولی نگاهش کن... خوشگله، مگه نه؟ و این هم می‌گن قدرت‌های زیادی داره، ولی من فقط ازش صحیح و سالم نگهداری می‌کنم...»

دستش را دراز کرد تا گردن آویز را پس بگیرد. هری، یک لحظه، گمان کرد ولدمور نمی‌خواهد آن را پس بدهد، ولی بعد از میان انگشتانش لغزید و در میان بالشتن مخلعی قرمذش جای گرفت.

«خوب، این هم از این، تام، امیدوارم ازش لذت برده باشی!»
مستقیم به صورت ولدمور نگاه کرد و هری دید که برای نخستین بار، لبخند احمقانه از لبشن محو شد.
«حال خوبه، جان؟»

ولدمور آرام گفت: «اوه بله. بله، خیلی خوبیم...»
هیزیبا با حالتی مضطرب گفت: «فکر کردم—ولی حتماً خطای باصره بوده—»
هری حدس زد که احتمالاً او هم برق قرمذ را در چشمان ولدمور دیده است. «بیا هوکی، اینا رو ببر و دوباره قفل کن... همون طلسه‌های همیشگی...»

دامبلدور به آرامی گفت: «وقت رفته، هری.» در حالی که جن خانگی کوچولو همراه با جعبه‌ها از آنجا بیرون می‌رفت، دامبلدور یک بار دیگر بازوی هری را گرفت و با هم از ناکجا بالا رفتد و به دفتر دامبلدور باز گشتند.

دامبلدور سر جایش نشست و به هری هم اشاره کرد که بنشینند و گفت:
«هیزیبا اسمیت دو روز بعد از این صحنه‌ی کوتاه مرد. وزارتاخانه جن خانگی، هوکی، رو به اتهام مسموم کردن اتفاقی کاکائوی شباهه‌ی بانوی خودش مجرم شناخت.»

هری با عصبانیت گفت: «امکان نداره!»
دامبلدور گفت: «می‌بینم که تو هم با من هم عقیده‌ای. مسلماً بین این مرگ و مرگ ریدل‌ها شباهت زیادی وجود داره. در هر دو مورد، کسی دیگه‌ای متهم شده، و این فرد خاطره‌ی روشنی از ارتکاب جرم داشته—»

هوکی اعتراف کرد؟!
دامبلدور گفت: «اون به خاطر آورد که یه چیزی داخل کاکائوی اربابش ریخته که معلوم شد شکر نبوده، بلکه سم مهلك شناخته شده‌ای بوده. چنین نتیجه گرفتن که اون قصد انجام این کارو نداشته، ولی با توجه به اینکه پیر و فراموشکار بود—»

ولدمور حافظه‌شود درست مثل مورفین تعییر داده!»
دامبلدور گفت: «بله، استنباط من هم همینه. و در این مورد هم، مثل مورد مورفین، وزارتاخونه به هوکی ظنین شده بود—»

هری گفت: «چون اون یه جن خانگی بود.» بر خلاف همیشه، با انجمنی که هرمایونی به نام SPEW تأسیس کرده بود، احساس همدردی می‌کرد.

دامبلدور گفت: «دقیقاً اون پیر بود و خودش اعتراف کرد که نوشیدنی رو دستکاری کرده. دیگه هیچکس توی وزارتاخونه به خودش رحمت نداد که تحقیقات بیشتری انجام بده. مثل مورفین، وقتی من ردشو گرفتم و خاطره رو ازش استخراج کردم، عمرش رو به پایان بود—ولی خاطره چیزی رو نشون نمی‌ده، جز اینکه ولدمور

از وجود فنجان و گردن آویز خبر داشته.

موقعی که هوکی محکوم شد، خانواده‌ی هپزیبا متوجه شدن که دو تا از بالارزش‌ترین گنجینه‌هایش گم شده. مدتی طول کشید تا این موضوع مطمئن بشن، چون اون مکان‌های اختفای زیادی داشت و همیشه با حسادت تمام از کلکسیون‌هاش محافظت می‌کرد. ولی قبل از اونکه کاملاً مطمئن بشن که فنجان و گردن آویز ناپدید شده، دستیار فروشگاه بورگین و بورکس که مرتب به دیدن هپزیبا می‌آمد و اینقدر مورد علاقه‌ی اون بود، از مقامش استغفا داده و ناپدید شده بود. ماقوک هاش هیچ اطلاعی نداشتند کجا رفتند؛ اونا هم مثل هر کس دیگه از رفتتش حیرت کرده بودند. و تا مدت‌های مديدة، این آخرین باری بود که کسی تام ریدل رو دیده یا ازش شنیده بود.

بعد، دامبلدور گفت: «حالا، اگه موافق باشی، هری، می‌خواه که یه بار دیگه توقف کنیم تا توجهت رو به چند نکته در این داستان جلب کنم. ولدمور یه قتل دیگه انجام داده بود، البته نمی‌دونم اولین قتلش بعد از قتل ریدل‌ها بود، یا نه، ولی فکر می‌کنم همین طور بود. این دفعه، همونظور که می‌بینی، اون برای انتقام آدم نکشته بود، بلکه برای منفعت این کارو کرده بود. اون خواهان دو یادگار ارزشمندی بود که پیرزن بیچاره‌ی بینوا بهش نشون داده بود. درست همونظور که تو یتیم‌خونه از چههای دیگه دزدی می‌کرد، یا همونظور که انگشت‌تری دایی مورفینش رو دزیده بود، این بار هم با فنجان و گردن آویز هپزیبا فرار کرد.

هری روی در هم کشید و گفت: «ولی، این دیوونگیه... همه چیزو به خطر انداخته، دست از کارش کشیده، فقط به خاطر اونا...»
دامبلدور گفت: «شاید از نظر تو دیوونگی باشه، ولی از نظر ولدمور اینظور نبود. امیدوارم به موقع متوجه بشی که این اشیا چه معنایی برای اون داشتن، هری، ولی اینو باید بپذیری که اون لاقل گردن آویز رو حق خودش می‌دونست.»

هری گفت: «گردن آویز شاید، ولی چرا فنجان رو هم گرفت؟»
دامبلدور گفت: «اون به یکی دیگه از بینانگذاران هاگوارتس تعلق داشت. فکر می‌کنم هنوز هم علاقه‌ی شدیدی نسبت به مدرسه احساس می‌کرد و نمی‌توانست از شیئی که تا این حد ریشه در تاریخ هاگوارتس داشت، چشم بپوشه. البته دلایلی دیگه‌ای هم داشت. امیدوارم بتونم به موقع اونا رو بهت نشون بدم.

«حالا، می‌خواه آخرین خاطره رو بهت نشون بدم، لاقل تا موقعی که خاطره‌ی پروفسور اسلامگ‌هورن رو برامون به دست بیاری. فاصله‌ی این یکی با خاطره‌ی هوکی ده ساله، که در طی این ده سال فقط می‌تونیم با حدس و گمان اقدامات لرد ولدمور رو تصور کنیم...»

در حالی که دامبلدور محتویات آخرین خاطره را به داخل قدح اندیشه خالی می‌کرد، هری یک بار دیگر از جا بلند شد.

پرسید: «خاطره‌ی کیه؟»
دامبلدور گفت: «من.»

و هری به دنبال دامبلدور از میان توده‌ی نقره‌فام متلاطم شیرجه رفت و در همان دفتری که الان از آن خارج شده بود، فرود آمد. فاوکس با شادمانی روی میله‌اش چرت می‌زد، و پشت میز، دامبلدور نشسته بود که خیلی به دامبلدوری که کنار هری ایستاده بود، شباهت داشت، گرچه هر دو دستش صحیح و سالم بود، شاید، چین و چروک صورتش کمی کمرت بود. تفاوت مهم دفتر با وضع حاضر آن این بود که پشت پنجره‌هایش باران می‌بارید؛ تکه‌های آبی رنگ برف در تاریکی پشت پنجره حرکت می‌کرد و روی لبه بیرونی فرود می‌آمد.

دامبلدور جوان‌تر ظاهرًا منتظر چیزی بود، و واقعًا هم چند لحظه بعد از رسیدن آنها، کسی در زد و دامبلدور گفت: «بیا تو.»

هری سرآسمیه جلوی جیغ کشیدن خود را گرفت. ولدمور وارد اتاق شده بود. قیافه‌اش مانند آنچه هری حدوداً دو سال پیش موقع برخاستن از پاتیل سنگی دیده بود، نبود: تا آن حد مارمانند نبود، چشم‌هایش هنوز قرمز نبود، و صورتش نقاب‌مانند به نظر نمی‌رسید، ولی با این حال، دیگر آن تمام ریدل زیبا نبود. گویی قیافه‌اش سوخته و محو شده بود؛ چهره‌اش مومی و معوج بود، و سفیدی چشم‌هایش حالا منظره‌ی خون‌آلودی داشت، هر چند که بر خلاف آنچه هری بعداً دیده بود، مردمک چشم‌هایش هنوز شکاف‌مانند نبود. ردای سیاه بلندی پوشیده بود، و صورتش مانند برفی که روی شانه‌هایش برق می‌زد، سفید بود.

دامبلدور پشت میز هیچ نشانه‌ای از تعجب نشان نداد. معلوم بود که این ملاقات بر اساس قرار قبلی صورت می‌پذیرد.

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت: «شب به خیر، تام. نمی‌شینی؟»
ولدمور گفت: «متشرکم.» بعد روی صندلی‌ای که دامبلدور اشاره کرده بود، نشست—ظاهرًا همان صندلی‌ای بود که هری مدتی قبل در زمان حاضر روی آن نشسته بود. با صدایی که از گذشته بلندتر و سرددتر بود، گفت: «شنیدم که مدیر شدی. انتخاب ارزشمندیه.»

دامبلدور بالبند گفت: «خوشحالم که موافقت رو ابراز می‌کنی. می‌تونم یه نوشیدنی تعارف کنم؟»

ولدمور گفت: «با کمال میل می‌پذیرم. از راه دوری اومدهم.»
دامبلدور بلند شد و به کنار گنجه‌ای که اکنون قبح اندیشه را در آن می‌گذاشت، ولی در اینجا پر از بطری بود، رفت. یک جام نوشیدنی به ولدمور داد و یکی هم برای خودش ریخت، و به صندلی پشت میزش باز گشت.

«خوب، تام... از چه رو این سعادت نصیب من شده؟»

ولدمور فوراً جواب نداد، بلکه فقط نوشیدنی‌اش را مزمزه کرد.

گفت: «دیگه به من (تام) نمی‌گن. این روزها، منو به اسم—»

دامبلدور به طرز خوشایندی لبخند زد و گفت: «می‌دونم به چه اسمی صدات می‌کنن. ولی برای من، متأسفانه، تو همیشه تام ریدل می‌مونی. این یکی از عادت‌های ناراحت کننده‌ی معلم‌های پیره. متأسفانه اونا هیچ وقت بچگی‌های شاگرداشون رو فراموش نمی‌کنن.»

جامش را گویی به سلامتی ولدمور بلند کرد، ولی در قیافه‌ی ولدمور چیزی ظاهر نشد. با این وجود، هری احساس کرد که جو اتاق مختص‌ری تغییر کرد: امتناع دامبلدور از به کار بردن نام برگزیده‌ی ولدمور، بدین معنا بود که نمی‌خواهد به ولدمور اجازه دهد که شرایط دیدار را دیگته کند، و معلوم بود که ولدمور هم همین برداشت را کرده است.

ولدمور پس از مکشی کوتاه گفت: «متعجبم این همه مدت اینجا موندی. همیشه متحیر بودم چرا جادوگری مثل تو هیچ وقت به فکر نمی‌افته که مدرسه رو ترک کنه.» دامبلدور که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «خوب، برای جادوگری مثل من، هیچ چیزی مهم‌تر از یاد دادن مهارت‌های قدیمی و شکل دادن ذهن جوون‌ها نیست. آگه درست یاد باشه، تو هم یه موقع دوست داشتی معلم بشی.»

ولدمور گفت: «هنوز هم دوست دارم. فقط متعجبم که چرا تو—که غالباً از طرف وزارتخونه مورد مشورت قرار می‌گیری، و فکر می‌کنم دو بار بهت پست وزارت پیشنهاد شده—

دامبلدور گفت: «در واقع، لاقل سه بار. ولی من هیچ وقت دوست نداشتم وزیر بشم. فکر کنم این هم باز از وجوده تشابه ماست.»

ولدمور بدون لبخند سرش را پایین آورد، و جرעה‌ای دیگر از نوشیدنی را نوشید. این بار دامبلدور سکوت را نشکست و با قیافه‌ی منتظرانه‌ی خوشایندی، منتظر شد که اول ولدمور صحبت کند.

ولدمور پس از مدت کوتاهی گفت: «من بر گشته‌م، البته شاید یه کم دیرتر از اونچه پروفسور دیپت فکر می‌کرد... ولی، با این وجود، بر گشته‌م تا همون تقاضایی رو که یه بار به خاطر جوون بودنم مورد قبول واقع نشد، تکرار کنم. پیش تو او مدهم تا تقاضا کنم که بهم اجازه بدی به این قلعه بر گردم و درس بدم. فکر کنم باید بدونی که از وقتی از اینجا رفتم، خیلی چیزها دیدم و خیلی کارها کردم. می‌تونم چیزهایی به دانش‌آموزای شما نشون بدم و بگم که از هیچ جادوگر دیگه‌ای یاد نمی‌گیرن.»

دامبلدور هم قبل از آنکه سخنی بگوید، مدتی از بالای جامش به ولدمور خیره شد.

با صدای آرامی گفت: «بله، مطمئن‌نمایی‌دونم که از موقعی که ما رو ترک کردی، خیلی چیزها دیدی و خیلی کارها کردی. شایعات مربوط به کارهات به مدرسه‌ی قدیمیت هم رسیده، تام. باید بگم که حتی از اینکه نصفی از اونا رو باور کنم، احساس

تأسف می‌کنم».

قیافه‌ی ولدمور بدون تغییر بود و گفت: «بزرگی حسادت می‌آره، حسد مخالفت رو دامن می‌زنه، و مخالفت بذر دروغ می‌پراکنه. تو باید اینو بدونی، دامبلدور».
دامبلدور با ظرافت پرسید: «تو به اون کارهایی که کردی، می‌گی (بزرگی)؟»
ولدمور که چشمانش به رنگ قرمز سوزانی در آمده بود، گفت: «مسلمًا. من تجربه کردهم؛ مرزهای جادو رو شاید از هر آنچه تا حالا بوده، جلوتر بردем—»
دامبلدور به آرامی حرفش را تصحیح کرد: «بعضی از انواع جادو، بعضی‌هاش. از بعضی جادوهای دیگه... عذر می‌خوام... به طرز اسفانگیزی ناآگاهی». ولدمور برای نخستین بار لبخند زد. خنده‌ی محکم بدی بود، حتی از یک نگاه خشم‌آولد هم تهدید کننده‌تر به نظر می‌رسید.
آهسته گفت: «همون بحث قدیمی. ولی من هیچ شواهدی در دنیا پیدا نکردهم که مؤید نظر مشهور تو باشه که عشق قوی‌تر از نوع جادوی منه، دامبلدور».
دامبلدور گفت: «شاید تو جای نامناسب دنبالش می‌گشتی.»
ولدمور گفت: «خوب، پس، چه جایی بهتر از هاگوارتس که تحقیقات جدیدمو شروع کنم... اجازه می‌دی بر گردم؟ می‌ذاری دانشم رو در اختیار دانش‌آموزا بذارم؟ من خودم و استعداده‌امو در اختیار تو می‌ذارم. من در فرمان تو هستم.»
دامبلدور ابروهایش را بلند کرد. «او نایابی که بهشون فرمان می‌دی، چی می‌شن؟ سرنوشت او نایابی که طبق شایعات— به خودشون مرگ‌خوار می‌گن، چی می‌شه؟»

هری متوجه شد که ولدمور انتظار نداشته بود که دامبلدور این نام را بداند؛ دوباره در چشمان ولدمور برق قرمزی ظاهر شد و منخرین شکاف‌مانندش لرزید.
پس از مدتی مکث گفت: «مطمئن‌نم که دوستای من بدون من هم به کار خودشون ادامه می‌دن».«

دامبلدور گفت: «خوشحالم که اونا رو دوستای خودت می‌دونی. تصور می‌کردم اونا بیشتر مثل خدمتکار هستن.»
ولدمور گفت: «اشتباه می‌کنم.»

«پس اگه امشب به کافه‌ی سرگزار برم، گروهی از اونا—شامل نات، روزیر^۱، مالدبر^۲، و دولوهوف^۳— رو پیدا نمی‌کنم که منتظر برگشت تو هستن؟ واقعاً دوستای مخلصی باید باشن که تو این شب برای این همه راه رو صرفاً برای خداحافظی با تو که تصمیم گرفتی به عنوان معلم مشغول به کار بشی، پیمودهن.»

1— Rosier.

2— Muldber.

3— Dolohov.

تردیدی نبود که اطلاعات کامل دامبلدور از کسانی که او با آنها سفر می‌کرد، به مذاق ولدمور خوش نیامد؛ اما، تقریباً بلافاصله خودش را دوباره جمع و جور کرد.

«تو همه چی رو می‌دونی، دامبلدور.»

دامبلدور با خونسردی گفت: «او، نه. فقط با کافه‌دارهای محل روابط دوستانه دارم. خوب، تام...»

دامبلدور جام خالی‌اش را بر زمین نهاد و خودش را در صندلی راست کرد و با انگشتانش به طرز واضحی اشاره کرد.

«... بدّار رک صحبت کنیم. چرا امشب با نوکرهات اومدی اینجا که شغلی رو تقاضا کنی که هر دو می‌دونیم واقعاً طالبش نیستی؟»

تعجب سردی در چهره‌ی ولدمور نقش بست. «شغلی که طالبش نیستم؟ بر عکس، دامبلدور، خیلی زیاد هم طالبش هستم.»

«او، بله، دلت می‌خواود که به هاگوارتس بر گردی، ولی علاقه‌ت به تدریس بیشتر از اون زمانی که هجده سالت بود، نیست. تو دنبال چی هستی، تام؟ چرا برای یک بار هم که شده، تقاضای خودت رو واضح مطرح نمی‌کنی؟»
ولدمور پوزخند زد.

«اگه نمی‌خوای بهم کار بدی—»

دامبلدور گفت: «معلومه که نمی‌خوام. و فکر نمی‌کنم خودت هم برای یک لحظه فکر کرده باشی که من بعثت کار می‌دم. با این وجود، اومدی اینجا و حتماً یه مقصودی داشتی.»

ولدمور بلند شد. قیافه‌اش زمحت و خشمگین بود و کمتر از همیشه به تام ریدل شباهت داشت.

«این حرف آخرته؟»

دامبلدور هم بلند شد و گفت: «همینطوره.»

«پس ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم.»

دامبلدور گفت: «درسته، نداریم.» بعد اندوهی عمیق بر چهره‌اش پدیدار شد. «اون زمان خیلی وقته گذشته که من می‌تونستم با آتش زدن کمد تو رو بترسونم و مجبورت کنم تاوان کارهای خلافتو پس بدی. ولی ای کاش می‌تونستم، تام... کاش می‌تونستم...»

یک لحظه نزدیک بود هری بیهوده برای هشدار دادن به دامبلدور فریادی بکشد: مطمئن بود که ولدمور دستش را به طرف جیبش برد تا چوبیدستی‌اش را در آورد؛ ولی یک لحظه‌ی بعد، ولدمور بر گشت و در پشت سرش بسته شد و از نظر ناپدید شد.

هری یک بار دیگر احساس کرد دامبلدور بازویش را گرفت، و چند لحظه‌ی بعد، باز در همان نقطه در کنار هم ایستاده بودند، ولی این بار برف روی لبه‌ی پنجه جمع نشده بود و دست دامبلدور دوباره سیاه و بیجان به نظر می‌رسید.

هری بلافاصله به چهره‌ی دامبلدور نگاه کرد و پرسید: «چرا؟ چرا اون بر گشت؟ تونستین بفهمین؟»

دامبلدور گفت: «یه حدس‌هایی می‌زنم، ولی فقط همین..»
«چه حدس‌هایی، قربان؟»

دامبلدور گفت: «وقتی بہت می‌گم، هری، که خاطره رو از پروفسور اسلاگ‌هورن گرفته باشی. وقتی آخرین قطعه‌ی این پازل رو به دست بیاری، امیدوارم همه چیز روشن بشه... برای هر دو تامون.»

هری هنوز در آتش کنجکاوی می‌سوخت و با آنکه دامبلدور به طرف در رفته بود و آن را برایش باز کرده بود، از جایش تکان نخورد.

«اون باز هم دنبال درس دفاع در برابر هنرهاي سیاه بود؟ نگفت که...»

دامبلدور گفت: «او، قطعاً درس دفاع در برابر هنرهاي سیاه رو می‌خواست. پیامد بعدی این ملاقات کوچک این قضیه رو ثابت کرد. همونطور که می‌بینی، از وقتی که حاضر نشدم این درس رو به لرد ولدمور بدم، ما هیچ وقت نتونستیم بیشتر از یک سال یه معلم دفاع در برابر هنرهاي سیاه رو حفظ کنیم.»



فصل ۲۱: اتاق نشناختنی

هری در طول چند هفته‌ی بعد، مغزش را چلاند تا راهی برای وادار کردن اسلامگ‌هورن به تحویل خاطره‌ی واقعی بیابد، ولی چیزی مثل راه حل به ذهن‌ش نرسید، و ناچار مشغول همان کاری شد که این اواخر بدان اشتغال بیشتری داشت: یعنی خواندن کتاب معجون‌ها، بدان امید که مثل بسیاری از دفعات قبل، پرنس چیز مفیدی در حاشیه‌ی کتاب تحریر کرده باشد.

یکشب‌ه شب، دیرهنگام، هرمایونی قاطعانه گفت: «ونجا هیچی پیدا نمی‌کنی.»

هری گفت: «دوباره شروع نکن، هرمایونی. اگه به خاطر پرنس نبود، الان رون اینجا نشسته نبود.»

هرمایونی با رد کردن گفته‌ی او گفت: «چرا، اگه فقط سال اول به حرف اسنیپ گوش کرده بودی، زنده می‌بود.»

هری توجهی به او نکرد. همین الان افسونی در حاشیه‌ی کتاب یافته بود (سکتومسمپرا¹!) که در کنارش کلمات و سوشه‌انگیز «برای دشمنان» نوشته شده بود، و هری مشتاق بود آن را آزمایش کند، ولی ترجیح می‌داد جلوی هرمایونی نباشد. از این رو، گوشه‌ی صفحه را دزدکی تا زد.

کنار آتش در اتاق مشترک نشسته بودند؛ تنها افراد دیگری هم که بیدار بودند، از سال ششمی‌ها بودند. وقتی از شام بر گشته بودند، با دیدن اعلامیه‌ای در تابلوی اعلانات که زمان امتحان غیب شدن را اعلام می‌کرد، تا حدودی هیجان‌زده شده

1– Sectumsempra.

بودند. کسانی که تا روز اولین امتحان، بیست و یکم آوریل^۱، هفده ساله می‌شدند، می‌توانستند برای جلسات تمرین اضافی که (تحت نظارت دقیق) در هاگزمنید برگزار می‌شد، ثبت نام کنند.

رون با دیدن این اطلاعیه وحشت‌زده شد؛ هنوز نتوانسته بود غیب شود، و می‌ترسید که نتواند برای امتحان آماده شود. هرمايونی که تا حالا دو ابر توانسته بود غیب شود، کمی اعتماد به نفس بیشتری داشت، ولی هری که هنوز تا چهار ماه دیگر هفده ساله نمی‌شد، نمی‌توانست چه آماده باشد یا نباشد، در امتحان شرکت کند.

رون مضطربانه گفت: «ولی تو لاقل می‌تونی غیب بشی! ماه ژوئیه^۲ که بیاد مشکلی نداری!»

هری به او خاطر نشان کرد: «فقط یه بار این کارو کردم.» در درس قبلی بالاخره توانسته بود ناپدید شود و دوباره داخل حلقه‌ی چوبی‌اش ظاهر شود.

رون که وقت زیادی را به اظهار نگرانی با صدای بلند در باره‌ی غیب شدن تلف کرده بود، اکنون دست و پا می‌زد که مقاله‌ی بسیار دشوار اسنیپ را که هری و هرمايونی تمام کرده بودند، بنویسد. هری کاملاً انتظار داشت که از مقاله‌اش نمره‌ی پایینی بگیرد، چون نظرش در باره‌ی بهترین راه مقابله با دیوانه‌سازها با نظر اسنیپ متفاوت بود، ولی برایش مهم نبود؛ الان مهم‌ترین مسئله برای او خاطره‌ی اسلامگ‌هورن بود.

هرمايونی با صدای بلندتری گفت: «دارم بہت می‌گم اون پرنس احمد تو این مسئله نمی‌تونه بہت کمک کنه. فقط یه مسئله برای وادار کردن کسی به انجام کاری که می‌خوای، وجود داره، و اون نفرین ایمپریووسه که غیرقانونیه—»

هری بدون آنکه سرش را از روی کتابش بلند کند، گفت: «آره، اینو می‌دونم، متشرکرم. به همین خاطره که دارم دنبال یه چیز دیگه می‌گردم. دامبلدور می‌گه معجون حقیقت فایده نداره، ولی باید چیز دیگه‌ای باشه، مثلاً یه معجون یا ورد...»

هرمايونی گفت: «تو داری از مسیر غلط می‌ری. دامبلدور می‌گه فقط تو می‌تونی خاطره رو به دست بیاری. احتمالاً معنی ش اینه که تو بهتر از بقیه می‌تونی اسلامگ‌هورن رو ترغیب کنی. مسئله دادن معجون نیست، این کارو همه می‌تونن بکنن—»

رون که به کاغذ پوستی اش خیره شده بود و قلم‌پرش را محکم تکان می‌داد، پرسید: «متخاصم رو چطوری می‌نویسن؟ با (سین) که نیست؟» هرمايونی مقاله‌ی رون را به طرف خودش کشید و گفت: «نه، با (صاد). و (تفائل) هم با (عین) نوشته نمی‌شه. تو از چه نوع قلم‌پری استفاده می‌کنی؟»

۱- یکم اردیبهشت.

۲- تیر مرداد.

«بکی از اون قلمپرهای غلطیاب فرد و جورجه، ولی فکر می‌کنم طلسمش داره تموم می‌شه.»

هرمایونی به عنوان مقاله اشاره کرد و گفت: «درسته، چون از ما خواسته بودن مقاله‌ای در باره‌ی نحوه‌ی مقابله با دیوانه‌سازها بنویسیم، نه در باره‌ی (جن‌کن‌ها)، ضمناً یادم نمی‌آدم سمت‌ی عوض کرده باشی و رونیل واژلیب^۱ گذاشته باشی.» رون با وحشت به کاغذ پوستی نگاه کرد و گفت: «او، نه. نکنه باید همه‌شو دوباره بنویسم!»

هرمایونی مقاله را جلو کشید و چوبدستی اش را در آورد و گفت: «مسئله‌ای نیست، می‌تونیم درستش کنیم.»

رون درون صندلی اش فرو رفت و با خستگی چشم‌هایش را مالید و گفت: «دوست دارم، هرمایونی.»

هرمایونی کمی سرخ شد، ولی فقط گفت: «نذار موقع گفتنش لاوندر صداتو بشنوه.»

رون از وسط دست‌هایش گفت: «درسته. یا شاید هم بهش بگم تا ولم کنه.»

هری گفت: «خوب، اگه می‌خوای قضیه رو تمومش کنی، چرا خودت دکش نمی‌کنی؟»

رون گفت: «تو تا حالا عذر کسی رو نخواستی، مگه نه؟ تو و چو فقط...»

هری گفت: «یه جوارایی جدا شدیم، آره.»

رون با دلتنگی گفت: «کاش این اتفاق برای من و لاوندر هم می‌افتد.» در این اثنا به هرمایونی نگاه می‌کرد که با چوبدستی اش به هر کدام از غلطهای رون اشاره می‌کرد و غلطها خود به خود اصلاح می‌شدند. رون ادامه داد: «ولی هر چه بیشتر نشون می‌دم که دلم می‌خواهد تمومش کنم، اون محکم‌تر بهم می‌چسبه. مثل اونه که آدم با هشت پای غول‌آسا بره بیرون.»

حدود بیست دقیقه بعد، هرمایونی گفت: «بفرما،» و مقاله‌ی رون را به او داد.

رون گفت: «یه میلیون بار متشرکم. می‌تونم برای نتیجه‌گیری اش قلم‌پر تو رو قرض کنم؟» هری که تا حالا در یادداشت‌های پرنس چیز سودمندی پیدا نکرده بود، به اطراف نگاه کرد؛ مدتی پیش شیموس هم در حالی که به اسنیپ و مقاله‌اش ناسزا می‌گفت، رفته بود بخوابد، و حالا فقط همان سه نفر در اتاق مشترک بودند. تنها صدای زبانه‌های آتش و غریچ‌غیریچ قلم‌پر هرمایونی که رون با آن بند آخر مقاله‌اش در باره‌ی دیوانه‌سازها را می‌نوشت، به گوش می‌رسید. هری کتاب پرنس نیمه‌اصلی را بست و خمیازه کشید که ناگهان —

ترَقَ.

هرمایونی جیغ کوتاهی کشید؛ رون جوهر را روی مقاله‌اش که تازه تمام شده بود، پاشید، و هری فریاد زد: «کریچر!»

جن خانگی تعظیم بلندبالایی کرد و رو به انگشتان پیچ دار پای خودش گفت: «ارباب گفت که می‌خواهد در باره‌ی کارهای پسر مalfوی بهش مرتبأ گزارش داده بشه و من اودمد که—»

ترَقَ.

دابی هم، که کلاه روقوری مانندش کج شده بود، کنار کریچر ظاهر شد. دابی نگاه خشمآلودی به کریچر انداخت و جیغ کشید: «دابی هم کمک کرده، هری پاتر! و لازمه که کریچر هر موقع می‌خواهد بیاد پیش هری پاتر به دابی هم بگه تا بتونن با هم گزارش بدن!»

هرمایونی که هنوز از آمدن ناگهانی آنها حیرت‌زده بود، پرسید: «موضوع چیه؟ جریان چیه، هری؟»

هری قبل از آنکه به هرمایونی بگوید، مدتی فکر کرد، چون به هرمایونی نگفته بود که کریچر و دابی را مسئول تعقیب مalfوی کرده است؛ و او همیشه نسبت به جن‌های خانگی حساسیت خاصی داشت.

گفت: «خوب... اونا مalfوی رو به خاطر من تعقیب کرده‌ن.» کریچر با صدای وزغ‌مانندش گفت: «شب و روز.» دابی، در حالی که به اطراف تاب می‌خورد، مغورانه گفت: «دابی یه هفته نخوابیده، هری پاتر!»

هرمایونی خشمگین به نظر می‌رسید. «نخوابیدی، دابی؟ ولی مسلمً تو که بهشون نگفتی، هری، که—» هری فوراً گفت: «نه، معلومه که نگفتیم. دابی، تو می‌تونی بخوابی، باشه؟» بعد با عجله، قبل از آنکه هرمایونی بتواند حرف دیگری بزند، پرسید: «ببینم، هیچکدوم چیزی فهمیدین؟»

کریچر بلافصله وزغ‌وار به صدا در آمد: «ارباب مalfوی با نجابتی که شایسته‌ی خون اصیلش، حرکت می‌کنه. قیافه‌اش یادآور اندام زیبای بانوی منه، و منش اون همانند—»

دابی خشمگینانه جیغ زد: «درآکو مalfوی پسر بدیه! پسر بدی که—که—» از کلاه تا جورابش به لرزه افتاد و بعد به طرف آتش دوید، گویی می‌خواست درون آن شیرجه رود. هری، که چندان هم برایش غیرمنتظره نبود، او را از وسط گرفت، و محکم نگاه داشت. دابی چند ثانیه تقلا کرد، بعد شل شد. لعله‌زنان گفت: «متشرکرم، هری پاتر. هنوز برای دابی یه کم مشکله که از ارباب‌های قدیمی‌ش بدگویی کنه.»

هری او را رها کرد؛ دایی روقوری را روی سرش راست کرد و از روی مخالفت به کریچر گفت: «ولی کریچر باید بدونه که دراکو مالفوی برای یه جن خانگی ارباب خوبی نیست!»

هری به کریچر گفت: «آره، خوشمون نمی‌آد که از شیفتگیت نسبت به مالفوی حرف بزنی. رد کن بایم جلوتر ببینم واقعاً کجا می‌رفت.»

کریچر با عصبانیت تعظیم کرد، و سپس گفت: «ارباب مالفوی تو سالن بزرگ غذا می‌خوره، تو یه خوابگاه در سیاهچال می‌خواهه، تو کلاس‌های مختلفی—»

هری حرف کریچر را قطع کرد و گفت: «دایی، تو بهم بگو. جایی رفته که نباید بره؟»

دایی که چشمان گُروی بزرگش در روشنایی آتش برق می‌زد، گفت: «هری پاتر، قربان، پسره مالفوی هیچ قانونی رو که دایی متوجه باشه، نقض نکرده، ولی همیشه مواظبه کسی متوجه کارش نشه. با دانش‌آموزای مختلفی مرتب به طبقه‌ی هفتم می‌ره، و اونو مواظبشن تا وارد—»

هری با کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته محکم روی پیشانی‌اش زد و گفت: «اتاق احتیاج!» هرمایونی و رون به او زل زندن. «دزدکی اونجا داشته می‌رفته! اونجاست که کار خودشو... هر کاری که هست، انجام می‌ده! مطمئنم به همین خاطره که از نقشه ناپدید می‌شه— فکر شو بکن، من هیچ وقت اتاق احتیاج رو روی نقشه ندیدم!» رون گفت: «شاید غارتگرا اصلاً از وجود اون اتاق خبر نداشته‌ن.»

هرمایونی گفت: «نه، من فکر می‌کنم این بخشی از جادوی اون اتاقه. اگه بخواین تو نقشه ترسیم‌نشدنی باشه، ترسیم‌نشدنی می‌شه.»

هری مشتاقانه پرسید: «دایی، تو تونستی بری اون تو، ببینی مالفوی چکار می‌کنه؟»

دایی گفت: «نه، هری پاتر، این غیرممکنه.»

هری فوراً گفت: «نه، این‌طور نیست. پارسال مالفوی وارد قرارگاه ما در اونجا شد، پس من هم می‌تونم برم تو و جاسوسی شو بکنم، کاری نداره.»

هرمایونی به کندي گفت: «ولی من فکر نمی‌کنم بتونی، هری. مالفوی از قبل می‌دونست ما چه استفاده‌های از اتاق می‌کنیم، چون اون ماریتای احمق لو داده بود، مگه نه؟ نیاز داشت که اتاق قرارگاه اد. بشه، و شده بود. ولی تو نمی‌دونی وقتی مالفوی وارد می‌شه، اتاق تبدیل به چی می‌شه، بنا بر این، نمی‌دونی باید ازش بخوای تبدیل به چی بشه.»

هری با بی‌حوصلگی گفت: «حتماً یه راهی داره. کارت عالی بود، دایی.» هرمایونی با مهربانی گفت: «کریچر هم کارش خوب بوده. ولی کریچر به جای آنکه سپاسگزاری کند، چشمان پرخون بزرگش را چرخاند و رو به طرف سقف، با صدای وزغوار گفت: «این گندزاده داره با کریچر صحبت می‌کنه، کریچر وانمود می‌کنه

نمی‌تونه بشنوه—»

هری به او تشر زد: «برو بیرون». و کریچر تعظیم عمیقی کرد و غیب شد. «تو هم بهتره بربی و یه کم هم بخوابی، دابی.»

دابی با خوشحالی جیغ زد: «متشکرم، هری پاتر، قربان!» و او هم ناپدید شد. وقتی جن‌های خانگی رفتند، هری مشتاقانه به رون و هرمایونی رو کرد و گفت:

«چقدر عالی شد. حالا می‌دونیم مالفوی کجا می‌رده! دیگه گیرش انداختیم!» رون که سعی داشت لکه‌های جوهري را از روی مقاله‌ی تقریباً کامل شده‌اش پاک کند، با ناراحتی گفت: «آره، عالیه.» هرمایونی مقاله را جلو کشید و شروع به پاک کردن جوهر با چوبدستی اش کرد.

هرمایونی گفت: «ولی قضیه‌ی این (دانش‌آموزای مختلفی) که باهаш می‌رن اونجا، چیه؟ چند نفر تو این کار باهاشن؟ بعیده کارشو به افراد زیادی گفته باشه...»

هری به فکر فرو رفت و گفت: «آره، عجیبه. شنیدم به کراب می‌گفت که به اون ربطی نداره چکار می‌خواد بکنه... پس معنی‌ش چیه که می‌گه... می‌گه...» صدای هری خاموش شد؛ او به آتش زل زده بود. بعد آرام گفت: «خدایا، چقدر احمق بودم. واضحه، مگه نه؟ تو سیاهچال یه خُم بزرگ ازش داشتن... می‌تونسته تو مدت اون درس به اون ناخنک بزنه...»

رون گفت: «به چی ناخنک بزنه؟»

هری گفت: «معجون چندشیره. اون از معجون چندشیره که اسلامگ‌هورن تو درس اول بهمنون نشون داد، کش رفته... دانش‌آموزای مختلفی برای مالفوی کشیک نمی‌دن... طبق معمول همون کраб و گویل هستن... آره، جور در می‌آد!» از جا پرید و جلوی آتش به قدم زدن پرداخت. «اونا اونقدر احمق هستن که اگه هم بهشون نگه می‌خواد چکار بکنه، هر کاری رو خواست، براش انجام بدن... ولی نمی‌خواد کسی اونا رو در حالی که اطراف اتاق احتیاج کمین کرده‌ن، بینه، بنا بر این، مجبورشون کرده معجون چندشیره بخورن، تا شبیه آدمای دیگه‌ای به نظر برسن... اون دو دختری که موقع نیومدنش به مسابقه‌ی کوییدیج همراهش بودن—ها! کраб و گویل!» هرمایونی بواش گفت: «یعنی می‌خوای بگی که اون دختر کوچولویی که من ترازوشو ترمیم کردم—؟»

هری به او خبره شد و بلند گفت: «آره، معلومه! البته! احتمالاً مالفوی در اون موقع داخل اتاق بوده و اون دختر—چی دارم می‌گم؟—اون پسر ترازو رو انداخته تا بهش بفهمونه که نباید بیاد بیرون، چون چند نفر اونجا هستن! یه دختر دیگه هم یه بار تخم‌های وزغش رو انداخت! تمام مدت از کنارش عبور می‌کردیم و متوجه نمی‌شدیم!»

رون قاهقه خندید: «کраб و گویل رو به شکل دختر در آورده؟ عجب... بیخودی نیست که این روزا چندان خوشحال به نظر نمی‌رسن. متعجبم که بهش نمی‌گن دست

از این کار بر داره...»

هری گفت: «خوب، اگه نشان سیاهشو بهشون نشون داده باشه، هیچ وقت این کارو نمی‌کنن، مگه نه؟»

هرمايونی طومار رون را قبل از آنکه آسیب دیگری ببیند، در هم پیچید، و با تردید گفت: «هومم... ما با اطمینان نمی‌دونیم که نشان سیاه داشته باشه.»

هری با اطمینان گفت: «خواهیم دید.»

هرمايونی بلند شد و خودش را کش داد و گفت: «بله، خواهیم دید. ولی، هری، قبل از اونکه خیلی هیجان‌زده بشی، من هنوز هم فکر می‌کنم بدون اینکه بدونی تو اتفاق احتیاج چه خبره، نمی‌تونی وارد اونجا بشی.» کیفیش را روی شانه‌اش انداخت و بسیار جدی به هری نگاه کرد و ادامه داد: «و فکر کنم نباید فراموش کنی که اونچه انتظار می‌ردم فکرت رو ش مت مرکز کنی، بیرون کشیدن اون خاطره از اسلام‌هورن. شب به خیر.»

هری با کمی ناخشنودی رفتن او را تماشا کرد. وقتی در خوابگاه دختران پشت سر او بسته شد، رویش را به طرف رون کرد.

«تو چی فکر می‌کنی؟»

رون به نقطه‌ای که دابی ناپدید شده بود، نگاه کرد و گفت: «کاش من هم می‌تونستم مثل یه جن خانگی غیب بشم. در اون صورت، اون امتحان غیب شدن تو دستم بود.»

هری آن شب نتوانست خوب بخوابد. حدود چند ساعت بیدار ماند و فکر کرد که مالفوی از اتفاق احتیاج برای چه منظوری استفاده می‌کند، و او، هری، روز بعد، وقتی وارد آن شود، چه چیزی خواهد دید، چون با وجود گفته‌های هرمايونی، مطمئن بود که اگر مالفوی توانسته مقر اد. را ببیند، او هم خواهد توانست اتفاق مالفوی را ببیند... چه می‌توانست باشد؟ یک محل ملاقات؟ محلی برای مخفی شدن؟ یک انبار؟ یک کارگاه؟ ذهن هری به گونه‌ای تبآلود کار می‌کرد، و وقتی بالاخره خوابش برد، رؤیاها بی منقطع داشت که در آن تصاویر مالفوی ظاهر می‌شد، و بعد تبدیل به اسلام‌هورن می‌شد و او هم به اسنیپ بدل می‌گشت...

صبح روز بعد، سر میز صبحانه هری در حالت انتظار به سر می‌برد؛ قبل از کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه، مدتی وقت بیکاری داشت، و تصمیم داشت در طی این مدت، تلاش کند که وارد اتفاق احتیاج شود. هرمايونی با خودپستی به نقشه‌هایی که او با نجوا برای وارد شدن به زور به اتفاق بیان می‌کرد، بی‌توجهی می‌کرد، و این هری را ناراحت می‌کرد، چون می‌دانست که اگر بخواهد، می‌تواند برای او خیلی مفید باشد.

وقتی جغدی برای هرمايونی روزنامه‌ی پیام/امروز را آورد، هری دستش را روی روزنامه نهاد تا نتواند آن را باز کند و خودش را پشت آن پنهان سازد، و گفت: «بین.

من مسئله‌ی اسلامگهورن رو فراموش نکردم، ولی اصلاً نمی‌دونم چطوری باید او خاطره رو از اون بگیرم، و تا فکری به نظرم برسه، چه اشکالی داره ببینم مالفوی چکار داره می‌کنه؟^۱

هرمایونی گفت: «من که بہت گفتم. باید اسلامگهورن رو ترغیب کنی. مسئله گول زدن یا جادو کردن اون نیست، و الا دامبلدور خودش این کارو ظرف یه ثانیه انجام می‌داد». روزنامه‌ی پیام را از زیر دست هری بیرون کشید و آن را باز کرد تا صفحه‌ی اول آن را نگاه کند، و ادامه داد: «به جای اینکه وقتت رو جلوی اتاق احتیاج تلف کنی، بهتره برى و اسلامگهورن رو پیدا کنی، و سعی کنی کاری خوشایند اون انجام بدی».

در حالی که هرمایونی سرفصل‌های روزنامه را مرور می‌کرد، رون پرسید: «هیچکس که ما می‌شناسیم—؟»

هرمایونی گفت: «بله!—سبحانه‌ی رون و هری در گلوبیشان گیر کرد—ولی چیزی نشده، نمرده—در باره‌ی ماندانگوشه، اونو بازداشت کردهن و فرستادهن آزکابان. ظاهراً خودش رو به شکل یه اینفریوس در آورده و قصد داشته دزدی کنه... و یه کسی به اسم اکتاویوس پپر^۲ هم ناپدید شده... اوه، چقدر وحشتناک، یه پسر نه ساله که سعی داشته پدربرزگ و مادربرزگشو بکشه، بازداشت شده، می‌گن تحت نفرین ایمپریوس بوده...»

سبحانه‌ی خود را در سکوت تمام کردند. هرمایونی بلافصله به کلاس رموز باستانی رفت؛ رون به اتاق مشترک رفت، چون هنوز نتیجه‌گیری مقاله‌ی دیوانه‌سازهای اسنیپ را تمام نکرده بود؛ و هری به راهرو طبقه‌ی هفتم، به سوی دیوار طولانی مقابل پرده‌ی مزین بارناباس^۳ بی عقل که به هیولاها باله یاد می‌داد، رفت.

هری وقتی به گذرگاه را خلوت یافت، ردای نامرئی کننده را بر سر خود کشید. ولی نیازی نبود این زحمت را به خود بدهد، چون وقتی به مقصد رسید، خبری از کسی نبود. نمی‌دانست اگر مالفوی داخل اتاق باشد، بختش برای ورود به اتاق بیشتر است، یا اگر بیرون باشد، ولی لاقل کراب و گویل که ظاهر می‌کردد دخترانی یازده ساله‌اند، در این دفعه‌ی اول مزاحمش نبودند.

وقتی به محل اختفای در اتاق احتیاج نزدیک شد، چشمانش را بست. می‌دانست باید چکار کند؛ سال گذشته در این کار مهارتی تمام یافته بود. با تمام قوا فکرش را متمرکز کرد و اندیشید: نیاز دارم ببینم مالفوی اینجا چکار می‌کنه... نیاز دارم ببینم مالفوی اینجا چکار می‌کنه... نیاز دارم ببینم مالفوی اینجا چکار می‌کنه... سه بار از جلوی در عبور کرد؛ بعد، در حالی که قلبش از هیجان می‌تپید،

1— Octavius Pepper.

2— Barnabas.

چشمانش را باز کرد و به آنجا نگاه کرد—ولی هنوز هم چیزی جز دیوار خالی معمولی در برابر دیدگانش نبود.

جلو رفت و دیوار را امتحانی فشار داد. سنگ‌ها محکم و بی حرکت بود.

هری با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب... به چیز غلط فکر کردم...»

مدتی فکر کرد و بعد دوباره از نو شروع کرد. چشمانش را بست و تا جایی می‌توانست فکرش را متتمرکز کرد.

«احتیاج دارم جایی رو که مalfouy مخفیانه می‌ره، ببینم... احتیاج دارم جایی رو که مalfouy مخفیانه می‌ره، ببینم...»

پس از سه بار عبور کردن، چشمانش را آرزومندانه باز کرد.

دری در کار نبود.

با ناراحتی به دیوار گفت: «اه، دست بر دار. این چیزی که گفتم که کاملاً واضح بود... باشه...»

چند دقیقه به شدت فکر کرد و بعد دوباره به راه افتاد.

«احتیاج دارم تو همون جایی بشی که برای دراکو مalfouy می‌شی...»

وقتی گشت زدنش تمام شد، چشمانش را بلافصله باز نکرد؛ با دقت گوش داد، گویا انتظار داشت صدای ظاهر شدن در را بشنود. اما چیزی نشنید، جز چهچهه‌ی دور دست پرنده‌گان از بیرون. چشمانش را باز کرد.

هنوز هم دری در کار نبود.

هری ناسزا گفت. کسی جیغ کشید. به اطراف نگاه کرد و یک دسته از سال اولی‌ها را دید که از راهرو عبور می‌کردند و ظاهراً فکر کرده بودند شبی سیار بدزبان را ملاقات کرده‌اند.

تا یک ساعت هری به انحصار مختلف فکر «احتیاج دارم ببینم دراکو مalfouy داخل تو چکار می‌کنه» را تغییر داد، و در پایان مجبور شد فکر کند که شاید هم حق با هرمایونی باشد: اتفاق اصلاً نمی‌خواست برای او باز شود. سر خورده و آرزوی به سوی کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه به راه افتاد، و ردای نامرئی کننده را در طول مسیر از سر برداشت و داخل کیفشه گذاشت.

هری با عجله وارد کلاس که با نور شمع روشن شده بود، گردید، و استنیپ به سردی گفت: «باز هم دیر کردی، پاتر. ده امتیاز از گریفیندور». هری خودش را روی صندلی پشت سر رون انداخت و با عصبانیت به استنیپ نگاه کرد. نصف کلاس هنوز نشسته بودند و مشغول در آوردن کتاب‌ها و مرتب کردن وسایل خود بودند؛ چندان دیرتر از آنها نیامده بود.

استنیپ گفت: «قبل از شروع، مقاله‌های دیوونه‌سازتون رو بدین». چوبیدستی اش را با حالتی معمولی تکان داد و بیست و پنج طومار پوستی به پرواز در آمدند و به صورت توده‌ی مرتبی روی میز قلنبار شدند. «و به خاطر خودتون، امیدوارم اینا بهتر از اون

کارهای بی ارزشی باشد که در زمینه مقاومت در برابر نفرین ایمپریوس از خودتون بروز دادین. حالا همه کتابهاتون رو باز کنین، صفحه‌ی چیه، آقای فینیگان؟»

شیموس گفت: «قربان، می خواستم بدونم چطور می شه یه اینفريوس و یه شب رو از هم افتراق داد؟ چون تو روزنامه‌ی پیام یه چیزی بود در باره‌ی یه اینفريوس—»

اسنیپ با بی حوصلگی گفت: «نه، نبود.»

«ولی قربان، من شنیدم که می گفتند—»

«اگه خودت مقاله‌ی مورد نظر رو خونده بودی، آقای فینیگان، متوجه می شدی که اون به اصطلاح اینفريوس چیزی نبود جز یه دزد فرومایه‌ی بوگندو به اسم ماندانگوس فلچر.»

هری زیر لب به رون و هرمایونی گفت: «فکر کردم اسنیپ و ماندانگوس به طرف هستن. نباید به خاطر بازداشت شدن ماندانگوس ناراحت می شد—»

اسنیپ ناگهان به عقب کلاس اشاره کرد و چشمانش را به هری دوخت و گفت: «ولی ظاهراً پاتر در این مورد خیلی حرف برای گفتن داره. پس بذارین از پاتر بپرسیم که تفاوت یه اینفريوس و یه شب چیه.»

کل کلاس به هری نگاه کردند، و هری با دستپاچگی سعی کرد آنچه را دامبلدور در شبی که به دیدن اسلامگهورون می رفتند، به او گفته بود، به خاطر آورد.

گفت: «اه—خوب—شب چه شفافن—»

اسنیپ لبیش را پیچ داد و حرف او را قطع کرد: «او، خیلی خوب. بله، به سادگی می شه فهمید که شش سال آموزش جادویی به تو تلف نشده، پاتر. شب چه شفافن.»

پنسی پارکینسون با صدای بلند خنده دید. چند نفر دیگر هم پوز خند زدند. هری نفس عمیقی کشید، و با آنکه درونش از خشم در غلیان بود، با آرامش ادامه داد: «آره، شب چه شفافن، ولی اینفريوس‌ها اجساد مرده هستن، مگه نه؟ پس اونا باید جامد باشن—»

اسنیپ گفت: «تا اینجاشو یه بچه‌ی پنج ساله هم می تونست بگه. اینفريوس یه نعشه که یه جادوگر سیاه اونو از طریق وردهاش دوباره به جنبش در می آرde. البته زنده نیست، بلکه فقط مثل یه عروسک فرمان جادوگر رو انجام می ده. و شب، که مطمئننم الان دیگه همه تون می دونین، جلوه‌ی یه موجود متوفی است که روی زمین باقی مونده... و البته، همومنظور که پاتر عاقلانه بهش اشاره می کنه، شفافه.»

رون گفت: «خوب، چیزی که هری گفت برای افتراق اونا خیلی مفیده! وقتی تو یه کوچه‌ی تاریک با یکی شون رو به رو می شیم، باید بینم جامده یا شفاف، نه اینکه ازش بپرسیم: (ببخشین، شما جلوه‌ی یه موجود متوفی هستین؟)»

موجی از خنده در کلاس طینین افکند و فوراً، با نگاهی که اسنیپ به کلاس کرد، فرو نشست.

اسنیپ گفت: «ده امتیاز دیگه از گریفیندور. از تو، رونالد ویزلی، انتظار بیشتری

هم ندارم، پسری که اونقدر جامده که حتی به اینچ^۱ هم نمی‌تونه با غیب شدن در اتاق جا به جا بشه.»

هری با عصبانیت دهانش را باز کرد و هرمایونی درگوشی گفت: «له! فایده‌ای نداره، فقط برای خودت جریمه می‌تراشی، ولش کن!»

اسنیپ پوزخند ضعفی زد و گفت: «حالا صفحه‌ی دویست و سیزده کتاب‌هاتون رو باز کنین، و دو پاراگراف اول رو در باره‌ی نفرین کروسیاتوس بخونین.»

رون تمام مدت کلاس خیلی آرام بود. بعد از کلاس، لاوندر خودش را به رون و

هری رساند (با نزدیک شدن او، هرمایونی به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد) و با حرارت اسنیپ را به خاطر مسخره کردن غیب شدن رون، سرزنش کرد، ولی ظاهراً رون از این حرف‌ها فقط ناراحت شد، و برای اینکه او را از سر خود وا کند، همراه هری وارد دستشویی پسران شد.

رون یکی دو دقیقه به آینه‌ی شکسته خیره شد و بعد گفت: «ولی اسنیپ راست می‌گه، مگه نه؟ نمی‌دونم اصلاً ارزش داره تو امتحان شرکت کنم، یا نه. اصلاً قلق غیب شدن دستم نمی‌آد.»

هری معقولانه گفت: «خوب، می‌تونی تو کلاس‌های تمرینی اضافی در هاگزمید شرکت کنی، بینی چی می‌شه. به هر حال، بهتر از ظاهر شدن در داخل یه حلقه‌ی احمقانه‌ست. بعدها، خوب، اگه اونجوری که می‌خوای هنوز مهارت پیدا نکرده باشی، می‌تونی امتحان رو به تعویق بندازی، و با من تو تابستان امتحان بدی‌میرتل، این دستشویی مال پسرهاست!»

شبح یک دختر در یکی از اتفاک‌های توالت از توى دستشویی بیرون آمده بود و اکنون در میان هوا شناور بود، و از پشت عینک گرد سفید ضخیمش به آنها چشم دوخته بود.

با کدورت گفت: «اووه، شما دو تا هستین.»

رون در آینه به او نگاه کرد و گفت: «مگه منتظر کی بودی؟» میرتل با بدخلقی به روی چانه‌اش ناخن کشید و گفت: «هیچکس. گفت بر می‌گرده می‌آد دیدنم، ولی خوب شماها هم که گفته بودین...» به طرز سرزنش آلودی به هری نگاه کرد و ادامه داد: «... چندین ماهه که شماها رو ندیده‌م. به تجربه فهمیدم که از پسرها نباید توقع چیز زیادی رو داشته باشم»

هری که سال‌ها از دستشویی دخترانه حذر کرده بود، گفت: «فکر می‌کردم تو اون دستشویی دخترونه زندگی می‌کنی؟» میرتل با حالت رنجیدگی خفیفی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «درسته،

ولی معنی ش این نیست که نمی‌تونم از جاهای دیگه دیدار کنم. یه بار هم که تو حمام به دیدن تو او مدم، یادته؟»
هری گفت: «به وضوح.»

با ناله گفت: «ولی فکر کردم اون از من خوشش او مده. شاید اگه شما دو نفر برین، اون دوباره بیاد. ما خیلی نقاط اشتراک داشتیم. مطمئنم اون هم اینو احساس می‌کرد.»

بعد آرزومندانه به طرف در نگاه کرد.

رون که حالا نسبتاً علاوه‌مند به موضوع به نظر می‌رسید، گفت: «وقتی می‌گی نقاط اشتراک زیادی داشتیم، منظورت اینه که اون هم تو سیفون زندگی می‌کنه؟»
میرتل که صدایش پژواک بلندی در دستشویی کاشیکاری شده ایجاد می‌کرد، با لحن مخالفت‌آمیزی گفت: «نه. منظورم اینه که اون هم حساسه، مردم باهاش دعوا می‌کنن، احساس تنها یابی می‌کنه، و کسی رو نداره که باهاش صحبت کنه، و از اینکه احساساتش رو نشون بد و گریه کنه، نمی‌ترسه!»
هری با کنجکاوی گفت: «یعنی یه پسر می‌آد اینجا و گریه می‌کنه؟ یه پسر کوچک؟»

میرتل که چشمان اشکبار به رون که حالا به وضوح لبخند می‌زد، دوخته شده بود، گفت: «به شماها مربوط نیست! بهش قول دادم به کسی نمی‌گم، و رازش رو نگه می‌دارم تا زمان—»

رون با خنده گفت: «نکنه می‌خوای بگی تا زمان وارد شدن به گور؟ شاید تا زمان وارد شدن به فاضلاب.»

میرتل با عصبانیت جیغ کشید و دوباره به داخل توالت باز گشت و موجب شد که آب به دو طرف و روی زمین پاشیده شود. ظاهراً دست انداختن میرتل، روحیه‌ی تازه‌ای در دل رون دمیده بود.

کیفیش را دوباره روی شانه انداخت و گفت: «تو راست می‌گی. قبل از تصمیم گرفتن در باره‌ی امتحان، می‌رم تو کلاس‌های تمرین هاگز‌مید شرکت می‌کنم.»
و بنا بر این، در تعطیلات آخر هفته‌ی بعد، رون هم به هرمایونی و بقیه‌ی سال ششمی‌هایی که تا دو هفته‌ی بعد هفده ساله می‌شدند، پیوست. هری وقتی آنها را دید که آماده‌ی رفتن به روتستا می‌شوند، کمی احساس حسادت کرد؛ دلش برای رفتن به آنجا تنگ شده بود، و روز بهاری خوش‌هوایی هم بود و مدت‌ها بود که آسمان اینقدر صاف نشده بود. اما تصمیم گرفته بود از این زمان برای حمله‌ی دیگری به اتاق احتیاج استفاده کند.

وقتی این قصد را در سرسرای ورودی برای رون و هرمایونی بازگو کرد، هرمایونی گفت: «بهتره مستقیم بری به دفتر اسلام‌هورن و سعی کنی خاطره رو ازش بگیری.»

هری با عصبانیت گفت: «من مدت‌هاست دارم سعیمو می‌کنم!» راست هم می‌گفت. آن هفته بعد از هر کلاس معجون‌ها عقب مانده بود تا شاید اسلام‌گهورن را در گوشه‌ای غیر بیاورد، ولی استاد معجون‌ها چنان تند از سیاهچال خارج می‌شد که هری نمی‌توانست به او برسد. دو بار هری به دفترش رفته بود و در زده بود، ولی جوابی نشنیده بود، با آنکه بار دوم مطمئن بود صدای خاموش کردن سریع یک گرامافون قدیمی به گوشش خورده بود.

«اون نمی‌خواه با من صحبت کنه، هرمایونی! می‌دونه که می‌خواه دوباره تنها گیرش بیارم، و سعی می‌کنه نذاره یه همچین موقعیتی پیش بیاد!»
«خوب، به هر حال تو باید به تلاش ادامه بدی، مگه نه؟»

صف کوتاه افرادی که پشت سر فیلچ منتظر بودند تا با حسگر پنهان‌کاری بازرگی شوند، چند قدم جلوتر رفت، و هری جواب نداد تا یک وقت نگهبان مدرسه صدایش را نشنود. با رون و هرمایونی خداخافظی کرد، و بعد بر گشت و دوباره از پلکان مرمری بالا رفت، و علیرغم گفته‌های هرمایونی، مصمم بود یکی دو ساعت را به اتاق احتیاج اختصاص دهد.

وقتی از دیدرس سرسرای ورودی دور شد، نقشه‌ی غارتگران و ردای نامه‌ی کننده را از کیفیش بیرون آورد. وقتی خودش را مخفی کرد، با چوبدستی به نقشه زد و زیر لب گفت: «رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم.» بعد، نقشه را به دقت بررسی کرد.

چون صبح یکشنبه بود، تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان داخل اتاق‌های مشترک گروه خود بودند، گرفینندوری‌ها در یک برج، ریون‌کلاوی‌ها در برجی دیگر، اسلیتینی‌ها در سیاهچال، و هافلپافی‌ها در زیرزمین، نزدیک آشپزخانه. گهگاه فرد تنها‌یی در اطراف کتابخانه یا در راهروها دیده می‌شد... چند نفر در محوطه بودند... و بعد، گرگوری گویل بود که تنها در راهروی طبقه‌ی هفتم ایستاده بود. هیچ علامتی از اتاق احتیاج نبود، ولی هری نگران آن نبود؛ اگر گویل در جلوی اتاق ایستاده بود، معنایش این بود که اتاق باز است، حالا چه نقشه آن را نشان دهد، و چه نشان ندهد. بنا بر این، از پله‌ها بالا دوید و تا پیچ راهرو به سرعت رفت. در آنجا، سرعتش را کم کرد و خیلی آهسته به طرف دختر کوچولوی که ترازوی برنجی سنگینی در دست داشت، خزید— همان دختری که دو هفته‌ی قبل، هرمایونی با مهربانی به او کمک کرده بود. منتظر شد تا درست به پشت سرش برسد، بعد خم شد و در گوشش گفت: «سلام... تو خیلی خوشگلی، مگه نه؟»

گویل از وحشت جیغ بلندی کشید، ترازو را به هوا انداخت، و قبل از آنکه طنین صدای برخورد ترازو با زمین در راهرو تمام شود، از نظر ناپدید شد. هری، با خنده به دیوار خالی رو کرد، و مطمئن بود که الان دراکو مالفوی حیرت‌زده پشت دیوار ایستاده است و می‌داند که فرد مزاحمی به آنجا آمده، ولی جرئت نمی‌کند خودش را نشان

دهد. احساس قدرت خوشایندی به هری دست داد، و سعی کرد ببیند چه جملاتی را هنوز امتحان نکرده است.

ولی این امیدواری دیری نپایید. نیم ساعت بعد، با آنکه هری جملات دیگری را برای تقاضای دیدن کارهای مالفوی امتحان کرده بود، ولی هنوز دری در دیوار مشهود نبود. به حد وصفناپذیری دلسرب شده بود. شاید مالفوی فقط چند پا با او فاصله داشت، ولی هنوز کمترین اطلاعی درباره اینکه اینجا چکار می‌کند، به دست هری نیامده بود. هری عنان صبر را کاملاً از کف داد و با لگد به دیوار حمله‌ور شد.

«آخ!»

فکر کرد شاید انگشت پایش شکسته باشد؛ در حالی که آن را با دست گرفته بود و روی یک پا لی لی می‌کرد، ردای نامرئی کننده از رویش افتاد.

«هری؟»

با یک پا به دور خود چرخید و به رو در افتاد. با کمال تعجب، تانکس را در برابر خود دید، که طوری به طرفش می‌آمد گویی مرتباً از این راهرو رفت و آمد دارد. دوباره سر پا بلند شد و پرسید: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» چرا باید تانکس همیشه او را افتاده روی زمین پیدا می‌کرد؟

تانکس گفت: «او مدهم دامبلدور رو ببینم.» هری احساس کرد قیافه‌اش وحشتناک است: از قبیل لاغرتر شده بود و موهای موشی رنگش پیچدار شده بود. هری گفت: «دفتر دامبلدور اینجا نیست، اون طرف قلعه‌ست، پشت ناودون چهره‌نما—»

تانکس گفت: «می‌دونم، اونجا نبود. ظاهراً دوباره رفته.»

هری پای آسیب دیده‌اش را با احتیاط روی زمین گذاشت و گفت: «واقع؟ هی— تو که نمی‌دونی اون کجا می‌ره، می‌دونی؟»

تانکس گفت: «نه.»

«برای چی می‌خواستی ببینیش؟»

تانکس گفت: «چیز خاصی نبود.» سر آستینش را، ظاهراً ناخودآگاه، با ناخن می‌کشید. «فقط فکر کدم شاید اون بدونه جریان چیه... یه شایعاتی شنیدم... اینکه مردم صدمه می‌بینن.»

هری گفت: «آره، می‌دونم، تو روزنامه‌ها نوشته‌ن. بچه کوچولویی که قصد کشتن...»

تانکس که ظاهراً به حرف‌های او گوش نمی‌کرد، گفت: «پیام غالباً از زمان عقبه. اخیراً نامه‌ای از هیچکدام از اعضای جرگه به دست نرسیده؟»

هری گفت: «دیگه کسی از اعضای جرگه برای من نامه نمی‌نویسه، از زمان سیریوس—»

دید که چشمان تانکس از اشک لبریز شده است.

ناشیانه من من کرد: «متأسفم. منظورم اینه که... من هم دلم براش تنگ شده...» تانکس، مثل اینکه صدای او را نشنیده باشد، به سادگی گفت: «چی؟ خوب... بعداً می‌بینمت، هری...»

بعد، ناگهان بر گشت و در راهرو به حرکت در آمد؛ هری حیرت‌زده رفتش را تماشا کرد. پس از یکی دو دقیقه، ردای نامرئی کننده را دوباره روی سرش کشید و تلاش برای وارد شدن به اتاق احتیاج را از سر گرفت، ولی دلش به آن نمی‌رفت. بالاخره، چون می‌دانست به زودی رون و هرمایونی برای ناهار بر خواهند گشت، درمانده و دمک دست از تلاش بر داشت، و راهرو را به مالفوی واگذاشت که امیدوار بود تا چند ساعت جرئت نکند بیرون بیاید.

رون و هرمایونی را در سالن بزرگ یافت که ناهار را زود شروع کرده بودند و در اثنای خوردن آن بودند.

رون همین که هری را دید، با اشتیاق وافر گفت: «تونستم انجام بدم—البته تقریباً! باید در مقابل چایخانه‌ی مادام پادیفوت ظاهر می‌شدم، ولی یه کم دورتر، از حوالی اسکریون‌شافت^۱ سر در آوردم، ولی لاقل حرکت کردم!» هری گفت: «خوبه. تو چطور بودی، هرمایونی؟»

قبل از آنکه هرمایونی بتواند پاسخ دهد، رون گفت: «اوه، اون مسلماً کارش عالی بود. مراقبت، مشاهده، و مکافات کامل، یا هر کوفتی که هست—بعدش همه‌مون رفتیم به کافه‌ی سه دسته جارو تا نوشیدنی بخوریم و باید می‌شنیدی توای کراس چقدر در باره‌ی اون حرف می‌زد—شک ندارم سؤالشو خیلی زود رو می‌کنه—» هرمایونی بدون توجه به رون پرسید: «تو چی؟ تمام مدت مشغول اتاق احتیاج بودی؟»

هری گفت: «بله. و حدس بزن کیو اونجا دیدم؟ تانکس رو!» رون و هرمایونی حیرت‌زده با هم گفتند: «تانکس؟» «آره، گفت او مده دامبلدور رو ببینه.» وقتی هری گفتگویش با تانکس را شرح داد، رون گفت: «اگه از من می‌پرسی، اون داره از پا در می‌آد. بعد از جریاناتی که تو وزارت‌خونه پیش اومد، اعصابش به هم ریخته.»

هرمایونی که به دلیل نامشخصی نگران شده بود، گفت: «یه کم عجیبه. اون باید از مدرسه محافظت کنه، پس چرا ناگهان پستش رو ول کرده و او مده که دامبلدور رو ببینه، در حالی که اون اصلاً تو مدرسه نیست؟» هری با احتیاط گفت: «یه فکری به نظرم رسیده.» به سختی می‌توانست آن را بر

زبان بیاورد؛ در این حیطه بیشتر هرمايونی وارد بود تا او. ادامه داد: «فکر نمی‌کنی که شاید اون... مثلاً... عاشق سیریوس بوده؟» هرمايونی با حیرت به او زل زد.

«آخه چی باعث می‌شه يه همچین حرفی بزنی؟»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم، ولی وقتی اسمش رو آوردم، تقریباً به گریه افتاد... و پاترونوسش حالا به شکل یه موجود چهارپای بزرگ در اومده... می‌گم شاید... می‌دونین که... شاید به شکل اون در اومده.»

هرمايونی به کندی گفت: «خوب، این هم یه فکریه. ولی من هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا باید برای دیدن دامبلدور وارد قلعه شده باشه، البته اگر واقعاً برای این منظور اومده باشه.»

رون که حالا پوره‌ی سیبزمینی را داخل دهانش می‌گذاشت، گفت: «بر می‌گردد به همون چیزی که من گفتم، مگه نه؟ یه خرد غیرعادی شده. اعصابش رو از دست داده.» بعد، با قیافه‌ای خردمندانه، به هری رو کرد و گفت: «زن‌ها... خیلی زود ناراحت می‌شن.»

هرمايونی از خیال‌پردازی‌هایش بیرون آمد و گفت: «با این حال، فکر نکنم بتونی یه زن رو پیدا کنی که نیم ساعت اخم کنه به خاطر اینکه مادام روزمرتا به جوکش در باره‌ی عجوزه، شفاگر، و میمیولوس میمبلتونی^۱ نخنیده.» رون روی در هم کشید.

1- *Mimulus mimbletonia*.



فصل ۲۲: پس از خاکسپاری

کم کم لکه هایی از آسمان بر فراز برجک های قلعه صاف شده بود، ولی این علائم که از نزدیک شدن تابستان حکایت داشت، روحیه هی هری را بهتر نکرد. هر دو کارش عقیم مانده بود، یکی اینکه سر از کار مalfowی در بیاورد، و دوم اینکه گفتگویی با اسلامگ هورن ترتیب بدهد که شاید، به طرقی، منجر به آن شود که خاطره هی واقعی را که ظاهراً دهها سال مخفی نگه داشته بود، در اختیار او قرار دهد.

هرمايونی قاطعانه به هری گفت: «برای آخرین بار بہت می گم، موضوع مalfowی رو فراموش کن.»

همراه با رون، بعد از ناهار، در یک گوشه هی آفتابی حیاط نشسته بودند. هرمايونی و رون هر دو یک نسخه از یک جزو هی وزارت جادو با عنوان /شتباها ه شایع غیب شدن و چگونگی اجتناب از آنها در دست داشتند، چون قرار بود همان روز بعد از ظهر امتحان بدهند، ولی روی هم رفته، جزو ه نتوانسته بود آرامش اعصاب به آنها بدهد. یک دختر از گوشه هی دیوار پدیدار شد، و رون از جا پرید و سعی کرد پشت سر هرمايونی پنهان شود.

هرمايونی با خستگی گفت: «لاوندر نیست.»

رون نفس راحتی کشید و گفت: «اووه، خوبیه.»

دختر گفت: «هری پاتر؟ از من خواسته ن اینو بدم به تو.»

«منتشر کرم...»

با گرفتن طومار پوستی کوچک، دل هری فرو ریخت. وقتی دختر از صدارس دور شد، گفت: «دامبلدور گفته بود تا خاطره رو به دست نیارم، دیگه درسی با هم نداریم!»

در حالی که هری طومار را باز می کرد، هرمايونی اظهار نظر کرد: «شاید می خواهد ببینه چکار کردی؟» ولی به جای دستخط دراز و باریک و اریب دامبلدور، خط گشاد و

نامرتبی دید که به علت لکه‌های بزرگ جوهر بر روی پوست، به سختی قابل خواندن بود.

هری، رون، و هرمایونی عزیز

آراغوگ دیشب مرد. هری و رون، شما دو تا او را دیده بودید و می‌دانید چقدر مخصوص بود. هرمایونی، می‌دانم تو هم اگر او را می‌دیدی، از او خوشت می‌آمد. برای من خیلی ارزشمند خواهد بود اگر بتوانید امشب در خاکسپاری او شرکت کنید. تصمیم دارم حوالی غروب این کار را انجام بدhem، چون او از این موقع روز خیلی خوشش می‌آمد. می‌دانم که در آن زمان از شبانه‌روز نباید بیرون از خوابگاه باشید، ولی می‌توانید از ردا استفاده کنید. اگر می‌توانستم تنها با آن رو به رو شوم، از شما خواهش نمی‌کردم.

هگرید

هری یادداشت را به هرمایونی داد و گفت: «ببین اینو.»

هرمایونی به سرعت آن را خواند و گفت: «وه، خداوندا.» آن را به رون داد، و رون هم نابارانه نامه را خواند.

خشمنگینانه گفت: «هگرید دیوونه است. اون جونور به همنوعان خودش گفت که من و هری رو بخورن! بهشون گفت از خودشون پذیرایی کنن! حالا هگرید از ما می‌خواهد که بریم و بر روی بدن پرموی وحشت‌ناکش اشک بریزیم!» هرمایونی گفت: «فقط این نیست. از ما می‌خواهد که شب از قلعه بریم بیرون، و خودش هم می‌دونه که مسایل امنیتی یه میلیون بار شدیدتر شده، و اگه بگیرنمون، تو دردرس بزرگی می‌افتیم.»

هری گفت: «قبلًا هم که شب به دیدنش رفتیم.»

هرمایونی گفت: «بله، ولی برای یه همچین چیزی؟ ما تا حالا خودمون رو برای کمک به هگرید خیلی به خطر انداختیم، ولی بعد از همه‌ی اونا—می‌گه آراغوگ مرده. باز اگه مسئله نجات دادن اون بود—»

رون قاطعانه گفت: «در اون صورت من حتی کمتر دلم می‌خواست که برم. تو اونو ندیدیش، هرمایونی. باور کن، مردهش خیلی بهتر از زنده‌شه.»

هری یادداشت را دوباره از آنها گرفت و به آن نگاه کرد. در جای جای آن، اشک‌های بزرگ ریخته شده بود...

هرمایونی گفت: «هری، نکنه واقعاً می‌خوای بری؟ اصلاً ارزش جریمه شدن رو نداره.»

هری آه کشید.

گفت: «آره، می‌دونم. فکر کنم هگرید باید بدون ما آراغوگ رو دفن کنه.»

هرمایونی نفس راحتی کشید و گفت: «بله، همینطوره. ببین، امروز که تعداد زیادی از ما برای امتحان می‌ریم، کلاس معجون‌ها خیلی خلوت می‌شه... پس سعی

کن اسلامگ‌هورن رو یه کم نرم کنی!»

هری به تلخی گفت: «فکر می‌کنی بار پنجاه و هفتم شانس بیارم؟»

رون ناگهان گفت: «شانس؟ هری، خودشه—شانس!»

«منظورت چیه؟»

«از معجون خوشبختی استفاده کن!»

هرمايونی حیرت‌زده گفت: «رون، خودشه—خودشه! البته! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟»

هری به آن دو نفر زل زد. گفت: «کیمیای سعادت؟ نمی‌دونم... اون رو نگه داشته بودم برای...»

رون ناباورانه گفت: «برای چی؟»

هرمايونی پرسید: «آخه چی ممکنه از این خاطره مهم‌تر باشه؟»

هری جوابی نداد. مدتی فکر آن شیشه‌ی طلایی در گوشه‌های ذهنش به پرواز در آمده بود؛ نقشه‌های مبهمی در اعماق ذهنش شکل گرفته بود که شامل به هم خوردن رابطه‌ی جینی با دین بود و خوشحال بودن رون از اینکه جینی با دوست جدیدی باشد، و البته این افکار جز در رویاها و موقع برزخ بین خواب و بیداری خود را نمایان نمی‌ساخت...

هرمايونی پرسید: «هری؟ حواست به منه؟»

هری خودش را جمع و جور کرد و گفت: «چی؟—آره، البته. خوب... باشه. اگه امروز عصر نتونم اسلامگ‌هورن رو به صحبت وادر کنم، مقداری از کیمیا رو می‌خورم و امشب دوباره می‌رم سر وقش!»

هرمايونی گفت: «پس موضوع تصویب شد.» بلند شد و به زیبایی، دور خودش چرخید و زمزمه کرد: «مقصد... مصمم بودن... مراقبت...»

رون التماس کرد: «اووه، دیگه بسه. حالم از اینا به هم می‌خوره—زود باش، منو قایم کن!»

دو دختر دیگر داخل حیاط ظاهر شدند و رون پشت سر هرمايونی پرید.

هرمايونی بی‌صبرانه گفت: «لاوندر نیست!»

رون از روی شانه‌ی هرمايونی نگاه کرد و گفت: «خوبه. وای، چقدر اینا ناراحت به نظر می‌رسن، نه؟»

هرمايونی گفت: «اینا خواهه‌ای مونتگومری^۱ هستن، و معلومه که ناراحتن، مگه برادر کوچولوی اینا نبود که اون جریان برash اتفاق افتاد؟»

رون گفت: «راستش، من که دیگه رشته‌ی حوادثی که برای اقوام بچه‌ها اتفاق

می‌افته، از دستم در رفته.»

«خوب، یه گرگینه به برادرشون حمله کرد. می‌گن مادرشون حاضر نشده بوده به مرگ خوارا کمک کنه. به هر حال، پسرک فقط پنج سالش بود و تو سنت‌مانگو مرد، نتونستن نجاتش بدن.»

هری حیرت‌زده گفت: «مرد؟ ولی گرگینه‌ها که نمی‌کشن، فقط آدم رو تبدیل به یکی از خودشون می‌کنن؟»

رون که حالا به طرز نامعمولی موquer به نظر می‌رسید، گفت: «بعضی وقتاً می‌کشن. شنیدم وقتی گرگینه خیلی به هیجان می‌آد، اتفاق می‌افته.»

هری فوراً پرسید: «اسم این گرگینه چی بود؟»

هرمايونی گفت: «خوب، بنا به شایعات، فنربر گری بک بوده.»

هری با غیظ گفت: «می‌دونستم همون دیوونه‌ای که به بچه‌ها حمله می‌کنه، همون که لوپین در باره‌ش بهم گفت!» هرمايونی با اندوه به او نگاه کرد.

گفت: «هری، تو باید اون خاطره رو به دست بیاری. تنها راه، متوقف کردن ولدموره، مگه نه؟ همه‌ی این اتفاقات وحشتناکی که می‌افته، به اون بر می‌گرد...» زنگ قلعه بالای سرشان نواخته شد و هرمايونی و رون هر دو، وحشت‌زده، از جا پریدند.

وقتی به طرف سرسرای ورودی به راه افتادند تا به بقیه‌ی افرادی که می‌خواستند امتحان غیب شدن بدھند، بپیوندند، هری به آنها گفت: «امتحانتون خوب می‌شه. موفق باشین.»

بعد، هری به طرف سیاه‌چال به راه افتاد و هرمايونی با نگاهی جدی به او نگاه کرد و گفت: «تو هم موفق باشی!» آن روز عصر در کلاس معجون‌ها فقط سه نفر بودند: هری، ارنی، و دراکو مالفوی.

اسلاگ‌هورن با قیافه‌ای بشاش گفت: «پس شماها هنوز به سن غیب شدن نرسیدین؟ هنوز هفده ساله نشیدین؟»

سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

اسلاگ‌هورن با خوشحالی گفت: «آه خوب، چون تعدادمون کمه، یه کار جالب می‌کنیم. ازتون می‌خوام که یه چیز سرگرم کننده برام درست کنین!» ارنی دستانش را به هم مالید و با لحنی چاپلوسانه گفت: «خیلی خوبه، قربان.» ولی مalfوی حتی لبخند هم نزد.

با ناراحتی گفت: «منظورتون از (سرگرم کننده) چیه؟»

اسلاگ‌هورن ظریفانه گفت: «چیزی که منو متعجب کنه.»

مالفوی با ناخشنودی کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هاش را باز کرد. کاملاً مشخص

بود که این درس را چیزی جز اتلاف وقت نمی‌داند. هری که از فراز کتابش به او نگاه می‌کرد، شک نداشت که او تأسف می‌خورد که این وقت را در اتاق احتیاج نگذرانده است.

آیا این فقط احساس هری بود یا واقعاً مalfوی هم، مانند تانکس، لاغرتر به نظر می‌رسید؟ شک نداشت که از قبل، رنگ پریده‌تر شده است؛ پوستش هنوز به خاکستری می‌زد، احتمالاً از آن رو که این روزها کمتر روی آفتاب را می‌دید. ولی در قیافه‌اش خودپستنی و هیجان و برتری جویی پیشین دیده نمی‌شد؛ تکبری که در هاگوارتس اکسپرس به خرج می‌داد و آشکارا به مأموریتی که ولدمور به او سپرده، مهابات می‌کرد، از بین رفته بود... به نظر هری، یک توضیح بیشتر امکان‌پذیر نبود؛ این مأموریت، هر چه بود، به خوبی پیش نمی‌رفت.

هری که از این فکر به شعف آمده بود، به سرعت کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته‌اش را تورق کرد و دستورالعملی برای ساخت اکسیر ایجاد کننده‌ی سرخوشی پیدا کرد که پرنس نیمه‌اصلیل اصلاحات زیادی در آن اعمال کرده بود، و نه تنها شرایط تعیین شده توسط اسلامگ‌هورن را برآورده می‌کرد، بلکه (چیزی که قلب هری را به تپش در می‌آورد) حتی ممکن بود اسلامگ‌هورن را در چنان وضع مساعدی قرار دهد که آماده باشد برای مže کردن معجونش، آن خاطره را به هری بدهد...

یک ساعت و نیم بعد، اسلامگ‌هورن به محتویات زرد رنگ پاتیل هری خیره شد و دست‌هایش را بر هم زد و گفت: «خوب، خوب، این خیلی عالیه. سرخوشیه، نه؟ بذار ببینم این بوی دیگه چیه؟ ممم... یه ذره هم نعناع بهش اضافه کردي، مگه نه؟ استاندارد نیست، ولی چه ابتکار جالبی، هری، کاملاً درسته، این می‌تونه عوارض احتمالی آواز خواندن و بینی گرفتن مفرط رو از بین ببره... واقعاً نمی‌دونم این فکرها رو از کجا می‌آری، پسرم... مگه اینکه—»

هری با پا کتاب پرنس نیمه‌اصلیل را بیشتر به داخل کیفیش فرو برد.

«به خاطر ژنهایی باشه که از مادرت بهت رسیده!»

هری نفس راحتی کشید و گفت: «اووه... آره، شاید.»

ارنی بدخلق به نظر می‌رسید؛ تصمیم گرفته بود برای یک بار از هری بهتر عمل کند، و لذا با کمال بی‌ملاحظگی، معجونی را از خودش اختراع کرده بود، که مانند مربایی ارغوانی رنگ ته پاتیلش جمع شده بود. مalfوی هم با ترشیروی مشغول جمع کردن کیفیش بود؛ اسلامگ‌هورن برای محلول سکسکه‌ی او فقط گفته بود «قابل قبوله.» زنگ خورد و ارنی و مalfوی فوراً از کلاس بیرون رفتند. هری شروع به حرف زدن کرد: «قربان»، ولی اسلامگ‌هورن از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد و وقتی دید کسی غیر از او و هری در اتاق نیست، با حداکثر سرعت از کلاس بیرون رفت.

هری با درماندگی گفت: «پروفسور—پروفسور، نمی‌خواین معجون منو؟»

ولی اسلامگ‌هورن رفته بود. هری با نامیدی پاتیلش را خالی کرد، و سایلش را

برداشت، از سیاهچال بیرون آمد، و آهسته از پله‌ها به طرف اتاق مشترک بالا رفت.
رون و هرمایونی بعد از ظهر دیر بر گشتند.
هرمایونی در حالی که از دریچه‌ی تابلو داخل می‌شد، گفت: «هری! هری، من
قبول شدم.»

هری گفت: «آفرین! رون چی؟»
رون داشت دست از پا درازتر با قیافه‌ای عبوس وارد اتاق می‌شد، و هرمایونی
گفت: «اون—اون رد شد. واقعاً بدشانسی بود، یه مسئله‌ی خیلی کوچک، ممتحن
متوجه شد که اون نصف یه ابروش رو جا گذاشته... با اسلامگهورن به جایی رسیدی؟»
رون هم به آنها پیوست، و هری گفت: «هیچی. حیف شد، رفیق، ولی دفعه‌ی بعد
قبول می‌شی—می‌تونیم با هم امتحان بدیم.»
رون با کچ خلقی گفت: «آره، فکر کنم. ولی آخه نصف یه ابروا مگه چه اهمیتی
داره!»

هرمایونی با لحنی دلچویانه گفت: «آره، خیلی بی‌رحمانه به نظر می‌رسه...»
تمام مدت شام، بی‌پرواز ممتحن غیب شدن بدگویی می‌کردند، و وقتی دوباره
به طرف اتاق مشترک می‌رفتند، حال رون کمی بهتر شده بود و داشت در باره‌ی
مسئله‌ی اسلامگهورن و خاطره‌اش بحث می‌کرد.

رون پرسید: «خوب، هری—تصمیم داری از کیمیای سعادت استفاده کنی، یا
نه؟»

هری گفت: «آره، گمونم بهتره استفاده کنم. فکر نکنم همه‌شو لازم داشته باشم،
دوازده ساعت زیاده، احتمالاً تمام شب که طول نمی‌کشه... فقط یه جرعه می‌خورم. دو
ساعت باید بس باشه.»
رون با حالتی رؤیاگونه گفت: «وقتی آدم می‌خوره، احساس خیلی خوبی پیدا
می‌کنه. انگار هیچ اشتباهی نمی‌تونه بکنه.»

هرمایونی با خنده گفت: «چی داری می‌گی؟ تو که هیچ وقت از اون نخوردی؟»
رون، مثل آنکه مطلبی بدیهی را توضیح می‌دهد، گفت: «آره، ولی فکر می‌کردم
خوردهم، مگه نه؟ تفاوتش در واقع همونه...»

چون اسلامگهورن تازه وارد سالن بزرگ شده بود و می‌دانستند برای غذا خوردن
وقت زیادی صرف می‌کند، لذا مدتی در اتاق مشترک ماندند، و برنامه‌شان این بود که
وقتی اسلامگهورن به دفترش بر گشته باشد، هری به نزد او برود. وقتی آفتاب در
جنگل ممنوعه تا حد شاخه‌های درختان پایین آمد، به این نتیجه رسیدند که وقتی
رسیده است، و پس از وارسی دقیق آنکه نویل، دین، و شیموس همه در اتاق مشترک
باشند، هری دزدکی به خوابگاه پسران رفت.

جوراب در هم پیچیده‌ای را که ته صندوقش بود، در آورد، و بطری کوچک برآق
را از میان آن بیرون آورد.

هری گفت: «خوب، پیداش کردم،» و بطری کوچک را بلند کرد و جر عهی کوچک کاملاً دقیقی از آن خورد.

هرمایونی آهسته گفت: «چه احساسی داره؟»

هری تا چند لحظه جواب نداد. بعد، به کندی ولی به طرزی واضح، احساس نشاط و قابلیت در درونش منتشر شد؛ احساس می‌کرد گویی هر کاری می‌تواند بکند، هر کاری... و گرفتن خاطره از اسلامگهورن ناگهان نه تنها ممکن به نظر می‌رسید، بلکه انگار کاملاً آسان بود...

لبخند بر لب و مملو از اطمینان از جا بلند شد.

گفت: «عالیه. واقعاً عالیه. خوب... دارم می‌رم پیش هگرید.»

رون و هرمایونی، مات و مبهوت، هر دو با هم پرسیدند: «چی؟»

هرمایونی گفت: «نه، هری—تو باید برعی و اسلامگهورن رو ببینی، یادت رفته؟»

هری با اعتماد به نفس گفت: «نه. می‌رم پیش هگرید. هوس کردهم برم پیش هگرید.»

رون حیرت‌زده پرسید: «هوس کرده برعی به مراسم تدفین یه عنکبوت غول آسا؟»

هری ردای نامرئی کننده‌اش را از کیف بیرون کشید و گفت: «آره. احساس می‌کنم امشب باید برم اونجا، می‌فهمیم منظوم چیه؟»

رون و هرمایونی با هم گفتند: «نه.» حالا هر دو احساس خطر می‌کردند.

هرمایونی با دلشوره شیشه را جلوی نور گرفت و گفت: «گمونم این کیمیا سعادت باشه؟ تو شیشه‌ی دیگه‌ای نداری که پر از چه می‌دونم—»

هری ردا را روی شانه‌اش کشید و رون گفت: «عصاره‌ی دیوانگی؟»

هری خندید و رون و هرمایونی حتی بیش از پیش احساس خطر کردند.

هری گفت: «بهم اعتماد کنین. می‌دونم چکار دارم می‌کنم...» به طرف در به راه افتاد و ادامه داد: «یا لاقل... کیمیا می‌دونه.»

ردای نامرئی کننده را روی سرش کشید و به طرف پایین پله‌ها رفت. رون و هرمایونی هم دنبالش می‌دویindند. در پایین پله‌ها، هری از در باز بیرون رفت.

لاندر براون، درست از وسط بدن نامرئی هری، به رون و هرمایونی که از خوابگاه پسران بیرون می‌آمدند، نگاه کرد و جیغ کشید: «با اون اونجا چکار می‌کردی؟» هری همچنانکه دور می‌شد، صدای من و من رون را پشت سر خود شنید.

عبور کردن از دریچه‌ی تابلو خیلی راحت بود؛ به محض اینکه به دریچه نزدیک شد، جینی و دین از دریچه وارد شدند، و هری توانست از وسط آنها بیرون بدد. در

این اثنا، بدنش تصادفاً با جینی تماس یافت.

جینی با لحن آزرده‌ای گفت: «لطفاً منو هل نده، دین. همیشه همین کارو می‌کنی، در حالی که من خودم هم می‌تونم از دریچه رد بشم...» تابلو پشت سر هری

بسته شد، ولی قبل از بسته شدنش توانست صدای دین را بشنود که با عصبانیت جواب جینی را می‌داد... احساس شادمانی‌اش افزون شد و در داخل قلعه به راه افتاد. لازم نبود بی‌سر و صدا راه برود، چون هیچ کسی را سر راهش ندید، ولی البته هرگز از این امر متعجب نشد. امشب او خوشبخت‌ترین فرد در داخل هاگوارتس بود.

اصلًا نمی‌دانست از کجا فهمیده که باید نزد هرگرد برود. به نظر می‌رسید گویی معجون هر زمان چند قدم از مسیر را برایش روشن می‌کند. نمی‌توانست مقصد را ببیند، نمی‌دانست اسلامگ‌هورن کجا کار وارد می‌شود، ولی می‌دانست که مسیر درست را برای به دست آوردن خاطره در پیش گرفته است. وقتی به سرسرای ورودی رسید، دید که فیلچ فراموش کرده است در جلو را قفل کند. لیخند زنان آن را باز کرد و چند لحظه بوی هوای تازه و چمن را استنشاق کرد، و سپس از پله‌ها به محوطه‌ی روشن شده با نور شفق قدم گذاشت.

همین که وقتی به پایین‌ترین پله قدم گذاشت، به فکرش رسید چقدر خوب است که در راه رفتن به کلبه‌ی هرگرد، از کنار باغچه‌ی سبزی عبور کند. البته دقیقاً سر راهش نبود، ولی می‌دانست که بهتر است بر اساس این الهام درونی عمل کند. از این رو، به سوی باغچه‌ی سبزی به راه افتاد و در آنجا با کمال خوشحالی—البته بدون هر گونه احساس تعجب—پروفسور را در حال گفتگو با پروفسور اسپروت دید. پشت یک دیوار سنگی کوته کمین کرد، و با خیال راحت به گفتگوی آنها گوش فرا داد. اسلامگ‌هورن داشت مهدبانه می‌گفت: «... واقعاً به خاطر این زحمت ازت متشکرم، پومونا^۱. اکثر افراد صاحبنظر معتقدن که اگه اینا موقع شفق بر داشت بشن، بیشترین تأثیر رو دارن.»

پروفسور اسپروت به گرمی گفت: «او، کاملاً موافقم. همینقدر برات کافیه؟» اسلامگ‌هورن که مقداری گیاه برگدار در دست داشت، گفت: «بله، زیادی هم هست. اینجوری به هر کدوم از شاگردای سال سومی م چند برگ می‌رسه، و چند تا هم می‌مونه تا اگه یکی شون زیادی مصرف کرد، بهش بدم... خوب، شب به خیر، و باز هم خیلی متشکرم!»

پروفسور اسپروت در هوای رو به تاریکی به طرف گلخانه‌هایش به راه افتاد، و اسلامگ‌هورن به طرف جایی که هری نامرئی ایستاده بود، قدم بر داشت.

هری که ناگاه هوس کرده بود خودش را نشان دهد، ردا را از روی سرش کشید.

«شب به خیر، پروفسور.»

اسلامگ‌هورن سر جا خشک شد و محتاطانه گفت: «مرلین بزرگ، هری، منو ترسوندی. چطوری از قلعه اومدی بیرون؟»

هری با شادمانی گفت: «فکر می‌کنم فیلچ یادش رفته درها رو قفل کنه.» اسلامگهورن اخم کرد و هری احساس خوشحالی کرد.

«باید گزارش این مرده رو بدم. اگه نظر منو بخوای، بیشتر به آت و آشغال علاقه داره، تا به امنیت واقعی... خوب، حالا چرا او مدمی بیرون، هری؟»

هری که می‌دانست اکنون بهترین کار این است که حقیقت را بگوید، گفت: «خوب، قربان، به خاطر هگریده. اون حسابی ناراحته... ولی به کسی که نمی‌گین، پروفسور؟ نمی‌خواهیم دردرس بشه...»

علوم بود که کنجکاوی اسلامگهورن تحریک شده است.

به درشتی گفت: «خوب، من نمی‌تونم قولش رو بدم. ولی می‌دونم که دامبلدور تا آخرین حد به هگرید اعتماد داره، بنا بر این، مطمئنم که نمی‌تونه کار خیلی بدی بکنه...»

«خوب، مسئله مربوط به یه عنکبوت غول آساست، هگرید سال‌ها اون رو داشته... تو جنگل زندگی می‌کرد... می‌تونست حرف هم بزنه—»

اسلامگهورن به توده‌ی درختان سیاه نگاه کرد و آهسته گفت: «آره، شایعاتی شنیده بودم که تو جنگل آکرومانتولا^۱ هم هست. پس حقیقت داره، ها؟»

هری گفت: «بله، ولی این یکی که اسمش آراغوگه و اولین موردی که هگرید تا حالا گرفته، دیشب مرده. هگرید خیلی ناراحته. می‌خواهد موقع دفنش کسی همراهش باشه و من گفتم بهتره برم پیشش.»

اسلامگهورن که چشمان درشت پژمردهاش را به چراغ‌های دوردست کلبه‌ی هگرید دوخته بود، با حواس‌پرتی گفت: «احسنست، احسنست. ولی زهر آکرومانتولا خیلی بالارزش... اگه این حیوان تازگی مرده، شاید هنوز زهرش خشک نشده باشه... البته اگه هگرید ناراحته، هرگز دلم نمی‌خواهد عدم حساسیت از خودم نشون بدم... ولی اگه به طریقی می‌شد یه مقداری شو به دست آوردم... منظوره اینه که تا وقتی آکرومانتولا زنده‌ست، به دست آوردن زهرش تقریباً غیرممکنه...»

ظاهراً اسلامگهورن بیشتر با خودش حرف می‌زد، تا با هری.

«... خیلی حیفه که کسی اونو جمع نکنه... شاید هر پینت^۲ اون یکصد گالثون ارزش داشته باشه... راستش حقوق من اونقدرها زیاد نیست...»

و حالا هری بهوضوح فهمید که چه باید بکند.

خودش را به طرز کاملاً متقادع کننده‌ای به فکر کردن زد و بعد گفت: «خوب، خوب، اگه می‌خواین بیاین، پروفسور، احتمالاً هگرید خیلی خوشحال می‌شه... یعنی خوب از آراغوگ به بهترین وجهی تجلیل می‌شه...»

اسلاگ‌هورن که حالا چشم‌هایش از فرط اشتیاق برق می‌زد، گفت: «بله، البته. خوب پس، هری، من می‌رم یکی دو تا بطری نوشیدنی بر دارم، و بعد تو رو اونجا می‌بینم... می‌تونیم به سلامتی حیون بیچاره نوشیدنی بخوریم—حالا نه به سلامتی ش، ولی به هر حال، بعد از دفن، یه تجلیلی ازش می‌کنیم. ضمناً این کراواتم رو هم باید عوض کنم، برای این مناسبت زیادی شاده...»

با قدم‌هایی گشاد به طرف قلعه به راه افتاد و هری هم راضی و خشنود با عجله به سمت کلبه‌ی هگرید رفت.

هگرید وقتی در را باز کرد و هری را دید که از زیر ردای نامرئی کننده در مقابلش پدیدار شد، با صدای گرفته‌ای گفت: «تو اومدی...»

هری گفت: «آره—البته رون و هرمايونی نتونستن بیان. اونا واقعاً متأسفن.»
«اشکال—نداره... البته اگه اون می‌دونست که تو اومدی، خیلی خوشحال می‌شد، هری...»

هگرید به گریه افتاد. از چیزی مانند لته‌ای که در واکس چکمه فرو برده شده باشد، برای خودش بازوبنده مشکی درست کرده بود و چشمانش قرمز و متورم و پف‌آلود بود. هری با حالتی تسلی دهنده به روی آرنج او زد، چون دستش به راحتی به قسمت بالاتری از بدنش نمی‌رسید.

هری پرسید: «کجا باید دفسن کنیم؟ تو جنگل؟»

هگرید چشمان اشکبارش را با پایین لباسش پاک کرد و گفت: «ای وای، نه. حالا که آراغوگ مرده، عنکبوت‌های دیگه اصلاً نمی‌ذارن به تارشون نزدیک بشم. ظاهراً فقط به دستور اون بوده که منو نمی‌خوردن! آخه این باورت می‌شه، هری؟»
پاسخ صادقانه «بله» بود؛ هری با سهولت خاطره‌ی دردناک روزی را که او و رون با آکرومانتولاها رو به رو شده بودند، به یاد می‌آورد. کاملاً معلوم بود که فقط به خاطر آراغوگ است که هگرید را نمی‌خورند.

هگرید سرش را تکان داد و گفت: «قبلًا هیچ جایی از جنگل نبود که نتونم برم! بیرون آوردن جسد آراغوگ از اونجا کار راحتی نبود، آخه راستش—اونا جسد مرده‌هاشونو می‌خورن... ولی من می‌خواستم اون رو به نحو مناسبی دفن کنم... یه بزرگداشت درست و حسایی...»

دوباره به گریه افتاد و هری با دست آرنجش را نوازش داد و (چون ظاهرًا معجون نشان می‌داد که گفتن این حرف درست است) گفت: «سر راهم به اینجا پروفسور اسلاگ‌هورن رو دیدم، هگرید.»

هرگرید با وحشت به او نگاه کرد و گفت: «تو دردرس که نیفتادی، ها؟ می‌دونم که نباید شب‌ها از قلعه بیای بیرون، تقصیر من بود—»

هری گفت: «نه، نه، وقتی شنید برای چه کاری دارم می‌آم، گفت دلش می‌خواهد اون هم بیاد و آخرین احتراماتش رو نسبت به آراغوگ ابراز بکنه. گمونم رفته لباس

مناسب‌تری بپوشه... ضمناً گفت چند بطری نوشیدنی می‌آره که به یاد آرآگوگ بخوریم...»

هگرید که هم مبہوت شده بود و هم خوشحال، گفت: «واقعاً؟ این—این نهایت لطفش، یعنی این هم که تو رو تحويل نمی‌ده. من قبلاً هیچ وقت ارتباط چندانی با هوراس اسلاگ‌هورن نداشته‌م... پس می‌آد با آرآگوگ پیر خدا حافظی کنه، ها؟ خوب... آگه آرآگوگ می‌دونست، خیلی خوشحال می‌شد...»

هری در دل فکر کرد که اگر آرآگوگ زنده بود، بیشتر از بدن گوشتی اسلاگ‌هورن خوشش می‌آمد، ولی بدون آنکه چیزی بگوید، به پشت پنجره‌ی کلبه‌ی هگرید رفت و از آنجا به منظره‌ی وحشتناک جسد عظیم عنکبوت مرده که به پشت روی زمین افتاده بود و پاهایش در هوا پیچ خورد و در هم پیچیده بود، نگاه کرد.

«هگرید، اونو اینجا داخل باگچه‌ی تو باید دفن کنیم؟»

هگرید با صدای خفه‌ای گفت: «آره، فکر کردم پشت محوطه‌ی کدو دفنش کنم. قبلاً چیز—یعنی گورش رو کندهم. فقط گفتم چند حرف خوب بالای سرش بزنیم— می‌دونی که، خاطرات شاد—»

صدایش لرزید و خاموش شد. صدای در زدن آمد و هگرید، در حالی که بینی‌اش را با دستمال بزرگ لکه‌داری پاک می‌کرد، در را باز کرد. اسلاگ‌هورن، که کراوات سیاه محزونی پوشیده بود، با چندین بطری نوشیدنی در دست به داخل دوید.

با صدای موقر و گرفته‌ای گفت: «هگرید. از این ضایعه خیلی متأسف شدم.»

هگرید گفت: «خیلی لطف داری. خیلی متشرکم. ضمناً برای اینکه هری رو هم جریمه نکردی، متشرکرم...»

اسلاگ‌هورن گفت: «اصلاً خوابش را هم ندیدم. شب غم‌انگیزیه، شب غم‌انگیزیه... کجاست این موجود بیچاره؟»

هگرید با صدای لرزانی گفت: «اون بیرون. پس—پس شروع کنیم، دیگه؟» سه نفری قدم به باغ پشتی گذاشتند. اکنون ماه با نور ضعیفی از میان درخت‌ها می‌تابید، و روشنایی آن با پرتو پنجره‌ی کلبه‌ی هگرید در هم می‌آمیخت و پیکر آرآگوگ را لب گودال بزرگی که کنارش تل خاکی به ارتفاع ده پا^۱ قرار داشت، روشن می‌کرد.

اسلاگ‌هورن گفت: «باشکوهه،» و نزدیک سر عنکبوت رفت که در آن، هشت چشم شیری رنگ بیجان به آسمان خیره شده بود، و دو چنگال عظیم خمیده بدون حرکت در مهتاب می‌درخشید. اسلاگ‌هورن ظاهراً برای امتحان سر پرموی عظیم جانور خم شد، و هری صدای جرینگ جرینگ بطری‌ها را شنید.

هگرید، در حالی که اشک‌ها از گوشه‌های چشمان دندانه‌دنده‌اش روان بود، گفت: «واقعاً خیلی‌ها زیبایی اینا رو تشخیص نمی‌دن. نمی‌دونستم تو به موجوداتی مثل آرآگوگ علاقه‌مندی، هوراس.»

اسلاگ‌هورن از کنار لاشه عقب آمد و گفت: «علاقه‌مند؟ من اونا رو ستایش می‌کنم، هگرید عزیزم.» هری دید که برق یک بطری زیر رداش ناپدید شد، ولی هگرید که باز هم چشمانش را پاک می‌کرد، چیزی ندید. اسلاگ‌هورن ادامه داد: «خوب، بریم سراغ خاکسپاری؟»

هگرید سرش را به علامت تأیید تکان داد و جلو رفت. عنکبوت غول‌آسا را به بغل گرفت و با نالهای سهمگین، آن را به داخل گودال تاریک غلتاند. با صدای نسبتاً وحشتناک و خرد کننده‌ای به قعر گودال برخورد کرد. هگرید دوباره شروع به گریه کرد.

اسلاگ‌هورن که مثل هری دستش به بالاتر از آرنج هگرید نمی‌رسید، همان جا را نوازش کرد و گفت: «مسلمًا برای تو که اونو بهتر می‌شناختی، خیلی سخته. چطوره من یه چند کلمه در رثای اون صحبت کنم؟»

هری با خود فکر کرد احتمالاً اسلاگ‌هورن مقدار زیادی زهر بازش از آرآگوگ گرفته، چون با پوزخند رضایتمندانه‌ای به لبه‌ی گودال رفت و با صدای گیرا و متین گفت: «بدرود، آرآگوگ، پادشاه عنکبوتیان، که آنها که تو را می‌شناختند، هرگز دوستی طولانی و وفادارانه‌ات را از یاد نخواهند برد! گرچه جسمت زوال می‌یابد، ولی روحت در آرامش بر فراز تارت در جنگل می‌ماند. باشد که بازماندگان چندچشمی‌ات همواره سرفراز باشند، و دوستان انسانت به خاطر این فقدان تسلی پذیرند.»

هگرید زوزه کشید: «خیلی... خیلی... زیبا بود!» بعد، خودش را روی تل کود انداخت و سخت‌تر از قبل به گریستن پرداخت.

اسلاگ‌هورن گفت: «هی، هی.» چوبدستی‌اش را تکان داد، به طوری که تل بزرگ خاک بلند شد و با صدای خفه، روی پیکر عنکبوت مرده فرود آمد و برجستگی صافی را تشکیل داد. بعد گفت: «بریم تو و یه نوشیدنی بخوریم. برو اون طرفش، هری... خوبه... بیا هگرید... کارت خوب بود...»

هگرید را روی یک صندلی پشت میز نشاندند. فنگ که در طی خاکسپاری به درون سبدش خزیده بود، حالا با قدم‌هایی آرام به طرف آنها آمد، و سر بزرگش را طبق معمول در دامن هری گذاشت. اسلاگ‌هورن چوب‌پنبه‌ی یکی از بطری‌های نوشیدنی را که با خود آورده بود، باز کرد.

اسلاگ‌هورن به هری اطمینان داد: «همه‌ی اینا رو از نظر سم وارسی کرده‌م.» قسمت عمده‌ی بطری اول را داخل لیوان سطل‌مانند هگرید ریخت و به او داد. «با

توجه به اتفاقی که برای دوستت روپرت^۱ افتاد، همه‌ی اینا رو دادم یه جن خانگی مزه کرده.»

هری در ذهن خود تصور کرد که اگر هرمایونی از این سوءاستفاده از جن‌های خانگی آگاه می‌شد، چه قیافه‌ای پیدا می‌کرد، و تصمیم گرفت هرگز به او نگوید. اسلامگ‌هورن بطری دوم را در دو لیوان ریخت و گفت: «یکی برای هری... و یکی هم برای من.» بعد، لیوانش را بلند کرد و گفت: «خوب، به افتخار آراگوگ.» هری و هگرید نیز با هم گفتند: «آراگوگ.»

اسلامگ‌هورن و هگرید مقدار زیادی نوشیدنی خوردند. اما هری با الهاماتی که کیمیای سعادت در او ایجاد می‌کرد، می‌دانست که نباید نوشیدنی بخورد، بنا بر این، فقط ظاهر به خوردن کرد، و بعد لیوان را دوباره در مقابل خود روی میز گذاشت. هگرید با لحنی اندوهناک گفت: «می‌دونین، من اونو از یه تخم در آوردم. وقتی از تخم در اومد، اونقدر کوچولو بود. تقریباً اندازه‌ی سگ چینی بود.»

اسلامگ‌هورن گفت: «طفلکی.»

«اونو توی مدرسه تو گنجه نگهش می‌داشتم تا اینکه... خوب...»

صورت هگرید مکدر شد و هری می‌دانست چرا: تام ریدل تدبیری به کار برده بود که هگرید از مدرسه اخراج شود، و گناه باز کردن حفره‌ی اسرار به گردن او بیفتاد. ولی اسلامگ‌هورن ظاهراً گوش نمی‌کرد؛ به سقف خیره شده بود که چند قابلمه‌ی نقره‌ای و یک کلاف بلند ابریشمی موی سفید و درخشان از آن آویزان بود.

«این موی تکشاخ نیست، هگرید؟»

هرگرید با بی‌تفاوتی گفت: «اوه، آره. آخره تو جنگل وقتی دمشون به شاخه‌ها و بوته‌ها گیر می‌کنه، ازشون کنده می‌شه...»

«ولی رفیق عزیزم، می‌دونی اینا چقدر قیمت داره؟»

هرگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «وقتی این موجوداً زخمی می‌شن، از اینا برای بستن باند و پانسمان استفاده می‌کنم. خیلی مفیده... کاملاً محکمه.»

اسلامگ‌هورن از لیوانش جرعه‌ی بزرگ دیگری نوشید و این بار با دقت بیشتری به اطراف کلبه نگاه کرد، و هری می‌دانست که به دنبال گنجینه‌های دیگری است که بتواند برای خود تبدیل به نوشیدنی بلوطی و شکلات آناناسی و جلیقه‌های محمل کند. لیوان هگرید و خودش را دوباره پر کرد و از او در باره‌ی موجوداتی که این روزها در جنگل زندگی می‌کرددند سوال کرد و اینکه چگونه می‌تواند از همه‌ی آنها مراقبت کند. هگرید که تحت تأثیر نوشیدنی و توجهات چاپلوسانه‌ی اسلامگ‌هورن سر حال آمده بود، دست از مالیدن چشمانش برداشت و با خوشحالی به بحث مفصل در باره‌ی

پرورش پشت‌کمانی^۱‌ها پرداخت.

در این لحظه، کیمیای سعادت تکان کوچکی به هری داد، و او متوجه شد که نوشیدنی‌هایی که اسلامگ‌هورن با خود آورده است، به سرعت در حال ته‌کشیدن است. هری هنوز نتوانسته بود افسون پر کردن مجدد را بدون بر زبان آوردن ورد با صدای بلند انجام دهد، ولی حتی فکر اینکه امشب نتواند این کار را بکند، خنده‌دار بود: در واقع، در دل خنده‌د و از زیر میز، بدون آنکه هگرید و اسلامگ‌هورن (که مشغول بحث داغی در باره‌ی تجارت غیرقانونی تخم اژدها بودند) متوجه شوند، چوبیدستی‌اش را به طرف بطری‌های تقریباً خالی گرفت و بطری‌ها بلافضله پر از نوشیدنی شدند.

پس از حدود یک ساعت، هگرید و اسلامگ‌هورن با صدای بلند به سلامتی هاگوارس، دامبلدور، نوشیدنی‌های ساخته شده توسط جن‌ها، و امثال آن، نوشیدنی می‌خوردند.

هگرید در اثنای نوشیدن چهاردمین سطل نوشیدنی‌اش، مقداری از آن را روی چانه‌اش پاشید و داد زد: «به سلامتی هری پاتر!»
اسلامگ‌هورن با صدای خواب‌آلودی گفت: «بله، آفرین. پری هاتر، پسر برگزیده‌ای که خوب—یه همچین چیزی.» او هم لیوانش را سر کشید.

دیری نپایید که هگرید دوباره اشک‌آلود شد و کل کلاف موی تکشاخ را در دامن اسلامگ‌هورن انداخت. اسلامگ‌هورن آن را در جیب گذاشت و فریاد زد: «برای دوستی! سخاوت! برای هر تار مو ده گالکثون!»

تا مدتی، هگرید و اسلامگ‌هورن در کنار هم نشسته بودند و دست در دست هم، آواز آهسته‌ی غمانگیزی در باره‌ی جادوگر محترمی به نام اودو^۲ می‌خوانندن.
اسلامگ‌هورن همچنان به چهچه کردن ادامه می‌داد، و هگرید روی میز خم شده بود و با چشمانی که تقریباً لوج شده بود، می‌گفت: «آاخ، آدم‌های خوب، جوون می‌میرن. ببابی من زود مرد... مامان و ببابی تو هم جوون بودن، هری...»
اشک‌های گنده‌ی بزرگی از گوشی چشم‌های دندانه‌دار هگرید فرو افتاد؛ دست هری را گرفت و تکان داد.

«اونا بهترین داجوگ‌های زمان خودشون بودن... و حشتناکه... و حشتناکه...»

اسلامگ‌هورن با آوایی محزون می‌خواند.

«به خانه پس او دوی قهرمان بیاورند

بدان محله که از کودکی مکانش بود،

بیارمید پس او با کلاه وارونه.

و چوبیدستی بشکسته ارمناش بود.»

1— Bowtruckle.

2— Odo.

هگرید با ناله گفت: «...وحشتناکه.» بعد، سر ژولیدهی بزرگش به پهلو روی بازویش افتاد و به خواب رفت و خرناس‌های بلندش شروع شد.
اسلاگ‌هورن با سکسکه گفت: «متأسقم. من خاک بر سر یه آواز هم نمی‌تونم بخونم.»

هری به آرامی گفت: «هگرید آواز خوندن شما رو نمی‌گفت. داشت در باره‌ی مردن مامان و بابای من صحبت می‌کرد.»
اسلاگ‌هورن آروغ بزرگی را فرو برد و گفت: «اوه. وای. بله، اون—واقعاً وحشتناک بود. وحشتناک... وحشتناک...»

اصل‌اً نمی‌دانست چه بگوید و لذا مشغول پر کردن لیوان‌هایشان شد.

با لحنی ناشیانه گفت: «فکر نکنم تو یادت باشه، هری؟»

هری که در میان خرناس‌های بلند هگرید، چشمانش را به شعله‌ی لرزان شمع درخته بود، گفت: «نه—خوب، وقتی اونا مردن، من فقط یه سالم بود. ولی حالا در باره‌ی اتفاقات اون زمان چیزای زیادی فهمیدم. اول بایام مرد. می‌دونستین؟»

اسلاگ‌هورن با صدایی خاموش گفت: «نه—نمی‌دونستم.»

هری گفت: «آره... ولدمور اونو کشت و بعد پا روی پیکرش گذاشت و به طرف مامانم رفت.»

اسلاگ‌هورن به شدت بر خود لرزید، ولی گویا نمی‌توانست نگاه وحشت‌زده‌اش را از چهره‌ی هری بر گیرد.

هری بدون ملاحظه گفت: «بیهش گفت از سر راهش بره کنار. ولدمور بهم گفت که لازم نبود مامانم می‌مرد. اون فقط منو می‌خواست. مامانم می‌تونست فرار کنه.»

اسلاگ‌هورن با نفس تنگ گفت: «اوه، جانم. می‌تونست... لازم نبود... خیلی ترسناکه...»

هری با صدایی که از یک نجوا بلندتر نبود، گفت: «همینطوره، مگه نه؟ ولی مامانم حرکت نکرد. بایام مرده بود، ولی اون نمی‌خواست من هم بمیرم. سعی کرد به ولدمور التماس بکنه... ولی اون فقط خنديد...»

اسلاگ‌هورن ناگهان دست لرزانش را بلند کرد و گفت: «کافیه! واقعاً، پسر جانم، کافیه... من یه پیرمردم... لازم نیست اینا رو بشنویم... نمی‌خوام بشنویم...»

هری با راهنمایی کیمیای سعادت گفت: «فراموش کردم. شما اونو دوست داشتین، مگه نه؟»

اسلاگ‌هورن که یک بار دیگر دیدگانش مملو از اشک شده بود، گفت: «دوست داشتم؟ نمی‌تونم کسی رو تصور کنم که اونو دوست نداشته باشه... خیلی شجاع... خیلی خوشرو... این خیلی وحشت‌ناک بود...»

هری گفت: «ولی حاضر نیستین به پسرش کمک کنین؟ اون زندگی شو به من داده، ولی شما یه خاطره رو حاضر نیستین به من بدین؟»

خر خر بلند هگرید کلبه را پر کرد. هری به چشمان اشک‌آلد اسلامگ‌هورن خیره شده بود. استاد معجون‌ها نمی‌توانست به جایی غیر از صورت او نگاه کند.

زیر لب گفت: «اینو نگو، اصلاً هیچ بحثی نیست... اگه مسئله کمک کردن به تو بود... ولی هیچ فایده‌ای نداره...»

هری به روشنی گفت: «چرا، داره. دامبلدور نیاز به اطلاعات داره. من نیاز به اطلاعات دارم.»

می‌دانست که خطری برایش ندارد: کیمیا به او می‌گفت که اسلامگ‌هورن صبح روز بعد چیزی از این ماجرا به خاطر نخواهد داشت. هری مستقیم به چشمان اسلامگ‌هورن نگاه کرد و کمی به جلو خم شد.

«من فرد برگزیده هستم. باید اونو بکشم. به اون خاطره احتیاج دارم.» رنگ اسلامگ‌هورن از همیشه بیشتر پریده بود؛ عرق بر پیشانی برآقش نشسته بود.

«تو واقعاً فرد برگزیده هستی؟»

هری به آرامی گفت: «البته که هستم.»

«ولی... پسرجان... تو از من چیز زیادی طلب می‌کنی... در واقع از من می‌خواهی که بپهت کمک کنم برای نابودی—»

«بعنی شما نمی‌خواین از شر جادوگری که لیلی اوانز رو کشته، خلاص بشین؟»

«هری، هری، البته که می‌خواه، ولی—»

«می‌ترسین اگه بهم کمک کنین، متوجه بشه؟»

اسلامگ‌هورن چیزی نگفت؛ وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

«مثل مامان من شجاع باشین، پروفوسور...»

اسلامگ‌هورن دست چاقالویش را بلند کرد و انگشتان لرزان خود را روی دهانش فشار داد؛ چند لحظه مانند یک بچه خیلی گنده به نظر می‌رسید.

از وسط انگشتانش با صدایی نجوابی گفت: «من احساس غرور نمی‌کنم... از این—این چیزی که خاطره نشون می‌ده—خجالت می‌کشم... فکر می‌کنم اون روز لطمehی بزرگی زدم...»

هری گفت: «با تحويل دادن خاطره، همه‌ی اون کارتون جبران می‌شه. این یه کار شجاعانه و شرافتمدانه‌است.»

هگرید در خواب تکان خورد و همچنان به خر خر کردن ادامه داد. اسلامگ‌هورن و هری از فراز شمع گریان به یکدیگر خره شده بودند. سکوتی بسیار طولانی ایجاد شده بود، ولی کیمیای سعادت به هری می‌گفت که آن را نشکند و صبر کند.

بعد، خیلی آهسته، اسلامگ‌هورن دستش را وارد جیش کرد و چوبدستی اش را در آورد. دست دیگرش را وارد رداش کرد و شیشه‌ی خالی کوچکی بیرون آورد. در حالی که هنوز به چشمان هری نگاه می‌کرد، نوک چوبدستی را روی گیجگاهش نهاد

و آن را عقب کشید، به طوری که یک رشته‌ی نقره‌ای خاطره، چسبیده به نوک چوبدستی، از سرش بیرون آمد. خاطره را بیشتر و بیشتر کش داد، تا آنکه پاره شد و لرزید و نقره‌وار و درخشنان از انتهای چوبدستی آویزان شد. اسلامگ‌هورن آن را پایین تر آورد و وارد شیشه کرد که در آنجا همچون توده‌ای از گاز به چرخش در آمد. در شیشه را با دست لرزانش بست و آن را به هری در طرف دیگر میز داد.

«خیلی متشرکم، پروفسور.»

پروفسور اسلامگ‌هورن که اشک‌های بزرگی از گونه‌های چاقش به روی سبیل شیرماهی مانندش می‌چکید، گفت: «تو پسر خوبی هستی. و چشمات هم شبیه اونه... فقط وقتی خاطره رو ببینی، نسبت به من خیلی بد فکر نکن...»

بعد، او هم سرش را روی دستانش گذاشت و آه بلندی کشید و به خواب رفت.



فصل ۲۳: هورکراکس‌ها

زمانی که هری به طرف قلعه به راه افتاد، به خوبی حس می‌کرد که اثر کیمیای سعادت در حال کم شدن است. در جلو به خاطر او هنوز باز مانده بود، ولی در طبقه‌ی سوم با پیوز مواجه شد و مجبور شد و مجبور شد برای اینکه گیر نیفتند، به سرعت به داخل یکی از مسیرهای میانبر بپرد. وقتی به تابلو رسید، و ردای نامرئی کننده را از رویش کنار زد، طبق آنچه انتظار می‌رفت، بانوی چاق زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

«فکر می‌کنی الان چه ساعته؟»

«واقعاً متأسفم—مجبور شدم برای یه کار مهمی برم ببرون—»

«خیلی خوب، گذر واژه نیمه‌شب عوض شده، پس مجبوری همین جا توی راهرو بخواهی، مگه نه؟»

هری گفت: «شو خی می‌کنی؟ اصلاً چرا نیمه‌شب عوضش کردی؟»

بانوی چاق گفت: «همینه که هست. اگه عصبانی هستی، برو به مدیر مدرسه

بگو، اونه که اقدامات امنیتی رو تشديدة کرده.»

هری در طبقه‌ی سوم به دور و بر خود نگاه کرد و به تلخی گفت: «عالیه. واقعاً عالیه. آره، اگه دامبلدور می‌بود، می‌رفتم پیشش، چون اون خودش از من خواسته—» صدایی از پشت سر هری گفت: «اون اینجاست. پروفسور دامبلدور یه ساعت پیش بر گشت به مدرسه.»

نیک تقریباً بی‌سر، که سرش طبق معمول روی یقه‌اش جلو و عقب می‌رفت، به طرف هری می‌لغزید.

نیک گفت: «اینو از بارون^۱ خونریز شنیدم که خودش اونو موقع اومدن دیده. می‌گه خیلی سرحال بوده، جز اینکه، البته، یه کم خسته به نظر می‌رسیده.»

هری که قلبش به تپش افتاده بود، گفت: «اون کجاست؟»
«اووه، داره تو برج نجوم جار و جنجال می‌کنه، این از تفريحات مورد علاقه‌شه—»
«بارون خونریز نه—دامبلدور!»

نيک گفت: «اووه—تو دفترشه. ظاهراً جوري که بارون می‌گفت، اول يه کاري
داره که باید انجام بده، تا بعد—»

هری که از انديشه‌ي اينکه به دامبلدور بگويد خاطره را به دست آورده است،
هیجان عميقی را در دل حس می‌كرد، گفت: «آره، کار داره.» بر گشت و دونان دونان دور
شد و توجهی به فريادهای بانوی چاق نکرد که پشت سر صدا می‌كرد.
«بر گردا! خيلي خوب، من دروغ گفتم! از اينکه بيدارم كردي، ناراحت بودم!
گذروازه هنوز هم (کرم کدوئه!)»

ولي هري همچنان در راهرو به دويدين ادامه داد، و چند دقيقه‌ي بعد، با گفتن
«تافي مغذار»، ناودان چهره‌نما کنار رفت و راه او را به سوي پلکان ماريچ گشود.
وقتي هري در زد، دامبلدور گفت: «بيا تو.» دامبلدور خسته به نظر مي‌رسيد.
هری در را باز کرد. دفتر همان دفتر دامبلدور بود،ولي با پنجره‌های تاريک و پر
از ستاره.

دامبلدور با حيرت گفت: «آه، خدای بزرگ، هري. چطور شده اين وقت شب به
من افتخار دادي؟»

«قربان—گرفتمش. خاطره رو از اسلام‌هورن گرفتم.»

هری بطری شيشه‌اي کوچک را در آورد و به دامبلدور نشان داد. مدیر چند
لحظه مبهوت ماند. بعد لبخند بزرگی بر چهره‌اش شکفت.

«هری، اين خبر معركه‌ست! مي‌دونستم تو مي‌تونی اين کارو بكنی!»
ظاهراً فكر دير وقت بودن را به کلي از ياد برده بود. از پشت ميزش بيرون دويد،
شيشه‌اي خاطره‌ي اسلام‌هورن را با دست آسيب نديده‌اش گرفت، و با قدمهایي بلند
به طرف گنجه‌اي که قدح انديشه را در آن نگه مي‌داشت، رفت.

دامبلدور قدح سنگي را روی ميز گذاشت و محتويات بطری را داخل آن خالي
کرد، و گفت: «و حالا... حالا بالاخره اونو خواهيم ديد. هري زود باش...»

هری اطاعت کرد و روی قدح انديشه خم شد، و احساس کرد پاهایش از روی
زمین کنده شد... يك بار ديگر در تاريکي سقوط کرد و سپس در دفتر هوراس
اسلام‌هورن در چندين سال قبل فرود آمد.

اسلام‌هورن خيلي جوان‌تر از حالا با موهايی زمحت و براق و کاهي‌رنگ و سبيل
بور زنجبيلي اش، باز هم روی يك صندلی راحتی دسته‌دار، داخل دفترش نشسته بود،
و پاهایش را روی بالشتکي مخملی گذاشته بود؛ در يك دست گيلاس نوشيدنی
کوچکی داشت و با دست ديگر، داخل جعبه‌ي شکلات‌های آناناسي جستجو می‌کرد.
پنج شش پسر جوان دورش نشسته بودند و تمام ريدل در وسط آنها بود، و انگشت‌تر

طلایی و سیاه ماروولو روی انگشتیش می‌درخشد.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و در همان لحظه، ریدل پرسید: «قربان، درسته که پروفسور مری ثابت داره بازنشست می‌شه؟»

اسلاگ‌هورن انگشت شکرآلودش را با عتاب به طرف ریدل تکان داد، ولی، در عین حال، به او چشمک زد، و گفت: «تام، تام، اگه می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. راستش، دلم می‌خوادم دونون تو این اطلاعات رو از کجا می‌آری، پسر، آخه اطلاعات از نصف معلم‌ها بیشتره.»

ریدل لبخند زد؛ پسرهای دیگر خنده‌یدند و با تحسین به او نگاه کردند.

«به خاطر استعداد خاصی که برای دونستن چیزهایی که نباید بدونی، داری، و اینکه با دقت برای آدم‌های مهم چاپلوسی می‌کنی—ضمناً، به خاطر آناناس متشرکم، کاملاً حق با توئه، شکلات مورد علاقه‌ی من همینه—»
چند تا از پسرها دوباره پوز خند زدند.

«تا حد زیادی اطمینان دارم که ظرف بیست سال می‌تونی وزیر جادو بشی. البته پونزدۀ سال، اگه مرتب برام آناناس بفرستی، من تو وزارت خونه آشناهای خیلی خوبی دارم.»

تام ریدل فقط لبخند زد و بقیه خنده‌یدند. هری متوجه شد که او اصلاً از نظر سنی از همه‌ی گروه بزرگ‌تر نبود، ولی همه به او به چشم رهبر خود نگاه می‌کردند.
وقتی خنده‌ها فروکش کرد، او گفت: «نمی‌دونم سیاست به درد من می‌خوره، یا نه، قربان. به هر حال، سابقه‌ی مناسب رو برای این کار ندارم.»

یکی دو تا از پسرها به طرف یکدیگر پوز خند زدند. هری مطمتن بود که به یک جوک خصوصی می‌خندند، به احتمال زیاد، چیزی در باره‌ی نیای مشهور رهبر گروهشان فهمیده بودند یا مشکوک شده بودند.

اسلاگ‌هورن فوراً گفت: «چرنده. واضحه که تو با این توانایی‌هات تبار جادوگری نجیبی داری. نه، تام، تو می‌تونی خیلی جلو بری، من هیچ وقت در باره‌ی شاگردی اشتباه نکردم.»

ساعت طلایی کوچکی روی میز اسلاگ‌هورن ساعت یازده را نواخت، و او به طرف دیگر نگاه کرد.

«خدای من، به همین زودی وقت گذشت؟ بهتره بین، پسرا، و گزنه همه‌مون تو در دسر می‌افتیم. لسترانز، فردا باید مقاالتو تحويل بدی، در غیر این صورت، جریمه می‌شی. تو هم همین طور، اوری.»

پسرها یکی از اتفاق بیرون رفتند. اسلاگ‌هورن خودش را از صندلی راحتی بیرون کشید و گیلاس خالی اش را روی میز گذاشت. صدای خشخشی سبب شد که به پشت سرش نگاه کند: ریدل هنوز آنجا ایستاده بود.

«زود باش، تام. نباید بعد از ساعت مجاز بیرون بیننت، مخصوصاً که یه

مبصری...»

«قربان، می‌خواستم یه سؤال ازتون بپرسم.»

«خوب، بپرس، پسرم، بپرس...»

«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟»
اسلاگ‌هورن با پریشانی انگشتانش را دور پایه‌ی گیلاسش چنگ زد و به او خیره شد.

«پروژه‌ی درس دفاع در برابر هنرهای سیاهه، ها؟»

ولی برای هری معلوم بود که اسلاگ‌هورن به خوبی می‌داند که این نمی‌تواند تکلیف مدرسه باشد.

ریدل گفت: «نه دقیقاً، قربان. در حین خوندن این کلمه رو دیدم و معناش رو درست نفهمیدم.»

اسلاگ‌هورن گفت: «نه... خوب... به سختی می‌شه تو هاگوارتس کتابی پیدا کرد که اطلاعات مفصلی در باره‌ی هورکراکس‌ها داشته باشه، تمام، اینا واقعاً جادوه‌ای سیاهه‌یه.»

«ولی مسلماً شما همه چیزو در باره‌ی اونا می‌دونین، قربان؟ منظورم اینه که جادوگری مثل شما—متاسفم، منظورم اینه که اگه نمی‌تونین به من بگین، خوب—یعنی من با خودم گفتم اگه یه نفر باشه که بتونه جوابشو بهم بگه، شمایین—به همین جهت گفتم حالاً بپرسم—»

به گمان هری، کارش را خیلی خوب انجام داد، دودلی، لحن معمولی، تملق حساب شده، در هیچکدام هم زیاده‌روی نکرد. هری خودش به قدری در بیرون کشیدن اطلاعات از افراد بی‌میل مهارت داشت که چنین استادی را به سهولت تشخیص می‌داد. معلوم بود که هری این اطلاعات را خیلی زیاد می‌خواهد؛ شاید هفته‌ها برای این لحظه زمینه‌چینی کرده باشد.

اسلاگ‌هورن بدون آنکه به ریدل نگاه کند، با روبان روی جعبه‌ی شکلات آناناسی اش بازی کرد و گفت: «خوب، خوب، به هر حال، یه کم اطلاعات به هیچکس ضرری نمی‌رسونه. هورکراکس به شیئی گفته می‌شه که فرد قسمتی از روح خودش رو در اون مخفی کرده.»

ریدل گفت: «ولی من دقیقاً طرز کارش رو نمی‌فهمم، قربان.»

صدایش کاملاً حساب شده بود، ولی هری می‌توانست هیجانش را حس کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، ببین، روحت رو تقسیم می‌کنی و قسمتی از اون رو در شیئی خارج از بدن پنهان می‌کنی. اون وقت، حتی اگه بدن آدم مورد حمله قرار بگیره و نابود بشه، اون فرد نمی‌میره، چون قسمتی از روحش روی زمین بدون آسیب باقی می‌مونه. ولی، البته، وجود داشتن فرد در یه همچین حالتی...»

صورت اسلاگ‌هورن در هم کشیده شد، و هری ناخودآگاه کلماتی را که تقریباً

دو سال قبل شنیده بود، به خاطر آورد:

«من از بدنم جدا شدم، از یه روح هم کمتر بودم، از شبح‌های بی‌مقدار هم پست‌تر بودم... ولی، با این وجود، زنده بودم.»

«... کمتر کسی ممکنه یه همچین چیزی رو بخواه، تام، کمتر کسی. مرگ از اون بهتره.»

ولی عطش ریدل تازه پدیدار شده بود؛ قیافه‌اش آزمدanh بود، و دیگر نمی‌توانست اشتیاقش را پنهان کند.

«آدم چطور می‌تونه روحش رو تقسیم کنه؟»

اسلاگ‌هورن با ناراحتی گفت: «خوب، باید متوجه باشی که در حالت عادی، روح باید دست نخورده و کامل باقی بمونه. تقسیم کردنش یه نوع تجاوز به حریم طبیعته.»
«ولی چطوری انجام می‌شه؟»

«با یه کار بد-بدترین نوع شرارت. از طریق ارتکاب قتل. کشنن روح رو می‌شکنه. جادوگری که مصممه یه هورکراکس درست کنه، از این آسیب به نفع خودش استفاده می‌کنه: قسمت پاره شده رو به دام می‌ندازه—»

«به دام می‌ندازه؟ ولی چطوری—؟»

اسلاگ‌هورن سرش را مثل فیلی که پشه‌ها اذیتش کرده باشند، تکان داد و گفت: «به ورد داره، ولی از من نپرس که نمی‌دونم؛ مگه به ظاهر من می‌خوره یه همچین کاری کرده باشم—من مثل قاتل‌ها به نظر می‌رسم؟»

ریدل فوراً گفت: «نه، قربان، مسلماً نه. متأسفم... قصد نداشتمن ناراحتتون کنم...»
اسلاگ‌هورن به درشتی گفت: «نه، نه، اصلاً ناراحت نشدم. یه کم کنجه‌کاوی راجع به این چیزها یه امر طبیعیه... بعضی جادوگرها همواره به این جور جادوها کشیده می‌شن...»

ریدل گفت: «بله، قربان. ولی چیزی که من نمی‌فهمم—البته فقط از روی کنجه‌کاوی. منظورم اینه که یه دونه هورکراکس چقدر به درد می‌خوره؟ روح رو فقط یه بار می‌شه تقسیم کرد؟ اگه آدم روحش رو چند قسمت کنه، بهتر نیست، قدرتمندتر نمی‌شه؟ یعنی مثلاً مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟ اگه هفت تا—؟»

اسلاگ‌هورن فریاد زد: «میلین بزرگ، تام! هفت تا! یعنی کشنن همون یه نفر به قدر کافی بد نیست؟ و به هر حال... تقسیم کردن روح هم به قدر کافی بد هست... حالاً اگه هفت تکه بشه...»

اکنون اسلاگ‌هورن بسیار ناراحت به نظر می‌رسید: طوری به ریدل نگاه می‌کرد گویی قبلًا هیچ وقت او را درست ندیده است، و برای هری کاملاً روشن بود که اصولاً از وارد شدن به این صحبت پشیمان شده است.

زیر لب گفت: «البته، این حرف‌های ما همه‌ش فرضیه‌ست، مگه نه؟ فقط

بحث‌های علمی...»

ریدل فوراً گفت: «بله، قربان، البته.»

«ولی با این وجود، تام، این چیزایی که گفتم، صداشو در نیار—یعنی این مطالبی که بحث کردیم. اگه بفهمن ما در باره‌ی هورکراکس‌ها بحث کردیم، صورت خوبی نداره. می‌دونی، تو هاگوارتس، این از موضوعات ممنوعه‌ست... خصوصاً دامبلدور در این مورد خیلی حساسه...»

ریدل گفت: «یه کلمه هم نمی‌گم.» بعد رفت. ولی قبل از رفتنش، هری برق شادی و حشیانه‌ای در چهره‌اش دید مانند همان روزی که فهمیده بود یک جادوگر است، نوعی خوشحالی که نه تنها چهره‌اش را زیباتر نمی‌کرد، و به طریقی آنها را غیرانسانی نشان می‌داد...»

دامبلدور به آرامی گفت: «متشرکم، هری. بیا بریم...»

وقتی هری در دفتر دامبلدور فرود آمد، او قبل‌آ پشت میزش نشسته بود. هری هم نشست و منتظر شد تا دامبلدور سخن بگوید.

سرانجام دامبلدور گفت: «مدتی طولانی برای این مدرک انتظار کشیدم. این شواهد، نظریه‌ای رو که روش کار می‌کرم، تأیید می‌کنه، نشون می‌ده که من حق داشتم، و ضمناً نشون می‌ده که هنوز چه راه درازی مونده...»

هری ناگهان متوجه شد که تک‌تک مدیران قبلى در قاب‌های عکس روی دیوارها بیدار هستند و به گفتگوی آنها گوش می‌دهند. حتی یک جادوگر بینی قرمز گوشتالو برای اینکه بهتر بشنود، یک سمعک شیپوری جلوی گوشش گرفته بود.

دامبلدور گفت: «خوب، هری، مطمئنم اهمیت اونچه رو الان شنیدیم، درک کردی. تام ریدل، وقتی هم‌سن حالای تو بود، چند ماه کمتر یا بیشتر، تمام تلاشش رو می‌کرد تا بفهمه چطور خودش رو جاویدان کنه.»

هری پرسید: «پس شما فکر می‌کنین موفق شده، قربان؟ یه هورکراکس ساخته؟ و به همین خاطر بوده که موقعی که به من حمله کرده، نمرده؟ در یه جایی یه هورکراکس مخفی کرده بود؟ قسمتی از روحش در امان بود؟»

دامبلدور گفت: «یه قسمت... یا چند قسمت. شنیدی که ولدمور چی گفت، سوالش اختصاصاً از هوراس این بود که اگه یه جادوگر بیشتر از یه هورکراکس درست کنه، چی می‌شه، و سرنوشت جادوگری که اونقدر برای فرار از مرگ مصممه که حاضره چندین بار آدم بکشه و روح خودش رو بشکنه و اونا رو در چند هورکراکس مخفی جداگانه ذخیره کنه، چی می‌شه. این اطلاعات رو تو هیچ کتابی نمی‌تونست پیدا کنه. تا جایی که من می‌دونم—مطمئنم ولدمور هم می‌دونست—هیچ جادوگری تا حال روحش رو بیشتر از دو قسمت نکرده بود.»

دامبلدور مدتی مکث کرد و در باره‌ی نظراتش فکر کرد، و سپس گفت: «چهار سال پیش یه چیزی دریافت کردم که احساس کردم تا حدودی اثبات اینه که ولدمور

روحش رو تقسیم کرد.»

هری پرسید: «کجا؟ چطوری؟»

دامبلدور گفت: «خودت اونو به من دادی، هری. همون دفترچه، دفترچه‌ی ریدل، اونی که دستورالعمل باز کردن مجدد حفره‌ی اسرار رو می‌داد.»

هری گفت: «من نمی‌فهمم، قربان.»

«خوب، گرچه من اون ریدلی رو که از دفترچه بیرون او مده بود، ندیدم، ولی اونچه تو برای توصیف کردی، پدیده‌ای بود که هرگز نشنیده بودم. اینکه یه خاطره خودش شروع به عمل کردن و فکر کردن بکنه؟ یه خاطره، شیره‌ی زندگی رو از دختری که اونو در اختیار گرفته، بیرون بکشه؟ نه، چیزی شوم تراز یه خاطره‌ی ساده داخل اون دفترچه بوده... تقریباً مطمئن بودم که قطعه‌ای از یه روح بوده. اون دفترچه یه هورکراکس بوده. ولی این به جای اینکه سؤالی رو جواب بده، سؤالات بیشتری رو مطرح می‌کرد. چیزی که برای من جالب بود و از اون احساس خطر هم می‌کردم، این بود که این دفترچه هم به عنوان یه اسلحه بود و هم به عنوان یه پناهگاه.»

هری گفت: «من هنوز هم نمی‌فهمم.»

«خوب، اون همونطور که از یه هورکراکس انتظار می‌رده، عمل کرد—به عبارت دیگه، قطعه‌ی روحی که داخل اون مخفی شده بود، کاملاً در امان مانده بود و بدون شک نقش خودش رو در جلوگیری از مرگ مالکش ایفا کرده بود. ولی تردیدی نبود که ریدل دلش می‌خواسته که کسی اون دفترچه رو بخونه، می‌خواسته که اون قطعه‌ی روحش در کسی ساکن بشه یا کسی رو در تملک خودش بگیره، به طوری که هیولای اسلیترين دوباره آزاد بشه.»

هری گفت: «خوب، نمی‌خواسته که کار سختش به هدر بره. می‌خواسته که مردم بدونن که اون وارت اسلیترينه، چون در اون زمان نمی‌تونسته یه همچین ادعایی بکنه.»

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً درسته. ولی توجه نمی‌کنی، هری، که اگه قصدش این بوده که این دفترچه در آینده به دست یه دانش‌آموز دیگه تو هاگوارتس بیفته، مخفی کردن یک قطعه‌ی بالرزش از روحش در داخل اون یه نوع بی‌قیدی بوده؟ اصلاً، همونطور که پروفسور اسلام‌گهورن توضیح داد، هدف از هورکراکس اینه که قسمتی از وجود فرد در اون مخفی بشه و در امان بمونه، نه اینکه به دست کس دیگه بیفته و با خطر نابودی مواجه بشه—کما اینکه همینطور هم شد: اون قطعه‌ی روح دیگه وجود نداره؛ خودت اونو از بین بردي.

«بی‌قیدی ولدمور در مورد این هورکراکس برای من خیلی شوم به نظر می‌رسید. نشون می‌داد که احتمالاً چند تا هورکراکس دیگه هم ساخته، یا قصد داره بسازه، به طوری که از دست رفتن یکی از اونا اثر مخرب زیادی بر اش نداشته باشه. دلم نمی‌خواست اینو باور کنم، ولی هیچ چیز دیگه‌ای معنی نمی‌داد. بعد، دو سال پیش،

تو بهم گفتی که موقعی که ولدمور به بدنش بر گشت، جمله‌ای گفت که خیلی روشنگرانه و هشدار دهنده بود: «من که در راه جاودانگی، بیشتر از هر کس دیگه‌ای پیش رفته‌م، این بود چیزی که تو از اون نقل کردی: بیشتر از هر کس دیگه‌ای!» و من معنی ش رو تقریباً فهمیدم، با اونکه مرگ‌خوارها نفهمیدن. اون داشت به هورکراکس‌هاش اشاره می‌کرد، به صورت جمع، هری، که فکر نمی‌کنم هیچ جادوگری تا حالا این کارو کرده باشه. ولی معنی می‌داد: با گذشت سال‌ها، به نظر می‌رسید لرد ولدمور از انسان بودن بیشتر فاصله می‌گیره، و این تحولی که در اون رخ می‌داد، از نظر من فقط در صورتی قابل توضیح بود که روحش به گونه‌ای خیلی فراتر از شرارت‌های معمول، مُثُله شده باشه...»

هری پرسید: «پس اون با کشن آدمای دیگه خودش رو غیرقابل کشن کرده؟ اگه اینقدر به جاودانگی علاقه‌مند بوده، چرا نرفته یه سنگ جادوگر درست کنه یا بدزد؟»

دامبلدور گفت: «خوب، می‌دونیم که پنج سال پیش دقیقاً تصمیم داشت همین کارو بکنه. ولی، به نظر من، به چند دلیل ممکنه لرد ولدمور به سنگ جادوگر علاقه‌ی کمتری نسبت به هورکراکس‌ها داشته باشه.

«گرچه اکسیر زندگی عمر رو طولانی می‌کنه، ولی برای اینکه جاودانگی فرد حفظ بشه، لازمه که اونو تا ابد به صورت مرتب بنوشه. پس، به این ترتیب، ولدمور کاملاً به اکسیر وابسته می‌شد، و اگه اکسیر تمام می‌شد یا آلوده می‌شد، و یا سنگ دزدیده می‌شد، اون هم مثل هر آدم دیگه‌ای می‌مرد. یادت باشه که ولدمور دوست داره که تنها عمل کنه. به نظر من، حتی وابسته بودن به اکسیر هم براش قابل تحمل نبوده. البته به خاطر نجات از حیات ناقص وحشتناکی که بعد از حمله به تو بهش محکوم شده بود، حاضر بود اونو بنوشه، ولی فقط برای اینکه یه بدن به دست بیاره. به اعتقاد من، بعد از اون تصمیم داشت به هورکراکس‌هاش تکیه کنه. اگه می‌تونست یه شکل انسانی به دست بیاره، دیگه به چیز دیگه‌ای نیاز نمی‌داشت. آخه، اون از قبل هم جاودانه بود، یعنی تا حدی که برای یه آدم امکان پذیره.

«ولی حالا، هری، به مدد این خاطره‌ی مهم که تونستی برامون به دست بیاری، بیش از هر زمان دیگه‌ای به تموم کردن کار لرد ولدمور نزدیک شدیم. خودت شنیدی که گفت: اگه آدم روحش رو چند قسمت کنه، بهتر نیست، قدرتمندتر نمی‌شه؟ ... مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟! مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟ بله، فکر می‌کنم لرد ولدمور خیلی خوش بیاد که یه روح هفت قسمت داشته باشه.»

هری وحشت‌زده گفت: «اون هفت تا هورکراکس درست کرده؟!» چند تا از تابلوهای روی دیوار هم از حیرت و خشم جیغ کشیدند. هری ادامه داد: «ولی این هورکراکس‌ها هر جایی تو دنیا می‌تونن باشن—شاید اونا رو جایی مخفی کرده باشه—

شاید دفن کرده باشه یا نامرئی کرده باشه—»

دامبلدور به آرامی گفت: «خوشحالم که ابعاد مسئله رو خوب درک می‌کنی. ولی او لا، نه، هری، هفت تا هورکراکس نه، بلکه شش تا. قسمت هفتم روحش، با اونکه معیوب هم هست، داخل بدن بازسازی شده‌ش قرار داره. همین قسمتش بود که اینکه همه سال در طول مدت تبعیدش به صورت شبح‌مانند به حیات خودش ادامه داده بود؛ بدون اون، اصلاً خودی نداره. قسمت هفتم روح—یعنی قسمتی که داخل بدنشه— آخرین قسمتیه که هر کی بخواهد ولدمور رو بکشه، باید بهش حمله کنه.»

هری که تا حدودی احساس نامیدی می‌کرد، گفت: «ولی این شش هورکراکس رو چطوری باید پیدا کنیم؟»
«باز فراموش کردی... یکی از اونا رو خودت نابود کردی. و من هم یکی دیگه شو نابود کردم.»

هری مشتاقانه پرسید: «واقعاً؟»

دامبلدور دست سیاه و سوخته‌اش را بلند کرد و گفت: «بله، واقعاً. اون انگستر، هری. انگستر ماروولو. نفرین وحشتناکی هم روش بود. عذر می‌خواهم که فروتنی شایسته رو رعایت نمی‌کنم، ولی اگه به خاطر مهارت شگرفم نبود و یا موقعی که درمانده و مجروح به هاگوارتس باز گشتم، پروفسور استنیپ به موقع اقدامات لازم رو انجام نمی‌داد، ممکن بود دیگه زنده نباشم تا قصه‌ش رو تعریف کنم. به هر حال، یه دست پژمرده ارزش از بین بردن قسمت هفتم روح ولدمور رو داره. اون انگستر دیگه یه هورکراکس نیست.»

«ولی چطور پیدا ش کردين؟»

«خوب، همونطور که حالا می‌دونی، چندین ساله که من تلاش می‌کنم تا جایی که می‌تونم، در باره‌ی زندگی گذشته‌ی ولدمور اطلاعات جمع کنم. این انگستر رو به طور اتفاقی توی مخربوهای خونه‌ی گانت پیدا کردم. ظاهراً ولدمور وقتی موفق شد قطعه‌ای از روحش رو داخل اون مخفی کنه، دیگه مایل به پوشیدنش نبود. اون رو با چند طلس قدرتمند محافظت کرد و داخل کلبه‌ای که زمانی اجاداش در اون زندگی می‌کردن، مخفی کرد (البته مورفین رو به آزکابان برده بودن)، و حتی به فکرش هم نرسید که یه روز ممکنه من به خودم زحمت بدم و از اون خرابه دیدن کنم، یا اینکه به دقت به دنبال شواهد پنهان‌سازی جادویی باشم.

«ولی باید دل خودمون رو خیلی خوش کنیم. تو دفترچه رو نابود کردی و من انگستر رو، ولی اگه نظریه‌مون در باره‌ی روح هفت قسمتی صحت داشته باشه، هنوز چهار هورکراکس باقی می‌مونن.»

هری گفت: «اونا هر چیزی می‌تونن باشن؟ مثلاً ممکنه، اه، قوطی‌های حلبي

باشن یا، چه می‌دونم، بطری‌های خالی معجون...»

«تو داری به پورت کی^۱ فکر می‌کنی، که باید شیئی معمولی باشه که مورد توجه واقع نشے. ولی آیا ممکنه لرد ولدمور از قوطی حلبی یا بطری معجون خالی برای محافظت روح ارزشمند خودش استفاده کنه؟ ظاهراً چیزی رو که بهت نشون دادم، فراموش کردی. لرد ولدمور دوست داشت یادگاری جمع بکنه، و اشیایی رو که سابقه‌ی جادوگری قوی تری داشتن، ترجیح می‌داد. غرور اون، اعتقادش به برتری خودش، و عزم راسخش به اینکه برای خودش جایگاه حیرت‌انگیزی در تاریخ جادوگری دست و پا بکنه؛ این مسایل، به نظر من، نشون می‌ده که ولدمور هورکراکس‌هاش رو با دقت انتخاب می‌کنه، و چیزهایی رو که ارزش این شرف رو داشته باشن، ترجیح می‌ده.»

«دفترچه که چیز مخصوصی نبود.»

«همونطور که خودت گفتی، دفترچه اثباتی بود بر اینکه اون وارث اسلیترینه. مطمئنم که این برای ولدمور اهمیت زیادی داشته.»

هری گفت: «خوب، اون هورکراکس‌های دیگه چی؟ فکر می‌کنیں بدونین اونا چیه، قربان؟»

دامبلدور گفت: «فقط می‌تونم حدس بزنم. به دلایلی که گفتم، فکر می‌کنم لرد ولدمور اشیای رو ترجیح می‌ده که به خودی خود از نوعی عظمت برخوردار باشن. به همین جهت، توی گذشته‌ی ولدمور جستجو کردم تا بینم شواهدی پیدا می‌شه از اینکه یه همچین اشیایی دور و بر اون ناپدید شده باشن.»

هری با صدای بلند گفت: «گردن‌آویز فنجان هافلپاف.»

دامبلدور با لبخند گفت: «بله. حاضر بودم شرط بیندم—البته نه دست دیگه مو، بلکه یکی دو تا انگشت رو—که اونا هورکراکس‌های سوم و چهارم شدن. دو تای باقیمانده، البته باز هم به فرض اینکه شش تا از اونا ساخته باشه، بیشتر مشکل‌زا هستن، ولی من حدس می‌زنم که با توجه به اینکه اون اشیایی از هافلپاف و اسلیترین رو استفاده کرده بوده، احتمالاً تصمیم گرفته چیزهایی هم از گریفیندور یا ریون‌کلاو پیدا کنه. مطمئنم که داشتن چهار شیء از چهار پایه‌گذار مدرسه، قدرت زیادی در ذهن ولدمور ایجاد می‌کرده. لیکن مطمئنم که تنها یادگاری گریفیندور همچنان در امان مونده.»

دامبلدور انگشتان سیاه شده‌اش را به طرف دیوار پشت سرش بلند کرد، و شمشیری یاقوت‌نشان را که درون یک جعبه‌ی شیشه‌ای روی دیوار قرار گرفته بود، نشان داد.

هری گفت: «فکر می‌کنین به این خاطر بوده که می‌خواسته به هاگوارتس بر گردد؟ برای اینکه شیئی از پایه‌گذارهای دیگهی مدرسه پیدا کنده؟» دامبلدور گفت: «دقیقاً فکر من همینه، ولی متأسفانه، این ما رو خیلی جلوتر نمی‌بره، چون اون، تا جایی که من می‌دونم، بدون اینکه فرصت جستجوی مدرسه رو پیدا کنه، از اینجا بر گردونده شد. مجبورم تصور کنم که اون هیچ وقت به آرزوش که جمع کردن یادگارهای هر چهار بنیانگذار بود، دست نیافت. دو تا رو که مسلم‌آ داشت، و سومی رو هم شاید به دست آورده باشه—این بیشترین چیزیه که فعلًاً می‌تونیم حدس بزنیم.»

هری با انگشتانش شمرد و گفت: «اگه هم از ریون‌کلاو یا گریفیندور چیزی پیدا کرده باشه، باز هم هورکراکس ششم باقی می‌مونه. مگه اینکه هر دو تا رو داشته باشه؟»

دامبلدور گفت: «فکر نمی‌کنم. فکر کنم می‌دونم هورکراکس ششم چیه. نمی‌دونم چی می‌گی اگه بهت بگم که مدتیه در باره‌ی رفتار اون مار، یعنی ناگینی،^۱ کنجکاو شده‌م؟»

هری حیرت‌زده گفت: «مار؟ مگه از حیوانات هم می‌شه به عنوان هورکراکس استفاده کرد؟»

دامبلدور گفت: «خوب، البته عاقلانه نیست که آدم این کارو بکنه، چون سپردن قطعه‌ای از روح آدم به موجودی که خودش هم می‌تونه فکر کنه و راه بره، فی‌نفسه کار خیلی خطرناکیه. ولی اگه محاسبات من درست باشه، ولدمور وقتی به قصد کشتن تو وارد خونه‌ی پدر و مادرت شد، هنوز از هدفش که ساختن شش هورکراکس بود، لااقل یه هورکراکس عقب بود.

«ظاهراً سعی داشته از مرگ‌های خیلی مهم برای ساختن هورکراکس‌هاش استفاده کنه. تو مسلمًا جزو اون موارد بودی. معتقد بود که با کشتن تو، خطری رو که پیشگویی بهش اشاره کرده، از بین می‌بره. معتقد بود که داره خودش رو شکست‌ناپذیر می‌کنه. مطمئنم که قصد داشت با مرگ تو، آخرین هورکراکسیش رو بسازه. به طوری که می‌دونیم، موفق نشد. ولی، بعد از چند سال، از ناگینی برای کشتن یه پیرمرد ماگل استفاده کرد و شاید به فکرش رسیده باشه که اون مار رو تبدیل به آخرين هورکراکسیش بکنه. اون مار نشانه‌ای از ارتباط با اسلیترینه، و این جنبه‌ی رمزآلود لرد ولدمور رو تقویت می‌کنه؛ فکر می‌کنم بیشتر از هر کسی به اون مار علاقه داشته باشه؛ مشخصه که همیشه دوست داره کنارش باشه، و میزان تسلطی که بر اون مار داره، حتی برای یه مارزبان غیرعادی به نظر می‌رسه.»

هری گفت: «پس دفترچه نابود شده و انگشت‌تر هم نابود شده. فنجان و گردن آویز و مار هنوز سالم‌من، و شما فکر می‌کنین یه هورکراکس دیگه هم هست که احتمالاً یادگاری از گرفتیندور یا ریون کلاوه؟» دامبلدور سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت: «بله، موضوع رو به طرز تحسین برانگیزی مختصر و مفید بیان کردی.» «پس... شما هنوز دنبال اونا می‌گردین؟ به این خاطر بود که از مدرسه بیرون می‌رفتین؟»

دامبلدور گفت: «درسته. مدت‌هast دارم جستجو می‌کنم. فکر می‌کنم... شاید... تا یافتن اون یکی هم فاصله‌ی زیادی نداشته باشم. علایم مفیدی پیدا کرده‌ام.» هری فوراً گفت: «اگه پیدا کردین، من هم می‌تونم با شما بیام و به نابود کردنش کمک کنم؟»

دامبلدور مدتی با دقت به هری چشم دوخت، و بعد گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم.»

هری که کاملاً متعجب شده بود، گفت: «می‌تونم؟» دامبلدور لبخند ضعیفی زد و گفت: «اووه، بله. فکر می‌کنم حقش رو داشته باشی.»

هری احساس کرد قلبش به پرواز در آمد. خیلی خوب بود که برای یک بار هم که شده، سخن از هشدار و احتیاط نشنود. تابلوهای مدیران سابق که روی دیوارهای اتاق آویزان بودند، گویا از این تصمیم دامبلدور کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بودند؛ هری دید که چند نفر از آنها سرشان را تکان دادند، و فینیاس نایجلوس حتی پوزخند زد.

هری، بدون توجه به تابلوها، پرسید: «وقتی یه هورکراکس نابود می‌شه، ولدمور می‌فهمه؟ می‌تونه اون رو حس کنه؟»

«سؤال خیلی جالبیه، هری. به نظر من، ولدمور حالا به قدری در شرارت فرو رفته، و از جدایی این قطعات حیاتی وجودش، آنقدر وقت گذشته که دیگه مثل ما حس نمی‌کنه. شاید زمان مرگ متوجه این فقدان بشه... ولی مثلاً از نابود شدن دفترچه خبر نداشت، تا آنکه خبرش رو به زور از زیر زبون لوسيوس مالفوی بیرون کشید. به من گفتن که موقعی که فهمید که اون دفترچه پاره شده و قدرت‌هاش از بین رفته، خشم غیرقابل کنترل بود.» «ولی فکر می‌کرم خودش خواسته بود که لوسيوس مالفوی اونو وارد هاگوارتس کنه؟»

«بله، همینطوره، سال‌ها پیش، زمانی که مطمئن بود می‌تونه هورکراکس‌های بیشتری هم بسازه، ازش خواسته بود، ولی با این حال، لوسيوس موظف بود صیر کنه تا ولدمور دستورشو بهش بده، و هیچ وقت این دستور بهش نرسید، چون ولدمور مدت

کوتاهی بعد از اونکه دفترچه رو به اون داد، ناپدید شد. بدون شک فکر می‌کرد که لوسيوس مالفوی جرئت نمی‌کنه کاری با اون هورکراکس بکنه، جز اينکه با دقت ازش مراقبت کنه، ولی بيش از حد به ترسیدن لوسيوس از اربابی که سال‌ها بود ناپدید شده بود، و لوسيوس فکر می‌کرد مرده، اطمینان کرده بود. البته لوسيوس نمی‌دونست دفترچه واقعاً چيه. فکر می‌کنم ولدمور بهش گفته بود که دفترچه طلس زیرکانه‌ای داره که سبب می‌شه که تالار اسرار دوباره باز بشه. اگه لوسيوس می‌دونست که قطعه‌ای از روح اربابش در دستش، مسلماً با احترام بیشتری باهش رفتار می‌کرد— ولی در عوض، به پيش رفت و همون نقشه‌ی قدیمی رو برای نفع خودش به اجرا گذاشت. با جاسازی کردن اون در وسایل دختر آرتور بیزلی، می‌خواست با یک حرکت هم آرتور رو بی‌اعتبار کنه، و هم از شر یک شیء جادویی بسیار دردرساز خلاص بشه. آه، لوسيوس بیچاره... با عصبانیت ولدمور از اينکه هورکراکس دور انداخته شده و با افتضاحی که سال گذشته تو وزارتخونه به بار اومند، تعجب نمی‌کنم که در دل از اينکه تو آز کابان فعلًا در امانه خوشحال باشه.»

هری مدتی به فکر فو رفت و بعد گفت: «پس اگه همهی هورکراکس‌ها نابود بشن، می‌شه ولدمور رو کشت؟»

دامبلدور گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم. بدون اون هورکراکس‌ها، ولدمور يه انسان زنده‌ست با روحی مثله شده و تقلیل یافته. ولی یادت باشه که ولو روحش به طرز ترمیم‌ناپذیری آسیب دیده باشه، ولی مغزش و نیروهای جادویی ش همچنان سالمه. کشن جادوگری مثل ولدمور، حتی بدون اون هورکراکس‌ها، هم به مهارت و قدرت غیرمعمولی نیاز داره.»

بی اختیار از دهان هری پرید: «ولی من که مهارت و قدرت غیرمعمول ندارم.»
دامبلدور قاطعانه گفت: «چرا، داری. تو قدرتی داری که ولدمور هرگز نداشته. تو می‌تونی—»

هری بی‌صبرانه گفت: «می‌دونم! من می‌تونم دوست بدارم!» به زحمت توانست جلوی خودش را بگیرد که نگوید: «چه فایده!»
دامبلدور که انگار خوب می‌دانست هری چه چیزی می‌خواست بگوید، گفت: «بله، هری، تو دوست داشتن بدی. که با توجه به اون همه اتفاقات که برات افتاده، قابلیت بزرگ و قابل توجهیه. تو هنوز کوچک‌تر از اونی که بتونی بفهمی چقدر غیرعادی هستی، هری.»

هری که کمی احساس سرخوردگی می‌کرد، گفت: «پس وقتی پیشگویی می‌گه من قدرتی خواهم داشت که لرد سیاه از اون خبر نداره، منظورش فقط دوست داشتنه؟»

دامبلدور گفت: «بله— فقط دوست داشتن. ولی، هری، هیچ وقت فراموش نکن که چیزی که پیشگویی می‌گه، فقط به این جهت اهمیت پیدا کرده که ولدمور بهش

اهمیت داده. من اینو آخر سال قبل بہت گفتم. ولدمور تو رو به عنوان فردی که بیشترین خطر رو برash داره، نشون کرده و به این ترتیب، کاری کرده که تو خطرناک‌ترین فرد برای اون بشی!»

«ولی اینکه به همون منتهری می‌شه—»

دامبلدور که دیگر ظاهراً حوصله‌اش سرفته بود، گفت: «نه، اینطور نیست!» با دست سیاه و پیزمرده‌اش به هری اشاره کرد و گفت: «تو بیش از حد به پیشگویی اهمیت می‌دی!»

هری با دستپاچگی گفت: «ولی شما گفتین که معنای پیشگویی اینه که—»

«اگه ولدمور پیشگویی رو نشنیده بود، آیا پیشگویی محقق می‌شد؟ آیا اصلاً معنایی می‌داشت؟ البته که نه! فکر می‌کنی یکایک پیشگویی‌هایی که توی تالار پیشگویی هستن، محقق شده‌ن؟»

هری با سرگردانی گفت: «ولی سال گذشته گفتین که یکی از ما باید دیگری رو بکشه—»

«هری، هری، این فقط به خاطر اونه که ولدمور خطای بزرگی کرده و بر اساس کلمات پروفسور ترلاونی عمل کرده! اگه ولدمور پدرت رو به قتل نمی‌رسوند، آیا این تمایل خشمگینانه برای انتقام در تو به وجود می‌آمد؟ البته که نه! اگه مادرت رو وادر نمی‌کرد که به خاطر تو بمیره، آیا این حافظت جادویی که خودش هم نمی‌تونه در اون نفوذ کنه، در تو به وجود می‌آمد؟ البته که نه، هری! نمی‌بینی؟ ولدمور خودش بدترین دشمنش رو به وجود آورد، درست مثل همه‌ی ستمگرای دیگه که اونا هم همین کارو می‌کنن! می‌دونی افراد ستمگر چقدر از مردمی که تحت ظلم اونا هستن، وحشت دارن؟ همه‌ی اونا می‌دونن که یه روز، در میان قربانیان متعددشون، مطمئنأ یه کسی پیدا می‌شه که بر علیه اونا قیام می‌کنه و ازشون انتقام می‌گیره! ولدمور هم استثنای نیست! همیشه در جستجوی کسی بود که بخواه باهаш رو به رو بشه. بعد، پیشگویی رو شنید و فوراً اقدام به عمل کرد، و نتیجه‌ش این شد که نه تنها فردی رو که به احتمال زیاد کارش رو تموم خواهد کرد، دستچین کرد، بلکه خطرناک‌ترین اسلحه رو هم به دستش داد!»

«ولی—»

دامبلدور بلند شد و با قدمهای بلند در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ جامه‌های بلندش پشت سرش کشیده می‌شد. هری هیچگاه او را چنین پریشان ندیده بود. «خیلی مهمه که تو این رو بفهمی! ولدمور، با تلاشی که برای کشتن تو کرد، خودش این فرد برجسته‌ای رو که جلوی من نشسته، انتخاب کرد، و ایزار لازم برای این کارو بهش داد! تقصیر خود ولدمور بود که تو تونستی افکارش و جاهطلبی‌هاش رو ببینی، و حتی زبان مارمانندی رو هم که صحبت می‌کنه، می‌فهمی. و با این حال، هری، با وجود ارتباط متمایزی که با دنیای ولدمور برقرار کردی (چیزی که، در واقع، موهبتیه

که هر مرگ‌خواری به هر قیمتی دوست داره اونو به دست بیاره، تو هیچ وقت شیفتنه‌ی هنرهای سیاه نشده، حتی یک ثانیه هم کمترین علاقه رو برای اینکه یکی از پیروان ولدمور بشی، از خودت نشون ندادی!»

هری با تغیر گفت: «معلومه که نه! اون مامان و بابام رو کشته!»

دامبلدور با صدای بلند گفت: «به طور خلاصه، تو با توانایی دوست داشتن محافظت می‌شی! این تنها حفاظتیه که ممکنه در مقابل قدرت شگفت‌انگیز ولدمور مؤثر باشه! علیرغم همه‌ی وسوسه‌ای که تحمل کردی، و همه‌ی اون رنج‌ها، هنوز هم قلبت پاک مونده، درست به همون پاکی که تو سن یازده سالگی بودی، زمانی که به آینه‌ای که خواهش قلبیت رو نشون می‌داد، نگاه کردی، و اون آینه تنها راه مقابله با لرد ولدمور رو بهت نشون داد، نه راه جاودانگی و ثروتمند شدن رو. هری، اصلاً می‌دونی چقدر کم هستن جادوگرهایی که ممکنه چیزی رو که تو توی اون آینه دیدی، ببینن؟ ولدمور باید همون موقع می‌فهمید با چه جور آدمی مواجهه، ولی نفهمید!

«ولی حالا می‌دونه. تو بدون اینکه آسیبی بینی، تونستی وارد ذهن لرد ولدمور بشی، ولی اون نمی‌تونه بدون تحمل درد کشنده تو رو در اختیار بگیره، اون این موضوع رو توی وزارت‌خونه فهمید. فکر نکنم بتونه علتش رو بفهمه، ولی خوب اون با چنان عجله‌ای روح خودش رو تکه‌تکه کرده که اصلاً وقت نداشته متوجه بشه که یه روح سالم و دست‌نخورده چه قدرت عظیم‌تری داره.»

هری تلاش شایانی به کار برد که تصویر نشود قصد بحث و جدل دارد، و گفت: «ولی، قربان، این همدمش به یه جا می‌رسه، مگه نه؟ من باید سعی کنم اونو بکشم، یا—»

دامبلدور گفت: «باید؟ البته که باید این کارو بکنی! ولی نه به خاطر پیشگویی! بلکه به خاطر اینکه تو خودت تا این کارو نکنی، آرام و قرار نداری! ما هر دو اینو می‌دونیم! لطفاً، برای یه لحظه تصور کن که اصلاً اون پیشگویی رو نشنیده بودی! در اون صورت، حالا چه احساسی نسبت به ولدمور می‌داشتی؟ فکرشو بکن!»

هری دامبلدور را که در مقابلش جلو و عقب می‌رفت، تماشا کرد و به فکر فرو کرد. فکر کرد به مادرش، پدرش، و سیریوس. و فکر کرد به سدریک دیگوری^۱. فکر کرد به همه‌ی کارهای وحشتناکی که می‌دانست لرد ولدمور انجام داده است. شعله‌ای درون سینه‌اش بر افروخته شد و گلویش را سوزاند.

هری به آرامی گفت: «دلم می‌خواست کارش تموم بشه. و دلم می‌خواست که خودم اون کارو بکنم.»

دامبلدور فریاد زد: «البته که همینطوره! می‌بینی که معنای پیشگویی این نیست که تو مجبوری کاری بکنی! ولی پیشگویی سبب شد که لرد ولدمور تورو به عنوان هماورد خودش علامت بزنه... به عبارت دیگه، تو کاملاً آزادی که راهتو انتخاب کنی، کاملاً آزادی که به پیشگویی پشت کنی! ولی ولدمور همچنان به پیشگویی اهمیت می‌ده. اون همچنان به شکار تو ادامه می‌ده... پس، می‌شه مطمئن بود که—» هری گفت: «که یکی از ما اون یکی دیگه رو در نهایت خواهد کشت.» «بله.»

ولی بالاخره چیزی را که دامبلدور سعی داشت به او بگوید، فهمید. در یافت که تفاوتش مانند این است که کسی را به زور برای رویارویی شدن با مرگ به صحنه‌ی رزم بکشانند، یا اینکه خودش با سر افراشته به میدان قدم بگذارد. ممکن بود بعضی افراد بگویند که چندان چیزی برای انتخاب کردن وجود نداشت، ولی دامبلدور می‌دانست—و هری با احساس غروری ناگهانی فکر کرد که او هم می‌داند و والدینش هم می‌دانستند—که این تفاوت، مهم‌ترین تفاوت در جهان است.



فصل ۲۴: سکتوم سمپرا

هری که از کار شبانه خسته ولی خوشحال شده بود، صبح روز بعد، در انتسای کلاس افسون‌ها (بعد از آنکه ورد موفلیاتو را روی افراد دور و بر خود اجرا کرد) مأوقع را برای رون و هرمایونی تعریف کرد. از یک طرف هر دو از نحوه‌ی اغفال کردن اسلامگ‌هورن و بیرون کشیدن خاطره از او به طرز رضایت‌بخشی تحت تأثیر قرار گرفتند، و از طرف دیگر، از شنیدن داستان هورکراکس‌های ولدمور و اینکه دامبیلدور گفته بود اگر یکی دیگر از آنها را پیدا کند، هری را با خود خواهد برد، واقعاً وحشتزده شدند.

وقتی بالآخره هری همه چیز را برایشان تعریف کرد، رون گفت: «وای. چوبدستی‌اش را به طرز مبهمنی به طرف سقف تکان می‌داد، بدون آنکه کمترین توجهی به حاصل کارش داشته باشد. «وای. واقعاً می‌خوای با دامبیلدور بری... بری و تلاش کنی که اونو نابود کنی... وای.»

هرمایونی صبورانه گفت: «رون، تو داری کاری می‌کنی که برف بیاد.» مج دست او را گرفت و در حالی که واقعاً تکه‌های بزرگ برف از سقف در حال فرو ریختن بود، چوبدستی او را به طرف دیگر کج کرد. هری دید که لاوندر براون با چشمان خیلی قرمز از میز بغلی با خشم به هرمایونی نگاه کرد، و هرمایونی فوراً دست رون را رها کرد.

رون با تعجبی مبهمن به شانه‌هایش نگاه کرد و گفت: «اووه، آره. متأسفم... حالاً مثل اونه که همهمون شوره‌ی سر گرفته باشیم...» رون مقداری از برف تقلبی را از روی شانه‌ی هرمایونی پاک کرد، و اشک از

دیدگان لاوندر سرازیر شد. رون به شدت خجالت کشید و پشتش را به او کرد. از گوشی دهانش به هری گفت: «ما رابطه‌مون رو قطع کردیم. دیشب وقتی منو دید که از توی خوابگاه با هرمایونی می‌آم بیرون. واصله که تو رو نمی‌تونست ببینه، و به همین جهت، فکر کرد فقط ما دو تا اون تو بودیم.»

هری گفت: «آه... خوب—تو که ناراحت نیستی که تموم شد، نه؟» رون تأیید کرد و گفت: «نه. البته خیلی داد و فریاد کرد، ولی لاقل من مجبور نشدم تمومش کنم.»

هرمایونی، گرچه ظاهراً از گفته‌های رون خوشش آمده بود، گفت: «ترسو. خوب، به هر حال، برای عاشق روی هم رفته شب بدی بود. جینی و دین هم رابطه‌شون رو قطع کردن، هری.»

هری احساس کرد که هرمایونی به طرز معنی‌داری به او نگاه کرد، ولی می‌دانست که او مسلماً خبر ندارد که اکنون دل و روده‌ی هری رقص آفریقا‌ای می‌کنند. در حالی که سعی می‌کرد صورتش را حتی‌الامکان بی‌حرکت و صدایش را بی‌تفاوت نگه دارد، پرسید: «چطور؟»

«او، یه چیز واقعاً احمقانه... جینی گفت که دین همیشه سعی می‌کنه موقع عبور از دریچه‌ی تابلو بهش کمک کنه، انگار که اون خودش به تنها‌ی نمی‌تونه رد بشه... ولی البته مدت‌هاست که روابطشون خیلی گرم نیست.»

هری نگاهی به دین در طرف دیگر کلاس انداخت. معلوم بود که ناراحت است.

هرمایونی گفت: «مسلماً این تو رو تو مسئله‌ی دشواری قرار می‌ده، مگه نه؟»

هری فوراً پرسید: «منظورت چیه؟»

هرمایونی گفت: «تیم کوییدیج. اگه قرار باشه جینی و دین با هم صحبت نکنن...»

هری گفت: «اووه—اووه، آره.»

رون با لحن هشدار دهنده‌ای گفت: «فلیت‌ویک.» استاد ریزاندام افسون‌ها به طرف آنها می‌آمد، و هرمایونی تنها کسی بود که توanstه بود سرکه را به شراب تبدیل کند. ظرف شیشه‌ای او پر از مایعی سرخ‌رنگ بود، در حالی که ظرف‌های هری و رون هنوز مایعی به رنگ قهوه‌ای تیره در خود داشت.

پروفسور فلیت‌ویک با لحنی سرزنش‌آلود جیغ زد: «خوب، خوب، پسرها. یه کم کمتر حرف بزنین و بیشتر کار کنین... بذار ببینم چکار می‌کنین...» هر دو با هم چوبیدستی‌هایشان را بلند کردند و به طرف ظرف خود گرفتند و با تمام قوا فکر خود را متمرکز کردند. سرکه‌ی هری مبدل به یخ شد؛ ظرف رون منفجر شد.

پروفسور فلیت‌ویک از زیر میز بیرون آمد و تکه‌های شیشه را از روی کلاهش بیرون کشید و گفت: «بله... برای تکلیف خانه. تمرین کنین.»

بعد از کلاس افسون‌ها، یکی از موقع نامعمولی بود که همه بیکار بودند و لذا با هم به اتاق مشترک باز گشتند. رون ظاهراً از پایان رابطه‌اش با لاوندر واقعاً احساس راحتی می‌کرد، و هرمايونی هم خوشحال به نظر می‌رسید، ولی وقتی رون از او پرسید به چه می‌خندد، فقط گفت: «روز قشنگیه». هیچکدام نمی‌دانستند که داخل مغز

هری، نبرد سهمگینی جریان دارد:
اون خواهر رونه.

ولی دین رو گذاشته کنار.
به هر حال، خواهر رونه!

من بهترین رفیق رونم!
این که بدتره.

اول با رون صحبت می‌کنم—
می‌زندت.

فرض کن برام مهم نیست.
ولی اون بهترین رفیقته!

هری اصلاً توجه نکرد که دارند از دریچه‌ی تابلو وارد اتاق مشترک آفتابی می‌شوند، و چندان توجهی به گروه کوچک سال هفتمنی‌ها که در آنجا جمع شده بودند، نکرد، تا اینکه هرمايونی فریاد زد: «کتی! تو بر گشتی! حالت خوبde؟» هری به دقت نگاه کرد: واقعاً کتی بل بود، سالم و سرحال، که گروهی از دوستانش شادی‌کنان دورش جمع شده بودند.

او با خوشحالی گفت: «واقعاً خوبیم! دوشهنه از سنت‌مانگو مرخص شدم، یکی دو روز رفتم پیش مامان و بابا و امروز صبح اومدم اینجا. لین داشت در باره‌ی مکلاگن و بازی آخر برام تعریف می‌کرد، هری...»

هری گفت: «آره، خوب، حالا که تو بر گشتی و رون هم خوب شده، شانس خوبی داریم که ریون‌کلاو رو بزنیم، که در این صورت، باز هم بخت بردن جام رو داریم. گوش کن، کتی...»

باید فوراً سؤال را از او می‌پرسید؛ فعلًاً کنجکاوی، فکر جینی را به طور موقتی از سرش بیرون کرد. دوستان کتی به جمع کردن وسایلشان پرداخته بودند، چون ظاهراً کلاس تبدیل شکلشان دیر شده بود. هری با صدای آهسته صحبت کرد.

«اون گردنبند... یادت می‌آد اونو کی بہت داد؟»

کتی با افسوس سرش را تکان داد و گفت: «نه. همه اینو ازم می‌پرسن، ولی من اصلاً نمی‌دونم. آخرین چیزی که یادم می‌آد، اینه که رفتم به دستشویی زنونه توی کافه‌ی سه دسته‌جارو.»

هرمايونی گفت: «پس مطمئنی که وارد دستشویی شدی؟»

کتی گفت: «خوب، یادم می‌آد که در رو باز کردم، به همین جهت، فکر می‌کنم

هر کسی روی من نفرین ایمپریوس اجرا کرد، درست پشت در ایستاده بوده. بعد از آن، هیچی تو حافظه‌نم نیست تا حدود دو هفته قبل، توی سنتمانگو. بین، بهتره من برم، و گرنه با اونکه اوین روزمه، شک ندارم مک‌گونگال بهم جریمه می‌ده...»
کیف و کتاب‌هایش را برداشت و دنبال دوستانش دوید و هری، رون، و هرمایونی را تنها گذاشت که کنار پنجره پشت میز بنشینند و در باره‌ی آنچه گفته بود، تفکر کنند.

هرمایونی گفت: «پس احتمالاً یه دختر یا یه زن گردنبند رو داده به کتی. چون تو دستشویی زنونه بوده.»

هری گفت: «یا کسی که مثل یه دختر یا یه زن به نظر می‌رسیده. فراموش نکن که تو هاگوارتس یه پاتیل بود پر از معجون چند شیره. می‌دونیم که مقداری از اون به سرقت رفته بود...»

در ذهن خود، تعداد زیادی کراب و گویل را که همه به شکل دختر در آمده بودند، تصور کرد که از مقابله رژه می‌رفتند.

هری گفت: «فکر کنم بهتره یه جرعه‌ی دیگه از کیمیا بخورم و دوباره یه سری به اتاق احتیاج بزنم.»

هرمایونی کتاب راهنمای حروف وردها را که تازه از کیفیش در آورده بود، زمین گذاشت و بدون تعارف گفت: «ینجوری معجون رو هدر می‌دی. شانس دیگه بیشتر از این کمکت نمی‌کنه، هری. وضعیت در مورد اسلامگ‌هورون متفاوت بود؛ تو همیشه می‌تونستی اون رو ترغیب کنی، فقط لازم بود شرایط رو یه ذره عوض کنی. ولی شانس برای عبور کردن از یه طلس قوی کفایت نمی‌کنه. بیخودی بقیه‌ی اون معجون رو هدر نده!» بعد، با صدای نجوامانندی ادامه داد: «اگه دامبلدور بخواهد تو رو با خودش ببره، به همه‌ی اون شانس نیاز پیدا می‌کنی...»

رون بدون توجه به هرمایونی از هری پرسید: «نمی‌تونیم یه کم دیگه ازش درست کنیم؟ بد نیست مقداری از اون داشته باشیم... یه نگاهی به کتابت بکن...»

هری کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هه را از کیفیش در آورده و کیمیای سعادت را در آن پیدا کرد.

لیست اجزای آن را نگاه کرد و گفت: «وای، جداً خیلی مشکله. و شش ماه وقت می‌بره... باید دم بکشه...»

رون گفت: «طبعیه.»

هری می‌خواست کتابش را کنار بگذارد که متوجه شد گوشی یک صفحه‌ی آن تا زده شده است؛ آن را باز کرد و ورد سکتومسمپرا را با توضیح «برای دشمنان» دید که چند هفته‌ی قبل تا زده بود. هنوز نفهمیده بود این ورد چکار می‌کند، مخصوصاً چون نمی‌خواست آن را دور و بر هرمایونی آزمایش کند، ولی به فکرش رسید که دفعه‌ی بعد که مک‌لاگن غفلتاً پشت سرش ظاهر شود، آن را روی او آزمایش نماید.

تنها کسی که از بر گشتن کتی بل به مدرسه اصلاً خوشحال نبود، دین توماس بود، چون دیگر نمی‌توانست جای او را به عنوان تعقیب کننده پر کند. وقتی هری این را به او گفت، کاملاً با خویشتن داری واکنش نشان داد و تنها صدای نامفهومی بر لب آورد و شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی هری در حالی که دور می‌شد، به روشی حس می‌کرد که دین و شیموس پشت سرش با عصبانیت در گوشی حرف می‌زنند.

در طول دو هفته‌ی بعد، هری شاهد بهترین تمرینات کویدیج از زمان کاپیتان شدنش بود. تیمش به قدری به خاطر خلاص شدن از دست مکلاگن و باز گشتن کتی بل خوشحال بودند که خیلی خوب پرواز می‌کردند.

جینی اصلاً اینکه رابطه‌اش را با دین به هم زده بود، ناراحت به نظر نمی‌رسید؛ بر عکس، کانون سرزندگی و هیجان تیم بود. با تقلید بالا و پایین پریدن رون در جلوی دروازه در موقعی که کوافل با سرعت به طرفش می‌آمد، و یا فریاد کشیدن هری بر سر مکلاگن درست قبل از آنکه ناگهان بعد از هوش برود، همه را به غایت سرگرم می‌کرد. هری، در حالی که مثل بقیه می‌خندید، خوشحال بود که بهانه‌ی بی ضری برای نگاه کردن به جینی به دست آورده است؛ در طی تمرین چندین ضربه‌ی بلاجر دیگر نیز به او خورده بود، چون حواسش را روی اسنیچ متمرکز نکرده بود.

هنوز داخل سرش نبرد در جریان بود؛ جینی یا رون؟ گاهی فکر می‌کرد که رون بعد از لاوندر عوض شده و شاید زیاد ناراحت نشود که او جینی را به بیرون دعوت کند، ولی بعد قیافه‌ی رون را در زمانی که جینی و دین را در رابطه‌ای صمیمی دیده بود، به خاطر آورده، و مطمئن شد که اگر حتی دست جینی را در دست بگیرد، رون آن را به حساب خیانت محض خواهد گذاشت...

ولی هری ناخودآگاه با جینی صحبت می‌کرد، با او می‌خندید، و از تمرین با او بر می‌گشت؛ با تمام عذاب و جدانی که داشت، احساس می‌کرد بهتر است او را برای خود نگه دارد. اگر اسلام‌هورن یکی دیگر از آن مهمانی‌های کوچکش را برگزار می‌کرد، برای هری خیلی خوب می‌شد، چون رون در آنجا نمی‌بود—ولی، متأسفانه، به نظر می‌رسید اسلام‌هورن از مهمانی دادن دست بر داشته است. یکی دو بار به ذهن هری رسید که از هرمایونی کمک بگیرد، ولی فکر نمی‌کرد بتواند قیافه‌ی خود پستانه‌ی او را تحمل کند؛ احساس می‌کرد بعضی اوقات که به جینی نگاه می‌کند، یا به جوک‌های او می‌خندد، چنین قیافه‌ای را بر چهره‌ی هرمایونی می‌بیند. و چیزی که همه‌ی مسایل را پیچیده‌تر می‌کرد، این نگرانی آزار دهنده بود که اگر او این کار را نمی‌کرد، مسلماً کس دیگری جینی را دعوت به همراهی می‌کرد؛ او و رون لاقل در این نکته اتفاق نظر داشتند که او با افراد زیادی دوست می‌شود.

روی هم رفته، هر روز که می‌گذشت، بیشتر وسوسه می‌شد که یک جرعه‌ی دیگر از کیمیای سعادت بخورد، چون مطمئن بود که این هم از همان مواردی است

که به قول هرمایونی می‌بایست «شایط را یه ذره عوض» کند! روزهای خوش‌هوای ماه مه^۱ به ملایمت سپری می‌شد، و گویی هرگاه هری جینی را می‌دید، رون را هم کنار شانه‌ی خود می‌یافت. هری همیشه در آرزوی یک جلوه‌ی شانس بود که رون به طریقی بفهمد که فرج‌بخش‌ترین رویداد آن خواهد بود که بهترین دوستش و خواهرش شیفته‌ی هم شوند، و علاوه بر آن، او را مدتی بیشتر از چند ثانیه تنها بگذارد. در حالی که بازی نهایی کوییدیچ فصل رخ می‌نمود، هنوز هیچ کدام از اینها محتمل به نظر نمی‌رسید؛ رون می‌خواست تمام مدت در باره‌ی تاکتیک با هری صحبت کند، و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد.

از این نظر، رون تنها نبود؛ علاقه‌ه به بازی گریفیندور-ریون‌کلاو در تمام مدرسه رو به افزایش بود، چون نتایج این مسابقه، وضعیت قهرمانی را مشخص می‌کرد که هنوز کاملاً نامعلوم بود. اگر گریفیندور ریون‌کلاو را با اختلاف سیصد امتیاز می‌برد (که کار آسانی نبود، ولی در عین حال، هری به خاطر نداشت تیمش هیچ وقت بهتر از حال پرواز کرده باشد)، در آن صورت قهرمانی از آن گریفیندور می‌شد. اگر با اختلاف کمتر از سیصد امتیاز می‌بردند، بعد از ریون‌کلاو دوم می‌شدند؛ و اگر با اختلاف یکصد امتیاز می‌باختند، بعد از هافلپاف سوم می‌شدند، و در صورتی که با اختلاف بیشتر از یکصد امتیاز می‌باختند، در مکان چهارم می‌ایستادند، و هری با خود فکر کرد که در آن صورت، هرگز هیچکس نخواهد گذاشت که او از یاد ببرد که در دوره‌ی کاپیتانی او بود که تیم گریفیندور بعد از دویست سال به قعر جدول سقوط کرد.

دوره‌ی قبل از این مسابقه حساس دارای تمام خصوصیات معمول بود: اعضای گروه‌های رقیب سعی می‌کردند تیم‌های حریف را در راهروها بترسانند؛ وقتی هر کدام از بازیکنان از جایی عبور می‌کرد، برایش اشعار ناخوشایندی می‌خوانند؛ خود اعضای تیم هم یا خودفروشانه قدم بر می‌داشتند و از توجه زیادی که به آنها می‌شد، خرسند بودند، و یا زنگ‌های تفریج به طرف دستشویی‌ها می‌دویدند تا بالا بیاورند. این بازی در ذهن به طریقی هری با موفقیت یا شکست برنامه‌اش در باره‌ی جینی پیوند خورده بود. مرتب این احساس به او دست می‌داد، که اگر این بازی را با اختلاف بیشتر از سیصد امتیاز می‌بردند، صحنه‌های سرخوشی و مهمانی پر سر و صدای بعد از آن دست کمی از یک جرعه‌ی مایه‌دار کیمیایی سعادت نخواهد داشت.

در اثنای تمام این دلمنقولی‌ها، هری هدف دیگرش را هم که سر در آوردن از کار مalfowی در اتاق احتیاج بود، فراموش نکرده بود. هنوز هم نقشه‌ی غارتگران را وارسی می‌کرد، و چون نمی‌توانست مalfowی را در آن پیدا کند، نتیجه‌ی گرفت که هنوز هم وقت زیادی را در داخل آن اتاق می‌گذراند. گرچه هری امید به وارد شدن به اتاق

۱- اردی‌بهشت-خرداد.

را به تدریج از دست می‌داد، ولی هر موقع از آنجا رد می‌شد، دوباره برای وارد شدن تلاش می‌کرد، ولی تقاضای خود را به هر ترتیبی بیان می‌کرد، باز هم دری در دیوار پدیدار نمی‌شد.

چند روز قبل از مسابقه با ریون کلاو، هری از اتاق مشترک تنها برای خوردن شام می‌رفت؛ رون دوباره به دستشویی رفته بود تا آشوب دلش را فرو نشاند، و هرمايونی به نزد پروفسور وکتور^۱ رفته بود تا در باره‌ی اشتباہی که فکر می‌کرد آخرین مقاله‌ی فال اعدادش مرتکب شده است، با او گفتگو کند. هری، بیشتر بر اساس عادت، راهش را به طرف راهروی طبقه‌ی هفتم کج کرد، و در همان حال، نقشه‌ی غارتگران را وارسی کرد. اول نتوانست مالفوی را هیچ جایی پیدا کند و فکر کرد دوباره به درون اتاق احتیاج رفته است، ولی بعد نقطه‌ی کوچکی را که کلمه‌ی مالفوی در کنار آن بود، در دستشویی پسران در طبقه‌ی پایین دید که به جای کراب و گویل، میرتل گریان در کنارش بود.

در اندیشه‌ی این همراهی نامعمول بود که ناگهان به یک شوالیه‌ی فلزی برخورد کرد. صدای بلند برخورد زره فلزی با زمین او را از رؤیا بیرون آورد؛ از ترس آنکه مبادا فیلچ او را پیدا کند، از پلکان مرمرین پایین دوید و وارد راهروی طبقه‌ی پایین شد. جلوی دستشویی، گوشش را روی در فشار داد. چیزی نتوانست بشنود. خیلی آرام در را باز کرد.

درako مالفوی پشت به در ایستاده بود، با دو دست دو طرف روشویی را چسبیده بود، و سر بور سفیدش را خم کرده بود.

صدای میرتل گریان از یکی از توالث‌ها آمد که زمزمه می‌کرد: «نکن، نکن... بهم بگو چی شده... می‌تونم کمک کنم...»

مالفوی، که تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه. نمی‌تونم اون کارو بکنم... نمی‌تونم... فایده‌ای نداره... و اگه زود این کارو نکنم، گفته که منو می‌کشه...»

هری تازه متوجه شد که مالفوی گریه می‌کند، و به قدری حیرت‌زده شد که بر جای خود خشک شد. مالفوی واقعاً گریه می‌کرد؛ اشک‌ها از صورت رنگ پریده‌اش به درون روشویی کشیف سرازیر بود. مالفوی نفسش را نگه داشت و آب دهانش را اقوت داد و با لرزشی عظیم سرش را بلند کرد و به آینه‌ی شکسته نگاه کرد و هری را در پشت سر خود دید که به او زل زده است.

مالفوی به سرعت بر گشت و چوبدستی‌اش را کشید. هری هم به طور غریزی چوبدستی‌اش را در آورد. سحر مالفوی به فاصله‌ی چند اینچ از کنار هری عبور کرد، و

چراغ پشت سر او را روی دیوار خرد کرد؛ هری به طرف دیگر پرید و در ذهن فکر کرد /لوی کورپوس! و چوبدستی اش را تکان داد، ولی مالفوی سحر را دفع کرد و چوبدستی اش را برای سحر دیگری بلند کرد—

میرتل گریان که صدایش در اتاق کاشیکاری شده طنین می‌افکند، جیغ کشید: «نه! نه! بس کنین! بس کنین! بس کنین!»

صدای ترق بلندی شنیده شد، و سطل پشت سر هری منفجر شد؛ هری سعی کرد نفرین قفل کننده‌ی پا را اجرا کند، که از دیوار پشت گوش مalfوی کمانه کرد و مخزن آب زیر میرتل گریان را تکه‌تکه کرد، و جیغ او به هوا بلند شد؛ با به همه جا پاشیده شد و هری روی زمین سر خورد؛ مalfوی با چهره‌ای در هم کشیده فریاد زد: «کروسوی—»

هری از روی زمین چوبدستی اش را به شدت تکان داد و فریاد کشید: «سکتومسمپرا!!»

از صورت و سینه‌ی مalfوی خون فواره زد، گوبی شمشیری نامرئی به او ضربت زده است. تلوتلو خورد و با شلپ و شولوب به پشت روی زمین پرآب افتاد، و چوبدستی از دست راست بی‌حرکتش بر زمین افتاد.

هری نفسش را نگه داشت و گفت: «نه—»

افتان و خیزان به طرف مalfوی دوید. چهره‌اش اکنون از قرمزی برق می‌زد و دستهای سفیدش را به سینه‌ی خون‌آلودش می‌مالید.

«نه—نمی‌خواستم—»

هری نمی‌فهمید چه می‌گوید؛ کنار مalfوی که در دریاچه‌ای از خون خودش، بی‌اختیار می‌لرزید، به زانو در آمد. میرتل گریان جیغ کر کننده‌ای کشید: «قتل! قتل تو دستشویی! قتل!»

پشت سر هری، در به شدت باز شد و هری وحشت‌زده به بالا نگاه کرد: اسنیپ با چهره‌ی رنگ پریده، داخل دستشویی دوید. هری را با خشونت کنار زد، روی مalfوی خم شد، چوبدستی اش را در آورد، و آن را وارد زخم‌های عمیقی کرد که هری ایجاد کرده بود و افسونی را زیر لب زمزمه کرد که تقریباً مانند یک آواز بود. جریان خون ظاهرًا قطع شد؛ اسنیپ خون باقیمانده را از صورت مalfوی پاک کرد و وردش را تکرار کرد. اکنون به نظر می‌رسید که زخم‌ها به هم بافته می‌شوند.

هری هنوز هراسان از کاری که کرده بود، تماشا می‌کرد و متوجه نبود که خودش هم غرق در خون و آب است. میرتل گریان هنوز در بالای سر آنها گریه و زاری می‌کرد. وقتی اسنیپ ضدنفرین را برای بار سوم تکرار کرد، مalfوی را با دست به حالت ایستاده در آورد.

اید برعی به واحد بیمارستان. ممکنه جای بعضی از زخم‌ها باقی بمونه، ولی اگه بلافاصله آویشن مصرف کنی، شاید بتونیم از اون هم جلوگیری کنیم... بیا...»

مالفوی را کمک کرد تا از دستشویی خارج شود، و جلوی در رویش را بر گرداند و با لحن سرد خشم‌آلوید گفت: «و تو، پاتر... همینجا منتظر من باش.»

هری حتی یک ثانیه‌هی هم به فکر سرپیچی از این فرمان نیافتاد. با ترس و لرز بلند شد و به زمین خیس نگاه کرد. لکه‌های خون، مانند گل‌های سرخ در جای جای آن شناور بود. حتی نیروی آن را در خود نمی‌یافتد که به میرتل گریان بگوید که آرام باشد، چون او با حظ وافر همچنان به گریه و ناله‌ی خود ادامه می‌داد.

اسنیپ ده دقیقه‌ی بعد باز گشت. وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست. به میرتل گفت: «برو،» و فوراً به داخل توالتش پرید و سکوتی زنگ‌دار را پشت سر خود بر جای گذاشت.

هری، که صدایش در اتاق سرد و پرآب می‌پیچید، فوراً گفت: «من نمی‌خواستم که اینجوری بشه. نمی‌دونستم اون ورد چکار می‌کنه.»

ولی اسنیپ توجهی به حرف او نکرد. به آرامی گفت: «ظاهراً من تو رو دست کم گرفته بودم، پاتر. کی فکرشو می‌کرد تو یه همچین جادوی سیاهی رو بلد باشی؟ این ورد رو کی بہت یاد داده؟»
«اونو... اونو یه جایی خوندهم.»
«کجا؟»

هری فوراً جوابی از خودش ساخت: «تو—تو یه کتاب کتابخونه نوشته بود. یادم نمی‌آد اسمش چی بود—»

اسنیپ گفت: «دروغگو.» گلوی هری خشک شد. می‌دانست اسنیپ چکار می‌خواهد بکند و هیچ وقت نتوانسته بود جلوی آن را بگیرد... دیوارهای دستشویی در مقابل دیدگانش موج می‌زد؛ سعی کرد تمام فکرها را از ذهنش بیرون کند، ولی هر چه هم تلاش می‌کرد، کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته‌ی پرنس نیمه‌اصلی به صورت مبهم در ذهنش پدیدار می‌شد.

و بعد، دوباره به اسنیپ در وسط این دستشویی به هم ریخته و آب‌زده چشم دوخته بود. به چشمان سیاه اسنیپ خیره شد و با تمام وجود امیدوار بود که اسنیپ آنچه را از آن می‌ترسید، ندیده باشد، ولی—

اسنیپ به آرامی گفت: «کیف مدرسه‌ت رو برام بیار، همراه با همه‌ی کتاب‌های مدرسه‌ت. همه‌شون، اونا رو برام بیار اینجا. همین حالا!»

بحث کردن هیچ فایده‌ای نداشت. هری فوراً دور زد و با شلپ و شولوب از دستشویی بیرون دوید. وقتی به راهرو رسید، دوان‌دوان به طرف برج گریفیندور به حرکت در آمد. اکثر افراد در جهت مخالف حرکت می‌کردند؛ با تعجب به او که غرق خون و آب بود، خیره می‌شدند، ولی او به هیچکدام از سؤالاتی که در طول مسیر از او می‌پرسیدند، پاسخ نمی‌داد.

احساس گیجی می‌کرد؛ مثل آن بود که حیوان دست‌آموز محبوش ناگهان هار

شده باشد؛ پرنس از نوشتمن چنین وردی در کتابش چه مقصودی داشته است؟ و اگر اسنیپ آن را ببیند، چه خواهد شد؟ آیا به اسلام‌گهورن خواهد گفت که هری در تمام سال این نمره‌های خوب معجون‌ها را چگونه کسب می‌کرده است (دل هری از این فکر به درد آمد)؟ آیا کتابی را که اینقدر چیز به هری یاد داده بود—کتابی را که تبدیل به نوعی راهنمای دوست برای او شده بود—توقیف یا معذوم خواهد کرد؟ نمی‌توانست اجازه‌ی چنین کاری را بدهد... نمی‌توانست...

«کجا بودی—؟ چرا اینقدر خیس... اینا خونه؟»

رون بالای پله‌ها ایستاده بود و با حیرت به قیافه‌ی هری نگاه می‌کرد.

هری نفس‌نفس‌زنان گفت: «کتابتو لازم دارم. کتاب معجون تو. زود باش... بدهش

به من...»

«ولی تو که کتاب پرنس—»

«بعداً توضیح می‌دم!»

رون کتاب معجون‌سازی پیش‌رفته را از کیفیش در آورد، و به هری داد؛ هری با شتاب از مقابله او رد شد و به اتاق مشترک باز گشت. بدون توجه به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی چند نفر که از شام بر گشته بودند، کیفیش را بر داشت، از دریچه‌ی تابلو بیرون پرید، و در راهروی طبقه‌ی هفتم به دوین پرداخت.

کنار پرده‌ی مزین هیولاها رقصان، متوقف شد، چشم‌هایش را بست، و شروع به راه رفتن کرد.

نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم... نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم... نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم...

سه بار در برابر دیوار خالی جلو و عقب رفت. وقتی چشمانش را باز کرد، بالاخره پدیدار شده بود: در اتاق احتیاج. هری آن را باز کرد، به داخل اتاق دوید، و در را پشت سرش بست.

نفسش را نگه داشت. با همه‌ی عجله و وحشت و ترسی که از بر گشتن به دستشیوی داشت، باز هم از آنچه شاهد آن بود، به شدت وحشت‌زده شد. در اتاقی به اندازه‌ی یک کلیسای جامع بزرگ ایستاده بود، که از پنجره‌های بلندش، ستون‌هایی از نور به روی چیزی مانند یک شهر با دیوارهای بلند می‌تابید، که ظاهراً از اشیایی ساخته شده بود که در طول نسل‌ها به وسیله‌ی ساکنان هاگوارتس مخفی شده بود. در وسط آن راه‌ها و جاده‌هایی قرار داشت که در حاشیه‌ی آنها، تل‌هایی از مبلمان شکسته و خراب شده روی هم تلنبار شده بود؛ شاید اینها را برای پنهان کردن شواهد جادوی نامناسب دور ریخته بودند و یا هم شاید جن‌های خانگی قلعه آنها را مخفی کرده بودند. هزاران هزار کتاب هم بودند که بی‌تردید ممنوعه یا مسروقه بودند و یا حاشیه‌نوسی شده بودند. فلاخن بالدار و دیسک نیشدار هم بودند و بعضی از آنها هنوز آنقدر نیرو داشتند که با دودلی روی کوه‌های اشیای ممنوعه‌ی دیگر پرواز

می‌کردند؛ شیشه‌های خرد شده‌ی معجون‌های بخزد، کلاه، جواهرات، و ردا هم دیده می‌شدند؛ چیزهایی که مثل پوسته‌ی تخم ازدها به نظر می‌رسید، شیشه‌های دربسته‌ای که هنوز محتویاتش با شرارت برق می‌زد، چندین شمشیر زنگزده، و یک تبر سنگین خون‌آلود نیز قابل مشاهده بود.

هری جلو دوید و وارد یکی از راهروها در میان آن همه گنجینه‌های مخفی شد. از کنار یک هیولای پر شده به طرف راست پیچید، مسیر کوتاهی را دوید، در کتار کمد نامرئی کننده‌ی شکسته‌ای که مونت‌اگ^۱ سال گذشته داخل آن گم شده بود، به طرف چپ پیچید، و بالاخره در مقابل گنجه‌ی بزرگی که ظاهراً اسید روی سطح پوسته‌پوسته‌اش ریخته بودند، ایستاد. یکی از درهای گنجه را با غوغاث باز کرد. قبلاً از آن برای پنهان کردن چیزی داخل یک قفس استفاده کرده بودند که مدت‌ها پیش مرده بود؛ اسکلت آن پنج پا داشت. کتاب پرنس نیمه‌اصلی را پشت قفس گذاشت و در را محکم بست. یک لحظه، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، سر جای خود ایستاد، و به خرت و پرت‌های اطراف نگاه کرد... خواهد توانست دوباره این گنجه را در میان این همه آت و اشغال پیدا کند؟ بالاتنه‌ی شکسته‌ی تندیس یک جادوگر پیر زشت را از روی صندوقی برداشت، آن را روی گنجه‌ای که کتاب را در آن مخفی کرده بود، گذاشت، یک کلاه‌گیس کهنه و پر گرد و خاک و یک تاج شاهی سیاه شده را روی سر تندیس گذاشت تا مشخص‌تر باشد، بعد با بیشترین سرعت ممکن از گذرگاه باریک وسط اشیا به سمت در دوید و وارد راهرو شد و در را محکم پشت سرش بست. در بلا فاصله تبدیل به سنگ شد.

با حداکثر سرعت به طرف دستشویی طبقه‌ی پایین دوید، و در همین اثنا، کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هی رون را داخل کیفش چیاند. یک دقیقه‌ی بعد، دوباره در مقابل اسنیپ قرار گرفت، و او بدون آنکه سخنی بگوید، دستش را دراز کرد تا کیف را از او بگیرد. هری لهله‌زنان و با دردی سوزناک در سینه، کیف را به او داد و منتظر شد. اسنیپ یکی یکی کتاب‌های هری را از کیفش بیرون آورد و بررسی کرد. بالاخره تنها کتابی که مانده بود، کتاب معجون‌ها بود، و اسنیپ با دقت به آن نگاه کرد و بعد به سخن در آمد.

«این کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هی تؤه، درسته، پاتر؟»

هری که هنوز هم نفس‌نفس می‌زد، گفت: «بله.»

«کاملاً مطمئنی، مگه نه، پاتر؟»

هری با کمی لجبازی بیشتر گفت: «بله.»

«این همون کتاب معجون‌سازی پیشرفت‌هست که از فلاریش و بلاتس خریدی؟»

هری با قاطعیت گفت: «بله.»

اسنیپ رسید: «پس چرا اسم (رونیل واژلیب) داخل جلدش نوشته؟»

قلب هری یک ضربه را وسط داد. گفت: «این لقب منه.»

اسنیپ تکرار کرد: «لقبت.»

هری گفت: «آره... دوستام این اسم رو روی من گذاشتنه.»

اسنیپ گفت: «معنای لقب رو خودم می‌دونم.» چشمان سرد و سیاهش یک بار دیگر به درون چشمان هری نفوذ می‌کرد؛ سعی کرد به داخل چشمان او نگاه نکند. ذهن تو بیند... ذهن تو بیند... ولی هیچ وقت یاد نگرفته بود چطور این کار را به درستی انجام بدهد...

اسنیپ خیلی آرام گفت: «می‌دونی من چی فکر می‌کنم، پاتر؟ من فکر می‌کنم تو یه دروغگو و یه حقه‌بازی، و مستحق اون هستی که تا آخر ترم هر روز شنبه برای جریمه بیای پیش من. نظرت چیه، پاتر؟»

هری که هنوز از نگاه کردن به چشمان اسنیپ اجتناب می‌کرد، گفت: «من—من موافق نیستم، قربان.»

اسنیپ گفت: «خوب، خواهیم دید که بعد از جریمه چه احساسی داری. شنبه، ساعت ده صبح، پاتر. دفتر من.»

هری گفت: «ولی، قربان. کوییدیچ... آخرین مسابقه—»

اسنیپ با لبخندی که دندان‌های زردش را نشان می‌داد، زمزمه کرد: «ده صبح. بیچاره تیم گریفیندور... می‌ترسم امسال چهارم بشه...»

بعد، بدون آنکه کلمه‌ای بگوید، از دستشویی خارج شد، و هری را تنها گذاشت. هری به آینه‌ی درزدار خیره شد و چنان حالت تهوعی داشت که مطمئن بود که حتی رون هم تا کنون چنان حالتی را تجربه نکرده است.

یک ساعت بعد، هرمایونی در اتاق مشترک گفت: «نمی‌گم (بهت که گفتم).»

رون با عصبانیت گفت: «دست بر دار، هرمایونی.»

هری دیگر برای شام نرفته بود؛ البته چندان نیازی هم به این کار نبود. خبر خیلی سریع پخش شده بود: ظاهراً میرتل گریان وظیفه‌ی خود دانسته بود به تک‌تک دستشویی‌های قلعه بروود و ماجرا را تعریف کند؛ پنسی پارکینسون هم در واحد بیمارستان به دیدن مالفوی رفته بود و بلافصله به بدترین وجهی از هری پیش همه بدگویی کرده بود، و اسنیپ هم دقیقاً آنچه را اتفاق افتاده بود، برای اساتید بازگو کرده بود. هری را از اتاق مشترک صدا کرده بودند و پائزده دقیقه‌ی بسیار نامطبوع را در حضور پروفسور مک‌گونگال گذرانده بود، که به او گفته بود شانس اورده اخراج نشده، و او هم از صمیم قلب از تنبیه اسنیپ، یعنی جریمه در هر روز شنبه تا پایان ترم، حمایت می‌کند.

هرمایونی که واضح بود نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، گفت: «بیهت که گفتم اون پرسنه یه چیزی ش هست. درست می‌گفتم، مگه نه؟»
هری سرسختانه گفت: «نه، فکر نمی‌کنم درست گفته باشی.»

بدون سخنرانی‌های هرمایونی هم به قدر کافی بدیخت بود؛ قیافه‌ی بازیکنان گریفیندور زمانی که به آنها گفت که روز شنبه نخواهد توانست بازی کند، برایش بدترین تنبیه بود. اکنون باز نگاه جینی را روی خود احساس می‌کرد، ولی به او نگاه نکرد؛ دلش نمی‌خواست شاهد نالمیدی یا عصبانیت در چشمان او باشد. هم‌اکنون به او گفته بود که باید در تیم به عنوان جستجو کننده بازی کند، و دین دوباره وارد تیم خواهد شد، تا به جای او به عنوان تعقیب کننده بازی کند. شاید اگر ببرند، در شادی بعد از بازی، جینی و دین دوباره به هم علاقه‌مند خواهند شد... این فکر مانند چاقویی یخی از ذهن هری گذشت...

هرمایونی گفت: «هری، چطور می‌تونی هنوز هم از اون کتاب طرفداری کنی، در حالی که اون ورد—»

هری داد زد: «می‌شه از زرزر کردن در مورد اون کتاب دست بر داری! پرنس فقط اونو اونجا نوشته بود! توصیه نکرده بود کسی از اون استفاده کنه! احتمالاً اون فقط چیزی رو که بر علیه خودش استفاده شده بود، یادداشت کرده!»

هرمایونی گفت: «من اینو باور نمی‌کنم. تو فقط داری دفاع می‌کنی—»
هری به سرعت گفت: «من از کاری که کردم، دفاع نمی‌کنم! کاش این کارو نکرده بودم، و اینو فقط به خاطر ده دوازده باری که باید جریمه بشم، نمی‌گم. می‌دونی که اگه می‌دونستم، یه همچین وردی رو، حتی روی مالفوی هم، اجرا نمی‌کردم، ولی بیخودی پرنس رو سرزنش نکن، اون نوشته بود: این را آزمایش کنید، واقعاً خوب است— فقط برای خودش یادداشت کرده بود، نه برای کس دیگه، می‌فهمی...»

هرمایونی گفت: «نکنه می‌خوای بگی که می‌خوای بر گردی—؟»
هری با شدت گفت: «بر گردم کتابو بر دارم؟ آره، درسته. گوش کن، بدون پرنس هرگز نمی‌تونستم کیمیای سعادت رو ببرم. هرگز نمی‌دونستم چطوری رون رو از مسوم شدن نجات بدم، هرگز—»

هرمایونی موزیانه گفت: «به خاطر مهارت در معجون‌ها شهرتی رو که لایقش نیستی، پیدا نمی‌کردي.»

جینی گفت: «دست بر دار دیگه، هرمایونی!» هری به حدی مبهوت و متشرک شد که سرش را بلند کرد. جینی ادامه داد: «ظاهراً به نظر می‌رسه مالفوی سعی داشته از یه نفرین نابخشودنی استفاده کنه. باید خوشحال باشی هری هم چیز خوبی در چنته داشته!»

هرمایونی که به روشنی رنجیده شده بود، گفت: «خوب، البته، خوشحالم که

هری نفرین نشده! ولی نمی‌تونی بگی که اون ورد سکتومسمپرا چیز خوبیه، ببین هری رو به چه روزی انداخته! و با توجه به اثری که این می‌تونه روی مسابقه‌تون داشته باشه»

جینی فریاد زد: «او، دیگه سعی نکن وانمود کنی از کوییدیچ هم سر در می‌آری. با این کار، فقط آبروی خودتو می‌بری.»

هری و رون با تعجب نگاه کردند: هرمایونی و جینی که همیشه با هم خوب کنار می‌آمدند، دستهای خود را روی سینه جمع کرده بودند و به دو جهت متضاد خیره شده بودند. رون با حالتی عصبی به هری نگاه کرد، بعد کتابی را به صورت تصادفی برداشت و خودش را پشت آن پنهان کرد. ولی هری، با آنکه می‌دانست شایستگی آن را ندارد، به ناگاه به طرزی باور نکردنی احساس شادمانی کرد، با آنکه تا آخر شب دیگر همه ساكت بودند.

این شادمانی زودگذر بود. روز بعد باید متلک‌های گروه اسلیترین را تحمل می‌کرد، و تازه هم گروهی‌های گریفیندوری اش هم بسیار عصبانی بودند که کاپیتانشان کاری کرده که نمی‌تواند در بازی نهایی آن فصل حضور پیدا کند. صحیح شنبه، هری با وجود آنچه به هرمایونی گفته بود، حاضر بود با کمال میل تمام موجودی کیمیای سعادت در دنیا را بددهد تا بتواند با رون، جینی، و دیگران عازم زمین بازی شود. به سختی برایش قابل تحمل بود که از گروه زیاد دانش‌آموزان که همه گل لباس و کلاه پوشیده بودند و پرچم و دستمال در هوا تکان می‌دادند، جدا شود و از پله‌های سنگی وارد سیاهچال گردد، و تا جایی پیش برود که صداهای جمعیت کاملاً به خاموشی گراید. می‌دانست که از گزارش بازی یا فریادهای شادی یا ناراحتی تماشاچیان، حتی یک کلمه را هم نخواهد توانست بشنود.

وقتی هری در زد و وارد آن دفتر آشنا شد، اسنیپ گفت: «آه، پاتر.» با آنکه اسنیپ اکنون چند طبقه بالاتر درس می‌داد، ولی این دفتر را خالی نکرده بود؛ مثل همیشه تاریک بود و روی تمام دیوارها، اشیای مرده‌ی چندش‌آوری معلق در معجون‌های رنگارنگ دیده می‌شد. روی میزی که هری ناچار باید پشت آن می‌نشست، چندین جعبه‌ی تار عنکبوت گرفته به طرز نامیمونی روی هم چیده شده بود؛ معلوم بود که کاری پرزمخت و سخت و بی‌فایده در انتظار هری است.

اسنیپ با صدای آهسته‌ای گفت: «مدتیه که آقای فیلچ دنبال کسی می‌گردد که این پرونده‌های قدیمی رو مرتب کنه. اینا پرونده‌ی خلافکارهای دیگه‌ی هاگوارتس و مجازات‌های اوناست. باید هر جا جوهر کمرنگ شده یا موش‌ها به کارت‌ها صدمه زدهن، جرم‌ها و مجازات‌ها رو از نو بنویسی و بعد از مرتب کردن اونا به ترتیب الفبایی، دوباره داخل جعبه بذاری. از جادو هم نباید استفاده کنی.»

هری گفت: «باشه، پروفسور.» چهار هجای آخر را با نهایت غیظی که می‌توانست بیان کرد.

اسنیپ با لبخندی شارتبار بر لب گفت: «فکر کردم بهتره از جعبه‌های شماره‌ی ۱۰۱۲ تا ۱۰۵۶ شروع کنی. اونجا اسم‌های آشنایی پیدا می‌کنی که قاعده‌ای کارو برات جالب‌تر می‌کنه. بیا، ببین...»

با مسرت کارتی را از جعبه‌ی بالایی برون کشید و خواند: «جیمز پاتر و سیریوس بلک. توفیق شده در حال استفاده از یک سحر غیرمجاز بر روی برترام اوبری.^۱ سر اوبری دو برابر اندازی طبیعی شده. جریمه‌ی مضاعف.» اسنیپ پوزخند زد و گفت: «مایه‌ی خوشحالیه که با اونکه خودشون رفتن، ولی پرونده‌ی کارهای بزرگشون باقی مونده...»

هری سوزش آشنایی را در دلش احساس کرد. زبانش را گاز گرفت تا سخنان اسنیپ را تلافی نکند، و در مقابل جعبه‌ها نشست و یکی از آنها را جلو کشید.

همان طور که انتظار داشت، کاری بی‌حاصل و خسته کننده بود، و گهگاه همانطور که اسنیپ خواسته بود) با خواندن نام پدرش یا سیریوس، که معمولاً خلافهای کوچکی از آنها سر زده بود، داغش تازه می‌شد، و گاه از ریموس لوپین و پیتر پتیگرو^۲ نیز نام بردۀ شده بود. در حالی که کارهای خلاف و مجازات‌های آنها را رونویسی می‌کرد، به فکر فرو رفت که معلوم نیست بیرون چه خبر است، احتمالاً بازی الان شروع شده است... جینی به عنوان جستجو کننده در مقابل چو بازی می‌کند...

هری مرتب به ساعت بزرگی که روی دیوار تیک‌تاك می‌کرد، نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید سرعتش حرکتش نصف یک ساعت معمولی است؛ شاید اسنیپ آن را جادو کرده بود تا کنترل کار کند؟ بعید بود که تا حالا فقط نیم ساعت گذشته باشد... یک ساعت... و یک ساعت و نیم...

وقتی ساعت روی دیوار، ساعت دوازده و نیم را نشان داد، معده‌ی هری شروع به قار و قور کرد. اسنیپ که از زمان شروع کار هری هیچ حرفی نزدۀ بود، بالآخره ساعت یک و ده دقیقه سرش را بلند کرد.

به سردى گفت: «فکر کنم فعلًا بسه. تا هر جا رسیدی، علامت بزن. ساعت ده روز شنبه‌ی آینده همین کار رو ادامه می‌دمی.»
«بله، قربان.»

هری کارتی را تا زد و به صورت تصادفی داخل جعبه گذاشت، و قبل از آنکه اسنیپ بتواند نظرش را عوض کند، از در بیرون دوید و از پله‌های سنگی به سرعت بالا رفت و گوش‌هایش را تیز کرد تا صدایی از زمین بازی بشنود، ولی همه جا آرام بود... پس بازی تمام شده بود...

در مقابل سالن بزرگ که مملو از جمعیت بود، مدتی تأمل کرد، بعد از پلکان

1— Bertram Aubrey.

2— Peter Pettigrew.

مرمرین بالا دوید؛ تیم گریفیندور، معمولاً چه می‌برند و چه می‌باختند، در اتاق مشترک چشیدن یا عزا می‌گرفتند.
در اندیشه‌ی اینکه داخل اتاق مشترک چه چیزی خواهد دید، با احتیاط به بانوی چاق گفت: «کوید آگیس؟^۱
بانوی چاق که احساس خاصی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد، گفت: «خواهی دید».

و باز شد.

غرش شادی از دریچه به گوش رسید. هری با تعجب به افراد نگاه کرد که با دیدن او چیخ کشیدند و چند نفر او را به داخل اتاق کشیدند.
رون جلو دوید و جام نقره‌ای را به هری نشان داد و فریاد کشید: «ما برديم! ما برديم! چهارصد و پنجاه به صد و چهل! ما برديم!»

هری به اطراف نگاه کرد؛ جینی به طرفش می‌دوید؛ با نگاهی مشتعل، بازوانش را به دور او انداخت. بدون اینکه فکری بکند، بدون اینکه برنامه‌ریزی کرده باشد، بدون توجه به اینکه پنجاه نفر مشغول تماشای او بودند، هری هم او را در آغوش گرفت.
پس از چند لحظه‌ی طولانی—یا شاید هم نیم ساعت—یا اصلاً شاید چندین روز آفتابی—از هم جدا شدند. اتاق خیلی ساكت شده بود. بعد، چند نفر سوت زدن و خیلی‌ها با دستپاچگی خندیدند. هری از بالای سر جینی نگاه کرد و دید که دین توomas لیوانی شکسته را در دست دارد، و رومیلدا وین نیز به حدی عصبانی است که ممکن است چیزی را پرتات کند. هرمایونی لبخند می‌زد، ولی چشمان هری در جستجوی رون بود. بالاخره او را پیدا کرد که همچنان جام را در دست داشت، و قیافه‌اش طوری بود گویی با چماق بر سرش زده‌اند. کسری از ثانیه به هم نگاه کردند، بعد رون سرش را تکان داد که هری معناش را فهمید: «خوب—اگه تو می‌خوابی.

هیولای درونش فاتحانه می‌غیرید. به جینی لبخند زد و بدون آنکه بتواند حرفری بزند، به بیرون دریچه‌ی تابلو اشاره کرد. مناسب بود مدتی طولانی در میان چمن‌ها قدم می‌زدند، و در اثنای آن—اگر وقت می‌داشتند—در باره‌ی مسابقه هم حرف می‌زدند.



فصل ۲۵: استراق سمع غیبگویی

اینکه هری پاتر با جینی ویزلی روابط صمیمانه پیدا کرده بود، ظاهرًا علاوه‌ی افراد زیادی را که اکترشان دختر بودند، به خود جلب کرده بود، ولی در طول چند هفته‌ی بعد، هری با کمال خوشحالی احساس می‌کرد که در برابر شایعات نفوذناپذیر شده است. به هر حال، خیلی بهتر بود که در باره‌ی چیزی که او را از همیشه خوشحال تر کرده بود، صحبت کنند، تا در باره‌ی دخالتش در صحنه‌های وحشتناک جادوی سیاه.

جینی در اتاق مشترک روی زمین نشست و به پاهای هری تکیه داد و گفت:
«آدم فکر می‌کنه چیزهای مهم‌تری هم هست که مردم می‌تونن در باره‌ی اونا صحبت کنن. سه حمله‌ی دیوونه‌ساز تو یه هفتة، و اون موقع، تنها چیزی که رومیلدا وین می‌خواهد بدونه اینه که درسته که یه هیپوگریف روی سینه‌ی تو خالکوبی شده.»
رون و هرمایونی هر دو قاهقه به خنده افتادند. هری توجهی به آنها نکرد.
«بهش چی گفتی؟»

جینی از بیکاری روزنامه‌اش را ورق زد و گفت: «گفتم نه، یه ازدهای دم‌شاخی مجارستانیه. اینجوری خیلی مردونه‌تره.»

هری با لبخند گفت: «ممتنون. و گفتی رون چی داره؟»

«یه پیگمی‌پاف، ولی نگفتم کجاش.»

هرمایونی از شدت خنده غلت زد، و رون عصبانی شد.

با حالتی هشدار دهنده به هری و جینی اشاره کرد و گفت: «مواظب باشین. به صرف اینکه من بهتون اجازه دادم، معنی ش این نیست که نمی‌تونم نظرم رو عوض کنم».

جینی با تمسخر گفت: «اجازه دادی؟» از کی تا حالا اجازه‌ی من دست تو بوده؟ به هر حال، تو خودت گفتی که ترجیح می‌دی هری باشه تا مایکل یا دین. رون با لجاجت گفت: «آره، همینطوره. ولی به شرطی که دیگه جلوی مردم از اون کارها نکنیں».

جینی گفت: «ای منافق کثیف! نه که خودت و لاوندر مثل دو تا مارماهی راه نمی‌رفتین؟»

ولی با نزدیک شدن به ماه ژوئن^۱ اصلاً نیازی به نگرانی در باره‌ی میزان تحمل رون نبود، چون دیگر هری و جینی مدت کمی را می‌توانستند با یکدیگر بگذرانند. امتحانات OWL جینی در راه بود و شب‌ها مجبور بود تا دیر وقت دوره کند. در یکی از همین شب‌ها که جینی رسپار کتابخانه شده بود و هری در اتاق مشترک کنار پنجره نشسته بود و به ظاهر مشغول تکمیل کردن تکالیف درس گیاهشناسی اش بود، ولی در واقع، خاطره‌ی خوش ساعتی را که موقع ناهار در کنار دریاچه با جینی گذرانده بود، در ذهن زنده می‌کرد، هرمايونی با قیافه‌ای بسیار جدی و ناخوشایند در صندلی میان او و رون نشست.

«می‌خواهم باهات صحبت کنم، هری.»

هری مشکوکانه پرسید: «در باره‌ی چی؟» تازه همین دیروز هرمايونی به او گفته بود که در حالی که جینی باید به فکر امتحاناتش باشد، حواس او را زیاد پرت نکند. «در باره‌ی به اصطلاح پرنس نیمه‌اصیل.»

هری با ناله گفت: «اووه، نه دیگه. می‌شه لطفاً فراموشش کنی؟»

جرئت نکرده بود به اتاق احتیاج بر گردد تا کتابش را بر دارد، و عملکردش در درس معجون‌ها هم بر همین مبنای خیلی بد شده بود (البته اسلام‌هورون که از جینی خوشی می‌آمد، آن را به عوارض دلدادگی نسبت داده بود). ولی هری مطمئن بود که اسنیپ هنوز امید دست یافتن به کتاب پرنس را از دست نداده بود، و مصمم بود تا وقتی اسنیپ در پی آن است، آن را همان جا که هست، باقی بگذارد.

هرمايونی قاطعانه گفت: «نه، فراموشش نمی‌کنم، مگه اینکه به حرفهم گوش کنی. ببین، من سعی کردهم ببینم کی ممکنه برای سرگرمی دنبال اختراع کردن وردهای سیاه بره—»

«اون مرد برای سرگرمی این کارو نکرده—»

«اون مرد؟—کی گفته اون یه مرد بوده؟»

هری با عصبانیت گفت: «در این مورد قبلًا بحث کردیم. پرنس، هرمایونی، پرنس، نه پرنس!»

هرمایونی با گونه‌های گل انداخته یک تکه روزنامه‌ی خیلی قدیمی را از جیبش در آورد و محکم روی میز جلوی هری کوبید و گفت: «خیلی خوب! به این نگاه کن! به این عکس نگاه کن!»

هری تکه‌ی کاغذ چروک شده را بر داشت و به تصویر متحرک آن که از گذر زمان زرد شده بود، نگاه کرد؛ رون هم خم شد تا نگاه کند. تصویر دختر لاغری را که تقریباً پانزده ساله بود، نشان می‌داد. خوشگل نبود؛ عصبانی و اخمو به نظر می‌رسید، و ابروهای پرپشت و دراز و صورتی رنگ پریده داشت. زیر عکس عنوان آن نوشته شده بود: آیلین پرنس، کاپیتان تیم گابستونز^۱ هاگوارتس.

هری خبرهای کوتاهی را که عکس مربوط به آنها بود، نگاه کرد و گفت: «خوب که چی؟» خبر بی‌همیتی در باره‌ی رقابت‌های بین‌مدرسه‌ای بود.

«اسم اون آیلین پرنس بوده. پرنس، هری.»

به یکدیگر نگاه کردند و هری تازه منظور هرمایونی را متوجه شد. به خنده افتاد.
«اماکن نداره.»

«چی؟»

«تو فکر می‌کنی اون دختر پرنس...؟ اووه، دست بر دار.»

«خوب، چرا که نه؟ هری، ما تو دنیای جادوگری پرنس واقعی نداریم! این یا یه لقبه که کسی روی خودش گذاشته، یا اسم واقعی اونه، مگه نمی‌شه؟ نه، گوش کن. اگه مثلاً پدرش جادوگری باشه که فامیلش (پرنس) باشه، و مادرش یه ماگل باشه، می‌شه یه (پرنس نیمه‌اصلی)!»

«آره، خیلی هوشمندانه‌ست، هرمایونی...»

«جدا! شاید افتخار می‌کرده که نصف یه پرنسه!»

«گوش کن، هرمایونی. من می‌دونم اون یه دختر نیست. اصلاً حسن می‌کنم.» هرمایونی با عصبانیت گفت: «واقعیت اینه که تو فکر نمی‌کنی یه دختر بتونه اونقدرها با گوش باشه.»

هری ناراحت شد و گفت: «چطور ممکنه پنج سال با تو باشم و باز هم فکر کنم دخترها با گوش نیستن؟ به خاطر نوحه‌ی نوشتنشه. همینطوری می‌دونم که پرنس یه مرد. این دختر هیچ ارتباطی با اون نداره. حالا، اینو از کجا آورده؟» هرمایونی، همانگونه که قابل پیش‌بینی بود، گفت: «از کتابخونه. دوره‌ی کامل

روزنامه‌ای پیام رو اونجا دارن. خوب، من می‌رم تا جایی که می‌تونم در باره‌ی آیلین پرنس اطلاعات جمع کنم.»

هری با ناراحتی گفت: «هر جور دلت می‌خواه.»

هرمایونی گفت: «این کارو می‌کنم.» بعد، وقتی به کنار دریچه‌ی تابلو رسید، گفت: «اوین جایی که نگاه می‌کنم، تاریخچه‌ی جوایز معجون هاست!»

هری مدتی با بدخلقی به او نگاه کرد، بعد دوباره به تماشای آسمان رو به تاریکی پرداخت.

رون دوباره به سر کتاب یک هزار گیاه و قارچ جادویی بر گشت، و گفت: «هیچ وقت نمی‌تونه فراموش کنه که تو در درس معجون‌ها از اون بهتر بودی.» «تو که فکر نمی‌کنی من دیوونه باشم که بخواهم دوباره اون کتاب رو داشته باشم؟»

رون با قاطعیت گفت: «البته که نه. اون پرنس یه نابغه بوده. هر چی باشه... اگه اون راهنمایی‌ش در باره‌ی زهرمه‌ره نمی‌بود...» انگشتش را به صورت مشخصی روی گردنش کشید، «من اینجا نمی‌بودم تا در این باره صحبت کنم، مگه نه؟ منظورم اینه که فکر نمی‌کنم اون وردی که روی مalfوی استفاده کردی، چیز خوبی بوده—»

هری فوراً گفت: «من هم اینو نمی‌گم.»

«ولی خوب اون که خوب شده، مگه نه؟ به زودی دوباره راه می‌افته.»

هری گفت: «آره.» این کاملاً درست بود، ولی وجود این شهادت در عذاب بود. «به لطف اسنیپ...»

رون ادامه داد: «هنوز هم باید شنبه‌ی بعد برای جریمه پیش اسنیپ بربی؟»

هری آه کشید: «آره، و شنبه‌ی بعد، و شنبه‌ی بعد از اون هم. و تازه می‌گه تا آخر ترم همه‌ی جعبه‌ها رو تموم نکنم، این کار رو سال بعد هم ادامه می‌دیم.»

مخصوصاً از آن جهت از این جریمه‌ها متفرق بود که همان وقت کمی را هم که می‌توانست با جینی بگذراند، از او می‌گرفت. در واقع، این اواخر حتی فکر می‌کرد شاید اسنیپ از این موضوع خبر دارد، چون هر بار مدت بیشتری او را نگه می‌داشت و سخنان نیشداری می‌گفت، بدین معنا که هری مجبور شده هوای خوب و فرصت‌های متتنوع ناشی از آن را از دست بدهد.

جیمی پیکس با طوماری پوستی در دست در کنار هری ظاهر شد و او را از این افکار تلخ بیرون آورد.

هری با هیجان طومار را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت: «متشرکم، جیمی... هی، از دامبلدوره‌ما می‌خواهد که فوراً برم به دفترش!» با تعجب به یکدیگر خیره شدند.

رون گفت: «ای وا! فکر نمی‌کنی... نکنه اون پیداش کرده...؟»

هری فوراً بلند شد و گفت: «بهتره برم ببینم، مگه نه؟»

از اتاق مشترک بیرون دوید و با حداکثر سرعت در راهروی طبقه‌ی هفتم دوید، و در طول مسیرش به کسی جز پیوز برخورد نکرد. پیوز در جهت مقابل در حرکت بود، و طبق معمول تکه‌های گچ به طرف هری انداخت و ضمن جاخالی دادن در مقابل سحر دفاعی هری، با صدای بلند قاقهانه زد. وقتی پیوز ناپدید شد، سکوت راهرو را فرا گرفت؛ چون تا زمان منع رفت و آمد، پانزده دقیقه بیشتر نمانده بود، اکثر افراد به اتاق مشترک گروه خود باز گشته بودند.

و بعد، هری صدای جیغ و برخوردی را شنید. سر جایش ایستاد و گوش کرد.
«چطور جرئت‌می‌کنی—آیا!»

سر و صدا از یک راهروی نزدیک می‌آمد؛ هری چوبدستی اش را آماده در دست گرفت، و به طرف آن راهرو دوید. از سر پیچ دیگری عبور کرد و پروفسور تراولونی را دید که روی زمین ولو شده است. یکی از شال‌هایش روی سرش افتاده بود و چندین شیشه‌ی شراب تلخ در کنارش بر زمین افتاده بود و یکی از آنها شکسته بود.
«پروفسور—»

هری جلو دوید و به پروفسور تراولونی کمک کرد بلند شود. بعضی از مهره‌های براقالش دور عینکش پیچیده بود. با صدای بلند سکسکه کرد و موها یاش را صاف کرد و به کمک هری بلند شد.

«چه اتفاقی افتاد، پروفسور؟»

با صدای تیزی گفت: «سؤال خوبیه! داشتم راه می‌رفتم و در باره‌ی بعضی از فال‌های شوم سیاهی که اتفاقاً دیده بودم، تعمق می‌کردم...»
ولی هری به حرف او زیاد توجه نکرد. تازه متوجه شده بود که کجا ایستاده‌اند: در طرف راستش پرده‌ی مزین هیولا‌های رقصان قرار داشت، و در طرف چپش، همان دیوار سنگی صاف و خالی نفوذناپذیری که در اتاق احتیاج را در خود مخفی کرده بود.

«پروفسور، شما سعی داشتین وارد اتاق احتیاج بشین؟»

«... و تफّلالاتی که به من مرحمت شده چی؟»
ناگهان مردد به نظر می‌رسید.

هری تکرار کرد: «اتاق احتیاج. سعی داشتین بربین اون تو؟»

«من خوب—من نمی‌دونستم دانش آموزا هم خبر دارن—»

هری گفت: «همه که نه. ولی چی شد؟ شما جیغ کشیدین... مثل این بود که کسی به شما صدمه زد...»

پروفسور تراولونی شال‌هایش را با حالتی دفاعی دور خود جمع کرد و با چشمانش که از پشت عینک خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، به هری خیره شد، و گفت: «من خوب، می‌خواستم اه—چند چیز—شخصی—رو توی اتاق بدارم...» بعد مطالب نامفهومی را در باره‌ی «اتهامات آزار دهنده» زیر لب بر زبان آورد.

هری به شیشه‌های شراب تلخ نگاه کرد، و گفت: «خوب. ولی نتونستین وارد بشین و اونا رو مخفی کنین؟»
به نظر هری، این خیلی عجیب بود؛ هر چه باشد، وقتی خودش خواسته بود کتاب پرنس نیمه‌اصیل را مخفی کند، اتاق برایش باز شده بود.
پروفسور ترلاونی با خشم به دیوار نگاه کرد، و گفت: «او، تونستم واردش بشم. ولی قبلاً یکی وارد اونجا شده بود.»

هری پرسید: «کسی اونجا— کی؟ کی اونجا بود؟»

پروفسور ترلاونی که از جدیت هری در سؤال کردن کمی غافلگیر شده بود، گفت: «من اصلاً نمی‌دونم. وقتی وارد اتاق شدم، یه صدایی شنیدم که در تمام سال‌هایی که قایم می‌کردم—یعنی از اتاق استفاده می‌کردم، نشنیده بودم.»
«یه صدا؟ چی می‌گفت؟»

پروفسور ترلاونی گفت: «فکر نکنم اصلاً چیزی می‌گفت. مثل هوپهوپ بود.»
«هوپهوپ؟»

تأیید کرد و گفت: «بله، همراه با خوشحالی.»
هری با تعجب به او نگاه کرد.

«صدای مرد بود یا زن؟»
پروفسور ترلاونی گفت: «حدس می‌زنم یه مرد بود.»
«و خوشحال به نظر می‌رسید؟»

پروفسور ترلاونی با انژار گفت: «خیلی خوشحال.»
«انگار مشغول جشن گرفتن بود؟»
«کاملاً همینطوره.»
«و بعد—؟»

بعدش من پرسیدم (کی اونجاست؟)

هری با کمی دلسربدی پرسید: «مگه بدون پرسیدن نمی‌تونستین بفهمین کیه؟»
پروفسور ترلاونی شال‌ها و رشته‌های مهره‌های براقلش را مرتب کرد و موقرانه گفت: «چشم درون من در اون زمان متوجه مسایلی خیلی بالاتر از دنیای معمولی صدای هوپهوپ کننده بود.»

هری با عجله گفت: «بسیار خوب. قبلاً به قدر کافی در باره‌ی چشم درون پروفسور ترلاونی شنیده بود. «صدا بهتون گفت کی اونجاست؟»
پروفسور گفت: «نه، نگفت. همه چیز کاملاً تاریک شد، و بعد یک دفعه دیدم منو با سر از اتاق انداختن بیرون!»

هری بی اختیار پرسید: «و موقع این رو نتونستین ببینین؟»
«نه، نتونستم، گفتم که خیلی تاریک—» ناگهان ایستاد و با سوءظن به او نگاه کرد.

هری گفت: «فکر کنم بهتره به پروفسور دامبلدور بگین. اون باید بدونه که مالفوی داره جشن می‌گیره—منظورم اینه که باید بدونه که کسی شما رو از تو اتاق انداخته بیرون.»

هری با کمال تعجب دید که در مقابل این پیشنهاد، پروفسور تراولونی خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌ای متکبر به خود گرفت.
پروفسور به سردى گفت: «مدیر گفته که ترجیح می‌ده کمتر به ملاقاتش برم. من کسی نیستم که حضور خودم را به کسانی که قدر منو نمی‌دونن، تحمیل کنم. اگه دامبلدور می‌خواهد به هشدارهایی که ورق‌ها نشون می‌دن، توجه نکنه—»

ناگهان دست استخوانی‌اش دور مج هری بسته شد.

«مکرراً، صرف نظر از اینکه اوナ رo چطوری بچینم—»

ورقی را به صورت نمایشی از زیر شال‌هایش بیرون کشید.

زمزمه‌کنان گفت: «—برج صاعقه‌زده. فلاکت. مصیبت. مرتب تزدیک‌تر می‌شه...»

هری دوباره گفت: «باشه. خیلی خوب... به هر حال، من فکر می‌کنم باید در باره‌ی اون صدا و تاریک شدن اتاق احتیاج و بیرون انداختن‌تون از اونجا به دامبلدور بگین...»

پروفسور تراولونی گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟» ظاهراً مدتی با این فکر کلنجرار رفت، ولی هری می‌دانست که بدش نمی‌آید ماجراهای کوچکش را دوباره بازگو کند.
هری گفت: «من الان دارم می‌رم پیشش. باهاش جلسه دارم. می‌تونیم با هم بریم.»

پروفسور تراولونی با لبخند گفت: «اوه، خوب، اگه اینطوریه، باشه.» خم شد، بطربای شراب تلخش را برداشت، و آنها را به سادگی داخل گلدان آبی و سفید بزرگی که روی طاقچه‌ای در آن نزدیکی بود، ریخت.

وقتی با هم به راه افتادند، بالحن پر از احساساتی گفت: «هری، تو کلاس‌های فقدان تو رو حس می‌کنم. البته تو هیچ وقت استعداد زیادی در غیبگویی نداشتی... ولی به عنوان سوزه خیلی خوب بودی...»

هری جواب نداد؛ از اینکه مرتبًا سوزه‌ی پیش‌بینی‌های بذرجم پروفسور تراولونی باشد، احساس انجار می‌کرد.

پروفسور ادامه داد: «متأسفانه اون یابو—ببخشین، قنطروس—چیزی از فال ورق نمی‌دونه. ازش پرسیدم—به عنوان یه غیبگو که از غیبگویی دیگه سؤال می‌کنه—که آیا اون هم ارتعاشات دور داشت فاجعه‌ای رو که به طرف ما می‌آد، حس می‌کنه، یا نه؟ ولی اون ظاهراً احساس می‌کرد من خیلی مضحك هستم. بله، مضحك!»

صدایش را با هیجان دیوانه‌واری بلند کرد، با آنکه بطربای شراب تلخ را دور ریخته بود، هری بوی شدید آن شراب را حس کرد.
شاید اون اسب از مردم شنیده که من موهبت جده‌ی بزرگم رو به ارث نبردهم.

سال هاست که افراد حسود به اینجور شایعات دامن می‌زنن. می‌دونی من به اینجور آدم‌ها چی می‌گم، هری؟ می‌گم اگه دامبلدور از قابلیت‌های من مطمئن نمی‌بود، به من اجازه می‌داد در این مدرسه‌ی بزرگ درس بدم و این همه سال بهم اعتماد می‌کرد؟»

هری جمله‌ی نامفهومی بر زبان راند.

پروفسور ترلاونی با صدایی تولحقی ادامه داد: «ولین مصاحبهم با دامبلدور به خوبی یادم می‌آد. البته اون عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود... من تو مهمانخانه‌ی سر گراز بودم، که البته اونجا رو توصیه نمی‌کنم، پسرجان—رختخواب‌هاش ساس داره—ولی خوب من پول کمی داشتم. دامبلدور به احترام من، تو اتفاقاً در مهمانخانه به دیدنم اومد. از من سؤالاتی پرسید... باید اعتراف کنم که اولش فکر کردم نظر مساعدی در باره‌ی غیبگویی نداره... و یادم می‌آد کم کم یه احساس عجیبی بهم دست می‌داد، آخه اون روز غذا خیلی کم خورده بودم... ولی بعد...»

و حالا هری تازه داشت به حرف‌های او به دقت توجه می‌کرد، چون می‌دانست در آن هنگام چه اتفاقی افتاده بود: پروفسور ترلاونی یک پیشگویی را بیان کرده بود که کل مسیر زندگی او را عوض کرده بود، پیشگویی در باره‌ی او و ولدمور.

«... ولی بعد سوروس اسنیپ با پرروزی مزاحم ما شد!»

«چی؟»

«بله، پشت در سر و صدایی بلند شد و در باز شد. اون کافه‌دار ژولیده با اسنیپ ایستاده بود و اسنیپ داشت می‌گفت که عوضی از پله‌ها بالا اومده، ولی من خودم فکر کردم احتمالاً داشته مصاحبی من با دامبلدور رو استراق سمع می‌کرده—آخه در اون موقع خودش هم دنبال کار می‌گشت و بدون شک دوست داشت سر و گوشی آب بدۀ! خوب، راستش، بعد از اون یه دفعه علاقه‌ی دامبلدور به اینکه به من کار بدۀ خیلی بیشتر شد، و من بی اختیار به این فکر افتادم که احتمالاً به خاطر اینه که متوجه شده چقدر منش بی تکلف و استعداد آرام من با روش تحمیلگرانه و زورگویانه‌ی اون مرد جوون که حتی حاضر بود از سوراخ کلید استراق سمع کنه، تفاوت داره—هری، پسرجون؟»

تازه متوجه شده بود که هری دیگر همراه او نیست. از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد. هری سر جایش ایستاده بود و اکنون ده پا^۱ با هم فاصله داشتند.

با حالتی مردد تکرار کرد: «هری؟»

شاید رنگ هری پریده بود که پروفسور آنقدر مضطرب و هراسان شد. هری

بی حرکت ایستاده بود و امواج متواتی حیرت و هراس یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم می‌آورد و همه چیز به جز اطلاعاتی که این همه وقت از او دریغ شده بود، در درون امواج محو می‌شد...

پس اسنیپ بوده که پیشگویی را از پشت در شنیده است. اسنیپ بوده که خبر پیشگویی را برای ولدمور برد است. اسنیپ و پیتر پتیگرو با کمک هم ولدمور را به سراغ لیلی و جیمز و پرسشان فرستاده بودند...

در حال حاضر، هیچ چیز دیگری برای هری اهمیت نداشت.
پروفسور ترلاونی دوباره گفت: «هری؟ هری، مگه قرار نبود با هم پیش مدیر
بریم؟»

هری از میان لب‌های کرختش گفت: «شما همینجا بمومنین!»

«ولی، پسرجان... من می‌خواستم بهش بگم که بهم حمله شده تو اتاقی—»

هری با عصبانیت تکرار کرد: «شما همینجا بمومنین!»

قیافه‌ای مبهوت بر چهره‌ی پروفسور نقش بست. هری از مقابلش عبور کرد و از گوشه پیچید و وارد راهروی دامبلدور شد که در آنجا ناآدان چهره‌نما به نگهبانی ایستاده بود. هری گذر واژه را با فریاد به ناآدان گفت و از پلکان مارپیچ سه پله‌یکی بالا رفت. در اتاق دامبلدور را بدون آنکه بزند، باز کرد؛ با آنکه هری خودش را داخل اتاق انداخته بود، دامبلدور با صدای آرامی گفت: «بیا تو».

فاوکس ققنوس که چشمان سیاهش در پرتو زرین آفتاب پشت پنجره می‌درخشید، به اطراف نگاه کرد. دامبلدور کنار پنجره ایستاده بود و به محوطه نگاه می‌کرد، و رای مسافتی سیاه بلندی در دست داشت.

«خوب، هری، قول داده بودم که می‌تونی با من بیای.»

چند لحظه هری منظورش را نفهمید؛ گفتگو با ترلاونی هر چیز دیگری را از

سرش بیرون کرده بود، و مغزش گویی خیلی آهسته حرکت می‌کرد.

«بیام... با شما...؟»

«البته فقط اگه بخوابی.»

«اگه...؟»

و بعد هری به خاطر آورد که چرا در ابتدا آنقدر مشتاق بود که به دفتر دامبلدور بیاید.

«شما یکی از اونا رو پیدا کردین؟ یه هورکراکس پیدا کردین؟»

«اینطور فکر می‌کنم.»

خشم و غضب با حیرت و هیجان جدال می‌کرد: تا چندین لحظه، هری نتوانست حرف بزند.

دامبلدور گفت: «طبیعی است که آدم بترسه.»

هری فوراً گفت: «من نمی‌ترسم!» و کاملاً هم راست می‌گفت؛ ترس تنها

احساسی بود که در آن در او پیدا نمی‌شد. «کدوم یکی از هورکراکس‌هاست؟ کجاست؟»

«طمئن نیستم کدوم یکیه، گرچه فکر می‌کنم مار نیست—ولی تصور می‌کنم تو یه غار در ساحل دریا چندین مایل دورتر از اینجا پنهان شده، غاری که مدت‌هاست دنبالش می‌گردم؛ همون غاری که تام ریدل یه بار دو تا از بچه‌های یتیم‌خونه رو در سفر سالیانه‌شون در اونجا ترسونده بود؛ یادت می‌آید؟»

هری گفت: «بله. چطور محافظت می‌شه؟»

«نمی‌دونم. یه حدس‌هایی می‌زنم که شاید کاملاً غلط باشه.» دامبلدور مدتی تأمل کرد، بعد گفت: «هری، من قول دادم که می‌تونی با من بیای، و به قولم هم پاییندم، ولی وظیفه‌ی من ایجاب می‌کنه که بهت هشدار بدم که این کار بی‌اندازه خطروناکه.»

تقریباً قبل از آنکه جمله‌ی دامبلدور تمام شود، هری گفت: «من می‌آم». چنان از آتش خشم بر علیه اسنیپ می‌سوخت که در همین چند دقیقه، علاقه‌اش برای انجام دادن کارهای نومیدانه و خطرناک ده برابر افزایش یافته بود. ظاهراً این حالت در چهره‌اش خوانده می‌شد، چون دامبلدور از پنجره دور شد، دقیق‌تر به هری نگاه کرد، و چین کوچکی بین ابروan سفیدش ظاهر شد.

«تو چهت شده؟»

هری فوراً به دروغ گفت: «هیچی.»

«چی تو رو ناراحت کرده؟»

«من ناراحت نیستم.»

«هری، تو هیچ وقت در اکلومنسی زیاد وارد نبودی—»

این کلمه جرقه‌ای بود که آتش خشم هری را شعله‌ور ساخت.

با صدای خیلی بلند گفت: «اسنیپ! پشت سرش فاوکس آهسته جیغ کشید.»
«مسئله اسنیپه! اون در باره‌ی پیشگویی به ولدمور گفته؛ ترانی بهم گفت که اون بوده که پشت در به حرف‌هاش گوش می‌کرده!»

قیافه‌ی دامبلدور تغییری نکرد، ولی هری احساس کرد زیر رنگ قرمزی که از تابش غروبی آفتاب در چهره‌اش دیده می‌شد، رنگش صورتش کمی پرید. برای مدتی طولانی، دامبلدور چیزی نگفت.

سرانجام پرسید: «اینو کی فهمیدی؟»

هری گفت: «همین الان!» به زحمت جلوی داد زدن خود را می‌گرفت، و بعد، ناگهان، دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. «و شما بهم اجازه می‌دین که اینجا درس بده، در حالی که اون بود که ولدمور رو به سراغ مامان و بابای من فرستاد!»

هری که مانند کسی که در حال جنگیدن باشد، به سختی نفس می‌کشید، به

دامبلدور که حتی یک ماهیچه‌اش را هم تکان نداده بود، پشت کرد، و در داخل اتاق به راه رفتن پرداخت؛ دسته‌هایش را به هم می‌مالید و تمام تلاشش را می‌کرد که چیزی را پرت نکند. دلش می‌خواست با عصبانیت به دامبلدور حمله‌ور شود، ولی در عین حال، دلش می‌خواست با او برود و سعی کند هورکراکس را نابود کند؛ دلش می‌خواست به او بگوید که پیرمرد احمقی است که به اسنیپ اعتماد می‌کند، ولی ترسید دامبلدور او را با خود نبرد، مگر آنکه بتواند بر خشمتش مسلط باشد...

دامبلدور به آرامی گفت: «هری. لطفاً به من گوش کن.»

همچنان که فریاد نزدن برایش سخت بود، راه نرفتن در اتاق هم برایش دشوار بود. هری لبش را گزید و ایستاد و به صورت پُرچروک دامبلدور نگاه کرد.

«پروفسور اسنیپ یه اشتباه—»

«لطفاً نگین اشتباه کرد، قربان، اون داشته پشت در گوش می‌داده!»

«لطفاً بدار حرفمو تومو کنم.» دامبلدور منتظر شد تا هری سرش را مُؤدبانه به علامت تأیید پایین آورد، بعد ادامه داد: «پروفسور اسنیپ یه اشتباه و حشتناک کرد. شبی که نیمه‌ی اول پیشگویی پروفسور ترلاونی رو شنید، هنوز در خدمت لرد ولدمور بود. طبیعتاً پیش اربابش شتافت و اونچه رو شنیده بود، به اون گفت، چون کاملاً به اربابش ارتباط پیدا می‌کرد. ولی نمی‌دونست—به هیچ طبقی امکان نداشت بدونه—که ولدمور از اونجا به بعد دنبال کodom پسر راه می‌افته، یا اینکه والدینی رو که در جریان اعمال جنایتکارانه‌اش می‌کشه، افرادی هستن که پروفسور اسنیپ اونا رو به عنوان پدر و مادر تو می‌شناسه—»

هری با صدای بلند خنده‌ای بدون احساس شادمانی کرد.

«اون از ببابای من به اندازه‌ی سیریوس نفرت داشت! توجه نکرده‌ی، پروفسور، که همه‌ی افرادی که اون از اونا متفرقه، یکی‌یکی می‌میرن؟»

«تونمی دونی وقتی پروفسور اسنیپ فهمید لرد ولدمور پیشگویی رو چطوری تعبیر کرده، چقدر از کار خودش پشیمون شد. من معتقدم که این بزرگ‌ترین پشیمونی عمرش بود، و به همین خاطر بود که بر گشت به—»

هری که صدایش از فرط تلاش برای فریاد نزدن می‌لرزید، گفت: «ولی اون در اکلومنسی خیلی وارد، مگه نه، قربان؟ و آیا حتی الآن هم ولدمور فکر نمی‌کنه که اسنیپ طرف اونه؟ پروفسور... شما از کجا می‌تونین مطمئن باشین که اسنیپ طرف ماست؟»

دامبلدور چند لحظه سخنی نگفت؛ انگار سعی داشت تصمیمش را در باره‌ی موضوعی بگیرد. بالاخره گفت: «من مطمئنم. من کاملاً به سوروس اسنیپ اعتماد دارم.»

هری چند لحظه نفس‌هایی عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام نگه دارد. تأثیری نداشت.

مثل قبل با صدای بلند گفت: «ولی من اعتماد ندارم! اون همین الان با دراکو مalfوی مشغول انجام يه کاره، درست پشت گوش شما، و شما هنوز—» دامبلدور گفت: «ما در اين مورد قبلًا بحث کردیم، هری». حالا ديگر صدایش دوباره گرفته به نظر مرسید. (نظرم رو در اين مورد بهت گفتم). «شما امشب می خواين از مدرسه بیرون بیرون، و حتی يه بار هم بهش فکر نکردين که شاید اسنيپ و مalfوی تصمیم بگیرن که—» دامبلدور ابروهایش را بالا برد و پرسید: «که چی؟ دقیقاً فکر می کنی ممکنه چکار کنن؟»

هری گفت: «من... اونا دنبال يه کاري هستن!» دستهایش را مشت کرد و ادامه داد: «پروفسور ترلاونی همین الان رفته بود به اتاق احتیاج تا بطری های شراب تلخش رو مخفی کنه، و در اونجا صدای مalfوی رو شنیده که داشته جشن می گرفته و هوپ هوپ می کرده! اونجا سعی داره يه چیز خطناکی رو تعمیر کنه و من فکر می کنم بالاخره موفق شده و شما حالا می خواين از مدرسه خارج بشين، بدون اينکه—» دامبلدور گفت: «کافیه». این را خیلی آرام گفت، ولی هری فوراً ساكت شد، و احساس کرد که بالاخره از يك خط قرمز نامرئی عبور کرده است. (فکر می کنی من امسال حتی يه بار هم مدرسه رو بدون محافظت رها کرده؟ نه، اینطور نیست. امشب وقتی من از مدرسه خارج بشم، باز هم اقدامات امنیتی بیشتری برقرار می شه. لطفاً نگو که من امنیت دانش آموز هام رو جدی نمی گیرم، هری). هری که کمی خجلت زده شده بود، زیر لب گفت: «من نمی خواستم—»، ولی دامبلدور حرفش را قطع کرد.

«دیگه نمی خوام در این مورد بیشتر از این صحبت کنم.» هری بهانه اش را فرو برد و می ترسید به حدی زیاده روی کرده باشد که بخت همراهی دامبلدور را از دست داده باشد، ولی دامبلدور ادامه داد: «می خوای امشب با من بیای؟»

هری فوراً گفت: «بله.» «خیلی خوب، پس: گوش کن.» دامبلدور قدش را کاملاً راست کرد. «به يه شرط تو رو با خودم می برم: اينکه هر فرمانی به تو بدم، بلافصله و بدون هر گونه سؤالی اطاعت کنی.» «البته.»

«کاملاً دقت کن، هری. منظورم اينه که حتی فرمان هایی مانند (بدو)، (قایم شو)، (بر گرد) رو هم باید اطاعت کنی. قول می دی؟» «من—بله، البته.» «اگه بهت بگم قایم شو، این کارو می کنی؟»

بله.»

«اگه بهت بگم فرار کن، اطاعت می‌کنی؟»

بله.»

«و اگه بهت بگم منو بذار و خودت رو نجات بده، کاری رو که بهت گفتم انجام می‌دی؟»

«من—»

«هری؟»

چند لحظه به یکدیگر چشم دوختند.

«بله، قربان.»

«خیلی خوب. پس ازت می‌خوام بری و رداد رو بر داری و پنج دقیقه‌ی بعد تو سرسرای ورودی به من ملحق بشی.»

دامبلدور رویش را بر گرداند و از پنجره‌ی آتشین به بیرون نگاه کرد؛ خورشید اکنون به رنگ قرمز یاقوتی در افق می‌درخشید. هری فوراً از دفتر خارج شد و از پلکان مارپیچ پایین دوید. ناگهان دهننش کاملاً شفاف شده بود. می‌دانست چکار باید بکند.

وقتی بر گشت، رون و هرمایونی با هم در اتاق مشترک نشسته بودند. هرمایونی فوراً گفت: «دامبلدور چی می‌خواود؟» بعد، مضطربانه اضافه کرد: «هری، حالت خوبه؟» هری همچنانکه به دویدن ادامه می‌داد، گفت: «من خوبم.» از پله‌ها بالا دوید و وارد خوابگاه شد، و در آنجا صندوقش را باز کرد و نقشه‌ی غارتگران و یک جفت جوراب در هم پیچیده را بیرون آورد. بعد، با سرعت به پله‌ها باز گشت، و وارد اتاق مشترک شد، و جلوی رون و هرمایونی که حیرت‌زده در آنجا ایستاده بودند، سر خورد و ایستاد.

هری با نفس تنگ گفت: «من زیاد وقت ندارم. دامبلدور فکر می‌کنه من او مدم ردای نامرئی کننده رو بر دارم. گوش کنین...»

با سرعت برایشان تعریف کرد کجا می‌خواهد برود و چرا. حتی به نفس‌های تنده وحشت‌زده هرمایونی یا سؤالات عجولانه‌ی رون توجهی نکرد؛ بعداً خودشان می‌توانستند جزئیات را بفهمند.

هری با سرعت حرفش را به پایان برد: «... خوب، پس می‌فهمیم معناش چیه؟» دامبلدور امشب اینجا نیست، بنا بر این، مالفوی یه فرصت مناسب دیگه برای کاری که در نظرش، در اختیار داره.» رون و هرمایونی هر دو می‌خواستند حرفش را قطع کنند، ولی او با عصبانیت هیس‌هیس کرد و گفت: «له، به من گوش کنین! من می‌دونم مالفوی بوده که توی اتاق احتیاج جشن گرفته بوده. اینهاش—» نقشه‌ی غارتگران را در دست هرمایونی نهاد و ادامه داد: «باید مواطل اون و اسنیپ باشین. هر کس دیگه رو هم که می‌تونین، از اعضای اد. به خدمت بگیرین. هرمایونی، اون سکه‌های گالثون ارتقاطی هنوز کار می‌کنه، درسته؟ دامبلدور می‌گه اقدامات امنیتی بیشتری رو برقرار

می‌کنه، ولی اگه اسنيپ دخالت داشته باشه، می‌دونه اقدامات امنیتی اون چیه، و چطور می‌تونه از اونا اجتناب کنه—ولی مسلماً انتظار نداره که شماها مواطنش باشین، مگه نه؟»

هرمایونی که چشمانش از ترس گرد شده بود، گفت: «هری— هری به اختصار گفت: «وقت ندارم بحث کنم. این رو هم بگیر—» جوراب‌ها را در دستان رون گذاشت.

رون گفت: «مشکرم. اه—جوراب‌ها رو برای چی لازم دارم؟» «چیزی رو که توی جوراب پیچیده شده، لازم داری، کیمیای سعادته. بین خودتون و جینی تقسیم کنین. از طرف من ازش خداحافظی کن. بهتره برم، دامبلدور منتظره—»

رون وحشت‌زده بطیری کوچک معجون طلایی را باز کرد و هرمایونی گفت: «نه! ما اونو نمی‌خوایم، تو برش دار، کی می‌دونه با چه چیزی رو به رو می‌شی؟» هری گفت: «من چیزیم نمی‌شه، من با دامبلدورم. می‌خوام خیالم راحت باشه که شماها حالتون خوبه... اینطوری نگاه نکن، هرمایونی، بعداً می‌بینمتوon.» بعد به راه افتاد و با عجله از دریچه‌ی تابلو به طرف سرسرای ورودی به راه افتاد. دامبلدور در کنار درهای بلوطی اصلی منتظر بود. هری در حالی که نفس نفس می‌زد و پهلویش به شدت تیر می‌کشید، روی پله‌ی بالایی سر خورد و دامبلدور به او رو کرد.

دامبلدور گفت: «ازت می‌خوام که ردات رو بپوشی، لطفاً.» منتظر شد تا هری آن را کاملاً روی خود انداخت، و بعد گفت: «خیلی خوب، بریم؟» دامبلدور فوراً به طرف پایین پلکان سنگی به راه افتاد. ردای مسافرتی‌اش در هوای ساکن تابستان چندان حرکتی نمی‌کرد. هری که هنوز نفس نفس می‌زد، و مقدار زیاد هم عرق کرده بود، زیر ردای نامرئی کننده در کنار او می‌دوید.

هری که در دل به اسنيپ و مالفوی فکر می‌کرد، پرسید: «وقتی ببین شما دارین می‌رین بیرون، چی فکر می‌کنن؟» دامبلدور با خونسردی گفت: «فکر می‌کنن دارم می‌رم به هاگز مید یه نوشیدنی بخورم. گاهی به دیدن روزمرتا می‌رم و گاهی هم به کافه‌ی سر گراز سر می‌زنم... یا لاقل به ظاهر به نظر می‌رسه می‌رم اونجا. راه خیلی خوبی برای پنهان کردن مقصد واقعی آدمه.»

در هوای نیمه‌تاریک، در طول جاده جلو می‌رفتند. هوا پر از بوی علف‌های گرم، آب دریاچه، و دود سوختن چوب از کلبه‌ی هگرید بود. به سختی می‌شد باور کرد که رهسپار کار خطرناک یا وحشت‌انگیزی باشند. وقتی دروازه‌ی انتهای جاده پدیدار شد، هری به آرامی گفت: «پروفسور، می‌خوایم غیب بشیم؟»

دامبلدور گفت: «بله. فکر می‌کنم حالا دیگه می‌تونی غیب بشی؟»

هری گفت: «بله، ولی هنوز گواهینامه نگرفته‌م.»

احساس کرد بهتر است راست بگوید؛ مبادا که مثلاً یکصد مایل^۱ دورتر از مقصد پدیدار می‌شد و همه چیز را خراب می‌کرد.

دامبلدور گفت: «اشکال نداره. این دفعه هم می‌تونم بهت کمک کنم.»

از دروازه وارد جاده‌ی خلوت و نیمه‌تاریک هاگزمید شدند. در حالی که جلو می‌رفتند، هوا به سرعت تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد، وقتی به خیابان اصلی هاگزمید رسیدند، کاملاً شب شده بود. از پنجره‌ی بالای مغازه‌ها نور به بیرون می‌تابید، وقتی به سه دسته‌جارو رسیدند، صدای فریادهای ناهنجاری را شنیدند.

مادام روزمرتا داشت به زحمت جادوگر شلخته‌ای را بیرون می‌کرد و می‌گفت: «برو بیرون! اوه، سلام، آلبوس... دیروقت اومدی بیرون...»

«شب به خیر، روزمرتا، شب به خیر... منو ببخش، ولی امشب دارم می‌رم به سر گراز... واقعاً عذر می‌خوام، ولی احساس می‌کنم امشب نیاز به جای آروم‌تری دارم...» پس از یک دقیقه، به یک خیابان فرعی پیچیدند که با آنکه نسیمی نبود، تابلوی سر گراز در آن غُرغُث صدا می‌کرد. بر عکس سه دسته‌جارو، این کافه کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

دامبلدور به اطراف نگاه کرد و گفت: «چون کسی رفتن ما رو نمی‌بینه، لازم نیست بیریم تو... خوب، دستت رو بذار روی بازوی من، هری. لازم نیست خیلی محکم بگیری، من فقط تو رو هدایت می‌کنم. به شماره‌ی سه—یک... دو... سه...»

هری چرخید. فوراً همان احساس وحشتناک عبور داده شدن از یک لوله‌ی کلفت لاستیکی در او پیدا شد؛ نمی‌توانست هوا را تنفس کند، انگار تمام بدنش به حد تحمل ناپذیری فشار داده می‌شد. بعد، درست موقعی که حس کرد دارد خفه می‌شود، انگار تسمه‌های نامرئی از اطرافش باز شد و حس کرد در مکان تاریک و خنکی ایستاده است و هوای تازه‌ی نمکین را استنشاق می‌کند.



فصل ۲۶: غار

هری بوی نمک و صدای امواج خروشان را می‌شنید؛ به دریایی مهتابی و آسمان پرستاره نگاه می‌کرد و نسیمی خنک موهایش را پریشان می‌کرد. روی تخته سنگ تیره‌ای ایستاده بود و آب زیر پایش می‌خوشید و کف می‌کرد. به پشت سرش نگاه کرد. صخره‌ی بلندی پشت سرش قرار داشت، که شیب تند و تاریک و صافی داشت. چند تخته سنگ بزرگ، مانند این یکی که دامبلدور و هری روی آن ایستاده بودند، گویا در گذشته از جلوی صخره کنده شده بودند. منظره‌ی متروکه و خشنی بود، دریا و سنگ، بدون آنکه خبری از درخت یا علف یا ماسه در اطراف آنها باشد.

دامبلدور پرسید: «نظرت چیه؟» انگار داشت از هری می‌پرسید که جای مناسبی برای گردش هست یا نه.

هری که نمی‌توانست جای بدتری را برای گردش کردن به تصور در آورد، پرسید: «یعنی بچه‌ها رو از یتیم خونه آورده بودن اینجا؟»

دامبلدور گفت: «نه، اینجا که نه. یه روستا پشت اون صخره‌ها هست. گمونم بچه‌ها رو بردن به اون روستا تا یه کم هوای دریا رو استنشاق کنن و امواج رو تماشا کنن. ولی به نظر من، فقط Tam ریدل و قربانیان جوونش از این نقطه دیدن کرده‌ن. هیچ مالگلی نمی‌تونه بیاد اینجا، مگه اینکه کوهنورد خیلی خوبی باشه، و قایق‌ها هم به خاطر صخره‌ها نمی‌تونن به اینجا نزدیک بشن، آبهای اینجا خیلی خطرناکه. می‌تونم تصور کنم که ریدل از صخره پایین اومده؛ البته برای این کار، جادو بهتر از طنابه. تو اینجا کوچک رو هم با خودش آورده بود، تا از وحشت اونا لذت ببره. فکر کنم خود این سفر برای ترسوندشون کفايت می‌کرده، اينطور نیست؟»

هری دوباره به صخره نگاه کرد و احساس کرد موهایش سیخ شد.
«ولی مقصد نهایی اون—که مقصد ما هم هست—یه کم دیگه با اینجا فاصله
داره. بیا»

دامبلدور به هری اشاره کرد. به لبهی سنگ بزرگ رفتند که چند بریدگی مانند جایابی داشت و به تخته سنگ‌های دیگری در پایین منتهی می‌شد که تا نیمه در آب فرو رفته بودند، و به صخره نزدیک‌تر بودند. نزول خطرناکی بود، و دامبلدور که تا حدودی به علت دست آسیب دیده‌اش از حرکت باز داشته می‌شد، به کنده حرکت می‌کرد. آب دریا تخته سنگ‌های پایین‌تر را لغزنده کرده بود. هری ذرات آب سرد و شور را که به صورتی پاشیده می‌شد، حس می‌کرد.

دامبلدور، وقتی به تخته سنگ کنار صخره رسید، گفت: «لوموس». جرقه‌های نور طلایی روی سطح آب در فاصله‌ی چند پا پایین‌تر از جایی که او قوز کرده بود، ظاهر شد؛ جدار سیاه صخره هم که در کنارش بود، روشن شد.

دامبلدور چوبدستی‌اش را کمی بالاتر برد و به آرامی گفت: «می‌بینی؟» هری شکافی را در صخره دید که آب سیاه در داخل آن می‌چرخید.
«ناراحت نمی‌شی یه ذره خیس بشی؟»

هری گفت: «نه.»

«خوب، پس ردای نامرئی کننده‌ت رو در بیار فعلًاً بهش نیازی نداری—و بیا
بریم تو.»

بعد، دامبلدور با چابکی ناگهانی یک مرد بسیار جوان‌تر، از تخته سنگ پایین لغزید و داخل دریا فرود آمد و در حالی که چوبدستی روشن خود را به دندان گرفته بود، با شنای پروانه‌ی کاملی، به طرف شکاف تاریک در سطح صخره پیش رفت. هری هم ردایش را برداشت، آن را داخل جیش چیاند، و دنبال او رفت.

آب خیلی سرد بود؛ لباس‌های آب کشیده‌ی هری دور بدنش کشیده می‌شد و او را سنگین‌تر می‌کرد. با نفس‌هایی عمیق که بینی‌اش را از آب شور و جلیک دریایی پر می‌کرد، به طرف نور ضعیف و لرزان که اکنون بیشتر به اعماق صخره فرو می‌رفت، شنا می‌کرد. دیری نپایید که شکاف به تونل تاریکی منتهی شد که هری فهمید در زمان مدد پر از آب می‌شود. دیوارهای لعب گرفته‌اش به زحمت سه پا^۱ با هم فاصله داشتند، و در پرتو گذرای نور چوبدستی دامبلدور، مانند قیر خیس برق می‌زدند. وقتی کمی بیشتر وارد شدند، گذرگاه به طرف چپ پیچید، و هری متوجه شد که تا اعماق صخره ادامه دارد. همچنان پشت سر دامبلدور شنا می‌کرد و نوک انگشتان کرخت شده‌اش با سنگ‌های ناهموار خیس تماس می‌یافت.

بعد، دید که دامبلدور، در حالی که موهای سفید و جامه‌های سیاهش بر قریبی زد، از وسط آب بالا آمد. وقتی هری به آن محل رسید، پلکانی را یافت که به غاری بزرگ منتهی می‌شد. در حالی که آب از لباس‌های خیشش ریزان بود، به سختی از پله‌ها بالا رفت، و با لرز شدیدی قدم به هوای ساکن و یخچالی گذاشت.

دامبلدور وسط غار ایستاده بود، و در حالی که چوبستی‌اش را بالا نگه داشته بود، دور خود چرخید تا دیوارها و سقف را به خوبی بیند.

دامبلدور گفت: «بله، همین جاست.»

هری خیلی آهسته پرسید: «از کجا می‌فهمی؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «آثار مشخص جادو داره.» هری نمی‌دانست لرزی که او را در بر گرفته بود، به خاطر سرمای استخوان سوز است یا به خاطر احساس همان طلسه‌های جادویی. دامبلدور را تماسا کرد که همچنان دور خود می‌چرخید و معلوم بود به چیزهایی توجه می‌کند که هری نمی‌تواند بیند.

پس از چند لحظه، دامبلدور گفت: «اینجا فقط دلان یا سرسرای ورودیه. باید وارد فضای درونی بشیم... حالا دیگه به جای موانع طبیعی، موانعی که لرد ولدمور ساخته در مقابلمون قرار داره...»

دامبلدور به دیوار غار نزدیک شد و با انگشتان سوخته‌اش روی آن دست کشید، و کلماتی را به زبان عجیبی که هری نمی‌توانست بفهمد، زیر لب زمزمه کرد. دامبلدور دو بار دور غار چرخید، تا جایی می‌توانست روی سنگ‌های ناهموار دست می‌کشید، و در بعضی جاهای انگشتانش را جلو و عقب می‌برد، تا اینکه بالاخره متوقف شد، و دستش را صاف روی دیوار فشار داد.

گفت: «اینجا. از اینجا می‌ریم تو. ورودی رو مخفی کرده‌ن.»

هری نپرسید دامبلدور از کجا می‌داند. هرگز ندیده بود جادوگری چنین کارهایی را تنها با نگاه کردن و لمس کردن انجام دهد؛ ولی هری از دیرباز فهمیده بود که هیاوه و دود زیاد، بیشتر نشانه‌ی ناوادی است، تا خبرگی.

دامبلدور از دیوار صخره فاصله گرفت و چوبستی‌اش را به طرف آن نشانه گرفت. یک لحظه، تصویر یک طاق پدیدار شد که به شدت می‌درخشید، گویی از پشت شکاف نور شدیدی می‌تابید.

هری که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، گفت: «موفق شـشـدین!» ولی قبل از آنکه حرفش تمام شود، تصویر از بین رفت، و صخره همچنان خالی و سنگی بر جای ماند. دامبلدور به پشت سرش نگاه کرد.

گفت: «متأسنم، هری، فراموش کردم.» چوبستی‌اش را به طرف هری گرفت، و فوراً لباس‌های هری چنان گرم و خشک شد که گویی آنها را جلوی آتش فروزانی آویزان کرده بودند.

هری با امتنان گفت: «متشرکم.» ولی دامبلدور دوباره توجه خود را به دیوار

سنگی غار معطوف کرده بود. دیگر جادو نمی‌کرد، بلکه فقط ایستاده بود، و با چنان دقیقی به آن خیره شده بود که گویی چیز سیار جالبی بر روی آن نوشته شده بود. هری کاملاً بی حرکت ایستاده بود؛ نمی‌خواست تمرکز دامبلدور را بر هم زند. بعد، وقتی دو دقیقه‌ی کامل سپری شد، دامبلدور به آرامی گفت: «او، مطمئناً نه. اینقدر نایخته.»

«چیه، پروفسور؟»

دامبلدور گفت: «من تقریباً فکر می‌کنم—» دست سالمش را داخل لباسش کرد و چاقوی نقره‌ای کوچکی را مانند چاقویی که هری برای خرد کردن اجزای معجون‌ها به کار می‌برد، بیرون آورد، و ادامه داد: «که برای گذشتن باید چیزی بپردازیم.» هری گفت: «بپردازیم؟ باید چیزی بدمیم به در؟» دامبلدور گفت: «بله. اگه اشتباه نکرده باشم، باید خون بدیم.» «خون؟»

دامبلدور گفت: «گفتم که نایخته‌ست.» قیافه‌اش چنان مملو از تحقیر و حتی نامیدی بود، گویی ولدمور از استاندارد بالا به شدت افول کرده است. «به طوری که خودت هم می‌تونی بفهمی، هدف اونه که دشمن برای وارد شدن باید خودش رو ضعیف کنه. در اینجا هم، لرد ولدمور دقیق نمی‌کنه که چیزهایی خیلی بدتر از صدمه‌ی جسمانی هم وجود داره.»

هری که آنقدر درد کشیده بود که دیگر اشتیاقی برای تحمل درد بیشتر نداشت، گفت: «آره، ولی خوب اگه بشه ازش اجتناب کرد...» دامبلدور آستین لباسش را عقب زد و ساعد دست آسیب دیده‌اش را هویدا ساخت و گفت: «ولی، بعضی وقت‌ها اجتناب‌نایذیره.» دامبلدور چاقویش را بلند کرد و هری جلو دوید و به اعتراض گفت: «پروفسور! من این کارو می‌کنم، من—»

نمی‌دانست چه بگوید: جوان‌ترم؟ سالم‌ترم؟ ولی دامبلدور فقط لبخند زد. چاقوی نقره‌ای برق زد و خون سرخ بیرون جهید؛ قطره‌های سیاه و براق به روی صخره پاشیده شد.

دامبلدور گفت: «تو خیلی مهربونی، هری.» نوک چوب‌دستی اش را درون زخم عمیقی که در دستش ایجاد کرده بود، فرو برد، و زخمش فوراً التیام یافت، همانطور که اسنیپ زخم‌های مalfوی را درمان کرده بود. «ولی خونت بیشتر از خون من ارزش داره. آه، ظاهراً کارشو کرد، مگه نه؟»

تصویر سیم فام درخشنان یک طاق، یک بار دیگر در صخره پدیدار شد و این بار دیگر محو نشد؛ سنگ خون آلود داخل آن ناپدید شد، و منفذی بر جای گذاشت که انگار به تاریکی مطلق منتهی می‌شد. دامبلدور گفت: «فکر کنم بهتره اول من وارد بشم.» از زیر دروازه‌ی طاقدار وارد

شد، و هری هم با عجله چوبدستی خودش را روشن کرد و به دنبال او به راه افتاد. منظره‌ی عجیبی در مقابل چشمانشان قرار داشت: بر لبه‌ی دریاچه‌ی سیاه بزرگی ایستاده بودند، آنقدر وسیع که هری نمی‌توانست کرانه‌های دوردست آن را به خوبی ببیند، و چنان غار بزرگی بود که سقف آن نیز از دیدرس دور بود. در دوردست، در جایی نزدیک وسط دریاچه، نور مهآلود سبزرنگی می‌درخشید، انکاس آن در آب دریاچه که کاملاً بی‌حرکت بود، دیده می‌شد. درخشش سبزرنگ و روشنایی دو چوبدستی تنها چیزهایی بودند که سیاهی محملی آنجا را می‌شکستند، ولی دامنه‌ی دیدشان از آنچه هری انتظار داشت، کمتر بود. این تاریکی از تاریکی معمولی به نحوی متراکم‌تر بود.

دامبلدور به آرامی گفت: «بریم. خیلی مواطن باش داخل آب نری. نزدیک من بمون.»

در لبه‌ی دریاچه به راه افتاد و هری هم کاملاً نزدیک او حرکت می‌کرد. قدم‌هایشان روی حاشیه‌ی سنگی باریکی کنار دریاچه، صدای پرطینین بلندی ایجاد می‌کرد. هر چه می‌رفتند، منظره تغییری نمی‌کرد: در یک طرفشان، دیواره‌ی ناهموار غار بزرگ، و در طرف دیگرشان، پهنه‌ی بیکران سیاهی شیشه‌مانند و صاف که درست در وسط آن درخشش سبز اسرارآمیز قرار داشت. این محل و سکوت آن برای هری غم‌افزا و اضطراب‌آور بود.

بالاخره گفت: «پروفسور؟ فکر می‌کنین هورکراکس اینجاست؟»
دامبلدور گفت: «اوه، بله. بله، مطمئنم اینجاست. سؤال اینه که چطوری بهش دست پیدا کنیم؟»

هری با آنکه می‌دانست پیشنهاد احتمانه‌ای است، گفت: «نمی‌شه... نمی‌شه فقط از یه افسون احضار کننده استفاده کنیم؟» ولی بیشتر از آنچه خودش فکر می‌کرد، مشتاق بود که هر چه زودتر از این محل خارج شود.

دامبلدور چنان ناگهانی ایستاد که نزدیک بود هری به او بخورد. او گفت: «مسلم‌ا می‌تونیم. چرا تو این کارو نمی‌کنی؟»

«من؟ اووه... باشه...» هری انتظار این را نداشت، ولی گلویش را صاف کرد و چوبدستی اش را بالا گرفت و بلند گفت: «آسیو هورکراکس!»
چیزی بسیار بزرگ و بی‌رنگ با صدایی مانند انفجار از میان آب‌ها در فاصله‌ی تقریباً بیست پایی^۱ پدیدار شد؛ قبل از آنکه هری بتواند آن را درست ببیند، دوباره به شدت داخل آب افتاد و ناپدید شد و امواج بزرگ و عمیقی در سطح آینه‌ای دریاچه ایجاد کرد. هری عقب جهید و به دیوار برخورد کرد؛ وقتی به نزد دامبلدور باز گشت،

هنوز قلبش به شدت می‌تپید.

«اون چی بود؟»

«فکر می‌کنم چیزی که اگه بخوایم هورکراکس رو بر داریم، آماده‌ست بهمون جواب بد». «

هری دوباره به آب نگاه کرد. سطح دریاچه دوباره مانند شیشه‌ی سیاه می‌درخشید: امواج خیلی سریع‌تر از معمول از بین رفته بود؛ اما قلب هری هنوز به شدت می‌تپید.

«می‌دونستین این اتفاق می‌افته، قربان؟»

«فکر می‌کردم اگه تلاش واضحی برای دست یازیدن به هورکراکس انجام بدیم، یه چیزی اتفاق بیفته. فکر خوبی بود، هری. ساده‌ترین راه برای اینکه بفهمیم با چی طرف هستیم.»

هری به سطح صاف گمراه کننده‌ی آب نگاه کرد و گفت: «ولی ما نمی‌دونیم اون چیز چی بود؟»

دامبلدور گفت: «منظورت اینه که اون چیزها چی هستن. خیلی عیده که فقط یکی از اونا باشه. بریم دیگه؟»

«پروفسور؟»

«بله، هری؟»

«فکر می‌کنیں مجبور بشیم بریم تو دریاچه؟»

«توی دریاچه؟ فقط در صورتی خیلی بدشانس باشیم.»

«فکر نمی‌کنیں هورکراکس در قعر اون باشه؟»

«اوه نه... فکر می‌کنم در وسط باشه.»

و دامبلدور به نور سبز مه‌آسود در مرکز دریاچه اشاره کرد.

«پس برای برداشتن اون مجبوریم از دریاچه عبور کنیم؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

هری چیزی نگفت. افکارش مشحون بود از هیولاها! آبی، مارهای غول‌پیکر، عفریت‌ها، جن‌ها، و شیخ‌ها...

دامبلدور گفت: «آها.» و دوباره ایستاد؛ این بار به قدری ناگهانی بود که هری واقعاً به او برخورد کرد؛ برای یک لحظه در لبه‌ی آب سیاه واژگون شد، ولی دامبلدور با دست سالمش بازوی او را گرفت و عقبش کشید. «خیلی متأسفم، هری، باید خبر می‌دادم. لطفاً برو عقب کنار دیوار؛ فکر می‌کنم محل رو پیدا کردم.»

هری اصلاً نمی‌دانست منظور دامبلدور چیست؛ از دید او، آن لکه‌ی ساحل سیاه هیچ فرقی با محل‌های دیگرش نداشت، ولی ظاهراً دامبلدور نکته‌ی خاصی را در آن کشف کرده بود. این بار دستش را روی جدار سنگی نمی‌کشید، بلکه در هوا تکان می‌داد، گویی می‌خواست چیزی نامرئی را پیدا کند و بگیرد.

چند ثانیه‌ی بعد، دامبلدور با خوشحالی گفت: «آها.» دستش در وسط هوا دور چیزی بسته شده بود که هری نمی‌توانست آن را ببیند. دامبلدور به طرف آب رفت؛ هری با اضطراب تماشا می‌کرد که نوک کفش‌های سگک دار دامبلدور درست به لبه‌ی حاشیه‌ی سنگی رسید. دامبلدور در حالی که دستش را همچنان در هوا مشت کرده بود، چوبدستی‌اش را با دست دیگر بلند کرد و نوک آن را به مشتش زد.

بالا فاصله یک زنجیر سبز مسی کلفت در هوا ظاهر شد، که از اعماق آب تا مشت دامبلدور امتداد داشت. دامبلدور با نوک چوبدستی به زنجیر زد، و زنجیر مانند ماری از میان دست دامبلدور به حرکت در آمد و با سر و صدای زیبادی که در دیوارهای سنگی غار انعکاس می‌یافتد، روی زمین حلقه شد، و چیزی را از اعماق آب سیاه به بیرون کشید. در مقابل حیرت وحشت‌آلود هری، دماغه‌ی شبح‌مانند یک قایق کوچک از سطح آب نمایان شد، و با درخشش سبزرنگی مانند همان زنجیر، روی آب شناور گردید، و بدون آنکه کمترین موجی در آب ایجاد کند، به طرف ساحلی که هری و دامبلدور در آنجا ایستاده بودند، به حرکت در آمد.

هری حیرت‌زده پرسید: «از کجا فهمیدین اون اونجاست؟»

قایق با ضربه‌ای ملایم به ساحل برخورد کرد، و دامبلدور گفت: «جادو همیشه آثاری از خودش به جا می‌ذاره، که حتی بعضی وقت‌ها خیلی مشخص هستن. من به تام ریدل درس دادم. سبکش رو می‌دونم.»

«این... این قایق خطر نداره؟»

«او نه، فکر نمی‌کنم. ولدمور وسیله‌ای لازم داشته که اگه یه وقت بخواهد هورکراکشن رو ببینه یا بر داره، بتونه بدون بر انجیختن خشم موجوداتی که خودش اونا رو داخل دریاچه قرار داده، از دریاچه رد بشه.»

«پس اگه با قایق از دریاچه رد بشیم، اون موجودات توی آب کاری به کار ندارن؟»

فکر کنم به هر حال، باید این واقعیت رو بپذیریم که بعد از مدتی، اونا متوجه می‌شون که ما لرد ولدمور نیستیم. ولی تا حالا که خوب پیش رفته. بهمون اجازه دادن که قایق رو بالا بیاریم.»

هری که از این می‌ترسید که همین که ساحل از نظرشان ناپدید شود، چنگال‌های بزرگی از آب سر در آورد، پرسید: «ولی چرا بهمون اجازه دادن؟» دامبلدور گفت: «ولدمور طبیعتاً اطمینان داشته که هیچکس نمی‌تونه این قایق رو پیدا کنه، مگه یه جادوگر خیلی بزرگ. فکر می‌کنم این امکان رو که به نظرش خیلی بعید بوده، بدین خاطر پذیرفته که می‌دونسته سر راه موانع دیگه‌ای گذاشته که فقط خودش می‌تونه از اونا عبور کنه. خواهیم دید حق با اون بوده یا نه.»

هری به داخل قایق نگاه کرد. واقعاً بسیار کوچک بود.

«انگار برای دو نفر ساخته نشده. دو نفرمون اون تو جا می‌شیم؟ زیادی سنگین

نمی‌شے؟»

دامبلدور خندهید.

«ولدمور نگران وزن نبوده، بلکه به میزان قدرت جادویی که از دریاچه عبور می‌کنه، اهمیت داده. فکر می‌کنم روی این قایق طلسی گذاشته باشه که در هر زمان فقط یه جادوگر بتونه در اون سوار بشه.»

«ولی در این صورت—؟»

«فکر نمی‌کنم تو به حساب بیای، هری: تو به سن قانونی نرسیدی و هنوز صلاحیت نداری. ولدمور هرگز انتظار نداشته یه فرد شونزده ساله بتونه به اینجا برسه—بعیده که در مقایسه با من، نیروهای تو اثر مشهودی داشته باشه.»

این کلمات هیچ تأثیری در بالاتر بردن روحیه هری نداشت؛ شاید دامبلدور این را فهمید، چون اضافه کرد: «اشتباه ولدمور بوده، هری، اشتباه ولدمور... افراد مسن تر باید خیلی احمق و فراموشکار باشن که جوونا رو ندیده بگیرن... خوب، این دفعه اول تو برو و مواطبد باش به آب دست نزنی.»

دامبلدور کنار ایستاد، و هری با احتیاط سوار قایق شد. دامبلدور نیز وارد شد، و زنجیر را روی کف آن به صورت حلقه جمع کرد. چفت هم قرار گرفته بودند؛ هری نمی‌توانست راحت بنشیند، بلکه قوز کرده بود و زانوهایش از لبه‌ی قایق بیرون زده بود. قایق بلافصله به حرکت در آمد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، مگر خشخش ملايم دماغه‌ی قایق که آب را می‌شکافت؛ بدون تلاش آنها، حرکت می‌کرde، گویی ریسمانی نامرئی آن را به طرف نوری که در مرکز بود، می‌کشید. خیلی زود دیگر دیوارهای غار بزرگ از نظر ناپدید شدند؛ مثل آن بود که داخل دریا هستند، با این تفاوت که موجی بر سطح آب دیده نمی‌شد.

هری نگاه کرد و دید که نور چوبدستی اش روی آب سیاه، درخشش و جرقه ایجاد می‌کند. قایق شیارهای عمیقی را در سطح شیشه‌ای آب ایجاد می‌کرد، مانند شیارهایی در یک آینه‌ی سیاه...

و بعد هری آن را دید، به رنگ سفید مرمرین، که چند اینچ پایین‌تر از سطح آب شناور بود.

گفت: «پروفسور!» صدای حیرت‌زده‌اش روی آب خاموش، پژواک بلندی ایجاد کرد.

«هری؟»

«فکر کنم یه دست تو آب دیدم—دست یه آدم!»

دامبلدور به آرامی گفت: «بله، مطمئن همونه که تو می‌گی.» هری به درون آب خیره شد، دنبال دست ناپدید شده گشت، و احساس نامطبوعی در گلویش ایجاد شد.

«پس اون چیزی که از آب بیرون جست—؟» ولی قبل از آنکه دامبلدور جواب

بدهد، هری پاسخ خود را گرفت؛ نور چوبدستی اش به روی قسمت دیگری از سطح آب افتاده بود و این بار توانست مرد مردهای را که چند اینچ زیر سطح آب شناور بود، ببیند که چشمان بازش گویی پر از تار عنکبوت بود و لباس‌هاش همچون دود به دورش پیچ و تاب می‌خورد.

هری با صدایی بلندتر از معمول که انگار صدای خودش نبود، گفت: «اینجا جسد داره!»

دامبلدور با متناسب گفت: «بله، ولی فعلًاً لازم نیست در باره‌ی اونا نگران باشیم.»

هری نگاهش را از سطح آب به دامبلدور معطوف کرد و پرسید: «فعلًا؟!»

دامبلدور گفت: «بله، تا وقتی که به آرامی زیر ما حرکت می‌کنن. دلیلی نداره آدم از جسد بترسه، هری، همون طور که دلیلی نداره که از تاریکی بترسه. البته لرد ولدمور که مخفیانه از هر دو تا می‌ترسه، نظر دیگه‌ای داره. وقتی به جسد و تاریکی نگاه می‌کنیم، در واقع از ناشناخته‌ها می‌ترسیم، نه چیز دیگه.»

هری چیزی نگفت؛ نمی‌خواست جر و بحث کند، ولی به نظر او، اینکه جسدها در اطراف و زیر آنها شناور بودند، خیلی ترسناک بود، و تازه نمی‌توانست بپذیرد که آنها خطرناک نیستند.

هری سعی کرد صدایش را مانند دامبلدور آرام و یکنواخت نگه دارد، و گفت: «ولی یکی‌شون از جا پرید. اون موقع که می‌خواستم هورکراکس رو از دریاچه احضار کنم، یه جسد از دریاچه اومد بیرون.»

دامبلدور گفت: «بله. مطمئن‌که وقتی هورکراکس رو بر داریم، اونا اینقدر آروم نمی‌مونن. ولی مثل خیلی از موجوداتی که در سرما و تاریکی هستن، از روشنایی و گرمایی ترسن، و بنا بر این، اگه لازم بشه، ما از نور و گرما استفاده می‌کنیم.» بعد، در مقابل نگاه مبهوت هری، با لبخند اضافه کرد: «آتش، هری.»

هری فوراً گفت: «اووه... خوب...» سرش را چرخاند و به نور سبزی که قایق بی‌وقفه به سوی آن در حرکت بود، نگاه کرد. حالا دیگر نمی‌توانست وانمود کند که نمی‌ترسد. آن دریاچه‌ی سیاه بزرگ و پر از جسد... انگار ساعتها قبل بود که با پروفسور ترلاونی ملاقات کرده بود و کیمیای سعادت را به رون و هرمایونی داده بود... ناگهان احساس کرد کاش با آنها خدا حافظی بهتری کرده بود... و جینی را هرگز ندیده بود...

دامبلدور با خوشحالی گفت: «داریم می‌رسیم.»

واقعاً هم بالاخره به نظر می‌رسید نور سبز به تدریج بزرگ‌تر می‌شود، و چند دقیقه‌ی بعد، قایق متوقف شد، و به چیزی که هری در ابتدا نفهمید چیست، برخورد کرد، ولی وقتی چوبدستی فروزانش را بلند کرد، مشاهده کرد که به جزیره‌ی کوچکی از سنگ صاف در مرکز دریاچه رسیده‌اند.

در حالی که هری از قایق پیاده می‌شد، دامبلدور دوباره گفت: «مواظب باش به

آب دست نزنی.»

این جزیره از اتاق کار دامبلدور بزرگ‌تر نبود، صخره‌ای از سنگ سیاه صاف که منبع نور سیز روی آن قرار داشت و حالا از نزدیک خیلی روشن‌تر به نظر می‌رسید. هری چشمانش را تنگ کرد و به آن نگاه کرد. اول فکر کرد چیزی مثل یک چراغ است، ولی بعد متوجه شد که نور از یک تشتک سنگی تقریباً مانند قبح اندیشه ساطع می‌شود که روی پایه‌ای قرار گرفته است.

دامبلدور به تشتک نزدیک شد، و هری هم دنبالش رفت. در کنار هم به داخل آن نگاه کردند. تشتک پر از مایعی زمردی بود که مثل کرم شبتاب نور ساطع می‌کرد.

هری آهسته گفت: «این چیه؟»

دامبلدور گفت: «درست نمی‌دونم. ولی به هر حال، از خون و جسد نگران کننده‌تره.» دامبلدور آستین لباسش را از روی دست سیاه شده‌اش کنار زد و نوک انگشتان سوخته‌اش را به طرف سطح معجون دراز کرد.

«قربان، نه، دست نزنین!—!

دامبلدور لبخند ضعیفی زد و گفت: «نمی‌تونم دست بزنم. می‌بینی؟ نمی‌تونم دست را از این نزدیک‌تر ببرم. تو امتحان کن.»

هری، با حالتی مبهوت، دستش را داخل تشتک برد و سعی کرد به معجون دست بزند. سدی نامرئی نگذاشت که دستش را از فاصله‌ی یک اینچی^۱ معجون نزدیک‌تر ببرد. هر چه هم بیشتر دستش را فشار می‌داد، انگشتانش به چیزی جز آنچه هواه جامد و صلب بود، برخورد نمی‌کرد.

دامبلدور گفت: «لطفاً از سر راه برو کنار، هری.»

چوبدستی‌اش را بلند کرد و حرکات پیچیده‌ای انجام داد و بدون صدا و ردھایی را زمزمه کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد، جز اینکه شاید درخشش معجون کمی بیشتر شد. در مدتی که دامبلدور مشغول کار بود، هری ساکت بود، ولی پس از مدتی دامبلدور چوبدستی‌اش را جمع کرد و هری فهمید که می‌تواند صحبت کند.

«فکر می‌کنین هورکراکس اونجاست، قربان؟»

دامبلدور دقیق‌تر به تشتک نگاه کرد. هری تصویر وارونه‌ی چهره‌ی او را در سطح صاف معجون سبز دید. دامبلدور گفت: «او، بله. ولی چطوری می‌تونیم بهش دست پیدا کنیم؟ نمی‌شه با دست به معجون نفوذ کرد، یا اون رو ناپدید کرد یا دفع کرد یا برداشت کرد یا تخلیه کرد، و نمی‌شه با تبدیل شکل یا افسون یا هر روش دیگه ماهیت او را تغییر داد.»

دامبلدور، تقریباً بدون توجه جدی، چوبدستی‌اش را دوباره بلند کرد، آن را یک بار در هوا چرخاند، و بعد جامی بلوری را که از هیچ پدیدار شده بود، گرفت.

«فقط می‌تونم نتیجه‌گیری کنم که این باید نوشیده بشه.»

هری گفت: «چی؟ نه!»

«چرا، من اینطور فکر می‌کنم: فقط با نوشیدن اون می‌تونم تشتك رو خالی بکنم و ببینم در اعماقش چیه.»

«ولی اگه—اگه شما رو بکشه، چی؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «شک دارم اونطوری عمل کنه. لرد ولدمور دلش نمی‌خواهد کسی رو که به این جزیره رسیده، بکشه.»

هری نمی‌توانست باور کند. آیا این هم از عزم دیوانه‌وار دامبلدور برای نیک پنداشتن همگان سرچشم می‌گرفت؟

هری که سعی می‌کرد با لحنی عاقلانه صحبت کند، گفت: «قربان، قربان، داریم راجع به ولدمور صحبت—»

دامبلدور حرفش را اصلاح کرد: «متأسفهم، هری؛ باید می‌گفتم اون دلش نمی‌خواهد کسی رو که به این جزیره رسیده، بلافصله بکشه. حتی دلش می‌خواهد اون رو به قدری زنده نگه داره که بینه چطور توانسته تا این حد به دفاع‌های اون نفوذ کنه، و مهم‌تر اینکه اصلاً چرا اینقدر مصممه که تشتك رو خالی کنه. فراموش نکن که لرد ولدمور فکر می‌کنه فقط خودش از هورکراکس‌هاش خبر داره.»

هری می‌خواست دوباره حرف بزند، ولی این بار دامبلدور دستش را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد، در حالی که به مایع زمردی نگاه می‌کرد، چین به پیشانی انداخته بود و معلوم بود به سختی فکر می‌کند.

بالاخره گفت: «بدون تردید، این معجون طوری عمل می‌کنه که مانع از برداشت هورکراکس توسط من بشه. ممکنه منو فلچ کنه، یا کاری کنه که فراموش کنم برای چی او مدهم اینجا، یا با ایجاد درد شدید حواسم رو پرت کنه، یا به هر طریق دیگه‌ای توان منو از بین ببره. در این حالت، هری، وظیفه‌ی توئه که کاری کنی که من به نوشیدن ادامه بدم، ولو اونکه لازم باشه که معجون رو به زور و در مقابل اعتراض‌های من، داخل دهنم بربیزی. می‌فهمی؟»

در نور سبز عجیبی که از تشتك به چهره‌های آنها می‌تابید، چشمانشان به یکدیگر خیره شد. هری صحبت نکرد. آیا به این خاطر او را با خود آورده بود—برای اینکه معجونی را که احتمالاً درد تحمل‌ناپذیری ایجاد می‌کند، به زور به او بخوراند؟

دامبلدور گفت: «یادته با چه شرطی حاضر شدم تو رو با خودم بیارم؟»

هری تأمل کرد و به آن چشمان آبی که در پرتو نور باز تابیده از تشتك، سبز شده بود، نگاه کرد.

«ولی اگه—؟»

«تو قسم خورده هر دستوری بہت میدم، اجرا کنی، مگه نه؟»
«بله، ولی—»

«بہت هشدار دادم که ممکنه خطرناک باشه، ندادم؟»
هری گفت: «بله، ولی—»

دامبلدور دوباره آستینش را بالا زد و جام خالی را بلند کرد و گفت: «خوب، پس
دستور منو که شنیدی.»

هری با درماندگی گفت: «چرا من معجون رو نخورم؟»
دامبلدور گفت: «چون من خیلی پیرترم و خیلی زرنگتر و خیلی هم کمارزش تر.
برای بار آخر میپرسم، هری، قول میدی تمام تلاشت رو بکنی که من به نوشیدن
ادامه بدم؟»

«نمیشه—؟»

«قول میدی؟»

«ولی—»

«قول، هری.»

«من خیلی خوب، ولی—»

قبل از آنکه هری بتواند اعتراض دیگری بکند، دامبلدور جام بلوری را درون
معجون فرو برد. برای کسری از ثانیه، هری امیدوار بود نتواند جام را به معجون
برساند، ولی بر خلاف دفعات قبل، این بار جام از سطح معجون عبور کرد؛ وقتی تا
لبه‌ی لیوان از معجون پر شد، دامبلدور آن را به طرف دهانش بلند کرد.
«به سلامتی تو، هری.»

و جام را سر کشید. هری وحشت‌زده تماسا میکرد و حاشیه‌ی تشتك را چنان
محکم در دست گرفته بود که انگشتانش کرخت شده بود.

در حالی که دامبلدور لیوان خالی را پایین میآورد، هری مضطربانه گفت:
«پروفسور؟ چه احساسی دارین؟»

دامبلدور با چشمان بسته سرش را تکان داد. هری با خود گفت نکند درد داشته
باشد. دامبلدور بدون اینکه چشمانش را باز کند، لیوان را در تشتك فرو برد و یک بار
دیگر پر کرد و نوشید.

دامبلدور در سکوت سه جام از معجون را نوشید. بعد، در نیمه‌راه جام چهارم،
تلوتلو خورد و کنار تشتك افتاد. چشمانش هنوز بسته بود و به سختی تنفس میکرد.

هری با صدایی که به زحمت از دهانش بیرون میآمد، گفت: «پروفسور
دامبلدور؟ صدای منو میشنوین؟»

دامبلدور پاسخ نداد. صورتش تکان میخورد، گویی در خوابی عمیق است، ولی
رؤیایی وحشت‌ناکی میبیند. نزدیک بود جام را رها کند و معجون را بر زمین بریزد.
هری دستش را دراز کرد و فنجان بلوری را گرفت و آن را راست در دست گرفت.

با صدای بلندی که در درون غار بزرگ می‌بیچید، تکرار کرد: «پروفسور، صدای منو می‌شنوین؟»
دامبلدور نفس نفس زد و بعد، با صدایی که هری تا حالا نشنیده بود، چون هرگز تا کنون دامبلدور را اینقدر هراسان ندیده بود، به سخن در آمد.
«نمی‌خوام... مجبورم نکن...»

هری به چهره‌ی سفید مردی که به خوبی می‌شناخت، با آن بینی عقابی و عینک نیمدایره‌ای، خیره شد، و نمی‌دانست چکار کند.
دامبلدور ناله کرد: «... دوست ندارم... می‌خواه دست بکشم...»

هری گفت: «شما... نمی‌تونین دست بر دارین، پروفسور. باید به نوشیدن ادامه بدین، یادتون رفته؟ بهم گفتین باید به نوشیدن ادامه بدین. بیاین...»
هری، در حالی که از خودش بدش می‌آمد و از کارش احساس انژجار می‌کرد، جام را به زور به طرف دهان دامبلدور برد و کج کرد، به طوری که دامبلدور بقیه‌ی معجون داخل آن را نوشید.

در حالی که هری جام را دوباره وارد تشتک کرد تا پر کند، دامبلدور ناله کرد:
«نه... نمی‌خواه... نمی‌خواه... بذار برم...»

هری با دست لرزان گفت: «چیزی نیست، پروفسور. چیزی نیست، من اینجا هستم—»

دامبلدور با ناله گفت: «جلوشو بگیر، جلوشو بگیر.»
هری به دروغ گفت: «باشه... باشه. این جلوشو می‌گیره.» محتویات جام را داخل دهان باز دامبلدور خالی کرد. دامبلدور جیغ کشید؛ صدایش در سرتاسر حفره‌ی پهناور و بر فراز آب سیاه مرده طنین افکند.
«نه، نه، نه، نمی‌تونم، نمی‌تونم، مجبورم نکن، نمی‌خواه...»

هری که دستش چنان می‌لرزید که به سختی می‌توانست جام ششم را پر از معجون کند، با صدای بلند گفت: «چیزی نیست، پروفسور، چیزی نیست! هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته، شما در امانین، این واقعی نیست، قسم می‌خورم که واقعی نیست— اینو بخورین، آها، بخورین...» تشتک حالتاً نیمه خالی شده بود.

دامبلدور مطیعانه نوشید، گویی هری داشت پادزه‌ی به او می‌خوراند، ولی وقتی جام را سر کشید، به زانو در آمد و به طرز کترنال ناپذیری به لرده افتاد.

با گریه گفت: «همه‌ش تقصیر منه، همه‌ش تقصیر منه. لطفاً جلوشو بگیر،

می‌دونم اشتباه کردم، اوه، لطفاً جلوشو بگیر و من دیگه هیچ وقت، هیچ وقت...»

هری، در حالی که جام هفتم را داخل دهان دامبلدور می‌ریخت، با صدای لرزانی

گفت: «این جلوشو می‌گیره، پروفسور.»
دامبلدور از ترس کز کرده بود، گویی شکنجه‌گرانی نامرئی دور تادورش ایستاده بودند؛ نزدیک بود با دست لرزانش جام پر شده را از دست هری بیندازد و با ناله گفت:

«بهشون صدمه نزنین، بهشون صدمه نزنین، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، همه‌ش تقصیر منه، منو به جای اونا آزار بدین...»

هری نومیدانه گفت: «بیاین، اینو بخورین، اینو بخورین، حالتون خوب می‌شه.» باز هم دامبلدور اطاعت کرد و در حالی که چشمانش بسته بود و سرتا پا می‌لرزید، دهانش را باز کرد.

و بعد به جلو بر زمین افتاد و در حالی که جیغ می‌زد، مشت‌هایش را بر زمین می‌کوبید. هری نهمین جام را پر کرد.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نه... اون نه، اون نه، حاضرم هر کاری بکنم...»

« فقط بخورین، پروفسور، فقط بخورین...»

دامبلدور مثل بچه‌ای که از تشنگی به حال مرگ افتاده باشد، معجون را نوشید، ولی وقتی تمام شد، چنان فریاد کشید، گویی درونش آتش گرفته است.

«دیگه نه، خواهش می‌کنم، دیگه نه...»

هری دهمین جام را از معجون پر کرد و احساس کرد شیشه به ته تشتك خورد. «دیگه داره تموم می‌شه، پروفسور. اینو بخورین، اینو بخورین...»

شانه‌های دامبلدور را بلند کرد، و دامبلدور لیوان را سر کشید؛ سپس هری دوباره بلند شد تا جام را پر کند و دامبلدور پریشان تراز قبل به جیغ زدن پرداخت:

«می‌خواه بمیرم! می‌خواه بمیرم! جلوشو بگیر، جلوشو بگیر، می‌خواه بمیرم!»
«اینو بخورین، پروفسور. اینو بخورین...»

دامبلدور آن را نوشید، و همین که کارش تمام شد، فریاد کشید: «منو بکش!»

هری با نفس تنگ گفت: «این—این کارو تموم می‌کنه! همین رو بخورین... همه

چیز تموم می‌شه... تموم می‌شه!»

دامبلدور معجون را خورد، و تا قطره‌ی آخر آن را سر کشید، و بعد، با نفسی بلند و کشیده، به صورت روی زمین غلتید.

هری که بلند شده بود تا جام را دوباره پر کند، فریاد کشید: «نه! فنجان را داخل تشتك انداخت، خودش را کنار دامبلدور انداخت، و او را به پشت غلتاند. عینک‌های دامبلدور کج شده بود، دهانش نیمه‌باز بود، و چشمانش بسته. هری، در حالی که دامبلدور را تکان می‌داد، گفت: «نه، تو نمردی، گفتی این یه سم نیست، بیدار شو، بیدار شو—» بعد، در حالی که چوبدستی اش را به طرف سینه‌ی دامبلدور گرفته بود، فریاد زد: «نرویت! برق نوری دیده شد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. «نرویت—قربان—خواهش می‌کنم—»

پلک‌های دامبلدور لرزید؛ قلب هری جهش کرد.
«قربان، شما—؟»

دامبلدور با صدای گرفته‌ای گفت: «آب،»
هری نفس‌زنان گفت: «آب—باشه—»

به پا جست و جامی را که داخل تشتک انداخته بود، بر داشت؛ چندان متوجه گردن آویز طلایی که زیر آن قرار گرفته بود، نشد.
با چوبدستی اش به جام زد و فریاد زد: **«آگوامنتی!»**^۱

جام پر از آب زلال شد؛ هری کنار دامبلدور زانو زد، سر او را بلند کرد، و لیوان را کنار لب‌های او آورد—ولی لیوان خالی بود. دامبلدور ناله کرد و نفس‌هایش به شماره افتاد.

هری گفت: «ولی من این تو—صبر کنیں—» دوباره با چوبدستی اش به طرف جام اشاره کرد و گفت: **«آگوامنتی!»** یک بار دیگر، برای یک ثانیه، آب زلال در داخل آن پدیدار شد، ولی همین که به دهان دامبلدور نزدیک شد، دوباره ناپدید گردید.

هری با نالمیدی گفت: «قربان، دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم!» ولی فکر نمی‌کرد دامبلدور صدایش را بشنود؛ به پهلو غلتیده بود و نفس‌های بلند عمیقی می‌کشید، که مانند حالت احتضار به نظر می‌رسید. **«آگوامنتی—آگوامنتی—آگوامنتی!»**

جام یک بار دیگر پر شد و باز خالی شد. و اکنون نفس‌های دامبلدور داشت قطع می‌شد. در حالی که از شدت وحشت، طوفانی در ذهن هری بر پا شده بود، به صورت غریزی تنها راه باقی مانده برای دست یافتن به آب را در یافت، چون ولدمور اینگونه برنامه‌ریزی کرده بود...

به طرف لبه‌ی صخره دوید و جام را درون دریاچه فرو برد و آن را بالا آورد؛ آب سردی که داخل آن بود، ناپدید نشد. هری فریاد کشید: **«قربان—ایناهاش!»** و جلو دوید و شلخته‌وار مقداری آب را روی صورت دامبلدور پاشید.

نمی‌توانست این کار را بهتر انجام دهد، چون احساس یخ‌مانندی که در دست دیگرش داشت، به خاطر خنکی آب نبود. یک دست سفید لزج مج او را گرفته بود، و مخلوقی که دست به او تعلق داشت، او را به آهستگی به طرف دریاچه می‌کشید. سطح دریاچه دیگر به صافی آینه نبود؛ کف‌آلود بود، و هر جا هری نگاه می‌کرد، سرها و دست‌های سفید از درون آب بیرون می‌زد؛ مردان و زنان و بچه‌هایی با چشمانی فرو رفته و نامعلوم به طرف صخره حرکت می‌کردند؛ ارتشی از جسدی‌های مرده از درون آب به پا می‌خاست.

هری سعی کرد خودش را به سطح صاف و خیس سنگ بچسباند و چوبدستی اش را به طرف اینفريوسی که دستش را گرفته بود، گرفت و فریاد زد: «پتريفيكوس توتالوس!» اینفريوس او را رها کرد و با صدای شلپ و شولوپ داخل آب افتاد؛ هری از جا بلند شد، ولی اینفريوس‌های بیشتری داشتند به بالای صخره می‌آمدند، با دست‌های استخوانی خود به سطح لغزنه‌ی آن چنگ زده بودند، چشمان یخ‌زده و خالی خود را به او دوخته بودند، و با چهره‌هایی فرو رفته، لباس‌های خیس را پشت سر خود می‌کشیدند.

هری عقب رفت و چوبدستی اش را در هوا تکان داد، و دوباره فریاد زد: «پتريفيكوس توتالوس!» شش هفت تا از آنها افتادند، ولی تعداد بیشتری به طرفش می‌آمدند. «یمپدیمنتا! ینکرسروس!»^۱

چند تایی افتادند و یکی دو تا با طناب بسته شدند، ولی آنها یکی که از صخره بالا می‌آمدند، صرفاً از روی جسد‌های فرو افتاده عبور کردند. هری در حالی که همچنان چوبدستی اش را هوا تکان می‌داد، فریاد زد: «سکتوم سمپرا! سکتوم سمپرا!» ولی با آنکه زخم‌هایی در لباس‌های پوسيده و پوست‌های يخ‌زده‌ی آنها ظاهر شد، هیچ خونی نداشتند که بیرون بیاشد؛ بدون احساس به طرف او پیش می‌آمدند و دستان چروکیده‌شان را دراز کرده بودند و در حالی که سعی داشت باز هم عقب‌تر برود، احساس کرد از پیش بازوan لاغر و بی گوشی که مرده به نظر می‌رسید، او را در بر گرفت، او را بلند کرد و آهسته و بدون تردید او را به طرف دریاچه پیش برد. فهمید که نمی‌تواند خودش را رها کند، و غرق خواهد شد، و به جمع نگهبانان قطعه‌ای از روح ولدمور خواهد پیوست...

ولی در این زمان، از میان تاریکی، آتش زبانه کشید؛ حلقه‌ی از آتش به رنگ سرخ و طلایی صخره را احاطه کرد، اینفريوسی که هری را محکم گرفته بود، تلوتلو خورد و از حرکت باز ایستاد؛ جسد‌ها جرئت نمی‌کردند از وسط شعله‌ها عبور کنند و به دریاچه بر گردند. هری را انداختند. او بر زمین افتاد و روی صخره لغزید و بازوها یش خراش بر داشت. سپس بلند شد و با چوبدستی بر افراشته به اطراف نگاه کرد.

دامبلدور دوباره بلند شده بود؛ چهره‌اش مانند اینفريوس‌ها رنگ پریده بود، ولی قدش از همه‌ی آنها بلندتر بود. آتش در چشمانش رقص می‌کرد؛ چوبدستی اش را مانند مشعلی بالا گرفته بود و شعله‌ها از آن سرچشمه می‌گرفت و مانند کمندی همه‌ی آنها را با حرارت در میان خود گرفته بود.

اینفريوس‌ها به یکدیگر برخورد می‌کردند و کورمال کورمال تلاش می‌کردند از

1- Impedimenta.

2- Incarcerous.

آتشی که آنها را احاطه کرده بود، بگریزند...

دامبلدور گردن آویز را از ته تشک سنگی بر داشت و داخل جیبش گذاشت. بدون اینکه حرفی بزند، به هری اشاره کرد تا به کنارش بیاید. اینفرویوس‌ها که از آتش ترسیده بودند، گویا متوجه نبودند که طعمه از دستشان می‌رود. دامبلدور هری را به طرف قایق برداشت، و حلقه‌ی آتش هم همراه آنها دورشان حرکت می‌کرد، و اینفرویوس‌های سرگردان هم با آنها به لبه‌ی آب رفتند و در آنجا با امتنان دوباره به درون آب‌های سیاه خزیدند.

هری که سر تا پا می‌لرزید، برای یک لحظه فکر کرد که شاید دامبلدور نتواند سوار قایق شود؛ وقتی می‌خواست سوار شود، تلوتو می‌خورد؛ ظاهراً تمام نیرویش برای نگه داشتن حلقه‌ی حفاظتی آتش به دور خودشان صرف می‌شد. هری او را گرفت و کمکش کرد تا سر جایش قرار گیرد. وقتی هر دو چفت هم داخل قایق مستقر شدند، در حالی که هنوز حلقه‌ی آتش دورشان را گرفته بود، قایق شروع به حرکت بر روی آب سیاه کرد و از صخره دور شد؛ به نظر می‌رسید اینفرویوس‌ها که زیر آنها وول می‌خورندند، جرئت نداشتند به سطح آب بیایند.

هری با نفس گرفته گفت: «قربان، قربان، آتش رو—فراموش کردم—اونا داشتن به طرفم می‌اومند و من وحشت کرده بودم—»
دامبلدور زیر لب گفت: «کاملاً قابل درکه.» هری از ضعیف بودن صدایش احساس خطر کرد.

با برخوردی ملایم با ساحل رسیدند و هری بیرون جست و به سرعت چرخید تا به دامبلدور کمک کند. همین که دامبلدور به ساحل رسید، دستش را که چوبدستی را گرفته بود، پایین آورد؛ حلقه‌ی آتش ناپدید شد، ولی اینفرویوس‌ها دوباره از آب بیرون نیامندند. قایق کوچک یک بار دیگر داخل آب ناپدید شد؛ زنجیرش هم با ترق و توروق دوباره به درون دریاچه لغزید. دامبلدور آه بلندی کشید و به دیوار غار بزرگ تکیه کرد.

گفت: «احساس ضعف می‌کنم...»

هری که از رنگ پریدگی و ضعف مفرط دامبلدور احساس اضطراب شدید می‌کرد، گفت: «نگران نباشین، قربان. نگران نباشین، من دو نفرمون رو بر می‌گردونم... به من تکیه کنین، قربان...»

بعد، دست سالم دامبلدور را دور شانه‌اش کشید و در حالی که قسمت عمدی وزن مدیر مدرسه را تحمل می‌کرد، او را از کنار دریاچه هدایت کرد.
دامبلدور با ضعف گفت: «روی هم رفته... محافظتش خوب طراحی شده بود. یه نفر به تنها یعنی نمی‌تونست بهش دست پیدا کنه... کارت خوب بود، هری، خیلی خوب بود...»

هری که از کلمات منقطع دامبلدور و کشیده شدن پایش بر روی زمین ترسیده

بود، گفت: «فعلاً صحبت نکنیم، انرژی تون رو نگه دارین، قربان... به زودی از اینجا می‌ریم بیرون...»

«احتمالاً دروازه‌ی طاقدار دوباره بسته شده... چاقوی من...»

هری قاطعانه گفت: «نیازی نیست، من روی صخره زخم بر داشتم. فقط بهم بگین کجا...»
«اینجا...»

ساعده خراشیده‌اش را روی سنگ کشید: گذرگاه طاقدار وقتی باج خون خود را دریافت کرد، بلافصله دوباره باز شد. از غار بیرونی عبور کردند، و هری به دامبلدور کمک کرد که از آب یخی دریا که شکاف درون صخره را پر کرده بود، عبور کند.

هری که حالا از سکوت دامبلدور بیشتر از صدای ضعیف قبلی اش احساس نگرانی می‌کرد، مرتب می‌گفت: «همه چیز درست می‌شه، قربان. داریم می‌رسیم... من می‌تونم دو نفرمون رو غیب کنم... نگران نباشین...»
دامبلدور که علیرغم آب بسیار سرد، صداش کمی قوی‌تر شده بود، گفت: «من نگران نیستم، هری. تو در کنار منی.»



فصل ۲۷: برج صاعقه‌زده

وقتی دوباره به زیر آسمان پرستاره باز گشتند، هری دامبلدور را بلند کرد و روی تخته‌سنگی نشاند و بعد کمکش کرد روی پای خود بایستد. در حالی که خیس و لرزان بود و وزن دامبلدور هنوز هم روی او افتاده بود، بیشتر از هر زمان دیگری سعی کرد بر مقصد خود—هاگرمید—تمرکز کند. چشمانش را بست، دست دامبلدور را با تمام قوا محکم گرفت، و جلو رفت و احساس فشار وحشتناک به او دست داد.

قليل از آنکه چشمانش را باز کند، فهميد که موفق شده است: بوی نمک و نسیم دریا از بین رفته بود. او و دامبلدور، لرزان و آب کشیده، در تاریکی در وسط خیابان اصلی هاگرمید ایستاده بودند. یک لحظه هری با وحشت تمام تصور کرد از کنار مغازه‌ها چند اینفریوس به طرف او در حرکت‌اند، ولی وقتی پلک بر هم زد و دقیق‌تر نگاه کرد، دید که چیزی حرکت نمی‌کند؛ همه چیز ساکن بود و نوری جز از چند چراغ خیابان و پنجره‌های بالای مغازه‌ها، نمی‌تابید.

هری با زحمت زمزمه کرد: «موفق شدیم، پروفسور!» ناگهان حس کرد درونش تیر می‌کشد. «ما موفق شدیم! هورکراکس رو گیر آوردیم!»

دامبلدور تلوتو خورد. هری اول فکر کرد به خاطر ناواردی او در غیب شدن، دامبلدور تعادلش را از دست داده است؛ بعد، در کورسوی چراغ‌های خیابان دید که چهره‌اش از قبل هم رنگ پریده‌تر و ضعیف‌تر شده است.

«قربان، حالتون خوبه؟»

گوشه‌های دهان دامبلدور لرزید و به زحمت گفت: «نه چندان. اون معجون... چیز خیلی خوبی نبود...»

بعد، دامبلدور به زمین افتاد و هری وحشت کرد.

«قربان—چیزی نیست، قربان، شما حالتون خوب می‌شه، نگران نباشین—» با نالمیدی برای یافتن کمک به اطراف نگاه کرد، ولی کسی دیده نمی‌شد، و تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود که باید به طریقی دامبلدور را به سرعت به واحد بیمارستان برساند.

«باید شما رو ببرم به مدرسه، قربان... مadam پامفری...»

دامبلدور گفت: «نه، من... به پروفسور اسنیپ احتیاج دارم... ولی فعلًا... فکر نمی‌کنم بتونم راه زیادی رو پیاده برم...»

«باشه—قربان، گوش کنین—من می‌رم در یه خونه رو بزنم، و یه جایی پیدا کنم که شما بتونین بمونین—بعدش می‌دوم و می‌رم مadam—»

دامبلدور به رونشی گفت: «سوروس. من به سوروس نیاز دارم...»

«خیلی خوب، باشه، اسنیپ—ولی باید چند لحظه شما رو اینجا بذارم تا—» ولی قبل از آنکه راه بیفتند، صدای دویدن شنید. قلبش به تپش افتاد: حتماً کسی آنها را دیده بود و فهمیده بود که نیاز به کمک دارند—وقتی روی برگرداند، مادام روزمرتا را دید که با کفش‌های پاشنه‌بلند و لباسی ابریشمی که روی آن تصاویر اژدها گلدوزی شده بود، در خیابان تاریک به طرفشان می‌دوید.

داشتم پرده‌های اتاق خوابم رو می‌کشیدم که دیدم اینجا ظاهر شدین! خدا رو شکر، خدا رو شکر، نمی‌دونستم چی—بینم، آلبوس چهش شده؟ ایستاد و با نفس‌های بريده و چشمانی که از حیرت گشاد شده بود، به دامبلدور خیره شد.

هری گفت: «اون صدمه دیده. مادام روزمرتا، می‌شه اون بیاد توی کافه‌ی سه دسته‌جارو تا من برم مدرسه و براش کمک بیارم؟»

«تو نمی‌تونی تنها بری اونجا! مگه متوجه نشده—ندیدی—؟»

هری که به حرف‌های او گوش نمی‌داد، گفت: «آگه می‌شه بهم کمک کنین. فکر می‌کنم بتونیم ببریمش تو—»

دامبلدور پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ روزمرتا، چی شده؟»

«نشانه‌ی سیاه، آلبوس.»

به طرف هاگوارتس به آسمان اشاره کرد. با شنیدن این کلمات، وحشت تمام وجود هری را فرا گرفت... بر گشت و نگاه کرد.

بر فراز مدرسه نشانه‌ی سیاه در آسمان دیده می‌شد: یک جمجمه‌ی سیز فروزان با یک زبان مار، علامتی که مرگ‌خواران هر وقت وارد ساختمانی می‌شدند، از خود به

جا می‌گذاشتند... هر وقت مرتكب قتل می‌شدند...

دامبلدور دستش را به طور دردآلودی به شانه‌ی هری چنگ زد و به زحمت بلند شد و پرسید: «کی ظاهر شد؟»

«احتمالاً چند دقیقه‌ی پیش، وقتی گربه رو بیرون کرد، اونجا نبود، ولی وقتی رفتم طبقه‌ی بالا—»

دامبلدور گفت: «باید فوراً بر گردیم به قلعه. روزمرتا—» با آنکه کمی تلو تلو می‌خورد، ولی ظاهراً به طور کامل بر موقعیت مسلط بود—«ما وسیله‌ی نقلیه لازم داریم—جارو—»

روزمرتا که خیلی ترسیده بود، گفت: «یکی دو تا پشت کافه داریم. بدم برم اونا رو—؟»

«نه، هری این کارو می‌کنه.

هری فوراً چوبدستی اش را بلند کرد.

«آسیو جاروهای روزمرتا.»

یک ثانیه‌ی بعد، در کافه با صدای بلندی باز شد و دو جارو وارد خیابان شدند، و با سرعت به نزد هری آمدند و آنجا در فاصله‌ی کمی از زمین متوقف شدند.

دامبلدور به یکی از جاروها که نزدیکتر بود، سوار شد، و گفت: «روزمرتا، لطفاً یه پیغام برای وزارت خونه بفرست. شاید هنوز کسی داخل هاگوارتس نفهمیده باشه که مشکلی پیش اومده... هری، ردای نامرئی کننده‌ت رو بپوش.»

هری ردا را از جیبیش بیرون کشید و آن را روی خودش انداخت و بعد، سوار جارو شد. مادام روزمرتا با قدم‌هایی لرزان به طرف کافه دوید و هری و دامبلدور از زمین کنده شدند و در هوا به پرواز در آمدند. در حالی که با سرعت به طرف قلعه می‌رفتند، هری به دامبلدور نگاه کرد تا اگر بخواهد بیفت، او را بگیرد، ولی گویا منظره‌ی نشانه‌ی سیاه او را تحریک کرده بود: روی جارو خم شده بود و به نشانه‌ی سیاه چشم دوخته بود و موها و ریش نقره‌فام بلندش در هوای شب به دنبالش کشیده می‌شد. هری هم به جمجمه در مقابل خود نگاه کرد، و ترس مانند حبابی زهرآگین در درونش جا گرفت، و بر شش‌هایش فشار آورد و هر ناراحتی دیگری را از سرش بیرون کرد...

غیبت آنها چه مدت طول کشیده بود؟ آیا شانس رون، و هرمایونی، و جینی تا حالا تمام شده بود؟ آیا ظاهر شدن نشانه‌ی سیاه به خاطر یکی از آنها، یا به خاطر نویل، لونا، یا یکی دیگر از اعضای ا.د. بود؟ و اگر چنین بود... او بود که به آنها گفته بود در راهروها کشیک بدھند، از آنها خواسته بود از رختخواب ایمنشان بیرون بیایند... آیا او باز هم مسئول مرگ یک دوست خواهد بود؟

در حالی که بر فراز همان راه تاریک و پر پیچ و خمی که قبلًا پیاده پیموده بودند، پرواز می‌کردند، در میان صفير هوای شبانگاهی که در گوش‌های هری

می‌پیچید، صدای دامبلدور را شنید که دوباره به زبانی عجیب وردهایی را زیر لب می‌خواند. وقتی از بالای جدار حایل وارد محوطه‌ی مدرسه شدند، جاروی هری کمی لرزید، و هری فکر کرد می‌تواند علتش را حدس بزند: دامبلدور داشت طلسهمه‌ایی را که خودش ایجاد کرده بود، غیرفعال می‌کرد، تا بتوانند با سرعت وارد مدرسه شوند. نشانه‌ی سیاه مستقیماً بر فراز برج نجوم می‌درخشید، که بالاترین نقطه‌ی قلعه بود. آیا معناش این بود که مرگ در آنجا روی داده است؟

دامبلدور از باروهای کنگره‌دار عبور کرده بود، و داشت پیاده می‌شد؛ هری چند ثانیه‌ی بعد در کنار او فرود آمد و به اطراف نگاه کرد.

کسی در بارو دیده نمی‌شد. در پلکان مارپیچ که به درون قلعه منتهی می‌شد، بسته بود. هیچ نشانه‌ای از درگیری، نبرد، یا کشته به چشم نمی‌خورد.

هری به جمجمه‌ی سبز که زبان مارش با شرارت بر فراز سرshan می‌درخشید، نگاه کرد و پرسید: «چه معنی می‌ده؟ این نشانه‌ی واقعیه؟ آیا واقعاً کسی—پروفسور؟» در نور سبز ضعیف نشانه، دامبلدور را دید که با دست سیاه شده‌اش به سینه چنگ انداخت.

دامبلدور با صدایی ضعیف ولی واضح گفت: «برو سوروس رو بیدار کن. بیش بگو چی شده و بیارش پیش من. هیچ کار دیگه نکن، با هیچکس دیگه صحبت نکن، و رداد رو در نیار. من همینجا منتظر می‌مونم.»

«ولی—

«تو قسم خوردی که از من اطاعت کنی، هری—برو!»

هری به طرف دری که به پلکان مارپیچ منتهی می‌شد، دوید، ولی همین که دستش را روی حلقه‌ی آهنی در گذاشت، صدای قدمهایی را از پشت در شنید. به دامبلدور نگاه کرد و او اشاره کرد که بر گردد. هری عقب رفت و چوبدستی‌اش را بلند کرد.

در ناگهان باز شد و کسی از در بیرون آمد و فریاد زد: «کسپلیارموس!» بدن هری فوراً سفت و بی حرکت شد، و احساس کرد که مثل مجسمه‌ای ناپایدار، روی دیوار قلعه افتاد و نمی‌توانست حرکت کند یا حرف بزند. نمی‌توانست بهفهمد چطور این اتفاق افتاد—کسپلیارموس یک افسون منجمد کننده نبود— بعد، در نور نشانه، چوبدستی دامبلدور را دید که از لبه‌ی بارو پایین افتاد، و متوجه شد... دامبلدور بدون بر زبان آوردن کلمات، هری را بی حرکت کرده بود، و همان یک ثانیه‌ای که برای انجام این ورد صرف کرده بود، فرست دفاع از خودش را از او گرفته بود.

دامبلدور که با چهره‌ای رنگ‌پریده به دیوار بارو تکیه داده بود، هنوز هم هیچ علایمی از وحشت یا ترس را نشان نمی‌داد. صرفاً به کسی که او را خلع سلاح کرده بود، نگاه کرد و گفت: «شب به خیر، دراکو!»
مالفوی جلو آمد و به سرعت به اطراف نگاه کرد که مطمئن شود او و دامبلدور تنها هستند. نگاهش روی جاروی دوم افتاد.
«دیگه کیه اینجا؟!»

«این سؤال رو من باید ازت بپرسم. یا اینکه تو تنها عمل می‌کنی؟!»
هری در پرتو نور سبزرنگ نشانه، چشمان کمرنگ مalfوی را دید که به دامبلدور دوخته شده بود.

او گفت: «نه. کمک هم دارم. امشب مرگ‌خوارها توی مدرسه‌ت هستن.»
دامبلدور گفت: «خوب، خوب.» انگار مalfوی یک پروژه‌ی عالی را به عنوان تکلیف مدرسه به او نشان می‌داد. «واقعاً کارت خوب بوده. راهی برای وارد کردنشون پیدا کردی، درسته؟!»
مالفوی که نفس نفس می‌زد، گفت: «آره. درست بیخ گوش تو و تو اصلاً نفهمیدی!»

دامبلدور گفت: «خیلی زیرکانه‌ست. اما... عذر می‌خوام... اونا الان کجا هستن؟ ظاهراً کسی مواظب تو نیست.»

«اونا با بعضی از نگهبان‌هاتون رو به رو شدن. دارن اون پایین می‌جنگن. کارشون زیاد طول نمی‌کشه... من جلوتر اومدم. من—من یه کاری دارم که باید انجام بدم.»
دامبلدور به آرامی گفت: «خوب، پس شروع کن و انجامش بده، پسرجان.»
مدتی سکوت برقرار شد. هری داخل بدن نامرئی و فلجه‌ی خودش زندانی شده بود و با تعجب به آن دو چشم دوخته بود و گوش‌هایش را برای شنیدن صدای نبرد دور دست مرگ‌خوارها تیز کرده بود. در جلوی او، دراکو مalfوی تنها به دامبلدور زل زده بود و دامبلدور با کمال تعجب لبخند می‌زد.

«دراکو، دراکو، تو آدمکش نیستی.»

مالفوی فوراً گفت: «از کجا می‌دونی؟!»
شاید متوجه شد که حرف‌هایش چقدر بچگانه به نظر می‌رسد؛ در پرتو نور سبزرنگ نشانه، برافروخته شدن چهره‌اش مشهود بود.
مالفوی با قاطعیت بیشتری گفت: «تو نمی‌دونی من چه قابلیت‌هایی دارم. نمی‌دونی چکار کردم!»

دامبلدور با ملاحت گفت: «او، چرا، می‌دونم. نزدیک بود کتی بل و رونالد ویزلی رو بکشی. تمام سال در نهایت درماندگی سعی داشتی منو بکشی. عذر می‌خوام، دراکو، ولی تلاش‌های تو خیلی ضعیف بود... اونقدر ضعیف که راستش شک دارم واقعاً دلت با اون کارها همراه بوده باشه...»

مالفوی با حرارت گفت: «بله، همراه بوده! تمام سال روی این مسئله کار کرده‌ام، و امشب—»

هری از جایی در پایین در اعمق قلعه صدای فریاد خفه‌ای را شنید. مalfوی خودش را جمع کرد و به پشت سرش نگاه کرد.

دامبلدور با لحنی معمولی گفت: «خوب دارن می‌جنگن. ولی داشتی می‌گفتی... بله، تو تونستی مرگ خوارها رو بیاری تو مدرسه‌ی من، که، راستش، فکر نمی‌کردم امکان داشته باشه... چطور این کارو کردی؟»

ولی مalfوی چیزی نگفت. فقط به سر و صدای داخل قلعه گوش می‌داد، انگار او هم تقریباً مثل هری منجمد شده بود.

دامبلدور گفت: «شاید باید کارت رو تنها انجام بدی. اگه نگهبان‌های من تونسته باشن نیروهای پشتیبان تو رو نابود کنن، چی؟ احتمالاً متوجه شدی که امشب اعضای جرگه‌ی قفنوس هم اینجا هستن. و تازه، تو واقعاً نیازی به کمک نداری... من، در حال حاضر، چوبدستی ندارم... نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.»

مالفوی فقط به او زل زده بود.

وقتی مalfوی نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت، دامبلدور با ملاطفت گفت: «فهمیدم. تا اونا نیان، می‌ترسی کاری بکنی.»

مالفوی باز هم تلاشی برای حمله به دامبلدور نکرد، ولی با صدای خرناس مانندی گفت: «من نمی‌ترسم! تویی که باید بترسی!»

چرا باید بترسم؟ فکر نمی‌کنم تو منو بکشی، دراکو. کشتن اونقدرها هم که آدمای بی‌گناه فکر می‌کنن، کار راحتی نیست... تا دوستات می‌رسن اینجا، بگو ببینم... چطور تونستی اونا را وارد اینجا کنی؟ ظاهراً برای انجام این کار وقت زیادی هم صرف کردي.»

قیافه‌ی مalfوی طوری بود گویی نزدیک است فریاد بزند یا بالا بیاورد. آب دهانش را قورت داد و چندین نفس عمیق کشید، و در حالی که با خشم به دامبلدور نگاه می‌کرد، چوبدستی اش را به طرف قلب او نشانه رفت. بعد، انگار دست خودش نبود، گفت: «مجبور شدم اون کمد ناپدید کننده رو که هیچکس سال‌ها ازش استفاده نکرده بود، تعمیر کنم. همونی که مونتاگ پارسال توش گم شده بود.»

«آآآاه.»

آه دامبلدور مانند یک ناله بود. چند لحظه چشمانش را بست.
«کار هوشمندانه‌ای بوده... پس اون به جفت داره؟»

مالفوی گفت: «اون یکی‌ش تو فروشگاه بورگین و بورکسه. بین اون دو تا نوعی گذرگاه ایجاد می‌شه. مونتاگ بهم گفت که وقتی تو کمد داخل هاگوارتس زندانی شده بود، در وسطش گیر افتاده بود، بعضی وقت‌ها از توی مدرسه صدا می‌شنید، و بعضی وقت‌ها از توی مغازه، انگار کمد بین اونجا مسافت می‌کرد، ولی صدای اونو هیچکس

نمی‌شنید... آخرش تونست با غیب شدن از اونجا خارج بشه، با اونکه اصلاً امتحان غیب شدن رو نداده بود. برای این کار نزدیک بود بمیره. همه فکر کردن قصه رو از خودش ساخته، ولی من تنها کسی بودم که فهمیدم معناش چیه—حتی بورگین هم نمی‌دونست. من فهمیدم که اگه کمد شکسته رو تعمیر کنم، راهی به داخل هاگوارتس ایجاد می‌شه.»

دامبلدور زیر لب گفت: «خیلی خوب. پس مرگ‌خوارها تونستن برای کمک به تو از فروشگاه بورگین و بورکس وارد مدرسه بشن... نقشه‌ی زیرکانه‌ای بوده، خیلی زیرکانه... درست، همونظور که می‌گی، بیخ گوش من...»
مالفوی که، با کمال تعجب، از تحسین دامبلدور جرئت و اعتماد پیدا کرده بود، گفت: «آره. آره، همینطوره!»

دامبلدور ادامه داد: «ولی حتماً مواقعي بوده که مطمئن نبودی در تعمیر کردن کمد موفق بشی؟ به همین جهت، متousel به کارهای نپخته و نسنجدید شدی، مثل فرستادن گردنبند نفرین شده که به دست کس دیگه‌ای رسید... مسموم کردن یه نوشیدنی که خیلی بعید بود من از اون بنوشم...»

مالفوی پوزخند زد: «آره، خوب، هنوز هم نمی‌دونستین اونا کار کیه، مگه نه؟»
دامبلدور که پاهایش ظاهراً نیروی خود را از دست می‌داد، کمی در مقابل بارو به پایین لغزید، و هری که در طلسیم گرفتار شده بود، بی‌فایده و بی‌صدا برای رهایی خود تقلای کرد.

دامبلدور گفت: «در واقع، می‌دونستم. مطمئن بودم کار توئه.»

مالفوی پرسید: «پس چرا جلوی منو نگرفتی؟»

«سعی کردم بگیرم، دراکو. پروفسور اسنیپ به دستور من مواظب تو بود—»

«اون دستور تو رو انجام نمی‌داد، به مادرم قول داده بود—»

«البته که به تو اینطوری می‌گفت، ولی—»

«اون یه جاسوس دوجانبه‌ست، پیرمرد احمق. اون برای تو کار نمی‌کنه، فقط

فکر می‌کنی کار می‌کنه!»

«خوب، ما در این مورد اختلاف نظر داریم، دراکو. من، اتفاقاً، به پروفسور اسنیپ

اعتماد دارم—»

مالفوی پوزخند زد: «خوب، پس داری قدرت خود تو از دست می‌دی. اون خیلی سعی داشت به من کمک کنه—همه‌ی افتخار رو برای خودش می‌خواست—دوست داشت مقداری از کارو اون انجام بده—(چکار می‌خوای بکنی؟ گردنبند کار تو بود، احمقانه و بی‌فکرانه بود، ممکن بود همه چیز رو خراب کنه)—ولی من بهش نگفتم تو اتاق احتیاج چکار دارم می‌کنم. فردا صبح بیدار می‌شه و می‌بینه کار تموش شده، و دیگه پیش لرد سیاه عزیز نیست، اون در مقابل من دیگه هیچی نیست، هیچی!»

دامبلدور به آرامی گفت: «کاملاً ارضًا کننده. طبیعتاً همه‌ی ما دلمون می‌خواه

که از زحماتمن قدردانی بشه... ولی، با این وجود، تو نیاز به یه همdest داشتی... یه کسی تو هاگز مید، کسی که اونو بدء به کتی—آاهه...»
دامبلدور دوباره چشمانش را بست و سرش را پایین آورد، گویی داشت
می خوابید.

«...البته... روزمرتا. چه مدت اون تحت نفرین ایمپریوس بوده؟»
مالفوی به طعنه گفت: «پس بالاخره فهمیدی؟»

فریاد دیگری از پایین شنیده شد که این بار بلندتر از قبل بود. مالفوی دوباره با اضطراب به پشت سرش نگاه کرد و بعد دوباره به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور ادامه داد: «پس روزمرتای بدخت رو مجبور کردی بره توی دستشویی و گردنبد رو بدء به یکی از شاگردای هاگوارتس که تنها وارد دستشویی میشه؟ و اون نوشیدنی مسموم... خوب، مسلماً اون رو هم روزمرتا می‌تونسته قبل از فرستادن برای اسلامگهورن مسموم کنه، چون می‌دونست که اون هدیه‌ی کریسمس منه... بله، خیلی شسته‌رفته بوده... خیلی شسته‌رفته... آقای فیلچ بیچاره هم البته به فکرش نرسیده که بطری نوشیدنی رو که از روزمرتا رسیده، بازرسی کنه... بگو بینم، با روزمرتا چطوری ارتباط برقرار می‌کردی؟ فکر می‌کرم ما همه‌ی روش‌های ارتباطی به هاگوارتس و خارج از اون رو مراقبت می‌کنیم.»

مالفوی، با آنکه چوبدستی در دستش به شدت می‌لرزید، انگار مجبور بود به حرف زدن ادامه بدهد، و گفت: «سکه‌های طلسمن شده. یکی ش دست من بود و اون یکی دیگه‌ش دست روزمرتا. می‌تونستم براش پیغام بفرستم—»

دامبلدور پرسید: «این همون روش ارتباطی گروهی نیست که سال گذشته خودشون رو ارتش دامبلدور نامیده بودن؟ لحنش ساده و عادی بود، ولی هری متوجه شد که در اثنای گفتن آن یک اینچ^۱ جلوی دیوار پایین تر آمد.

مالفوی با لبخندی تمخرآمیز گفت: «آره، این فکر رو از اونا گرفتم. ایده‌ی مسموم کردن نوشیدنی رو هم از اون گندزاده گرینجر گرفتم، شنیدم تو کتابخونه می‌گفت که فیلچ بلد نیست معجون‌ها رو تشخیص بدء...»

دامبلدور گفت: «لطفاً اون کلمه‌ی زشت رو جلوی من بر زبون نیار.»
مالفوی خنده‌ی بلندی کرد.

«در حالی که می‌خوابم بکشمت، از گفتن کلمه‌ی (گندزاده) ناراحت می‌شی؟»
دامبلدور گفت: «بله، درسته.» در حالی که سعی داشت سر پا بماند، کمی بیشتر روی زمین به جلو سر خورد. «ولی در مورد کشتن من، دراکو، تا حالا چندین دقیقه‌ی طولانی وقت داشتی. من الان از هر چی هم به خواب دیده باشی، بی دفاعترم، و با این

حال، هیچ کاری نکردی...»

دهان مalfوی ناخودآگاه کج شد، انگار چیز خیلی تلخی را چشیده است.
دامبلدور ادامه داد: «اما در مورد امشب، من یه کم گیج شدم که چطور این
اتفاق‌ها افتاده... تو می‌دونستی که من از مدرسه خارج شدم؟» خودش به سؤالش
جواب داد: «خوب، معلومه. مطمئنم که روزمرتا دیده که من رفتم، و با همون
سکه‌های مبتکرانه بہت خبر داده...»
مالفوی گفت: «درسته. ولی اون گفت که تو فقط می‌خوای یه نوشیدنی بخوری،
و زود بر می‌گردی...»

دامبلدور زیر لب گفت: «خوب، من واقعاً هم—یه جوارایی—نوشیدنی خوردم... و
بر گشتم... پس تصمیم گرفتی برام تله بذاری؟»
مالفوی گفت: «تصمیم گرفتیم نشانه‌ی سیاه رو بذاریم بالای برج و کاری کنیم
که با عجله بیای اینجا و ببینی کی کشته شده. و خوب هم عمل کرد!»
دامبلدور گفت: «خوب... هم بله و هم نه... ولی در این صورت، منظورت اینه که
کسی به قتل نرسیده؟»

مالفوی، با صدایی بلندتر از قبل، گفت: «یه کسی مرده. یکی از افرادت...
نمی‌دونم کیه، هوا تاریک بود... من از روی جسدش رد شدم... قرار بود من اینجا
منتظر بشم تا تو بر گردی، ولی اون افراد گروه قفنوت سر راهمنو سبز شدن...»
دامبلدور گفت: «آره، وظیفه‌شون همینه.»

این بار صداها و فریادهای بلندتری از پایین به گوش رسید؛ انگار نبرد درست در
همان پلکان مارپیچی جریان داشت که به جایی که دامبلدور، مalfوی، و هری ایستاده
بودند، منتهی می‌شد. تپش قلب هری بی‌سر و صدا در درون سینه‌ی نامرئی اش تند
شد. کسی مرده بود... مalfوی از روی جسدش رد شده بود... ولی او که بود؟
دامبلدور گفت: «به هر حال، وقت زیادی نمونده. بذار در باره‌ی راههای چاره‌ی
تو با هم بحث کنیم، دراکو.»

مالفوی با صدای بلند گفت: «راههای چاره‌ی من! من اینجا با چوبدستی
ایستاده‌می خوام تو رو بکشم—»

«پسرجان، بهتره دیگه ظاهر نکنیم. اگه می‌خواستی منو بکشی، همون موقع که
منو خلع سلاح کردی، این کارو انجام می‌دادی، و منتظر نمی‌شدی که در باره‌ی راهها
و وسایلش با هم گپ بزنیم.»

ناگهان رنگ چهره‌ی مalfوی مانند دامبلدور سفید شد و گفت: «من هیچ چاره‌ی
دیگه‌ای ندارم! مجبورم این کارو بکنم! و گرنه تمام خانواده‌م رو می‌کشه!»
دامبلدور گفت: «من متوجه وضعیت دشوار تو هستم. فکر می‌کنی پس به چه
خطاوه که تا حالا باهات مقابله نکرده‌م؟ چون می‌دونستم که اگه لرد ولدمور بفهمه که
من بہت شک کرده‌م، تو رو به قتل می‌رسونه.»

مالفوی با شنیدن این اسم عقب جست.

دامبلدور ادامه داد: «جرئت نمی‌کردم در باره‌ی مأموریتی که می‌دونستم به تو سپرده شده، باهات صحبت کنم، چون ممکن بود بر علیه تو از لجیلیمنسی استفاده کنه. ولی حالاً دیگه بالآخره می‌تونیم راحت صحبت کنیم... هیچ ضرری هم وارد نشده، تو به کسی صدمه نزدی، گرچه خیلی شانس آوردی که قربانی‌های غیرعمدی ت زنده مونده‌ن... من می‌تونم بهت کمک کنم، دراکو.»

مالفوی که چوبدستی در دستش به شدت تکان می‌خورد، گفت: «نه، نمی‌تونی. هیچکس نمی‌تونه. بهم گفته یا این کارو بکنم، یا منو می‌کشه. چاره‌ای دیگه‌ای ندارم.» «بیا به طرف حق، دراکو. ما می‌تونیم تو رو بهتر از هر چی که فکرشو بکنی، قایم کنیم. به علاوه، می‌تونم اعضای جرگه‌ی قفنوس رو هم امشب بفرستم پیش مادرت تا اونو هم مخفی کنن. پدرت که فعلًاً تو آزکابان در امانه... وقتش که برسه، از اون هم می‌تونیم حمایت کنیم... بیا به طرف حق، دراکو... تو آدمکش نیستی...»

مالفوی به دامبلدور خیره شده بود.

به کندي گفت: «ولی تا اینجا او مدهم، مگه نه؟ فکر می‌کردن در تلاش برای انجام این کار می‌میرم، ولی الان اینجام... تو در اختیار منی... چوبدستی در دست منه... و تو نیاز به مرحمت من داری...»

دامبلدور به آرامی گفت: «نه، دراکو. چیزی که حالاً مهمه، مرحمت منه، نه تو.»

مالفوی چیزی نگفت. دهانش باز بود، و دستش با چوبدستی هنوز می‌لرزید.

هری احساس کرد چوبدستی ذره‌ای از دستش رها شد.

ولی ناگهان صدای قدم‌های محکمی از پله‌ها شنیده شد و یک ثانیه‌ی بعد، چهار نفر با جامه‌های سیاه از در به بالای بارو دویدند و مalfوی را از سر راه کنار زدند. هری که هنوز فلوج بود، با چشمانی که نمی‌توانست پلک بر هم زند، وحشت‌زده به آن چهار غریبه خیره شد: ظاهراً مرگ‌خواران جنگ پایین را برده بودند.

مرد قلنبه‌ای با قیافه‌ای یکوری و عجیب با خس خس خنده‌ید.

او گفت: «دامبلدور تو گوشه گیر افتاده!» به زن کوتاه‌قدی که انگار خواهرش بود و مشتاقانه می‌خنده‌ید، رو کرد و ادامه داد: «دامبلدور بدون چوبدستیه، دامبلدور تنها مونده! آفرین، دراکو، کارت خوب بود!»

دامبلدور، مثل آنکه به مرد برای عصرانه خوشامد بگوید، به آرامی گفت: «شب به خیر، آمیکوس.¹ آلكتو² رو هم که آوردی... عالیه...»

زن با عصبانیت پوز خند زد.

او با تمسخر گفت: «نکنه فکر می‌کنی این جوک‌ها موقع مرگ هم به دردت

1- Amycus.

2- Alecto.

می‌خوره؟»

دامبلدور جواب داد: «جوک؟ نه، نه، اینا آداب معاشرته.» غریبه‌ای که به هری نزدیک‌تر بود، مردی بلندقد و پادراز که جامه‌های سیاهش برایش زیادی تنگ بود، گفت: «تمومش کن.» صدایی پارس‌مانند و زنگ‌دار داشت که هری مانند آن را هرگز نشنیده بود. هری آمیزه‌ای قوی از بوی خاک و عرق و، مشخصاً، خون را از او استشمام می‌کرد. دست‌های کثیف‌ش ناخن‌های زرد بلندی داشت.

دامبلدور پرسید: «این تویی، فنریر؟»

مرد با صدای زنگ‌دارش گفت: «درسته. از دیدن من خوشحالی، دامبلدور؟» «نه، نمی‌شه گفت خوشحالم...»

فنریر گری بک خنده‌ید و دندان‌های نوک‌تیزش را نشان داد. خون از چانه‌اش می‌چکید، و لب‌هایش را آهسته و زشت می‌لیسید.

«حتمًا می‌دونی چقدر از چجه‌ها خوشم می‌آد، دامبلدور.»

«می‌خوای بگی که امشب با اونکه ماه کامل نیست، حمله می‌کنی؟ این خیلی غیرعادیه... به قدری به گوشت آدمیزاد علاقه‌مند شدی که با یه بار در ماه سیر نمی‌شی؟»

گری بک گفت: «درسته. این تو رو وحشت‌زده می‌کنه، مگه نه، دامبلدور؟ تو رو می‌ترسونه؟»

دامبلدور گفت: «خوب، نمی‌تونم ظاهر کنم که منو یه کم منزجر نمی‌کنه. و خوب، متحیرم که دراکو، از همه جا، تو رو دعوت کرده به مدرسه‌ای که دوست‌های خودش هم اونجا هستن...»

مالفوی با هن و هن گفت: «من دعوتش نکردم.» به گری بک نگاه نکرد؛ انگار حتی دلش نمی‌خواست نگاهش به او بیفت. «نمی‌دونستم اون می‌آد—»

گری بک گفت: «من فرصت اومدن به هاگوارتس رو از دست نمی‌دم، دامبلدور. مخصوصاً که گلوهایی برای دریدن وجود داشته باشه... خوشمزه‌ست، خوشمزه...»

با ناخن زردش به روی دندان‌های جلویی اش کشید، و به دامبلدور نگاه کرد. «می‌تونم به عنوان دسر از تو استفاده کنم، دامبلدور...»

مرگ‌خوار چهارم، که قیافه‌ای خشن و ددمنشانه داشت، به تندی گفت: «نه. ما دستور داریم. دراکو باید این کارو بکنه. خوب، دراکو، زود باش.»

عزم دراکو ظاهراً از گذشته سست‌تر شده بود. در حالی که به قیافه‌ی دامبلدور که اکنون رنگ‌پریده‌تر شده بود و مقدار زیادی هم در مقابل دیوار به پایین لغزیده بود، نگاه می‌کرد، وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

مرد یکوری با خنده‌های خس‌خس‌مانند خواهرش گفت: «از من می‌پرسین، به هر حال، چیز زیادی از عمرش نمونده. بهش نگاه کنین—چه بلایی سرت اومده،

دامبی^۱؟

دامبلدور گفت: «اوه، آمیکوس، مقاومتم ضعیفتر شده و واکنش‌های کندتر. روی هم رفته، پیریه دیگه... شاید یه روز برای تو هم انفاق بیفته... البته اگه شانس داشته باشی...»

مرگ‌خوار ناگهان عصبانی شد و فریاد زد: «منظورت چیه، ها، منظورت چیه؟ تو همیشه یه جوری، دامبی. همه‌ش حرف می‌زنی و هیچ کاری نمی‌کنی، هیچی. اصلاً نمی‌دونم چرا لرد سیاه به خودش زحمت می‌ده که تو رو بکشه! يالا، دراکو، کارو تموم کن!»

ولی در این لحظه دوباره صدای کشمکش از پایین شنیده شد، و کسی داد زد:
«راه‌پله رو بسته‌ن—ردوکتو! ردوکتو!»

تپش قلب هری تند شد: پس این چهار نفر مقاومت پایین را در هم نشکسته بودند، بلکه فقط از وسط نزاع به بالای برج دویده بودند، و ظاهراً پشت سرشان موانعی ایجاد کرده بودند.—

مرد خشن با عصبانیت گفت: «خیلی خوب، دراکو، زود باش!»
ولی دست مالفوی چنان به شدت می‌لرزید که به سختی می‌توانست نشانه‌گیری کند.

گری‌بک دست‌هایش را از هم باز کرد و با دندان‌های نمایان به طرف دامبلدور رفت و غرغر کرد: «من این کارو می‌کنم.»

مرد خشن فریاد زد: «گفتم نه!» برق نوری درخشید و گرگینه به بارو خورد و با چهره‌ای خشمگین تلوتو خورد. قلب هری چنان به شدت می‌تپید که نمی‌توانست باور کند چطور کسی صدای او را که در طلسیم دامبلدور زندانی شده بود، نمی‌شنود— اگر فقط می‌توانست حرکت کند، می‌توانست از زیر ردا نفرینی را اجرا کند—

زن جیغ کشید: «دراکو، یا این کارو بکن، یا برو کنار تا یکی از ما—» ولی، درست در همین لحظه، در بارو یک بار دیگر باز شد، و اسنیپ چوبدستی به دست پدیدار شد، و صحنه را از نظر گذراند، از دامبلدور که به دیوار تکیه داده بود، تا چهار مرگ‌خوار، از جمله گرگینه‌ی خشمگین، و مالفوی.

آمیکوس قلنbe که او هم نگاه و چوبدستی اش به روی دامبلدور نشانه رفته بود، گفت: «ما یه مشکل داریم، اسنیپ. ظاهراً پسره نمی‌تونه—»

ولی کس دیگری به آرامی نام اسنیپ را بر زبان آورده بود.
«سوروس...»

آن صدا هری را از هر چیز دیگری که در آن شب تجربه کرده بود، بیشتر

1—Dumbby.

2—Reducto.

هراسان ساخت. برای اولین بار، دامبلدور داشت التماس می‌کرد.
اسنیپ چیزی نگفت، بلکه جلو رفت، و مالفوی را با خشونت از سر راه کنار زد.
سه مرگ خوار بدون اینکه چیزی بگویند، عقب رفتند. حتی گرگینه هم گویی
می‌ترسید.

اسنیپ برای یک لحظه به دامبلدور چشم دوخت. در خطوط خشن چهره‌اش،
تنفر و کینه خوانده می‌شد.
«سوروس... لطفاً...»

اسنیپ چوبدستی اش را بلند کرد و مستقیم به طرف دامبلدور اشاره کرد.
«آدا کداورا!^۱»

برق نور سبزی از انتهای چوبدستی اسنیپ جهید و به شدت به سینه‌ی
دامبلدور خورد. هری از وحشت جیغ کشید، ولی صدایی از او در نیامد؛ ساکت و
بی حرکت مجبور شد ببیند که دامبلدور به هوا پرتاب شد: کسری از ثانیه، انگار زیر
جمجمه‌ی درخشان آویزان شده بود، و بعد، به آهستگی، مثل یک عروسک پارچه‌ای
بزرگ، شروع به افتادن کرد، و روی بارو افتاد و بعد از نظر ناپدید شد.



فصل ۲۸: فرار پرنی

هری احساس کرد او هم در فضا حرکت می‌کند؛ این اتفاق نیفتاده... نمی‌توانه اتفاق افتاده باشه...

اسنیپ گفت: «بریم بیرون، سریع.»

یقهی مalfowی را گرفت و جلوتر از بقیه او را از در رد کرد. گریبک و برادر و خواهر خپل که هر دو با هیجان لله می‌زدند، هم دنبال او رفته‌اند. وقتی از در عبور کردند، هری ملاحظه کرد که می‌تواند دباره حرکت کند. آنچه حالا او را در مقابل دیوار بی‌حرکت نگه می‌داشت، جادو نبود، بلکه حیرت و وحشت بود. در حالی که مرگ‌خوار خشن از در بالای برج عبور می‌کرد، ردای نامرئی کننده را کتار انداخت.
«پیریفیکوس توتابلوس!»

مثل آنکه چیز سختی از پشت به او خورده باشد، مرگ‌خوار کج شد و مانند مجسمه‌ای مومی روی زمین افتاد، ولی هنوز به زمین نرسیده بود که هری از روی او پرش کرد و از پلکان تاریک پایین دوید.

وحشت داشت قلب هری را از هم می‌درید... باید نزد دامبلدور می‌رفت و باید اسنیپ را می‌گرفت... انگار این دو کار به هم پیوند خورده بود... اگر هر دو را با هم انجام می‌داد، می‌توانست آنچه را اتفاق افتاده بود، معکوس کند... دامبلدور نمی‌توانست مرده باشد...

از روی ده پلهی آخر پلکان مارپیچ جهش کرد و همانجا که فرود آمد، با چوبدستی بر افراشته ماند. راهرو نیمه تاریک پر از گرد و غبار بود؛ نیمی از سقف ظاهرآ فرو افتاده بود؛ در برابر دیدگانش نبردی در جریان بود، ولی قبل از آنکه بتواند بفهمد کی با کی می جنگد، همان صدای منفور را شنید که فریاد زد: «تموم شد، وقت رفتنه!» و اسنیپ را دید که سر پیچ در انتهای راهرو از نظر ناپدید شد؛ ظاهرآ او و مالفوی توانته بودند بدون آسیب از میان نبرد عبور کنند. هری به طرف آنها دوید و یکی از نزاع کنندگان از جمعیت جدا شد و به سمت او پرید: هری به پشت افتاد؛ موهای کشیف و ژولییده را روی صورتش حس کرد، بوی گند عرق و خون، بینی و دهانش را پر کرد، نفس داغ آزمندانه به گلویش خورد—

«پتریفیکوس توتالوس!»

گری بک روی هری افتاد؛ هری به زحمت گرگینه را کنار زد و روی زمین انداخت. برق نور سبزی به طرفش می آمد. جاخالی داد و مستقیم به طرف کارزار دوید. پاهایش به چیز له شده و لغزانی گیر کرد و تلوتلو خورد. دو جسد در استخری از خون به صورت روی زمین افتاده بود، ولی وقت نداشت وارسی کند. موهای قمزی را مانند شعله در برابر خود دید: جینی با مرگ خوار قلبی، آمیکوس، درگیر شده بود. مرگ خوار پشت سر هم به سوی جینی سحر پرتاب می کرد، و او آنها را دفع می کرد: آمیکو می خندید و از این تفریح لذت می برد: «کروسیو—کروسیو—تا ابد نمی تونی برقصی، خوشگل—»

هری فریاد زد: «یمپدیمنت!»

سحرش به سینه‌ی آمیکوس خورد: از درد، جیغی خوکمانند کشید، و از جا بلند شد و به دیوار مقابل برخورد کرد، و افتاد و پشت سر رون، پروفسور مک گونگال، و لوپین، که هر کدام با یک مرگ خوار می جنگیدند، از نظر ناپدید شد. هری پشت سر آنها تانکس را دید که با جادوگر موبور قوی هیکلی می جنگید، که مرتب سحر پرتاب می کرد و سحرهایش به در و دیوار برخورد می کرد و کمانه می کرد، به طوری که سنگ‌ها را خرد می کرد و پنجره‌ها را می شکست—

جینی فریاد کشید: «هری، تو از کجا اومدی؟» ولی وقت نبود که به او پاسخ دهد. سرش را پایین گرفت و جلو دوید؛ سحری از کنار سرش عبور کرد و به دیوار برخورد کرد، و بارانی از تکه‌های دیوار را روی همه‌ی آنها پاشید. اسنیپ نباید فرار کند، باید خودش را به اسنیپ برساند—

پروفسور مک گونگال فریاد زد: «ونو بگیر!» هری زن مرگ خوار، آلتکتو، را دید که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود و داخل راهرو می دوید، و برادرش هم درست

پشت سرش بود. هری به طرف او خیز برداشت، ولی پایش به چیزی گیر کرد، و روی پای کسی افتاد. وقتی نگاه کرد، صورت گرد و رنگ پریده‌ی نویل را روی زمین دید.
«نویل، تو—؟»

نویل که شکمش را گرفته بود، با من و من گفت: «من خوبم، هری... اسنیپ و مالفوی... رفتن...»

هری گفت: «می‌دونم، دارم می‌رم!» از روی زمین به طرف مرگ‌خوار موبور بزرگ که اکثر آشوب را ایجاد می‌کرد، یک سحر روانه کرد. ورد به صورتش برخورد کرد و او فریادی از درد کشید: چرخ زد، تلوتلو خورد، و بعد، دنبال برادر و خواهر دوید. هری با تقلاز زیاد بلند شد، و بدون توجه به ترق و توروقی که از پشت سر می‌شنید و فریادهای دیگران که به او می‌گفتند بر گردد، و فریاد خفه‌ی پیکرهای روی زمین که هنوز از سرنوشتیان خبر نداشت، در راهرو به دویدن پرداخت...

با کفش‌هایی که از خون لغزنده شده بود، سر پیچ سر خورد؛ اسنیپ خیلی از او جلوتر بود. آیا امکان داشت که تا کنون وارد کمد اتاق احتیاج شده باشد، یا اینکه جرگه آنچا را بسته بودند تا از عقب‌نشینی مرگ‌خواران از آنچا جلوگیری کنند؟ به راهروی خلوت بعدی دوید و تنها چیزی که می‌توانست بشنود، صدای پا و ضربان قلب خودش بود. اما بعد یک جای پا دید، که نشان می‌داد لاقل یکی از مرگ‌خواران به طرف در اصلی گریخته است—شاید واقعاً اتاق احتیاج را مسدود کرده بودند—

از یک پیچ دیگر سر خورد و نفرینی از کنارش عبور کرد؛ پشت یک شوالیه‌ی فلزی پرید و شوالیه منفجر شد. برادر و خواهر مرگ‌خوار را در مقابل دید که از پلکان مرمری پایین می‌دویدند و سحرهایی به طرف آنها فرسناد، ولی سحرش تنها به چند زن جادوگر کلاه‌گیس‌دار در تابلویی روی پاگرد برخورد کرد که با جیغ و داد به نقاشی‌های بغلی فرار کردند. در حالی که از میان جوشمنفجر شده عبور می‌کرد، فریادها و جیغ‌های بیشتری به گوشش رسید؛ ظاهراً افراد بیشتری در قلعه از خواب بیدار شده بودند...

به طرف یک راه میانبر شتافت تا از شر برادر و خواهر خلاص شود و به اسنیپ و مالفوی، که مطمئناً تا حالا به محوطه رسیده بودند، برسد. از روی پله‌ی ناپدید شونده در نیمه‌راه پلکان مخفی پرش کرد و در پایین به پشت یک پرده‌ی مزین دوید و وارد راهرویی شد که تعدادی از اعضای گروه هافلیاف سرگردان با پیشامه در آن ایستاده بودند.

ارنی مک‌میلان شروع به صحبت کرد: «هری! جار و جنجال شنیدیم و یکی گفت نشانه‌ی سیاه ظاهر شده—»

هری فریاد زد: «از سر راه برو کنار!» دو پسر را از جلوی خود کنار زد و به طرف پاگرد دوید و دوباره از پلکان مرمرین پایین رفت. درهای بلوطی اصلی را با انفجار باز کرده بودند، روی سنگفرش لکه‌های خون دیده می‌شد، چند تا از دانش‌آموزان

وحشت‌زده کنار دیوارها ایستاده بودند و حتی یکی دو نفر هنوز کز کرده بودند و دست‌های خود را روی صورشان گرفته بودند. نفرینی به ساعت عظیم گریفینیدور خورده بود، و هنوز یاقوت‌های آن با تدقیق بلندی روی سنگفرش می‌ریختند.

هری از سرسایی ورودی دوان دوان عبور کرد و وارد محوطه‌ی تاریک شد: هیکل سه نفر را که در روی چمن می‌دویتدند، دید. به طرف دروازه می‌رفتند که بعد از آن می‌توانستند غیب شوند—ظاهرآ یکی از آنها همان مرگ‌خوار تنومند موبور بود و کمی جلوتر از او، اسنیپ و مالفوی قرار داشتند...

هری در حالی که ریه‌هایش از هوای سرد شب می‌ساخت، به دنبال آنها دوید؛ برق نوری در جلوی خود دید که یک لحظه پیکر شکارهایش را هویدا کرد. نمی‌دانست این نور چه بود، ولی به دویدن ادامه داد؛ هنوز آنقدر نزدیک نشده بود که بتواند نفرینی را با دقت حواله‌ی آنها کند—

باز یک برق دیگر و فریاد و درخشش نورهای متقابل، و این بار هری فهمید: هگرید از کلبه‌اش بیرون آمده بود و سعی داشت جلوی فرار کردن مرگ‌خواران را بگیرد. هری بر سرعت خود افزود، هر چند که هر نفس گویی ریه‌اش را از هم می‌درید و سوزشی مانند آتش در پهلویش احساس می‌کرد. صدایی ناخوانده در سرش می‌گفت: هگرید نه... دیگه هگرید نه...

چیزی محکم به پشت هری خورد. او به جلو افتاد و صورتش روی زمین مالیده شد و خون از هر دو سوراخ بینی اش سرازیر شد؛ در حالی که چوبدستی اش را آماده می‌کرد و به پشت می‌غلتید، فهمید که مرگ‌خوارهای براذر و خواهر که با استفاده از راه میانبر بر آنها سیقت گرفته بود، به پشت سرش رسیده‌اند...

غلت زد و در حالی که، در تاریکی، نزدیک زمین نیم خیز شده بود، فریاد کشید: «یمپدیمنتا!» سحرش به طرزی معجزه‌آسا به یکی از آنها برخورد کرد و او بر زمین افتاد و دیگری هم پایش به او گیر کرد و افتاد؛ هری فوراً بلند شد و دنبال اسنیپ دوید.

و حالا پیکر عظیم هگرید را در پرتو تابیده شده از هلال ماه که به ناگاه از پشت ابر بیرون آمده بود، دید؛ مرگ‌خوار موبور پشت سر هم به سمت شکاربان سحر پرتاپ می‌کرد؛ ولی ظاهرآ قدرت بی‌اندازه‌ی هگرید و پوست کلفتی که از مادر غول آسایش به ارث برده بود، او را محافظت می‌کرد. ولی، اسنیپ و مالفوی هنوز می‌دویدند؛ به زودی از دروازه رد می‌شدند، و می‌توانستند غیب شوند—

هری از کنار هگرید و حریفش عبور کرد و به طرف پشت اسنیپ هدف گرفت و فریاد زد: «گیج شو!»

به هدف نخورد؛ برق نور از کنار سر اسنیپ عبور کرد. اسنیپ فریاد زد: «بلو، در/کو!» و رویش را بر گرداند. او و هری، از فاصله‌ی بیست یارادی^۱ به یکدیگر نگاه کردند و بعد، همزمان، چوبیدستی‌های خود را بالا بردند.
«کرووس—»

ولی اسنیپ نفرین را دفع کرد و هری را قبل از آنکه بتواند نفرین را کامل کند، بر زمین انداخت؛ هری دوباره غلت زد و بلند شد. مرگ‌خوار تنومند پشت سرش فریاد زد: «ینستنديو^۲!» هری صدای انفجار بزرگی شنید و زبانه‌های نارنجی آتش در مقابلشان سر به هوا کشید: خانه‌ی هگرید آتش گرفته بود.
هگرید فریاد زد: «ای بدآت، فنگ اون توئه!—»

هری یک بار دیگر اسنیپ را که حالا در روشنایی شعله‌های رقصان آتش دیده می‌شد، نشانه گرفت و گفت: «کرووس—» ولی باز هم اسنیپ ورد را دفع کرد. هری می‌توانست پوزخند زدنش را ببیند.

در مقابل همهمه‌ی آتش، فریادهای هگرید، و جیغ‌های وحشیانه‌ی فنگ که درون آتش گیر افتاده بود، اسنیپ فریاد زد: «تو نمی‌تونی نفرین نابخشودنی اجرا کنی، پاتر! نه دلشو داری نه قدرتش رو—»

هری غریب: «ینکرس—»، ولی اسنیپ با تکان مختصر دستش ورد او را دفع کرد.

هری جیغ کشید: «جنگ! جنگ، ترسوی—»
اسنیپ فریاد زد: «تو به من می‌گی ترسو، پاتر؟ پدرت هیچ وقت به من حمله نمی‌کرد، مگه موقعی که چهار به یک بود. نمی‌دونم تو به این چی می‌گی؟»
«گیج—»

اسنیپ یک بار دیگر نفرین او را دفع کرد و پوزخند زد: «دفع می‌شه و باز هم دفع می‌شه و باز هم همینطور، تا اینکه یاد بگیری دهنت رو ببندی و ذهنت رو بسته نگه داری، پاتر!» بعد، خطاب به مرگ‌خوار گنده‌ی پشت سر هری فریاد زد: «بیا دیگه! وقت رفته، پیش از اونکه سر و کله‌ی وزارتخونه پیدا بشه—»
«یمپدی—»

ولی قبل از آنکه هری بتواند سحرش را تمام کند، درد شدیدی را حس کرد؛ روی علف‌ها قوز کرد. کسی جیغ می‌کشید، او حتماً از این درد می‌مرد، اسنیپ او را تا سرحد مرگ یا دیوانگی شکنجه می‌کرد—

اسنیپ غریب: «نه!» و درد همانطور که ناگهانی پدیدار شده بود، ناگهانی هم از بین رفت؛ هری همچنان روی علف‌های تیره قوز کرده بود، چوبیدستی‌اش را در دست گرفته بود، و نفس نفس می‌زد؛ از بالای سرش شنید که اسنیپ فریاد می‌زد: «دستورات

رو فراموش کردین؟ پاتر مال لرد سیاهه—باید اونو ولش کنیم! بربن! بربن!

برادر و خواهر و مرگ خوار تنومند اطاعت کردند و به طرف دروازه دویدند، و هری احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد. از خشم فریاد نامفهومی کشید: در آن لحظه زندگی یا مرگ برایش فرقی نمی‌کرد. خودش را به زحمت سر پا کرد و کورمال کورمال به طرف اسنیپ رفت، که اکنون به اندازه‌ی خود ولدمور از او هم متنفر بود—

«سکتوم»

اسنیپ چوبدستی اش را تکان داد و نفرین هری یک بار دیگر دفع شد؛ ولی هری حالا چند پا بیشتر با او فاصله نداشت، و بالاخره می‌توانست چهره‌ی اسنیپ را به روشنی ببیند: چهره‌اش دیگر نشانی از پوزخند و طعنه نداشت؛ شعله‌های فروزان، چهره‌ای را نشان می‌داد که سرشار از خشم بود. هری تمام قدرت تمرکزش را به خدمت گرفت و فکر کرد: لوى—

اسنیپ جیغ کشید: «نه، پاتر!» صدای ترق شنیده شد و هری به عقب رانده شد و دوابره محکم به زمین برخورد کرد و این بار چوبدستی از دستش رها شد. صدای فریاد هگرید و جیغ‌های فنگ را می‌شنید؛ اسنیپ نزدیک شد و به او که مانند دامبلدور بدون چوبدستی، بی‌دفاع، بر زمین افتاده بود، نگاه کرد. چهره‌ی رنگ پریده اسنیپ، که در پرتو زبانه‌های آتش کلبه روشن شده بود، درست مانند موقعی که دامبلدور را نفرین کرده بود، مملو از نفرت بود.

«چطور جرئت می‌کنی از وردهای خودم بر علیه من استفاده کنی، پاتر؟ من اونا رو اختراع کردم—من، پنس نیمه‌اصلی! و تو، درست مثل پدر کثیفت، می‌خوای از اختراعات من بر علیه خودم استفاده کنی؟ فکر نمی‌کنم... نه!»

هری به طرف چوبدستی اش شیرجه رفته بود؛ اسنیپ سحری روانه‌ی آن کرد و چوبدستی داخل تاریکی پرتاب شد و از دید خارج شد.

هری که هیچ ترسی احساس نمی‌کرد و فقط احساس خشم و غضب داشت، گفت: «پس منو بکش. منو بکش هموطنطور که اونو کشته، ترسو—»

ناگهان صورت اسنیپ دیوانه‌وار و غیرانسانی شد، انگار به اندازه‌ی سگی که در انباری پشت سرش گیر افتاده بود و جیغ و داد می‌کشید، احساس درد می‌کرد. جیغ کشید: «به من—نگو ترسو!»

بعد، به هوا ضربه زد. چیزی داغ و سفید مثل تازیانه به صورت هری خورد، و او را به پشت به زمین کوبید. لکه‌های نور در مقابل چشمش ظاهر شد و یک لحظه احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد، بعد صدای بال‌هایی را از فراز خود شنید و چیزی غول‌پیکر ستارگان را از نظر پنهان کرد. باکبیک به طرف اسنیپ پرواز کرد، و با چنگال‌های تیز تیغ‌مانند خود به اسنیپ حمله کرد. اسنیپ به عقب تلوتو خورد. هری که سرش هنوز از اصابت با زمین گیج می‌رفت، روی زمین نشست، و اسنیپ را دید

که با حداکثر سرعت در حال دویدن بود، و جانور عظیم‌الجثه پشت سر او می‌دوید و طوری که هری قبلاً هرگز نشنیده بود، جیغ می‌کشید.

هری با تقلای زیاد بلند شد و کورمال کورمال به دنبال چوب‌بستی‌اش گشت و امیدوار بود که آن را پیدا کند و دوباره به تعقیب بپردازد، ولی همچنان که در میان علف‌ها دست می‌کشید، می‌دانست که دیگر خیلی دیر خواهد بود، و واقعاً هم وقتی چوب‌بستی را پیدا کرد و سرش را بلند کرد، هیپوگریف را دید که دروازه را دور می‌زند. اسنیپ توانته بود درست بعد از محدوده‌ی مدرسه غیب شود.

هری که هنوز گیج بود، به اطراف نگاه کرد و با من و من گفت: «هگرید. هگرید؟»

لنگ‌لنگان به طرف خانه‌ی آتش گرفته رفت و هیکل عظیمی را دید که در حالی که فنگ را بر پشت حمل می‌کرد، از میان آتش بیرون آمد. هری با فریادی از امتنان به زانو در آمد؛ دست‌ها و پاهایش می‌لرزید، و تمام بدنش درد می‌کرد. هر نفسش با دردی جانکاه همراه بود.

«تو خوبی، هری؟ حالت خوبی؟ حرف بزن، هری...»

صورت پرمو و عظیم هگرید بالای سر هری حرکت می‌کرد و جلوی دیده شدن ستارگان را می‌گرفت. هری بیو چوب سوخته و موی سوخته‌ی سگ را حس می‌کرد؛ دستش را دراز کرد و بدن گرم و زنده‌ی اطمینان‌بخش فنگ را در کنار خود لمس کرد.

با نفس تنگ گفت: «من خوبم. تو چی؟»

«البته که خوبم... کشنن من بیشتر از اینا کار داره.»

هگرید دستانش را زیر بغل هری گذاشت و او را بلند کرد، با چنان نیرویی که ابتدا پاهایش از زمین بلند شد و بعد سرپا روی زمین قرار گرفت. خون از زخم عمیقی در زیر چشم هگرید می‌چکید، و گونه‌اش داشت ورم می‌کرد.

هری گفت: «باید خونه‌تو خاموش کنیم. افسونش اینه: آگو/منتی...»

هگرید من و من کرد: «می‌دونستم باید یه همچین چیزی باشه.» بعد، یک چتر

گل‌گلی صورتی‌رنگ سوخته را بلند کرد و گفت: «آگو/منتی!»

آب از نوک چتر فوران کرد. هری هم دست چوب‌بستی‌اش را که مثل سرب به نظر می‌رسید، بلند کرد و زمزمه کرد: «آگو/منتی!» او و هگرید آب روی خانه ریختند تا آنکه آخرین زبانه‌ی آتش خاموش شد.

هگرید پس از چند دقیقه نگاهی به خرابه‌ی دودآلود انداخت و از روی امیدواری گفت: «خیلی هم بد نیست. اونقدر نیست که دامبیلدور تونه درستش کنه...»

هری با شنیدن نام دامبیلدور درد شدیدی در دلش احساس کرد. در سکوت و خاموشی، وحشتی عمیق در درونش بر پا شد.

«هگرید...»

هگرید که هنوز به کلبه‌ی مخربه‌اش نگاه می‌کرد، گفت: «داشتم پای یکی دو تا پشت‌کمانی رو می‌بستم که صدای اومدن اوна رو شنیدم. طفلکی‌ها احتمالاً جزغاله شده‌اند...»

«هگرید...»

«ولی جریان چی بود، هری؟ من فقط چند تا مرگ‌خوار رو دیدم که از قلعه فرار می‌کردن، ولی اسنیپ با اوナ چه غلطی می‌کرد؟ کجا رفت اون—داشت اوNa رو تعقیب می‌کرد؟»

«اون...» هری گلوپیش را که از وحشت و دود خشک شده بود، صاف کرد. «هگرید اون کشت...»

هگرید به هری خیره شد و با صدای بلند گفت: «کشت؟ اسنیپ کشت؟ تو چی داری می‌گی، هری؟»

هری گفت: «دامبلدور. اسنیپ... دامبلدور رو کشت.»

هگرید فقط به او نگاه می‌کرد و قسمت کوچک صورتش که قابل مشاهده بود، کاملاً خالی بود و چیزی در آن دیده نمی‌شد.

«دامبلدور چی، هری؟»

«مرده. اسنیپ اوNa کشت...»

هگرید با خشونت گفت: «ابنو نگو هری. اسنیپ دامبلدور رو بکشه—احمق نشو، هری. چی باعث می‌شه اینو بگی؟»

«خودم دیدم این کارو کرد.»

«امکان نداره.»

«من دیدم، هگرید.»

هگرید سرش را تکان داد؛ قیافه‌اش حاکی از ناباوری و ترحم بود، و هری می‌دانست که هگرید فکر می‌کند او دچار ضربه‌ی سر شده و یا اینکه احتمالاً بر اثر یک سحر، گیج شده است...

هگرید با اطمینان گفت: «احتمالاً دامبلدور به اسنیپ گفته با اون مرگ‌خوارها بره. فکر کنم رفته تا وانمود کنه با اوناست. ببین، بیا تو رو بر گردونیم به مدرسه. بیا، هری...»

هری سعی نکرد مخالفت کند یا برایش توضیح دهد. هنوز هم بی اختیار می‌لرزید. به زودی خود هگرید می‌فهمید، خیلی زود... در حالی که به طرف قلعه قدم بر می‌داشتند، هری دید که حالا بسیاری از پنجره‌ها روشن شده‌اند. می‌توانست بهوضوح صحنه‌های داخل را به تصور در آورد که افراد از آتاقی به آتاق دیگر می‌رفتند، بیکدیگر می‌گفتند که مرگ‌خوارها وارد قلعه شده‌اند و نشانه‌ی سیاه بر فراز هاگوارتس پدیدار شده است، و احتمالاً کسی کشته شده است...

درهای بلوطی در مقابلشان باز بود، و نور از آن به روی جاده و چمنزار می‌تابید.

افرادی که لباس خواب بر تن داشتند به آهستگی و با دودلی از پله‌ها پایین می‌آمدند، و با اضطراب به اطراف نگاه می‌کردند، تا نشانه‌ای از مرگ خواران که شبانه گریخته بودند، پیدا کنند. اما چشمان هری به زمین کنار بلندترین برج دوخته شده بود. به نظرش رسید که توده‌ی سیاهی را در آنجا روی علف‌ها می‌بیند، گرچه فاصله‌اش به قدری زیاد بود که در واقع نمی‌توانست چنین چیزی ببیند. لیکن در همان حال که در سکوت به محلی که می‌باشد جسد دامبلدور افتاده باشد، خیره شده بود، دید که افرادی دارند به آن طرف می‌روند.

هگرید، در حالی که همراه با هری به طرف قلعه می‌رفت، و فنگ هم کاملاً نزدیک به او حرکت می‌کرد، گفت: «ونا به چی دارن نگاه می‌کن؟ اون چیه که روی علف‌ها افتاده؟» این را به تندی گفت و بعد به طرف برج نجوم که جمعیت کوچکی در اطراف آن جمع شده بودند، حرکت کرد. «می‌بینی، هری؟ درست در پایین برج؟ زیر همون جایی که نشانه... خاک بر سرم... فکر نمی‌کنی کسی از اون بالا پرتاپ؟»

هگرید ساکت شد، ظاهراً این فکر وحشتناک‌تر از آن بود که بتواند بر زبان آورد. هری در کنارش راه می‌رفت، و صورت و پاهایش در جاهایی که در طول چهار ساعت گذشته مورد اصابت سحر قرار گرفته بود، درد می‌کرد، ولی به گونه‌ای عجیب و غیرعادی، انگار فرد دیگری داشت آن را تحمل می‌کرد. آنچه واقعی و گریزناپذیر بود، فشار وحشتناکی بود که در سینه‌اش حس می‌کرد... او و هگرید، انگار در رؤیا، پیش می‌رفتند. از وسط جمعیت که زیر لب حرف می‌زدند، عبور کردند و به جایی رسیدند که دانش‌آموزان و معلمان وحشت‌زده، محوطه‌ای را خالی گذاشته بودند.

هری ناله‌ی درد و وحشت هگرید را شنید، ولی توقف نکرد؛ به آهستگی جلو رفت تا به جایی که دامبلدور قرار داشت، رسید و در کنارش دولا شد.

هری از همان لحظه که نفرین کامل بدن‌بندی که دامبلدور روی او اجرا کرده بود، برطرف شده بود، در یافته بود که تنها علتش می‌تواند این باشد که اجرا کننده‌ی آن مرد است، ولی هنوز آماده نبود او را بر زمین افتاده و در هم شکسته ببیند: بزرگ‌ترین جادوگری که هری تا کنون دیده بود، یا خواهد دید.

چشمان دامبلدور بسته بود؛ اگر به خاطر زاویه‌ی عجیب دست‌ها و پاهایش نبود، می‌شد تصور کرد که خوابیده است. هری دستش را دراز کرد، عینک نیمدايره‌ای را روی بینی عقابی‌اش راست کرد، و رشجه‌ای از خون را که از دهانش بیرون آمده بود، با آستینش پاک کرد. بعد، به صورت پیر و خردمندانه‌اش نگاه کرد و سعی کرد آن حقیقت عظیم و درک ناشدنی را هضم کند: اینکه دامبلدور دیگر هرگز با او سخن نخواهد گفت، دیگر هرگز نخواهد توانست کمک کند...

جمعیت پشت سر هری زیر لب حرف می‌زدند. پس از مدتی که برایش بسیار طولانی به نظر می‌رسید، فهمید که روی چیز سختی زانو زده است، و به پایین نگاه

کرد.

گردن آویزی که چندین ساعت پیش به دست آورده بودند، از جیب دامبلدور بیرون افتاده بود. شاید به علت شدت برخورد با زمین بود که باز شده بود. و گرچه امکان نداشت حیرت یا وحشت یا اندوهش از آنچه بود بیشتر شود، اما وقتی آن را برداشت فهمید که یک کار عیب دارد—

گردن آویز را در دستانش چرخاند. این نه به بزرگی آن گردن آویز بود که در قدر اندیشه دیده بود، و نه علامتی روی آن دیده می‌شد، مخصوصاً حرف S مزین را که علامت اسلیترین بود، نداشت. به علاوه، هیچ چیزی داخل آن نبود، مگر یک تکه کاغذ پوستی تا شده که محکم در جایی که باید یک تصویر می‌بود، چپانده شده بود.

هری بی اختیار، بدون آنکه واقعاً بداند چکار دارد می‌کند، قطعه‌هی پوست را بیرون کشید، باز کرد، و در نور چوبستی‌های زیادی که پشت سرش روش شده بود، خواند:

به لرد سیاه

می‌دانم مدت‌ها قبل از آنکه تو این را بخوانی، من مرده‌ام، ولی می‌خواهم که بدانی که من بودم که رازت را کشف کردم. من هورکراکس واقعی را دزدیدم و قصد دارم در اسرع وقت آن را نابود کنم.

با این امید با مرگ رو به رو می‌شوم که وقتی با همتایت ملاقات کردم، بار دیگر مسیراً باشی.

راب.

To the Dark Lord

I know I will be dead long before you read this
but I want you to know that it was I who discovered your secret.
I have stolen the real Horcrux and intend to destroy it as soon as I can.
I face death in the hope that when you meet your match,
you will be mortal once more.

R.A.B.

هری نه معنای پیغام را می‌فهمید و نه برایش مهم بود: این یک هورکراکس نبود. دامبلدور بیخودی با نوشیدن آن معجون وحشتناک خودش را ضعیف کرده بود. هری تکه‌ی پوست را در دستش مچاله کرد، و چشمانش از اشک به سوزش افتاد. همزمان، فنگ پشت سرش به زوزه کردن پرداخت.



فصل ۲۹: نوحه‌ی ققنوس

«بیا، هری...»

«نه.»

«نمی‌تونی اینجا بمونی، هری... بیا، دیگه...»

«نه.»

نمی‌خواست از دامبلدور دور شود، دلش نمی‌خواست هیچ جایی برود. دست هگرید روی شانه‌اش می‌لرزید. بعد، صدای دیگری گفت: «هری، بیا.» دستی بسیار کوچک‌تر و گرم‌تر دستش را گرفته بود، و او را به طرف بالا می‌کشید. بدون اینکه فکر کند، از فشار آن اطاعت کرد. تنها وقتی کورکورانه در میان جمعیت پیش می‌رفت، از عطر گل خفیفی که استشمام می‌کرد، فهمید که جینی او را به طرف قلعه می‌برد. صدای نامفهومی به گوشش می‌رسید، صدای ناله و گریه و زاری در هوای شب طنین می‌افکند، ولی هری و جینی به راه خود ادامه دادند، و از پله‌ها به طرف سرسرای ورودی بالا رفتند. هری چهره‌هایی را از گوشی چشم می‌دید که به او نگاه می‌کردند، نجوا می‌کردند، و اظهار تعجب می‌کردند. سر راهشان به طرف پلکان مرمری، یاقوت‌های گریفیندor روی زمین مانند قطره‌های خون به نظر می‌رسید.

جینی گفت: «می‌ریم به واحد بیمارستان.»

هری گفت: «من صدمه ندیده‌م.»

جینی گفت: «دستور مک‌گونگاله. همه اونجا هستن، رون، هرمایونی، لوپین، و بقیه—»

دوباره ترس در درون سینه‌ی هری جوشید: جسد‌های بی‌حرکتی را که پشت سر گذاشته بود، از یاد برده بود.

«جینی، دیگه کی مرد؟»

«نگران نباش، کسی از ما نمرد.»

«ولی نشانه‌ی سیاه—مالفوی گفت از روی یه جسد رد شده—»

«اون از روی بیل رد شد، ولی بیل حالت خوبه، زندهست.»

ولی در صداش چیزی بود که هری می‌دانست علامت خوبی نیست.

«مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم... اون—یه کم به هم ریخته، همین. گری بک بهش حمله کرد.

مادام پامفری می‌گه دیگه—دیگه به شکل سابق بر نمی‌گرد...»
صدای جینی کمی لرزید.

در واقع، نمی‌دونیم اثرات بعدی ش چطوری می‌شه. منظورم اینه که درسته که

گری بک یه گرگینهست، ولی در اون موقع تبدیل به گرگ نشده بود.

«اون... اون جسد‌های دیگه که روی زمین بودن...»

نویل و پروفسور فلیتویک هر دو صدمه دیده‌ن، ولی مادام پامفری می‌گه حالشون خوب می‌شه. و یکی از مرگ‌خوارها هم مرد، یه نفرین کشتن که اون مرگ‌خوار موبور قوی‌هیکل به همه طرف می‌فرستاد، بهش خورد—هری، اگه ما معجون کیمیای تو رو نداشتیم، فکر کنم همگی می‌مردیم، و به نظر می‌رسید هیچی بهمون نمی‌خوره—»

به واحد بیمارستان رسیده بودند. در را باز کردند، و هری نویل را دید که در تختی نزدیک در دراز کشیده بود و ظاهرآ خوابیده بود. رون، هرمایونی، لونا، تانکس، و لوپین دور تخت دیگری در انتهای بخش جمع شده بودند. با صدای باز شدن در، همه سرشان را بلند کردند. هرمایونی به طرف هری دوید و او را در آغوش گرفت؛ لوپین هم با قیافه‌ای مضطرب جلو آمد.

«تو حالت خوبه، هری؟»

«خوبم... بیل چطوره؟»

هیچکس جواب نداد. هری از بالای شانه‌ی هرمایونی نگاه کرد و چهره‌ای غیرقابل تشخیص را روی بالش بیل دید که به قدری دریده و مجروح شده بود که ترسناک به نظر می‌رسید. مادام پامفری داشت پماد سبزرنگ بدبویی را روی زخم‌های او می‌مالید. هری به خاطر آورد که چگونه اسنیپ زخم‌های مالفوی را که بر اثر سکتومسمپر ایجاد شده بود، به راحتی با چوبدستی اش ترمیم کرده بود.

از پرستار پرسید: «نمی‌تونین با افسونی چیزی اونا رو ترمیم کنین؟»

مادام پامفری گفت: «هیچ افسونی روی اینا مؤثر واقع نمی‌شه. هر چیزی رو بلد

بودم، امتحان کردم، ولی برای گزش گرگینه درمانی وجود نداره.»

رون که طوری به صورت برادرش چشم دوخته بود، انگار با نگاه کردن می‌توانست مجبورش کند که حالش خوب شود، گفت: «ولی اون موقع ما کامل نبود. گری بک تبدیل نشده بود، بنا بر این، مسلماً بیل یه—یعنی واقعاً یه—؟» با تردید به لوپین نگاه کرد.

لوپین گفت: «نه، فکر نمی‌کنم بیل یه گرگینه‌ی واقعی بشه، ولی احتمالاً مقداری آلودگی در او ایجاد می‌شه. اینا زخم‌های نفرین شده‌ست. احتمالاً هیچ وقت به طور کامل خوب نمی‌شه، و—بیل ممکنه از حالا به بعد بعضی خصوصیات گرگی داشته باشه.»

رون گفت: «البته شاید دامبلدور چیزی بلد باشه که روش مؤثر باشه. اون کجاست؟ بیل به دستور دامبلدور با اون دیوونه‌ها جنگید، دامبلدور بهش مديونه، نمی‌تونه اون رو تو این حال بذاره—»

جینی گفت: «رون—دامبلدور مرده.»

«نه!» لوپین وحشت‌زده از جینی به هری نگاه کرد، انگار امیدوار بود که او حرف‌های جینی را رد کند، ولی هری این کار را نکرد. لوپین کنار تخت بیل روی یک صندلی افتاد، و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. هری قبلًا هرگز ندیده بود که لوپین کنترلش را از دست دهد؛ احساس می‌کرد در چیزی خصوصی و زشت فضولی کرده است. رویش را بر گرداند، و نگاهش به نگاه رون افتاد. نگاهش در سکوت آنچه را جینی گفته بود، تأیید کرد.

تانکس زمزمه کرد: «چطوری مرد؟»

هری گفت: «اسنیپ اونو کشت. من اونجا بودم، دیدم. ما روی برج نجوم فرود او مدیم، چون نشانه بالای اونجا بود... دامبلدور حالش بد بود، احساس ضعف می‌کرد، ولی فکر کنم موقعی که از پله‌ها صدای اومدن چند نفر رو شنید، فهمید که یه تله‌ست. منو بی حرکت کرد و هیچ کاری نتوانستم بکنم. زیر ردای نامرئی کننده بودم— و بعد مالفوی از در اومد بیرون و اونو خلع سلاح کرد—»

هرمایونی ناگهان دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و رون ناله کرد. دهان لونا لرزید.

«چند تا مرگ‌خوار دیگه اومدن— و بعد اسنیپ—اسنیپ اون کارو کرد. آوازا کداورا.» هری نتوانست ادامه دهد.

اشک‌های مadam پامفری سرازیر شد. هیچکس توجهی به او نکرد، غیر از جینی که آهسته گفت: «هیسس! گوش کنین!»

madam پامفری آب دهانش را قورت داد و با چشمان گشاد، انگشتانش را روی دهانش فشار داد. بیرون در تاریکی یک ققنوس به صورتی که هری هرگز تا کنون نشنیده بود، آواز می‌خواند: یک نوحه‌ی محنت‌زده بی‌اندازه زیبا. و هری، همانند احساسی که در گذشته در باره‌ی آواز ققنوس داشت، احساس کرد موسیقی در درون

او است نه در بیرون؛ این اندوخودش بود که به طریقی جادویی به آوازی مبدل شده بود که در محوطه و پنجره‌های قلعه طنین می‌افکند.

همه ایستاده بودند و گوش می‌کردند. هری گذشت زمان را حس نمی‌کرد و نمی‌دانست چگونه است که با شنیدن صدای سوگواری، دردشان کمی تسکین می‌پذیرد. پس از مدتی که طولانی به نظر می‌رسید، در بیمارستان دوباره باز شد، و پروفسور مک‌گونگال وارد بخش شد. او هم مثل بقیه عالیم نبرد اخیر را بر تن داشت: خراش‌هایی روی صورت داشت و جامه‌هایش پاره شده بود.

او گفت: «مولی و آرتور تو راهن.» جذبه‌ی موسیقی شکست و همه انگار از حالت خلسه خارج شدند. بلند شدن و چشم‌هایشان را مالیدند و سرشان را تکان دادند و دوباره به بیل نگاه کردند. «هری، چه اتفاقی افتاد؟ هگرید می‌گه تو با دامبلدور بودی وقتی که اون—اون اتفاق افتاد. می‌گه پروفسور اسنیپ دخالت داشته—»

هری گفت: «اسنیپ دامبلدور رو کشت.»

پروفسور مک‌گونگال مدتی به او زل زد و بعد، به طرز خطروناکی تلوتلو خورد؛ مادام پامفری که ظاهراً خودش را جمع و جور کرده بود، جلو دوید و یک صندلی ظاهر کرد و آن را زیر مک‌گونگال کشید.

مک‌گونگال روی صندلی افتاد و با صدای ضعیفی گفت: «اسنیپ، همه‌مون فکر می‌کردیم... ولی اون همیشه... به اسنیپ... اعتماد داشت... نمی‌تونم باور کنم...» لوپین با صدای گرفته‌ای گفت: «اسنیپ تو اکلومنسی خیلی وارد بود. ما همیشه اینو می‌دونستیم.»

تانکس گفت: «ولی دامبلدور قسم خورد که اون طرف ماست. همیشه فکر می‌کردم دامبلدور در باره‌ی اسنیپ چیزهایی می‌دونه که ما نمی‌دونیم...»

پروفسور مک‌گونگال گوشه‌های چشمش را با دستمالی با حاشیه‌ی شترنجی پاک کرد، و گفت: «اون همیشه می‌گفت که برای اعتماد به اسنیپ یه دلیل آهنین داره. منظورم اینه که... با اون سابقه‌ای که اسنیپ داشت... طبیعتاً همه فکر می‌کردن... ولی دامبلدور به روشنی به من گفت که توبه‌ی اسنیپ مطلقاً خالصه... حاضر نبود یه کلمه بر علیه اون بشنوه!»

تانکس گفت: «خیلی دلم می‌خوادم بدونم اسنیپ چی گفته که اون رو قانع کرده.»

هری گفت: «من می‌دونم.» همه به او نگاه کردند. «اسنیپ اون اطلاعاتی رو که موجب شد ولدمور سراغ مامان و بابای من بره، بهش داد. بعد اسنیپ به دامبلدور گفت که واقعاً نمی‌دونسته چکار داره می‌کنه، از اینکه این کارو کرده واقعاً متأسفه، و متأسفه که اونا مردهن.»

همه به او خیره شدند.

لوپین ناباورانه گفت: «و دامبلدور اینو باور کرد؟ دامبلدور باور کرد که اسنیپ از

اینکه جیمز مرده، متأسفه؟ اسنیپ از جیمز متصرف بود...»

هری گفت: «مادرم هم برایش پشیزی ارزشی نداشت، چون ماگلزاده بود... بهش می‌گفت (گندزاده)...»

هیچکس نپرسید هری اینها را از کجا می‌داند. ظاهراً همه در وحشتی حیرت‌آلود فرو رفته بودند و سعی داشتند حقیقت عظیم آنچه را اتفاق افتاده بود، هضم کنند. پروفسور مک‌گونگال ناگهان گفت: «اینا همه‌ش تقصیر منه.» دستمال خیش را در دست تاب می‌داد و گیج به نظر می‌رسید. «قصیر منه. من امشب فیلیوس^۱ رو فرستادم که اسنیپ رو بیاره، من خبرش کردم که بیاد و به ما کمک کنه! اگه به اسنیپ خبر نمی‌دادم چی شده، هرگز نمی‌تونست به مرگ خوارها کمک کنه. فکر کنم تا قبل از اونکه فیلیوس بهش بگه، اصلاً نمی‌دونست اونا اینجا هستن، از او مدنشون خبر نداشت.»

لوپین قاطعانه گفت: «قصیر تو نیست، مینروا.^۲ ما همه‌مون کمک بیشتری می‌خواستیم، خوشحال شدیم که اسنیپ داره می‌آد...»

هری که دوست داشت جزئیات دورویی و رسوایی اسنیپ را بداند تا دلایل بیشتری برای نفرت داشتن از او و انتقام گرفتن پیدا کند، پرسید: «پس وقتی اسنیپ به محل جنگ رسید، رفت طرف مرگ خوارها؟»

پروفسور مک‌گونگال با حواس پرتی گفت: «دقیقاً نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد. خیلی گیج کننده‌ست... دامبلدور بهمون گفته بود که باید محض احتیاط داخل راهروها گشت بزنیم... ریموس، بیل، و نیمفادورا باید به ما ملحق می‌شدن... و به این ترتیب، گشت‌زنی رو شروع کردیم. همه چیز آروم به نظر می‌رسید. همه‌ی گذرگاه‌های مخفی به خارج از مدرسه پوشش داده شده بودن. می‌دونستیم کسی با پرواز هم نمی‌تونه وارد بشه. روی هر ورودی قلعه طلس‌های قوی گذاشته شده بود. هنوز نمی‌دونم مرگ خوارها چطور تونستن وارد بشن...»

هری گفت: «من می‌دونم.» به اختصار در باره‌ی جفت کمدهای ناپدید کننده و مسیر جادویی که بین آنها تشکیل می‌شد، برایشان توضیح داد. «به این ترتیب، اونا از اتاق احتیاج وارد شده‌ن.»

تقریباً برخلاف میلش از رون به هرمایونی نگاه کرد، و آنها هر دو درمانده به نظر می‌رسیدند.

رون با اندوه گفت: «من خراب کردم، هری. ما همون کاری رو که تو گفته بودی، کردیم؛ نقشه‌ی غارتگران رو وارسی کردیم و مalfوی رو توی اون ندیدیم. به همین جهت، فکر کردیم باید تو اتاق احتیاج باشه، و من و جینی و نویل رفتیم یه نگاهی

بندازیم... ولی مالفوی از کنارمون رد شد.»

جینی گفت: «تقریباً یه ساعت بعد از اونکه شروع به نگهبانی از اتاق کردیم، اون از اتاق اومد بیرون. خودش تنها بود و اون دست سوخته‌ی ترسناک تو دستش بود—» رون گفت: «دست فروزان... فقط برای کسی که اونو در دست داشته باشه، نورافشانی می‌کنه، یادته؟»

جینی ادامه داد: «به هر حال، احتمالاً اومده بود بینه شرایط برای خارج کردن مرگ خوارها مناسب هست یا نه، چون همین که ما رو دید، یه چیزی انداخت تو هوا و همه جا کاملاً تاریک شد—»

رون به تلخی گفت: «پودر تاریکی فوری پری. مال فرد و جورجه. باید در باره‌ی فروختن محصولاتشون باهاشون یه صحبتی بکنم.»

جینی گفت: «ما همه چیزو امتحان کردیم؛ /موسوس،/ ینسندیو. هیچی به اون تاریکی نفوذ نمی‌کرد؛ تنها کاری که تونستیم بکنیم، این بود که کورمال کورمال از راهرو بیایم بیرون، و در همین اثنا صدای قدم‌های افرادی رو که از کنارمون می‌دویدن، شنیدیم. معلوم بود که مالفوی با استفاده از اون دستش می‌تونست بینه و اونا رو راهنمایی می‌کرد، ولی ما از ترس اینکه به همدیگه بزنیم، جرئت نکردیم از هیچ نفرینی استفاده کنیم. وقتی به یه راهروی روشن رسیدیم، اونا رفته بودن.»

لوپین با صدای گرفتای گفت: «خوشبختانه، همون موقع رون، جینی، و نویل ما رو دیدن و اونچه رو اتفاق افتاده بود، بهمون گفتن. چند دقیقه‌ی بعد، مرگ خوارها رو دیدیم که به طرف برج نجوم می‌رفتن. معلوم بود که مالفوی انتظار نداشته افراد زیادی نگهبانی بدن؛ به هر حال، به نظر می‌رسید پودر تاریکی‌ش تمام شده. جنگ در گرفت و اونا متفرق شدن و ما تعقیب‌شون کردیم. یکی از اونا، جیبون^۱، جدا شد و رفت به طرف پله‌ای برج—»

هری گفت: «می‌خواست نشانه رو ایجاد کنه؟»

لوپین گفت: «احتمالاً همین کارو کرده، بله، شاید موقع بیرون اومدن از اتاق احتیاج نقشه‌شو کشیده بودن. ولی فکر کنم جیبون دوست نداشت اون بالا تنها منتظر دامبلدور بمونه، به همین جهت از پله‌ها اومد پایین و اومد به طرف صحنه‌ی جنگ و یه نفرین کشتن که به من نخوردده بود، بهش خورد.»

هری به هرمایونی رو کرد و گفت: «پس اگه رون با جینی و نویل به سراغ اتاق احتیاج رفته بود، تو—؟»

هرمایونی که اشک در چشمانش برق می‌زد، با صدایی آهسته گفت: «بله، من با لونا جلوی دفتر اسنیپ بودم. مدت‌ها اونجا ایستادیم و هیچ اتفاقی نیفتاد.

نمی‌دونستیم بالا چه خبره، رون نقشه رو با خودش برد ه بود... تقریباً نیمه‌شب بود که پروفسور فلیت‌ویک دوان دوان به سیاه‌چال اومد. داشت فریاد می‌زد که مرگ‌خوارها توی قلعه هستن، فکر کنم اصلاً متوجه نشد که من و لونا اونجا هستیم، فقط دوید توی دفتر اسنیپ و گفت که اسنیپ باید با اون بره و کمک کنه، و اسنیپ هم از دفترش بیرون اومد و ما رو دید و—»

هری با حالتی منتظر گفت: «چی؟»

هرمایونی با صدای تیز نجومانندی گفت: «من خیلی احمق بودم، هری! اون گفت که پروفسور فلیت‌ویک از هوش رفته و ما باید بریم و ازش مراقبت کنیم تا اون بره و به جنگ با مرگ‌خوارها کمک کنه»—»

صورتش را از شرم با انگشتانش پوشاند و همچنان با صدایی گرفته از وسط انگشتانش به صحبت ادامه داد: «رفتیم تو دفترش تا به پروفسور فلیت‌ویک کمک کنیم. اون بیهوش روی زمین افتاده بود... و او، حالا کاملاً مشخصه که اسنیپ اون رو گیج کرده بود، ولی ما نفهمیدیم، هری، متوجه نشدم و گذاشتیم اسنیپ بره!» لوبین با لحن قاطعی گفت: «قصیر شما نیست. هرمایونی، آگه از اسنیپ اطاعت نمی‌کردین و از سر راهش کنار نمی‌رفتین، احتمالاً تو و لونا رو می‌کشت.

هری در ذهن خود اسنیپ را به تصور در آورد که از پلکان مرمری بالا می‌دوید، و طبق معمول لباس‌های سیاهش دنبالش کشیده می‌شد، و در همان حال، چوبستی اش را از زیر لباسش بیرون می‌آورد. هری گفت: «پس اون اومد بالا به جایی که همه‌تون داشتین می‌جنگیدین...»

تانکس با صدای آهسته‌ای گفت: «تو در دسر افتاده بودیم، داشتیم شکست می‌خوردیم. جیبیون مرده بود، ولی ظاهراً بقیه‌ی مرگ‌خوارها آماده بودن تا سرحد مرگ مبارزه کنن. نویل صدمه دیده بود، بیل هم مورد حمله‌ی گری‌بک قرار گرفته بود... همه جا تاریک بود... نفرین از هر طرف می‌بارید... اون پسره مالفوی غیبیش زده بود، احتمالاً یواشکی از پله‌ها بالا رفته بود، بعد چند تای دیگه هم دنبالش دویدن، ولی یکی شون راه‌پله رو با یه جور نفرین مسدود کرد... نویل به طرف اون دوید و به هوا پرتاپ شد—»

رون گفت: «هیچ‌کدام نمی‌تونستیم از اون مانع رد بشیم، و اون مرگ‌خوار قوی‌هیکل داشت مرتب سحر اجرا می‌کرد و به در و دیوار می‌زد، نزدیک بود بخوره به ما...»

تانکس گفت: «و بعد اسنیپ اومد اونجا و بعد از مدتی نفهمیدیم کجا رفت—» جینی گفت: «من دیدم که اون به طرف ما می‌دوید، ولی درست همون موقع نزدیک بود که نفرین اون مرگ‌خوار قوی‌هیکل بخوره به من و جاخالی دادم و رشته‌ی حوادث از دستم در رفت.

لوبین گفت: «من دیدم که راحت از وسط مانع نفرین شده رد شد، انگار اصلاً

مانعی در کار نبود. سعی کردم دنبالش برم، ولی درست مثل نویل به عقب پرتاپ شدم...»

مک‌گونگال زمزمه کرد: «احتمالاً وردی بلد بوده که ما نمی‌دونستیم. هرچی باشه—اون معلم دفاع در برابر هنرهای سیاه بود... من فقط فکر کردم داره می‌ره اون مرگ خوارها رو که به برج فرار کرده بودن، تعقیب کنه...»

هری با عصبانیت گفت: «درسته، رفت پیش اونا، ولی برای اینکه بهشون کمک کنه، نه برای اینکه جلوی اونا رو بگیره... مطمئن برای عبور کردن از اون مانع لازم بوده که آدم نشان سیاه داشته باشه—خوب، وقتی بر گشت، چی شد؟»

لوپین گفت: «خوب، اون مرگ خوار گنده یه سحر فرستاد که نصف سقف رو آورد پایین و مانع توی پله‌ها رو هم شکست. دویدیم جلو—یعنی اونایی مون که هنوز سر پا بودیم—و بعد، اسنیپ و پسره از وسط گرد و خاک اومدن بیرون—طبعیتاً هیچکدام از ما بهشون حمله نکردیم—»

تانکس با صدایی توخالی گفت: «گذاشتیم رد بشن. فکر کردیم مرگ خوارها دنبالشون—و بعد، مرگ خوارها و گریبک بر گشتن، و ما دوباره مشغول جنگ شدیم—فکر کنم شنیدم اسنیپ چیزی رو با فریاد گفت، ولی متوجه نشدم چی گفت—»

هری گفت: «اون گفت: (تموم شد). کاری رو که در نظر داشت، انجام داده بود.» همه ساخت شدند. نوحه‌ی ققنوس هنوز در محوطه‌ی تاریک بیرون طنین افکنده بود. در حالی که موسیقی در هوا می‌بیچید، افکاری ناخواسته و ناخوانده به ذهن هری وارد می‌شد... آیا پیکر دامبلدور را از کنار برج بر داشته بودند؟ بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در کجا آرام خواهد گرفت؟ مشتهاشیش را در جیبش محکم فشار داد. توده‌ی سرد هورکراکس قلابی را روی انگشتان دست راستش حس می‌کرد.

درهای بیمارستان ناگهان باز شد و همه‌ی آنها از جا پریدند: آقا و خانم ویزلی با قدم‌هایی بلند وارد بخش شدند. فلور درست پشت سرshan بود و ترس بر سیمای زیبایش سایه افکنده بود.

پروفسور مک‌گونگال از جا پرید و برای خوشامدگویی جلو رفت و گفت: «مولی— آرتور— من خیلی متأسفم—»

خانم ویزلی وقتی نگاهش به چهره‌ی له شده‌ی بیل افتاد، از مقابل پروفسور مک‌گونگال عبور کرد و گفت: «بیل. اوه، بیل!»

لوپین و تانکس فوراً از جا پریده بودند و عقب رفته بودند تا آقا و خانم ویزلی بتوانند به تخت نزدیکتر شوند. خانم ویزلی روی پسرش خم شد و لب‌هایش را به پیشانی خون‌آلود او فشار داد.

آقای ویزلی با حواس‌پرتی از پروفسور مک‌گونگال پرسید: «می‌گین گری بک بهش حمله کرد؟ ولی تبدیل که نشده بود؟ خوب، این معنی ش چیه؟ بیل چطوری

می‌شه؟»

پروفسور مک‌گونگال با درماندگی به لوپین نگاه کرد و گفت: «هنوز نمی‌دونیم.» لوپین گفت: «احتمالاً مقداری آلودگی ایجاد می‌شده، آرتور. این به مرد عجیب، شاید بی‌سابقه باشد... نمی‌دونیم وقتی بیدار بشه، رفتارش چطوری می‌شه...» خانم ویزلی پماد بدبو را از مدام پامفری گرفت و آن را به زخم‌های بیل مالید. آقای ویزلی گفت: «و دامبلدور... میتووا، این حقیقت دارد... اون واقعاً؟» پروفسور مک‌گونگال سرش را به علامت تأیید تکان داد. جینی کنار هری آمد و به او نگاه کرد. چشمان کوچک باریکش به فلور دوخته شده بود، که با قیافه‌ای مبهوت بیل خیره شده بود.

آقای ویزلی گفت: «دامبلدور رفته.» ولی خانم ویزلی فقط به پسر بزرگش نگاه می‌کرد؛ شروع به گریه کرد و اشک‌هایش به روی چهره‌ی مثله شده‌ی بیل سرازیر شد.

«البته، مهم نیست قیافه‌ش چطوری می‌شه... واقعاً مهم نیست... ولی اون یه پسر کوچولوی خیلی قشنگ بود... همیشه خیلی قشنگ بود... و می‌خواست... ازدواج کنه!» ناگهان فلور با صدای بلند گفت: «منظورتون از این آرف چیه؟ همی‌خواست ازدواج کنه؟»

خانم ویزلی صورت اشک‌آلودش را بلند کرد و حیرت‌زده گفت: «خوب— فقط اینکه—»

فلور پرسید: «فکر می‌کنین بیل دیگه نمی‌خواهد با من ازدواج کنه؟ فکر می‌کنین به علت این زخما دیگه منو دوست نخواهد داشت؟»

«نه، منظورم این نبود—»

فلور قدش را راست کرد و یال بلند موهای نقره‌ای اش را عقب انداخت و گفت: «چون مطمئنم که اون منو دوست خواهد داشت. چیزی بیشتر از یه گرگینه لازمه تا بیل رو از دوست داشتن من منصرف کنه!»

خانم ویزلی گفت: «خوب، بله، مطمئنم، ولی فکر کردم شاید— با این حالت— حالا که اون—»

فلور که پرهای بینی اش می‌لرزید، گفت: «فکر کردین من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم؟ یا شاید امیدوار بودین که نخوام؟ چه اهمیتی داره قیافه‌ش چطور باشه؟ فکر کنم خودم به قدر کافی برای دوتایی‌مون خوشگل آستم! این زخما فقط نشون می‌ده که شوهر من دلیره! و من این کارو می‌کنم!» این جملات را با قاطعیت گفت و خانم ویزلی را کنار زد و پماد را از دست او قاپید.

خانم ویزلی به شوهرش تکیه کرد و فلور را که با قیافه‌ی عجیبی پماد را به روی زخمای بیل مالید، تماشا کرد. هیچکس چیزی نمی‌گفت؛ هری جرئت نمی‌کرد تکان بخورد. او هم مثل بقیه منتظر یک انفجار بود.

خانم ویزلی پس از سکوتی طولانی گفت: «عمه جون بزرگمن، موریل، یه تاج خیلی زیبا داره—گابلین‌ها اونو ساختن—مطمئنم می‌تونم اونو برای عروسی‌تون ازش قرض بگیرم. آخه اون بیل رو خیلی دوست داره، و اون تاج روی موهای تو خیلی قشنگ می‌شه.»

فلور با لحن خشکی گفت: «متشرکرم. مطمئنم خیلی قشنگ می‌شه.» و بعد، هری درست نفهمید چطور اتفاق افتاد، ولی هر دو زن به گریه افتادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. در حالی که کاملاً گیج شده بود و فکر می‌کرد نکند دیوانه شده‌اند، به طرف دیگر نگاه کرد: رون هم مثل او حیرت‌زده بود، و جینی و هرمايونی بهت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند.

تانکس به لوپین چشم دوخته بود. با صدایی که به زور از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «می‌بینی! هنوز می‌خواه باهاش ازدواج کنه، با اونکه گزیده شده! براش مهم نیست!»

لوپین ناگهان سفت شد و تقریباً بدون آنکه دهانش را باز کند، آهسته گفت: «اون فرق می‌کنه. بیل یه گرگینه‌ی کامل نمی‌شه. این موارد کاملاً»

تانکس جلوی لباس لوپین را گرفت و تکان داد و گفت: «ولی برای من هم مهم نیست، اهمیت نمی‌دم! یه میلیون بار بهت گفته‌م...»

و تازه حالا هری معنای پاتریونوس تانکس و موی موشی‌رنگش را فهمید و متوجه شد چرا موقعی که شایع شده بود گری بک به کسی حمله کرده، سرآسمیمه پیش دامبلدور آمده بود، پس تانکس دلباخته‌ی سیریوس نشده بود.

لوپین که به زمین چشم دوخته بود، بدون آنکه به چشمان او نگاه کند، گفت: «و من هم یه میلیون بار بهت گفته‌م که من برای تو خیلی پیرم، زیادی فقیرم... زیادی خطرناکم...»

در حالی که فلور به شانه‌ی خانم ویزلی می‌زد، خانم ویزلی از بالای شانه‌ی او گفت: «من همیشه گفته‌م تو در این مورد روش مضحکی در پیش گرفتی، ریموس.» لوپین با صدای استواری گفت: «من حرف مضحکی نمی‌زنم. تانکس لیاقت به مرد جوون و سالم داره.»

خانم ویزلی با لبخند کوچکی گفت: «ولی اون تو رو می‌خواهد. هر چی باشه، ریموس، مردهای جوون و سالم هم همیشه اینظور نمی‌مونن.»

با حالتی اندوهناک به پرسش که بین آنها خوابیده بود، اشاره کرد. لوپین با ناراحتی به طرف دیگر نگاه کرد و بدون آنکه به چشمان آنها نگاه کند، گفت: «الآن... وقت بحش نیست. دامبلدور مرد...»

پروفسور مک‌گونگال به اختصار گفت: «دامبلدور بیشتر از هر کس دیگه خوشحال می‌شد اگه می‌دید یه کم دیگه عشق تو دنیا ایجاد می‌شه.» در همین لحظه، در بیمارستان دوباره باز شد و هگرید وارد شد.

قسمت کوچکی از صورتش که زیر مو پنهان نشده بود، خیس و متورم بود؛ دستمال لکه‌دار بزرگی در دست داشت و می‌لرزید و اشک می‌ریخت. با صدای خفه‌ای گفت: «او... کارو انجام دادم، پروفسور، ببردمش. پروفسور اسپروت بچه‌ها رو بر گردونده به رختخواب. پروفسور فلیتویک خوابیده، ولی می‌گه تو یه آن حالش خوب می‌شه، و پروفسور اسلام‌گهورن می‌گه به وزارت خونه اطلاع داده شده.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «متشکرم، هگرید.» فوراً بلند شد و به گروهی که دور تخت بیل جمع شده بودند، نگاه کرد، و ادامه داد: «وقتی افراد وزارت خونه بیان، من باهشون صحبت می‌کنم. هگرید، لطفاً به سرپرستان گروه‌ها بگو فوراً می‌خواه اونا رو تو دفترم ببینم—اسلام‌گهورن می‌تونه از طرف اسلیترين ببیاد. تو خودت هم بیا اونجا.» هگرید سرش را به علامت تأیید تکان داد و بر گشت و از اتاق خارج شد. پروفسور مک‌گونگال به هری نگاه کرد و گفت: «قبل از اون جلسه می‌خواه چند کلمه با تو صحبت کنم، هری. لطفاً با من بیا...»

هری بلند شد و به رون، هرمایونی، و جینی گفت: «می‌بینم تو.» به دنبال پروفسور مک‌گونگال به طرف در بخش به راه افتاد. در راهروها کسی دیده نمی‌شد، و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، آواز دور دست قفنوس بود. چند دقیقه‌ی بعد، هری ناگهان متوجه شد که جایی که می‌روند، دفتر پروفسور مک‌گونگال نیست، بلکه به دفتر دامبلدور می‌روند و مدتی بعد ملاحظه کرد که این طبیعی است، چون او معاون مدیر بوده است... ظاهراً حالاً او مدیر بود... به این ترتیب، اتاق پشت ناوдан چهره‌نما مال او بود.

در سکوت از پلکان مارپیچ بالا رفتند و وارد اتاق مدور شدند. نمی‌دانست چه انتظاری داشته بود: اینکه اتاق را سرتاسر پارچه‌ی سیاه کشیده باشند، و یا اینکه شاید حتی جسد دامبلدور در آنجا باشد. در واقع، درست همانطوری بود که دامبلدور همین چند ساعت قبل از آن خارج شده بود: ابزارهای نقره‌ای روی میزهایی با پایه‌ی دوکی شکل می‌چرخیدند و فرفر می‌گردند، شمشیر گریفیندور در نور مهتاب درون جعبه‌ی شیشه‌ای اش می‌درخشید، کلاه گروهیندی پشت میز روی یک قفسه قرار داشت، و میله‌ی فاکس خالی بود، او هنوز در بیرون مشغول نوحه‌سرایی بود. تابلوی جدیدی در میان مدیران مرده‌ی مدرسه آویزان شده بود: دامبلدور در یک قاب طلایی بالای میز چرت می‌زد، عینک نیمدایره‌ای اش روی بینی عقابی اش قرار گرفته بود و کاملاً آرام و آسوده به نظر می‌رسید.

پروفسور مک‌گونگال یک لحظه به تابلو نگاه کرد، بعد حرکت عجیبی کرد، انگار خودش را مرتب می‌کرد، و بعد رویش را بر گرداند و با چهره‌ای در هم کشیده و چین افتاده به هری نگاه کرد. او گفت: «هری، می‌خواه بدونم تو و پروفسور دامبلدور امشب وقتی از مدرسه

خارج شدین، چکار کردین؟»

هری گفت: «نمی‌تونم اینو بهتون بگم، پروفسور.» انتظار این سؤال را داشته بود و جوابش را آماده کرده بود. داخل همین اتاق بود که دامبلدور به او گفته بود که محتوای درس‌هایش را به هیچکس، جز به رون و هرمایونی، نباید بگوید.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «هری، شاید مهم باشه.»

هری گفت: «بله، خیلی مهمه، ولی اون نمی‌خواست من به کسی بگم.»

پروفسور مک‌گونگال با خشم به او خیره شد.

«پاتر!» هری متوجه شد که حالا با نام خانوادگی صدایش می‌کند—«با توجه به مرگ پروفسور دامبلدور، فکر می‌کنم باید متوجه باشی که شرایط به کم عوض شده—»

«

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم. پروفسور دامبلدور هیچ وقت به من نگفت که وقتی مرد، دیگه از دستوراتش اطاعت نکنم.»

«ولی—»

«البته یه چیز هست که قبل از اومدن افراد وزارت خونه به اینجا باید بدونین. مadam روزمرتا تحت نفرین ایمپریوس قرار داره، اون به مalfوی و مرگ‌خوارها کمک می‌کرد، به این ترتیب بود که اون گردنبند و نوشیدنی مسموم—»

پروفسور مک‌گونگال ناباورانه گفت: «روزمرتا؟!» ولی قبل از آنکه بتواند حرفش را ادامه دهد، پشت سرشان در زند و پروفسور اسپروت، فلیت‌ویک، و اسلام‌هورن وارد اتاق شدند، و هگرید هم که هنوز به شدت می‌گریست و شانه‌های پهنش سوگوارانه تکان می‌خورد، به دنبال آنها وارد شد.

اسلام‌هورن که از همه مبهوت‌تر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید و عرق کرده بود، فریاد زد: «اسنیپ! اسنیپ! من بهش درس دادم! فکر می‌کردم می‌شناسمش!»

ولی قبل از آنکه کسی بتواند جواب بددهد، صدای تیزی از روی دیوار به سخن در آمد: جادوگری زردچهره با موهای سیاه کوتاه وارد قاب خالی عکسش شده بود.

«مینروا، وزیر تا چند ثانیه‌ی دیگه می‌رسه اینجا. اون الان از وزارت خونه غیب شد.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «متشرکرم، اورارد.» بعد، به سرعت به معلمانتش رو کرد.

به سرعت گفت: «قبل از اونکه وزیر برسه اینجا، می‌خوام در باره‌ی اینکه چی سر هاگوارتس می‌آد، صحبت کم. شخصاً هنوز متقاعد نشدم که ما مدرسه رو سال آینده بازگشایی کنیم. مرگ مدیر به دست یکی از همکاران ما، لکه‌ی ننگ وحشت‌ناکی در تاریخ هاگوارتسه. وحشت‌ناکه.»

پروفسور اسپروت گفت: «مطمئنم اگه پروفسور دامبلدور بود، دلش می‌خواست مدرسه باز بمونه. من احساس می‌کنم اگه حتی یه شاگرد دلش بخواهد بیاد، باید مدرسه به خاطر اون باز بمونه.»

اسلاگ‌هورن با یک دستمال ابریشمی عرق را از ابروانتش سترد و گفت: «ولی بعد از این شاگردی هم برامون می‌مونه؟ به نظر من، والدین ترجیح می‌دن بچه‌هاشون رو توی خونه نگه دارن، و من هم سرزنششون نمی‌کنم. من شخصاً فکر نمی‌کنم تو هاگوارتس بیشتر از هر جای دیگه در معرض خطر باشیم، ولی نمی‌شه انتظار داشت مادرها هم اینطوری فکر کنن. اونا می‌خوان خانواده‌شون دور هم باشن، این خیلی طبیعیه.»

پروفوسور مک‌گونگال گفت: «موافقم. و به هر حال، درست نیست که فکر کنیم دامبلدور هیچ وقت تصور موقعیتی رو که مدرسه بسته بشه، نداشت. وقتی که حفره‌ی اسرار مجدداً باز شد، می‌خواست مدرسه رو بینده—و باید بگم که، به نظر من، قتل

دامبلدور بدتر از وجود یه هیولای زنده در اعماق قلعه‌ست...»

پروفوسور فلیت‌ویک با صدای جیغ‌مانندش گفت: «باید با هیئت مدیره مشورت کنیم.» روی پیشانی اش خونمردگی بزرگی ایجاد شده بود، ولی ظاهراً مشکل دیگری بر اثر افتادن در دفتر اسنیپ پیدا نکرده بود. او ادامه داد: «باید از روش‌های مرسوم پیروی کنیم. نباید با عجله تصمیم‌گیری کرد.

پروفوسور مک‌گونگال گفت: «هگرید، تو چیزی نمی‌گی. نظر تو چیه، هاگوارتس باید باز بمونه؟»

هگرید که در تمام مدت داخل دستمال بزرگ پر لکه‌اش گریه می‌کرد، چشمان قرمز پف‌آلودش را بلند کرد و با صدایی غوک‌مانند گفت: «نمی‌دونم، پروفوسور... سرپرست‌های گروه‌ها و مدیر باید در این مورد تصمیم بگیرن...»

پروفوسور مک‌گونگال با ملاحظت گفت: «پروفوسور دامبلدور همیشه برای تو ارزش زیادی قابل بود. من هم ارزش زیادی قابلم.»

هگرید، که هنوز هم اشک‌های بزرگی از گوش‌هی چشمش می‌چکید، و به روی ریش در هم تنیده‌اش می‌ریخت، گفت: «خوب، من که می‌مونم. اینجا خونه‌ی منه، از وقتی سیزده سالم بود، خونه‌م همین جاست. و اگه بچه‌هایی باشن که بخوان من بهشون درس بدم، این کارو می‌کنم. ولی... نمی‌دونم... هاگوارتس بدون دامبلدور...» آب دهانش را قورت داد و یک بار دیگر پشت دستمالش مخفی شد. سکوت همه را فرا گرفت.

پروفوسور مک‌گونگال از پنجه به بیرون نگاه کرد تا ببیند وزیر رسیده یا نه، و گفت: «خیلی خوب. پس من هم با فیلیوس موافقم که کار درست اینه که با هیئت مدیره مشورت کنیم. تصمیم نهایی رو اونا می‌گیرن.

«و اما در مورد برگشتن دانش‌آموزا به خونه... یه بحثی هست که اونا رو هر چه زودتر بفرستیم خونه، نه با تأخیر. اگه لازم باشه، می‌تونیم ترتیبی بدیم که هاگوارتس اکسپرس فردا بیاد—»

هری بالآخره به سخن در آمد و گفت: «تشییع جنازه‌ی دامبلدور چی می‌شه؟»

پروفسور مک‌گونگال با صدایی لرزان گفت: «خوب... من—من می‌دونم که آرزوی دامبلدور این بود که اینجا، در هاگوارتس، به خاک سپرده بشه—» هری با اطمینان گفت: «پس ما همین کارو می‌کنیم، درسته؟» پروفسور مک‌گونگال گفت: «اگه از نظر وزارت خونه مناسب باشه. تا حالا هیچ مدیری»— هگرید نالید: «هیچ مدیری به اندازه‌ی اون به مدرسه خدمت نکرده.» پروفسور فلیت‌ویک گفت: «هاگوارتس باید آرامگاه ابدی دامبلدور باشه.» پروفسور اسپروت گفت: «قطعاً.»

هری گفت: «پس در این صورت، نباید دانش‌آموزا روتا زمانی که خاکسپاری تموم شه، بفرستین خونه. اونا می‌خوان باهش—» کلمه‌ی آخر در گلویش ماند، ولی پروفسور اسپروت جمله را برایش کامل کرد. «خداحافظی کنن.»

پروفسور فلیت‌ویک جیغ کشید: «آفرین. واقعاً احسنت! دانش‌آموزای ما باید ادای احترام کنن، کاملاً مناسبه. می‌تونیم بعداً اونا را به خونه بر گردونیم.» پروفسور اسپروت گفت: «موافقم.»

اسلاگ‌هورن، با صدایی نسبتاً پریشان، گفت: «فکر می‌کنم... بله...» هگرید هم با گریه‌ی فرو خورده‌ای موافقت خود را اعلام کرد. ناگهان پروفسور مک‌گونگال به محظه نگاه کرد و گفت: «داره می‌آد. وزیر... و گویا یه هیئت رو هم آورده...»

هری فوراً پرسید: «من می‌تونم برم، پروفسور؟» امشب هیچ علاقه‌ای نداشت روفوس اسکریم‌جور را ببیند، یا از سوی او مورد بازجویی قرار گیرد.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «می‌تونی برم. زود باش.» به طرف در رفت و در را برایش باز کرد. هری از پلکان مارپیچ پایین دوید و وارد راهروی خالی شد؛ ردای نامرئی کننده‌اش را در بالای برج نجوم جا گذاشته بود، ولی اهمیتی نداشت؛ هیچکس در راهرو نبود که رفتن او را ببیند، حتی خبری از فیلچ، خانم نوریس، یا پیوز نبود. هیچکس دیگر را ندید، تا آنکه وارد گذرگاهی شد که به اتاق مشترک گریفیندور منتهی می‌شد.

با نزدیک شدن هری، بانوی چاق پرسید: «راست می‌گن؟ واقعاً حقیقت داره؟ دامبلدور—مرده؟»

هری گفت: «بله.» بانوی چاق نالهای کرد و بدون آنکه منتظر شنیدن گذرواژه شود، باز شد تا او عبور کند.

همانطور که هری انتظارش را داشته بود، اتاق مشترک پر از آدم بود. وقتی او از

دریچه‌ی تابلو قدم به داخل گذاشت، همه ساكت شدند. دین و شیموس را دید که نزدیک او با چند نفر دیگر ایستاده بودند: معناش این بود که احتمالاً داخل خوابگاه خالی، یا تقریباً خالی، بود. بدون اینکه با کسی صحبت کند، بدون اینکه به چشمان کسی نگاه کند، مستقیم از اتاق رد شد و از دری که به خوابگاه پسران منتهی می‌شد، عبور کرد.

همانطور که امیدوار بود، رون منتظرش بود، و هنوز لباس کامل بر تن داشت و روی لبهٔ تختش نشسته بود. هری روی لبهٔ تخت خودش نشست و چند لحظه فقط به یکدیگر خیره شدند.

هری گفت: «حرفشه که مدرسه رو بیندن.»

رون گفت: «لوپین گفت احتمالاً این کار می‌کنن.»
مدتی سکوت برقرار شد.

رون، با صدایی آهسته، انگار ممکن بود در و دیوار به حرف‌هایش گوش فرا دهنده، گفت: «خوب؟ چیزی پیدا کردین؟ اونو پیدا کردین؟ اون—هورکراکس؟» هری سرش را تکان داد. تمام آنچه در اطراف آن دریاچه‌ی سیاه اتفاق افتاده بود، حالا مانند کابوسی قدیمی به نظر می‌رسید؛ آیا واقعاً اتفاق افتاده بود، آن هم همین چند ساعت قبل؟

رون حیرت‌زده گفت: «پیداش نکردین؟ اونجا نبود؟»

هری گفت: «نه. یکی قبلاً اون رو بر داشته بود و یه دونه قلابی جاش گذاشته بود.»

«قبلاً بر داشته شده بود—؟»

هری بدون کلام، گردن‌آویز قلابی را از جیبیش در آورد، آن را باز کرد و به رون داد. فعلًاً لازم نبود داستان کاملش را تعریف کند... امشب اهمیتی نداشت... هیچ چیز اهمیتی نداشت، مگر پایان، بله پایان ماجراهای بی‌فایده‌شان، و پایان زندگی دامبلدور...

رون زمزمه کرد: «ر.ا.ب.. ولی اون کی می‌تونه باشه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم.» با لباس کامل به پشت خوابید و با چشمانی خالی به بالا خیره شد. در باره‌ی ر.ا.ب. هیچ‌گونه حس کنجکاوی نداشت: شک داشت دیگر هیچ وقت کنجکاوی به سراغش بیاید. همانطور که خوابیده بود، ناگهان متوجه شد که صدایی از محوطه به گوش نمی‌رسد. فاؤکس از آواز خواندن دست کشیده بود.

و فهمید، ولی نمی‌دانست از کجا، که ققنوس رفته بود، هاگوارتس را برای همیشه ترک کرده بود، درست همانطور که دامبلدور مدرسه را ترک کرده بود، و تمام دنیا را... و هری را.



فصل ۳۰: مقبره‌ی سفید

تمام درس‌ها به حالت تعلیق در آمد و امتحانات به تأخیر افتاد. در طول یکی دو روز بعد، بعضی از دانش‌آموزان را والدینشان با شتاب از مدرسه خارج کردند—دو قلوهای پاتیل صبح روز بعد از مرگ دامبلدور قبل از صبحانه رفتند، و پدر متکبر زکریاس اسمیت، او را شخصاً از قلعه بیرون برد. از طرف دیگر، شیموس فینیگان رک و راست با رفتن از مدرسه به همراه مادرش مخالفت کرد؛ داخل سرسرای وروودی دعوا کردند و آخرش توافق کردند که مادرش برای خاکسپاری بماند. شیموس به هری و رون گفت که در هاگز مید، محل اقامت برای مادرش گیر نمی‌آمد، چون جادوگرهای زیادی به هاگز مید وارد می‌شدند تا به دامبلدور ادای احترام کنند.

عصر روز خاکسپاری، در شکه‌ای آبی‌رنگ به اندازه‌ی یک خانه که با دوازده اسب بالدار طلایی‌رنگ کشیده می‌شد، در حاشیه‌ی جنگل فرود آمد، و بعضی از دانش‌آموزان جوان‌تر که آن را قبل‌آمدیده بودند، با دیدن آن تا حدودی هیجان‌زده شدند. هری از پشت پنجره دید که زن خوش‌سیمای غول‌آسایی با پوست زیتونی و موی سیاه از پله‌های در شکه پایین آمد و خودش را در بازویان گشاده‌ی منتظر هگرید انداخت. در این اثنا، هیئتی از مقامات وزارتاخانه، از جمله خود وزیر جادو، در قلعه اقامت گزیده بودند. هری مجданه تلاش می‌کرد با هیچکدام از آنها رو به رو نشود؛ مطمئن بود دیر یا زود از او خواهد خواست که ماجراهی آخرین سفر دامبلدور به خارج از هاگوارتس را بازگو کند.

هری، رون، هرمایونی، و جینی تمام وقت‌شان را با هم می‌گذراندند. انگار هوای زیبا آنها را به سخه می‌گرفت؛ هری می‌توانست تصور کند که اگر دامبلدور نمرده بود، و این وقت را درست در پایان سال که امتحانات جینی تمام شده و فشار تکالیف مدرسه بر داشته شده بود، با هم می‌گذراندند، چطور می‌شد... و ساعت به ساعت، گفتن آنچه را که می‌دانست باید بگوید و انجام دادن کاری را که می‌دانست باید انجام بدهد، به تعویق می‌انداخت، چون برایش خیلی سخت بود که از تنها منبع آرامش خود دست بر دارد.

روزی دو بار به واحد بیمارستان سر می‌زدند: نویل مرخص شده بود، ولی بیل همچنان تحت مراقبت مadam پامفری قرار داشت. زخم‌هایش همانطور مانده بود؛ در واقع، حالا خیلی شبیه مودی چشم‌محنون شده بود، الیته خوشبختانه با چشم‌ها و پاهای سالم، ولی از نظر شخصیتی مثل همیشه بود. ظاهراً تنها چیزی که تغییر کرده بود، این بود که حالا علاوه‌ی وافری به استیک‌های خیلی کمیاب پیدا کرده بود. فلور با خوشحالی بالش‌های رون را مرتب کرد و گفت: «... خیلی شانس آورده که با من ازدواج می‌کنه، چون انگلیسیا گوشت رو زیادی می‌پز، من آمیشه اینو گفته‌م.»

آن روز عصر، وقتی جینی، هری، رون، و هرمایونی کنار پنجره‌ی اتاق مشترک گریفیندor نشسته بودند و به محظه در روشنایی غروب نگاه می‌کردند، جینی آه کشید و گفت: «فکر کنم بالآخره باید قبول کنم که بیل واقعاً می‌خواهد باهش ازدواج کنه.»

هری گفت: «اون خیلی هم بد نیست» جینی سگمه‌هایش را در هم کشید و هری فواآضافه کرد: «البته قیافه‌ش زسته.» جینی از روی بی‌میلی خندید. «خوب، فکر کنم اگه مامان قبول کرده، من هم می‌تونم قبول کنم.» هرمایونی روزنامه‌ی پیام شب را مرور می‌کرد، و رون از او پرسید: «کس دیگه‌ای از آشنایان ما مرده؟» هرمایونی از صدای خشک او از جا پرید.

روزنامه را تا کرد و سرزنش کنان گفت: «نه. هنوز دارن دنبال اسنیپ می‌گردن، ولی هیچ علامتی پیدا نکرده‌ن.»

هری، که هر موقع این بحث پیش می‌آمد بسیار عصبانی می‌شد، گفت: «البته که علامتی پیدا نمی‌کنن. اونا اسنیپ رو پیدا نمی‌کنن، مگه اینکه ولدمور رو پیدا کنن، و این کار رو هم که تا حالا هیچ وقت نتونستن انجام بدن...» جینی خمیازه کشید: «من می‌رم بخوابم. مدتیه خوب نخوابیدم از موقع... خوب... به هر حال، بد نیست برم بخوابم.»

جينی هری را نوازش کرد (رون به طرز نیشداری رویش را بر گرداند)، برای دو نفر دیگر دست تکان داد، و به سوی خوابگاه دختران رفت. همین که در پشت سرش بسته شد، هرمایونی با نگاهی که مختص خود او بود، به طرف هری خم شد.

«هری، امروز صبح تو کتابخونه یه چیزی فهمیدم...» هری راست نشست و گفت: «را.ب.?»

برخلاف گذشته، احساس هیجان و کنجدکاوی نمی‌کرد، و مشتاق نبود به آخر معما بررسد؛ فقط می‌دانست اول باید حقیقت را در باره‌ی هورکراکس واقعی دریابد، تا بعد بتواند در مسیر پر پیچ و خم و تاریکی که در برایش قرار داشت و خودش و دامبلدور آن را طراحی کرده بودند، و اکنون می‌دانست که باید به تنها‌ی آن را

پیمایید، چندقدمی جلوتر رود. هنوز چهار هورکراکس مانده بود و لازم بود یکایک آنها پیدا شوند و نابود شوند، و گرنه حتی امکان کشتن ولدمور وجود نداشت. مرتب لیست آنها را در ذهن بازگو می‌کرد، گویی با این کار کمکی به پیدا کردن آنها می‌کرد: «گردن آویز... فنجان... مار... چیزی از گریفیندور یا ریون کلاو... گردن آویز... فنجان... مار... چیزی از گریفیندور یا ریون کلاو...»

این شعار حتی در زمان خواب هم در ذهن هری تکرار می‌شد، و در رویا مرتب فنجان، گردن آویز، و اشیای اسرارآمیزی می‌دید که دستش به آنها نمی‌رسید، با آنکه دامبلدور نربانی از طناب به او می‌داد، که همین که شروع به بالا رفتن از آن می‌کرد، تبدیل به مار می‌شد...

صبح روز بعد از مرگ دامبلدور، هری یادداشت داخل گردن آویز را به هرمایونی نشان داده بود، و با آنکه هرمایونی با خواندن آن نتوانسته بود حروف اختصاری را بلافصله به یکی از جادوگرهای زیادی که در باره‌ی آنها مطلبی خوانده بود، ارتباط دهد، ولی از همان موقع، با آنکه هیچ تکلیفی نداشت، مرتب به کتابخانه می‌رفت.

هرمایونی با لحنی غمزده گفت: «نه، البته تلاش کردهم، هری، ولی چیزی پیدا نکردهم... البته یکی دو تا جادوگر نسبتاً مشهور هستن که اسمشون با اون حروف شروع می‌شه—روزالیند آنتیگونه بانگر¹ ... روپرت (اکسینگر)، بروکستنتون²—ولی اونا اصلاً جور در نمی‌آن. بر اساس این یادداشت، کسی که هورکراکس رو دزدیده، ولدمور رو می‌شناخته، ولی من هیچ شواهدی پیدا نکردم که بانگز یا اکسینگر هیچ ارتباط با اون داشته باشن... نه، در واقع، در مورد... خوب، در مورد اسنیپه.»

حتی از بردن اسم او احساس اضطراب می‌کرد.

هری دوباره در صندلی فرو رفت و با لحن دمقی گفت: «در باره‌ی اون چی پیدا کردی؟»

هرمایونی با احتیاط گفت: «خوب، مسئله اینه که من در باره‌ی اون جریان پرنس نیمه‌اصلی تا حدودی حق داشتم.»

«مجوری اینقدر کشش بدی، هرمایونی؟ فکر می‌کنی من الان در اون مورد چه احساسی دارم؟»

هرمایونی به اطراف نگاه کرد تا کسی مشغول استراق سمع نباشد، و با دستپاچگی گفت: «نه—نه—هری، منظورم اون نبود! فقط اینکه درست می‌گفتم که آیلین پرنس یه زمانی مالک کتاب بوده. آخه... اون مادر اسنیپ بوده!» رون گفت: «فکر کردم چندان هم خوش قیافه نبوده.» هرمایونی توجهی به او نکرد.

1—Rosalind Antigone Bungs.

2—Rupert "Axebeanger" Brookstanton.

داشتم بقیه‌ی نسخه‌های قدیمی پیام رو مرور می‌کردم و یه اعلامیه‌ی کوچک بود، در باره‌ی ازدواج آیلین پرنس با مردی به اسم توبیاس اسنیپ^۱. بعدش هم یه آگهی بود که اون یه بچه به دنیا آورده— «هری فریاد زد: «یه قاتل.»

هرمايونی گفت: «خوب... بله. پس... من یه جورایی درست گفته بودم. اسنیپ از اینکه (نصف پرنس) بوده، احساس غرور می‌کرده، می‌فهمی؟ بر طبق اونچه پیام نوشته، توبیاس اسنیپ یه ماگل بوده.»

هری گفت: «آره، جور در می‌آد. اون بر نیمه‌ی اصیلش تأکید کرده تا با لوسيوس مالفوی و امثال اون کنار بیايد... اون درست مثل ولدموره. مادر اصیل و پدر ماگل... چون از نسبش ناراحته، از هنرهای سیاه استفاده می‌کنه تا همه ارش بترسن، به خودش یه اسم جدید و جذاب می‌ده— لرد ولدمور— پرنس نیمه‌اصیل— چطور ممکنه دامبلدور نفهمیده باشه...؟»

سخنش را نیمه‌تمام گذاشت و از پنجه به بیرون نگاه کرد. نمی‌توانست فکر اعتماد غیرقابل توجیه دامبلدور به اسنیپ را از ذهنش بیرون کند... ولی همانظور که هرمايونی ناخودآگاه به یادش آورده بود، خود هری هم گرفتار همان اشتباه شده بود... با وجود آنکه آن وردهای دستنویس مرتب شریزانه‌تر می‌شدند، حاضر نشده بود پذیرید که پسری که اینقدر باهوش بوده و تا این حد به او کمک کرده، ممکن است آدم بدی بوده باشد...

به او کمک کرده بود... حالا، حتی فکرش هم برایش غیرقابل تحمل بود... رون گفت: «هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا اون متوجه نشد که تو از کتابش استفاده می‌کنی. باید می‌دونست همه‌ی اینا رو از کجا می‌آری.»

هری با لحن ماراتباری گفت: «می‌دونست. وقتی از سكتومسپیر استفاده کردم، فهمید. واقعاً نیازی به لجیلیمنسی نداشت... شاید حتی قبل از اون وقتی اسلام‌هورن از استعداد بالای من در معجون‌ها صحبت می‌کرد، فهمیده باشه... نباید کتاب قدیمی‌ش رو پایین قفسه جا می‌گذاشت، مگه نه؟»

«ولی چرا تو رو لو نداد؟»

هرمايونی گفت: «احتمالاً دلش نمی‌خواسته خودش رو با کتاب ارتباط بده. اگه دامبلدور می‌فهمید، احتمالاً زیاد خوش نمی‌اوهد. و اگه هم اسنیپ وانمود می‌کرد که مال اون نیست، اسلام‌هورن فوراً دستخطش رو تشخیص می‌داد. به هر حال، کتاب توی کلاس قدیمی اسنیپ پیدا شده بود، و حتم دارم دامبلدور می‌دونسته فامیل مادر اون (پرنس) بوده.»

هری گفت: «باید کتاب رو به دامبلدور نشون می‌دادم. دامبلدور تمام مدت بهم نشون می‌داد که ولدمور در مدرسه چقدر شیطان بوده، و من شواهدی داشتم که اسنیپ هم شیطانه!»

هرمايونی به آرامی گفت: «شیطان) کلمه‌ی سنگینیه.»

«تو بودی که مرتب بهم می‌گفتی اون کتاب خطرناک!»

«من فقط می‌خوام بگم، هری، که تو خودت رو بیش از حد سرزنش می‌کنی. من فکر می‌کرم پرنس حس شوخي شریرانه‌ای داره، ولی اصلاً گمون نمی‌کرم یه قاتل باشه...»

رون گفت: «هیچیک از ما حدس هم نمی‌زدیم که اسنیپ... خودتون که می‌دونین.»

مدتی سکوت برقرار شد، و هر کدام در افکار خود غرق شدند، ولی هری می‌دانست آنها هم، مثل خود او، به فکر صبح روز بعد بودند که قرار بود پیکر دامبلدور به خاک سپرده شود. هری قبل‌اً هرگز در تشییع جنازه شرکت نکرده بود؛ زمانی که سیریوس مرده بود، جنازه‌ای برای دفن کرد نبود. نمی‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد، و یک کم در باره‌ی آنچه ممکن است ببیند یا احساس کند، نگران بود. با خود فکر می‌کرد آیا وقتی خاکسپاری تمام شود، مرگ دامبلدور برایش واقعی تر به نظر خواهد رسید؟ گرچه لحظاتی بود که این حقیقت وحشتناک نزدیک بود برا او چیره شود، ولی اغلب اوقات، با آنکه همه در این قلعه در این مورد صحبت می‌کردند، باز هم برایش مشکل بود که بپذیرد که دامبلدور واقعاً رفته است. البته، بر خلاف زمان سیریوس، به دنبال امیدی واهی برای بازگشتن دامبلدور نبود... دستش را در جیب کرد و زنجیر سرد هورکراکس قلابی را لمس کرد؛ حالا آن را همه جا با خود می‌برد، نه به عنوان یک تعویذ، بلکه به عنوان یادآوری برای اینکه به چه قیمتی به دست آمده است، و چه کارهایی هنوز باقی مانده و باید انجام شود.

صبح روز بعد، هری زود از خواب بیدار شد تا وسایلش را جمع کند؛ هاگوارتس اکسپرس یک ساعت بعد از تشییع جنازه حرکت می‌کرد. در طبقه‌ی پایین، حالت افسردگی سالن بزرگ را فرا گرفته بود. همه لباس‌های رسمی خود را پوشیده بودند و ظاهراً هیچکس اشتهاهی چندانی برای صحبانه خوردن نداشت. پروفسور مک‌گونگال صندلی تخت‌مانند وسط میز اساتید را خالی گذاشته بود. صندلی هگرید هم خالی بود؛ هری فکر کرد شاید دل رو به رو شدن با صحنه‌ی صحبانه را نداشته است؛ ولی جای اسنیپ به سادگی به وسیله‌ی رفوفوس اسکریم مجرور اشغال شده بود. وقتی او با چشمان زردرنگش تمام سالن را از نظر می‌گذراند، هری تلاش کرد که نگاهش به نگاه او نیافتد؛ با ناراحتی حس می‌کرد اسکریم مجرور دنبال او می‌گردد. هری، در میان همراهان اسکریم مجرور، پرسی ویزلی را با موهای قرمز و عینک کائوچویی اش مشاهده کرد. رون هیچ علامتی از اینکه پرسی را دیده باشد، نشان نداد، جز آنکه با کینه‌ای

نامعمول، چاقویش را به تکه‌های ماهی دودی فرو می‌کرد.

آن طرف، در میز اسلیتیرین، کراب و گویل با یکدیگر بچیچ می‌کردند. با آنکه پسران درشتی بودند، ولی بدون قامت بالا و کمرنگ مalfوی که در وسطشان می‌نشست و بر آنها ریاست می‌کرد، تنها به نظر می‌رسیدند. هری زیاد به مalfوی فکر نکرده بود. دشمنی‌اش فقط با اسنیپ بود، ولی ترسی را که در بالای برج در صدای مalfوی حس کرده بود، از یاد نبرده بود، و یادش بود که قبل از آمدن مرگ خواران دیگر، مalfوی چوبیدستی‌اش را پایین آورده بود. هری باور نداشت که مalfوی دامبیلدور را می‌کشت. هنوز هم از مalfوی به خاطر شیفتگی‌اش به هنرهای سیاه بدش می‌آمد، ولی حالاً این نفرت با کمی ترحم همراه شده بود. از خودش پرسید، الان مalfوی کجاست، و ولدمور او را با تهدید کشتن خودش و خانواده‌اش به چه کارهایی وادرار می‌کند؟

جینی با آرنج به پهلوی هری زد و رشته‌ی افکارش را گسیخت. پروفوسور مک‌گونگال از جای خود بر خاسته بود و همهمه‌ی سوگوارانه‌ی داخل سالن فوراً به سکوت مبدل شد.

او گفت: «تقریباً وقت شه. لطفاً دنبال سرپرست‌های گروه برین داخل محوطه. گریفیندوری‌ها، پشت سر من.»

همه در سکوت از پشت نیمکت‌های خود بیرون آمدند. هری اسلاگ‌هورن را در پیشاپیش ستون اسلیتیرین دید که لباس سبز زمردی بلند و با شکوهی که با گلدوزی نقره‌ای رنگ بر تن داشت. پروفوسور اسپروت، سرپرست گروه هافلپاف، را هرگز اینقدر تمیز نمیدید بود؛ حتی یک لکه هم روی کلاهش نبود. وقتی به سرسرای ورودی رسیدند، مدام پینس را با تور سیاه کلفتی که تا زانوها یش می‌رسید، در کنار فیلچ دیدند، که از کراوات و کت قدیمی سیاهش بخار نفتالین متصاعد می‌شد.

وقتی هری از در اصلی خارج شد و روی پله‌های سنگی رفت، در یافت که به طرف دریاچه می‌روند. در حالی که پرتو خورشید صورت هری را نوازش می‌کرد، در سکوت به دنبال پروفوسور مک‌گونگال به طرف جایی رفتند که صدها صندلی را به صورت منظم گذاشته بودند. در وسط راهرویی بین صندلی‌ها تا آخر باز بود: در جلو یک میز مرمری قرار داشت که تمام صندلی‌ها رو به آن قرار گرفته بود. روز تابستانی بسیار زیبایی بود.

مجموعه‌ی عجیبی از افراد—زنده‌پوش و شیک، پیر و جوان—قبلًاً نصفی از صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. اکثر آنها را هری نمی‌شناخت، ولی چند نفر را که بعضی شان عضو جرگه‌ی ققنوس بودند، شناخت: کینگزلی شاکل‌بولت، مودی چشم‌محجون، تانکس، که موها یش به طرز معجزه‌آسانی دوباره به رنگ صورتی روشن در آمده بود، ریموس لوپین، که ظاهرًاً دست در دست او داشت، آقا و خانم ویزلی، بیل که فلور به او کمک می‌کرد، و به دنبالش فرد و جورج، که کاپشن‌های سیاهی از

جنس پوست ازدها پوشیده بودند؛ و بعد، مadam ماکسیم که به تنها‌ی دو و نیم صندلی را اشغال می‌کرد، تام، مهمنانخانه‌دار پاتیل درزدار، آرابلا فیگ^۱، همسایه‌ی اسکوئیب هری، نوازنده‌ی پرمیو گروه خواهران عجیب، ارنی پرنگ^۲، راننده‌ی اتوبوس شوالیه، مadam ملکین، از فروشگاه لباس در کوچه‌ی دیاگون، و چند نفر دیگر که هری آنها را فقط به قیافه می‌شناخت، مانند کافه‌دار سر گراز، و زن جادوگری که در هاگوارتس اسکسپرس، گاری غذا را حرکت می‌داد. شب‌های قلعه هم بودند که در آفتاب تابان به سختی قابل مشاهده بودند، و تنها زمانی که حرکت می‌کردند، به صورت برقی ناگهانی در هوا به چشم می‌آمدند.

هری، رون، هرمایونی، و جینی در انتهای یک ردیف کنار دریاچه روی صندلی نشستند. افراد با هم نجوا می‌کردند؛ صدای آنها مانند نسیمی در میان علف‌ها بود، ولی صدای آواز پرنده‌گان خیلی بلندتر بود. جمعیت همچنان بیشتر می‌شدند؛ هری نوبل را دید که با کمک لونا داخل صندلی می‌نشست، و قلبش مملو از شفقت برای هر دوی آنها شد. شبی که دامبیلدور مرده بود، از میان تمام اعضای اد. فقط آنها به احضار هرمایونی پاسخ داده بودند، و هری علتش را می‌دانست: فقط آنها بودند که دلشان برای اد. خیلی تنگ شده بود... شاید سکه‌هایشان را مرتباً وارسی می‌کردند، بدان امید که جلسه‌ی دیگری در راه باشد...

کورنلیوس فاج که طبق معمول کلاه لبه‌دار سیزش را می‌چرخاند، با قیافه‌ای محنت‌زده از کنار آنها به طرف ردیف‌های جلو رفت. بعد، هری ریتا اسکیتیر^۳ را دید، و بسیار خشمگین شد که در دستش با ناخن‌های لاک زده، یک دفترچه داشته؛ و بعد، با انژاری شدیدتر، دولوروس آمبریج را با اندوه مزورانه‌ای بر چهره‌ی وزغ مانندش دید که یک روبان محملی سیاه روی موهای فر داده‌ی آهنی‌رنگش بسته بود. او با دیدن فیرنزی قنطروس، که مانند نگهبانی نزدیک لبه‌ی آب ایستاده بود، به سرعت دور شد و در صندلی دور دستی نشست.

بالاخره اساتید نشستند. هری در صف جلو می‌توانست روفوس اسکریمجرور را ببیند که سنتگین و باوقار در کنار پروفسور مک‌گونگال نشسته بود. با خود فکر کرد که آیا اسکریمجرور یا هر کدام از این افراد مهم واقعاً از مرگ دامبیلدور متأسف هستند. ولی در این هنگام، صدای موسیقی به گوشش رسید، نوعی موسیقی عجیب و فرازمینی، و نفرتش از وزارت‌خانه را از یاد برد و به دنبال منبع آن به اطراف نگاه کرد. او تنها کسی نبود که به دنبال منبع صدا می‌گشت، خیلی‌ها داشتند با حالتی حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کردند.

1– Arabella Figg.

2– Ernie Prang.

3– Rita Skeeter.

جینی در گوش هری گفت: «اونجا».

و او در روشنایی آفتاب، چند اینچ زیر سطح آب زلال سبزرنگ، آنها را دید که به طرز وحشتناکی او را به یاد اینفریوس‌ها می‌انداختند؛ گروه سرودی از آدمیان دریابی که به زبان عجیبی که او نمی‌فهمید، نغمه‌سرایی می‌کردند؛ چهره‌های رنگ پریده‌شان تموج می‌کرد و موهای ارغوانی رنگشان به دور آنها پیچ و تاب می‌خورد. این موسیقی موهای گردن هری را سیخ کرد، ولی ناخوشایند نبود. آوازی بود که به روشی از فقدان و حرمان حکایت داشت.

وقتی به چهره‌های مبهوت این خوانندگان نگاه کرد، احساس کرد لاقل آنها برای درگذشت دامبلدور متأسف هستند. بعد جینی دوباره به پهلویش زد و او به طرف دیگر نگاه کرد.

هگرید به آهستگی از راهروی وسط صندلی‌ها جلو می‌آمد. خیلی بی‌صدا گریه می‌کرد و اشک روی صورتش جمع شده بود. در دستانش، پیچیده در مخلعی ارغوانی با ستاره‌های طلایی، چیزی بود که هری می‌دانست پیکر دامبلدور است. با دیدن این منظره درد شدیدی در گلوی خود احساس کرد: چند لحظه، آن موسیقی عجیب و نزدیکی پیکر دامبلدور، تمام گرما را از روز گرفت. رون رنگ پریده و مبهوت به نظر می‌رسید. اشک‌های بزرگ در دامن جینی و هرمایونی می‌ریخت.

نمی‌توانست بهوضوح آنچه را در جلو اتفاق می‌افتد، بینند. ظاهرًا هگرید پیکر را با دقت روی میز نهاده بود. اکنون دوباره از راهروی وسط صندلی‌ها عقب آمد و بینی‌اش را با صدای شیپوری بلند پاک کرد، که نگاه‌های عتاب‌آلود خیلی‌ها، از جمله دولورس آمبریج، را به خود جلب کرد... ولی هری می‌دانست که اگر دامبلدور می‌بود، اهمیت نمی‌داد. وقتی هگرید از آنجا رد می‌شد، سعی کرد برایش دستی دوستانه تکان دهد، ولی چشمان هگرید به قدری متورم بود که اصلاً معلوم نبود جلوی پایش را می‌بیند یا نه. هری به ردیف عقب که هگرید به طرف آن می‌رفت، نگاه کرد و متوجه شد به سوی چه چیزی می‌رود، چون در آنجا گراوب غول را دید که زاکت و شلواری به اندازه‌ی یک خیمه‌ی کوچک بر تن داشت و سر زشت تخته‌سنگ‌مانندش مطیعانه تقریباً مثل یک آدم خم شده بود. هگرید در کنار برادر ناتنی‌اش نشست و گراوب سر او را چنان محکم نوازش کرد که پایه‌های صندلی در زمین فرو رفت. یک لحظه هری خنده‌اش گرفت. ولی بعد، موسیقی متوقف شد و هری دوباره به طرف جلو نگاه کرد.

مرد کوچکی با موهای انبوه و جامه‌های سیاه ساده بلند شد و جلوی پیکر دامبلدور ایستاد. هری نمی‌توانست آنچه را می‌گفت، بشنود. از بالای سر مردم، کلمات عجیبی از او می‌شنید. «نجاجات روح»... «آثار معنوی»... «بزرگی دل»... خیلی معنی نمی‌داد. چندان ارتباطی به دامبلدوری که او می‌شناخت، نداشت. ناگهان تصور دامبلدور از چند کلمه حرف زدن را به خاطر آورد: «کله‌حشک»، «تکه‌پاره»، «جزموره»،

و «نیشگون»، و باز مجبور شد جلوی لبخند زدنش را بگیرد... او چهش شده بود؟ از طرف چپش صدای شلپ‌شولوب شنید و دید که آدمهای دریایی هم بالا آمده‌اند تا گوش کنند. به یاد دو سال پیش افتاد که دامبیلدور، تقریباً در همین جایی که هری نشسته بود، دولا شده بود و به زبان دریایی با رئیس قبیله‌ی دریایی‌ها صحبت کرده بود. هری متعجب بود دامبیلدور زبان دریایی را از کجا یاد گرفته است. خیلی چیزها بود که هری از او نپرسیده بود، و خیلی چیزها که باید می‌گفت...

و بعد، ناگهان حقیقت وحشتتاک، کامل‌تر و انکارناپذیرتر از گذشته، برایش مسجل شد. دامبیلدور مرده بود، رفته بود... گردن‌آویز سرد را چنان محکم در دست گرفت که انگشتانش درد گرفت، ولی نتوانست جلوی سازابر شدن اشک‌های داغش را بگیرد: رویش را از جینی و بقیه بر گرداند، و در حالی که مرد کوچک سیاهپوش به وراجی ادامه می‌داد، از فراز دریاچه به طرف جنگل نگاه کرد... جنبشی در میان درخت‌ها به چشم می‌خورد. قنطروس‌ها هم برای ابراز احترام آمده بودند. آنها وارد فضای باز نشدند، ولی هری آنها را دید که کاملاً بی حرکت در تاریکی سایه ایستاده بودند، و در حالی که کمان‌ها در کنار خود آویزان کرده بودند، جادوگرها را تماسا می‌کردند. و هری به یاد اولین سفر کابوس مانندش به داخل جنگل افتاد، اولین باری که به موجودی که در آن زمان ولدمور بود، برخورد کرده بود، و اینکه چگونه با او رو به رو شده بود و چطور مدتی بعد از آن، با دامبیلدور بر سر جنگیدن در یک نبرد باخته بحث کرده بود. دامبیلدور گفته بود مهم این است که بجنگیم، باز هم بجنگیم، و به جنگیدن ادامه بدهیم، چون تنها در این صورت می‌توان بدی را مقهور کرد، هر چند نمی‌توان آن را به طور کامل ریشه کن نمود...

و هری، در حالی که زیر آفتاب داغ نشسته بود، بهوضوح دید که چگونه افرادی که به او اهمیت می‌دادند—مادرش، پدرش، پدرخوانده‌اش، و بالاخره دامبیلدور— یکی‌یکی در جلوی او قرار گرفته بودند و مصمم بودند از او محافظت کنند؛ ولی حالا دیگر تمام شده بود. دیگر نمی‌توانست اجازه دهد کسی بین او و ولدمور حایل شود؛ باید این توهم را که در پناه آغوش پدر یا مادر هیچ چیز نمی‌تواند به او آسیب برساند، برای همیشه کنار می‌گذاشت، توهمی که باید در همان سن یک سالگی از آن جدا می‌شد. کابوسش هیچ بیداری در پی نداشت، در تاریکی کسی برایش زمزمه نمی‌کرد که واقعاً در امان است، و همه چیز فقط در تخیل او است؛ آخرین و بزرگ‌ترین حامی‌اش مرده بود و او از هر زمان دیگری تنهایتر بود.

مرد کوچکی که لباس سیاه داشت، بالاخره دست از سخنرانی برداشت و سر جایش نشست. هری منتظر شد تا کس دیگری بر خیزد؛ منتظر بود کسی، احتمالاً وزیر، سخنرانی کند، ولی هیچکس حرکت نکرد.

بعد، چند نفر جیغ کشیدند. شعله‌های سفید روشنی دور پیکر دامبیلدور و میزی که روی آن قرار گرفته بود، بر افروخته شده بود؛ شعله‌ها بلندتر و بلندتر می‌شد و

پیکر را از دید پنهان می‌کرد. دود سفیدی به صورت مارپیچ به هوا بر می‌خاست و شکل‌های عجیبی به وجود می‌آورد: در یک لحظه‌ی نفس‌گیر، هری فکر کرد یک قنوس را دید که شادمانه از میان شعله‌ها بیرون پرید، ولی یک ثانیه‌ی بعد، آتش ناپدید شد. به جای آن یک مقبره‌ی مرمری سفید بود که پیکر دامبلدور و میزی که روی آن قرار گرفته بود را در بر گرفته بود.

چند نفر دیگر فریاد برآوردند و رگباری از تیر به هوا پرتاب شد و در فاصله‌ی زیادی نرسیده به جمعیت فرود آمد. هری می‌دانست که این نشانه‌ی احترام قنطروس‌ها است: آنها را دید که بر گشتند و دوباره درون درخت‌های سرد جنگل ناپدید شدند. به همین ترتیب، آدم‌های دریابی هم به آهستگی به درون آبهای سبز باز گشتند و از نظر محو شدند.

هری به جینی، رون، و هرمایونی نگاه کرد: صورت رون کج شده بود، انگار نور آفتاب چشمش را می‌زد. صورت هرمایونی از اشک پوشیده شده بود، ولی جینی دیگر گریه نمی‌کرد. با همان نگاه سخت و مشتعلی که بعد از بردن جام کوییدیچ در غیاب هری به او نگاه کرده بود، به هری نگاه می‌کرد و او می‌دانست که در آن لحظه، یکدیگر را کاملاً درک می‌کنند، وقتی به او بگوید حالا می‌خواهد چکار کند، به او نخواهد گفت «مراقب باش» یا «این کارو نکن»، بلکه تصمیمش را خواهد پذیرفت، چون خودش هم انتظار کمتری از او نداشته است. بنا بر این، خودش را آماده کرد تا آنچه را از همان زمان مرگ دامبلدور باید می‌گفت، بر زبان آورد.

در حالی که سر و صدای اطراف آنها بیشتر می‌شد و افراد کم از سر جای خود بلند می‌شدند، خیلی آرام گفت: «جینی، گوش کن... دیگه نمی‌تونم رابطه‌ای با تو داشته باشم. نباید دیگه هم‌دیگه رو ببینیم. نمی‌تونیم با هم باشیم.»

جینی با لبخند پیچ‌دار عجیبی گفت: «یه علت احمقانه و نجیب داره، مگه نه؟» هری گفت: «این چند هفته‌ی گذشته که با تو بودم، انگار... مال زندگی یه آدم دیگه بود. ولی نمی‌تونم... ما نمی‌تونیم... الان کارهایی دارم که باید تنها انجام بدم.»

جینی گریه نکرد، فقط به او نگاه کرد.

«ولدمور از دوستان نزدیک دشمنانش استفاده می‌کنه. قبلاً از تو یه بار به عنوان طعمه استفاده کرده، چون تو خواهر بهترین دوست منی. حالا فکرشو بکن اگه به این رابطه ادامه بدم، تو توی چه خطر بزرگی می‌افتی. اون می‌دونه، می‌فهمه. سعیش رو می‌کنه تا از طریق تو بر من مسلط بشه.»

جینی قاطعانه گفت: «اگه برام مهم نباشه، چی؟»

هری گفت: «برای من مهمه. فکر می‌کنی اگه این تشییع جنازه‌ی تو بود... و تقصیر من می‌بود... چه حالی می‌داشتم؟»

جینی رویش را بر گرداند و به دریاچه نگاه کرد.

گفت: «من هیچگاه واقعاً از تو دل نکنم. در واقع این کارو نکردم. همیشه

امیدوار بودم... هرمایونی بهم گفت بپردازم به زندگی، حتی برم سراغ افراد دیگه، یه کم دور و بر تو راحت‌تر باشم، یادته هر موقع تو توی اتاق بودی، نمی‌تونستم حرف بزنم؟ و اون فکر می‌کرد من اگه یه کم بیشتر خودم باشم، شاید تو هم بیشتر متوجه بشی.»

هری سعی کرد لبخند بزند و گفت: «این هرمایونی دختر باهوشیه. فقط ای کاش زودتر سراغت اومده بودم. می‌تونستیم مدت بیشتری با هم باشیم... ماهها... شاید هم سال‌ها...»

جینی تقریباً با خنده گفت: «ولی تو خیلی گرفتار نجات دادن دنیای جادوگرا بودی. خوب... نمی‌تونم بگم متعجبم. می‌دونستم آخرش همین جوری می‌شه. می‌دونستم که تا ولدمور رو پیدا نکنی، راضی نمی‌شی. شاید به همین خاطره که اینقدر ازت خوشم می‌آد.»

هری نمی‌توانست شنیدن این حرف‌ها را تحمل کند، و فکر نمی‌کرد اگر پیش او بنشیند، تصمیمش زیاد دوام بیاورد. نگاه کرد و دید هرمایونی سرش را روی شانه‌ی رون گذاشته و گریه می‌کند و رون دست او را در دست گرفته و موهایش را نوازش می‌کند، و از انتهای بینی درازش اشک می‌چکد. با درماندگی دستش را تکان داد، بلند شد، به جینی و مقربه‌ی دامبلدور پشت کرد، و دور دریاچه حرکت کرد. راه رفتن خیلی قابل تحمل تر بود تا بی حرکت نشستن: درست همانطور که برایش راحت‌تر بود که بلافضلله شروع به جستجوی هورکراکس‌ها و کشنن ولدمور کند، تا اینکه بنشیند و منتظر باشد...

«هری!»

چرخید. روپوس اسکریم‌جور به عصایش تکیه داده بود و در کنار ساحل، لنگان لنگان به سرعت به طرف می‌آمد.

«امیدوار بودم بتونم چند کلمه باهات صحبت کنم... اشکالی نداره یه کم با تو قدم بزنم؟»

هری با بی‌تفاوتوی گفت: «نه»، و دوباره به راه افتاد. اسکریم‌جور به آرامی گفت: «هری، این یه تراژدی وحشتناک بود. نمی‌تونم بیان کنم که وقتی شنیدم، چقدر هراسان شدم. دامبلدور جادوگر خیلی بزرگی بود. البته می‌دونی که ما با هم اختلاف نظرهایی داشتیم، ولی هیچکس بهتر از من نمی‌دونه...»

هری به سادگی گفت: «چی می‌خواین؟» اسکریم‌جور ظاهرًا از این حرف ناراحت شد، ولی مثل قبل، فوراً قیافه‌اش را عوض کرد و قیافه‌ای حاکی از اندوه و همدردی به خود گرفت.

گفت: «طبعیتاً تو خیلی ناراحتی. می‌دونم که به دامبلدور خیلی نزدیک بودی. فکر می‌کنم از میان همه‌ی شاگرددها، به تو علاقه‌ی بیشتری داشت. پیوند بین شما دو تا—»

هری ایستاد و یک بار دیگر گفت: «چی می‌خواین؟»
اسکریم مجرور هم ایستاد و به عصایش تکیه کرد، و این بار یا قیافه‌ای مکارانه به
هری خیره شد.

«می‌گن وقتی شب مرگش از مدرسه خارج شد، تو هم باهاش بودی.»

هری گفت: «کی می‌گه؟»

«بعد از مرگ دامبلدور، یه مرگ‌خوار رو کسی در بالای برج گیج کرده. و ضمناً
اون بالا دو دسته‌جارو بوده‌ن. وزارت‌خونه دو دو تا چهار تا رو بله، هری.»

هری گفت: «خوشحالم که اینو می‌شنوم. خوب، اینکه من با دامبلدور کجا رفتم
و چکار کردیم، به خودمن مربوطه. اون نمی‌خواست کس دیگه‌ای بدونه.»

اسکریم مجرور که به نظر می‌رسید به سختی می‌تواند جلوی ناراحتی خود را
بگیرد، گفت: «البته این وفاداری قابل تحسینه، ولی دامبلدور رفته، هری. اون رفته.»

هری ناخواسته لبخند زد و گفت: «اون فقط وقتی از این مدرسه می‌ره که
هیچکس بهش وفادار نباشه.»

«پسرجان... حتی دامبلدور هم نمی‌تونه بر گرده از—»

«من نگفتم می‌تونه. شما نمی‌فهمین. ولی من چیزی برای گفتن به شما ندارم.»
اسکریم مجرور مدتی مکث کرد، بعد با لحنی که سعی می‌کرد با ظرافت تمام همراه
باشد، گفت: «راستش، هری، وزارت‌خونه می‌تونه از تو به هر طریقی محافظت کنه.
خشحال می‌شم که یکی دو تا از اورورهای رو در خدمت تو قرار بدم—»

هری خندید.

«ولدمور می‌خواست خودش بکشه و اورورها نمی‌تونن جلوی اونو بگیرن. بنا بر
این، به خاطر پیشنهادتون متشرکم، ولی نه، خیلی ممنون.»

اسکریم مجرور که حالا لحنش سرد شده بود، گفت: «پس تقاضایی که موقع
کریسمس ازت کردم—»

«کدوم تقاضا؟ اوه، آره... اینکه به همه بگم شما کار خیلی بزرگی می‌کنین، در
عرض اینکه—»

اسکریم مجرور فریاد زد: «برای بالا بردن روحیه‌ی همه!»

هری یک لحظه به او نگاه کرد.

«استن شان پایک رو آزاد کردین؟»

اسکریم مجرور به رنگ ارغوانی شورانه‌ای در آمد که خیلی یادآور عمورو نبود.
«می‌بینم که تو—»

هری گفت: «دریست نوکر دامبلدور هستم. درسته.»

اسکریم مجرور مدتی با خشم به او نگاه کرد، بعد بر گشت و بدون آنکه حرف
دیگری بزند، لنگان لنگان از آنجا دور شد. هری پرسی و بقیه‌ی افراد هیئت وزارت‌خانه
را دید که منتظر او بودند و با نگرانی به هگرید و گراوب که هنوز روی صندلی نشسته

بودند، نگاه می‌کردند. رون و هرمایونی به طرف هری می‌دویدند و از کنار اسکریمجرور که در جهت مخالف در حرکت بود، عبور کردند؛ هری بر گشت و آهسته به راه افتاد و منتظر شد آنها هم خود را برسانند. بالاخره، زیر درخت چناری که در روزگار شادتری زیر آن می‌نشستند، به او رسیدند.

هرمایونی آهسته گفت: «اسکریمجرور چی می‌خواست؟»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. «همون چیزی که موقع کریسمس خواسته بود. می‌خواست در باره‌ی دامبلدور بهش اطلاعات بدم، و چهره‌ی تبلیغاتی جدید وزارت خونه باشم.»

رون انگار مدتی با خودش کلنگار رفت و بعد با صدای بلند به هرمایونی گفت: «بین، ولن کن برم پرسی رو بزنم!»

هرمایونی قاطعانه گفت: «نه»، و دستش را گرفت.

«اگه این کارو بکنم، یه کم حالم بهتر می‌شه.»

هری خندید. حتی هرمایونی هم یک کم لبخند زد، ولی وقتی به طرف قلعه نگاه کرد، لبخند از لیش رخت بر بست.

به آرامی گفت: «نمی‌تونم فکرشو بکنم که ممکنه دیگه هیچ وقت به اینجا بر نگردیم. چطور می‌تونم هاگوارتس رو بیندن؟»

رون گفت: «شاید هم نبیند. اینجا بیشتر از تو خونه در معرض خطر نیستیم، مگه نه؟ حالا همه جا همین طوریه. حتی می‌تونم بگم هاگوارتس امن‌تره، جادوگرهای بیشتری این تو هستن تا ازش دفاع کنن. نظر تو چیه، هری؟»

هری گفت: «اگه هم باز بشه، من دیگه بر نمی‌گردم.»

رون با تعجب به او نگاه کرد، ولی هرمایونی با حالتی اندوهناک گفت: «می‌دونستم اینو می‌گی. ولی خوب، می‌خوای چکار کنی؟»

هری گفت: «یه بار دیگه می‌رم پیش دورسلی‌ها، چون دامبلدور ازم خواسته بود. ولی زیاد نمی‌مونم، و بعدش برای همیشه می‌رم.»

«ولی اگه به مدرسه بر نمی‌گردی، کجا می‌ری؟»

هری زیر لب گفت: «فکر کردم شاید بر گردم به گادریکس هالو^۱.» از همان شب مرگ دامبلدور این فکر به سرش آمدۀ بود. ادامه داد: «برای من، همه چیز از اونجا شروع شد. حس می‌کنم باید برم اونجا، و ضمناً دوست دارم برم سر خاک والدینم.»

رون گفت: «بعدش چی؟»

هری، به مقبره‌ی سفید دامبلدور در طرف دیگر دریاچه که تصویرش در آب معکس شده بود، نگاه کرد و گفت: «بعدش باید برم بقیه‌ی هورکراکس‌ها رو پیدا

کنم، مگه نه؟ این چیزیه که اون می‌خواست من انجام بدم، به همین خاطر همه چیز رو در باره‌ی اونا بهم گفت. اگه دامبیلدور درست گفته باشه—و من مطمئن‌نم درست گفته هنوز چهار تای دیگه از اونا باقی مونده. باید اونا رو پیدا کنم و نابود کنم، و بعد، باید برم دنبال قطعه‌ی هفتم روح ولدمور، قطعه‌ای که هنوز توی بدنشه، و من قصد دارم بکشمش.» بعد، اضافه کرد: «و اگه سر راه سوروس اسنیپ رو هم ببینم، خوشابه حال من، و بدا به حال اون.»

سکوتی طولانی برقرار شد. جمعیت حلا تقریباً پراکنده شده بودند. آنها که هنوز آنجا بودند، سعی داشتند فاصله‌ی خود را با گراوپ حفظ کنند؛ او هگرید را، که هنوز ضجه و نالهاش روی آب طنین افکن بود، در آغوش گرفته بود.

رون گفت: «ما می‌آییم اونجا، هری.»

«چی؟

رون گفت: «می‌آییم به خونه‌ی خاله و شوهر خاله‌ت. بعد، هر جا بری، باهات می‌آییم.»

هرباراً گفت: «نه.» فکر این را نکرده بود؛ توقع داشت بفهمند که این سفر بسیار خطرناک را می‌خواهد تنها انجام دهد.

هرمایونی به آرامی گفت: «قیلاً یه بار بهمون گفتی که اگه بخوایم، وقتی داریم بر گردیم. ما وقت داشتیم، مگه نه؟»

رون گفت: «هر چی بشه، ما با تو می‌مونیم. ولی رفیق، قبل از هر کار دیگه، حتی رفتن به گادریکس هالو، باید بیای خونه‌ی مامان و بابای من.»

«چرا؟

«عروسو بیل و فلور، یادت رفته؟»

هری بہت‌زده به او نگاه کرد؛ این فکر که مسایل بسیار معمولی، مانند عروسی، هنوز هم می‌توانند وجود داشته باشند، برایش باورنکردنی و با این حال، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید.

بالاخره گفت: «آره، اونو نباید از دست بدیم.»

دستش ناخودآگاه دور هورکراکس قلابی مشت شد، ولی علیرغم همه چیز، علیرغم مسیر پرپیچ و خم و تاریکی که در مقابل خود می‌دید، علیرغم دیدار نهایی با ولدمور که می‌دانست روزی خواهد رسید، چه یک ماه بعد، چه یک سال بعد، و چه ده سال بعد، در دل احساس خوشحالی کرد که هنوز یک روز طلایی و آرام دیگر مانده که می‌تواند آن را در کنار رون و هرمایونی بگذراند.

Harry Potter

and the Half-Blood Prince

J.K. ROWLING

Translated into Persian by

Ghasem Kiani, M.D.

